نام کتاب : مرغان شاخسار طرب

نویسنده : کالین مک کالو

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com



مر غی که با غم دل شد الفتیش حاصل

بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد « حافظ»

****

سخن از پرنده ای است افسانه ای که در تمام زندگیش تنها یک بار می خواند.

آوایی دلنشین و بی همتا.از آن لحظه که آشیانه را ترک می کند در جستجوی درختی است با شاخه های پر خار و تا یافتن از تلاش باز نمی ماند.

****

آنگاه با آوایی جادویی از لابلای شاخه های وحشی درخت پر می کشد، اوج می گیرد، و بر بلند ترین و تیز ترین خار تن به تصلیب می سپارد.

در لحظه واپسین با آوایی دل انگیز تر از ترنم کاکلی و بلبل از احتضارش فراتر می رود.

****

آوایی طرب انگیز که زندگی بهای آن است.

چنین است که جهان از حرکت باز می ایستد تا گوش فرا دهد و خداوند نیز در آسمان مسرور است،چرا که خوبترین همواره به بهای دردی جانکاه به دست می آید...یا لا اقل افسانه چنین می گوید.

بخش اول

(مگی)

فصل اول

روز هشتم دسامبر ۱۹۱۵،مگی کلیری (maggie cleary)چهارمین سال زندگی اش را آغاز کرد.پس از آن که ظرف های صبحانه جمع شد، مادرش خاموش و آرام بسته ای را که در کاغذ قهوه ای رنگ پیچیده شده بود به کف دست مگی گذاشت و از آشپزخانه بیرونش کرد.از این رو، مگی در پشت بوته های جگن، کنار در ورودی خانه، چمباتمه زد و با بی قراری شروع به باز کردن بسته کرد.انگشت هایش ناتوان و بسته سنگین بود.رایحه ضعیف فروشگاه واهاین (wahine)به مشامش رسید؛ رایحه ای که به او می گفت هر چه که درون بسته است، از فروشگاه واهاین خریداری شده است.

چیزی ظریف و تقریبا طلایی رنگ از گوشه بسته نمایان شد.مگی این بار با شتاب بیشتر لفاف کاغذی بسته را پاره کرد.وقتی چشم او به عروسکی افتاد که در بستری از کاغذ های مچاله شده به خواب ناز فرو رفته بود، چنان شادمان شد که پلکهایش به حرکت در آمدند و با زمزمه ای عاشقانه گفت:«آگنس! / آگنس(agness) »!

معجزه ای صورت گرفته بود.مگی در همه عمرش فقط یک بار به واهاین رفته بود، در ماه مه بود که مادرش به خاطر رفتار شایسته مگی او را به فروشگاه واهاین برد.پهلو به پهلوی مادرش در یک گاری یک اسبه نشست.تلاش کرد تا دختری شایسته باشد، ولی چنان به هیجان آمده بود که نمی توانست جز آگنس چیز دیگری را ببیند یا به یاد آورد.

عروسک زیبایی که بر پیشخوان فروشگاه تکیه زده بود. لباسش از پارچه ساتن بود و در اطراف آن نوارهایی از تور دوخته شده بود.در همان دم که مگی این عروسک را دید ، بی اختیار نام آگنس(آگنس که ریشه یونانی دارد؛به معنای مقدس و پاکدامن است) را بر آن نهاد؛تنها نام زیبایی که به راستی زیبنده آن موجود سحرانگیز و بی همتا بود.دلبستگی مگی به این عروسک در گذران ماه هایی که آمدند،از مرز امید و آرزو فراتر نرفت.زیرا که او هرگز عروسکی نداشت و برایش قابل تصور نبود که سازگاری یک دختربچه و یک عروسک امکان پذیر باشد.مگی با دستهای کثیف و چکمه های گلی، با سوت سوتک ها،تیر و کمانهاو سربازان له شده که برادرانش روی زمین می انداختند، بازی می کرد.برایش باور نکردنی بود که روزی بتواند با آگنس بازی کند.

اینک مگی سرگرم بازی با عروسکش بود.چین های پیراهن عروسک را که به رنگ صورتی روشن بودنوازش کرد و در آن لحظه چنین به نظرش رسید که لباس عروسک زیباتر از هر لباسی است که یک زن واقعی می تواند به تن کند .سپس عروسک را روی دستش گذاشت و آن را بلند کرد.مفصل های دو بازو و ساق های عروسک تکان می خوردند و مگی می توانست آن را به هر سمتی که می خواهد حرکت بدهد.گردن و کمر باریک عروسک نیز همان گونه بود.مو های طلایی عروسک به طرزی دلنشین ولی قدیمی ساخته شده بودو چند مروارید بدل آن را زینت می داد.سینه سپید عروسک از لابلای یک شال دانتل واقعی که یک سنجاق ته مروارید آن را نگه می داشت دیده می شد.صورت استخوانی و چینی گونه عروسک با ظرافت رنگ شده و زیبا بود. ولی حفظ حالت طبیعی پوست صورت هیچ گونه جلایی به آن نزده بودند،شگفت انگیز تر از آن ، چشم های آبی عروسک بودکه در میان مژگانی از موهای واقعی می درخشیدند.تخم چشم عروسک به رنگ آبی سیر و رگه دار بود مگی پی برد که وقتی عروسک را می خواباند چشم هایش بسته می شود.به آرامی عروسک را روی زانویش گذارد و با دلی آسوده به تماشای آن پرداخت.

در لحظاتی که مگی سرگرم تماشای عروسکش بود ،جک (jeck) و هاگی (hughie)از میان علف های بلند و انبوه کنار نرده خانه آرام آرام به سویش می خزیدند.موهای مگی- همچون سایر اعضای خانواده کلیری به جز فرانک -(frank)حنایی رنگ بود و همگی آنان از این موضوع رنج می بردند.

جک آرنجش را به پهلوی برادرش زد و با خوشحالی مگی را به او نشان داد.آنگاه دو برادر در حالی که شکلک در می آوردند،و همچون سربازانی که در تعقیب یک مائوری(maory)یکی از قبایل بومی زلاند نو است) خائن هستند،در میان علف ها از یکدیگر جدا شدند.

مگی که شیفته آگنس شده و زیر لب آوازی را زمزمه می کرد، نزدیک شدن برادرانش را احساس نکرد.جک در حالی که ناگهان از میان علف ها خیز بر می داشت،فریاد زنان گفت:

-مگی،تو دستت چیه؟ نشونش بده!

هاگی نیز که با نشان دادن اندام بلند خود آرامش را از خواهرش سلب کرده بود گفت:

-نشونش بده!

دخترک عروسک را به سینه اش فشرد و گفت:

-نه مال خودمه،هدیه روز تولدم است.

-مگی ،خواهش می کنم نشونش بده،ما به آن دست نمی زنیم!

مگی با چهره پر غرور و شادمان ،عروسک را روی دستش بلند کرد و گفت:

-ببینید چه خوشگل است اسمش را آگنس گذاشته ام.

جک پوزخند زنان گفت:

-آگنس/ آگنس؟ چه اسم بی مزه ای! راستی چرا اسمش را مارگرت (margart)یا بتی (betty)نمی گذاری؟

-برای این که اسمش آگنس است.

هاگی که تو جهش به مچ دست عروسک جلب شده بود،سوتی کشید و گفت:

جک،ببین دست عروسک تکان می خورد!

-کجا؟بذار ببینم!

مگی با چشمانی اشکبار ،عروسک را به سینه اش فشرد و گفت:

من عروسکم را به شماها نمی دهم،چون آن را پاره می کنید.جک خواهش می کنم به عروسک دست نزن آن را می شکنی.

دست های آفتاب زده و کثیف پسرک مچ های خواهرش را گرفت،آن را فشار داد و گفت:

-اگر عروسک را ندهی، نیشگونت می گیرم! دست از گریه بردار وگرنه به بابا می گویم.

جک دست خواهرش را نیشگون گرفت و آن قدر فشار داد تا خون از آن بیرون زد،و در همان حال هاگی تلاش می کرد تا عروسک را به زور از او بگیرد.جک گفت:

-اگر عروسک را ندهی،بازم نیشگونت می گیرم.

-نه،نه.عروسکرا نمی دهم،چون می دانم که خرابش می کنی :جک خواهش می کنم دست از سر من بردار!خواهش می کنم!

با اینکه مچ های دستش به شدت درد می کرد،اما اشک ریزان عروسک را به سینه اش فشرده بود و با لگد از خودش دفاع می کرد.اما بالاخره هاگی عروسک را از دست او بیرون کشیدو با فریادی پیروزمندانه گفت:

-گرفتمش!

وقتی عروسک به دست جک و هاگی افتاد،تازه به زیبایی آن پی بردند.بی درنگ،پیراهن،زیر پیراهن و شلوار بلند چین دار عروسک را بیرون آوردند و آگنس به حالت برهنه و بی حرکت در دستشان باقی ماند.دو برادر اعضای بدن عروسک را لمس می کردند،یک پای عروسک را به پشت گردنش می بردند،سرش را به عقب و جلو خم می کردند،عروسک را پیچ و تاب می دادند و کم ترین توجهی به مگی نداشتند که همان جا ایستاده بود و به زاری می گریست.دخترک همان طور ایستاده بود و حتی به فکرش هم نمی رسید که از آنجا برودو از کسی کمک بخواهد.در خانواده کلیری،اعضای ضعیف خانواده چشم امیدی به یاری دیگران نداشتند و مگی نیز از این قاعده استثنا نبود.

دیری نپایید که گیسوان طلایی عروسک کنده شد.مرواریدها درخشیدند و در میان علف ها محو شدند.یک کفش کثیف پیراهن زیبای عروسک را لگد مال کرد و پارچه ساتن آن آغشته به روغن کثیف کارگاه آهنگری شد.مگی با حالتی خشمگین روی زانو نشست.با دقت بسیار روی زمین را نگاه می کرد تا لباس های عروسک را پیش از این که آسیب بیشتری ببیند از روی زمین بر دارد.سپس به جستجوی مروارید ها در میان علف ها پرداخت.در آن لحظات،پرده اشکی جلوی چشمهایش را گرفته بود و دردی ناشناخته آزارش می داد.چرا که تا به آن روز مگی هرگز صاحب چیزی نشده بود که به خاطر از دست دادنش اندوهگین شود

***

فرانک آهن گداخته را در آب سرد انداخت و صدای جز جز آن بلند شد.کمرش را به راحتی راست کرد؛شاید به کار آهنگری عادت کرده بود.چندی پیش پدرش به او گفته بود که پس از شش ماه به این کار خو می گیرد.اما فرانک به خوبی می دانست که آشنایی با کوره آهنگری و سندان از چه زمانی آغاز شد.چرا که گذشت این زمان را با نفرتو ناخشنودی نظاره کرده بود.چکش را به داخل جعبه اش پرتاب کرد.با دستی لرزان حلقه ایاز موهای سیاهش را از روی پیشانی کنار زد و پیش بند چرمیش را باز کر د . پیراهنش که روی تل کاهها افتاده بود، انتظارش را می

کشید.با گام های سنگین به سوی آن رفت، ولی لحظه ای درنگ کرد.چشمهای سیاه و درشتش را به دیوار ترک خورده انبار دوخت.

فرانک بسیار کوتاه قد بود و از یک متر و شصت سانتیمتر تجاوز نمی کرد.گر چه همچون نوجوانان هم سن و سالش لاغر اندام بود، اما بر اثر کار آهنگری شانه ای پهن و عضلاتی نیرو مند پیدا کرده بود.صورت پریده رنگ و صافش انباشته از عرق بود.موها و چشمهای سیاهش رنگ بیگانگی داشت.لبهای کلفت و بینی عقاب گونه اش در سایر اعضای خانواده اش دیده نمی شد، چرا که خون خون مائوری مادرش را به ارث برده بود.فرانک نزدیک به شانزده سال داشت،در حالی که برادرش باب (Bob) تازه وارد پانزده سالگی شده بود.جک ده ساله بود.هاگی نه سال داشت.استوارت (stuart) پنج ساله بود.مگی نیز امروز - ۶ دسامبر- وارد چهارمین سال زندگیش می شد.

خانه آنها بر فراز تپه ای کوچک بنا شده و ارتفاع آن از سطح انبار و اصطبل سی متر بود.همچون سایر خانه های زلاند نو ، چوبی و یک طبقه بود.زیر بنایی وسیع داشت تا در صورت وقوع زلزله ،دست کم بخشی از خانه بر جای بماند.

در اطراف خانه ،همه جا بوته های جگن روییده بود و در این فصل سال در زیر بار گلهای زرد خم گشته بودند.علفها ، وسیع و بارور بودند.حتی در دل زمستان و آن هنگام که یخهای واقع در سایه آب نمی شدند، باز هم علف ها ، سبزی و طراوت خود را از دست نمی دادند و هنگامی که تابستان ملایم و طولانی از راه می رسید،به علفها رنگ و جلای تازه تری می داد.باران به آرامی می بارید، بی آن که آسیبی به لطافت روییدنیها برساند.از برف زمستانی خبری نبود.خورشید نیز فقط به اندازه ای توان داشت که می توانست برویاند و برای گرما رساندن کافی نبود.

بلایی که می بایست از آسمان بر زمین زلاند نو نازل شود در دل زمین می جوشید.همواره یک حالت انتظار اضطراب آور احساس می شد؛ یک لرزش، یک دلشوره نا ملموس که از کف پا ها شروع می شد و به سراسر وجود انسان

سرایت می کرد.چرا که نیرویی دهشتناک در زیر زمین خفته بود. نیرویی چنان عظیم که سی سال پیش یک کوه کامل را ویران کرده بود.فورانی از بخار ، سوت کشان از حفره های تپه های آرام بر می خاست .دود آتشفشانها به سوی آسمان می رفت. گه گاه،سیلابها به گرمی می گراییدند. دریاچه های بزرگ گل به آرامی در جوشش بودند.امواج دریاها با تردید به صخره هایی می خوردند که شاید با فرا رسیدن جزر آینده باقی نمی ماندند.در برخی جاها ضخامت پوسته زمین فقط به دویست متر می رسید.

با وجود همه اینها ،سرزمینی آرام و بخشنده بود.در پیرامون خانه شان، دشتی سرسبز موج می زد که به سبزی انگشتر زمرد نامزدی فیونا کلیری (Fiona cleary)بود.در دل این دشت، هزاران نقطه چین شیری رنگ به چشم می خورد و وقتی به آنجا نزدیک می شدند به تعداد نقطه چین ها گوسفند می دیدید.در آنجا که تپه های خمیده در حاشیه آسمان آبی رنگ کنگره ای شکل می شدند، قله اگمونت (Egmount) که در معرض یورش ابر ها قرار داشت ، دامنه سپید و برف آلودش را به اوج آسمان می رساند؛ با چنان تناسبی که حتی برای فرانک نیز که هر روز آن را می دید، باز هم زیبایی و جاذبه داشت.

پیمودن راه سربالایی انبار تا خانه، به تلاشی سخت نیازمند بود و فرانک برای رسیدن به خانه شتاب داشت.او می دانست که پدرش دستور داده بود از کار گاه آهنگری خارج نشود. وقتی به سمت چپ خانه می پیچید، آنگروه کوچک را در پناه بوته های جگن دید.فرانک مادرش را برای خریداری آن عروسک به فروشگاه واهاین برده بود ولی هنوز هم دلیل این ولخرجی مادرش را نمی دانست.به عقیده فرانک ، یک هدیه روز تولد باید چیزی قابل استفاده می بود.خانواده آنها پولی برای خریداری اشیاء لوکس نداشتند و تا آن موقع برای هیچ کس اسباب بازی نخریده بودند.در جشن های تولد و هنگام فرارسیدن سال نو ،لباسهایی را به بچه ها هدیه می کردند که بتواند گنجه لباس های نیمه خالی را پر کند. مگی وقتی برای نخستین بار به شهر رفته بود ، این عروسک را دیده بود و مادرش

نیز به فکر افتاده بود که آن را برایش بخرد.وقتی فرانک در باره این موضوع از مادرش سوال کرد ،مادرش کمی درباره علاقه دختر بچه ها به عروسک حرف زد و سپس ناگهان موضوع صحبت را عوض کرده بود.

در بالای جاده ،جک و هاگی عروسک مگی را در دست گرفته و بند ها و مفاصل آن را به طرز ناهنجاری دستمالی می کردند.مگی در حالی که پشتش به فرانک بود، در جای خود ایستاده بود و به برادرانش نگاه می کرد که آگنس او را عریان کرده بودند.جورابهای سفید مگی از پایش لغزیده و روی چکمه های سیاه کوچکش افتاده بود.پوست صورتی رنگ پاهایش، به اندازه ده سانتیمتر از انتهای پیراهن او دیده می شد، پیراهنی مخمل به رنگ قهوه ای که روز یکشنبه به تن کرده بود.گیسوان تابدار و پرپشت مگی که همانند آبشاری بر شانه اش می ریخت،نه کاملا مسی رنگ بود وو نه کاملا طلایی، بلکه چیزی بین این دو رنگ بود،در نور آفتاب می درخشید.روبان بافته و سپیدرنگی که به موهایش زده بود،شل و آویزان شده بود.گل وخاک، پیراهنش را آلوده کرده بود.در یک دست، لباسهای عروسک خود را داشتو با دست دیگر هاگی را از خود می راند.فرانک فریاد زد:

-ای حرامزاده های کثیف!

جک و هاگی بی درنگ سرپا ایستادند،عروسک را فراموش کردند و پا به فرار گذاشتند.زیرا می دانستند وقتی فرانک ناسزا می گوید، بهترین کار این است که فرار کنند.

فرانک دوباره فریاد زد:

-ای حرامزاده های کثیف! اگر دوباره ببینم که به این عروسک دست زده اید، روی....تان آهن داغ میذارم!

فرانک به طرف مگی رفت و گفت:

-آه مگی! تو نباید دیگر گریه کنی، چون آنها فرار کردند و هرگز جرأت دست زدن به عروسک تو را ندارند.به تو قول می دهم.حالا دست از گریه بردار و به خاطر روز تولدت یک لبخند قشنگ بزن!

صورت مگی از شدت گریه پف و ورم کرده بود.مگی چشمهای خاکستری اش را به سوی فرانک چرخاند، نگاهی چنان اندوهناک که فرانک هم بی اختیار بغض کرد.از جیب شلوارش دستمال کثیفی را بیرون آورد و ناشیانه آن را به صورت دخترک مالید.سپس بینی دخترک را در میان چین های دستمال قرار داد و گفت:

-حالا فین کن!

-آه فر...فر...فران...فرانک! اونها عروسکم را از من...من گرفتند...

مگی بینی اش را بالا کشیدو به حرفش ادامه داد:

-ولی همه موهای قشنگش کنده شدو مروارید هایش را توی علفها انداختند و من نمی توانم آن مروارید ها را پیدا کنم...

دوباره اشک مگی جاری شد و فرانک رطوبت آن را روی دستش احساس کرد.

فرانک لحظه ای به کف دستش نگاه کرد و سپس با زبانش آن را لیس زد و گفت:

-خوب ما باید اونها را پیدا کنیم.مگه نه؟ ولی اگر گریه کنی اون وقت نمی تونی اونها را پیدا کنی! تازه چرا مثل نی نی کوچولوها حرف می زنی؟ شش ماه بود که نشنیده بودم تو به جای کوچک بگویی کوشیک...

خب حالا یک دفعه دیگه فین کن و بعدش هم آگنس بیچاره را از روی زمین بردار.آخه اگه لباس تنش نکنی،آفتاب تنش را می سوزونه!

دخترک را کنار جاده نشاند، سپس خم شد و عروسک را برداشت و به او داد.سپس به میان علفها رفت و دیری نپایید یک مروارید را به او نشان داد و پیروزمندانه فریاد زد:

-بگیر! این اولیشه. همه اش را پیدا می کنم، می بینی؟

در حالی که فرانک در میان علفها به جستجو مشغول بود و گه گاه مرواریدی را به او نشان می داد، مگی با تحسین وستایش به برادر بزرگش خیره شده بود.سپس به خاطر آورد که آگنس پوست لطیفی دارد و شاید نور آفتاب آن را بسوزاند.این بار همه حواسش متوجه لباس پوشاندن به آگنس شد.

به نظر نمی رسید آسیب زیادی به آگنس رسیده باشد: موهایش درهم و برهم و شل شده و ساق پاهایش که پسرها آن را کشیده بودند کثیف شده بود.ولی بقیه بدن عروسک سالم مانده بود.مگی روی گوشهایش دو شانه صدفی داشت.یکی از آنها را کشیدو شروع به شانه کردن موهای آگنس کرد.موهای عروسک از موی واقعی انسان بود.این موها را با مهارت روی تکه ای از پارچه تور گرد چسبانده بودند و به آن نشاسته زده بودند تا به رنگ کاه در آید.

مگی با ناشی گری سرگرم شانه کردن یک گره بزرگ از موهای عروسک بود که آن پیشامد دهشتناک روی داد.ناگهان موهای عروسک از سرش جدا شد و به صورتی درهم و برهم به دندانه های شانه چسبید.در بالای سر صاف آگنس ، هیچ چیز نبود؛ نه کله ای و نه کاسه سری، فقط یک سوراخ بزرگ و زشت در آنجا دیده می شد.مگی ترسان و لرزان سرش را خم کردتا داخل سوراخ را ببیند: چین های معکوس گونه ها و چانه به طور مبهمی دیده می شدند،نور آفتاب فاصله بین لبهای گشوده و دندانهای عروسک را روشن کرده ویک نیمرخ سیاه و حیوانی به چشم می خورد.از همه ترسناکتر ، چشمهای آگنس بود؛ دو گلوله شیشه ای که به وسیله یک میله مسی توی کله اش فرو کرده بودند.

مگی فریاد بلند ونافذ کشید که به فریاد بزرگسالان می ماند.آگنس را روی زمین انداخت و در حالی که صورتش را در دستمالش پنهان کرده بود، به فریاد زدن ادامه داد.بعد احساس کرد که فرانک انگشتهایش را از روی صورتش برداشت و او را در آغوش گرفت.

سرش را روی شانه ی فرانک گذاشت و آن قدر در این حالت باقی ماند تا آرامش خود را بازیافت. آنگاه متوجه بوی خوشی که از بدن فرانک به مشام او می رسید ؛ بوی اسب ، عرق بدن و آهن. وقتی مگی کاملا آرام شد ، فرانک وادارش کرد تا علت ترسیدنش را بازگو کند. فرانک عروسک را برداشت و با حیرت به داخل کلهٔ خالی عروسک نگاه کرد. در حالیکه با خود می اندیشید آیا دنیای کودکیِ او نیز با چنین ترس های غریبی همراه بوده است یا نه. اما خیالات و اوهام ناخوشایندی که در کودکی به سراغش آمده بود چیزهای دیگری بودند ؛ حرفهای در گوشی مردم و نگاه های سردشان ، چهره خشن و اخم آلود مادرش ، شانه های پهن او ، آن هنگام که با دستهای لرزان ، دست او را محکم می گرفتند.

مگر مگی چه دیده بود که چنین ترسیده بود؟ شاید اگر در هنگام ور آمدن موهای آگنس خون فوران میزد، مگی تا این اندازه نمی ترسید. خونریزی یک واقعیت بود؛ هفته ای نمی گذشت که یکی از اعضای خانواده کلیری خونریزی نداشته باشد.

مگی که سعی می کرد به عروسکش نگاه نکند گفت:

-چشمهاش ! چشمهاش!

فرانک در حالیکه چهره اش را در گیسوان خواهرش فرو می برد ، زمزمه کنان گفت:

-مگی ، چه عروسک قشنگی! چقدر زیباست و چه رنگ زیبایی دارد!

فرانک نیم ساعت را صرف ناز و نوازش خواهرش کرد تاسرانجام او حاضر شد نگاهی به اگنس بیندازد و نیم ساعت دیگر هم طول کشید تا بتواند او را وادار کند نگاهی به درون سوراخ سر عروسک بیفکند. طرز کار چشمان عروسک را به او نشان داد و توضیح داد که با چه دقتی مرکزیت یافته اند تا بتوانند با چنین نرمی در کاسهٔ چشم قرار بگیرند.

و با وجود این، با کوچکترین حرکت باز و بسته شوند. فرانک خواهرش را بغل کرد و عروسک را بین سینهٔ خود و او قرار داد و گفت:

-حالا بیا به خانه برویم . از مامان خواخش می کنم عروسک را روبراه کند، لباسهایش را بشوید و اتو کند ، موهای سرش را هم من می چسبانم و مرواریدهایش را چنان محکم سنجاق می کنم که دیگر نیفتد و بعد تو می توانی موهایش را هر طور دلت بخواهد آرایش کنی.

-فیونا کلیری در آشپزخانه سرگرم پوست کندن سیب زمینی بود . او زنی زیبا بود . با چهره ای پریده رنگ ، بسیار خشن و جدی. قدش نسبتا کوتاه بود . اندام خوبی داشت و کمر باریکش هنوز بعد از ۶ زایمان ظریف مانده بود . پیراهن کرباسش در منتهای پاکیزگی تا زمین می رسید. یک پیش بند بزرگ سفید و آهار زده که بند آن از پشت گردنش می گذشت و در پشت سرش به صورت یک پاپیون گره می خورد ، بر تن داشت. از صبح تا شام ، وقت او در آشپزخانه و حیاط خلوت می گذشت . نیم چکمه های سیاهرنگ و محکمش حکایت از آن داشت که همهٔ ساعات روزش را در پای اجاق ، رختشورخانه و باغچهٔ سبزی می گذراند.

مادر چاقویش را روی میز گذارد ، نگاهی به فرانک و مگی انداخت و گفت:

-مگی ، من به شرطی اجازه داده بودم لباس روز یکشنبه ات را به تن کنی که آن را کثیف نکنی، نگاه کن چه ریختی شده ای! یک بچهٔ واقعا کثیف!

فرانک با اعتراض گفت:

-مامان ، مگی تقصیری نداره . جک و هاگی عروسکش را از دستش گرفته اند تا ببینند دست و پایش چه طور کار می کند . من به او قول داده ام که آن را روبراه خواهم کرد و عروسکش دوباره نو خواهد شد ، مگه این طور نیست؟

فیونا دستش را دراز کرد و گفت:

-عروسک را بده ببینم

او زن کم حرفی بود و با حاضر جوابی و پر حرفی میانه ای نداشت. هیچ کس، حتی شوهرش، هرگز نمیدانست که او به چه می اندیشد . تنبیه بچه ها را به شوهرش واگذار کرده بود و دستورات او را بدون چون و چرا می پذیرفت، مگر در موارد استثنایی.

مگی از برادرانش شنیده بود که مادرشان نیز به اندازه آنها از پدر حساب می برد. چنانچه این موضوع حقیقت داشت ، او ترسش را پشت پوششی از آرامشی نفوذ ناپذیر و پا بر جا پنهان می داشت. او هر گز عصبی نمی شد و هر گز نمی خندید.

پس از این که فیونا عروسک را وارسی کرد و آن را روی بوفه کنار احاق گذاشت ، نگاهی به مگی انداخت و گفت:

-فردا لباسهایش را می شویم و موهایش را آرایش می دهم ، امشب بعد از شام فرانک موهایش را می چسباند و شاید هم حمامی برایش لازم باشد.

سخنان او بیشتر جنبهٔ چاره جویی داشت تا دلداری. مگی رضایت داد و تبسمی بر لبانش نقش بست.

گاه گاه ، مگی با تمام وجودش آرزو می کرد که خندهٔ مادرش را ببیند ولی او هرگز نمی خندید . مگی به طرزی مبهم احساس می کرد که او و مادرش در چیز خاصی با هم شریکند ، بی آنکه پدر و برادرانش نیز در ان سهیم باشند . ولی قادر نبود به اندیشه های مادر پر کارش پی ببرد. مادر فقط سرش را تکان می داد، دامنش را با چرخشی دقیق بین میز و اجاق حرکت می داد ؛ کار و باز هم کار.

هیچ یک از بچه ها ، به جز فرانک درک نمی کردند که فیونا همیشه خسته بود. کارهای زیادی داشت که بایستی انجام می داد ، به سختی پولی در دسترس بود تا شخص دیگری کارها را انجام دهد، مگی نیز خردسال بود و نمی توانست کمکی به مادرش بکند . ولی از چندی پیش ، دخترک کارهای ساده ای را انجام می داد و طبیعی بود که او

در سن چهار سالگی هرگز نمی توانست بار او را سبک سازد. او شش فرزند داشت که فقط کوچکترین آنها یک دختر بود . همه آشنایانش برای او دلسوزی می کردند و در عین حال به او حسادت می کردند، ولی این موضوع باری را از دوش او بر نمی داشت . سبد خالی او پر از جوراب های پاره بود و سوزنهای دوزندگیش هنوز در جورابی مانده بود. جک بزرگ شده و بلوزهایش برایش تنگ شده بود ، ولی هاگن هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که بتواند این بلوزها را بپوشد.

اتفاقا ، پادریک کلیری (Padric Cleary) ، در هفتهٔ تولد مگی در منزل بود . هنوز فصل پشم چینی فرا نرسیده بود و او در آن محل به کار شخم زنی و درخت کاری سرگرم بود. حرفهٔ اصلی او چیدن پشم گوسفندان بود ؛ یک شغل فصلی که از میانهٔ تابستان شروع می شد و تا آخر زمستان ادامه داشت . پس از آن ، فصل زاد و ولد گوسفندان بود . معمولا او می توانست کارهای زیادی را در این فصل پیدا کند و بدین سان فصل بهار و نخستین ماه تابستان را بگذراند: کمک به زاییدن گوسفندها ، شخم زدن ، یا روزی دو بار شیر دوشی برای یک لبنیات فروشی محل . هر کاری که پیدا می کرد ، به سراغ آن می رفت و خانواده اش را تنها می گذارد تا غذایشان را فراهم کنند. بر خلاف رفتار ظاهریش مرد زیاد خشنی نبود.

هنگامی که پدر کمی پس از غروب آفتاب به خانه بازگشت، چراغهای خانه روشن بودند ، سایه ها در برابرش با شهاب نور چرخ می خوردند و با شتاب حرکت می کردند.

همهٔ پسرها غیر از فرانک، در ایوان سرپوشیدهٔ پشت خانه سرگرم بازی با یک قورباغه بودند.

پادریک می دانست که پسر بزرگش کجا رفته است ، زیرا صدای ضربه های یکنواخت تبر را از انبار هیزم می شنید. لحظه ای را در ایوان توقف کرد تا جک را به یک اردنگی و باب را به یک توسری مفتخر کند: «کثافتهای بیکاره ! لا اقل بروید و در شکستن هیزم به فرانک کنید . پیش از اینکه مادر میز شام را بچیند ، باید این کار را انجام دهید و

گر نه پوستتان را می کنم !» با تکان دادن سر به زنش که در کنار اجاق گاز مشغول کار بود سلام کرد؛ ولی او را نبوسید و در اغوش نگرفت ، چرا که عقیده داشت تظاهر محبت آمیز بین زن و شوهر فقط باید در اتاق خواب باشد . چکمه های پلیش را بیرون آورد و مگی سرپایی هایش را جلوی پایش گذارد. پدر هر بار با دیدن دخترش دستخوش یک احساس شگفتی می گردید، مثل همیشه بر روی دخترش لبخند زد.

مگی با موهای قشنگش به قدری زیبا شده بود که پدر طره ای از زلفش را در دست گرفت ، تکانی داد و رهایش کرد.

دیدن زندگی در این حلقه موی لطیف شادمانش می کرد.دخترش را بلند کرد و به تنهاصندلی راحتی که در آشپزخانه در کنار آتش قرار گرفته بود نزدیک شد؛ یک مبل ویند سور (windosor) با کوسنی که به آن متصل بود. نفس عمیقی کشید، روی صندلی نشست و پیپش را بیرون آورد و با بی خیالی چند ضربه ای به آن زد و باقیمانده توتون سوخته روی زمین ریخت.مگی خود را به او فشرد و بازو هایش را دور گردنش حلقه کرد. صورت کوچک شادابش را به سوی پدر بلند کرد و بازی شبانه اش را که تماشای نور در لابلای طلایی و کوتاه پدرش بود از سر گرفت.

پادریک از زنش پرسید:

-چطوری فی (fee) نام خودمانی فیونا- م(

-خوبم پدی (نام خودمانی پادریک - م).امروز کار چراگاه پایین را انجام دادی؟

-آره. تمامش کردم.از فردا می تونم کار چراگاه بالا را شروع کنم ؛اما خدا می داند چقدر خسته ام.

-شرط می بندم که مک فرسون (macferson) دوباره مادیان پیر سر به هوا را به تو داده است؟

-خوب معلومه! توقع داشتی خودش با اسب پیر کار کند و لذت کار با اسب قزل را برای من بگذارد؟ انگار که بازوهایم را از مفصل جدا کرده اند. قسم می خورم که این مادیان سخت ترین دهان را در تمام زلاند نو دارد.(کنایه از سرکش بودن اسب است - م(

-مهم نیست، چون به زودی پیش رابرتسون (Robertson) پیر خواهی رفت و اسب های او همه خوب هستند ، ای کاش زودتر به نزد او بروم.

پدر پیپش را از توتونی تند پر کرد و از کوزه دهن گشادی که کنار اجاق قرار داشت ، شمع کوچکی را بیرون کشید و آن قدر آن را جلو آتش مشتعل تکان داد تا شعله شمع گرفت و پیپ خود را روشن کرد.سپس خود را روی صندلیش انداخت و چنان پک محکمی به پیپش زد که صدای غلغل آن بلند شد.سپس از مگی پرسید:

-بگو ببینم از چهار ساله شدن چه احساسی داری؟

-خیلی خوشحالم بابا.

-آیا مامان هدیه ات را به تو داد؟

-آه بابا ! راستی چطور شما و مامان فهمیدید که من از آگنس خوشم آمده؟

-آگنس؟

پدر با شتاب به فی نگریست و در حالی که لبخند می زد و گره به ابرو می انداخت، پرسید:

مگه اسمش آگنس است؟

-بله پدر. او خیلی خوشگل است و دلم می خواهد که در تمام روز به او نگاه کنم.

فی غر و لند کنان گفت:

-مگی خیلی شانس آورده که هنوز چیزی برای نگاه کردن دارد.جک و هاگی پیش از آن که او بتواند عروسک را سیر تماشا کند ، آن را از دستش در آورده اند.

-خوب بالاخره پسر هستند ! ببینم عروسک را که از بین نبرده اند؟

-میشه درستش کرد، چون فرانک به موقع رسید و عروسک را از دست آنها بیرون آورد.

-فرانک؟ او اینجا چه می کرد؟ قرار بود که فرانک تمام روز را در کارگاه باقی بماند و در های آقای هانتر (Hunter)را حاضر کند.

فی شتاب زده جواب داد:

-او تمام روز در کارگاه آهنگری بود و فقط چند لحظه ای به اینجا آمد تا وسیله ای را بردارد.

پادریک به راستی نسبت به فرانک سخت می گرفت. مگی گفت:

-آه بابا ! فرانک خیلی خوبه و اگر او نبود آگنس مرده بود.قرار است که امشب فرانک مو های آگنس را بچسباند.

پادریک با حالتی خواب آلوده و در حالی که سرش را به صندلی تکیه می داد و چشمهایش را می بست ، گفت:

-خوبه.

هوای کنار اجاق گرم بود . پدر بی توجه به این گرما ، دستهایش را پشت گردنش گذاشته بود و روی صندلی راحت چرت می زد. قطرات عرق روی پیشانیش جمع شده و می درخشیدند.

همه بچه ها ،موی حنایی رنگ، پرپشت و مجعد خود را از پدر به ارث برده بودند ولی رنگ موهای پدر تند تر بود.پادریک مردی کوتاه قد ، چالاک و فولادین بود ، ساقهایش بر اثر سالها سوارکاری ، خمیده گشته و بازو هایش به دلیل پشم چینی مداوم ، کشیده شده بود، سینه و بازوانش از موهای طلایی رنگ پوشیده شده بود؛ اگر قهوه ای بود، خیلی زشت می شد. چشمهای آبی کمرنگش در میان پلک های چین خورده اش به سختی دیده می شد؛

همچون ملوانی که همواره دور دست را می نگرد. چهره ای دلپذیر داشت و لبخند جذابش مردم را به طرف او جلب می کرد. بینی فوق العاده قشنگی داشت؛ یک بینی رومی حقیقی (اشاره ظریفی است به تصرف بریتانیا از سوی رومیها در گذشته بسیار دور - م) که می بایست کنجکاوی هموطنان ایرلندیش را بر انگیزاند. ولی سواحل ایرلند همواره تعداد زیادی از کشتی شکستگان را پذیرا شده بود! پادریک هنوز هم با لهجه تند و شیرین گالوی (Gal way بخشی است در قسمت غرب ایر لند. با مساحت ۲۲۹۳ مایل مربع و جمعیت ۱۵۰,۰۰۰ نفر - م) حرف می زد.

البته بیست سال زندگی در این سوی دنیا، سبب شده بود که از شتاب حرف زدنش کاسته شود و همچون یک ساعت کهنه نیازمند کوک کردن بود: چرا که توانسته بود از همقطار هایش پیشی بگیرد.با این که مقررات بسیار سختی را در خانه اش اجرا می کرد و لگدهای محکمی به فرزندانش می زد، ولی همه بچه ها - به جز یک نفر - او را بسیار دوست داشتند.پدری مهربان بود.اگر نان کافی در سفره غذا نبود، سهم خود را به بچه ها می داد .اگر قرار بود که بین خریداری لباس نو برای خودش یا یکی از فرزندانش یکی را انتخاب کند، بی تردید به لباسهای کهنه خود اکتفا می کرد. او در عمل به فرزندانش محبت می کرد و اهل تظاهرات محبت آمیزی چون بوسیدن آنها نبود. اما خیلی زود از کوره در می رفت، حتی یک بار هم آدم کشته بود.اما بختش بلند بود، چون مردی انگلیسی بود و توانست با اولین کشتی که در بندر دان لاگهر (Dun Laoghai re) لنگر انداخته و عازم زلاند نو بود ، از آنجا فرار کند.

فیونا به طرف در عقبی رفت و فریاد زد:

-چای!

پسر ها یکی پس از دیگری وارد شدند، فرانک پیشاپیش آنها می آمد و دسته هیزمی را که در بغل داشت در جعبه بزرگ کنار اجاق انداخت. پادریک، مگی را زمین گذارد و ودر انتهای میزی که در آن سوی آشپزخانه قرار داشت نشست. پسرها در دو طرف میز جای گرفتند و مگی از جعبه ای که پدرش بر روی یک صندلی نزدیک خودش سوار

کرده بود بالا رفت. فی بشقاب ها را با سرعت و مهارت یک مستخدم رستوران مستقیما از قابلمه پر می کرد.دو تا دو تا جلوی اعضای خانواده می گذاشت. نخست پدی ، بعد فرانک و همین طور تا به مگی می رسید و پس از آن غذای خودش را می کشید.

استوارت در حالی که کارد و چنگالش را در دست می گرفت ، اخمی کرد و گفت:

-آه باز هم طاس کباب! راستی چرا اسم مرا از کلمه طاس کباب گرفتید؟ (در زبان ایرلندی ، به طاس کباب stew می گویند و شباهت زیادی با کلمه استوارت stewart دارد - م)

پدرش غر و لند کنان گفت:

-بخور!

بشقابها بزرگ ولی سرشار از غذا بودند، سیب زمینی جوشیده ، گوشت گوسفند و لوبیاهایی که همان روز از باغچه چیده شده بود با ملاقه در بشقابها سرازیر می شدند و با وجود غرولند خفیف و زمزمه ای مبنی بر بیزاری از این خوراک ، همه حتی استوارت نیز ، ته بشقابهایشان را با نان تمیز کردند و بعد هم مقداری نان و کره و مربای زرشک خانگی خوردند.فی نیز نشست و غذایش را به سرعت بلعید. سپس بدون هدر دادن لحظه ای از جایش برخاست و به سر کارش بر گشت . بشقابهای بزرگ سوپخوری را از بیسکویتهای خانگی که با مقدار قابل توجهی شکر و مربا پخته بود و روی آن را خامه جوشیده داغ ریخته بود، پر کرد و هر بار با دو بشقاب در دست، رفت و آمدش را از سر گرفت.بالاخره نفس راحتی کشید و نشست. حال می توانست دسرش را سر فرصت بخورد.

مگی با خوشحالی فریاد زد:

-به به شیرینی!

و آنقدر قاشقش را در خامه فرو برد که مرباها به صورت شیارهای صورتی رنگ بر سطح زرد رنگ خامه ظاهر شدند.

پدی لبخند زنان گفت:

-امروز، روز تولد توست عزیزم.مامان دسر دلخواهت را برایت درست کرده.این بار هیچ گونه اعتراضی یا سرزنشی از میز خانوادگی بر نخاست. دسر هر چه که بود، با لذت خورده می شد زیرا کلیریها به شیرینی علاقه فراوان داشتند.

با وجود مصرف مقدار زیادی مواد نشاسته ای ، هیچ یک از اعضای خانواده کوچکترین چربی اضافه ای نداشت.آنها همه آن چه را که می خوردند با کار یا بازی کردن ، می سوزاندند.سبزی و میوه جات به مقدار منطقی در پخت غذاها به کار می رفت. ولی آنچه که واقعا طرفدار داشت ، سیب زمینی ، نان و شیرینی های خانگی بود. فی با قوری بزرگش برای یک یک افراد خانواده چای ریخت. آنها یک ساعت دیگر را هم به گپ زدن ، نوشیدن چای و مطالعه کتاب گذراندند.

پدی سرش را روی کتابی انداخته بود که از کتابخانه سیار به امانت گرفته بود و در حین مطالعه پیپ می کشید. فی مرتب فنجانهای چای را پر می کرد. باب کتاب می خواند. بچه های کوچکتر برای فردا برنامه ریزی می کردند. تعطیلات طولانی مدرسه شروع شده بود.بچه ها بیکار بودند و می بایست اوقات خود را در خانه و باغ بگذرانند. قرار شد که باب نمای خانه را لکه گیری کند. جک و هاگی نیز وظیفه داشتند هیزم جمع آوری کنند و گاوها را بدوشند.استوارت می بایست سبزی بکارد و این کار در مقایسه با وحشت او از تکالیف مدرسه ، نوعی تفریح به شمار می آمد. گه گاه ، پدی سرش را از روی کتابش بر می داشت و کار جدیدی را به این برنامه می افزود. فی ساکت بود. فرانک در صندلیش لم داده بود و مرتب چای می خورد.

بالاخره فی به مگی اشاره کرد که روی چهارپایه بلندی بنشیند تا سرش را شانه کند.پس از آن که خرده ریزهای مو را جمع کرد، مگی را همراه با استوارت و هاگی به رختخواب فرستاد. باب و جک نیز به بهانه غذادادن به سگها از خانه بیرون رفتند. فرانک عروسک مگی را روی تخته آشپز خانه قرار داد و شروع به چسباندن موهایش کرد. پدی کش و قوسی به خود داد و کتابش را بست.پیپ خود را در صدفی که به عنوان زیر سیگری استفاده می شد قرار داد و گفت:

-خب ، من رفتم بخوابم.

-شب به خیر پدی!

فی ظرفهای شام را جمع کرد. سپس یک لگن بزرگ آهنی را از روی دیوار برداشت و آن را درست روبروی تخته آشپزخانه گذارد. کتری فولادی را از روی اجاق بلند کرد و آن را پر از آب جوش کرد. آنگاه از یک پیت کهنه نفت ، کمی آب سرد و صابون مایع به آن افزود و شروع به شستن ظرفها کرد.ظرفهای شسته شده را به صورت مایل به فنجانی تکیه می داد.

فرانک بی آنکه سرش را بلند کند، سرگرم چسباندن موهای عروسک بود. ولی وقتی دید که مرتب بر تعداد ظرفهای شسته شده اضافه می شود، از جای خود بلند شد تا به مادرش کمک کند. حوله ای را برداشت و شروع به خشک کردن ظرفها نمود. رفت و آمد فرانک در آشپزخانه نشان می داد که به کار خشک کردن ظرفها عادت دارد. فرانک همیشه سعی می کرد تا به مادرش در این کار کمک کند، ولی این کار را پنهانی انجام می داد، زیرا پدرش گفته بود که بر اساس یک تقسیم کار عادلانه ، شستشوی ظرفها را زنها انجام می دهند.با وجود این ، وقتی پدرش به اتاق خواب می رفت، به مادرش در خشک کردن ظرفها کمک می کرد. البته موقعی این کار را می کرد که کاملا مطمئن می شد پدرش خوابیده است.فی نگاهی محبت آمیز به پسرش انداخت و گفت:

-فرانک، راستی اگر تو نبودی ، کار من خیلی سخت می شد.ولی تو نباید زیاد خودت را خسته کنی چون فردا باید سر کار بروی.

-ناراحت نباش مادر، خشک کردن چند تکه ظرف که آدم را نمی کشد و کمی هم کار تو را راحت تر می کند.

-ولی من باید این کار را بکنم و ناراحت هم نیستم.

-ای کاش یک روز پولدار شوم تا بتوانیم یک کلفت داشته باشیم.

فرانک خوش خیال نباش.

فی دستهای سرخ و صابونیش را با دستمال مخصوص خشک کردن ظرفها پاک کرد، روی کشاله رانش لغزاند و آهی کشید. با نگاهی اضطراب آمیز به پسرش خیره شد؛ او ناخشنودی و تلخکامی پسرش را که می خواست فراتر از زندگی کارگری و سرنوشتش برود، درک می کرد و گفت:

-فرانک خوش خیال نباش. چون برایت گرفتاری درست می کند. ما به طبقه کارگر تعلق داریم و معنایش این است که نه پولدار می شویم و نه کلفتی خواهیم داشت.پس به آنچه که داریم راضی باش. وقتی تو این جور حرفها را می زنی، در واقع به پدرت که آدم زحمت کشی است توهین کرده ای.تو که می دانی پدرت اهل مشروب خواری و قمار نیست و هر چه در می آورد خرج خانه اش می کند.

شانه های عضلانی فرانک بی اختیار تکان خوردند و چهره تیره اش خشن و افسرده شد. او گفت:

-ولی چه اشکالی دارد که انسان بخواهد زندگیش را بهتر کند و چه عیبی دارد که مثلا دلت بخواهد یک کلفت داشته باشی؟

-آرزوی خطایی است زیرا امکان آن وجود ندارد. خودت خوب می دانی که ما حتی پول کافی نداریم تا تو به درس خواندنت ادامه بدهی. در این صورت، فقط یک کارگر در آینده خواهی بود. لهجه ات ، لباسهایت، دستهایت و همه

چیز تو حکایت از این دارند که تو برای امرار معاش کار می کنی . داشتن دستهای پینه بسته که مایه شرمساری نیست؛ به قول پدرت ، تازه معلوم می شود که آدم شرافتمندی هستی.

فرانک شانه هایش را به نشانه بی اعتنایی بالا انداخت و سکوت کرد.وقتی خشک کردن ظرفها تمام شد، فی سبد خیاطی اش را برداشت و روی صندلی کنار اجاق نشست. فرانک که سرگرم چسباندن موهای عروسک بود، ناگهان گفت:

-بیچاره مگی!

-مگه چی شده؟

-امروز وقتی این بی سروپاها عروسکش را از دو طرف می کشیدند، سرجایش ایستاده بود و گریه می کرد؛ انگار که همه دنیا روی سرش خراب شده بود...

سپس نگاهش را به آگنس دوخت که موهایش را باز یافته بود و به حرفش ادامه داد:

-راستی، مگی این اسم را از کجا پیدا کرده؟

-حدس می زنم وقتی من درباره آگنس فورتسکیو اسمیت (Agness Fortescue Smith) حرف می زدم، این کلمه را شنیده است.

-امروز وقتی عروسکش را به او پس دادم، داخل کله عروسک را نگاه کرد و نزدیک بود که از ترس قالب تهی کند. چیزی در چشمهای شیشه ای عروسک بود که او را ترسانده بود ولی نمی دانم چه بود؟

-مگی همیشه چیزهایی را می بیند که وجود ندارند.

-باعث تأسف است که پول کافی نداریم تا بچه ها به تحصیل خود ادامه دهند.بچه های باهوشی هستند.

فی با لحن خسته ای جواب داد:

آه فرانک! اگر رؤیا ها مثل اسب بودند، فقرا نیز می توانستند سوار آن شوند.

فی با دست لرزانش چشمهایش را مالید و سوزنش را در یک جاسوزنی پشمی به رنگ خاکستری فرو کرد و گفت:

-دیگه بسه، چشمم خیلی خسته شده.

-مامان، برو بخواب. من چراغها را خاموش می کنم.

-اما باید اول اجاق را پر از هیزم کنم.

-من می کنم، تو برو بخواب.

فرانک از جایش بلند شد و عروسک چینی را با احتیاط روی بوفه و پشت یک جعبه بیسکویت گذارد تا دست پسرها به آن نرسد. فرانک نمی دانست پسرها جرأت ندارند دوباره به آن عروسک دست بزنند ، چون از خشم او بیشتر از غیظ پدرشان می ترسیدند. در خمیره فرانک ، نوعی شرارت وجود داشت که هرگز آن را در برابر مادر و خواهرش بروز نمی داد ولی پسر ها از خشم او بی نصیب نمی ماندند.

فی با قلبی پردرد پسرش را تماشا می کرد. چیزی و نوعی دست از جان شستگی در او دیده می شد؛ یک روح شرارت. آرزو کرد که ای کاش فرانک و پدرش با هم کنار بیایند، ولی هرگز نمی توانستند چشم در چشم هم بدوزند و همیشه بگومگو داشتند. شاید فی خیلی نگران وضع پسرش بود و برایش دلسوزی می کرد. پس به این ترتیب ، مادر تقصیر داشت. با وجود این، فرانک قلب مهربانی داشت و تلاش می کرد تا زندگی مادرش را آسانتر سازد. فی دوباره آرزو کرد که مگی بزرگ شود تا بتواند بار کمک را از دوش فرانک بردارد.

چراغ کوچکی را از روی میز برداشت، ولی دوباره آن را سر جایش گذارد. فرانک داشت اجاق را از هیزم پر می کرد.

فی به پسرش نزدیک شد. رگهای دست فرانک بالا آمده بودند. در دستهای ظریفش لکه هایی دیده می شد که هرگز کاملا تمیز نمی شدند. فی دستهایش را جلو برد و حلقه موهایی را که روی چشمهای پسرش افتاده بود کنار زد؛ تماسی چنان نزدیک که در حکم نوازش بود.

-شب به خیر فرانک، متشکرم.

موقعی که فی به آرامی از آستانه در ورودی خانه می گذشت، سایه ها در برابرش با شهاب نور چرخ می خوردند و با شتاب حرکت می کردند.

اولین اتاق متعلق به فرانک و باب بود . فی لنگه در را بی صدا باز کرد، چراغ را بلند کرد و نور چراغ تخت بزرگ کنار اتاق را روشن کرد . باب با دهان باز به پشت دراز کشیده بود. فی لرزان و همانند یک سگ، به درون اتاق جهید و قبل از آنکه کاملا در کابوس غرق گردد او را به پهلو غلتاند.

سپس لحظه ای به او خیره شد ؛ چه قدر به پدرش شباهت داشت.جک و هاگی در اتاق بعدی تقریبا به یکدیگر گره خوده بودند . چه آتشپاره هایی! همیشه آماده شیطنت بودند. ولی کوچکترین نشانی از بدذاتی نداشتند. او بیهوده سعی کرد آن دو را از یکدیگر جدا کرده و لحافها را مرتب کند. دو کله حنایی رنگ و فرفری ، از یکدیگر جدا نمی شدند. نفس عمیقی کشید و از این کار صرف نظر کرد ، نمی توانست بفهمد که چه طور این دو بچه پس از خوابیدن در چنین میدان جنگی ، می توانستند صبح ها این چنین شاداب و سرحال باشند، ولی مثل این که این وضع به آنها می ساخت.

اتاقی که مگی و استوارت در آن می خوابیدند ، غم انگیز و کدر بود و اصلا برای بچه های کوچک مناسب نبود. دیوارها به رنگ قهوه ای تیره بودند با کفپوشی از لینولئوم قهوه ای و بدون هیچ تابلوی تزئینی، همچون سایر اتاقها.

استوارت روی تختخوابش سر و ته شده بود و به غیر از باسن کوچکش که پیراهن خواب آن را می پوشاند ، سایر اعضای بدنش دیده نمی شد.

فی متوجه شد که زانوهای پسرک به پیشانیش چسبیده و مثل همیشه از این که چه طور در این حالت خفه نمی شود ، در شگفت شد ، با چابکی دستش را به زیر ملافه برد و درنگ کرد .باز هم که خودش را تر کرده ! خوب، به هر حال بایستی تا صبح صبر کرد و تا آن وقت حتی بالشش هم خیس می شد.همیشه همینطور بود. خود را بر می گرداند و باز هم تخت را خیس می کرد.به هر حال یک شاشو میان پنج پسر ، باز هم بد نبود.

مگی به صورت توده کوچکی به هم پیچیده و گیسوانش با آن پاپون کاغذی در اطرافش ریخته بود. یگانه دخترش...! فی پیش از بیرون رفتن ، دوباره به او نگاه کرد ؛ درباره مگی هیچ ابهامی نداشت ف چون او یک زن بود و سرنوشت معلومی داشت. از این رو، نه برایش دلسوزی می کرد و نه به او حسادت می نمود. در مورد پسرها قضیه فرق داشت .آنها معجزه هایی بودند؛ نرهایی که از جنس ماده اش پدید آمده بودند. نداشتن کسی به عنوان کمک برای کارهای خانه مشکل بود ولی به زحمتش می ارزید. در مقابل همقطارانش ، وجود پسرهایش اهمیت به سزایی به پدی می بخشید. تنها دارایی که او به راستی صاحب آن بود ، زیرا مرد واقعی کسی است که پسر داشته باشد.

در اتاقش را به آهستگی بست و چراغ را روی کمد گذاشت. انگشتهای چابکش پروانه وار به جستجوی دگمه های لباسش بر آمدند. بازوهایش را از بند آستینها رها کرد و به همان ترتیب زیرپیراهنش را خارج کرد. سپس در حالی که آن را جلوی سینه اش گرفته بود ، یک پیراهن خواب فلانل به تن کرد. موهای به سختی جمع شده اش را رها کرد. آهسته به تخت نزدیک شد. پدی در خواب بود فی نفس راحتی کشید؛ چرا که می دانست داشتن یک فرزند دیگر ، آن هم تا وقتی که مگی بزرگتر نشده باشد ، کار دشواری است.

فصل دوم

روزهای یکشنبه هنگامی که خانواده کلیری به کلیسا می رفتند، مگی با یکی از برادرانش در خانه می ماند و به امید روزی بود که به اندازه کافی بزرگ شده باشد تا بتواند در مراسم نماز کلیسا شرکت کند. پادریک کلیری عقیده داشت که بچه ها جایشان جز در خانه خودشان نیست و این عقیده حتی درباره خانه خدا هم صدق می کرد. او می گفت:« وقتی مگی به سن مدرسه برسد و قادر باشد که ساکت بنشیند ، می تواند به کلیسا هم برود، اما نه قبل از آن.» بنابراین ، در هر صبح یکشنبه که افراد خانواده ، در گاری کهنه روی هم انباشته می شدند تا به کلیسا بروند، مگی ناامیدانه در کنار بوته های جگن چسبیده به در خانه می ایستاد و برادری که قرار بود از او نگهداری کند، ظاهرا از این که از نماز کلیسا معاف شده ابراز خشنودی می کرد. تنها فرانک بود که جدایی از بقیه خانواده را با خوشحالی می پذیرفت. برای پدی، مذهب جزئی جدانشدنی از زندگیش بود. کاتولیکها ازدواج او را با فی به سختی پذیرفته بودند زیرا که او به مذهب کلیسای انگلیس تعلق داشت. فی با وجودی که مذهبش را به خاطر پدی رها کرده بود ولی حاضر نشده بود که از مذهب شوهرش پیروی نماید. پی بردن به دلیل آن مشکل بود، مگر آن که بتوان باور داشت که آرمسترانگها (Armostrong) به خاندانی بزرگ از پیشقراولان تعلق داشته اند که تجلی محض از کلیسای انگلستان بود، در حالی که پدی مهاجری فقیر از کشوری بی مذهب و قانون بود که به هیچ طریق معرفی ، جز دایره قضایی انگلیس نداشت.

آرمسترانگها ، حتی قبل از ورود اولین مستعمره نشینان رسمی، در زلاند نو اقامت داشتند و این گذرنامه ای برای ورود به اشرافیت استعماری بود. از نظر آنها ، فی ازدواجی بسیار نامناسب و شگفت آور انجام داده بود.

رودریک آرمسترانگ (Roderick Arnstrong) فرقه زلاند نو را به طرزی مشکوک بنا نهاده بود. همه با رویدادی شروع گشت که پیامدهای غیر قابل پیش بینی آن انگلستان قرن هیجدهم را تکان داد: جنگهای استقلال

طلبی آمریکا. تا سال ۱۷۷۶ ، انگلستان هر ساله بیش از ۱۰۰۰ تن مجرم و جانی را با کشتی به ایالت ویرجینیا و کارولینا می فرستاد و آنان را در شرایطی قرار می داد که دست کمی از بردگی نداشت.دادگستری انگلستان در آن زمان بسیار سرسخت و خشن بود و مرتکبین به قتل ، آتش سوزی عمدی ، جادوگری و دزدی بیشتر از یک شیلینگ را راهی چوبه دار می کرد. جرمهای خفیف تر ، تبعید دائمی به آمریکا را در بر داشت.

ولی در سال ۱۷۷۶ که آمریکا مرزهایش را به روی این دسته بست و انگلستان خود را با مشتی مجرم که به سرعت رو به ازدیاد بودند مواجه دید، بی آن که بداند با آنها چه کند . زندانها انباشته از زندانیان بود. باقیمانده آنها در کشتی های کهنه ای که در خلیج لنگر انداخته و به صورت زندان در آمده بودند، روی هم انباشته می شدند. این وضعیت راه حلی می خواست که سرانجام پیدا شد. در سال ۱۷۸۷ بود که بی هیچ شوق وشتابی به کاپیتان آرتور فیلیپ (Arthur Philip) دستور داده شد که به سوی سرزمین بزرگ جنوب حرکت کند. ناوگان او که شامل ۱۱ کشتی بود، تعدادی بیشتر از ۱۰۰۰ محکوم ، همراه با ملوانها و افسران کشتی و تعدادی از تفنگداران آمریکایی را حمل می کرد. این سفر هیچ نوع افتخار افسانه ای ، از جهت دست یافتن به آزادی ، نداشت. اواخر ژانویه ۱۸۸۸ ، یعنی ۸ ماه پس از ترک انگلستان، کشتیها به خلیج بوتانی (Botany Bay) رسیدند. پادشاه دیوانه انگلستان ، جرج سوم، یک اردوگاه تازه برای محکومینش یافته بود؛ مستعمره ویلز جنوب جدید . (Newsouth Wales Colony) در سال ۱۸۰۱ هنگامی که رودریک آرمسترانگ بیست ساله بود به تبعید دائمی محکوم گشت. بعدها بازماندگانش ادعا کردند که وی به یک خانواده اشرافی اهل سامرست (Somerset) تعلق داشت ، خانواده ای که بر اثر انقلاب آمریکا ورشکست شده بودند . ولی هیچ یک از آنها حاضر نشدند که سوابق جدشان را به طور جدی بررسی کنند. و به این بسنده کردند که با اندکی گزافه گویی درباره پیروزیهای او، از نتایج بهره گیری نمایند.

سوای اصل و نسب رودریک جوان و تبعیتش از دادگستری انگلستان، او فردی وحشی بود.در تمام مدت هشت ماهی که سفر وحشتناک به سوی سرزمین ویلز جنوب جدید ادامه داشت، خود را فردی آنچنان خودسر ، لجوج و اصلاح نشدنی نشان داد. سرسختی اش در برابر مرگ، موجب حیرت افسران کشتی شد.وقتی در سال ۱۸۰۳ به سیدنی رسیدند، رفتارش باز هم خشن تر شده بود. او را به زندان جزیره نور فولک (Norfolk Island) بردند که جایگاه محلی محکومین اصلاح نا پذیر بود. ولی هیچ چیز رفتار او را بهبود نبخشید؛ او را از غذا محروم کردند، در سلولی چنان باریک جایش دادند که نه می توانست بنشیند و نه بایستد و نه دراز بکشد. آن قدر او را با شلاق زدند که از پشتش به جز توده نرم خون آلود چیزی باقی نمانده بود. او را در صحرا بر ساحل شنزار به زنجیر کشیدند و تنها وقتی آزادش کردند که نیمه مدهوش گشته بود.با وجود همه این مجازاتها ، او شکنجه گرانش را به مسخره می گرفت و دستشان می انداخت. مشتی استخوان مفلوک در کالبدی متعفن بود. نه دندانی در دهانش باقی مانده بود و نه یک سانتیمتر از پوستش از گزند زخمها در امان مانده بود. آتشی از خشم و کینه در درونش زبانه می کشید که گویی هیچ چیز قادر به فرونشاندنش نبود. از پیروزیش بر مرگ می خندید. در سال ۱۸۱۰ او را به سرزمین وان دینن (Vandienen) فرستادند. او را همراه دیگر محکومین به اعمال شاقه به زنجیر کشیده و به ساختن یک جاده شنی از منطقه کوهستانی به بندر هوبارت (Hobart) وا داشتند. در اولین فرصت ، او با کلنگش به جان سربازی که گروه را تحت فرمان داشت ، افتاد و او را تکه تکه کرد. ده زندانی دیگر برای قتل عام پنج سرباز باقیمانده به او پیوستند. آنها شروع به کندن پوست سربازان کردند و این سربازان در میان فریادهای مرگ جان دادند، چرا که هم زندانبانان و زندانیان، یک نیمه انسان بودند.رودریک همانگونه که زندانی بودنش را نمی پذیرفت، همچنین قادر نبود بدون شکنجه دادن نگهبانان و یا پایان بخشیدن به زندگیشان از آنجا بگریزد.

-پانزده محکوم ، همراه با عرق نیشکر و غذاهای متعلق به سربازان ، از میان جنگلی که باران یخزده آن را در هم می کوبید، کوره راهی را برای خود گشودند و به بندر هوبارت رسیدند. برای گذشتن از دریای تاسمان (Tasman Sea) قایقی دزدیدند بدون اینکه هیچ گونه خوراک ، آب و بادبانی در اختیار داشته باشند. وقتی که قایق در ساحل وحشی در غرب جزیره جنوبی زلاند نو لنگر انداخت، آرمسترانگ و دو نفر از همراهانش هنوز زنده بودند.او هرگز شرحی از این سفر شگرف بر زبان نیاورد، ولی گفته می شد که آن سه نفر با کشتن و خوردن گوشت سایر محکومین توانسته بودند زنده بمانند.

این وقایع نه سال پس از خروج وی از انگلستان روی داده بود.او هنوز جوان بود ولی به نظر شصت ساله می نمود.هنگامی که اولین مهاجران - که رسما به این عنوان شناخته شده اند- به زلاند نو رسیدند ، رودریک مدتها بود زمین هایی را در ناحیه ثروتمند کانتربری (Canterbry) ، گل سرسبد جزیره جنوب، تصاحب کرده بود. دختری از نژاد مائوری به همسری گرفته و سیزده بچه دورگه به وجود آورده بود. از سال ۱۸۶۰ ، آرمسترانگها که جزو اشراف مستعمرات در آمده بودند ، فرزندانشان را به بهترین مدارس انگلستان می فرستادند. آنها به دلیل لیاقت و خشونتشان ، کاملا ثابت کرده بودند که به هر حال بازماندگان مردی شایسته، از یک رده استثنایی هستند. جیمز ، نوه رودریک، در سال ۱۸۸۰ صاحب فیونا شد؛ تنها دختر در میان پانزده پسر بود.

فی شاید حسرت آداب دشوار مذهب پروتستان کودکیش را می خورد، ولی هیچ سخنی از آن به میان نمی آورد.او معتقدات مذهبی پدی را پذیرفته بود و در نماز کلیسا دوشادوش شوهرش شرکت می جست، فقط به خاطر این که همه بچه هایش بتوانند در سایه ایمان به خدایی یگانه، کاتولیک بزرگ شوند. ولی چون خودش هیچگاه به این مذهب نگرویده بود، پاره ای از رسوم مذهبی مانند مراسم شکرگزاری قبل از غذا و دعای قبل از خواب و حالت مذهبی حاکم بر خانه، در خانه آنها اجرا نمی شد.

مگی غیر از تنها بازدیدش از بازار واهاین در هشت ماه پیش، هیچ گاه دورتر از انبار و کارگاه آهنگری واقع در دره کوچک نرفته بود. صبح روزی که قرار بود برای اولین بار به مدرسه برود، به قدری هیجانزده بود که تمام صبحانه اش را استفراغ کرد و مجبور شدند او را به اتاقش ببرند، بشویندو لباسش را عوض کنند.

پیراهن نو قشنگ او را که به رنگ آبی تیره و با یقه سفید ملوانی بود، از تنش خارج کردند و به جای آن روپوش قهوه ای زشتش را که دگمه هایش در ناحیه گردن، گلویش را می فشرد به او پوشاندند. مادرش گفت:

-آه مگی! ترا به خدا دفعه آینده که خواستی استفراغ کنی قبلا خبرم کن. مثل یک تیکه چوب آنجا ننشین تا کار از کار بگذرد. با این همه کاری که دارم ، کثافتهای تو را هم باید تمیز کنم. حالا دیگر عجله کن اگر بعد از زنگ به مدرسه برسی خواهر آگاتا (Agatha) با چوبش خدمتت می رسد. درست رفتار کن و به حرف برادرهایت گوش بده.

بالاخره فی در حالی که مگی را به جلو می راند در آستانه در ظاهر شد، باب، جک، هاگی و استوارت کنار در خانه به بازی لی لی مشغول بودند.دخترک غذایش را که شامل ساندویچ های مربایی بود، در یک کیف مدرسه کهنه به همراه خود داشت.باب در حالی که دور می شد فریاد زد:

-زودباش بریم مگی! دیرمان شد.

مگی دوان دوان برادرانش را که آهسته دور می شدند، تعقیب می کرد. ساعت کمی از هفت گذشته ، و مدتی بود که آفتاب طلوع کرده بود. شبنم روی علفها ، خشک شده بود. جز در جاهایی که گرمای آفتاب به اندازه کافی نبود. جاده واهاین یک جاده مال رو بود و در دو سوی آن دو باریکه از علفهای سبز دیده می شد.سپیدی گلهای سوسن با رنگ نارنجی گلهای لادن که در دو طرف جاده در اوج شکوفایی بودند، در هم آمیخته بود و پرچین های قشنگی آنها را از عابرین جدا می کرد.

در راه مدرسه، باب همواره بر روی پرچین های طرف راست قدم بر می داشت. او در حالی که کیف چرمیش را روی سرش گذاشته بود ، تلاش می کرد تا تعادلش را حفظ کند. باریکه طرف چپ متعلق به جک بود و این موضوع به سه کلیری جوان اجازه می داد که مشترکاً عرض جاده را اشغال کنند. بچه ها در انتهای جاده شیب دار و طولانی که در آنجا راه رابرتسون به جاده واهاین می پیوست ، ایستادند و نفسی تازه کردند.

پنج کله سرخ و آتشین در آسمانی مملو از ابرهای بخارآلود ترسیم شده بود. این بهترین لحظه برای پایین رفتن از سراشیبی و جفتک زدن بر کناره های پرعلفی بود که به زودی در انبوه گلها ناپدید و محو می شدند. در آنجا، همگی بدون استثنا آرزو می کردند که ای کاش وقت داشتند و می توانستند از زیر پرچینهای باغ آقای چپمن (Chapman) بخزند و از آنجا مانند قلوه سنگی به پایین بلغزند.

خانه کلیری ها تا واهاین هشت کیلومتر فاصله داشت. وقتی مگی تیر های تلگراف را در دوردست مشاهده کرد، پاهایش از خستگی می لرزیدند و جورابهایش بر روی چکمه هایش افتاده بودند. باب در حالی که گوش به زنگ مدرسه بود، نگاهی از روی بی صبری به او انداخت. مگی لنگان لنگان در حالی که شلوارش را بالا می کشید، پیش می رفت و هر چند لحظه یک بار نفسی مضطرب را از سینه برمی آورد. چهره کوچکش زیر انبوه موهای مسی ، به رنگ صورتی گراییده بود و با وجود این به طرز غریبی رنگ پریده می نمود. باب کیفش را به جک داد و با بازوهای آویخته ، به خواهرش نزدیک شد و با نوعی خشونت به او پیشنهاد کرد: « بیا مگی بقیه راه را روی دوش من سوار شو.»

و در همان حال، نگاهی خصمانه به برادرانش انداخت که جرأت نکنندمگی را ضعیف یا لوس قلمداد کنند. مگی روی شانه اش پرید و آنقدر خود را بالا کشید تا بتواند پاهایش را دور کمر برادرش حلقه کند و با خوشحالی سرش را به شانه استخوانی پسربچه تکیه داد. اینک می توانست به راحتی واهاین را تماشا کند. چیز زیادی برای دیدن نبود،

واهاین قصبه بزرگی بیش نبود که از دو طرف توسط جاده قیر اندود احاطه شده بود. هتلی یک طبقه مهم ترین ساختمان آن قصبه بود، یک چادر که در حفاظ دو داربست قرار داشت، این هتل را در برابر گرما حفظ می کرد. سپس به ترتیب اهمیت ، فروشگاه واهاین بود که با سایه بان سپید و دو نیمکت درازی که جلوی ویترین های پر از جنس گذاشته شده بود، به عابرین فرصت لحظه ای استراحت می داد. یک دکل کشتی در جلوی سالن فراماسونری قرار داشت و در بالای آن یک پرچم کهنه انگلستان در معرض باد و در اهتزاز بود. شهر هنوز مفتخر به داشتن گاراژی نگشته بود. تعداد ماشینهای سواری بسیار کم بود، ولی در نزدیک سالن فراماسونری، یک انبار نعلبندی بود و در کنار اسطبل یک پمپ بنزین نزدیک آب انبار عمومی دیده می شد. تنها ساختمانی که واقعاً جلب نظر می کرد، مغازه ای با نمایی به رنگ آبی تند بود که سبک انگلیسی نداشت، دیگر ساختمان ها همه در زیر پوششی از رنگ قهوه ای پنهان شده بودند. مدرسه دولتی و کلیسای رسمی انگلیس کنار هم قرار داشتند، درست مقابل کلیسای قلب مقدس (Church Sacreu Heart) مدرسه مذهبی بود. موقعی که کلیری ها دوان دوان به منطقه فروشگاه رسیدند، زنگ مدرسه کلیسای کاتولیک به صدا در آمد و در پی آن زنگ خفیف تر مدرسه دولتی شنیده شد.

باب قدمهایش را تند تر کرد و سرانجام بچه ها به حیاط مدرسه که در آنجا ۵۰ شاگرد در برابر یک خواهر روحانی صف کشیده بودند ، رسیدند و همانند خرگوشهایی به درون مدرسه رفتند. خواهر روحانی ترکه نازکی را که از قد خودش بلندتر بود در دست می گرداند. باب بی آنکه کسی به او بگوید، برادرانش را به گوشه ای برد و چشمانش بر روی تکه نی خیزران متوقف گشت. کلیسای قلب مقدس در دو طبقه بنا گشته بود و چون در محل دوری از جاده در پناه دیواری ساخته شده بود، در اولین نظر به چشم نمی خورد.

سه خواهر روحانی که به فرقه خواهران رحمت (The Orver of The Sisters of Mercy) تعلق داشتند، با یک زن تارک دنیای دیگر که کارهای سرایدار را انجام می داد و هرگز دیده نمی شد، در طبقه بالا زندگی می

کردند. سه کلاس درس بزرگ در طبقه هم کف واقع بود، یک ایوان سرپوشیده پر سایه دورتادور عمارت چهارگوش را فرا گرفته بود. وقتی باران می بارید بچه ها اجازه داشتند هنگام زنگ تفریح به طور منظم در آنجا بنشینند. ولی وقتی هوا خوب بود ورود به این مکان برایشان ممنوع بود. تعداد زیادی درختان بزرگ انجیر روی زمینی وسیع سایه افکنده بودند که در پشت مدرسه با شیب ملایمی تا علفزار ادامه داشت و آن را مجازاً زمین کریکت می نامیدند ، زیرا کریکت تنها بازی و فعالیتی بود که روی آن زمین انجام می گرفت.

باب و برادرانش بدون توجه به پوزخند های پنهانی و صداهای خنده ای که از صف بچه ها بر می خاست، کاملا بی حرکت ایستاده بودند. بچه ها همراه با آهنگ « ایمان پدران ما » که خواهر کاترین با پیانویی زنگ دار می نواخت، به سوی کلاسها روان بودند. وقتی بالاخره آخرین شاگرد به داخل کلاس رفت، خواهر آگاتا حالت خشکش را تغییر داد و در حالی که چین های دامن سنگین خود را روی شنها می کشید، به سوی کلیری ها رفت. مگی که هرگز راهبه ای را به چشم ندیده بود، مبهوت مانده بود. منظره ای واقعاً شگفت انگیز بود، موجودی ساخته شده از سه رنگ: رنگ صورت و دستها ، سپیدی درخشان مقنعه از پارچه آهار زده . یک پیراهن کاملا سیاه که روی آن تسبیحی با دانه های چوبی به چشم می خورد. کمربند پهن خواهر آگاتا ، کمر کلفت او را در بر می گرفت و یک حلقه آهنی به کمربند آویزان بود. پوست صورتش بسیار سرخ می نمود و این به خاطر شستن بیش از حد صورت و فشار مقنعه بر صورتش بود. مشتی مو چانه اش را می خراشاند، لبهایش کاملا ناپیدا بود و در خط واحد وظایف رهبانیت در یک مستعمره گمنام با فصول در هم و بر هم فعالیت می کرد. حدود پنجاه سال پیش بود که او را در آرامش دلپذیر یک صومعه در کیلارنی (Killarney) به شغل رهبانیت خود سوگند خورده بود. دو لکه قرمز رنگ در بالای بینی اش به چشم می خورد که نقش عینک دوره فلزی او بود. وی از پشت این عینک و با چشمهای آبی کمرنگش ، اشیاء و افراد را با بدگمانی می نگریست و مرتب بر عینکش فشار می آورد.

خواهر آگاتا صدای خشکش را که زمانی لهجه ایرلندی داشت، سر داد:

-خب رابرت کلیری، چرا دیر به مدرسه آمده اید؟

باب در حالی که نگاهش به روی انتهای ترکه ، که به جلو وعقب تکان می خورد خیره مانده بود، با لحنی خشک پاسخ داد:

-خیلی متأسفم

-چرا دیر آمده اید؟

-خیلی متأسفم خواهر

-امروز اولین روز مدرسه است رابرت کلیری و من تصور می کردم دست کم امروز این زحمت را به خود بدهید که سر وقت به مدرسه برسید.

مگی لرزشی در بدنش احساس کرد. سعی کرد تمام جرأتش را جمع کند و با صدای ضعیف و خفه زمزمه کنان گفت:

-آه! خواهش می کنم ، خواهر همه اش تقصیر من بود.

آن چشمهای آبی و کمرنگ چهره باب را ترک کرده و به سوی مگی برگشتند، نگاهی که ظاهراً می خواست تا اعماق روح مگی که معصومانه او را می نگریست نفوذ کند.

راهبه با لحنی سرد که مگی هرگز همانندش را نشنیده بود گفت:

-چرا تقصیر شما بود؟

مگی ناشیانه پاسخ داد:

-آخه من روی زمین استفراغ کردم و همه لباسم کثیف شد؛ حتی، شورتم... مادرم مجبور شد که مرا بشوید و لباسم را عوض کند و این باعث دیر آمدن ما شد.

اعضای صورت خواهر آگاتا همچنان بیحرکت ماندند. فقط دهانش همانند یک فنر کشیده، فشرده گشت و انتهای ترکه اش را چند سانتیمتری فرود آورد و از باب پرسید:

-این دیگر کیه؟ و این پرسش را با چنان لحن سردی ادا کرد که گویا موضوع سؤالش یک حشره ناشناخته است که بسیار از آن نفرت دارد.

-مرا ببخشید خواهر. او مگی خواهرم است.

-بسیار خوب بعد از این سعی کنید به او بفهمانید اشیایی وجود دارند که افراد تربیت شده هیچ گاه نامشان را بر زبان نمی آورند. رابرت ما هیچ وقت نام هیچ یک از لباسهای زیرمان را بر زبان نمی آوریم، هرگز! هرگز! همه بچه های خانواده های خوب باید این موضوع را بدانند. حالا همگی دستهایتان را دراز کنید.

مگی گریه کنان گفت:

-ولی خواهر همه اش تقصیر من بود.

سپس دستهایش را به سوی بالا دراز کرد، چرا که برادرانش را دیده بود که این صحنه را تقلید می کردند. خواهر آگاتا در حالی که به سوی او بر می گشت گفت:

-ساکت باش! به من مربوط نیست کدام یک از شماها مقصرید، همه شما دیر رسیده اید و همگی باید تنبیه گردید، شش ضربه ترکه!

او کلمه مجازات را با لحنی ساده و همراه با لذت بیان کرد.مگی وحشت زده چشمش به دستهای بی حرکت افتاد و ترکه دراز را دید که سوت کشان چنان به سرعت فرود آمد که او نمی توانست با نگاه تعقیبش کند. ترکه درست به

وسط دست یا آنجا که پوست نازک و لطیف است ، فرود آمد، شیار قرمز رنگی فوراً ظاهر شد. ضربه بعدی بر محلی آسیب پذیرتر که انگشتها را به کف دست متصل می کرد اصابت کرد. آخرین آنها بر سر انگشتها فرود آمد ، آنجا که مغز حساس ترین نوع پوست را به جز لبها تعیین کرده است. دقت خواهر آگاتا واقعاً رنگی از نبوغ داشت! ضربه دیگر بر دستهای باب فرود آورد و سپس توجه او به سوی جک معطوف گشت. باب رنگش پریده بود ولی کوچکترین حرکتی نشان نداد، حتی کمترین صدایی از او بر نخاست. برادران دیگرش - حتی استوارت حساس هم - وقتی نوبتشان فرا رسید همان گونه رفتار کردند.

مگی در حالی که نگاهش انتهای ترکه را که در بالای دستهایش می نگریست چشمانش را بی اختیار بست تا فرود آمدن ترکه را نبیند. ولی درد همانند انفجاری پخش شد. سوزش و پارگی گوشت دستش را تا استخوان احساس کرد. در حالی که درد می رفت تا به مچش برسد، دومین ضربه فرود آمد. وقتی درد به شانه هایش رسید ، سومین و آخرین ضربه بر سر انگشتانش دلش را به درد آورد. او لب زیرینش را با دندانهایش گاز گرفت. چرا که شرمگین تر و مغرورتر از آن بود که بتواند گریه کند و در برابر این ستمگری آشفته تر و خشمگین تر از آن بود که بتواند چشم بگشاید و خواهر آگاتا را بنگرد. این برای او سرمشقی بود، حتی اگر ماهیتش با آنچه که خواهر آگاتا می خواست به او القا کند تفاوت داشت. فقط هنگام ناهار بود که مگی توانست دستهایش را حرکت دهد. او تمام صبح را در پرده ای از ترس و حیرت گذرانده بود، در حالی که هیچ چیز از آنچه اتفاق افتاده یا به او گفته شده بود نفهمیده بود، او به حالت مچاله شده در پشت میز دونفره در ردیف آخر کلاس بچه های کوچک ، حتی متوجه دختر بغل دستیش هم نشده بود.

در ساعت ناهار ، با حالتی غمگین در گوشه ای دورافتاده از حیاط مدرسه و بین جک و باب چمباتمه زد. فقط به دستور جدی باب بود که نان و مربای زرشکی را که مادرش درست کرده بود خورد. وقتی زنگ مدرسه، بچه ها را به

کلاس بعدازظهر فرا خواند، مگی جایی در صف دست و پا کرد. چشمهایش به تدریج آنچه را که در اطرافش می گذشت تشخیص می داد.

شرم تنبیه شدنش هنوز پابرجا بود ولی سرش را بالا نگه داشته بود و پچ پچ بچه ها را نادیده می گرفت. خواهر آگاتا ترکه به دست جلوی صفها ایستاده بود و خواهر دکلن (Declan) در پشت صفها در گردش بود. خواهر کاترین پشت پیانو نشست و شروع به نواختن آهنگ « به پیش سربازان» کرد (در حالی که بر قسمت دوم و چهارم آن تأ کید می کرد). این سرود در واقع یک سرود پروتستان بود ولی جنگ آن را از شور مذهبیش تهی کرده بود.خواهر کاترین مغرورانه با خود می اندیشید: « این بچه های عزیز طوری گام بر می دارند که گویی سربازهای کوچولوی واقعی هستند». در میان سه راهبه ، خواهر دکلن که ۱۵ سال از خواهر آگاتا جوانتر بود کاملاً به او شباهت داشت ، در حالی که خواهر کاترین هنوز چیزی انسانی در وجودش داشت. او که البته ایرلندی بود، ۳۰ سالی داشت و درخشش زندگی در او کاملاً به تیرگی نگراییده بود. آموزش به بچه ها هنوز او را شادمان می کرد و همواره تصویر ازلی حضرت مسیح را در چهره های معصومانه کوچکی که به سویش بلند می شدند، مشاهده می کرد. او به بچه های بزرگتر درس می داد و خواهر آگاتا به خود می بالید که آنها را چنان فرمانبردار و مطیع بار آورده است که حتی با داشتن معلمی جوان و با گذشت، رفتار شایسته ای دارند. خود او تعلیم و تربیت بچه های کوچکتر را به عهده گرفته بود تا بتواند سرشت انعطاف پذیر کودکی را در قلب آنها شکل بدهد و کلاس شاگردهای بالاتر را به خواهر دکلن سپرده بود.

مگی که در پشت یکی از میزهای ردیف آخر کلاس به خوبی از نظر پنهان شده بود، جرأت کرد تا نظری به دخترک بغل دستی اش بیاندازد. لبخندی بی دندان پاسخ شهامتش را داد.یک جفت چشم سیاه و درشت ، چهره گندمگون و کمی براقش را روشن می کردند. دخترک مگی را که همواره به دیدن موهای بور و کک و مک عادت داشت ،

مسحور کرد و دیری نپایید که او را زیباترین موجودی یافت که تا به حال دیده بود. زیبای سیه فام از گوشه لبش و در حالی که ته مدادی را می جوید و چوبش را در قلمدان خالی تف می کرد، از مگی پرسید:

-اسمت چیه؟

مگی زمزمه کنان پاسخ داد:

-مگی کلیری

صدایی خشک و خشن از آن سوی کلاس فریاد زد:

-آهای شماها!

مگی از جایش پرید و با حیرت به اطرافش نگریست. وقتی که بیست شاگرد مدادهایشان را به روی میز نهادند، سر و صدای مبهمی بر خاست. سپس، صدای خش خش کاغذهایی که رانده می شدند و جای خود را به آرنجهای نوک تیز بچه ها که مخفیانه بر روی میز قرار می گرفتند میدادند ، شنیده شد. قلب مگی داشت از جا کنده می شد و تازه متوجه شد که همه نگاهها به سوی او برگشته است. خواهر آگاتا با شتاب به سویش می آمد. وحشتی چنان شدید او را در بر گرفت که آرزو کرد ناپدید شود، ولی هیچ راه فراری نبود. در پشت سرش دیوار بود . وقتی مگی چهره کوچک و مضطربش را به طرف راهبه بلند کرد ، تمام ترسی را که بر وجودش نشسته بود ، به چشمهایش منتقل کرد. دستهایش به گونه ای غیر ارادی باز و بسته می شدند.

-میگن کلیری، آیا صحبت می کردید؟

-بله خواهر

-چه می گفتید؟

-اسمم را خواهر

-اسمتان را؟

خواهر آگاتا در حالی که نگاهش را در اطراف کلاس می چرخاند و گویی که خواهان آن بود که بقیه کلاس هم حالت تحقیرانه او را تأیید نمایند گفت:

-بله بچه ها، واقعاً مفتخریم که یک نفر دیگر از اعضای خانواده کلیری به ما افتخار حضور داده و لازم می داند نامش را جار بزند. سپس به سوی مگی بر گشت و گفت:

-بایستید دختر وحشی! وقتی با شما حرف می زنم بایستید و دستهایتان را دراز کنید!

مگی از روی صندلیش پرید. حلقه های بلند مویش نیز پریدند و روی صورتش افتادند و به هوا جستند. دستهایش را نا امیدانه به هم مالید، ولی خواهر آگاتا تکان نمی خورد و همینطور منتظر بود ، منتظر بود، منتظر بود. و بعد مگی بالاخره جرأت یافت تا کف دستهایش را جلو ببرد. ولی در لحظه ای که ترکه پایین می رفت وحشت زده و نفس زنان آنها را عقب کشید. خواهر آگاتا در موهای حناییش چنگ انداخت و او را به سوی خود کشید و در فاصله چند سانتیمتری از پشت عینک وحشت انگیز نگاهش کرد و با لحنی جدی ، سرد و آمرانه دستور داد:

-دستهایتان را دراز کنید، مگی کلیری!

مگی دهان خود را گشود و تمام ناهارش را روی دامن خواهر آگاتا قی کرد. همهمه ای ترس آلود از سوی همه بچه های کلاس برخاست. خواهر آگاتا به استفراغ تهوع انگیزی که بر چین های دامنش سرازیر بود نگاه می کرد و چهره سرخ شده اش خشم و حیرتش را آشکار می نمود. سپس نی خیزران به حرکت در آمد و ضربات بدون نشانه گیری بر بدن مگی فرود آمدند. کودک بازوهایش را برای حفظ صورتش بالا برده بود. در حالی که هنوز حالت تهوع داشت، در گوشه ای کز کرد. وقتی خواهر آگاتا از زدن خسته شد در را نشان داد:

-بیرون! به خانه تان برگردید دختره بی تربیت کثیف نفرت انگیز!

و سپس روی پاشنه هایش چرخی خورد و به کلاس خواهر دکلن رفت.

چشمان متحیر و سرگشته مگی به استوارت افتاد، استوارت سری تکان داد و به او فهماند که بهتر است دستور او را اطاعت کند. چشمان پر از عطوفت و آبی رنگ پسرک سرشار از ترحم و همدردی بود.مگی دهانش را با دستمالش پاک کرد. هنگام گذشتن از آستانه در ، سکندری خورد و سپس خود را در حیاط مدرسه یافت.

هنوز دو ساعت به تعطیل مدرسه مانده بود. مگی بی اراده در کوچه به راه افتاد. او می دانست که برادرانش نمی توانند به او بپیوندند و ترس شدید مانع از این می شد که محلی پیدا کند و به انتظار آنها بایستد. مجبور بود به تنهایی به منزل بر گردد و همه چیز را در نزد مادرش اعتراف کند. فی با قامتی خمیده در زیر بار سبد لباسهای خیس ، هنگام گذشتن از آستانه در ، نزدیک بود روی دخترش بیفتد. مگی روی آخرین پله ایوان نشسته بود. سرش خمیده، حلقه های مویش چسبناک، و پیراهنش پر از لکه بود. فی سبد سنگین را بر زمین نهاد، نفسی کشید، حلقه مویی را که روی چشمش افتاده بود کنار زد و با صدای خفه ای پرسید:

-باز چه خبر شده؟

-من روی دامن خواهر آگاتا استفراغ کردم...

فی در حالی که دستهایش به کمرش بود، زیر لب گفت:

-آه خدای من!

مگی با چشمان غمناک به زمزمه اش ادامه داد:

-او با ترکه اش مرا زد...

فی در حالی که سبدش را به سختی بلند می کرد گفت:

-فقط همین را کم داشتیم! من نمی دانم با تو چکار باید بکنم و باید ببینم پدرت چه خواهد گفت؟

سپس از آنجا دور شد. از حیاط خلوت گذشت و به طرف طنابی که لباسها روی آن تاب می خوردند رفت. مگی دستی به چهره اش کشید. یک لحظه مادرش را با نگاه تعقیب کرد ، سپس بلند شد و از کوره راهی که به کارگاه آهنگری منتهی می شد پایین رفت. موقعی که او در آستانه در ظاهر شد فرانک تازه کار نعلبندی مادیان آقای رابرتسون را تمام کرده بود و داشت آن را به عقب هول می داد.

فرانک برگشت و مگی را دید و خاطره زجرهایی که خودش در مدرسه کشیده بود ناگهان برایش زنده شد. آن مگی کوچک، عروسکی و معصوم، اینک برق زنده چشمهایش جای خود را به حالتی داده بود که فرانک در دل آرزو کرد خواهر آگاتا را بکشد؛ واقعاً بکشد. غبغب او را در دست بگیرد و فشار بدهد. وسایل کارش را کنار گذاشت، پیشبند چرمیش را باز کرد و نزدیک آمد، جلو مگی زانو زد و پرسید:

-چی شده کوچولوی من!

بوی استفراغی که از دهان مگی به مشام می رسید حالش را به هم می زد، ولی بر خودش مسلط شد.

مگی در حالی که اختیارش را از دست داده و سرانجام اشکها از چهره منقبضش سرازیر گشته بودند، ناله سر داد:

-آه فرا...فرا...فرانک

دستهایش را به دور او حلقه کرد، از گردنش آویزان شد و گریه کرد. گریه ای که غریبانه ، خاموش و دردناک بود. گریه همه کلیریها وقتی اولین سالهای بچگی شان به پایان می رسید؛ اندوهی که دیدنش دل را به درد می آورد و نه سخنها و نه بوسه ها، هیچ کدام قادر نبودند آن را از میان بردارند.

وقتی آرام تر شد ، فرانک بلندش کرد و بر توده ای از علوفه که بویی ملایم از آن بر می خاست، در کنار مادیان آقای رابرتسون جایش داد. بی خبر از دنیای بیرون ، آنها مدتی در آنجا نشستند. در حالی که اسب را به حال خود

رها کرده بودند تا تخته ای را بجود. سر مگی بر سینه نرم و برهنه فرانک قرار گرفته بود و حلقه های زلف درخشانش در زیر نفس مادیان که از فرط خوشی شیهه می کشید، تکان می خوردند. مگی پرسید:

-راستی، چرا او همه ما را تنبیه کرد، من که به او گفتم تقصیر من بود؟

فرانک که به بوی استفراغ مگی عادت کرده بود، دستش را دراز کرد و پوزه مادیان را نوازش کرد و او را کمی به عقب راند و گفت:

-مگی، ما فقیر هستیم و این مهمترین دلیل آن است. راهبه ها از شاگردان فقیر نفرت دارند! وقتی چند روز دیگر به مدرسه شوم خواهر آگاتا رفتی، خواهی دید که نه فقط به کلیریها بلکه به مارشالها (Marshall) و مک دونالدها (MacDonald)هم بند می کنند. همه ما ندار هستیم. اگر ما هم مثل اوبراینها (O Brien) پولدار بودیم و مثل آنها با کالسکه قشنگی به مدرسه می رفتیم، خواهر ها به گردنمان آویزان می شدند. ولی ما نمی توانیم نه یک ارگ به کلیسا هدیه کنیم و نه یک لباده زربفت. قادر نیستیم اسب و گاری برای استفاده شخصی شان به راهبه ها پیشکش کنیم. بنابراین به حساب نمی آییم و آنها هر طور دلشان بخواهد با ما رفتار می کنند. به یاد دارم یک روز عصر خواهر آگاتا به قدری از دست من عصبانی بود که بی وقفه فریاد می زد: « داد بزنید فرانسیس کلیری (Francis Cleary)، گریه کنید! اگر من افتخار شنیدن فریاد و گریه شما را داشتم، شاید آنقدر ها شما را کتک نمی زدم! » . می بینی، او به این دلیل هم از ما تنفر دارد. این نوعی برتری است که ما نسبت به مارشالها و مک دونالدها داریم. او قادر نیست کلیریها را به گریه وادارد. خیال می کند که ماباید چکمه هایش را بلیسیم. من به پسرها گوشزد کردم که اگر یکی از آنها در زیر ضربه های ترکه گریه کند، سر و کارش با من است. تو هم باید این طور باشی. مهم نیست چه بر سرت می آورند، ولی هر گز ناله و زاری نکن. آیا امروز گریه کردی؟

-نه فرانک.

مگی خمیازه ای کشید. پلکهایش سنگین شد و انگشت شستش کورکورانه در جستجوی دهانش و در روی صورتش به گردش در آمد. فرانک او را میان علوفه ها خواباند و در حالی که لبخند زنان تصنیفی را زمزمه می کرد به سر کارش بر گشت.

وقتی پدی به منزل باز گشت، مگی هنوز در خواب بود. بعد از تمیز کردن طویله آقای جارمن (Jarman) ، دست و بازویش آغشته به پهن گشته و کلاه لبه پهنش را تا روی پیشانیش پایین کشیده بود. او فرانک را دید که در میان جرقه ها سرگرم شکل دادن میله ای روی سندان است.سپس نگاهش به طرف محلی که دخترش روی علوفه ها در زیر نفس مادیان آقای رابرتسون مچاله شده بود برگشت. در حالی که ترکه ای را بر پشت سر اسب فرود می آورد و او را به سمت دیگر طویله می راند؛ غرولندکنان گفت:

»فکر می کردم او را اینجا پیدا کنم» . فرانک سری به نشانه تأیید تکان داد و چشمانش را به سوی پدرش بالا برد؛ همان نگاه تیره و بدگمان که پدی همواره آن را تحریک کننده می یلفت. سپس به سوی میله داغ شده اش باز گشت، در حالی که عرق بر سینه و پشت برهنه اش موج می زد. پدی نعلهای اسبش را در آورد و او را به داخل طویله راند. آب در آخور ریخت و برای خوراکش مقداری سبوس را با جو مخلوط کرد. موقعی که سطل را در کاهدان خالی کرد، حیوان شیهه ای محبت آمیز سر داد و با نگاهش اربابش را که به سمت تغار بزرگ کنار آهنگری می رفت تعقیب کرد. پدی پیراهنش را بیرون آورد.بازوها، صورت و بالاتنه اش را شست. سپس در حالی که آب از موها بر شلوار سواریش می ریخت، با یک جوال کهنه خود را خشک کرد و نگاهی پرسش آمیز به فرانک انداخت و گفت:

-مادر به من گفت که مگی تنبیه شده و به منزل فرستاده شده . آیا تو دقیقاً می دانی چه اتفاقی افتاده؟

فرانک میله را که اکنون به رنگ آهن در آمده بود ، رها کرد و پاسخ داد:

-طفلک روی لباس خواهر آگاتا استفراغ کرده.

پدی لبخندی را که بر لبش نشسته بود ، به تندی زدود. برای این که چشمش به مگی نیفتد، نخست نگاهش را به گوشه دیوار دوخت. آنگاه در حالی که دوباره به مگی نگاه می کرد، گفت:

-حتماً از فکر مدرسه رفتن به هیجان آمده بود.

-نمی دانم . امروز صبح پیش از این که به مدرسه برود، استفراغ کرد و همین موضوع باعث شد که دیر به مدرسه برسند. همه آنها شش ضربه شلاق خورده اند. مگی خیلی آشفته شده بود زیرا فکر می کرد که تنها او باید تنبیه می شد. بعد از ناهار ، خواهر آگاتا دوباره با او برخورد داشت و مگی نان و مربایش را به روی پیراهن زیبای او بر گرداند.

-خوب، بعد چه شد؟

-خواهر آگاتا او را به ضربه های پی در پی ترکه اش مفتخر کرد و به عنوان مجازات به خانه فرستاد.

-فکر می کنم مگی به اندازه کافی تنبیه شده باشد. من برای خواهر ها احترام زیادی قائلم و تصور می کنم که ما نباید اعمال آنها را مورد چون و چرا قرار دهیم. ولی دلم می خواست آنها کمتر از ترکه شان استفاده می کردند.می دانم برای آنها مشکل است که معلومات را در کله سخت ما ایرلندیها فرو کنند. با این همه، امروز اولین روز مدرسه مگی کوچولو بود. فرانک با تعجب به پدرش خیره شده بود.تا کنون سابقه نداشت که پدرش با لحنی عاری از کینه با پسر بزرگش سخن گوید و او را در حکم یک مرد کامل بداند.فرانک احساس می کرد که پدرش مگی را از بقیه بچه ها بیشتر دوست دارد. این موضوع سبب شد که فرانک با خوش گمانی به پدرش بنگرد. لبخندی پاکدلانه بر لب آورد و گفت:

-مگی بچه فوق العاده ای است، مگه نه؟

پدی در حالی که همه حواسش متوجه تماشای دخترش بود، سرش را به نشانه بله تکان داد. مادیان لبهایش را چین داد و پوزه اش را بر چید. مگی تکانی خورد و به پهلو غلتید. چشمانش را گشود و وقتی که پدرش را در کنار فرانک ایستاده دید، رنگش از ترس پرید و راست نشست . پدر گفت:

-دخترم، انگار که روز پرماجرایی را گذرانده ای؟

سپس جلوتر آمد ، و او را بلند کرد و از بوی استفراغی که به مشامش رسید یکه خورد، ولی شانه هایش را بالا انداخت و او را در آغوش فشرد. مگی به سخن در آمد:

-مرا با ترکه کتک زده اند.

-خب، تا جایی که خواهر آگاتا را می شناسم، این دفعه آخرش نخواهد بود...

پدر خندید، و او را روی شانه اش نشاند و به حرفش ادامه داد:

-حالا بهتر است برویم ببینیم اگر مامان آب گرم کافی دارد ، تو را حمام کند. تو حتی از طویله آقای جارمن هم بد بوتری.

فرانک تا آستانه در رفت و نگاهش دو سر حنایی رنگ را که در کوره راه دور می شدند تعقیب کرد. سپس متوجه مادیان شد که با نگاه ملایمش به او خیره گشته بود. افسارش را در دست گرفت و گفت: « ای بز پیر بیا تا تو را به خانه ات برسانم.» !

استفراغ های مگی نتیجه خوبی داشت. خواهر آگاتا همچنان به ضربه های ترکه اش ادامه می داد ولی همیشه برای جلوگیری از حادثه دیگری از او دور می ایستاد. با وجود این، هم از شدت ضربه ها می کاست و هم دقت نشانه گیری او را بر هم می زد. هم میزی کوچک مگی که پوست زیتونی رنگ داشت، اسمش ترزا آنونزیو (Teresa Annunzio) بود. او کوچکترین دختر یک مرد ایتالیایی، صاحب یک کافه ، با نمایی آبی تند، بود. ترزا به حد کافی

بی جلوه بود تا نظر خواهر آگاتا را جلب نکند. در ضمن آن قدر هم بینوا و تیره بخت نبود که در معرض آزارهایش قرار بگیرد. وقتی دندانهایش در آمدند زیبایی قابل توجهی پیدا کرد و مگی او را می پرستید.

در زنگهای تفریح دو دختر بچه در حیاط مدرسه دست به دور کمر یکدیگر حلقه کرده و گردش می کردند، حرکتی که نشانه دوستی صمیمانه آن دو بود و آنها را از سایرین متمایز می کرد. آنها حرف می زدند، حرف می زدند و حرف می زدند. روزی هنگام ناهار ، ترزا او را برای آشنایی با پدر و مادر و خواهر و برادر های بزرگترش به کافه شان برد. همه خانواده به همان اندازه مفتون گیسوان براق مهمان جوانشان شده بودند که مگی هم شیفته موهای سیاه آنها شده بود. وقتی او چشمهای درشت خاکستریش را که گویی پولک در آنها افشانده بودند به سوی آنونزیو ها بر می گرداند، آنها او را به فرشته ای تشبیه می نمودند. او رفتاری متشخص و نوعی اصالت غیر قابل توصیف از مادرش به ارث برده بود که هرکس با اولین برخورد به آن پی می برد. خانواده ترزا که از مگی خوششان آمده بود، با سیب زمینی های بزرگی که در ماهی تابه سرخ شده بود و یک تکه ماهی استخواندار که بسیار خوش طعم بود و نیز با پیه گوسفند در یک سبد سیمی سرخ شده بود ، از او پذیرایی کردند.

مگی که تا به حال هرگز غذایی به این خوشمزگی نخورده بود ، آرزو می کرد که بیشتر در کافه آنها غذا بخورد ولی این موضوع بستگی به لطف و اجازه مخصوص مادرش و راهبه ها داشت. در خانه ، همیشه از ترزا حرف می زد: « ترزا می گوید » و « می دانید ترزا چه کار کرد...» . بالاخره یک روز صدای اعتراض پدی بلند شد و گفت که از شنیدن نام ترزا به ستوه آمده است. پدی در حالی که همچون سایر انگلیسی ها یک بدگمانی غریزی در باره مردم پوست زیتونی - مردم منطقه مدیترانه - داشت، غر و لند کنان گفت:

« -اگر درست فهمیده باشم ، مگی شیفته این دخترک ایتالیایی شده«...

و وقتی نگاه اعتراض آمیز دخترش را دید، دست و پایش را گم کرد و ناشیانه گفت:

-ایتالیایی ها همه شان کثیف هستند!

فرانک هم که حسادتش به شدت تحریک شده بود، جانب پدرش را گرفت. از آن پس ، مگی کمتر درباره دوستش در خانه سخن می گفت. ولی سرزنش آنها تأثیری بر روابط او نگذارد ، روابطی که فاصله زمانی خانه تا مدرسه، آن را محدود می کرد.باب و سایر برادرانش از این که او را مجذوب ترزا می دیدند خیلی خوشحال بودند چرا که به آنها فرصت می داد تا دیوانه وار در حیاط مدرسه جست و خیز کنند، بی آنکه مجبور به مراقبت از خواهر کوچکشان باشند. علامت های غیر قابل فهمی که خواهر آگاتا پیوسته روی تخته سیاه می نوشت به تدریج معنایی پیدا کردند. مگی یاد گرفت که (+) یعنی این که تمام عددها را روی هم جمع می کنند تا به یک عدد بزرگتر تبدیل شود و (_) معنایش این است که می بایستی عددهای پایینی را از عددهای بالایی کسر کرد و عدد بدست آمده از عدد پایینی کمتر می بود. او بچه تیزهوشی بود و اگر می توانست در مقابل خواهر آگاتا بر ترسش غلبه کند، حتماً شاگرد ممتازی می شد.ولی به محض آنکه چشمهای ریز و آبی آگاتا به او خیره می شد و با صدای خشکش او را صدا می کرد مگی دستپاچه می شد، زبانش می گرفت و قدرت فکر کردن از او سلب می شد. استعداد او در ریاضی خوب بود اما وقتی از او می پرسیدند که جمع دو و دو چند می شود، نمی توانست آن را به خاطر آورد. خواندن او را به دنیایی بسیار مسحورکننده و سیری ناپذیر کشاند. ولی وقتی خواهر آگاتا او را مجبور می کرد که بایستد و چند سطر از کتاب را با صدای بلند بخواند، او حتی قادر به تلفظ کلمه « گربه » نبود، چه برسد به کلمه « معو معو » . به محض این که خواهر آگاتا سخنان تمسخرآمیزش را سر می داد ، مگی احساس می کرد که لرزشی سراپای وجودش را فرا می گیرد. وقتی سایر شاگردان مسخره اش می کردند، احساس می کرد که خون به صورتش می دود. چرا که همیشه خواهر آگاتا تابلوی نوشتن را با دستش بلند می کرد تا مگی را مسخره کند و دفترهای مشق او را که با پشتکار ولی با خطی خرچنگ قورباغه پر شده بودند همواره به عنوان نمونه یک کار عجولانه و کثیف به همه نشان می داد. بعضی

از بچه ها که ثروتمند تر بودند، پاک کن داشتند. ولی مگی که پاک کن نداشت، انگشت ترش را به کار می گرفت. آن قدر روی غلط ها می مالید تا جایی که نوشته بود به لکه ای تبدیل می شد و کاغذ از فرط ساییدگی به ورقه نازک نخ نخی و سپس به سوراخهایی تبدیل می گشت و این کار اکیداً ممنوع بود. مگی ناامیدانه به هر کاری دست می زد تا از خشونتهای خواهر آگاتا در امان بماند.

قبل از رفتن مگی به مدرسه، استوارت هدف اصلی ترکه خواهر آگاتا بود. و زهرش را به او می ریخت. ولی مگی آسیب پذیر تر می نمود. در حالی که در هم شکستن آرامش رویایی استوارت و سکوت فرشته گونه اش حتی برای خواهر آگاتا مشکلی شده بود، مگی با وجود کوشش قابل تحسینش، برای پیش گرفتن رفتاری به شیوه کلیریها و آن طور که فرانک تفسیر کرده بود، در زیر ضربات ترکه می لرزید و همانند شقایقی سرخ می شد.

استوارت ترحم عمیقی نسبت به خواهرش احساس می کرد و با بر گرداندن خشم خواهر آگاتا به سوی خودش، می خواست زندگی را بر خواهرش سهل تر کند . ولی خواهر آگاتا به حیله اش پی می برد و بدخوییش را در مقابله با روحیه کلیریها که مگی نیز به اندازه برادرانش از آن بهره داشت، ده چندان می کرد. اگر دلیل نفرتش را از این خانواده می پرسیدند، از پاسخ ناتوان بود. لکن برای یک راهبه پیر که مسیر زندگیش او را عبوس و خشن گردانده بود، تحمل یک خانواده مغرور و بدبین همچون کلیریها را ناممکن می نمود.

مگی چپ دست بود و این بزرگترین عیبش به شمار می رفت. وقتی برای نوشتن نخستین درس، گچش را با شوق برداشت ، خواهر آگاتا – همچون سزار (Caesar) در یورش به قوم گل – (Gauls) به او حمله کرد و گفت:

»میگن کلیری، گچ را به زمین بگذار! « بی تردید مگی چپ دست بود. ولی خواهر آگاتا انگشتان دست راستش را به دور گچ خم کرد و آن را به روی تخته سیاه نگاه داشت. مگی احساس سرگیجه کرد و قادر نبود دست عاجز و ناتوانش را به بازنویسی آنچه که خواهر آگاتا از او می خواست ، مجبور کند. ناگهان کر و کور و لال شد. دست

راستش، این چیز زاید و بی مصرف، همان اندازه از مغزش پیروی می کرد که انگشت شست پایش! خم کردن انگشتهایش با دشواری صورت می گرفت، خطی را که نوشته بود نا تمام گذارد و گچ از دستش به زمین افتاد. گویی که ناگهان انگشتانش فلج شده بود و همه تلاشهای خواهر آگاتا نتوانست دست راست مگی را وادار به نوشتن حرف آ بکند. سپس مگی به طرزی پنهانی با دست چپش گچ را برداشت و در حالی که بازویش ناشیانه تخته سیاه کوچک را از سه طرف در بر گرفته بود، موفق شد یک خط از حرف آ را به طرز صحیح و قشنگ بنویسد.

خواهر آگاتا سرانجام در این نبرد پیروز شد. یک روز صبح که بچه ها به صف شده بودند، او دست چپ مگی را به پشتش برد و آن را با طنابی بست و تا زنگ آخر که ساعت سه بعد از ظهر بود آن را باز نکرد. حتی هنگام ناهار مگی مجبور شد در حالی که طرف چپش کاملاً بی حرکت بود غذا بخورد، در حیاط بگردد و بازی کند. سه ماه طول کشید تا بالاخره توانست دستور خواهر آگاتا را اجرا کند، هر چند که خطش هرگز کاملاً خوب نشد. خواهر آگاتا برای اطمینان بیشتر از این که دخترک دوباره از دست چپش استفاده نکند ، آن را به مدت دو ماه به پهلویش بست. پس از آن، همه شاگردهای مدرسه را جمع کرد تا خداوند را شکر گویند که با همه لطف مرحمتش خطای مگی را به او خاطرنشان کرده بود: بچه های خدا همه دست راستی بودند! شیطان در وجود چپ دستها - به خصوص موحنایی ها - حلول کرده بود.

در نخستین سال مدرسه، مگی فربهی بچه گانه اش را از دست داده بود ، خیلی لاغر شد و قد نکشید. سپس شروع به جویدن ناخنهایش کرد و مجبور بود مصیبت هایی را که خواهر آگاتا به سرش می آورد را تحمل کند. او را وادار می کرد دستهایش را بالا بیاورد و از کنار تمام میزهای کلاس بگذرد تا همه شاگردها زشتی ناخنهای جویده اش را ببینند. این در حالی بود که تقریباً نیمی از بچه های بین ۵ تا ۱۵ ساله کلاس ناخن خود را می جویدند.

فی از کمدش یک شیشه « صبر زرد » (صبر زرد « Aloes » شیرابه ای است که از درخت صبر « Aloe » می گیرند و پس از غلیظ کردن ، جنبه دارویی و درمانی دارد. درخت صبر گیاهی است از تیره تک لپه ای ها که گلهای زردرنگ دارد - م) بیرون آورد و سرانگشتهای دخترش را به آن آغشته کرد. هر فرد خانواده مأمور شده بود که نگذارد مگی رنگ را با شستن انگشتهایش بزداید. وقتی همکلاسی هایش متوجه لکه های قهوه ای افشاکننده شدند، او دچار احساس حقارت و سرافکندگی شدید گشت. اگر انگشتهایش را به دهان می برد بویی توصیف ناپذیر و کراهت آمیز به مشام می رسید که یادآور مایعی بود که گوسفند را در آن فرو می کنند تا شپش و کک و کنه را نابود کند. از روی ناچاری ، در دستمالش تف کرد و آن را آنقدر محکم روی انگشتانش مالید تا صبر زرد تقریباً ناپدید شد. پدی به ترکه اش متوسل شد، شیئی به مراتب عادلانه تر و ملایم تر از ترکه خواهر آگاتا. با کمک آن، فقط او را از آشپزخانه بیرون کرد. او با زدن بر دست و صورت و کپل بچه هایش میانه ای نداشت و ضرباتش فقط بر قسمت ساق پاها فرود می آمدند و ادعا می کرد که پاها نیز به همان اندازه حساس اند و در عین حال عواقب وخیمی ندارند.

با وجود طعم تلخ صبر زرد، نیشخندهای خواهر آگاتا و ترکه های پدر، مگی همچنان به جویدن ناخنهایش ادامه داد. دوستی او با ترزا آنونزیو یگانه شادی زندگیش و تنها چیزی بود که مدرسه را برایش تحمل پذیر می کرد. او بی صبرانه منتظر زنگ تفریح بود تا بتواند کنار ترزا بنشیند ، بازویش را به دور کمر او حلقه نماید، سر در گریبان یکدیگر برده و با هم حرف بزنند، باز هم حرف بزنند. بیشتر اوقات صحبتهای آنها در اطراف خانواده ترزا ، عروسکهای متعدد او و سرویس چای سحرانگیزش با نقوش چینی دور می زد. وقتی مگی برای اولین بار سرویس چای او را دید بهتش زد. این سرویس از ۱۰۸ پارچه تشکیل شده بود که شامل فنجان ، نعلبکی ، بشقابهای کوچک ، قوری، قندان، شیردان، چاقوهای بسیار کوچک و قاشق و چنگالهایی درست به اندازه عروسکها بودند. ترزا مقدار زیادی اسباب بازی داشت. او نه تنها از همه خواهرانش کوچکتر بود ، بلکه به یک خانواده ایتالیایی تعلق داشت؛

چیزی که محبوبیت و علاقه عاشقانه خانواده را به او توجیه می کردو می توانست از آنچه که درآمد و وضع مالی پدرش اجازه می داد بهره مند گردد. هر کدام از دختربچه ها، دیگری را با آمیزه ای از بیم و دلبستگی می سنجید - گو اینکه ترزا حسرت تربیت جدی مگی را نمی خورد و کمی هم به او احساس ترحم می کرد. چگونه مگی اجازه نداشت خود را در آغوش مادرش رها کند، نوازش ببیند و بوسه باران شود؟ طفلک مگی! مگی به هیچ وجه نمی توانست مادر کوتاه قد و فربه و شاداب ترزا را با مادر لاغر و خشن خودش که هرگز صورتش به لبخندی روشن نمی شد مقایسه نماید. به همان ترتیب، هرگز نمی توانست تصور نماید که مادرش او را در آغوش بگیرد و ببوسد. برعکس، دلش می خواست مادر ترزا او را در آغوش بگیرد و ببوسد.

ولی اندیشه نوازشها و بوسه ها خیلی کمتر از سرویس چای ظریف و شفاف فکر او را به خود مشغول می داشت. آه ! چه می شد اگر او نیز می توانست صاحب چنین چیز قشنگی می شد تا می توانست برای آگنس در فنجانی زیبا به رنگ آبی و سفید، و در نعلبکی از همان طرح ، چای بریزد...

در مراسم دعای روز جمعه (در مذهب کاتولیک، در برخی کلیساها در روزهای جمعه مراسم نیایش و عشای ربانی برگزار می شود و مسیحیان به آن Benediction می گویند.در این مراسم « به یاد آخرین شب زندگی حضرت عیسی» نان فطیری را میان دعاکنندگان تقسیم می کنند که جنبه تبرک دارد - م) در کلیسای کهنه ای که مائوریها آن را با مجسمه های ابتدایی و نقاشیهایی بر سقف آراسته بودند. مگی زانو زد و از ته قلب دعا کرد و از خدا خواست که چنین سرویس چای را به او بدهد. هنگامی که پدر هیز (Hayes) ظرف طلا و نقره را بلند کرد و نان فطیر از لابلای شیشه مزین به سنگهای رنگین مشاهده شد، همه دعاکنندگان سرشان را بالا آوردند تا سهمی از نان تبرک داشته باشند ، جز مگی، زیرا ذهن او چنان درگیر شمارش تعداد بشقابهای سرویس چای ترزا بود که حتی متوجه نان تبرک نیز نشد. وقتی که مائوریها در راهروی کلیسا در اطراف ارگ سرودخواندن را آغاز نمودند، اندیشه مگی

در درخشندگی رنگ آبی دریاهای دوردستی بود که فراسوی مذهب کاتولیک و جزایر پولی نزی (Polynesia) بود.

در حالی که سال تحصیلی به انتها می رسید و ماه دسامبر و روز تولدش نزدیک می شد، مگی متوجه بهای گزافی شد که می بایستی در برابر هوس دلش بپردازد.

او روی یک چهار پایه بلند نزدیک اجاق نشسته بود و فی موهایش را برای رفتن به مدرسه آرایش می داد. این کار وقت زیادی می گرفت زیرا زلف مگی به طور طبیعی مجعد بود. مادرش آن را به عنوان شانس بزرگی تلقی می نمود، چرا که به عقیده او دخترانی که موهای صاف داشتند در بزرگی با مشکلاتی مواجه می گشتند و نمی توانستند انعطاف و حالت دلخواه را به حلقه های سرکش و بی حالت موهایشان بدهند. همه شب، فی موهای او را که تا زانوانش می رسید در تکه هایی از پارچه ملافه های کهنه می پیچید و هر بامداد او می بایست روی چهارپایه بنشیند تا مادرش بتواند پارچه ها را باز کرده و موهایش را بیاراید. فی برس کهنه زبری را به کار می گرفت و دسته ای از موی درهم را در دست چپش نگه می داشت و با حرکتی ماهرانه ، برس موها را دور انگشت اشاره حلقه می کرد و می پیچاند تا به صورت کاملاً لوله شده ای در می آمد. سپس به کمک دست دیگرش ، انگشتش را بیرون می کشید و زلف تابدار را آهسته رها می کرد و این کار را ۱۲ بار تکرار می کرد. آن را با روبان و تافته سفید اطو کشیده، گره می زد و مگی برای تمام روز آراسته بود. سایر بچه ها با گیسوان بافته به مدرسه می رفتند و موهای پیچیده شده ویژه موقعیت های استثنایی بود.ولی فی در این مورد قانع نشدنی بود. مگی می بایستی همیشه موهای بلند حلقه حلقه داشته باشد و اصلاً مهم نبود که این کار هر روز صبح چقدر وقتش را می گرفت. فی با این کار ، بر خلاف خواسته اش عمل می کرد. چرا که موهای مگی خیلی زیباتر از گیسوان سایر دخترها بود و به جلوه در آوردن این زیبایی از طریق حلقه

های تابدار، حسادت آنها را تحریک می کرد. اگر چه این عمل بسیار خسته کننده بود، ولی مگی چنان به آن خو گرفته بود که دیگر اصلاً توجهی بدان نداشت.

او هیچ موقعیتی را به خاطر نمی آورد که مادرش از این کار صرفنظر کرده باشد. فی با بازوی نیرومندش برس را بر حلقه های مو می کشید تا گره آن را باز کند و آنقدر محکم می کشید که اشک در چشمان دخترک جمع می شد و مجبور بود برای جلوگیری از افتادنش با دو دستش محکم چهارپایه را بچسبد. روز دوشنبه و هفته آخر مدرسه بود و دو روز دیگر به تولدش مانده بود. او چهارپایه را محکم گرفته بود و اندیشه اش درباره سرویس چای که می دانست فقط رؤیایی است دور می زد. در فروشگاه واهاین یک دست از آنها را دیده بود، ولی درباره قیمت آن همین قدر می دانست که بهای آن از توانایی مالی پدرش خارج است.فی ناگهان فریادی چنان غیر منتظره برآورد که مگی را از اندیشه اش بیرون کشید و همه مردها که هنوز پشت میز صبحانه بودند با تعجب سرشان را به سوی او برگرداندند.

-آه خدای بزرگ!

پدی در حالی که صورتش با حالتی بهت زده از هم وا رفته بود، از جای پرید. او هرگز ندیده بود که فی بی جهت این سان نام خدا را به زبان آورد.

فی ایستاده و برس را که حلقه مو از آن آویزان بود در دست داشت و صورتش از فرط ترس و نفرت مچاله شده بود. پدی و پسرها دور او جمع شدند. مگی پیچ و تابی به خود داد تا علت جار و جنجال را دریابد که ناگهان یک ضربه محکم برس به سرش خورد و اشک از چشمانش جاری گشت. فی در حالی که دسته مو را در نور آفتاب نگه داشته بود ، با صدایی خفه، زمزمه کنان گفت:

-پدی نگاه کن!

پدی روی انبوه طلایی درخشان گیسوان خم شد. ابتدا چیزی ندید ولی وقتی خوب دقت کرد متوجه شد که چیزی روی دست فی بالا می رود. او نیز حلقه ای از مو را بر گرفت و در زیر نور جانوران دیگری را تشخیص داد که در جنب و جوش بودند. موهی مگی پر از رشک بود و شپش ها سرگرم تنیدن رشک های تازه بودند زلفهای مگی واقعاً به صورت یک لانه شپش در آمده بود! پدی گفت:

-سرش شپش گذاشته!

باب ، جک، هاگی و استوارت نگاهی به آن انداختند و همچون پدرشان بلافاصله با احتیاط خود را عقب کشیدند. فقط فرانک و فی به وارسی موهای او ادامه دادند، در حالی که مگی گریان کز کرده بود و نمی دانست چه خطایی از او سر زده است.

پدی خود را روی صندلی ویندسور رها کرد. به آتش خیره شده بود و مرتب پلکهایش را به هم می زد. سرانجام نگاه آشفته و خشمگین را به سوی فی بر گرداند و فریاد زد:

-همه اش تقصیر این بچه ایتالیایی نفرت انگیز است ! خوکهای کثیف!

فی با نفس بریده، بر آشفته فریاد زد:

-پدی!

پدی در حالی که وحشیانه با مشت بر رانهایش می کوفت با لحنی ملتهب گفت:

-مرا ببخش. ولی وقتی فکر می کنم که این ماکارونی کوچک و کثیف شپش هایش را به مگی سرایت داده است دلم می خواهد به واهاین بروم و همه چیز را در این کافه لعنتی به هم بریزم و یکبار برای همیشه در این طویله را تخته کنم.

مگی سرانجام توانست حرف بزند:

-مامان چه اتفاقی افتاده؟

فی در حالی که دستش را جلوی چشم مگی نگه داشته بود گفت:

-نگاه کن بچه کثیف! موهایت را اینها به کثافت کشانده اند و همین دختری که تو آن قدر به او دلبسته ای شپش به تو داده است. من نمی دانم باید با تو چه کار کنم. مگی لحظه ای در برابر حیوان ریزی که کورکورانه به روی پوست صاف فی در جستجوی ناحیه پرموتری می لغزید، حیران و مبهوت ماند و سپس زیر گریه زد. فرانک بی آنکه کسی از او بخواهد، شروع به گرم کردن آب نمود. پدی بلند شد و در حالی که فریاد می کرد و فحش می داد، به قدم زدن پرداخت و هر بار که چشمش به مگی می افتاد خشمش بیشتر می شد. سرانجام به جارختی کنار در نزدیک شد، با قاطعیت کلاه لبه پهنش را به سر گذاشت و شلاق بلندش را برداشت و گفت:

-من به سراغ این ایتالیایی کثیف می روم و عقیده ام را درباره او و ماهی سرخ کرده های گندیده اش خواهم گفت. بعد هم به سروقت خواهر آگاتا می روم تا بداند درباره او و این که بچه های کثیف را به مدرسه راه می دهد چه فکر می کنم.

فی التماس کنان گفت:

-پدی مواظب باش ! شاید این دختره موسیاه حتی اگر هم شپش داشته باشد بی تقصیر باشد. ممکن است او هم مثل مگی آن را از یکی دیگر از بچه های کلاس گرفته باشد؟

پدی حیرت زده گفت:

-چرند نگو!

پله های چوبی زیر پایش صدا می دادند و چند دقیقه بعد صدای سم اسبش در جاده طنین انداخت.

فی آهی کشید و نگاه حاکی از ناتوانیش را به فرانک دوخت و گفت:

-آه! اگر کارش به زندان نکشد شانس آورده ایم! فرانگ، برادرهایت را خبر کن. امروز از مدرسه رفتن خبری نیست. فی با دقت موی یکایک پسرها را بررسی کرد، سپس موی فرانک را هم بازدید نمود و از او خواست که موهای خود او را هم ببیند.

ظاهراً فرد دیگری از افراد خانواده به مرض مگی بیچاره مبتلا نگشته بود ولی فی نمی خواست هیچ گونه خطر احتمالی پیش بیاید. وقتی آب در دیگ مسی به جوش آمد ، فرانک طشت بزرگی برداشت و آن را از آب گرم و سرد پر کرد. سپس رفت و از زیر سایبان کنار دیوار یک بشکه بزرگ نفت آورد و یک صابون قلیایی هم از رختشویخانه بر داشت. وقتی همه چیز آماده شد، از موهای باب شروع نمود. نوبت به نوبت، سرها به روی لگن خم می شدند و پس از آنکه کمی خیس می شدند ، فنجانهای متعدد نفت بود که به روی آنها سرازیر می گشتو توده چربی که از نفت ماسیده بود با شدت صابون مالی می شد. نفت و قلیا می سوزاند . پسر ها نعره می زدند و چشمهایشان را می مالیدند ، پوستشان سرخ شده و می سوخت و همه اش تهدید می کردند که انتقام مهلکی از ایتالیایی ها بگیرند. فی در سبد خیاطیش به جستجو پرداخت و قیچی بزرگی را از آنجا بیرون کشید. و سپس به مگی که پس از یک ساعت هنوز جرأت نکرده بود از روی چهارپایه تکان بخورد، نزدیک شده ، قیچی در دست، لحظه ای آبشار طلایی مویش را تماشا کرد و سپس آن را در موها فرو برد و قیچی کرد. حلقه های بلند مو به صورت توده ای زرین به زمین ریختند و پوست سفید سر به طور نامنظم ظاهر شد. بعد نگاهی تردیدآمیز به فرانک کرد و با لبهای فشرده از او پرسید:

-فکر می کنی باید سرش را بتراشیم؟

دست فرانک به حالتی از طغیان تکان خورد و گفت:

-آه ، نه مامان! معلومه که نه! کمی نفت باید کافی باشد. خواهش می کنم سرش را نتراش.

او مگی را به طرف تخته آشپزخانه برد و سرش را بالای طشت نگاه داشت، در حالی که مادرش فنجان فنجان نفت را روی سرش می ریخت و آن را با شدت و قوت با صابون حل کننده مالش می داد. وقتی بالاخره کار به انتها رسید، مگی آنقدر پلکهایش را برای حفاظت از چشمانش از سوزش صابون به هم فشرده بود که دیگر تقریباً هیچ چیز نمی دید و تاولهای کوچک بسیار روی صورت و پوست سرش ظاهر شده بودند.

فرانک موهایی را که بر روی زمین پشته شده بود جارو کرد. آنها را در کاغذی پیچید و به داخل آتش انداخت. سپس جارو را در ظرفی پر از نفت گذارد. فرانک و فی نیز ، در حالی که از سوزش درد نفس نفس می زدند، موهایشان را نیز شستند. سپس فرانک سطلی آورد و کف آشپزخانه را با مقدار زیادی از ماده حشره کش تمیز کرد. وقتی آشپزخانه همانند یک اتاق عمل عاری از میکروب گشت، فی و فرانک به دیگر اتاقها رفتند و ملافه ها و لحافها را جمع کردند و بقیه روز به جوشاندن و چلاندن و پهن کردن گذشت. تشکها و بالشها را از پشت، روی نرده انداختند و روی آن نفت ریختند. قالی ها و کف پوشها را تا آنجا که می توانستند تکان دادند. همه پسرها در این خانه تکانی شرکت کردند. فقط مگی بود که از این کار معاف گشته بود، زیرا قیافه واقعاً زشت و ترحم انگیزی پیدا کرده بود. او به انبار رفت و در آنجا به گوشه ای خزید و گریه کرد. پوست سرش را آن قدر مالش داده بودند که هنوز می سوخت، تاولهایش درد داشتند و تیر می کشیدند و او آن قدر احساس خجلت و سرافکندگی داشت که وقتی فرانک به جستجویش آمد، جرأت نمی کرد به او نگاه کند. فرانک نتوانست او را قانع کند که به خانه باز گردد. بالاخره مجبور شد او را در حالی که دست و پا می زد و لگد می پراند، کشان کشان به خانه باز گرداند.

هنگامی که طرفهای عصر پدی از واهاین به خانه باز گشت، او هنوز در آشپزخانه کز کرده بود. پدی نگاهی به سر نیمه تراشیده دخترش کرد و اشک در چشمانش جمع شد. سپس در حالی که سرش را در میان انگشتانش مخفی

کرده بود ، در مبل ویندسور فرو رفت و به جلو و عقب تاب خورد. هیچ کس دلش نمی خواست شاهد این منظره باشد. به محض اینکه کمی آرام گرفت، فی فنجانی چای برایش آورد و پرسید:

-در واهاین چه خبر بود؟ مدت زیادی آنجا ماندی؟

-ابتدا، طعم شلاقم را به ایتالیایی کثیف چشاندم، بعدش هم او را به درون آخور پرتاب کردم. سپس چشمم به مک لئو (Macleo) افتاد که جلو مغازه اش ایستاده و همه چیز را دیده بود. ماجرا را برایش تعریف کردم. مک لئو به بار رفت و چند نفر دیگر را هم آورد و همگی ما ماکارونیها را به درون طویله پرتاب کردیم و به صورت زنها محلول ضد کنه گوسفند پاشیدیم. بعد هم به سرعت به ملاقات خواهر آگاتا رفتم. او لجوجانه پافشاری می کردکه متوجه چنین چیزی نشده است. بعد دختره ایتالیایی را از پشت میزش بیرون کشید و موهایش را وارسی کرد و معلوم بود که آنها پر از شپش بودند. بچه را به منزل فرستاد و به او تأکید کرد تا وقتی که موهایش تمیز نشده به مدرسه باز نگردد . هنگامی که من بر می گشتم، سه خواهر روحانی مشغول وارسی موی همه شاگردها بودند و تعداد نسبتاً زیادی را که شپش داشتند، کشف کرده بودند. قیافه راهبه ها جالب بود، وقتی فکر می کردند کسی متوجه شان نیست، دیوانه وار سر خود را می خاراندند (این خاطره لبخندی به لبش آورد ولی چشمانش دوباره به سوی مگی بر گشتند و چهره اش در هم رفت و با حالت جدی به او نگاه کرد). و اما درباره تو دختر جوان، دیگر نه ایتالیایی و نه هیچ کس دیگر، فقط برادرهایت، حتی اگر برایت جالب نباشند. باب به تو گوشزد می کنم که مگی نباید با هیچ کس در مدرسه معاشرت کند، فهمیدی؟

باب سری تکان داد.

-بله بابا

بامداد روز بعد مگی وقتی فهمید که باید طبق معمول به مدرسه برود، ترس به جانش افتاد و در حالی که سرش را میان دستهایش مخفی کرده بود، التماس کنان می گفت:

-نه، نه! من نمی روم، من نمی خواهم این طور به مدرسه بروم. خواهر آگاتا آنجاست. فی بی آنکه به نگاه التماس آمیز وقعی بگذارد جواب داد:

-باید بروی تا از این موضوع درس بگیری!

مگی در حالی که سرش را در شال قهوه ای رنگی پیچیده بود و پاهایش را می کشید به مدرسه رفت. خواهر آگاتا ابداً توجهی به او نکرد ولی در زنگ تفریح بچه های دیگر روسریش را کشیدند تا ببینند چه شکلی شده است. صورتش تفاوت چندانی نکرده بود ولی سر لختش با تاولهایی که ترشحاتی از آن خارج می شد ، نمایشی اسف بار و ترحم انگیز بود. به محض این که باب متوجه جریان شد ، به نجات خواهرش آمد. او را به کناری کشید و با خشونت به او گفت:

-به این احمقها اهمیتی نده (و ناشیانه روسری را روی سرش مرتب نمود و دستی به شانه اش زد) کثافتهای رذل! حیف که به فکرم نرسید تا چند تا از آن حیوانات کوچک را نگه دارم. مطمئنم که آنها سالم به اینجا می رسیدند و بی سر و صدا می توانستم چند تا از آنها را روی کله های گنده بد جنسشان بیاندازم.

بقیه کلیریها نیز برای محافظتش ، دور مگی حلقه زدند تا وقتی که زنگ کلاس به صدا در آمد.

ترزا آنونزیو با سر تراشیده هنگام ظهر برای مدت کوتاهی به مدرسه آمد و خواست با مگی گلاویز شود، ولی پسرها به راحتی از مگی دورش کردند. او در حالی که عقب عقب می رفت، بازوی راستش را با مشت بسته بلند کرد و با دست چپش محکم به عضله آن کوفت. ژستی تشویش انگیز و مرموز که کسی چیزی از آن نفهمید ولی پسرها آن را برای استفاده های بعدی در خاطرشان نگه داشتند. سپس رو به مگی فریاد زد:

-ازت متنفرم! پدرم مجبور است به خاطر آنچه که پدرت بر سرش آورده از اینجا برود!

برگشت و بدون آنکه از داد و فریاد دست بردارد ، از حیاط خارج شد. مگی با سری افراشته و چشمانی خشک از این هیاهو و غوغا درس عبرتی گرفت. اصلاً مهم نبود دیگران چه فکر می کردند... اصلاً اصلاً! بچه ها از او دوری می جستند؛ یک، به خاطر این که از باب و جک می ترسیدند ، دو، شایعه به گوش پدر و مادر ها رسیده بود و به آنها دستور داده شده بود که از این گروه دوری کنند چرا که وابستگی به کلیریها جز درد سر چیزی در بر نداشت . بنابراین مگی روزهای آخر مدرسه را در قرنطینه گذراند. خواهر آگاتا نیز این حکم را محترم شمرد و دق دلیش را بر سر استوارت خالی کرد.

بدان گونه که مرسوم بود، وقتی تاریخ تولد یکی از بچه ها به یک روز مدرسه می افتاد، جشن تولد را تا روز شنبه به تأخیر می انداختند. در روز تولد، مگی هدیه سرویس چایی را که آنقدر آرزو کرده بود دریافت کرد. آن را روی یک میز کوچک با طرح چینی بسیار قشنگ به رنگ آبی سیر گذارد که چند صندلی آن را احاطه کرده بود، این صندلی ها را فرانک در مواقع نادر بیکاریش ساخته بود. آگنس با پیراهن آبی نو که فی آن را در اوقات بیکاریش دوخته بود ، بر یکی از صندلی های کوچک تکیه زده بود.

مگی نگاه غمگینش را بر نقشهای سفید و آبی که سراسر قطعات را فرا گرفته بودند گرداند. درختهای خارق العاده با گلهای پیچ در پیچ، معبدی کوچک با نقوشی درهم ، جفت پرندگان بی حرکت و آدمک هایی ریز که در گریزی ابدی می کوشیدند از پل مارپیچ بگذرند. اما برای او دیگر سرویس حالت سحرانگیزش را از دست داده بود. مگی فقط به گونه ای مبهم درک می کرد که چرا خانواده در منتهای تنگدستی شیء دلخواهش را برایش خریده بودند. از این رو، احساس مسؤولیتش به او تکلیف می کرد که برای آگنس در قوری چهارگوش کوچک چای درست کند و او به این تشریفات تن در داد. سالهای سال از آن استفاده کرد، بی آنکه حتی یک قطعه را بشکند یا ترک اندازد، ولی

هرگز کسی پی نبرد که او چقدر از این سرویس چای با طرح چینی و میز و صندلی های آبی و پیراهن آگنس بیزار بود.

دو روز قبل از عید نوئل ۱۹۱۷ ، پدی به خانه باز گشت و مجله هفتگی اش را با یک دسته کتاب امانتی کتابخانه روی میز گذارد. او برای نخستین بار، پیش از گشودن کتابها ، مجله را در دست گرفت. سردبیر به شیوه جدید مجله های آمریکایی که گه گاه به زلاند نو راه می یافتند، داستان خیالی را به جنگ اختصاص داده بود. عکس های مات و نامشخصی از آنزاکها (آنزاکها « Anzacs » به سربازان استرالیایی و زلاند نو گفته می شود که در جنگ جهانی اول، دوش به دوش انگلیسی ها ، جنگیدند. م) که به سوی صخره های گالیپولی (گالیپولی « Gallipoli » جزیره ای است در قسمت اروپایی ترکیه که بین تنگه های داردانل و بسفر قرار دارد. م) حمله ور بودند به چشم می خورد. مقالات متعددی درباره شجاعت سربازان زلاند نو و استرالیایی و این که تعداد زیادی از سربازان استرالیایی و زلاند نو از هنگام آغاز جنگ به دریافت نشان شجاعت ویکتوریا (Victoriancross) مفتخر گشته بودند دیده می شد. تصویری با شکوه که تمامی صفحات را فرا گرفته بود، یک سوارکار استرالیایی را نشان می داد که شمشیری بر کمر حمایل کرده بود و پرهای ابریشمین کلاهش براثر نسیم در اهتزاز بود. فرانک در اولین فرصت مجله را برداشت و مشتاقانه و با چشمانی که شوق زیادی در آن دیده می شد، همه گزارش هایی را که سبک حماسی آن مجذوبش می کرد خواند سپس در حالی که مجله را با احترام روی میز می گذارد گفت:

-پاپا من می خواهم به جبهه بروم.

فی ناگهان سرش را بر گرداند و مقداری از راگو را روی اجاق چپه کرد. پدی از خواندن دست بر نداشت و در حالی که در صندلی ویندسور خشکش زده بود، به استهزا و با شتاب گفت:

-ولی تو هنوز خیلی جوانی!

-نه پدر من ۱۷ سال دارم و یک مرد هستم! آلمانی ها و ترکها سربازهای ما را مثل خوک می کشند ولی من در اینجا در آسایش به سر می برم دیگر وقتش رسیده که یک کلیری به میهنش خدمت کند.

-فرانک، سن تو کم است و قبولت نمی کنند.

فرانک در حالی که چشمان تیره اش را از پدرش بر نمی داشت، با شتاب جواب داد:

-اگر تو مخالفت نکنی مرا می پذیرند.

-من مخالفت خواهم کرد. تو تنها فرد خانواده هستی که در حال حاضر کار می کنی و ما به پولی که در میاوری محتاجیم.خودت بهتر می دانی!

-ولی در ارتش هم به من پول خواهند داد؟

پدی با خنده ای تمسخر آمیز گفت:

-حقوق سربازی، بله؟ یک آهنگر در واهاین خیلی بیشتر از یک نظامی در اروپا در می آورد.

-ولی من در آنجا خواهم بود و شاید موفق شوم خود را از موقعیت یک آهنگر بالاتر بکشم. این تنها راه نجات است.

-آه خدای من ! اینها همه یاوه گویی است! نمی فهمی چه می گویی پسرم! جنگ وحشتناک است! خود من اهل کشوری هستم که هزار سال است می جنگد. پس می دانم از چه صحبت می کنم. آیا هرگز تا به حال شنیده ای سربازهای پیر قدیمی درباره جنگ بوئرها چه میگویند. دفعه آینده که به واهاین می روی ، به صحبت های آنها گوش کن و استفاده کن. به علاوه ، من فکر می کنم این انگلیسی های شیطان صفت از سربازان استرالیایی به عنوان یک ستون گوشت استفاده می کنند تا جان سربازان خودشان حفظ شود. ببین این چرچیل (سروینستون چرچیل وزیر جنگ انگلستان در جنگ جهانی اول. م) این بار مردان ما را به جای بی فایده ای مثل گالیپولی فرستاده! از

۵۰/۰۰۰ نفر سربازان ما، ۱۰/۰۰۰ نفر کشته شده ان! یک کشتار بزرگ، پس تو چرا باید به جنگی بروی که انگلیسی ها راه انداخته اند و از مام میهن انگلستان دفاع کنی؟ این میهن برای تو چه کاری کرده است؟ حفظ خون مستعمره نشینان خود را ریخته است. اگر به انگلستان بروی همه جا با تحقیر رو به رو خواهی گشت زیرا تو یک مستعمره نشینی. هیچ گونه خطری زلاند نو و استرالیا را تهدید نمی کند.چه قدر خوب می شد که انگلستان در این جنگ شکست می خورد و پوزه اش به خاک مالیده می شد. حالا وقتش است که یک ملت همه بلاهایی را که او بر سر ایرلند آورد ، تلافی کند. اگر روزی قیصر آلمان در استرند (استرند « Strand » یکی از خیابانهای معروف لندن است. م) قدم بزند، من حتی یک قطره اشک نخواهم ریخت.

-ولی پدر من می خواهم داخل ارتش شوم!

-تو می توانی هر چه که به فکرت می رسد آرزو کنی فرانک. ولی تو نخواهی رفت و بهتر است آن را فراموش کنی . به علاوه ، قد تو برای یک سرباز خیلی کوتاه است.

رنگ صورت فرانک به سرخی گرایید و لبهایش به هم فشرده گشت. او همیشه از این که قدش از معمول کوتاه تر بود رنج می برد. او همیشه در کلاس درس، کوتاه ترین شاگرد بود و به خاطر همین موضوع بود که همواره دو برابر دیگران کتک کاری می کرد. در این اواخر ، شک و تردید، به جانش افتاده بود؛ قد او هنوز دقیقاً یک متر و پنجاه و نه سانتیمتر بود و از چهارده سالگی تاکنون قد نکشیده بود. شاید رشدش متوقف شده بود. فقط خود او می دانست که جسم و جانش را با انواع تمرین های ورزشی ، کشش ها و امیدهای بیهوده تحت چه فشاری گذارده است. با وجود این، کار آهنگری به او چنان قدرتی داده بود که ابدً تناسبی با هیکلش نداشت. اگر پدی با آگاهی از روحیه فرانک این کار را برایش در نظر گرفته بود، بهترین انتخاب بود. یک نمونه کوچک از قدرت جسمانی فرانک که اینک ۱۷ سال داشت ، این بود که تا به حال هرگز در یک مسابقه مشت زنی شکست نخورده بود و مدتی بود که در

سراسر شبه جزیره تاراناکی (Taranaki) آوازه ای کسب کرده بود. خشم ، بدخوئی، محرومیت از خواسته ها و عقده خود کم بینی او سبب شده بود که در مسابقه های بوکس بدرخشد و سر آمد جوانان بلند قد شود. به ویژه، فرانک سوای روحیه خشن و ماجراجو، جسمی در منتهای سلامت ، ذهنی روشن و اراده ای آهنین و رام نشدنی داشت. هر قدر که حریفانش بلند قدتر و سخت تر بودند ، فرانک از به خاک افکندنشان لذت بیشتری می برد. پسران هم سن و سالش از او دوری می جستند زیرا که خشونتش همه جا زبانزد بود. در این اواخر، دیگر با نوجوانان کاری نداشت و مردم ناحیه هنوز از روزی سخن می گفتند که او جیم کولینز (Jim Collins) را که ۲۲ ساله بود و قدش به ۱۹۰ می رسید توانست اسبی را بر سر دست بلند کند، به توده ای از گوشت له شده مبدل کند. اگر چه بازوهای فرانک شکسته بود و دنده هایش ضرب دیده بودند ولی فرانک آن قدر به زدنش ادامه داده بود تا رقیب را به صورت توده ای خون آلود بر خاک افکنده بود. و سر انجام، مردم او را که هنوز بر سر و روی حریف به خاک افتاده لگد می زد، دور نمودند.

کوته زمانی پس از این که پانسمان بازو و دنده هایش را باز کرده بودند، به شهر رفت و اسبی را بر سر دست بلند کرد. فقط به این منظور که به مردم بفهماند که جیم کولین تنها فردی نیست که قادر به این کار است و قد و هیکل در این مورد نقشی بازی نمی کند.

پدی به عنوان پدر یک چنین (اعجوبه ای) ، از نامی که او برای خود ساخته بود، غافل نبود. او درک می کرد که همه کارهای فرانک به منظور جلب احترام مردم است. ولی موقعی که این مبارزات وقت کار آهنگری را می گرفت، سر و صدایش در می آمد. او که خود مردی کوتاه قد بود از این مشت زنی ها و نزاعها بهره ای برده بود. ولی در زادگاهش ایرلند، مردان زیاد بلند قد نبودند. و وقتی او به زلاند نو که مردانی بلند قد داشت رسید ، دیگر دوره بلوغ را پشت سر گذارده بود. بدین ترتیب ، قد کوتاهش هرگز همانند فرانک مایه تشویش و نگرانیش نگشته بود. او با

دقت به پسرش نگاه می کرد و سعی می نمود او را درک نماید، ولی بیهوده بود. پسر بزرگش همواره جای دورتری را در قلب او داشت، در حالی که او همیشه سعی می کرد هیچ گونه تفاوتی بین بچه هایش قائل نشود. او به خوبی می دانست که فی از این موضوع رنج می برد و نگران برخورد پنهانی آن دو است. با وجود مهر عمیقی که به زنش داشت، ولی نمی توانست از خشم و غیظی که فرانک در او ایجاد می کرد احتراز نماید.

دستهای کوتاه و خوش ترکیب فرانک با حالتی دفاعی روی مجله کهنه قرار گرفته بودند. در چشمهایش که به پدی خیره گشته بود، آمیزه ای از خواهش و غرور دیده می شد. اما این غرور سنگدل تر از آن بود که او را وادار به التماس و تضرع نماید. چه قدر این چهره غریبه می نمود. هیچ نشانی از کلیریها و آرمسترانگها – شاید به جز شباهتی مبهم در ترکیب پلکها، آن هم اگر چشمان فی سیاه می نمودند و می توانستند با کوچکترین محرکی شعله ور و درخشان گردند – وجود نداشت. با این همه ، یک خصلت او را نمی شد نادیده گرفت و آن شهامتش بود.

این بحث با اشاره پدی به کوتاهی قد فرانک، پایان گرفت. خانواده خوراک طاس کباب خرگوش را در سکوتی غیر عادی صرف کرد. چند کلمه ای هم که بین جک و هاگی رد و بدل گشت، با دوراندیشی همراه بود. مگی غذا نخورد و همچنان به فرانک خیره گشته بود، گویی که هر آن انتظار ناپدید شدنش را داشت. فرانک مدتی با بشقابش ور رفت و وقت کشی کرد. ولی به محض این که تشخیص داد وقتش رسیده است ، عذرخواهی کرد و از سر میز بلند شد. و لحظه ای بعد صدای خفه ضربه های تیر بر چوب از انبار به گوش رسید. او به جان سخت ترین چوب ها افتاد که پدرش آنها را برای زمستان خریده بود. این چوب ها دیرسوز بودند.

مگی هنگامی که همه در خوابش می پنداشتند ، آهسته از پنجره اتاق به بیرون لغزید و به انبار هیزم رفت. این محل در زندگی خانواده اهمیت زیادی داشت؛ زمین آن از خاک کوبیده و صاف شده بود. ده متر مربع مساحت داشت. و کف آن از ذره های خاک اره چوب و پوست درختان مفروش گشته بود. در یک سمت، قطعه های بزرگ چوب به

صورت ستونهای بلند در انتظار خرد شدن، روی هم چیده شده بودند. و در طرف دیگر ، هیزمهای آماده ، درست به اندازه کف اتاق، همچون دیواری بالا رفته بود. در وسط، سه تنه درخت، که ریشه آنها هنوز در زمین بود، به عنوان زیر تبری برای شکستن چوب ها به اندازه های مختلف به کار گرفته می شدند و فرانک از آنها به منظور زیر تبر استفاده نمی کرد. او روی قطعه چوبی از کالیپوس (اوکالیپتوس. « Eucal ypt us » یا درخت شب توبه، در مناطق توبه خیز و برای جلوگیری از این بیماری غرس می کنند. – م) کار می کرد که آن را به قطعات کوچکی تقسیم کرده بود تا بتواند آنها را روی کنده زیرین که پهن تر بود قرار دهد. پایه چوبی که شصت سانتیمتر قطر داشت، روی زمین قرار گرفته بود و هر گوشه اش با بندی آهنی به زمین متصل گشته بود.

فرانک در حالی که برای حفظ تعادلش پاهایش را از هم باز نگه داشته بود، با ضربه تبر چوب ها را به دو نیم می کرد. تبر چنان به سرعت فرود می آمد که سوت می کشید. و وقتی با شتاب بین دست های عرق کرده اش بالا و پایین می رفت، از دسته آن صدای صفیری بر می خاست، در یک دم، تبر تا سر فرانک بالا می رفت و با برقی نقره ای و مبهم پایین می افتاد و تکه چوب را که از آهن سخت تر بود به دو نیم می کرد؛ با همان سهولت که می توان چوب کاج یا سپیدار را شکست. ذره های چوب به همه طرف پراکنده می گشت و عرق روی سینه لخت مرد جوان جاری بود. او دستمالی را برای جلوگیری از ریزش عرق به داخل چشمانش ، روی پیشانی گره زده بود. این کاری واقعاً مشکل و خطرناک بود و احتیاج به دقتی بی چون و چرا داشت. یک ضربه نابجا کافی بود که پایش را از دست بدهد. بازوبندهای چرمی عرق بازوهایش را به خود جذب می کرد. دست هایش بدون دست کش بودند و دسته تبر را حریصانه می فشردند و آن را با حرکتی ماهرانه فرود می آوردند.

مگی در کنار پیراهن و زیر پیراهنی رها شده برادرش نشست و با اندک ترسی به تماشایش مشغول گشت. سه تبر دیگر در آن نزدیکی ها وجود داشت. زیرا که پوست درخت کالیپتوس تیزترین تیغه تبرها را کند می کرد. مگی در

حالی که در دل آرزو می کرد ای کاش می توانست مثل فرانک هیزم بشکند، یکی از تبرها را برداشت و روی زانویش گذارد.این شیء آنچنان سنگین بود که بلند کردنش هم مشکل بود. تبرهای مستعمراتی یک تیغه دارند که کاملاً تیز شده است، چرا که تبرهای دو تیغه ای برای بریدن کالیپتوس بسیار سبک هستند.این تیغه سنگین دو سانت و نیم ضخامت داشت و دسته ای از وسطش می گذشت که توسط بست های چوبی به آن محکم شده بود. یک تیغه ساطور اگر محکم به دسته نچسبیده باشد امکان دارد که در میان کار رها گردد مانند تیری در برود و باعث مرگ کسی گردد.

فرانک به طور تقریباً غریزی در روشنایی کم رنگ غروب که با شتاب به سوی شب می رفت، سرگرم کار بود. مگی خود را از اصابت ریزه های چوب مصون نگه می داشت؛ چیزی که نشان از تجربه ای طولانی داشت و با صبر و حوصله منتظر بود که فرانک متوجه حضورش گردد. تخته چوب به دو نیم گشته بود که فرانک نفس زنان برگشت. سپس ساطور را دوباره بالا برد و ضربه ای بر طرف دیگر فرود آورد. او برشهای عمودی و باریکی به چوب می داد تا آن را هدر ندهد و عمل را سریعتر گرداند. وقتی به نزدیک مرکز چوب رسید، آهن در شکاف آن ناپدید گشت، این بار، تکه های بزرگتری از چوب به اطراف پراکنده گشت. فرانک بی توجه به این موضوع ، به کارش ادامه داد تا این که تکه چوب به دو نیم شد، و در حالی که قبل از فرودآوردن آخرین ضربه پیدا بود که چوب شکسته خواهد شد. در همان لحظه، با چالاکی به عقب جست و لبانش به لبخندی روشن گشت، ولی این لبخند نشانی از شادی نداشت. او برگشت که تبر دیگری بردارد و چشمش به خواهرش افتاد که با لباس خواب پر از دگمه اش با صبر و حوصله آنجا نشسته است. هنوز دیدن موی کوتاه او به جای گیسوان بلند و روبان بسته اش ، برایش تعجب آور بود، ولی اندیشید که این طرز موی پسرانه به او می آید و کاش همیشه همین طور باقی بماند. به او نزدیک شد و ساطور در دست کنارش چمباتمه زد و گفت:

-چه طور توانستی بیرون بیایی ، آتشپاره؟

-وقتی استوارت خوابید، از پنجره پایین پریدم.

-اگه مواظب خودت نباشی، خیلی زود به یک پسر لات تبدیل می شی!

-اهمیتی نمی دم. بیشتر دوست دارم که با پسرها بازی کنم تا این که تنها باشم.

-آره معلومه!

فرانک روی زمین نشست و به یک کنده درخت تکیه داد. سپس با حالتی خسته سرش را به طرف خواهرش برگرداند و از او پرسید:

-مگی ، چی شده؟

-آه فرانک، تو که واقعاً نمی خواهی بری جنگ؟

او دستها و ناخن های جویده اش را روی پای برادرش گذارد. چشمانش را با نگاهی مضطرب به سوی او بلند کرد. اشکهایی که جلوی آنها را گرفته بود، بینی اش را پر کرده بودند و با دهان باز نفس می کشید. فرانک، با همه غصه اش ، در برابر این بازتاب ناخود آگاه سخنان فی، لبخندی زد و گفت:

-آه مگی! اوضاع همیشه آن طوری که ما می خواهیم پیش نمی روند. خودت خوب می دانی به ما کلیریها یاد داده اند که برای آسایش همگی - جز راحتی خودمان - کار کنیم، ولی من با این طرز فکر موافق نیستم من می خواهم به جبهه بروم چون ۱۷ سال دارم و حالا موقعش رسیده که زندگیم را بسازم ولی بابا مخالفت می کند ، چون برای آسایش همه خانواده به من نیاز دارند. البته چون ۲۱ سال ندارم باید از او اطاعت کنم...

مگی از روی رضایت سری تکان داد و سعی می کرد تا توضیحات فرانک را برای خودش حلاجی کند.

-در هر صورت، من فکرهایم را کرده ام و حتماً می خواهم بروم. می دانم که تو و مامان دلتان برایم تنگ می شود ولی باب به زودی بزرگ خواهد شد و بابا و برادرهایم غیبت مرا احساس نخواهند کرد. برای بابا فقط پولی که من در می آورم مهم است.

-پس تو دیگر ما را دوست نداری؟

او برگشت و مگی را در آغوش گرفت، او را به خود فشرد و با لذتی که ناشی از رنج بود نوازشش کرد؛ رنجی که آمیخته ای از اندوه ، و درد و گرسنگی بود.

-آه مگی! من شما را دوست دارم. تو و مادرم را بیشتر از همه آنهای دیگر. خدای من چرا تو بزرگتر نیستی که بتوانم برایت توضیح بدهم. ولی شاید بهتر باشد که تو این طور کوچک باشی، حتماً بهتر است.

ناگهان مگی را رها کرد و در حالی که سرش را بر فراز قطعه چوب از این سو به آن سو می گرداند و آب دهانش را به زحمت فرو می برد، سعی کرد به خود بیاید. سپس به او نگاه کرد و گفت:

-مگی وقتی بزرگتر شوی بهتر می فهمی.

مگی تکرار کرد:

-خواهش می کنم نرو، فرانک نرو!

فرانک خنده ای سر داد که بیشتر به هق هق گریه شباهت داشت. سپس گفت:

-آه مگی، تو اصلاً چیزهایی را که بهت گفتم نفهمیده ای. خب، به هر حال مهم نیست. مهم این است که تو به هیچ کس نگویی امشب مرا دیده ای می فهمی. من نمی خواهم کسی بداند که تو از ماجرا خبر داشتی.

-فهمیدم فرانک، من همه چیزهایی را که تو برایم گفتی فهمیدم. و به هیچ کس نخواهم گفت. بهت قول می دهم ولی ...آه چقدر دلم می خواست مجبور نبودی بری.

او هنوز جوانتر از آن بود که آن احساس مبهم ته قلبش را بیان کند. اگر فرانک هم می رفت ، دیگر برای او چه باقی می ماند. فرانک تنها فردی بود که محبتش را بی دریغ نثار او می کرد، تنها فردی که او را در آغوش می گرفت و به خود می فشرد. وقتی بچه تر بود بابا اغلب او را بغل می کرد. ولی از وقتی که به مدرسه می رفت دیگر هرگز او را روی زانوهایش نمی نشاند و نمی گذاشت که مگی دست به گردنش اندازد. به او می گفت: « مگی تو حالا دختر بزرگی شده ای » و مامان هم که همیشه خسته و گرفتار بود، به قدری از دست پسرها و خانه ذله بود که توجهی به او نداشت. فقط فرانک بود که بیشترین جا را در قلبش اشغال کرده بود. فرانک بود که در آسمان قلبش می درخشید و تنها او بود که از مصاحبتش لذت می برد .فرانک طوری حرف می زد که مگی آنها را درک می کرد. از روزی که موهای آگنس کنده شده بود، برای او فرانک همیشه وجود داشت. هیچ چیز عمیقاً او را رنج نداده بود ، نه ضربه های ترکه خواهر آگاتا ، نه شپشها، چرا که فرانک برای آرام کردن و تسلی اش آنجا بود.

از جای برخاست و در حالی که سعی می کرد لبخند زورکی بزند ؛ گفت:

-اگر لازم است که بروی، پس برو!

-مگی تو حالا باید در رختخوابت باشی. بهتر است قبل از این که مامان به اتاقت بیاید به آن جا برگردی. زودباش برو.

این یادآوری ، رشته تفکرات او را پاره کرد. مگی خم شد و پایین لباس خوابش را گرفت و آن را بین دو پایش نگه داشت و با پای برهنه از روی خاک اره ها و خرده چوب ها به سوی اتاقش دوید.

فردا صبح فرانک رفته بود. وقتی که فی به سراغ مگی رفت و بیدارش کرد، چهره اش از همیشه جدی تر و گرفته تر می نمود. مگی همانند گربه ای که رویش آب بریزند ، از جایش پرید و بی آن که از مادرش برای بستن دگمه ها کمک بخواهد لباسش را پوشید. در آشپزخانه پسرها گرفته و اخمو دور میز نشسته بودند. صندلی پدی خالی بود.

مال فرانک هم همین طور. مگی سر جایش می خزید ، در حالی که دندان هایش را از ترس به هم می فشرد.بی حرکت نشست بعد از صبحانه فی به پسرها دستور داد که کف آشپزخانه را تمیز کنند. در پشت انباری ، باب خبر را به خواهرش اعلام کرد و آهسته به او گفت:

-فرانک فرار کرده!

مگی گفت:

-شاید به واهاین رفته باشد؟

-نه احمق ، او رفته که به خدمت ارتش در آید. ای کاش من هم آن قدر بزرگ بودم که همین کار را می کردم چه شانسی!

-من که آرزو دارم او ما را ترک نکند.

باب در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت، غرولندکنان گفت:

-آه بله! خب معلومه. تو یک دختر هستی و واقعاً چه انتظار دیگری را می توان از یک شاشو داشت!

اگر باب این حرف را در موقعیت دیگری به زبان می آورد، خون به پا می شد. مگی برای کمک نزد مادرش رفت. به محض آن که مادرش او را برای اطو کشی دستمال ها پشت میزی که آن را با یک پتو پوشانده بود ، نشاند مگی پرسید:

-بابا کجاست؟

-رفته واهاین.

-آیا فرانک را بر می گرداند؟

فی در حالی که بینی اش را بالا می کشید ، غرولندکنان گفت:

در این خانواده هیچ چیز را نمی توان پنهان کرد. نه، او نمی تواند فرانک را در واهاین پیدا کند. خودش هم این را می داند. او رفته تلگرافی به پلیس و ارتش در وانگانویی (Wanganui) بفرستد. ژاندارم ها او را بر خواهند گرداند.

-آه مامان! امیدوارم که او را پیدا کنند. من نمی خواهم فرانک از پیش ما برود.

فی محتوای کره گیری را در ظرف روی میز خالی کرد و با دو قاشق چوبی به زدن و مخلوط کردن کره زرد و آبکی مشغول شد.

-هیچ کدام از ما مایل نیستیم که فرانک از اینجا برود. بابا هم رفته است تا ترتیبی بدهد که او را برگردانند...

لحظه ای لبانش لرزیدند و قاشقش را با قدرت بیشتری بر روی کره ها کوبید، آهی کشید و گفت:

-بیچاره فرانک، بیچاره! بیچاره فرانک...!

او بیشتر با خودش سخن می گفت تا با دخترش.

-نمی دانم چرا بچه ها باید کفاره گناهان ما را پس بدهند، فرانک بیچاره موجودی این چنین تنها ! سپس وقتی متوجه شد مگی از اطوکشی دست برداشته و او را نگاه می کند، لبانش را به هم فشرد و ساکت شد.

سه روز بعد ژاندارمها فرانک را آوردند. به گفته یک گروهبان وانگانویی، فرانک مثل یک شیر جنگیده بود: چه پسر ماجراجویی دارید! او وقتی متوجه شد که دفتر ذخیره سربازان از ماجرا آگاه شده، مثل تیری در رفت. پله ها را چهار تا چهار تا پیمود. اما در کوچه با دو سرباز مواجه گشت، اگر او بدشانسی نیاورده و با گشتی ها رو به رو نشده بود، فکر می کنم که موفق به فرار می شد. مثل دیوانه ها گلاویز شده بود نمی دانید چه قشقرقی به راه انداخته بود. ۵۰ نفر بسیج شدند تا توانستند به او دستبند بزنند... گروهبان در حالی که هنوز موضوع را با هیجان کش می داد ، زنجیر سنگین را از دست های زندانی اش باز کرد و با خشونت او را به داخل خانه هل داد. فرانک تلنگری خورد و خود را با پدی رو در رو یافت. به سرعت به عقب جست گویی که برخورد با پدرش او را می سوزاند. بچه ها که در

اطراف خانه پرسه می زدند، دور از بزرگترها سرگرم تماشای این صحنه بودند. باب ، جک و هاگی در حالی که بی حرکت ایستاده بودند، در ته دلشان امیدوار بودند که فرانک نزاع تازه ای راه بیا ندازد. استوارت با صفا و خلوص روح کوچک و مهربانش ، با آرامش به فرانک نگاه می کرد. مگی در حالی که سرش را میان دستهایش گرفته بود، گونه هایش را می سایید و از فکر این که آزاری به فرانک برسانند دچار اضطراب شدیدی شده بود.

فرانک ابتدا به سوی مادرش برگشت. چشمان سیاه فرانک که غمگین به نظر می رسید، با رابطه ای تلخ که هرگز توجیه نشده بود - شاید هرگز هم نخواهد شد - به مادرش دوخته شده بود. چشمان آبی و آرامش نا پذیر پدی او را لرزاند؛ نگاهی تحقیرآمیز و زننده که گویی بیش از این انتظاری از چنین فرزندی نداشت، و چشمان به زیر افکنده فرانک که خشم پدرش را تأیید می کرد. از آن روز به بعد، پدی هرگز جز درباره موضوعات پیش پا افتاده و عادی با او سخن نمی گفت. رو به رو گشتن با بچه ها هنوز برای فرانک دشوار بود. شرم و خجلت پرنده ای تیزپرواز و درخشان را داشت که تا اعماق دست نیافتنی آسمان پر گرفته بود و شکسته پر و با آوایی که به خاموشی گراییده بود به قفس باز گردانده شده بود.

مگی منتظر شد تا مادرش سرکشی شبانه اش را به اتاقها به پایان رساند. سپس از پنجره اتاقش بیرون پرید و حیاط خلوت را پیمود. او می دانست کجا می تواند فرانک را پیدا کند؛ در میان علوفه های انبار و دور از نگاه بازخواست کننده پدر.آهسته او را صدا کرد.

-فرانک، فرانک کجا هستی؟

کورمال کورمال و به آرامی در تاریکی انبار پیش رفت. پاهایش زمین ناشناس را با دور اندیشی و احتیاط پنجه های یک حیوان در می نوردید.

-از این طرف مگی!

او به زحمت صدای فرانک را شناخت، چرا که عاری از شور و شوق زندگی بود.

مگی به سوی صدا و تا محلی که او بر روی علوفه ها دراز کشیده بود پیش رفت. خودش را به او چسباند و بازوانش را تا آنجا که می رسید به دور او حلقه کرد و گفت:

-آه فرانک! چقدر خوشحالم که تو برگشته ای!

فرانک ناله ای سر داد و خود را رها نمود، آن قدر روی علفها لغزید که پایین تر از مگی قرار گرفت و سرش را روی بدن ظریف او قرار داد. مگی دستش را در موهای او فرو برد. صدای خرخری از او به گوش می رسید. تاریکی غلیظ تر از آن بود که او بتواند مگی را ببیند اما در برابر جوهر ناپیدای شفقتی که خواهرش نشان می داد ، عقده دلش گشوده شد. گریه را سر داد. لرزش ناگهانی و طولانی، جسمش را در هم می نوردید. قطره های اشکش لباس خواب دخترک را خیس کردند. مگی گریه نمی کرد. چیزی در روح کوچکش بلوغ یافته بود و به آن اندازه بزرگ شده بود که شادی عمیق و حاد سودمندبودنش را احساس کند. در حالی که روی زمین نشسته بود، کله قهوه ای رنگ فرانک را روی زانوهایش گذارد و آن قدر تکان داد تا او کم کم آرام گرفت و عقده دلش خالی شد.

بخش دوم

رالف

فصل سوم

رالف دو بریکاسار (Ralph De Bricassart) در حالی که چشمانش را به هم می فشرد تا از نور آفتاب در امان بماند، با خود فکر می کرد جاده ای که به دروکیدا (Drogheda) می رود هیچ خاطره ای را از دوره جوانی اش زنده

نمی کند. اتومبیل دایملر (Daimler) تازه اش روی شیارهایی که چرخ گاری ها در دو سوی یک علفزار نقره ای رنگ پدید آورده بود، بالا و پایین می رفت. در این جا، هیچ نشانه ای از ایرلند مه آلود و سرسبز دیده نمی شد. آیا او اشتباه نمی کرد؟ حس شوخ طبعی اش که این روزها به نظم گراییده بود، تصویری از یک مری کارسون (Mary Carson) در عصر کرامول (اولیور کرامول ۱۵۹۹ -۱۶۵۸ « Oliver Cranevel » کشیش معروف انگلیسی که پس از عضویت در پارلمان بریتانیا رهبری پیورتین ها را به دست گرفت و با کلیسای رسمی انگلستان در گیر شد. وی چارلز اول پادشاه انگلستان را محاکمه و به اعدام محکوم کرد و خود به عنوان زمامدار بریتانیا حکومت کرد) را در ذهنش زنده می ساخت. این تشبیه چندان هم مبالغه آمیز نبود، زیرا مری کارسون بی تردید همان اندازه قدرت و رعایا داشت که لردهای قدیم انگلستان داشتند.

آخرین دروازه از میان انبوهی از شمشاد و اقاقیا ظاهر شد. اتومبیل غژغژکنان توقف کرد. پدر رالف در حالی که لبه کلاه خاکستری پهن خود را پایین می کشید تا از گرمای آفتاب در امان بماند ، از اتومبیل پیاده شد. چفت فولادی دروازه چوبی را به عقب کشید و با بی حوصلگی دروازه را گشود. از محل اقامت کشیش در گیل لانبون (Gillanbone) تا ملک دروگیدا بیست و هفت دروازه وجود داشت . کشیش برای گذشتن از هر دروازه ناچار بود که اتومبیل را نگاه دارد، از آن پیاده شود، دروازه را باز کند، دوباره سوار شود، از دروازه بگذرد، دوباره پیاده شود، دروازه را ببندد و به سوی یک دروازه دیگر به راه بیفتد. بارها و بارها آرزو می کرد که ای کاش می توانست از پایین جاده به سرعت عبور کند و دروازه ها را هم چون دهان های از حیرت باز مانده ، باز نگاه دارد؛ اما حتی جاذبه مقام و منزلت وی مانع از آن نمی شد که مالکان این دروازه ها در صدد آزار و ترساندن وی بر نیایند. آرزو می کرد که اسب ها نیز می توانستند سریع بدوند، چون در آن صورت می توانست سوار بر اسب ، هر یک از این دروازه ها را باز کند و ببندد.

کشیش در حالی که داشبورد دایملر اتومبیل تازه خود را نوازش می کرد و اتومبیل را در آخرین مایل از جاده پرعلف و بی درخت ملک دروگیدا به حرکت در می آورد و دروازه در پشت سرش بسته می شد، با خود گفت: « بالاخره هیچ چیز بی عیب نیست.»

حتی از نظر یک ایرلندی که به قلعه ها و خانه های بزرگ خو گرفته بود، تحت تأثیر این ملک استرالیایی قرار می گرفت. دروگیدا کهنه ترین و بزرگ ترین ملک آن ناحیه بود و توسط مایکل کارسون (Micheal Carson) مالک پیرش که در گذشته بود به یک محل مسکونی مناسب تبدیل شده بود. این ساختمان از قطعه سنگهای زرد رنگی ساخته شده بود که آنها را از معدنی از فاصله دور آورده و با دست تراشیده بودند، دو طبقه بود و سبک ساختمان های دوره جئوجی ین (اشاره به سبک ساختمان سازی جئوجی ین « Georgian » است. این سبک در دوران پادشاهان انگلیتان که نام جورج داشتند، مرسوم بود - م) را داشت. پنجره هایش بزرگ و شیشه ای بود. یک ایوان وسیع داشت که ستونهای آهنی آن دور تا دور طبقه اول را گرفته بود. کرکره های چوبی سیاه رنگی را روی هر پنجره نصب کرده بودند؛ این کرکره ها نه فقط به خاطر تزئین ، بلکه برای استفاده کردن از آنها در تابستان و خنک نگا هداشتن هوای داخل اتاق ها بود.

پائیز بود و درختهای مو هنوز سبز بودند ، اما در بهار پیچک هایی که سالها قبل به هنگام تمام شدن کار ساختمان کاشته بودند ، به شکل توده بزرگ از گل های یاس سر بر می آوردند و دیواره های بیرونی و سقف ایوان را می پوشاندند. چندین جریب چمنزار که علف های آن با دقت درو شده بود اطراف خانه را می پوشاند و به باغهایی می پیوست که حتی در این فصل سال از عطر گل های سرخ، شب بو های زرد رنگ ، آزالیا و گلهای همیشه بهار سرشار بود. دسته ای از درختان صمغ عربی با تنه های خاکستری - سفید که برگ های نازکشان در سی متری زمین در اهتزاز بود، خانه را از آفتاب تند تابستان حفظ می کرد. آنجا که شاخه های آنها با شاخه های گل های کاغذی و مو

در هم می آمیخت، منظره بدیعی را به وجود می آورد. حتی منبع های آب، آن اشیاء زشت مورد لزوم و مرسوم محل، در زیر آمیزه ای از بوته های مو، پیچک ها و گل سرخ ها پنهان گشته و بیشتر حالت تزئینی به خود گرفته بودند. مایکل کارسون مالک نخستین آن به خاطر عشقی که به ملکش داشت، در مورد تهیه منابع آب و آب انبارها سخاوت زیادی از خود نشان داده بود. و شایع بود که دروگیدا می توانست حتی اگر ده سال هم باران نبارد تمام چمن هایش را سبز و بیشه هایش را پرگل نگه دارد. هنگامی که انسان به محوطه محصور مرکزی که خانه را در بر می گرفت وارد می شد، اولین چیزی که توجهش را به خود جلب می کرد خانه و درخت های صمغ بود. سپس متوجه ساختمانهایی می شد که با سنگ زرد ساخته بودند و در مجاورت آن قرار داشتند و آن گاه دالان هایی پوشیده از گیاهان دیده می شد که آنها را به ساختمان اصلی وصل می کرد. راهی پهن و پوشیده از شن ، دنباله و جانشین جاده پر دست اندازی بود که در کنار خانه پیچ می خورد و به صورت توقفگاهی برای اتونبیل ها در می آمد و در جهت ساختمان طویله ها ، اصطبل ها ، اتاق های پشم چینی و انبارها از نظر ناپدید می شدند.

پدر رالف شخصاً درخت های بلند فلفل را که بر ساختمان های مجاور سایه می افکندند، بر صمغ های سربلند مغرور ترجیح می داد. شاخه های آنها در زیر انبوه برگ های سبز روشن خم شده و زندگی پرهیاهوی زنبور های عسل آنها را سرشار کرده بود. آنها نمونه ای از گیاهان خودرو و بی قید این ناحیه بودند. در همان حالی که پدر رالف اتومبیل خود را پارک می کرد تا از میان چمن ها بگذرد ، خدمتکاری لبخند بر لب در ایوان ظاهر شد و پدر رالف گفت:

-سلام مینی(Minnie) !

و خدمتکار با لحنی شاد و لهجه غلیظ ایرلندی گفت:

-آه پدر! دیدار شما در این صبح قشنگ واقعاً سعادتی است.

و آن گاه با یک دست لنگه در را باز نگه داشته بود و دست دیگرش را برای گرفتن کلاه لبه دار و از شکل افتاده کشیش پیش آورد. پدر رالف در تاریکی سرسرا که پلکانی مجلل با نرده مسی در آن دیده می شد، بی حرکت ایستاد و منتظر ماند تا مینی او را با اشاره سر به درون سالن دعوت کند.

مری کارسون در صندلی دسته دارش کنار پنجره بازی که بیشتر از چهار متر طول داشت نشسته و ظاهراً به باد سردی که به شدت به درون اتاق می وزید بی تفاوت بود. انبوه موهای حنایی رنگش هنئز به همان اندازه دوران جوانی اش درخشان می نمود. با این که چهره اش از لکه های قهوه ای رنگ سالخوردگی پوست پر بود، ولی در آن از چین و چروک های عمیق اثری نبود. اما در فاصله شیارهای نازکی که از روی گونه هایش می گذشت، برآمدگی هایی ایجاد شده بود که یک روتختی پنبه دوزی را به یاد می آورد ! باد کرده بود. تنها نشانه های طبیعت سرکش مری کارسون ۶۵ ساله ، در دو شیار عمیق گوشه های لبش و سردی چشمان آبی کمرنگش خلاصه می شد.پدر رالف در سکوت از روی قالی قرمزرنگ گذشت و دست صاحبخانه را بوسید ؛ این حرکت برازنده مردی به بلند قامتی و ادب او بود، مخصوصاً که ردای سیاه و بلندش او را همانند یک کشیش اشرافی جلوه می داد. چشمان بی حالت مری کارسون ناگهان درخشید و با لحنی عشوه گرانه پرسید:

-یک فنجان چای میل دارید پدر؟

-بسته به این است که آیا مایل باشید پیش از صرف چای دعا را بشنوید.

رو به روی او روی یک مبل نشست؛ سپس به حرفش ادامه داد:

-من کتاب دعای عشاء ربانی سنت کومونیون (Sent Coumoni vene) را برایتان آورده ام. ولی اگر می خواهید دعا را بشنوید چند دقیقه دیگر برای اجرای آن حاضر خواهم بود. مهم نیست که مدتی دیگر هم ناشتا بمانم.

مری کارسون که به خوبی می دانست کشیش هم مانند دیگران بیشتر به خاطر پولش به او احترام می گذارد، با لحنی آمرانه گفت:

-شما واقعاً نسبت به من لطف دارید. خواهش می کنم چایتان را بخورید. دعای عشاء ربانی برای من کافی است.

پدر رالف به خودش فشار آورد تا عصبانیتش را آشکار نکند. اگر فرصتی دست می داد و او می توانست از گمنامی که زائیده اخلاق تندش بود رهایی یابد، دیگر هرگز اشتباهات گذشته را تکرار نمی کرد و اگر قادر بود از حربه هایش به خوبی استفاده کند، شاید مری کارسون می توانست آرزو هایش را بر آورده سازد.

مری گفت:

-باید اعتراف کنم که سال گذشته برای من واقعاً سال خوبی بود. این طور به نظر می رسد که شما به مراتب از پدر کلی (Kelly) بهتر هستید. امیدوارم که خداوند روحش را به عذاب جهنم دچار کند.

سخنان آخر را با لحنی شدید، سخت و تهدیدآمیز به زبان آورد. کشیش شوخ طبعانه گفت:

-آه خانم کارسون عزیز! به این می گویند احساسی که از ترحم بویی نبرده است.

-بله، ولی این احساس صادقانه است. او جز یک پیر دائم الخمر نبود. بعد (خودش را به جلو خم کرد) : من یواش یواش دارم شما را خوب می شناسم و تصور می کنم حق دارم در چند مورد از شما سؤال بکنم. دروگیدا برای شما استراحتگاهی است و به شما فرصت این را خواهد داد که با دامپروری آشنا شوید ، سوارکاریتان را تکمیل کنید و از زندگی یکنواخت در گیلی (Gilly) بگریزید و مسلم است که تنها خواست من این فرصتها را به شما می دهد. تصور می کنم که در برابر این چیزها، من حق داشته باشم که پاسخ بعضی سؤالات را بدانم.

برای کشیش هیچ خوشایند نبود که مری کارسون او را مدیون و رهین منت خویش بخواند ولی از آغاز ، انتظار روزی را می کشید که مری کارسون آن قدر از تسلطش بر او مطمئن شود که درخواست هایی را مطرح کند.

-بی هیچ تردید خانم کارسون. من هرگز محبت های شما را در پذیراییم در دروگیدا و چیزهای دیگر را فراموش نمی کنم، اسب ها ، اتومبیل...

مری حرفش را قطع کرد و گفت:

-چند سال دارید؟

۲۸ -سال

-پس جوانتر از آنید که گمان می کردم. با این وجود، چگونه کشیشی همانند شما را به گیلی فرستاده اند؟ چه خطایی از شما سر زده که شما را به آخر دنیا تبعید کرده اند؟

او با حالتی آرام و لبخندی بر لب، پاسخ داد:

-با اسقف حرفم شد و به او ناسزا گفتم.

-آه! ولی من تصور نمی کنم که کشیشی بااستعداد ، مثل شما بتواند در گوشه دور افتاده ای مثل گیل لانبون زیاد احساس رضایت کند.

-این خواسته خداست.

-چرند نگویید. شما به خاطر خطاهای شخصی خود و درگیری با اسقف تان اینجا هستید. فقط پاپ معصوم است. جای شما در گیلی نیست و همه کس این را می داند. با وجودی که همه ما از داشتن کشیشی همانند شما بسیار خوشوقت هستیم و فکر می کنم شما با همه بیکاره های رداپوشی که تا به حال به دروگیدا می فرستادند، تفاوت دارید؛ اما جای اصلی شما در سرسرای قصرهای کلیسا است، نه اینجا در میان اسب ها و گوسفندان. جامه سرخ فام کاردینالی بسیار برازنده شما خواهد بود.

-می ترسم که هیچ گاه چنین چیزی تحقق نیابد. به علاوه، من تصور نمی کنم که گیل لانبون جایی طرد شده از جانب فرستاده پاپ باشد. می توانست بدتر از این هم باشد.من شانس آورده ام که شما را در دروگیدا دارم.

تملق گویی متظاهرانه کشیش تأثیر خوشایند قبلی را روی مری گذارد. او از زیبایی ، بذله گویی، تیزهوشی و ظرافت کشیش لذت می برد. در واقع او می توانست یک کاردینال فوق العاده گردد.مری کارسون در همه عمرش به یاد نمی آورد که مردی به این زیبایی دیده باشد یا کسی را دیده باشد که این چنین ماهرانه از زیباییش بهره برداری کند، بی تردید خود او کاملاً از افسون جاذبه اش آگاه بود . قد بلند، هیکل متناسب، خطوط چهره ظریف و اشرافی، گویی که هر عنصر زیبایی با دقت و ظرافتی بی نظیر به دیگری اضافه شده بود تا چیزی را که خداوند فقط به گروه اندکی از بندگانش عطا می کند ، نصیب او گرداند.از حلقه های سیاه مویش گرفته تا رنگ آبی مبهوت کننده چشمان و دست و پای ظریف و کشیده اش، همه چیز از او موجودی بی نقص ساخته بود. بله او حتماً از زیباییش آگاه بود و با این وجود نوعی خویشتن داری به رفتار او حالتی می بخشید که گویای این بود که او هیچ گاه برده ظاهرش نبوده و نخواهد بود. گر چه اگر لازم می شد او همه جاذبه اش را بی هیچ محابا به کار می گرفت تا چیزی را که می خواهد به دست آورد. به نظر می رسید کسانی را که تحت تأثیر زیباییش قرار می گرفتند با نوعی تحقیر نگاه می کرد. مری کارسون واقعاً دلش می خواست بداند چه عاملی موجب این رفتار او شده است. و با خود می اندیشید اعجاب انگیز است! چرا مردی به این زیبایی جاذبه تجرد را برگزیده است. آیا برای فرار از عواقب آن نبود؟ پس از کشیش پرسید:

-چرا زندگی در گیل لانبون را تحمل می کنید؟ و چرا حرفه کشیشی را ترک نمی کنید؟ شما از استعدادهایی برخوردارید که می توانند شما را ثروتمند و قدرتمند سازد. بخصوص به من نگویید مسأله قدرت برای شما مهم نیست.

-خانم کارسون عزیز شما کاتولیک هستید. می دانم که عهد و میثاق من مقدس است و نمی توانم آن را بگسلم. من تا آخر عمر کشیش باقی خواهم ماند. مادام کارسون خرناسی کشید و خنده خفه ای سر داد.

-آه ، از این حرف ها دست بردارید! آیا به راستی باور می کنید که چنانچه عهد خود را بشکنید آن ها شما را با رعد و برق ، سگ های شکاری خون آشام و تفنگ های شکاری تعقیب خواهند کرد؟

-مسلماً نه. تصور هم نمی کنم که شما این گونه فکر کنید که ترس از مجازات مرا رد راه راست نگه داشته است.

-زیاد تند نروید پدر دوبریکاسار. واقعاً چه عاملی سبب شده که شما به پیمانتان وفادار بمانید و گرد و غبار و گرما و مگس های گیلی را تحمل کنید که شاید تا ابد محکوم به ماندن در آن باشید؟

سایه ای آبی، چشمان کشیش را لحظه ای کدر کرد ولی لبخندی زد و نگاهی از روی ترحم بر او انداخت و گفت:

-حرف های شما واقعاً تسلی بخش هستند (لبانش از هم گشوده شد ، نگاهش را به سوی سقف برد و آهی کشید) من از زمانی که هنوز در گهواره بودم! برای این شغل در نظر گرفته شده بودم. ولی چیزی مهم تر از این وجود دارد، چطور می توانم این را برای شما شرح دهم؟ شاید بتوان گفت گاهی وجودم سرشار از یاد خدا می شود! اگر کشیش بهتری می بودم ، شاید هیچ گاه این احساس از میان نمی رفت. این احساس پیوستگی به خداوند نتیجه اقامت در جای مشخصی نیست. در گیل لانبون باشم یا در کاخ یک اسقف، این احساس به من دست خواهد داد. مسلماً این حالت را نمی شود توصیف کرد، چرا که حتی برای کشیش ها نیز به صورت رمز و رازی باقی مانده. یک احساس وصف نشدنی که هیچ کس دیگری نمی تواند به آن برسد. شاید این باشد.

-بنابراین یک قدرت است. این طور نیست؟ چرا باید فقط کشیش ها از آن برخوردار باشند؟ چه چیزی به شما ثابت می کند که طلب آمرزش و تقدیس طی مراسمی خسته کننده و طولانی کافی است که چنین قدرتی را به کسی عطا نماید.

-خانم کارسون، سال ها طول می کشد تا شخصی بتواند به مقام کشیشی نائل شود؛ تحولی آهسته که طی آن روح خود را برای پذیرش خداوند می گشاید. هیچ عنصر مادی در میان کشیش و الهام ربانیش حایل نیست. نه عشق به زن، نه عشق به پول، نه بیزاری به اطاعت از دیگران، فقر برای من موضوع تازه ای نیست . من از خانواده ثروتمندی نیستم. پارسایی را بی هیچ مشکلی پذیرفته ام. اما تمکین و فرمانبرداری ، برای من دشوارتر از بقیه چیزهاست. ولی من اطاعت می کنم، چرا که اگر وجود خودم را از حرفه کشیشی مهم تر بدانم، از دست رفته ام. من تمکین می کنم و اگر قرار باشد تا ابد در گیل لانبون بمانم می پذیرم.

-پس شما یک احمق هستید! من هم فکر می کنم که مسأله ای مهم تر از این وجود دارد ولی مورد احترام خداوند بودن در شمار این مسائل نیست. عجیب است، من هرگز تصور نمی کردم که شما تا بدین حد ایمان داشته باشید و همیشه می پنداشتم شکی وجود شما را احاطه کرده است.

-من هم دچار تردید می شوم. کدام موجود متفکری دچار تردید نمی شود؟ به همین دلیل است که گاهی احساس خلاء می کنم (نگاهش از او گذشت و در دور دست ها گم شد) می دانید من فکر می کنم حاضرم همه جاه طلبیم را زیر پا بگذارم و هوسهایم را بکشم تا سعادت کشیش بینقصی را احساس کنم.

-به کمال رسیدن در هر قلمرو غیر قابل تحمل و بسیار غم انگیز است. من شخصاً داشتن نقص را در چیزها ترجیح می دهم.

کشیش به خنده افتاد. خانم کارسون را با حالتی تحسین آمیز و آمیخته به حسد نگاه کرد.

او زن بسیار جالبی بود. سی و سه سال بود که مری کارسون بیوه شده بود. تنها پسرش را نیز در کودکی از دست داده بود. او به خاطر موقعیت ممتازش در ناحیه گیل لانبون، هر گونه تقاضایی را از جانب مردان جاه طلب دور و برش رد کرده بود. بیوه مایکل کارسون بودن به او شخصیت یک پرنسس را می داد، در حالی که اگر پرنسس

ازدواج می کرد باید همه ثروت و قدرتش را به همسرش واگذار می نمود. این بود که او لذت های جسمانی را فدای مزیت قدرت کرد. این که او بتواند معشوقی اختیار کند، غیر قابل تصور می نمود، چرا که ناحیه گیل لانبون در پخش شایعه ها واقعاً بی همتا بود و او با نشان دادن ضعف از مسیری که برگزیده بود، منحرف می شد.

ولی حالا به سنی رسیده بود که دیگر نمی شد داشتن نیازهای جسمانی را به او نسبت داد. بنابراین، با آسودگی خاطر می توانس زحمات کشیش را با دادن هدایایی مثل اتومبیل و مانند آن جبران کند. او در تمام طول زندگیش پشتیبانی تزلزل نا پذیر برای کلیسا بود. همواره به کلیسا و نمایندگانش کمک های فراوانی کرده بود ، حتی هنگامی که پدر کلی - کشیش سابق - تلو تلو خوران در میان آیات نماز سکسکه می کرد. پدر رالف دوبریکاسار از طرفداری کامل همه پیروانش چه فقیر و چه غنی برخوردار بود. و اگر بعضی از آنها نمی توانستند به علت دوری راه ها به دیدار او به گیلی بیایند، او خود به دیدن آنها می رفت و تا هنگامی که مری کارسون اتومبیلی به او نداده بود همواره با اسب به این طرف و آن طرف می رفت. صبوری و خوش رفتاریش سپاس همگان و محبت واقعی بعضی ها را برایش به ارمغان آورده بود.

مارتین کینگ (Martin King) مالک باگلا (Bugela) مبلغ گزافی خرج تهیه وسایل منزلش کرده بود و دومینیک اورارک (Dominic Orourke) صاحب ملک دیبان (Dibban) حقوق ماهیانه خدمتکار ورزیده او را می پرداخت. بدین منوال مری کارسون از فراز سکوی بلندی که سن و موقعیتش برایش فراهم آورده بود می اندیشید که می تواند در کمال امنیت از معاشرت پدر رالف بهره مند شود. او دوست داشت در زمینه هوش و ذکاوت با این مرد که در این مورد او را هم طراز خود می پنداشت دست و پنجه نرم کند. از رخنه کردن در افکار او لذت می برد ، چرا که هرگز نمی توانست به روشنی افکارش را بخواند. مری در حالی که به راحتی بر مبلش تکیه زده بود سخن را از سر گرفت:

-به حرف شما برگردیم که می گفتید گیلی نمی تواند مرکز فعالیت نماینده پاپ باشد. به عقیده شما چه چیزی می تواند عالیجناب را وادار کند که گیلی را محور و مرکز دنیای خویش گرداند؟

کشیش لبخندی غمگین بر لب آورد.

-چه می دانم. شاید کاری فوق تصور، نجات دیگران، بهبود افراد ناقص العضو، بازگرداندن بینایی به کورها...ولی زمان این نوع معجزات دیگر گذشته است.

-من تصور نمی کنم که زمان این معجزات سپری شده باشد.

-خانم کارسون از شما خوشم می آید.

-اسم من مری است. خواهش می کنم مرا مری صدا کنید.

درست در موقعی که پدر بریکاسار می گفت: « متشکرم مری » مینی در حالی که میز چرخدار حاوی چای را به جلو می راند وارد شد. مری کارسون در حینی که کلوچه ها و نان تست شده همراه با ماهی کنسرو به او تعارف می کرد، آهی کشید و گفت:

-پدر عزیز. از شما می خواهم که برای من از ته قلب دعا کنید.

)حالتی زنده و شوخ در نگاهش پدید آمد و گفت(:

-شک دارم که بتوان با شدتی بیش از آنچه که من معمولاً برایتان دعا می کنم ، دعا کرد...ولی سعی خود را خواهم کرد.

-آه شما یک افسونگر هستید!

من معمولاً به رک گویی و واضح حرف زدن اهمیتی نمی دهم اما وقتی در کنار شما هستم هرگز مطمئن نیستم که آشکار صحبت کردن سرپوشی برای یک چیز عمیق تر نباشد.

پدر دوبریکاسار ، راستی درباره من چه فکر می کنید؟ من هرگز آن را نخواهم دانست چون شما آنقدر زرنگ هستید که از بروز آن خودداری می کنید. این طور نیست؟ شگفت آور است، واقعاً شگفت آور است...ولی به هر حال برایم دعا کنید. من پیر هستم و گناهان بسیاری مرتکب شده ام.

-پیر شدن سهم همه ماست و من نیز مرتکب گناهانی شده ام.

مری در حالی که به سختی جلو پوزخندش را می گرفت، گفت:

-حاضرم قیمت زیادی بپردازم، برای اینکه بدانم گناهان شما چه بوده اند. بله خیلی دلم می خواهد...

پس از لحظه ای سکوت، موضوع را عوض کرد و گفت:

-در حال حاضر من به یک مباشر احتیاج دارم.

-باز هم؟

-در سال گذشته پنج مباشر عوض کرده ام. یافتن آدمی مطمئن کار مشکلی شده است.

-اگر بخواهیم حرف مردم را باور کنیم. شما با اطرافیانتان چندان دست و دلباز نیستید.

خانم کارسون خنده کنان با صدای بلند گفت:

-آه آدم نمک نشناس! چه کسی ماشین دایملر نو را به شما هدیه کرد، برای این که از اسب سواری خلاص شوید؟

-بله درست است، ولی می بینید که با چه خلوصی برایتان دعا می کنم.

-اگر مایکل ذره ای از نکته سنجی و شخصیت شما را داشت؛ فکر می کنم که به او علاقمند می شدم...

حالت چهره اش تغییر نمود و اندکی عصبی به نظر می رسید، سپس گفت:

-شاید شما تصور کنید که من هیچ خویشاوندی ندارم و مجبور خواهم شد که پولها و زمین هایم را برای کلیسا باقی گذارم.

کشیش در حالی که فنجان چای دیگری برای خودش می ریخت با لحنی آرام گفت:

-من هیچ چیز نمی دانم.

-خوب باید به اطلاعتان برسانم که من برادری دارم . دارای خانواده و فرزندان متعدد که بیشترشان پسر هستند.

کشیش با لحنی متانت آمیز گفت:

-شما در این مورد شانس دارید.

-من موقعی که در ایرلند بودم از مال دنیا کاملاً بی بهره بودم و می دانستم که خواستگار خوبی در آنجا نخواهم یافت، چون در آنجا یک دختر جوان می بایستی تربیت و اصل و نسب خوبی داشته باشد تا بتواند شوهر ثروتمکندی را نصیب خود کند. بنابراین با جدیت شروع به کار کردم تا بتوانم پولی برای سفر به کشور دیگری که مردان ثروتمندش آنقدر سختگیر نباشند جمع کنم. وقتی به اینجا رسیدم هیچ چیز جز یک چهره ، اندام و مغزی بالاتر از متوسط برای عرضه کردن نداشتم و به وسیله همین ها مایکل کارسون، یک ثروتمند احمق را به دام انداختم و او تا آخر عمرش مرا عاشقانه دوست داشت.

کشیش که می خواست زودتر به اصل موضوع برسد پرسید:

-و برادرتان؟

-برادرم یازده سال از من جوانتر است. یعنی باید پنجاه و چهار سال داشته باشد. ما دو نفر، تنها بازماندگان خانواده هستیم و من او را به زحمت می شناسم. چون وقتی گالوی را ترک می کردم او هنوز یک بچه بود. در حال حاضر او در زلاند نو زندگی می کند. اما اگر به قصد یافتن ثروتی به آن جا رفته باشد حتماً موفق شده است. چند شب قبل وقتی یکی از کارگرها خبر فرار آرتور تویوت (Arthur Teviot) را به من داد. ناگهان به فکر پدویک افتادم. پدی مردی است اهل کشت و زرع و با تجربه بسیار که زمینی در اختیار ندارد. و من در اینجا بی هیچ امیدی به

تجدید جوانی، بی یار و یاور مانده ام. چرا به او ننویسم که همراه پسرانش به اینجا بیاید؟ با خود گفتم که به هر حال وقتی که من بمیرم او وارث دروگیدا و میچر لیمیتد (Micher Limited) خواهد شد. چون او نزدیک ترین خویشاوندم است، به جز اقوام دوری که در ایرلند برایم باقی مانده اند...(لبخندی زد و ادامه داد) پس چرا این موضوع را به بعد موکول کنم. بهتر است به جای این که او بعد از مرگم به اینجا بیاید از هم اکنون او را به این جا بخوانم. او می بایستی به شیوه دامداری در زمین های سیاه دشت های ما عادت کند، چیزی که مطمئناً در زلاند نو به شکل دیگر است. و سپس وقتی من مردم می تواند با سهولت بیشتری پای جای پای من بگذارد.

کشیش به سادگی پرسید:

-راستی چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بودید؟

-آه! خیلی در این باره فکر کرده بودم ولی تا این اواخر نمی خواستم بپذیرم که یک دسته لاشخور بی صبرانه منتظر مرگ من باشند. ولی حالا احساس می کنم ...آه نمی دانم! تصور می کنم که خوشایند باشد که اطرافم را افرادی از گوشت و خون خودم احاطه کنند.

کشیش در حالی که با نگاهی مالامال از نگرانی به او می نگریست، با لحنی پر هیجان پرسید:

-شما را چه می شود؟ احساس بیماری می کنید؟

-نه من کاملاً سلامتم. با این حال، وقتی بعضی آدمها از مرز شصت و پنج سالگی می گذرند همیشه مقداری از این شکل نگرانی ها وجود دارد.

-بله من نقطه نظرتان را درک می کنم و به شما حق می دهم. برای شما بسیار مطبوع خواهد بود که صداهای جوان تری را بشنوید.

مری با صدای بلند گفت:

-آه نه! آنها در خانه من زندگی نخواهند کرد. من خانه مباشر را در کنار رودخانه برایشان در نظر گرفته ام.

-آیا این عمل شما با برادرتان ، حتی با در نظرگرفتن تفاوت سنی شما با او، کمی توهین آمیز نیست؟

مری با خشونت جواب داد:

-او اموال مرا به ارث خواهد برد. پس برای به دست آوردنش باید تلاش کند.

شش روز قبل از نهمین سالگرد تولد مگی ، فیونا کلیری پسر دیگری به دنیا آورد. او از این که در این فاصله دو سقط جنین داشت احساس رضایت می کرد. در نه سالگی مگی به سنی رسیده بود که می توانست کمک کاملاً مؤثری برای مادرش باشد. فی چهل سال داشت و دیگر آنقدرها جوان نبود که بتواند حاملگی را بدون دردهایی که نیرویش را به تحلیل می برد تحمل کند. نوزاد را که پسری ضعیف الجثه بود هارولد (Harold) نامیدند و برای نخستین بار دکتر ناحیه به طور مداوم پایش به خانه آنها باز شد و همچنان که در مواقع دشوار پیش می آمد، گرفتاری های خانواده کلیری چند برابر شد. دوران پس از جنگ نه تنها دوران توسعه و پیشرفت نبود، بلکه بحران اقتصادی سختی مناطق دورافتاده را در بر گرفت و پیدا کردکار بیش از پیش دشوارشد. یک شب هنگامی که خانواده به صرف شام مشغول بود، انگوس مک ویرتر (Angus MacWirter) پیر، تلگرافی را به خانه شان آورد. پدی با دستهای لرزان آن را باز کرد. چنین پیغام هایی هیچ گاه خبر خوبی نداشتند. همه پسرها ، به جز فرانک که فنجانش را برداشت و میز را ترک کرد، دورش جمع شدند. فی او را با چشمهایش دنبال کرد و سپس نگاهش را به سوی پدی که زیر لب غرولند می کرد برگرداند و به آرامی پرسید:

-درباره چیست؟

پدی طوری به کاغذ نگاه می کرد که گویی حاوی خبر مرگ کسی است.

-آرچیبالد (Archibald) به ما احتیاج ندارد.

باب مشتش را محکم روی زمین کوبید. او خیلی مشتاق بود به عنوان کارآموز پشم چینی ، همراه پدرش عزیمت کند و آنها می بایستی از گله آرچیبالد شروع می کردند.

-بابا چرا او این طور ما را دست انداخته. ما می بایست فردا کار را شروع می کردیم؟

-هیچ دلیلی نیاورده. تصور می کنم که یک بی سر و پا نان ما را بریده است.

فی آهی کشید و گفت:

-آه پدی!

نوزاد که همه او را هال می نامیدند در گهواره اش که کنار اجاق بود، شروع به گریه کرد ولی قبل از این که فی وقت تکان خوردن داشته باشد مگی با عجله به سوی او دوید. فرانک برگشته بود و به دقت پدرش را نگاه می کرد. پدی بالاخره به سخن آمد:

-باید بروم این آرچیبالد را ببینم. حالا دیگر برای پیداکردن کار تازه خیلی دیر شده. لااقل باید در این مورد به من تو ضیح بدهد. امیدوار باشیم که فقط بتوانیم تا ماه ژوئیه که پیش ویلوگبی (Willoughby) می رویم یک کار موقتی دست و پا کنیم.

مگی از دسته کهنه های بچه که کنار اجاق در حال خشک شدن بود، یکی را بیرون کشید و آن را با دقت روی زمین پهن کرد. سپس رفت و بچه را که در گهواره چوبی اش می گریست بلند کرد. موهای هال به طور پراکنده ای روی سر کوچکش می درخشید. مگی در حالی که کهنه بچه را با مهارت و دقت مادرش عوض می کرد، فرانک سر به سرش گذاشت و گفت:

-مامان کوچولو!

مگی رنجیده خاطر پاسخ داد:

-آه چی میگی؟ من فقط سعی می کنم کمی به مامان کمک کنم.

-می دونم، تو دختر خیلی خوبی هستی مگی کوچولوی من، داشتم با تو شوخی می کردم.

و سپس روبان سفیدی را که به پشت موهای مگی بسته شده بود، آن قدر کشید تا کج شد.

فرانک که هم سن و سال برادرش و شاید بزرگتر از او به نظر می رسید، از این که می دید خواهر کوچکش به انجام چنین کارهایی مجبور است، دردی را در سینه اش احساس کرد. در سن مگی، تنها بچه ای که او می بایستی از آن مواظبت کند عروسکش آگنس بود؛ آگنس که حالا در گوشه اتاق فراموش شده بود. اگر به خاطر او و مادرش نبود ، فرانک مدتها پیش خانه را ترک کرده بود. او نگاهی تند و خشن به طرف پدرش انداخت که مقصر اصلی و باعث و بانی موجود کوچکی بود که چنین بلوایی را در خانه راه انداخته بود. پس حقش بود که از فصل پشم چینی چشم پوشی کند. جالب این بود که هیچ کدام از برادرانش و حتی مگی به اندازه این نوزاد فکر او را به خود مشغول نکرده بودند. ولی این بار هنگامی که شکم مادرش بالا آمد، او خود به سنی رسیده بود که می توانست ازدواج کند و فرزندی داشته باشد. همه ، به جز مگی ، از این حاملگی اندکی احساس شرم کرده بودند و نگاه های دزدانه پسرها ، فی را وادار می کرد همانند خرگوشی در جلو لانه خود را جمع و جور کند. او تاب نگاه های فرانک را نداشت و قادر نبود شرمی را که وجودش را در بر می گرفت سرکوب کند. در شب تولد هال، فرانک را که دیگر مرد بالغی به حساب می آمد ، همچون سایرین از خانه بیرون کرده بودند. او در حالی که ضجه و فریادهایی را که آن شب از اتاق مادرش به گوش می رسید به یاد می آورد، برای هزارمین بار با خود تکرار می کرد که هیچ زنی نباید به چنین رنجی تن در دهد. اگر بابا این فصل پشم چینی را از دست می داد حقش بود. او می بایستی از خودخواهی هایش چشم می پوشید و زنش را راحت می گذاشت.

سر مادرش در زیر نور چراغ برق جدید همانند کلاهی از طلای تابیده می درخشید. فی به سوی پدی که در آن طرف میز نشسته بود می نگریست و نیمرخ متناسب و بدون نقصش به شکلی وصف ناپذیر زیبا می نمود. چگونه زنی به این زیبایی و اصالت توانسته بود به همسری یک پشم چین دوره گرد در زاغه های گالوی تن در دهد. او زندگیش را تلف می کرد، همان طور که چینی های ظریف، دستمال سفره های گلدوزی شده و قالی های ایرانیش بی مصرف و بیهوده در سالنی محبوس مانده بودند؛ سالنی که هیچ گاه کسی به آن قدم نمی گذاشت. چون این اشیاء ظریف و ناب برای همسران رفقای پدی چیزهای غیر قابل تصور بودند و با دیدن فی این احساس در آنها بیدار می شد که چقدر صدایشان بلند و زمخت است و هم چنین هنگامی که او آنها را در جلوی میزی که با بیشتر از یک چنگال تزئین گشته بود می نشاند، حیرتشان توصیف ناپذیر بود. گاهی اوقات در روزهای یکشنبه، فی تنها به سالن می رفت و جلوی ارگی که مقابل پنجره بود می نشست و می نواخت. با آن که مهارت انگشتانش به علت تمرین نکردن، از مدتها پیش از میان رفته بود، ولی او قادر بود که قطعات ساده را به خوبی اجراء کند.

فرانک به زیر پنجره می رفت و در میان زنبق ها و یاس ها با چشمانی بسته به آهنگ دل می سپرد. مادرش را در نظر مجسم می کرد که با لباس بلندی از دانتل صورتی کمرنگ در یک اتاق بزرگ عاج و در حالی که شمعدان های بزرگ اطرافش را احاطه کرده اند ، سرگرم نواختن ارگ است. و این تصویر همیشه اشک به چشمش می آورد، ولی او از آن شب انبار، شبی که ژاندارم ها او را به خانه اش باز گردانده بودند، دیگر گریه نکرده بود.

مگی نوزاد را در گهواره اش نهاده و کنار مادرش ایستاده بود؛ این هم یک نفر دیگر که زندگیش را تلف می کرد؛ همان چهره مغرور و با احساس. چیزی از فی در دست هایش ،در اندامش که هنوز شکل نگرفته بود احساس می شد. او وقتی به نوبه خود زنی شود، به مادرش شباهت زیادی خواهد داشت. او با چه کسی ازدواج خواهد کرد؟ یک پشم چین زمخت ایرلندی دیگر و یا یک بی سر و پای خشن که در شیرفروشی واهاین کار می کند؟ او شایسته

وضعیت بهتری است. اما مو قعیت خانوادگیش شانس بهتری را به او نمی دهد. این زندگی هیچ گونه آینده ای برایش نداشت و به نظر می رسید هر سال که می گذشت، فرانک در عقیده خود پابرجاتر می شد.

ناگهان فی و مگی که متوجه نگاه خیره او شده بودند، سر خود را برگرداندند و با لطافتی که زنان برای اشخاصی که واقعاً به آنها دل بسته اند نگه می دارند، لبخندی پرمهر به او ارائه دادند. فرانک فنجانش را روی میز گذاشت و برای غذادادن به سگها بیرون رفت، در حالی که آرزو داشت ای کاش می توانست گریه کند، کسی را بکشد و یا هر کار دیگری را بکند که اندکی از رنجش بکاهد.

سه روز پس از آن که پدی خبر ناگوار را از جانب آرچیبالد دریافت کرده بود، نامه مری کارسون رسید. پدی به محض آن که پاکت نامه را از دفتر پست گرفت، آن را باز کرد و مانند بچه ها جست و خیز کنان خود را به منزل رساند و و در حالی که کاغذهای گرانبها را در مقابل صورت های حیرت زده تکان می داد، فریاد زد:

-ما به استرالیا می رویم.

سکوتی حکمفرما شد و همه نگاه ها به طرف او خیره گشت. فی و مگی مضطرب می نمودند. ولی چشمان پسرها از شادی می درخشیدند و چشمان فرانک نیز برق می زد. فی پس از آن که نامه را خواند، پرسید:

-پدی، چرا خواهرت پس از این همه سال ناگهان به یاد تو افتاده؟ ثروتش که برایش تازگی ندارد و تنهایی اش هم، هم چنین.من تا به حال به یاد ندارم که او هرگز به ما کمکی کرده باشد.

پدی در حالی که سعی می کرد هم خودش و هم فی را مطمئن سازد، گفت:

-به نظرم از این که در تنهایی بمیرد می ترسد. دیدی چه نوشته: « من دیگر جوان نیستم و تو و پسرهایت وارث من هستید. فکر می کنم بهتر باشد قبل از مرگم همدیگر را ببینیم. وقت آن رسیده که تو یاد بگیری چگونه املاک موروثیت را اداره کنی. من قصد دارم تو را به سمت مباشر خودم انتخاب کنم و این تجربه مفیدی برایت خواهد بود.

از بین بچه هایت ، آنها که به سن کار رسیده اند می توانند در قسمت دامداری کار کنند و بدین ترتیب دروگیدا کاملاً در انحصار خانواده تو در خواهد آمد و بدون کمک دیگران توسط خودمان اداره خواهد شد» . فی پرسید:

-آیا او در نامه اش حرفی از فرستادن خرج سفر به میان نیاورده است؟

پدی با صدای بلند و قاطعانه گفت:

-من هرگز خودم را آن قدر کوچک نمی کنم که چنین چیزی از او مطالبه کنم، ما می توانیم بدون گدایی از او ، خود را به استرالیا برسانیم. من به حد کافی پس انداز دارم.

فی با لجاجت گفت:

-من که فکر می کنم او لااقل می توانست خرج سفرمان را بپردازد...

پافشاریش همه را متعجب کرد. به ندرت پیش می آمد که او بخواهد این طور عقیده اش را تحمیل کند...

-چرا باید به خاطر قولی که در یک نامه داده شده کارت را در اینجا ول کنی؟ او هرگز قدمی برای کمک به ما برنداشته و من هیچ گونه اعتمادی به او ندارم. هر چه از تو راجع به او شنیده ام این بوده است که از او ناخن خشک تر و خسیس تر پیدا نمی شود. به علاوه، پدی تو او را درست نمی شناسی. شما تفاوت سنی زیادی با هم دارید و او قبل از این که تو به مدرسه بروی به استرالیا عزیمت کرده بود.

-من نمی دانم این موضوع چه چیز را عوض می کند. اگر او خسیس است چه بهتر. چون پول بیشتری برای ما کنار گذاشته. بیخودی اصرار نکن فی. ما به استرالیا می رویم و خرج سفرمان را هم خودمان خواهیم پرداخت.

فی دیگر چیزی نگفت. ولی در چهره اش نشانی از رنجیدگی خاطر به علت این که به عقیده اش ترتیب اثری نداده اند ، ظاهر شد. باب در حالی که دستهایش را دور شانه پدر حلقه می کرد فریاد زد:

-هورا! ما به استرالیا خواهیم رفت!

جک، هاگی و استوارت دیوانه وار به رقص پرداختند و فرانک لبخند می زد. چشم هایش آنچه را که در اتاق می گذشت نمی دید و بسیار فراتر از آن می رفت.

اضطراب و ترس در وجود فی و مگی خانه کرده بود و آنها امیدوار بودند که شاید همه این حرفها بی نتیجه باشد. چرا که حتم داشتند که زندگی در استرالیا نیز از اینجا راحت تر نخواهد بود؛ با همین گرفتاری ها ، به اضافه غم غربت.

استوارت پرسید:

-گیل لانبون در کجا واقع شده؟

نقشه کهنه را آوردند . کلیری ها با همه فقرشان کتاب های متعددی داشتند که طبقه بندی های روی دیوار آشپزخانه را پر کرده بود. بچه ها با چشمان گشاد روی کاغذ زرد شده به جست و جو پرداختند تا این که سرانجام سرزمین ولز نو جنوب را کشف کردند. آنها که در زلاند نو به فاصله های کوتاه عادت داشتند، به فکرشان نرسید که در قسمت چپ نقشه به مقیاس های آن نگاهی بیاندازند و طبیعتاً تصور می کردند که این سرزمین باید وسعتش چیزی در حدود وسعت جزیره شمال (North Island) در زلاند نو باشد.

گیل لانبون در بالای نقشه و در کنار گوشه زرد قرار داشت. فاصله اش تا شهر سیدنی به اندازه فاصله وانگانویی (Wanganui) تا اوکلند (Auckland) به نظر می رسید. ولی تعداد نقطه هایی که نشانگر دهکده ها بود خیلی کمتر از آن به نظر می آمد که نقشه جزیره شمالی به چشم می خورد.

پدی توضیح داد:

-این یک نقشه کهنه شده است. استرالیا هم مانند آمریکا با گام های غول آسا به پیش می رود، من مطمئنم که از آن موقع تا به حال در آن جا شهرهای زیادی ایجاد شده است.

آنها مجبور بودند با بلیط درجه سه کشتی سفر کنند (بلیط درجه سه کشتی مخصوص مسافران بی بضاعت بوده و شامل اتاقی است که در زیر عرشه قرار دارد - م) ولی سفر سه روز بیشتر طول نمی کشید و در مقایسه با هفته های پایان نا پذیر مسافرت از انگلستان تا قطب جنوب آنقدرها مشکل نبود. آنها فقط می توانستند لباسها ، ظروف و اشیاء نقره ، لوازم آشپزخانه و کتاب های با ارزش را با خود به همراه ببرند و بایستی بقیه مبل ها را بفروشند و با پول آن هزینه بردن اسباب های شخصی فی یعنی ارگ، مبل ها و قالی هایش را بپردازند. پدی با حرارت گفت:

-غیرممکن است که بگذارم تو این ها را این جا بگذاری!

-آیا مطمئنی که می توانیم از عهده مخارج حمل آن ها بر آییم؟

-کاملاً مطمئن هستم، اما راجع به بقیه اسباب ها ، مری نوشته که منزل مباشر را برای ما در نظر گرفته و در آن خانه همه لوازم مورد احتیاج وجود دارد. خوشحالم که مجبور نیستیم در همان خانه ای که او اقامت دارد زندگی کنیم.

فی حرفش را تأیید کرد و گفت:

-من هم خوشحالم.

پدی به وانگانویی رفت و هشت بلیط درجه سه در کشتی واهاین ذخیره کرد. عجیب بود که کشتی و شهر نزدیک به آنها هر دو یک نام داشتند. آنها می بایستی در آخر اوت حرکت می کردند و از اوایل این ماه جنب و جوش برای سفر بزرگ آغاز می شد. می بایستی سگها را به مردم ببخشند، اسباب ها را بفروشند. اسباب ها را در گاری انگوس مک ویرتر پیر جای داد و آنها را به وانگانویی فرستاد تا در آن جا حراج شود. سپس به بسته بندی اسباب های مورد علاقه فی ، بشقاب ها ، لباس ها ، کتاب ها و لوازم آشپزخانه پرداختند.

فرانک به نزد مادرش که در کنار ارگ ظریف ایستاده بود رفت. فی منبت کاری صورتی کم رنگ را نوازش می کرد و انگشت هایش را که گردی طلایی به آنها چسبیده بود بی آن که واقعاً آنها را ببیند نگاه می کرد.

-آیا این ارگ همیشه مال تو بوده مامان؟

-وقتی ازدواج کردم خانواده ام نتوانست هیچ یک از چیزهایی را که متعلق به من بود از من بگیرد، ارگ، قالی های ایرانی، مبل لویی پانزده و میز تحریر ریجنسی (Regency) چیز زیادی نبود اما این اسباب ها به شخص من تعلق داشت.

نگاه خاکستری و بی روح مادر از او گذشت و روی تابلویی که دیوار پشت سرش را زینت می داد، خیره ماند. یک نقاشی رنگ و روغنی که گذشت زمان آن را کدر کرده بود ولی هنوز می شد به خوبی تصویر یک زن موطلایی را دید که پیراهنی از دانتل صورتی کم رنگ ، بر تن داشت.

فرانک در حالی که سرش را بر می گرداند با کنجکاوی پرسید:

-این تصویر کیست، برای من معمایی شده است؟

-یک بانوی متشخص.

-خوب، او باید با تو نسبتی داشته باشد، چون به تو کمی شباهت دارد.

-او با من نسبت دارد؟

-بله.

-مزخرف نگو، عقلت کجا رفته.

-دلم می خواهد جریان را برایم تعریف کنی مامان.

مادر آهی کشید، در ارگ را بست و غبار طلایی انگشت هایش را زدود و گفت:

-آه! هیچ چیز گفتنی وجود ندارد، هیچ چیز. بیا به من کمک کن تا مبل ها را در وسط سالن جمع کنیم تا بابا بتواند آنها را بسته بندی کند.

سفر به کابوسی شباهت داشت. پیش از آن که حتی کشتی واهاین خلیج ولینگتون (Wellington) را ترک گوید، همه آنها دچار دریا زدگی شده بودند و این ناراحتی در تمام طول سفر ۱۲۰۰ مایلی در دریایی که دستخوش بادهای زمستانی بود ادامه داشت. پدی پسرها را روی عرشه برد و با وجود باران ریز و تندبادی که به طرزی یکنواخت می وزید، آنها را همان جا نگاهداشت. فقط هنگامی برای سرکشی به زن و بچه اش پایین می رفت که یک نفر مراقبت از چهار پسر بیچاره را که از حالت تهوع به خود می پیچیدند، به عهده می گرفت. فرانک با این که به هوای آزاد احتیاج داشت اما ترجیح می داد که همان پایین بماند و به مادر و خواهرش کمک کند. اتاق زیر عرشه ، کوچک و از بوی بد روغن سرشار بود. این اتاق در قسمت جلو و درست در روی خطی که مسیر کشتی بر جای می گذاشت قرار گرفته بود و تکان های آن به شدیدترین وجهی منعکس می شد. ساعتی چند پس از ترک ولینگتون، فرانک و مگی تصور کردند که مادرشان در حال مرگ است، و با نگرانی بسیار یکی از خدمه کشتی را دنبال دکتر در قسمت درجه یک فرستادند.

دکتر سرش را با بدبینی تکان داد و به سادگی گفت:

-بهتر است که سفر کوتاه باشد.

و سپس به پرستار دستور داد که برای بچه شیر پیدا کند. در بین دو حالت تهوع، مگی و فرانک توانستند یک شیشه شیر را به بچه بخورانند که هیچ عجله ای در مکیدن نشان نمی داد. فی دیگر بالا نمی آورد و در یک حالت بیهوشی فرو رفته بود که نمی توانستند او را از آن حالت خارج کنند. پیشخدمت به فرانک کمک کرد تا فی را به طبقه بالا که هوای بهتری داشت منتقل کنند. فرانک برای جلوگیری از کف سفیدی که از دهان مادرش بیرون می ریخت، دستمالی روی لبان او گذارد و سپس کنارش زانو زد. بدین منوال، چند ساعت و با وجود حالت تهوعی که گه گاه به خود او دست می داد، در کنارش ماند و هر وقت که پدی پایین می آمد او را در کنار مادرش و سرگرم نوازش

موهای او می دید. مگی در حالی که دستمالی روی دهانش قرار داده بود در تخت طبقه پایین در کنار هال به خود می پیچید.

سه ساعت مانده به سیدنی (Sydney) ، دریا آرام گرفت و همانند آیینه ای صاف و صیقلی گشت و مه غلیظی که از قطب شمال دوردست می آمد کشتی کهنه را در بر گرفت. مگی که حالش کمی جا آمده بود پیش خود تصور می کرد که کشتی به خاطر ضربه های شدیدی که بر آن وارد آمده بود می خروشید. کشتی قدم به قدم، لغزان در خاکستری چسبنده و لزج و خاموش همانند حیوانی آماده حمله، به پیش می رفت تا آن که صدای غرش خفه و یکنواخت دوباره طنین افکند. از جایی در قسمت فوقانی کشتی ، صدایی به گوش می رسید؛ صدایی تنها ، گمگشته و اندوهبار. اطراف کشتی از آوای حزن انگیز مرغان شب آکنده بود. در حالی که کشتی آب های مه آلود و وهم انگیز بندر را می شکافت، مگی خاطره این آژیرهای نالان در صبح مه آلود را که نخستین مرحله برخورد او با استرالیا بود، هیچ گاه فراموش نکرد.

پدی در حالی که فی را بغل کرده بود از کشتی پیاده شد. فرانک و بچه ها به دنبالش می آمدند. مگی با یک چمدان و پسرها که هرکدام در زیر بار اثاثیه گوناگون کمرشان خم شده بود ، پیش می رفتند. یک صبح مه آلود اواخر ماه اوت ۱۹۲۱ بود و مکانی که در آن فرود آمدند پیرمونت (Pyrmont) نام داشت؛ اسمی خالی از معنا. یک صف پایان ناپذیر از تاکسی ها در کنار سایه بان فلزی اسکله انتظار می کشیدند.

مگی با چشمان گشوده، مات و مبهوت مانده بود. او هرگز این قدر اتومبیل را یک جا ندیده بود. پدی موفق شد همه خانواده را در یک تاکسی جا بدهد و شوفر به آنها پیشنهاد کرد که آنها را به قصر مردم(s pl acePeopl e) ُببرد و توضیح داد:

-آنجا جایی است که به درد شما می خورد . یک هتل کارگری است که توسطافراد خیر اداره می شود.

خیابان ها مملو از اتومبیل هایی بود که گویی با حرص و ولع به هر طرف می شتافتند و به ندرت اسبی دیده می شد. کلیری ها، حیران و گیج و با چشمان گشاده، به ساختمان های بلند آجری و کوچه های پر پیچ و خم ، مردمی که شتابان می گذشتند و به شیوه غریبی پراکنده می شدند، خیره شده بودند. عظمت ولینگتون آنها را سخت تحت تأثیر قرار داده بود ولی سیدنی ، شهرهای نیوزیلند را تا سطح یک قصبه از جلوه می انداخت.

فی در یکی از اتاق های بی شمار لانه موریانه که سازمان سپاه رستگاری (Salvation Army) آن را از سر شفقت قصر مردم نام نهاده بود.

پدی به ایستگاه مرکزی شهر رفت تا ساعات حرکت قطار را به مقصد گیل لانبون پرس و جو کند. بچه ها که اکنون کاملاً سرحال بودند، می خواستند به هر ترتیبی شده پدرشان را همراهی کنند، زیرا شنیده بودند که راه زیاد دور نیست و در طول راه مغازه های فراوانی ردیف شده بودند که ویترین یکی از آنها پر از شیرینی و تنقلات گوناگون بود. پدی که پس از سه روز دریا زدگی هنوز حالش مساعد نبود، در حالی که حسرت جوانی آنها را می خورد درخواست فرزندانش را پذیرفت.

فرانک و مگی با این که خیلی دلشان می خواست همراه دیگران بروند ولی بر بالین مادرشان ماندند. به نظر می رسید که حال فی از وقتی که پایش به خشکی رسیده بود، بهتر شده بود. او در کاسه سوپی را که یکی از فرشتگان نجات (که کلاه عجیبش همانند هاله ای سرش را در میان گرفته بود) برایش آورده بود تا ته خورد و وقتی پدی از ایستگاه بازگشت وضعیت را تشریح کرد:

-اگر ما امشب نتوانیم حرکت کنیم باید یک هفته دیگر به انتظار قطار بعدی در اینجا بمانیم. آیا فکر می کنی قادر باشی امشب حرکت کنیم؟

فی در حالی که می لرزید حرکتی به خود داد و خود را صاف کرد و گفت:

-بله می توانم.

فرانک جرأت یافت تا در گفت و گوی آن دو دخالت کند:

-من فکر می کنم که باید منتظر بمانیم. مادرم در وضعی نیست که بتواند مسافرت کند.

-فرانک مثل این که نمی فهمی که اگر ما قطار امشب را از دست بدهیم، باید یک هفته دیگر در اینجا بمانیم و من به حد کافی پول ندارم که این مدت را در سیدنی بگذرانم ، این کشور بسیار وسیع است و محلی که ما به آنجا می رویم قطار روزانه نداردو ما می توانیم فردا با یکی از سه قطاری که به دوبو(Dubbo) می رود حرکت کنیم، ولی در دوبو باید منتظر قطار گیل لانبون بمانیم. به من گفتند که اگر با قطار سریع السیر امشب حرکت کنیم زودتر به مقصد خواهیم رسید.

فی تأیید کنان گفت:

-فرانک و مگی به من کمک خواهند کرد و می توانم حرکت کنم. سپس نگاه خاموش و التماس آمیزش را به طرف فرانک برگرداند تا او را وادار به سکوت کند. پدی گفت:

-خوب، پس من می روم تا تلگرافی برای مری بفرستم و ورودمان را برای فرداشب به اطلاعش برسانم.

ایستگاه مرکزی از هر ساختمانی که تا به حال کلیری ها دیده بودند باشکوه تر بود؛ یک استوانه شیشه ای که به نظر می رسید هیاهوی هزاران مسافر را جذب و منعکس می کند. مسافران در کنار چمدان های متورم و طناب پیچ شده انتظار می کشیدند و نگاه همه شان بر تابلوی ساعات حرکت قطار دوخته شده بود که مردانی با چوب های بلند مرتباً آنها را تغییر می دادند.

کلیری ها نیز در تاریکی شبانگاهی در دل جمعیت فرو رفتند و نگاهشان بر درب آهنی سکوی شماره ۵ دوخته شده بود. تابلوی کوچک دست نویسی که کلمه گیل لانبون بر آن نوشته شده بود روی آن دیده می شد. در روی

سکوهای یک و دو ، ازدحامی به وجود آمد که پیش درآمد عزیمت قطار سریع السیر شب به مقصد بریس بان (Brisbane)و ملبورن (Melbourne) بود، مسافران برای گذشتن از موانع هجوم می آوردند. به زودی نوبت آنها هم فرا رسید. درب سکوی شماره ۵ گشوده شد و جمعیت به آن طرف شتافتند. پدی کوپه ای خالی در قسمت درجه سه پیدا کرد.او بزرگترها را در کنار پنجره نشاند و فی و مگی و بچه را در کنار در کشویی که به راهرو باز می شد جای داد. صورت مردمی که در جست و جوی جای خالی بودند لحظه ای به شیشه کوپه آنها می چسبید و وحشت زده از دیدن آن همه بچه ناپدید می شدند. گاهی داشتن یک خانواده پر عائله مزیت هایی نیز دارد.

هوا به اندازه ای سرد بود که آنها طناب دور پتو های چهار خانه ای راکه به اطراف چمدانها پیچیده بودند باز کردند از دستگاه های حرارتی در قطار خبری نبود و فقط قوطی های حلبی حاوی خاکستر داغ که روی کف کوپه قرار داده بودند، کم و بیش گرمایی پخش می کرد به علاوه ، کسی انتظار گرمای بیشتری نداشت. زیرا نه در استرالیا و نه در زلاند نو گرم کردن اماکن عمومی مرسوم نبود. وقتی قطار برای جای گرفتن بر یکی از خطوط بی شمار تکان خورد و به راه افتاد ، مگی پرسید- بابا خیلی دور است؟

-خیلی دورتر از آنچه که بر روی نقشه به نظر می رسید. نزدیک هزار کیلومتر. ما طرف های عصر فردا به گیل لانبون خواهیم رسید.

پسر ها نفس شان گرفت ولی آتش بازیی که نورهای مختلف در شهر ایجاد کرده بود به زودی توجهشان را به خود جلب کرد و هر کدام بینی شان را برای تماشا به پنجره چسباندند و حرف پدر را از یاد بردند.

اولین کیلومتر بی آن که نورها کمتر شود، گذشت و سپس سرعت قطار زیاد شد و چراغ ها کم کم فاصله دار و بعد به کلی ناپدید شدند و به جای آن فقط جرقه هایی که از چرخ های قطار بیرون می ریخت با نوای غرش باد در هم می آمیخت.

هنگامی که پدی با پسرها از کوپه خارج شدند تا فی بتواند به بچه شیر بدهد، نگاه مگی با حسرت آنها را دنبال کرد. از وقتی که بچه کوچک زندگیش را با پای بندکردنش در خانه دگرگون کرده بود، او را دیگر، همانند برادرانش به حساب نمی آوردند، ولی این موضوع برای او اصلاً رنج آور نبود و خودش نیز خوب می دانست. هال موجودی بسیار دوست داشتنی بود؛ یک شادمانی که همه روزهایش را سرشار می کرد و چقدر لذت آور بود که مامان او را به چشم یک آدم بزرگ نگاه می کرد. او اصلاً نمی دانست چگونه این بچه در شکم مادرش رشد کرده ولی به هر حال نتیجه اش فوق العاده بود. بچه را به مادرش داد، کمی بعد قطار با سر و صدا و هیاهو توقف کرد و به نظر می رسید که ساعتها برای نفس تازه کردن بی حرکت ایستاد. مگی خیلی دلش می خواست پنجره را باز کرده و بیرون را نگاه کند ولی هوای خارج گرمای داخل کوپه را سرد می کرد. پدی در کشویی را باز کرد و فنجانی داغ و پربخار به سوی فی دراز کرد. فی هال خسته و خواب آلود را روی نیمکت دراز کرد و پرسید:

-کجا هستیم؟

-در محلی به نام ولی هایتز (Vally Heights) پیشخدمت بوفه می گفت که قطار باید لوکوموتیو عوض کند تا بتوانیم به لیتگو (Lithgoua) برسیم.

-آیا وقت دارم چایی ام را تمام کنم؟

-یک ربع وقت داریم.فرانک رفته ساندویچ بگیرد و من خودم غذای بچه ها را می دهم، توقف بعدی که ما بتوانیم چیزی بخوریم در بلی نی (Blayney) است نیمه شب به آنجا می رسیم.

مگی چند قورت از چای داغ و خیلی شیرین مادرش را نوشید و با هیجان و شتابزدگی ساندویچی را که فرانک برایش آورده بود بلعید. فرانک روی نیمکت، بالای سر بچه که به راحتی در گهواره اش آرمیده بود نشست. پتویی به دور او پیچید و فی را هم که بر نیمکت رو به رو دراز کشیده بود با پتویی پوشاند. استوارت و هاگی روی کف کوپه

خوابیدند. پدی به زنش گفت که فرانک ، باب و جک را برای صحبت با پشم چین ها به کوپه دیگری خواهد برد و آنها شب را در همان جا خواهند گذراند.مسافرت به این طریق، بسیار مطبوع تر از سفر با کشتی بود. مگی به خواب رفت.

فردا صبح وقتی بیدار شدند منظره بیرون را تماشا کردند، منظره ای آنقدر غریب که آنها هرگز وجودش را تصور نمی کردند. نشیب و فرازهای ملایم در این جا نیز دیده می شد ولی غیر از آن هیچ چیز نشاناز سرزمینی که ترک کرده بودند نداشت. همه چیز به رنگ خاکستری و قهوه ای بود حتی درختان و گندم زمستانی نیز رنگ حنایی نقره فامی به خود گرفته بود و آفتاب بی امان شیره جانش را گرفته بود. دامن دامن سنبله های غلات در باد موج می زد و گاهی اینجا و آنجا درخت های خشک و بی تاب با برگهای به آبی گراییده، و درختچه های غبار آلود به رنگ خاکستری دیده می شد.

فی خوددار و با ثبات و بی آنکه حالت چهره اش تغییر کند ، منظره بیرون را نگاه می کرد. ولی طفلک مگی چشمانی پر از اشک داشت، واقعاً وحشتناک بود؛ بیابانی بی پایان و بدون کوچک ترین نشانه ای از سبزی.

شب یخبندان جای خود را به روزی خفه کننده داده بود. خورشید بالا می آمد و قطار سر و صداکنان پیش می رفت. گاهی در شهر کوچکی پر از دوچرخه و گاری توقف می کرد. اتومبیل ها در این ناحیه معدود و کمیاب بودند. پدی با وجود دودهایی که در هوا می چرخید و بر همه جا می نشست، شیشه پنجره را پایین کشید و گرما به حدی بود که تنفس را مشکل می کرد و لباس های سنگین زلاند نو به تنشان می چسبید. ظاهراً غیر ممکن بود که در زمستان ، گرمایی با این شدت در جایی به جز جهنم وجود داشته باشد. طرف های غروب گیل لانبون از دور پیدا شد. مجموعه غریبی از عمارت های چوبی و شیروانی های کهنه و بی ریخت در دو طرف تنها جاده اصلی پرگرد و خاک و بی

درخت ردیف شده بودند. شعاع های خورشید که بر همه جا پرتوی طلایی افکنده بود ، منظره ای زیبا به شهر می بخشید.

کمی دورتر از این محل در غرب ، زمین بایر گسترده بود که هرگز قطره ای باران نصیبش نمی شد.

یک اتومبیل مجلل سیاه رنگ در محوطه ایستگاه قطار ایستاده بود و کشیشی بی اعتنا به گرد و خاکی که وجود داشت با گامهای بلند به طرف آنها می آمد. به نظر می رسید که او قدم های عادی بر نمی داشت می لغزید و در اطرافش، گرد و غباری سرخ شده از نور خورشید در هوا می پراکند.

کشیش در حالی که دستش را به طرف پدی دراز می کرد گفت:

-به گیل لانبون خوش آمدید. من پدر دوبریکاسار هستم. شما برادر مری هستید، این طور نیست؟ من نمی توانستم دچار اشتباه شوم چون شباهت زیادی به او دارید.

سپس به طرف فی برگشت ، دست او را به سوی لبانش برد و در حالی که لبخندی حاکی از تعجبی صادقانه بر لبانش نقش بسته بود. (پدر دوبریکاسار بیشتر از هر کس دیگری در اولین نظر یک بانوی متشخص را می شناخت) گفت:

-شما چقدر زیبا هستید!

این جمله را با چنان لحنی ادا کرد که گویی گفته ای بسیار معمولی از جانب یک کشیش است.

سپس چشمش به پسرها که در آن نزدیکی جمع بودند افتاد، لحظه ای با اندک شگفتی به فرانک که بچه را در بغل داشت دقیق شد و بچه ها را که به قد ایستاده بودند از نظر گذراند. در پشت سر آنها ، مگی با دهان باز ، بهت زده و گویی که مجذوب شده است، او را می نگریست.

کشیش بی توجه به ردای زمخت پشمی اش که شیارهایی در خاک به جا می گذاشت، از جلوی بچه ها گذشت، خم شد و مگی را در آغوش کشید و با لبخندی از او پرسید:

-خوب تو کی هستی؟

-مگی

فرانک سرشار از نفرت در برابر این مرد بلند قامت و خوش قیافه ابرو در هم کشیده و مداخله کرد:

-اسمش میگن است.

-میگن؟ چه اسم قشنگی.

کشیش خودش را صاف کرد ولی هم چنان دست مگی را در دست داشت و در حالی که او را به طرف اتومبیل می برد گفت:

-بهتر است امشب را در خانه من بگذرانید. فردا صبح من شما را به دروگیدا خواهم برد. راه دور است و بعد از این سفر طولانی ، برای شما مشکل است که امشب به آنجا حرکت کنید.

هتل امپریال (Imperial Hotel) ، کلیسای کاتولیک و مدرسه اش، صومعه و خانه کشیش تنها ساختمان های آجری گیل لانبون بودند بقیه خانه ها - حتی مدرسه بزرگ دولتی - از چوب ساخته شده بودند. حال که تاریکی حکمفرما شده بود، هوا به شکلی باور نکردنی رو به سردی می رفت. ولی در بخاری دیواری سالن خانه کشیش آتش مطبوعی روشن بود و بوی اشتها انگیزی از آشپزخانه مجاور به مشام می رسید. خدمتکار کشیش یک اسکاتلندی سالخورده بود که با لهجه زمخت هایلندی های غربی (Western Highlands) حرف می زد. کلیری ها که به رفتار متفرعن و پرافاده کشیش های واهاین خو گرفته بودند، از صفا و صمیمیت پدر رالف شگفت زده شده بودند. فقط پدی که رفتار خوب کشیش های زادگاهش گالوی (Galway) را با مردم عادی به یاد می آورد، با او گرم گرفت. بقیه اعضای خانواده شام را در سکوت صرف کردند و در اولین فرصت به اتاق هایشان رفتند. پدی نیز با

کمی افسوس از آنها پیروی کرد. دین برای او ، به معنای گرما و آرامش بود، در حالی که برای خانواده اش چیزی ریشه گرفته در ترس به شمار می رفت و نوعی تکالیف و ممنوعیت ها بود.

پس از آن که آنها به اتاق هایشان رفتند، پدر رالف به راحتی در صندلی دلخواهش جای گرفت و به تماشای آتش مشغول شد. سیگاری روشن کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست. در ذهنش خانواده کلیری را بدان سان که در نخستین لحظه آنها را در محوطه ایستگاه دیده بود، از نظر گذراند: پدر خانواده شباهت زیادی به مری داشت ولی در زیر بار سنگین کار خرد شده و کاملاً مشهود بود که از زرنگی خواهرش بی بهره است. زنش زیبا و خسته به نظر می رسید، گویی از کالسکه ای که اسب های سفیدی آن را می کشیدند، پیاده شده است. فرانک با چهره ای عبوس و خشمگین و چشمان سیاه. پسرها همه به پدرشان شبیه بودند، به جز جوان ترینشان که چهره مادرشان را به خاطر می آورد. استوارت در آینده مرد خوش قیافه ای خواهد شد. قیافه بچه هنوز نامشخص بود. و مگی...شیرین ترین و جذاب ترین دختر بچه ای بود که او تا به حال دیده بود. با موهایی که رنگ توصیف نا پذیری داشت، نه طلایی، نه مسی، بلکه آمیزه ای کامل از این دو رنگ. چشمان خاکستری نقره ای اش خلوص رنگ های رنگین کمان را داشت، به طرف او برگشته بودند. همانند تلألو مشتی جواهر و کشیش شانه بالا انداخت، سیگارش را در آتش بخاری انداخت و بلند شد. با بالا رفتن سن ، افکار عجیب و غریبی سراغش می آمد. تلألو مشتی جواهر به احتمال زیاد، قوه دیدش به واسطه ورم ملتحمه ناشی از باد شن کم شده بود.

کشیش صبح هنگام با مهمانانش به طرف دروگیدا به راه افتاد. او که به این طبیعت عادت کرده بود، با دقت به اظهار نظرهای آنها گوش می داد.برایشان توضیح داد که آخرین تپه در ۳۰۰ کیلو متری آنها در طرف شرق واقع است. این منطقه، دشتی با خاک سیاه بود، خالی از جنگل و درخت و صاف همانند کف دست. آنها صبح زود و ناشتا حرکت کرده بودند.

هوا به اندازه روز پیش گرم بود ولی اتومبیل دایملر در مقایسه با قطار بسیار راحت تر بود. کشیش لباس ها و لوازم شخصی اش را با دقت در چمدانی به همراه داشت. نگاه مگی در میان لکه های قرمزرنگی که سرشان را در علف ها فرو برده بودند گم شده بود و سرانجام با لحنی غمگین گفت:

-گوسفندهای این جا چقدر کثیف اند!

کشیش گفت:

-آه! می بینم که من هم می بایست زلاند نو را انتخاب می کردم. باید کشوری شبیه ایرلند باشد، با گوسفندانی به رنگ قشنگ شیری.

پدی جواب داد:

-بلهو نیوزیلند از خیلی جهات به ایرلند شباهت دارد. همان گیاهان ایرلند را می شود در آن جا پیدا کرد. با همان سبزی، ولی وحشی تر و دست نخورده تر.

پدی واقعاً از این کشیش خوشش آمده بود. در این لحظه؛ دسته ای شترمرغ تلوتلوخوران از جای برخاستند و پاهای زشتشان به زحمت قابل تشخیص بود و گردن های درازشان را به جلو می کشیدند.بچه ها نفس شان را حبس کردند و زیر خنده زدند. دیدن این پرنده های غول آسا که به جای پرواز می دویدند آنها را شگفت زده می کرد. وقتی آخرین دروازه پشت سر آنها بسته می شد، پدر رالف گفت:

-آه امروز شانس آوردم که مجبور نبودم تمام مدت برای باز کردن این دروازه های لعنتی پیاده شوم.

باب که این کار را عهده دار شده بود دوباره سوار اتومبیل شد. پس از هیجانی که از شناخت استرالیا به آنها دست داده بود، ملک دروگیدا با نمای زیبای به سبک جورجینی، پیچک های پر پیچ و تاب و هزاران بوته گل سرخش، سرزمین نیوزیلند را به خاطر آنها می آورد.

مگی با صدای خفه ای پرسید:

-آیا ما در این جا منزل خواهیم کرد؟

-نه کاملاً خانه ای که شما در آن اقامت خواهید داشت حدود یک کیلومتر و نیم دورتر از این جاست و کمی پایین تر در کنار یک نهر آب قرار دارد.

مری کارسون در سالن بزرگ منتظر آنها بود. او حتی از جایش بلند نشد تا از برادرش استقبال کند. پدی ناچار به سوی او رفت و به مبل دسته داری که رویش نشسته بود نزدیک شد.

مری با مهربانی گفت:

-خوب پدی!

نگاهش از او گذشت و به کشیش که مگی را در آغوش گرفته بود و دختربچه که دست هایش را محکم به دور گردنش حلقه کرده بود خیره ماند.سپس بی آن که با فی یا بچه ها سلامی رد و بدل کند ، به سنگینی از جای برخاست و گفت:

-باید برویم مراسم نماز را به جای آوریم. من مطمئنم که پدر دوبریکاسار عجله دارد.

کشیش با چشمان آبی و درخشانش خندید و گفت:

-ابداً عجله ای در کار نیست مری عزیز؛ من مراسم نماز را انجام می دهم و بعد همه ما صبحانه خوبی خواهیم خورد. پس از آن، همان طور که به مگی قول داده ام ، خانه ای را که قرار است در آن جا زندگی کنند به او نشان خواهم داد.

مری کارسون با تعجب پرسید:

-مگی؟

-بله این مگی است ولی من معرفی را از آخر شروع می کنم. از اول شروع کنیم. مری فیونا را به شما معرفی می کنم.

مری کارسون آهسته سری تکان داد و هیچ گونه توجهی به پسرها که پدر رالف به معرفی آنها پرداخته بود نشان نداد؛ پدر رالف و مگی همه توجه او را به خود جلب کرده بود.

فصل چهارم

خانه پیشکاری بر ستونهایی مرتفع ، مشرف بر نهر آب باریکی بنا شده بود و در حاشیه آن درخت های اکالیپتوس و تعداد زیادی بید مجنون قرار داشت.

در مقایسه با اقامتگاه مری کارسون، این خانه سخت لخت و کوچک به نظر می رسید ولی ظاهراً به همان راحتی خانه خودشان در زلاند نو بود. مبل های سنگین ویکتوریایی در اتاق ها انباشته شده بود و روی آنها را لایه ای از خاک قرمز پوشانده بود. کشیش که پیشاپیش آنها از پلکان ایوان جلوی خانه بالا می رفت توضیح داد:

-شانس آوردید که این خانه حمام هم دارد.

پله ها بسیار بلند بودند، چون پایه هایی که خانه بر آنها قرار گرفته بود چند متری ارتفاع داشتند.

پدر رالف به صحبت ادامه داد.

-این ارتفاع بدان سبب است که اگر آب نهر ناگهان طغیان کند خانه را سیل نبرد چون به بستر رود خانه خیلی نزدیک است و من شنیده ام که آب می تواند یکشبه چند متر بالا بیاید.

خانه واقعاً دارای یک حمام بود یعنی یک وان حلبی و یک آبگرم کن کهنه که در ته ایوان پشت خانه کار گذاشته بودند. ولی متوجه شدند که توالت که گودالی بر کف زمین بود در فاصله ای نزدیک خانه قرار داشت و بوی بدی می داد.

در مقایسه با زلاند نو این جا حقیقتاً عقب مانده بود. فی در حالی که انگشتش را روی ورقه خاکی که بر بوفه نشسته بود می لغزاند گفت:

-مثل این که کسی که این جا زندگی می کرده توجه زیادی به نظافت خانه نشان نمی داده.

پدر رالف خنده ای کرد و توضیح داد:

-در این جا کوشش برای فرار از گرد و خاک جنگ مغلوبه است، ما در قسمت مرکزی استرالیا هستیم و سه چیز هست که هرگز از آن خلاصی نخواهید داشت، گرما ، گرد و خاک و مگس و در هر حال این سه همیشه با شما خواهند بود.

فی در حالی که کشیش را نگاه می کرد گفت:

-شما واقعاً نسبت به ما لطف دارید.

-چیز طبیعی است. شماها تنها اقوام دوست عالیقدر من مری کارسون هستید.

فی بی آنکه حرف کشیش بر او تأثیر بگذارد شانه هایش را بالا انداخت.

-من عادت ندارم روابط دوستانه ای با کشیش ها داشته باشم . کشیش های زلاند نو با مردم قاطی نمی شدند.

-شما کاتولیک نیستید، این طور نیست؟

-نه، پدی کاتولیک است و طبیعی است که بچه ها هم همه شان به آئین او تربیت شده اند، اگر نگران این مطلب هستید.

-این فکر حتی به ذهنم نرسیده بود. آیا این وضعیت برای شما نا خوشایند نیست؟

-نه فرقی به حالم نمی کند.

-چرا شما آئین او را نپذیرفتید؟

-من آدم دورویی نیستم پدر. من از آئین خودم بریده ام و دلم نمی خواست آئین دیگری را بپذیرم که برایم همانقدر بی معناست.

-آه می فهمم.

او مگی را که روی ایوان ایستاده بود و جاده ای را که به خانه بزرگ منتهی می شد تماشا می کرد. ادامه داد:

-دختر شما واقعاً خوشگل است. من از موهای بور او خیلی خوشم می آید . رنگ موهای مگی می توانست تی سین) Titian نقاش ایتالیایی ۱۵۷۶-۱۴۹۰) را وادار کند که به طرف بوم نقاشی اش هجوم ببرد. و من تا به حال چنین رنگی را ندیده بودم ، آیا او تنها دختر شماست؟

-بله، چه در خانواده من و چه در خانواده پدی همیشه تعداد پسرها خیلی بیشتر بوده و به ندرت دختری داشتند.

و کشیش بی آن که علتش را بداند زمزمه کرد:

-کوچولوی طفلک.

وقتی صندوقها از سیدنی رسیدند خانه حالتی آشناتر به خود گرفت. با کتاب ها، ظروف، خرت و پرت ها و مبل های فی که سالنش را پر کرد. و آن وقت زندگی آنها سر و سامان گرفت. پدی و پسرها به استثنای استو که هنوز خیلی جوان بود همراه با دو کارگری که مری کارسون در اختیارشان گذاشته بود تقریباً همه وقت خود را در خارج از خانه می گذراندند. کارگرها تفاوت هایی را که میان گوسفندان شمال غربی ولز جنوبی و زلاند نو وجود داشت به آنها نشان می دادند و از طرف دیگر فی ، مگی و استو نیز تفاوت های میان اداره یک خانه در زلاند نو و زندگی در خانه

پیشکاری دروگیدا را پیدا می کردند. با توافقی ضمنی، فی هیچ گاه مزاحم مری کارسون نمی شد. اما همان طور که کارگرها در برابر پدی و پسرهایش حاضر به خدمت بودند، سر پیش خدمت و خدمتکاران مری کارسون نیز مهیای اجرای اوامر فی بودند.

آنها به زودی در یافتند که دروگیدا برای خود دنیایی جدا افتاده است. به طوری که مدت زمانی بعد حتی گیل لانبون هم چیزی جز خاطره ای فراموش شده برای آنها نبود.

در محوطه محصور مرکزی ، علاوه بر اصطبل ها، طویله ها، آهنگری، گاراژها، ساختمانهای بی شماری که همه چیز از علوفه تا وسایل کشاورزی و کرم حشرات در آن جا یافت می شد، آغل گوسفندان، سایبان وسیع پشم چینی که شامل چند قسمت بود و محوطه های کوچک تو در تو، قرار داشت. مرغدانی ها، خوکدانی ها ، طویله ها ، محلی برای شیر فروشی، ساختمان هایی برای سکونت پشم چین ها، چادرهای کارگری ، و دو خانه دیگر کوچک شبیه به خانه آنها برای دامپروران. یک ساختمان چوبی برای تازه واردان ، یک غسالخانه و کوهی از هیزم همه در مرکز یک دایره به قطر ۵ کیلو متر وجود داشت که به آن محوطه مرکزی می گفتند. فقط محلی که در آن خانه مباشر و عمارت های دیگر قرار داشت در کنار جنگل واقع شده بود.

با این حال درخت ها در اطراف ساختمان ها، حیاط ها و گردشگاه حیوانات کم نبودند، مخصوصاً درختان فلفل بسیار تنومند وحشی متراکم و کمی خواب آلود. و اندکی دورتر، گاوهای شیرده و اسب ها در میان علف های بلند محوطه مرکزی می چریدند.

در عمق گلوگاه خانه مباشر یک رشته آب گل آلود به آرامی جاری بود. هیچ کس نمی توانست ادعای کشیش را در مورد آن که آب نهر می تواند تا چند متر بالا بیاید ، باور کند. آب نهر به وسیله پمپ دستی، آب آشپزخانه و حمام را تأمین می کرد و مدتی وقت لازم بود تا زن ها بتوانند به شستن ظروف و لباس ها با این مایع قهوه ای مایل به سبز

عادت کنند. شش مخزن سنگین آهنی که بر تیرچه های چوبی کار گذاشته شده بود ، منابع آب محوطه بود. باران در آنها ذخیره می شد و آب آشامیدنی را تأمین می کرد. ولی همه یاد گرفته بودند که با نهایت صرفه جویی از آن استفاده کنند و چون هیچ کس نمی دانست چه موقع باران دوباره مخازن را پر خواهد کرد. آب چاه عمیقی که دسترسی به آن بسیار مشکل بود. برای گوسفندان و گاوها بود. این آب به وسیله لوله ای که آن را « سر خیزاب » می نامیدند در جویبارهای باریکی که اطراف آنها را علف های سبز وحشی پر کرده بود جاری می شد و همه محوطه ها را سیر می کرد. ولی به واسطه داشتن املاح معدنی و گوگرد قابل آشامیدن نبود.

در آغاز ، فاصله ها برای آنها حیرت آور می نمود. دروگیدا صد هزار هکتار وسعت داشت و طولانی ترین کناره آن نزدیک به ۱۳۰ کیلومتر می رسید. ۲۷ دروازه در طول شصت و پنج کیلومتر محوطه مرکزی را از گیل لانبون که تنها منطقه پر جمعیت در شعاع ۱۵۰ کیلومتری جدا می کرد. در مشرق، رودخانه بارون « Barwen ») نامی محلی که به قسمت شمالی رودخانه دارلینگ ریور « Darlingriver » داده بودند) مانند مرزی باریک بود. این رود خانه عظیم گل آلود بیش از ۱۶۰۰ کیلومتر طول داشت و بعد از پیوستن به رودخانه موری (murray) به اقیانوس می ریخت که در فاصله ۲۵۰۰ کیلومتر در جنوب استرالیا قرار داشت. گیل لان گریک (Gillan Greek) که در نزدیکی خانه مباشری جاری بود بعد از گذشتن از محوطه مرکزی در سه کیلومتری آن جا به رودخانه بارون می پیوست. پدی و پسرها در عرش سیر می کردند و بعضی اوقات روزهای متمادی را سوار بر اسب و کیلومترها دور از خانه می گذراندند و شب ها در هوای باز می خوابیدند.

زندگی با شور و شدت در دشت خاکستری - قهوه ای ادامه داشت.

گله هایی از هزاران کانگورو جفتک زنان ، بدون در نظر گرفتن دروازه ها ، دسته جمعی با نرمش سحر انگیزشان آزادانه از میان درختان می جهیدند.

شترمرغ ها لانه هایشان را در دشت پرعلف بر پا می کردند و سرتاسر قلمروشان را با گام های بلند می پیمودند و به محض کوچک ترین حرکت و صدای غیر عادی ، ترسان، سریع تر از اسب ها پا به فرار می گذاشتند و تخم های سبز تیره شان را که به اندازه یک توپ فوتبال بود بر زمین رها می کردند.

موریانه ها با دهان برجسته به طرف سوراخ های قیف مانندی که در تپه خاکی های کوچک ساخته بودند، سرازیر می شدند. تنوع پرندگان به حدی زیاد بود که به نظر می رسید دائماً نوع جدیدی پیدا می شود و آنها هرگز تنها یا دو به دو نمی زیستند، بلکه به طور گروهی پرواز می کردند. طوطی های ماده کوچکی که فی آنها را (جدایی ناپذیرها) می نامید با پرهای زرد و سبز و طوطی های کوچک قرمز و آبی و بالاخره طوطی های بزرگ تر خاکستری رنگ که زیر بال و سینه و سرشان صورتی مایل به ارغوانی بود دیده می شد. از پرندگان سفید بزرگ تا هدهدهای زردرنگ بی پروا. هزاران گنجشک و سار و پرندگان خیلی کوچک در پرواز بودند. مرغ های اسکله قهوه ای رنگ و سر سخت که شادمانه قدقد می کردند یا برای گرفتن مار ، خوراک مورد علاقه شان شیرجه می رفتند. همه این پرندگان رفتاری تقریباً طبیعی داشتند و بی هیچ ترسی در دسته های صدتایی بر شاخه درختان می نشستند و با نگاهی روشن و هوشیار محیط اطرافشان را می پاییدند. هیاهو و فریاد راه می انداختند و می خندیدند و انواع صداهای ممکن را تقلید می کردند.

سوسمارهای چند متری هراس انگیز زمین را می کوبیدند و به سادگی خزیدن بر روی زمین، بر روی شاخه های بلند جست و خیز داشتند ولی انواع بسیاری از سوسمارهای کوچک تر نیز وجود داشتند که از آنها کم خطرتر نبودند. انواع مارها نیز بسیار متنوع بودند.

کلیری ها به زودی دریافتند که آنهایی که بزرگ تر بودند و خطرناک تر می نمودند معمولاً از همه کم زیان تر بودند. در حالی که یک مار کوچک چند سانتی می توانست کشنده باشد. افعی ها، مارهای زنگی ، مارهای سیاه با

شکم سرخ، مارهای قهوه ای و مار ببری که بسیار خطرناک و کشنده بود. و چه حشراتی. ملخ های زرد، ملخ های سبز ، جیر طلاق، مگس هایی به اندازه های مختلف، جیرجیرک سنجاقک، بید، حشرات بزرگ و پروانه های فراوان. عنکبوت های چندش آور به صورت موجوداتی پشمالو اغفال کننده و سیاه رنگ که کشنده بودند وجود داشتند. بعضی ها تارهای بسیار بزرگی بین درخت ها می گستراندند و بعضی دیگر در وسط گهواره هایی که در علف ها ایجاد شده بود تاب می خوردند و بقیه در سوراخ هایی که در زمین حفر کرده بودند اقامت داشتند و سرپوش هایی برای سوراخ ها ساخته بودند که پشت سرشان می بستند.

حیوانات گوشتخوار نیز فراوان بودند . گرازهای وحشی با این که به یک رده حیوانات درنده تعلق داشتند از کوچک ترین صدایی می هراسیدند. و به گلوله سیاه پشمالویی که به اندازه یک گاو بود می مانستند. دینگوها ، سگ هایی که کاملاً وحشی بودند و خود را در میان علف ها پنهان می کردند. صدها کلاغ که بر تنه لخت درختان بی جان قارقارهای حزن آلود سر می دادند و عقاب هایی که با بال های گسترده در هوا بی حرکت بودند و جریان باد آنها را با خود به همراه می بردند.

گاو و گوسفندان را همواره از در آمیختن با آن حیوانات دور نگاه می داشتند. کانگوروها و خرگوش ها علف های مفید را می جویدند . و گرازها و سگ های دینگو، بره و گوساله و حیوانات بیمار را طعمه خود می کردند و کلاغ ها هم از چشم های آنها بهره می بردند.

کلیری ها مجبور شدند تیراندازی بیاموزند ، آنها در همه مأموریت هایشان اسلحه شان را با خود حمل می کردند و بیشتر اوقات حیوانات را برای خلاصی از درد می کشتند و گاهی هم یک گراز وحشی یا دینگو را هلاک می کردند.

بچه ها با شادی فکر می کردند:

-این زندگی واقعاً دلچسب است.

هیچ یک از آنها افسوس زلاند نو را نمی خورد و برای مقابله با هجوم مگس ها که همانند شیره نیشکر بر پلک هایشان می چسبید و یا به داخل سوراخ بینی و دهان و گوش شان فرو می رفتند، به رسم استرالیایی ها چوب پنبه هایی را توسط نخ هایی کوتاه به لبه کلاه شان آویخته بودند و برای حفاظت ساق هایشان از حیوانات خزنده ، پاچه شلوارشان را در زیر زانو به وسیله نوارهایی از پوست کانگورو محکم می بستند. در مقایسه با زلاند نو که سرزمینی آرام و بی خطر بود، زندگی در دروگیدا برایشان واقعاً جالب بود.

زندگی برای زن ها که به خانه و حول و حوش آن وابسته بودند آنقدرها خوشایند و سرگرم کننده نبود. آنها فرصت و بهانه ای برای اسب سواری نمی یافتند و انجام کارهای دائمی خانه مانند آشپزی، نظافت ، شستشو و اتو کردن، و نگاهداری از بچه و مبارزه بی وقفه با گرما ، گرد و خاک و مگس ها، برای آنها واقعاً سنگین بود. مردها برای جمع آوری هیزم و شکستن آن، آوردن آب و کشتن مرغ و خروس ها وقت نداشتند و با این که هنوز در اوایل بهار بودند گرما غیر قابل تحمل بود، میزان الحراره ای که در ایوان در سایه گذاشته بودند هر روز ۳۷ درجه حرارت نشان می داد. و در آشپزخانه با بودن اجاق ، این درجه حرارت تا ۴۷ بالا می رفت.

لباس های متعدد و ضخیم که مناسب هوای سرد و مطبوع نیوزیلند بود در این جا به تن شان می چسبید، مری کارسون که روزی گردش خود را به دیدن خانه برادرش اختصاص داده بود، نگاهی به لباس چلواری انداخت که یقه آن گردنش را می فشرد و پایین دامنش زمین را جارو می کرد. او خود پیراهنی به مد جدید پوشیده بود. پیراهنی از ابریشم کرم رنگ که تا زیر زانویش می رسید و آستین های گشاد، کمر شل، و یقه باز داشت.

-فیونا، شما واقعاً با این لباس امل به نظر می رسید.

او به داخل سالنی که تازه دیوارهایش را به رنگ کرم نقاشی کرده بودند اتداخت و قالی های ایرانی و مبل های ظریف و گران قیمت توجهش را جلب کرد.

فی به خشکی جواب داد:

-من وقت ندارم که به سر و وضعم بیشتر برسم.

-حالا که مردها اغلب اوقات بیرون هستند و کمتر آشپزی می کنید وقت بیشتری خواهید داشت. پیراهن هایتان را کوتاه کنید و زیر دامن ها و کرست ها را کنار بگذارید وگرنه در تابستان از گرما خفه خواهید شد. گرما می تواند تا ده درجه بالا برود.

نگاهش بر تصویر زن زیبای موطلایی ملبس به پیراهنی از کرینولین (Crindline) که پرنسس اوژنی (Eugenie) آن را مد کرده بود، ثابت ماند. و در حالی که به آن اشاره می کرد پرسید:

-این تصویر کیست؟

-مادربزرگم.

-آه حقیقتاً؟ و این مبل ها و قالی ها مال کجاست؟

-از مادربزرگم.

-واقعاً؟ فیونای عزیز به نظر می رسد که شما خیلی تنزل کرده باشید.

فی که هیچ وقت خونسردیش را از دست نمی داد لب هایش را به هم فشرد و با خودداری گفت:

-تصور نمی کنم مری. من با آدم خوبی ازدواج کرده ام. شما باید این را بدانید.

-ولی بی پول. نام خانوادگی شما چیست؟

-آرمسترانگ.

-آه حقیقتاً، از شاخه رودریک آرمسترانگ که نیستید؟

-رودریک اسم برادر بزرگم است و این اسم پدربزرگ ما نیز بوده.

مری کارسون از جا برخاست کلاه لبه پهنش را برای راندن مگس ها تکانی داد و گفت:

-باید اعتراف کنم خانواده شما خیلی از کلیری ها سرتر است . پس شما می بایستی پدی را خیلی دوست داشته باشید که حاضر شدید همه این چیزها را از دست بدهید.

فیونا کلیری با لحنی قاطع پاسخ داد:

-دلیل کارهای من به خودم مربوط است و به هیچ وجه به شما ربطی ندارد. من دوست ندارم راجع به شوهرم صحبت کنم حتی با خواهرش.

شیارهای کنار لب مری کارسون عمیق تر شد و چشمانش نزدیک بود از حدقه در آید.

-شما واقعاً دل نازک هستید.

او دیگر دیدارش را از خانه آنها تجدید نکرد. ولی خانم اسمیت سرپیش خدمت خانه بزرگ، اغلب به آنجا می آمد و او نیز حرف های مری کارسون را در مورد لباس فی تأیید نمود و گفت:

-گوش کنید من در اتاقم یک چرخ خیاطی دارم که از آن استفاده نمی کنم . کارگر می فرستم که آن را برای شما بیاورند . و اگر روزی احتیاج داشتم ، می توانم همین جا از آن استفاده کنم. (چشمانش به طرف هال که روی کف زمین شادمانه می غلتید برگشت) من سر و صدای بچه ها را خیلی دوست دارم.

هر شش هفته یک بار پست توسط یک گاری از گیل لانبون به دروگیدا می رسید. این تنها تماس با دنیای خارج بود. دروگیدا یک کامیون فورد، یک وانت دیگر از همین مارک برای سوار کردن مخازن، یک فورد T و یک سواری رولز رویس در اختیار داشت. ولی به نظر می رسید که هیچ وقت هیچ کس برای رفتن به لیگی از آنها استفاده نمی کند. به غیر از مری کارسون و آن هم به ندرت.

بلویی ویلیامز (Bluey Williams) طبق قراردادی که با اداره پست بسته بود می بایست تمام مکاتبات و نامه ها را در ناحیه پخش کند و این کار شش هفته وقت می گرفت. گاری بسیار بزرگش که چرخ هایی به قطر سه متر داشت توسط ۱۲ اسب اصیل کشیده می شد و تمام مایحتاج مردم دهات مختلف را در خود جای می داد همراه با « پست » گاری او پر بود از خوار و بار ، بشکه های بنزین و بشکه های نفت؛ کیسه های غلات و کیسه های نازک تر که حاوی شکر و آرد بود. جعبه های چای، کیسه های سیب زمینی، وسایل کشاورزی، اسباب بازی و لباس هایی که از طریق مکاتبه به مغازه انتونی هوردرن (Anthony Hordern) در سیدنی سفارش داده می شد. و بالاخره همه آن چه که باید از لیگی یا از خارج خریده و آورده شود. گاری ویلیامز روزانه بیش از چند صد کیلومتر راه می پیمود. و به هر جایی که می رسید همه از او جویای اخبار به ویژه اخبار مربوط به وضع هوای نقاط دیگر بودند. بعضی ها پاکت های مچاله ای را که حاوی پول بود برای خرید آینده در لیگی به دست او می سپردند و بعضی نامه های مفصل شان را مستقیماً به داخل کیسه ای که روی آن عبارت « پست » نوشته شده بود می انداختند. در غرب لیگی فقط دو ملک وجود داشت. دروگیدا نزدیک ترین و بوگلا (Bugela) دورترین آن بود و آن طرف بوگلا سرزمینی گسترده شده بود که فقط هر شش ماه یک بار نامه ها را دریافت می کرد.

گاری بلویی ویلیامز قوس بزرگی از دایره را به طور مارپیچ می پیمود تا بتواند از تمام دهکده های جنوب غربی، غرب و شمال غربی عبور کند و سپس برای رفتن به طرف شهر دوباره به طرف لیگی بر می گشت. راهی کوتاه تر از مرحله اول، زیرا که شهر بورو (Boroo) در صد کیلمتری بورو واقع بود. گاهی اوقات ویلیامز رهگذرانی را در کنار خود روی صندلی چرمی سوار می کرد. دیدارکنندگان یا مردانی که در جست و جوی کار بودند، گاهی هم اتفاق می افتاد که مسافران ، دامداران، خدمتکاران یا کارگران کشاورزی را که از کار خود ناراضی بودند و می خواستند به

محل دیگری بروند همراه خود می برد. بعضی از مالکان اتومبیل های شخصی در اختیار داشتند ولی کارگران و خدمتکاران شان برای سفر یا فرستادن نامه و جنس به بلویی روی می آوردند.

فیونا پس از آن که پارچه هایی را که سفارش داده بود دریافت کرد پشت چرخ خیاطی خانم اسمیت نشست و شروع به دوخت و دوز نمود. لباس هایی گشاد از پارچه نخی سبک برای مگی و خودش. شلوارهای کتانی پیش سینه دار برای مردان و لباس های سرهم برای هال، و پرده هایی برای پنجره ها.

مسلماً خلاصی از دست زیردامنی ها و لباس های تنگ و چسبان بسیار خوشایند بود.

مگی زندگی تنها و منزوی داشت. از همه پسرها فقط استوارت در منزل مانده بود. جک و هاگی برای آموزش دامداری به دنبال پدرشان بودند اما استو بیش تر تنها بود. او در دنیایی مخصوص به خود زندگی می کرد. پسر کوچکی که ساعت ها نشستن و تماشای مورچه ها را به بالا رفتن از درخت ها ترجیح می داد. بازی که مگی عاشقانه دوست می داشت چون که به نظر او اوکالیپتوس های استرالیا با تنوع اعجاب آورشان سحر انگیز بودند و بالا رفتن از آنها مشکلات بسیاری به دنبال داشت. در هر حال وقت زیادی برای بالا رفتن از درخت یا تماشای مورچه ها وجود نداشت. مگی و استوارت زیاد کار می کردند ، چوب ها را می شکستند و به خانه می آوردند. چاله هایی برای دفن زباله می کندند . باغچه را می کاشتند و به مرغ ها و خروس ها می رسیدند. آنها همچنان یاد گرفتند که عنکبوت ها و مارها را چطور بکشند ولی با این همه از آنها می ترسیدند. از چند سال به این طرف ریزش باران کم شده بود، آب نهر پایین و مخازن فقط تا نصفه پر بود. گیاهان هنوز نسبتاً سبز و زیبا بودند ولی قابل مقایسه با فصل بهار نبودند .

مری کارسون می گفت:

-ممکن است از این هم بدتر شود.

ولی آنها قبل از این که با یک خشکسالی دشوار رو به رو شوند با هجوم سیل آشنا شدند. در نیمه های ژانویه باد مونسون (Monsoon) که از شمال شرقی به جنوب می وزید ناحیه را در بر گرفت. باد شدیدی که به هر طرف می وزید . گاهی فقط نقاط شمالی آنجا دستخوش هجوم باران های سیل آسای تابستانی بود و گاهی این باران در نقاط پایین تری فرود می آمد و تابستانی مرطوب برای ساکنان نگون بخت سیدنی به ارمغان می آورد. در این سال در ماه ژانویه باران شروع شد. نه بارانی ملایم بلکه رگباری پایدار و بی وقفه.

به آنها خبر رسیده بود بلویی ویلیامز با گاری اش که به سنگینی پر شده بود و دو اسب اضافی به پشت آن بسته بودف سر رسید. او می خواست به سرعت و قبل از این که ریزش باران رساندن اجناس را به دهکده ها غیر ممکن کند سفرش را به انجام رساند. در حالی که سیگاری می پیچید اعلام کرد:

–طوفان مونسون فرا می رسد.

)با نوک ترکه اش به کیسه های آذوقه که بیش تر از معمول روی هم انباشته شده بود اشاره کرد) آب کوپر (Cooper)، بارکو (Barcoo) دیا مانتینا (Diamantina) بالا آمده است و اورفلو (Overplow) طغیان کرده و همه کوئیز لند (Queensland) مرکزی در زیر حدود ۶۰ تا ۷۰ سانتی متر شناور شده است. بیچاره مردم مشکل بتوانند محل مرتفعی برای جادادن گوسفندان شان پیدا کنند.

ترس و وحشت فرا رسیده بود ولی آنها جلویش را گرفتند . پدی و پسرها گوسفندان را تا جایی که امکان داشت از رود بارون دور کردند. پدر رالف نیز به کمک آنها شتافت. اسبش را زین کرد و همراه فرانک و چند تا از بهترین سگ های شکاری برای تخلیه دو محوطه کنار رودخانه بارون رهسپار شد و پدی و کارگرانی که پسرها را همراهی می کردند به طرف محوطه های مختلف روانه شدند. پدر رالف مانند یک دامدار مطلع رفتار می کرد. سوار بر اسبی بود که مری کارسون به او هدیه کرده بود، شلوار سواری از جیر بر تن و چکمه های براق به پا داشت. پیراهن

چسبان به سفیدی برف بدنش را در میان گرفته بود و آستین هایش را تا روی آرنج بالا زده بود و یقه بازش سینه آفتاب زده اش را می نمایاند.

لباس فرانک از یک شلوار کهنه و بلوزی از فلانل خاکستری رنگ تشکیل شده بود. و با دیدن قامت کشیده کشیش که سوار بر مادیان چابک در میان کاج ها و شمشادها به آن طرف نهر می رفت، این احساس به او دست می داد که یکی از اقوام فقیر اوست . فرانک بر اسبی ابلق (سپید و سیاه) و چموش سوار بود که گویی از هم جنس هایش نفرتی غریب داشت. سگ ها هیجان زده به هر طرف می دویدند و پارس می کردند و به همدیگر می پریدند . پدر رالف با ضربه شلاق آنها را از یکدیگر جدا کرد. هیچ کاری برای او غیر ممکن نبود. او طرز سوت زدنی را که همراه با تحریر و لرزش صدا سگ ها را به کار می خواند را نیز می شناخت و شلاق را با مهارت بیش تری از فرانک که هنوز در حال آموختن این هنر کاملاً استرالیایی بود به کار می گرفت. سگ پاسبان درشت هیکل کوئیزلندی به رنگ خاکستری آبی که پیشاپیش سگ ها بود، اطاعتی برده وار نسبت به کشیش نشان می داد و همه جا به دنبالش بود. رفتار سگ احساس فرانک را نسبت به خودش تأیید می کرد. او واقعاً یک آدم بدبخت و زیادی بود. فرانک در میان پسران پدی تنها کسی بود که زندگی در دروگیدا را دوست نداشت. او قبلاً با تمام وجود آرزو کرده بود که زلاند نو را ترک کند ولی نه برای چنین زندگی. آمد و شدهای بی وقفه در بین محوطه ها، سختی زمینی که اغلب اوقات به خوابیدن روی آن مجبور بود و سگ های وحشی که نمی شد به عنوان همدمی بغل شان کرد و همه اینها در او نفرت می انگیخت. ولی اسب سواری در زیر ابرهای متراکم نوعی عنصر ماجراجویی در خود پنهان داشت. درخت های خم شده همراه با زمزمه باد، شادمانه در سکوت می رقصیدند.

پدر رالف سگ ها را به طرف گله گوسفندان مطیع رها می کرد و یورش آنها گوسفندان را می ترساند و صدای بع بع آنها را بلند می کرد و در این فاصله سگ های پاسبان علف ها را می شکافتند و آنها را دور هم جمع کرده ، به جایی که می خواستند سوق می دادند.

فقط به کمک سگ ها بود که عده معدودی می توانستند ملکی به بزرگی دروگیدا را اداره کنند . آنها طوری تربیت شده بودند که از گاو و گوسفندان به خوبی محافظت کنند و آنقدر تیزهوش بودند که به هیچ گونه راهنمایی محتاج نبودند.

وقتی که شب رسید پدر رالف و سگ ها به کمک فرانک همه گوسفندان یک محوطه را تخلیه کرده بودند. کاری که معمولاً مستلزم رفت و آمدی طولانی طی روزهای بسیار بود. کشیش در حالی که در کنار دسته درخت در حاشیه محوطه زین از اسب می گرفت با خوش بینی امکانات فعالیت دوباره خود را قبل از شروع باران بررسی می کرد. سگ ها با زبان های آویزان در میان علف ها دراز کشیده بودند و سگ کوئیزلندی منتظر بود که پدر رالف به سر و گوشش دست بکشد. فرانک از خورجین طرفین زین اسبش تکه ای گوشت کانگورو بیرون کشید و به طرف آنها پرت کرد و سگ ها در حالی که به سختی به هم می پریدند آن را قاپیدند. فرانک غرولندکنان گفت:

-چقدر این سگ ها وحشی هستند اینها دیگر سگ نیستند بیش تر شبیه گرگ اند.

پدر رالف با ملایمت جواب داد:

-من تصور می کنم که رفتار آنها خیلی نزدیکتر به آن چیزی است که در طبیعت آنهاست. آماده، هوشیار، و سرسخت. و کم و بیش اهلی. من شخصاً آنها را به سگ های تربیت شده ترجیح می دهم. (لبخندی زد) گربه ها هم همینطورند. وقتی دور ساختمان می پلکند به آنها هیچ توجهی کرده ای؟ وحشی و سنگدل مانند پلنگ، اصلاً نمی

گذارند کسی به آنها نزدیک شود. ولی در شکار فوق العاده اند و هیچ کس نمی تواند به خود ببالد که ارباب آنهاست یا به آنها غذا می دهد.

بعد از خورجینش تکه ای گوشت گوسفند و نان و کره بیرون کشید. یک تکه گوشت برای خودش برید و باقی را به فرانک داد. نان و کره را هم روی تنه یک درخت قرار داد و دندان های سفیدش را با لذت به میان گوشت فرو کرد و آن وقت هر کدام از آب درون مشک پارچه ای جرعه ای نوشیدند و سیگاری آتش زدند. یک درخت ویگلا (Wgl a) در آن نزدیکی سر برافراشته بود، پدر رالف با سیگارش به آن اشاره کرد و در حالی که تسمه روی پتویش را باز می کرد گفت:

-آه چه جای مطلوبی برای خوابیدن. زینش را برداشت و به راه افتاد. فرانک هم او را تا نزدیک درخت دنبال کرد. به نظر همه، ویگلاها با برگ های سبز کم رنگ و شاخه های نرم شان که بر زمین خم شده بود، زیباترین درخت سرزمین استرالیا بود. اگر باران شروع می شد آن دو در زیر آن بیش تر از هر درخت دیگری در حفاظ بودند زیرا درختان استرالیا معمولاً کم برگ تر از درختان نواحی مرطوب است. پدر رالف در حالی که آه می کشید و سیگار دیگری برای خود می پیچید پرسید:

-بگویید ببینم فرانک مثل این که شما زیاد احساس خوشحالی نمی کنید، درست است؟

فرانک که تقریباً با او فاصله داشت به تندی برگشت و با نگاهی ظنین به او خیره شد.

-خوشحال بودن چه معنایی دارد؟

-یک مثال برایتان بیاورم. پدر و برادرتان در حال حاضر خوشحالند، اما شما و خواهر و مادرتان هیچ کدام سرحال به نظر نمی رسید. آیا استرالیا را دوست ندارید؟

-در هر حال نه این منطقه را. دلم می خواست به سیدنی بروم شاید در آنجا بتوانم راه نجاتی پیدا کنم.

پدر رالف لبخند زنان گفت:

-سیدنی مکان خوبی نیست.

-چه اهمیتی دارد. در این جا من به همان اندازه زلاند نو گرفتار هستم و نمی توانم از دست او خلاص شوم.

-او؟

حرفی بود که از دهان فرانک پریده بود و نمی خواست دنباله اش را بگیرد. روی زمین دراز کشید و نگاهش را به برگها دوخت.

-چند سال دارید فرانک؟

۲۲ -سال

-آه بله، آیا تا به حال از پدر و مادرتان دور بوده اید؟

-نه.

-هیچ گاه به مجلس رقصی رفته اید؟ دوست دختری دارید؟

فرانک که حاضر نبود لقب پدر را به کشیش بدهد تکرار کرد:

-نه.

-پس نخواهد توانست شما را بیش از این نگه دارد.

-او مرا تا لحظه مرگم نگاه خواهد داشت.

پدر رالف خمیازه ای کشید و آماده خواب شد و زیر لب گفت:

-شب به خیر.

فردای آن روز با وجود

ابر از باران خبری نبود . و آنها توانستند محوطه دوم را نیز تخلیه کنند.

یک ردیف تپه با پستی و بلندی های ملایم از شمال شرقی تا جنوب شرقی دروگیدا می گذشت. آنها گله گوسفندان را در محوطه هایی که روی تپه ها قرار داشت جای دادند. و بدین ترتیب اگر آب نهر و رودخانه بارون طغیان می کرد از خطر مصون می ماندند.

طرف های عصر ، هنگامی که فرانک و پدر رالف به طرف جاده ای که پایین خانه مباشری قرار داشت می رفتند، باران شروع شد.

-فرصت نیست که بگذاریم اسب ها نفس تازه کنند. باید بتازیم وگرنه ممکن است غرق گل شویم. در عرض چند ثانیه هر دوشان خیس شدند. خاک نرم و بی منفذ ناگهان به دریایی از گل و لای تبدیل شد. اسب ها به سختی گام می زدند و تا ساق پای شان در گل فرو می رفت. آنها در علف ها پیش می رفتند تا این که نزدیک نهر که زمین شل و گل آلود بود مجبور شدند از اسب فرود آیند. اسب ها که سبک شده بودند راحت تر پیش می رفتند ولی فرانک نمی توانست تعادلش را حفظ کند. راه رفتن حتی از لغزیدن روی یخ هم دشوارتر بود. چهار دست و پا از کناره نهر به بالا خزیدند و سپس خود را رها کرده و به پایین لغزیدند. بستر پر سنگ که معمولاً آب آرام در آن جاری بود در زیر کف گردان و پرخروش پنهان بود. فرانک صدای خنده کشیش را شنید. اسب ها که از فریاد و ضربه کلاه های خیس که بر کپل شان وارد می آمد به هیجان آمده بودند بالاخره توانستند سربالایی مقابل را هم طی کنند . ولی فرانک و پدر رالف قادر نبودند از آنها تقلید کنند و هر بار که سعی می کردند سر می خوردند. کشیش پیشنهاد کرد که از یک درخت بید بالا بروند ولی در این هنگام پدی که اسب ها را بدون سوار دیده بود با طنابی به کمک آنها شتافت و آنها را از مهلکه نجات داد. رالف لبخندی زد و سری تکان داد و در حالی که دعوت پدی را برای رفتن به خانه اش رد می کرد گفت:

-متشکرم ولی در خانه بزرگ منتظرم هستند.

خدمتکاران مری کارسون ، قبل از این که حضور کشیش را به اطلاع او برسانند صدایش را شنیدند. زیرا که پدر رالف ترجیح داده بود خانه را دور زده و از در جلو که به اتاقش نزدیک تر بود وارد شود.

مری کارسون که روی ایوان ایستاده بود فریاد زد:

-این طوری که نمی توانید وارد خانه شوید درست مثل یک سگ پشمالوی گل آلود.

-خوب پس لطف کنید بگویید چمدانم را با چند تا حوله برایم بیاورند.

مری کارسون بی هیچ شرمی کشیش را که پیراهن ، چکمه و شلوارش را از تن بیرون می آورد تماشا می کرد.

کشیش به لبه پنجره باز سالن تکیه داد و با حوله ای سرگرم زدودن گل های بدنش شد.

مری کارسون گفت:

-رالف دوبریکاسار، شما زیباترین مردی هستید که تاکنون دیده ام.

چرا کشیش های زیبا این قدر فراوانند. حتماً به خاطر رگ ایرلندی آنان است. مردان خوش قیافه در ایرلند زیادند. شاید هم آنها به این دلیل کشیش می شوند که از عواقب جذابیت شان فرار کنند. شرط می بندم که تمام دخترهای لیگی به شما نظر دارند.

او با خنده جواب داد:

-من مدت هاست یاد گرفته ام که نسبت به دختران عاشق پیشه بی اعتنا باشم. کشیش های کمتر از پنجاه سال مورد توجه بعضی از آنها هستند ولی کشیش های کمتر از سی سال معمولاً توجه آنها را جلب می کنند. ولی فقط پروتستان ها هستند که علناً می کوشند توجه دختران را برانگیزند.

مری کارسون خود را صاف کرد و کف دستش را بر سینه کشیش گذاشت در همان جا نگه داشت.

-شما هیچ وقت به طور مستقیم به سؤالات من جواب نمی دهید. می دانید، درست مانند اهالی سیباریس (Sybariteعیاش به نظر می رسید. مثل این که حمام آفتاب هم می گیرید، همه جای بدنتان این طور برنزه است؟

او در حالی که دگمه های زیرپیراهنش را باز می کرد لبخند زنان سری فرود آورد و خنده اش در میان موهای مری کارسون پراکنده شد و وقتی زیر پیراهنی بر زمین افتاد چند قدم به عقب رفت و صاف ایستاد، درست مانند مجسمه پراکسیتل (Praxitele) و مری کارسون بی هیچ شتابی به دور او می چرخید و تماشایش می کرد.

دو روز گذشته، هیجان و شوقی در او به وجود آورده بود و اکنون از این که می دید مری کارسون می توانست آسیب پذیرتر از آنچه تصور می کرده، باشد این حالت او را تشدید می کرد. ولی کشیش او را به خوبی می شناخت و می دانست هیچ گونه خطری برایش ندارد اگر از او بپرسد:

-می خواهید چه نتیجه گیری کنید؟ که من با شما عشقبازی کنم؟

مری کارسون نگاهی به او انداخت ، تکانی به خود داد و خندید.

-هرگز تصورش را هم نمی کنم که چنین عمل ناگواری را به شما تحمیل کنم .آیا احتیاج به زن، آزارتان می دهد رالف؟

کشیش سرش را با حالتی تحقیر آمیز به عقب انداخت و گفت:

-نه.

-شاید عاشق خودتان باشید؟

-کم تر از هر کس دیگر.

-جالب است.

)او لنگه در را فشار داد و وارد سالن شد) با تمسخر چنین گفت:

-رالف، کاردینال دوبریکاسار!

ولی دور از نگاه نافذ کشیش ، خود را بر صندلی گوش دارش افکند و مشت هایش را به حالتی که گویی می خواست ستیزه جویی های تقدیر را دفع کند ، گره کرد.

پدر رالف، عریان، از پله های ایوان فرود آمد و به سوی چمن ها رفت و آنجا در حالی که دست هایش را زیر سرش گذاشته بود با چشمانی بسته دراز کشید و پوست بدنش را به قطرات ولرم و نافذ باران سپرد. هوا بسیار تاریک بود و با این وجود هیچ چیز او را تحریک نمی کرد.

نهر طغیان کرد. آب به آستانه ستون های خانه پدی رسید و به زودی به طرف خانه بزرگ جاری شد. وقتی پدی هراسان این خبر را برای مری کارسون برد او با خونسردی گفت:

-فردا خواهم دید.

مانند همیشه، رویدادها، پیش بینی های مری کارسون را تأیید کردند . دو هفته بعد آب به تدریج فروکش کرد و رودخانه ها و نهرها دوباره وضع همیشگی شان را پیدا کردند.

خورشید دوباره در آسمان ظاهر شد و درجه حرارت تا ۴۵ درجه در سایه بالا رفت.

علف ها پرپشت و بشاش، درخشان مانند طلایی که چشم ها را می زد سر به آسمان کشیده بودند و درختان شسته و غبارگرفته می درخشیدند. دسته های طوطی از پناه گاهاشان حراف تر از همیشه باز گشتند و شاخ و برگ درختان را به رنگین کمانی مزین کردند.

پدر رالف به انجام وظایف مذهبی اش به گیل لانبون بازگشته بود. و خاطرش آسوده بود که مافوق هایش به این غیبت او سخت نمی گیرند. چون در زیر پیراهن سپیدش چکی به مبلغ هزار لیره استرلینگ بر روی قلبش آرمیده بود. و اسقف مطمئناً از دیدن آن عرش را سیر می کرد.

گوسفندان به چراگاه های همیشگی خود برگشتند و کلیری ها در برابر عادت مرسوم مردم ناحیه مرکزی یعنی خواب بعدازظهر سر فرود آوردند. آنها ساعت پنج صبح از خواب بیدار می شدند و اغلب کارها را قبل از ظهر انجام می دادند و بعد از ناهار عرق ریزان از حال می رفتند و گاهی لرزه های ناگهانی آنها را لحظه ای از خواب می پراند و دوباره تا ساعت پنج بعدازظهر مدهوش بودند. و این رسم شامل زن ها در خانه ، و مردها در محوطه می شد. کارهای نا تمام طرف های عصر سر و سامانی می گرفتند و بعد از غروب آفتاب شام را در هوای آزاد روی ایوان صرف می کردند. تختخواب ها را هم بیرون آورده بودند چون در تمام طول شب هوا بسیار گرم بود. گویی که درجه حرارت از هفته های پیش در تمام مدت شبانه روز از ۳۷ درجه تنزل نکرده بود. گوشت گوساله جزو خاطره ها شده بود. آنها فقط از گوشت بره های که زودتر تمام می شد و خطر فاسد شدن نداشت استفاده می کردند.

دیگر از این یکنواختی به ستوه آمده بودند. کتلت گوسفند ، راگوی گوسفند، گوسفند جوشیده و کباب.

ولی در اوایل ماه فوریه زندگی مگی و استوارت دگرگون شد. آنها را به مدارس شبانه روزی گیل لانبون فرستادند. چون مدرسه نزدیک تر وجود نداشت. پدی اظهار کرد به محض آن که هال نیز به سن مدرسه برسد باید مدرسه مکاتبه ای بلاک فریرز (Blackfriars) سیدنی را شروع کند. ولی در حال حاضر چون مگی و استوارت به درس خواندن زیر نظر معلمان عادت کرده بودند ، ترجیح می داد که آنها را به صومعه هالی کراس Holy Crossb) صلیب مقدس) بفرستد. مخارج مدرسه آنها با سخاوت از طرف مری کارسون پرداخت می شد. به علاوه فی با وجود هال ، گرفتار تر از آن بود که بتواند مقررات مدرسه مکاتبه ای را بر آنها تحمیل کند.

از همان آغاز تصمیم گرفته شد که جک و هاگی ترک تحصیل کنند. چون دروگیدا به آنها احتیاج داشت و تنها زمین برای آنها جالب بود.

مگی و استوارت در صومعه (صلیب مقدس) زندگی بسیار آرامی داشتند. بعد از دشواری های زندگی در دروگیدا و مخصوصاً در مقایسه با مدرسه ساکردهارت واهاین زندگی در این محیط بسیار دلپذیر می نمود.

پدر رالف به گوش راهبه ها رسانده بود که این دو بچه تحت سرپرستی او هستند و عمع آنها ثروتمند ترین زن ناحیه ولز تازه جنوب است. بنابراین حجب مگی به تقوا تعبیر گشت و احتیاج استوارت به انزوا و عادت خیره گشتن او به خلاء لقب یک « مقدس » برایش به ارمغان آورد ، در حقیقت صومعه جای واقعاً آرام و تعداد شاگردان بسیار معدود بود. چون خانواده های ثروتمند که قدرت مالی داشتند بچه هایشان را رهسپار شبانه روزی کنند ، بی هیچ تردیدی سیدنی را بر گیل لانبون ترجیح می دادند. صومعه سرشار از عطر گل و روغن بود و راهروهایی باریک با سقف بلند داشت.

صداها خفه و آهسته بود و زندگی در پس پرده تور سیاه نازکی جریان داشت. ترکه ای در کار نبود . کسی سرشان داد نمی کشید و پدر رالف اغلب آنجا بود. او مرتب به دیدارشان می آمد و در منزلش از آنها پذیرایی می کرد. اتاقی را که به مگی اختصاص داده بودند رنگ سبز ملایم داشت و پرده های آن را عوض کرده و یک روتختی تازه برایش خریده بودند . استوارت در اتاقی که اول به رنگ کرم بود و بعد آن را به رنگ قهوه ای در آوردند، می خوابید. فکر خوشبختی و رضایت او ذهن کشیش را چندان به خود مشغول نمی کرد. گویی حضور او مسأله ای فرعی بود و دعوت کردنش هم از روی نزاکت. پدر رالف دلیل دلبستگی اش را به مگی نمی دانست، به علاوه هیچ گاه در این مورد از خود سؤالی نمی کرد.

نخستین بار که او را در ایستگاه غبار آلود « شاید به خاطر دختر بودنش » ، جدا افتاده از سایر اعضاء خانواده دیده بود، ترحم و شفقتی در دل به او احساس کرده بود . ولی در مورد فرانک که او نیز از جمع خانواده جدا افتاده بود کشیش توجهی ابراز نمی کرد. چیزی در وجود فرانک ، توجه و علاقه را از خود می راند، دلی تاریک و روحی بدون روشنایی درون. و مگی؟ مگی بی آن که کشیش علتش را بداند بر او تأثیر می گذاشت. رنگ موهایش سحرانگیز بود و حالت چشم هایش با این که نگاه زیبای مادرش را به خاطر می آورد، گویاتر و جذاب تر بود. و از همه بیشتر شخصیتش او را فریفته خود کرده بود. شخصیتی که از نظر کشیش نزدیک به زن کمال مطلوب او بود. مطیع و با این همه مقاوم. در سرشت مگی طغیان و نافرمانی جایی نداشت، همه اش نرمش و اطاعت محض بود و مسلماً تمام عمرش او با همین خصوصیات در محدوده سرنوشت زنانه اش تکامل می یافت.

با این همه این دلایل برای توجیه ستایش او نسبت به مگی کافی نبود. اگر او به شیوه ای عمیق تر علت این دلبستگی را در خویش جست و جو می کرد ، شاید پی می برد که احساس او به دخترک آمیخته غریبی است از عوامل زمان، مکان و خصوصیات شخصی او. هیچ کس به دخترک اهمیتی نمی داد و این موضوع در زندگی او خلائی به وجود آورده بود ، خلائی که کشیش می توانست در آن راه یابد و آنجا در کمال امنیت ، از عشق و دلبستگی دخترک نسبت به خود برخوردار شود. چون او هنوز دختر بچه ای بیش نبود و هیچ گونه خطری برای شیوه زندگی یا حسن شهرت او به عنوان کشیش نداشت. زیبا بود و کشیش شیفته زیبایی بود و بالاخره با این که پذیرفتنش مشکل بود اما مگی هم خلاء زندگی او را پر می کرد. خلائی که به گمان او حتی خدایش هم نمی توانست آن را از میان ببرد. مگر وجود دخترک که سرشار از گرمی و جوهر عاطفی بود.

کشیش به خاطر این که بقیه کلیری ها را نرنجاند، به جای آن که دخترک را هدیه باران کند، تمام وقت آزادش را به او اختصاص می داد و ساعت ها اندیشه و وقتش را صرف تزئین اتاق او می کرد. و این کار بیشتر از این که به خاطر

خوشحال کردن دخترک باشد، گویی برای آراستن جعبه ای زیبا شایسته جواهر گرانبهایش بود. چیزهای پیش پا افتاده هرگز لایق مگی نبود.

در آغاز ماه مه، پشم چین ها به دروگیدا رسیدند. مری کارسون با هوشیاری بی نظیر از همه آنچه که در ملکش می گذشت آگاه بود. از هدایت گوسفندان به طرف چادرهای پشم چینی گرفته ، تا صفیر تازیانه. هیچ چیز از چشم او پنهان نمی ماند.

او چند روز قبل از ورود کارگران فصلی، پدی را نزد خود فراخواند و بی آن که از روی مبل دسته دارش تکان بخورد، همه خواسته هایش را مفصلاً برای او توضیح داد.

پدی که به روش پشم چینی در زلاند نو خو گرفته بود در آغاز از وسعت سایبان ۲۶ قسمتی پشم چینی در شگفت شده بود. و اینک بعد از گفت و گو با خواهرش طوری گیج شده بود که کارها و ارقام در مغزش می چرخیدند.

نه تنها گوسفندان دروگیدا، بلکه گوسفندان املاک دیگر مانند دیبان دیبان و بیل بیل نیز در اینجا پشم چینی می شدند و بدین گونه کاری طاقت فرسا در انتظار ساکنان دروگیدا بود. پشم چینی دسته جمعی یک سنت بود. و دامدارانی که از امکانات دروگیدا بهره می بردند خود نیز در تهیه وسایل مختلف آن شرکت می جستند. ولی بیشتر کارها بی شک به دوش کارگران دروگیدا بود. دامداران آشپزهای خود را به همراه می آوردند و آذوقه مورد احتیاج شان را از مغازه دروگیدا تأمین می کردند ولی تهیه آن همه آذوقه خود مشکلی بزرگ بود.

ساختمان های چوبی کهنه که به آنها اختصاص یافته بود آماده شدند و آشپزخانه ها و حمام ها را تمیز کردند. کمتر ملکی به اندازه دروگیدا آنقدر در برابر پشم چین ها سخاوت به خرج می داد.

ملک دروگیدا به مهمان نوازی و شهرتش به عنوان « ملک معروف » افتخار می کرد. و چون این تنها فعالیتی بود که مری کارسون با سایر مالکان منطقه در آن شرکت می جست در مخارج آن هیچ گونه امساکی روا نمی داشت.

دروگیدا که بزرگ ترین مرکز پشم چینی را در تمام منطقه ولز نو جنوب برای کارگران فصلی در اختیار داشت، همواره مجرب ترین و آزموده ترین آنها را بر می گزید. کارگرانی مانند جاکی ، هاو . بیش از سیصد هزار گوسفند را پشم چینی می کردند و سپس کارگران بسته ها را بر کامیون کهنه فورد پیمانکار جای می دادند و خود رهسپار کار جدید می شدند.

فرانک از پانزده روز پیش به خانه باز نگشته بود. او همراه با دامدار پیر پیت (Pete) ملقب به بشکه ، یک گله سگ، دو اسب و یک گاری دوچرخ سبک برای حمل آذوقه که با اسبی لاغر و چموش کشیده می شد به دورترین محوطه های محصور سمت غرب رفته بود ، تا گوسفندان را باز گرداند و در راه بازگشت به تدریج آنها را از هم جدا کرده و دسته بندی کند، کاری کند و خسته کننده که به هیچ وجه تشابهی با جمع آوری سریع گوسفندان به هنگام سیل نداشت. هر فضای محصور ، محوطه پرچین داری مختص به خود داشت که در آن گوسفندان را دسته بندی و علامت گذاری می کردند مانعی هم در برابر هجوم گوسفندان دیگر قرار داده بودند تا به تدریج نوبت شان فرا رسد، زیرا سایبان پشم چینی و تأسیسات وابسته به آن نمی توانستند در آن واحد بیش از چند هزار گوسفند در خود جای دهند. زندگی تا هنگامی که کار پشم چین ها به اتمام نرسیده بود بسیار مشکل بود و آمد و شدهای پیاپی برای جابه جایی گوسفندان پشم چینی شده با گوسفندانی که هنوز از زیر تیغ نگذشته بودند ادامه داشت.

وقتی فرانک داخل آشپزخانه شد، مادرش در کنار ظرفشویی به کار پایان ناپذیر پوست کندن سیب زمینی مشغول بود. او با شادمانی گفت:

-مامان من برگشته ام.

فی به سوی او برگشت و حرکتش برآمدگی شکمش را مشخص کرد.

دو هفته ای که فرانک در خارج از خانه گذرانده بود نگاهش را نافذتر کرده بود.

-آه خدای من!

چشمان مادرش شعفی را که دیدن او در آنها به وجود آورده بود از دست داد. و چهره اش از شرم گلگون شد و دستش را گویی برای پنهان کردن چیزی که لباس ها قادر به پوشاندنش نبودند روی پیش بند پف کرده اش، قرار داد.

فرانک در حالی که از خشم می لرزید فریاد زد:

-باز هم این بز پیر کثافت دسته گل به خرج داده.

-فرانک من به تو اجازه نمی دهم این طور حرف بزنی. تو دیگر یک مرد هستی و باید بدانی که تو هم همین گونه به دنیا آمده ای. این نتیجه قابل احترام است و به هیچ وجه کار کثیفی نیست. وقتی تو به پدرت ناسزا می گویی ، به من هم توهین می کنی.

فرانک در حالی که دهان کف کرده اش را خشک می کرد عصیانگر و یاغی فریاد زد:

-نه او حق نداشت، می بایست تو را راحت بگذارد.

فی با لحنی خسته و بی حوصله تکرار کرد:

-ولی این کار کثیفی نیست.(چشمان روشن و خسته اش را به فرانک دوخت، گویی که در یک آن تصمیم گرفته بود برای همیشه بر شرمش غالب آید) این کار کثیف تر از محصولی که به وجود می آورد نمی باشد.

این بار فرانک سرخ شد و دیگر نتوانست نگاه مادرش را تحمل کند. برگشت و به اتاقی رفت که باب و هاگی و جک مشترکاً در آن زندگی می کردند. دیوارهای لخت ، تخت خواب های باریک با بی تفاوتی شان حضور او را به تمسخری زننده مبدل کردند. بستر بی ثمر و بیهوده اش بی آن که وجود همدمی به آن حرارت بخشد، انتظارش را می کشید.

آن گاه چهره مادرش را به خاطر آورد، چهره ای با خطوط زیبای خسته، نورانی در میان هاله ای از زلف طلایی ، و شادان از احساس نتیجه آنچه که در گرمای وحشتناک شب تابستانی بین او و آن بز پشمالو گذشته بود.

او نمی توانست این اندیشه را از خود براند، او نمی توانست مادرش را از افکار تاریکی که بر او چیره شده بودند، از خواهش های جسمانی و طبیعی اش جدا کند. اکثر اوقات فقط موفق می شد که این افکار را به خارج از حوزه آگاهی اش سوق دهد ولی هنگامی که مادرش با این وضوح شهوت رانیش را به نمایش می گذارد و این عمل مرموز را با آن حیوان چرب و لغزان به رخ او می کشید، چطور می توانست آن را به تصور در آورد، تسلیم شود و تحمل کند. آرزوی فرانک این بود که مادرش را مانند مریم باکره ، مقدس و پاک و دست نخورده تصور کند، زنی ورای آن عمل کثیف. « گو این که همه خواهرانش در سراسر دنیا به این گناه تن می دادند! » . و به نابودی کشاندن این فکر از طرف مادرش او را به طرف جنون سوق می داد. او برای این که بتواند از این جنون در امان بماند احتیاج داشت که تصور کند مادرش در کمال پارسایی در کنار مردک پیر و وحشتناک می خوابد و هرگز هم در طول شب حتی به طرف همدیگر بر نمی گردند و به همدیگر دست نمی زنند. آه خداوندا...

صدای فلزی او را به خود آورد و مشاهده کرد که بی اراده میله مسی سر تخت را با دستانش له کرده و گفت:

-حیف که تو پدرم نیستی.

فی از آستانه در صدایش کرد.

-فرانک

او چشمانش را به سوی مادر برگرداند ، چشمانی سیاه، درخشان و مرطوب مانند ذغال های باران خورده .

غرولندکنان گفت:

-بالاخره می کشمش.

فی در حالی که کنار تخت می نشست گفت:

-و مرا هم در همان حال خواهی کشت.

او با هیجانی که از یک امید سرچشمه می گرفت به سرعت جواب داد:

-نه تو را آزاد خواهم کرد.

-فرانک من هیچ وقت نمی توانم و نمی خواهم آزاد باشم. من می خواهم بدانم این توهم تو از کجا می آید ولی نمی دانم. من می دانم که تو خوشبخت نیستی ولی چرا تقصیر آن را به گردن من و پدرت می اندازی، چرا همیشه سعی داری چیزها را مشکل کنی ، چرا؟ (نگاهی به دست هایش انداخت و نگاهش را به فرانک دوخت) من ترجیح می دادم که لازم نباشد این را به تو بگویم ولی فکر می کنم که ضرورت داشته باشد. فرانک، وقت آن رسیده که تو یک دوست دختر برای خودت دست و پا کنی ، ازدواج کنی و برای خودت زندگی تازه ای را شروع کنی. در دروگیدا جای کافی داریم. من از این لحاظ درباره برادرانت نگران نیستم. به نظرم نمی رسد که آنها طبیعت تو را داشته باشند. ولی تو احتیاج به یک همسر داری. و وقتی ازدواج کردی دیگر وقت پیدا نخواهی کرد که به من فکر کنی.

فرانک سرش را از مادرش برگردانده بود و حاضر نشد با او رو به رو شود. فی بیش از ۵ دقیقه نشست و امیدوار بود که فرانک چیزی بگوید. سپس آه کشید ، بلند شد و از اتاق خارج شد.

فصل پنجم

پس از عزیمت پشم چین ها ، هنگامی که منطقه در خواب زمستانی فرو می رفت جشن سالانه گیل لانبون با مسابقات اسب دوانی در هوای آزاد آغاز شد. این مهم ترین واقعه در تقویم جشن های سالانه محسوب می شد و جشن ها به مدت دو روز طول می کشید.

حال فی برای شرکت در این جشن ها چندان مساعد نبود و پدی مجبور شد همراه مری کارسون رولز رویس را تا گیل لانبون براند، بدون برخورداری از پشتیبانی زنش، که همیشه موفق می شد مری کارسون را به سکوت مطلق وادارد. پدی متوجه شده بود که تنها حضور فی به دلایلی ناشناخته خواهرش را خاموش می کند. و او را در وضعیتی پایین تر قرار می دهد.

همه آماده رفتن به جشن بودند. پسرها که در صورت نداشتن رفتاری شایسته به مرگ تهدید شده بودند همراه با پت، جیم، تام، خانم اسمیت و خدمتکاران در کامیون جای گرفتند ولی فرانک صبح زود با فورد T عزیمت کرد. بزرگ تر ها بایستی شب را در شهر بگذرانند تا بتوانند در مسابقات شرکت کنند. مری کارسون به دلایل شخصی دعوت پدر رالف را برای گذراندن شب در خانه او رد کرد ولی به پدی و فرانک سفارش کرد که دعوت او را بپذیرند. کسی ندانست که کارگران و تام باغبان، شب را کجا گذراندند ولی خانم اسمیت، مینی و کت نزد دوستانشان در گیلی اقامت کردند.

حدود ساعت ۱۰ پدی خواهرش را تا بهترین اتاق که هتل امپریال در اختیار داشت مشایعت کرد و سپس به بار هتل رفت و در آنجا فرانک را دید که ایستاده بود و لیوانی آبجو در دست داشت.

با مهربانی به او گفت:

-آبجوی بعدی را مهمان من باش . من باید قبل از شروع مسابقات عمه مری را برای مهمانی ناهار در فضای آزاد، همراهی کنم و بدون وجود مادرت برای تحمل این مشکل، احتیاج به دلگرمی دارم.

غلبه کردن بر عادت و ترس تا هنگامی که واقعاً سعی کنیم از زیر سلطه آن بیرون بیاییم ، کاری بس دشوار است. فرانک متوجه شد که قادر به نشان دادن عکس العمل دلخواهش نیست و نتوانست در مقابل همه افراد حاضر در،

بار، محتویات گیلاسش را روی صورت پدرش بپاشد. بنابراین آنچه را که در لیوانش مانده بود لاجرعه سر کشید، لبخندی زورکی تحویل داد و گفت:

-متأسفم بابا، من با رفقایم قرار دارم.

-خوب پس برو. ولی بیا این را بگیر و خرجش کن. و اگر مست کردی طوری رفتار کن که به گوش مادرت نرسد.

فرانک به اسکناس پنج لیره ای که پدرش کف دستش نهاده بود نگاهی کرد. در حالی که آرزو می کرد که آن را تکه تکه کرده، به صورتش پرتاب کند. ولی یک بار دیگر عادت بر او چیره شد. آن را تا کرد و در جیبش گذاشت و از پدرش تشکر کرد و آهسته، بار را ترک کرد.

پدی بهترین لباسش را به رنگ آبی با جلیقه دگمه دار پوشیده بود. زنجیر طلایی که از یک طرف به ساعتش وصل بود و از طرف دیگر با تکه کوچکی از طلای کشف شده از مزرعه زرخیز لاورنس مزین بود دستی به یقه آهاریش کشید و در جست و جوی چهره آشنا نگاهی به اطراف بار انداخت. در طول نه ماه اقامتش در دروگیدا ، ندرتاً به شهر آمده بود ولی موقعیتش به عنوان برادر مری کارسون و وارث فرضی او عزت و احترام مخصوصی در هر یک از دیدارهایش از گیلی برایش به ارمغان آورده بود و همه او را می شناختند. مردان بسیاری او را به نوشیدن مشروب دعوت کردند و به زودی او خود را در جمعی دوستانه یافت و فکر فرانک را از مغزش خارج کرد.

موهای مگی به صورت دو طناب کلفت مزین به دو روبان آبی بافته شده بودند، با وجود ثروت مری کارسون هیچ راهبه ای حاضر نشده بود گیسوان او را با حلقه های مجعد آرایش دهد. او در حالی که روپوش سرمه ای مخصوص شاگردهای شبانه روزی سکرت هارت را به تن داشت به دنبال یک راهبه ، چمن های صومعه را طی کرد. آنها به طرف خانه کشیش رفتند و آنجا راهبه او را به خدمتکار رالف که مگی را می پرستید سپرد. کشیش از این همه علاقه خدمتکارش به مگی دچار تعجب بود (چون آنی معمولاً هیچ گونه علاقه ای به دختر بچه ها نداشت و همیشه از این

که خانه کشیش به مدرسه نزدیک بود شکایت داشت) و وقتی علتش را پرسیده بود او جواب داده بود - اوه به خاطر این است که موهایش هم رنگ عسل است، درست هم رنگ شراب افسانه ای فرشتگان - کشیش به شوخی گفته بود:

-اوه آنی موها که جان ندارند ، شما نمی توانید موجودی را به خاطر رنگ موهایش دوست داشته باشید و به دنبال آن آنی به کمک زبان اسکاتلندیش وارد چنان بحث پرهیجانی شده بود که کشیش ترجیح داده بود بیشتر پافشاری نکند.

گاهی اوقات بهتر بود که سعی نکند زبان مخصوص آنی را بفهمد و به آنچه که او می گوید وقعی نگذارد، اگر آنی شفقتی نسبت به مگی احساس می کرد. او نمی خواست بداند که این ترحم بیشتر به آینده اش معطوف است، تا گذشته اش.

فرانک وارد شد. هنوز از برخوردی که در بار ، با پدرش داشت به خود می لرزید. و در حالی که دستش را به سوی مگی پیش می برد گفت:

-بیا مگی من تو را به جشن می برم.

پدر رالف پیشنهاد کرد:

-چطور است من هر دوی شما را به جشن ببرم.

مگی دست در دست دو مردی که عزیزشان می داشت در عرش سیر می کرد . جشن در ساحل بارون در کنار میدان اسب سواری بر پا شده بود ، با وجودی که از جاری شدن سیل شش ماه می گذشت زمین هنوز کاملاً خشک نشده بود و لگدهای شرکت کنندگان آن را به ورطه پرگل ولای مبدل کرده بود. در پشت غرفه هایی که در آنجا نمونه های زیبایی از گوسفندان ، گاوها و ماده بزها را به نمایش گذاشته بودند، چادرها یی برپا شده بود که مملو از

خوراکی، آذوقه و صنایع دستی بود. هر سه نفر به تماشای سبدهایی که به خریداران شیرینی ، روسری و لباس های دست باف ، سفره های گلدوزی شده ، سگ و گربه و قناری عرضه می کردند مشغول شدند. در طرف دیگر یک مسابقه اسب دوانی برای سوارکاران جوان دختر و پسر ترتیب داده بودند. آنها سوار بر مرکب هایی با دم کوتاه شده در برابر هیأت داوران که به نظر مگی خودشان شبیه اسب ها بودند، دفیله می رفتند.

زنان سوارکار ملبس به لباس سواری، با کلاه هایی بلند که تور نازک اطراف آنها با کوچک ترین وزش نسیم تکان می خورد روی یک طرف اسب نشسته بودند. مگی با خود فکر کرد ، چطور زنی می توانست در چنین وضعیت ناپایداری بر اسب قرار گیرد و با این طرز لباس و آرایش بتواند تندتر از معمول بتازد. او باورش نمی شد تا این که چشمش به موجودی بسیار زیبا افتاد که با اسبش چند مانع دشوار را پشت سر گذاشت و با همان آراستگی اول، سواریش را به پایان برد. با اسبش آهسته از میان گلها گذشت، افسار اسب را کشید و متوقف ساخت و راه را بر مگی و فرانک پدر رالف سد کرد. ساق پایش را که به چکمه سیاه براقی آراسته بود از خمیدگی داخل زین آزاد کرد و مگی مشاهده کرد که او واقعاً بر یک طرف اسب سوار است. سوارکار مغرورانه دست هایش را که دستکش داشت دراز کرد و گفت:

-پدر رالف لطف فرمایید و کمکم کنید تا از اسب پیاده شوم.

کشیش بازوها را بالا برد و دست هایش را در کمر او حلقه کرد و در حالی که زن جوان کف دست هایش را روی شانه او قرار می داد با حرکتی نرم و چابک او را روی زمین گذاشت و به محض این که پاشنه هایش زمین را لمس کردند ، او را رها کرد. افسار اسب را به دست گرفت و در کنار دخترک که بی هیچ زحمتی پا به پایش می آمد به راه افتاد و با بی توجهی آشکاری از زن جوان پرسید:

-آیا فکر می کنید در مسابقه مسافت، برنده شوید دوشیزه کارمایکل)

Carmichael).

او چهره در هم کشید. جوان و بسیار زیبا بود و این رفتار توأم با بی اعتنایی کشیش ، غیظش را در آورده بود.

-امیدوارم که جایزه را از دست رقبایم بربایم. ولی دوشیزه هوپتون)

(Hopeton و خانم آنتونی کینگ (Anthony King) حریفانی خطرناکند. ولی من مسلماً « در مسابقه رام کردن » برنده خواهم شد. بنابراین حتی اگر مسابقه مسافت را نبرم چیزی به هم نمی خورد.

او طرز بیانی بی نقص داشت و با عبارت پردازی ساختگی که مختص دختران جوان متشخص بود سخن می گفت. به حدی که در سخنانش کوچک ترین نشانه ای از حرارت یا حالتی که به صدایش جلوه دیگری ببخشد احساس نمی شد. پاسخ پدر رالف نیز به همان اندازه حالتی ساختگی داشت. بی هیچ نشانی از زیر و بم جذاب لهجه ایرلندی، گویی که وجود دخترک او را به موقعی برگردانده بود که خود او نیز به همین طرز سخن می گفت. مگی کنجکاو و تحت تأثیر سخنان حساب شده ای که میان آنها رد و بدل می شد ابرو در هم کشید. و درک نمی کرد چه چیزی در پدر رالف متفاوت است. فقط می فهمید که تغییری در او روی داده است و این تغییر اصلاً برایش خوشایند نبود.

او دست فرانک را رها کرد زیرا که مشکل بود که همه در کنار هم راه بروند. وقتی آنها به کنار یک برکه وسیع رسیدند . فرانک در پشت سر آنها حرکت می کرد. تقریباً یک مرداب بود. چشمان پدر رالف در حالی که آب را می نگریست به هم می خورد و می درخشید. سپس به سوی مگی که هنوز دستش را در دست داشت برگشت و با چنان ملاطفت آشکاری به طرف او خم شد که از چشم دوشیزه کارمایکل پنهان نماند مخصوصاً که از این حرارت و مهربانی در گفت و گوی مؤدبانه اش با او، اثری نبود.

-مگی کوچولوی عزیزم، من شنل ندارم و نمی توانم برای شما نقش سر والتر رالی را بازی کنم.

و در حالی که افسار اسب را به دست دختر جوان می داد اضافه کرد:

-امیدوارم از من نرنجید دوشیزه کارمایکل عزیز، ولی من نمی توانم به دختر کوچولوی محبوبم اجازه دهم که کفش هایش را خیس کند. با من هم عقیده هستید؟

او مگی را بغل کرد و به راه افتاد. در حالی که دوشیزه کارمایکل با یک دستش دامن سنگینش را بالا گرفته بود و با دست دیگر افسار اسب را می کشید و به سختی بدون هیچ گونه کمکی برای گذشتن از مرداب ، در میان گل و لای قدم بر می داشت. صدای خنده زنگ دار فرانک که در پشت سر آنها می آمد خلق و خوی سوار کار جوان را به هیچ وجه بهبود نبخشید. و به محض این که به آن طرف برکه رسیدند به طور ناگهانی آنها را ترک گفت.

وقتی پدر رالف مگی را بر زمین گذاشت، فرانک گفت:

-تصور می کنم با کمال میل حاضر به کشتن شما باشد. او از این طرز برخورد بی رحمانه کشیش با دختر جوان شگفت زده شده بود. دختر جوان آنقدر به نظرش زیبا و مغرور بود که به نظر نمی رسید هیچ مردی جرأت داشته باشد با او بدین گونه رفتار کند، حتی یک کشیش. و با این همه کشیش عزم راسخ کرده بود که اعتماد به نفس و شخصیت زنانه سرکشش را که مانند حربه ای به کار می برد، در هم شکند. گویی کشیش از او و هر آنچه که زن جوان نمودار آن بود ، نفرت داشت. فرانک فکر کرد . دنیای زن ها ، رمز سحر آمیزی است که هیچ گاه فرصت پی بردن به آن برایش پیش نیامده بود. او هنوز تحت تأثیر سخنان مادرش آرزو می کرد که کاش دوشیزه کارمایکل به او توجه می کرد. پسر ارشد کلیری ها و وارث مری کارسون. ولی دختر جوان حتی حضور او را احساس نکرده بود و همه توجهش به کشیش معطوف بود.

پدر رالف با لحنی تمسخر آمیز گفت:

-نگران نباشید او دوباره از سر خواهد گرفت. او دختر ثروتمندی است و به همین جهت ، یکشنبه آینده در کلیسا با خودنمایی یک اسکناس ده لیره ای در سینی اعانه خواهد گذاشت. (از حالت چهره فرانک خنده اش گرفت) من

خیلی از شما مسن تر نیستم پسرم، ولی بر خلاف حرفه ام با درگیری های دنیوی آشنایی کامل دارم، به من خرده نگیرید و این را به حساب تجربه ام بگذارید.

آنها میدان اسب سواری را پشت سر گذارده بودند و به قسمت نمایشات و بازی ها می رسیدند. همه چیز برای مگی و فرانک مسحورکننده بود. پدر رالف مبلغ گزاف پنجاه شیلینگ به مگی داده بود و فرانک پنج لیره داشت. و احساس این که آدم برای ورود به همه این مکان ها پول کافی در جیب داشته باشد احساسی سرمست کننده بود، جمعیت به هم فشار می آوردند و بچه ها به هر طرف می دویدند و چشمانشان به نوارهای رنگی که جلوی چادرهای ریشه دار چسبانده بود خیره می شد. « چاق ترین زن دنیا » (جادو کننده مارها، « مرد کائوچویی) گولیات (Goliath)، قوی ترین مرد جهان، « تهیس (Theis) پری دریایی.«

آنها بی آنکه توجه به فلس های کهنه پری دریایی و لبخند بی دندان مار کبری داشته باشند پنی های خود را در چادرها خرج می کردند و هیجان زده بودند.

در انتهای محوطه چادری بزرگ سر بر افراشته بود، در جلوی آن سکوی وسیعی قرار گرفته بود و در عقب به سراسر دیوار پارچه ای که روی آن اندام هایی با حالت تهدید آمیز نقاشی کرده بودند دیده می شد، مردی بلندگو در دست خطاب به مردم ساده لوحی که ازدحام کرده بودند می گفت:

-آقایان، گروه بوکس بازی معروف جیمی شرمن (Jimmy Sharman) را به شما معرفی می کنم. هشت نفر از بزرگ ترین قهرمانان جهان. هر که از میان شما بخواهد شانسش را بیازماید و برنده شود یک کیسه پول جایزه تعلق خواهد گرفت.

زنان و دختران با همان شتابی که مردان هجوم می آوردند دور شدند. بوکس بازان با همان شکوه و جلالی که گلادیاتورها در سیرکوس ماکزیموس نمایش می دادند، بر سکو رژه رفتند و آن وقت دست ها به کمر ، پاها از هم باز، سینه ها به جلو داده در برابر جمعیت پرهیاهو با فریادهای تحسین انگیزشان بی حرکت ایستادند.

مگی تصور می کرد که آنها لباس زیر بر تن دارند چرا که شلوارهای چسبانی که تا زیر زانو می رسید و پیراهن های کشباف به رنگ خاکستری به تن داشتند.

روی سینه آنها با حروف بزرگ عبارت « گروه جیمی شرمن » نوشته شده بود. هیچ کدام از آنها هم قد نبودند ، بعضی بلند قد و بعضی کوتاه بودند. تعدادی هم متوسط القامت، ولی همگی هیکل هایی ورزیده داشتند. با نوعی چابکی و سهولت با همدیگر به خنده و گفت و گو مشغول بودند گویی این قبیل مسابقات برای آنها امری عادی بود. و در حالی که ژست می گرفتند و عضلاتشان را منقبض می کردند و وانمود می کردند که این غرور هیچ گونه لذتی به آنها نمی دهد.

مردی با صدای نکره اش فریاد زد:

-حالا کی می خواهد حریف باشد؟ جمع شوید بچه ها کی می خواهد شانسش را امتحان کند. دستکش های بو کس را دست کنید و پنج لیره برنده شوید.

فرانک فریاد زد:

-من، من.

خودش را از دست پدر رالف خلاص کرد و ساده لوحان اطراف که از دیدن قد کوتاهش خنده شان گرفته بود با شادمانی او را به طرف سکوی هل دادند، ولی مردک گزافه گوی روی صحنه ، حالت جدیش را از دست نداد. یکی از افراد گروه با حالتی دوستانه دستش را به سمت فرانک دراز کرد و او را برای بالا رفتن از نردبان سکو کمک کرد:

-بی خودی نخندید آقایان! او بلند قد نیست، ولی اولین کسی است که حاضر شد دست و پنجه نرم کند در دعوا تنها قد و اندازه سگ به حساب نمی آید بلکه چیزی که در چنته دارد مهم است. خوب این پسر کوچک جرأت کرده شانسش را امتحان کند. پس ای زورمندان قوی هیکل منتظر چه هستید؟ بیایید و تا آخر در مقابل یکی از قهرمانان جیمی شرمن دوام بیاورید و ۵ لیره برنده شوید. به تدریج تعداد داوطلبان زیاد می شد. جوانک ها در حالی که با خجالت لبه کلاهشان را می مالیدند نگاه هایی دزدانه به حریف های بوکس بازی که در کنارشان ایستاده بودند می انداختند. پدر رالف که در تب مشاهده بقیه وقایع می سوخت با تأسف فکر کرد که بهتر بود مگی را از آنجا دور کند. او را بلند کرد و روی پاشنه پا چرخید ولی مگی شروع به داد و فریاد کرد و هر چه از آنجا بیشتر دور می شدند فریادهایش بلندتر می شد. مردم به طرف آنها برگشته بودند و این به حسن شهرت کشیش لطمه می زد.

-گوش کن مگی، من نمی توانم تو را به داخل چادر ببرم، پدرت تکه تکه ام می کند و حق هم دارد. مگی با تمام وجودش فریاد می زد و لگد می پراند و تلاش می کرد گازش بگیرد.

-من می خواهم با فرانک بمانم، من می خواهم پیش فرانک بمانم.

کشیش زیر لب گفت:

-اوه به جهنم و در حالی که در برابر این وضعیت سر فرود می آورد، دست در جیبش کرد، چند سکه ای از آن بیرون کشید و برای اطمینان از این که یکی از برادرهای مگی در حول و حوش نباشد نگاهی به اطرافش انداخت و به طرف چادر رفت. فروشنده بلیط درون باجه با تعجب فراوان غرولندکنان گفت:

-پدر این نمایش مناسب بچه ها نیست.

-اگر شما راهی سراغ دارید که او را از این جا دور کنید بی آنکه پلیس گیلی ما را به جرم اقدام به اغفال دختربچه ها دستگیر کند، با کمال میل او را خواهم برد. ولی برادرش قبول کرده که دستکش بوکس به دست کند و او اصلاً حاضر نیست در چنین شرایطی برادرش را که می خواهد با بوکسورهای شما مبارزه کند، تنها بگذارد.

مرد شانه بالا انداخت و گفت:

-والله پدر من با شما یکی به دو نمی کنم. داخل شوید ولی سعی کنید او را آرام نگه دارید. آه به خاطر خدا پولتان را نگه دارید. جیمی هرگز قبول نخواهد کرد.

چادر پر بود از مردان و پسرانی که در جلوی سکوی مرکزی ازدحام کرده بودند. پدر رالف در حالی که مگی را محکم چسبیده بود در قسمت عقب در کنار پرده پارچه ای جایی دست و پا کرد ، فضای سالن از دود و بوی خاک اره ای که برای جذب گل و لای پاشیده بودند، سنگین بود . فرانک دستکش در دست، اولین کسی بود که امروز در مسابقه شرکت می کرد. به ندرت اتفاق می افتاد یکی از تماشاچیان که در مسابقه شرکت کرده بود بتواند تا آخر در مقابل بوکسورها مقاومت کند. البته اینها بهترین بوکسورهای جهان نبودند ولی جزو با ارزش ترین بوکسورهای استرالیا محسوب می شدند.

فرانک با قد کوتاهش بایستی با یک قهرمان مگس وزن دست و پنجه نرم کند . او با سومین ضربه مشتش حریف را به خاک افکند . و سپس نبرد با یک دیگری را پیشنهاد کرد. هنگامی که سومین مبارزه اش را به پایان می برد خبر مانند مشتی پودر به همه جا پخش شده و چادر مملو از جمعیت، دیگر حتی یک جای خالی هم نداشت. او خیلی کم ضربه خورده بود و چند مشتی هم که دریافت کرده بود غیر از این که خونش را بیشتر به جوش آورد تأثیری بر او نگذاشته بود. برق جنونی در چشمانش می درخشید و خشمی که از دیدن رقبایش ، که چهره پدی را در نظرش

مجسم می کرد بر او چیره می شد، کف به لبانش می آورد. و فریاد و هیاهوی جمعیت به صورت یک کلمه ای در گوشش طنین می انداخت:

-بزن، بزن، بزن.

آه که چقدر در تب برپایی یک دعوا سوخته بود. فرصتی که از زمان ورود به دروگیدا نصیبش نشده بود. زیرا مبارزه تنها راه مفری بود که با آن می توانست بر نفرت و اندوهش غالب آید.

سرانجام او را با یکی از قهرمانان واقعی مواجه کردند. یک قهرمان بوکس سبک وزن که به او دستور داده بودند از فرانک فاصله بگیرد تا اثر ضربه های مشتش را بفهمد. چشمان جیمی شرمن برق می زد او همیشه در پی کشف قهرمانی بود و این جشن های کوچک دهاتی، فرصت پیداکردن آنها را به او داده بود. قهرمان سبک وزن به دستوراتی که به او داده شده بود عمل می کرد. و با وجود برتری قامتش در زیر ضربات پی در پی او به ستوه آمده بود.

فرانک سرشار از جنون کشتن ، حریصانه به هیکل او که جست و خیزکنان سعی می کرد از دستش بگریزد حمله می کرد و با هر حمله چیز تازه ای از حریفش می آموخت. او از آن نوع افرادی بود که حتی تحت نفوذ خشم جنون آمیز قادر به فکر کردن هستند. و با وجود تمام ضربه های مشت مجرب و کارآزموده حریفش تا آخر مقاومت کرد. یک چشم او متورم شده بود و دو بریدگی در پشت پلک و گوشه دهانش دیده می شد. با این همه ۲۰ لیره برنده شده بود و احترام همه مردان حاضر را نسبت به خود جلب کرده بود. مگی خود را از دست های پدر رالف خلاص کرد و قبل از این که او بتواند برای نگاه داشتنش حرکتی انجام دهد، بیرون دوید، وقتی کشیش به سراغش رفتاستفراغ کرده بود و داشت کفش های آلوده اش را با دستمال خیلی کوچکی تمیز می کرد. پدر رالف دستمال خودش را به او

داد و سرش را که در زیر سکسکه تکان می خورد نوازش کرد. هوای داخل چادر گلوی او را نیز تحریک کرده بود و دلش می خواست مقامش مانع از آن نبود که در حضور جمع غذایش را برگرداند.

-دلت می خواهد منتظر فرانک باشیم یا ترجیح می دهی که برویم؟

او به زمزمه گفت:

-منتظر فرانک می مانیم.

آن وقت در حالی که تمام وجودش در مقابل آرامش و درکی که کشیش از خود نشان می داد، سرشار از حق شناسی بود به او تکیه داد. کشیش گفت:

-نمی دانم چه چیز تو این چنین تجربه های دردناکی را بر قلب بی احساس من تحمیل می کند. (او دخترک را در موقعیتی ناگوارتر از آن می یافت که بتواند به حرف هایش گوش دهد ولی همان گونه که در مورد همه آدمهای گوشه گیر صدق می کند احتیاج داشت افکارش را با صدای بلند بیان کند).

-تو مادرم را به خاطرم نمی آوری و من هیچ گاه خواهری نداشته ام. دلم می خواست بدانم چه جادویی در تو و خانواده نگون بختت نهفته است.آیا تا به این حد سختی کشیده ای مگی کوچولوی من؟

فرانک از چادر خارج شد . یک تکه چسب زخم بر روی پلکش دیده می شد. و در حالی که لب قاچ خورده اش را تمیز می کرد. برای نخستین بار از هنگام آشنایی اش با پدر رالف خود را خوشبخت احساس می کرد.

کشیش فکر کرد « گویی شبی را عاشقانه با زنی گذرانده است» فرانک با تشنجی که هنوز نشانی از خشم موقع مسابقه داشت، پرسید:

-مگی اینجا چکار می کند؟

کشیش با لحنی خشک پاسخ داد:

-به هیچ وجه نمی شد او را از اینجا دور کرد مگر آنکه دست و پایش را می بستم و چیزی در دهانش فرو می کردم (او دوست نداشت اعمالش را توجیه کند . ولی مطمئن نبود که فرانک بخواهد با او هم دعوا به راه اندازد) او از مرد جوان نمی ترسید ولی از یک درگیری در برابر مردم واهمه داشت.

-طفلک بیچاره نگران شما بود و می خواست بماند و اطمینان حاصل کند که حالتان خوب است. دیگر ناراحتش نکنید چون به حد کافی پریشان و منقلب است.

فرانک به خواهرش گفت:

-یادت باشد که بابا نباید بداند که تو حتی به این محل نزدیک شده ای.

کشیش پرسید:

-ناراحت نمی شوید که گردش را خلاصه کنیم. تصور می کنم که کمی استراحت و یک فنجان چای برای همه ما مفید خواهد بود. (نوک بینی مگی را فشاری داد) و اما شما دختر جوان، شاید کمی نظافت برایتان بد نباشد.

پدی روزی بسیار دشوار را با خواهرش گذراند. تحقیر شده و مطیع اراده او، هرگز با فی این احساس به او دست نداده بود. به او کمک کرد که با کفش های روباز دانتلش غرولندکنان راهی از میان گل و لای گیلی برای خود باز کند و لبخندزنان در حالی که با اشخاصی که پاسخ سلامشان با غرور پرنسس ها می داد ، برادرش را به دنبال خود می کشید. آن وقت مجبور بود وقتی مری دستبند زمرد را به برنده مسابقه اصلی اعطا می کرد، در کنارش باشد. او نمی فهمید چرا برگزارکنندگان مسابقات پول گزافی را صرف خرید یک قطعه جواهر می کردند. در حالی که به نظر او می توانستند یک جام طلایی و یا یه یک بسته پول حسابی به برنده تقدیم کنند. و طبیعت این گونه مسابقات را درک نمی کرد که کسانی که در آن شرکت می کردند احتیاجی به این پول ناچیز نداشتند و جایزه را دودستی به زنانشان تقدیم می کردند. هاری هوپتون که اسب کهر اخته کرده اش کینگ ادوارد (King Edward) دستبند

زمرد را برده بود، تا به حال یک دستبند یاقوت ، یک دستبند برلیان و یکی دیگر از یاقوت کبود که آنها را سال های قبل برنده شده بود در تملک داشت. او صاحب یک زن و ۵ دختر بود و به همه اعلام می کرد، تا ۶ دستبند نبرد ، دست بردار نخواهد بود.

پیراهن کلفت و یقه آهاری پدی پوستش را به خارش می آورد. کت و شلوار آبی رنگ خفه اش می کرد. غذاهای دریایی نامأنوس که از سیدنی آورده شده بود همراه با شامپانی معده اش را که به گوشت گوسفند عادت داشت ناراحت می کرد. این احساس به او دست داده بود که قیافه ابلهانه ای دارد. دوخت لباس ارزان قیمتش ، دهاتی بودنش را برملا می کرد. و خودش را در بین دامداران پیچیده ، ملبس به توئید، خانم های مسن و مغرور ، زنان و دختران سبک مغز، با لبخندهای اسب مانندشان، برگزیده آنچه که بولتن آنها را « اسکاتوکراسی) « (Squattocracy می نامید آدمی زیادی و نامتناسب می یافت. همه آنها سعی می کردند که قرن گذشته همین اسکواترها بودند که زمین ها را غارت کرده بودند و املاک وسیعی را تصاحب کرده بودند. و بعد ضمن یک توافق ضمنی با فدراسیون و تشکیلات قانونی مخصوص استرالیا آن املاک را به اسم خود ثبت کرده بودند .

اکنون آنها به صورت مهم ترین شخصیت های استرالیا در آمده بودند، احزاب سیاسی خودشان را تشکیل داده بودند و بچه هایشان را به بهترین مدارس سیدنی می فرستادند. و هنگامی که پرنس دوگال از استرالیا بازدید می کرد همراه او بودند.

پدی کلیری فردی معمولی و فقط یک کارگر بود و هیچ تشابهی با اشراف مستعمرات نداشت و آنها خاطره خانواده زنش را به تلخی برایش زنده می کردند. وقتی طرف های عصر پدی وارد سالن خانه کشیش شد، فرانک را آسوده خاطر با مگی و پدر رالف در کنار آتش مشاهده کرد. به نظر می رسید که روز فوق العاده ای را گذرانده است. احساس خشم و ناراحتی کرد. همراه نبودن فی بر او تأثیر گذاشته بود و احساس می کرد به همان اندازه زمان

کودکیش در ایرلند، از خواهرش متنفر است. بعد چشمش به چسب زخم روی ابروی فرانک افتاد و صورت بادکرده اش را مشاهده کرد. یک بهانه که گویی از آسمان برایش افتاده بود. پرخاش کنان فریاد زد:

-چطور جرأت می کنی با این قیافه در مقابل مادرت ظاهر شوی. یک لحظه چشمانم را از تو بر می گردانم دوباره شروع می کنی و هر کس به تو چپ نگاه کند با او گلاویز می شوی.

فرانک در حالی که به چسب ابرویش اشاره می کرد با لحن ملایمی گفت: من با این خراش پول به دست آورده ام. بیست لیره برای چند دقیقه کار و این بیشتر از پولی است که عمه مری برای یک ماه کار به من و تو می پردازد. بعد از ظهر در چادر جیمی شرمن سه بوکسور را به خاک غلتاندم و در مقابل یک قهرمان سبک وزن تا آخر مقاومت کردم و بیست لیره جایزه بردم.ولی این بدان معنا نیست که من احترام و توجه همه حاضران در مسابقه را به دست آورده باشم.

-چند تا آدم بدبخت و وامانده که مغزشان در اثر ضربه ها تکان خورده و به زور در یک جشن دهاتی شرکت داده شده اند و تو از آنها یک داستان می سازی؟ فرانک مثل یک مرد رفتار کن، می دانم که بدن تو رشدش کامل شده ، به خاطر مادرت هم که شده کاری بکن که فکرت هم رشد کند.

رنگ از چهره فرانک پرید و صورتش همانند گچ سفید شد.

این وحشتناک ترین فحشی بود که شخصی می توانست به او نثار کند و این شخص پدرش بود. او نمی توانست کتکش بزند. نفسش از کوششی که در راه آرام نگاهداشتن دست هایش به خرج می داد به شمارش افتاده بود.

-صحبت از آدمهایی که مغزشان تکان خورده نیست بابا. تو هم مثل من با اسم جیمی شرمن آشنایی داری و خود او به من گفت که من یک بوکسور متولد شده ام و آینده درخشانی انتظارم را می کشد . او می خواهد مرا در گروهش

استخدام کند و به من تعلیم دهد و حقوق هم خواهد پرداخت. من شاید دیگر قد نکشم ولی به اندازه کافی بزرگ هستم که بتوانم یک درس حسابی به هرکس بدهم و این در مورد تو هم صدق می کند بز پیر متعفن.

این کلمات از گوش پدی دور نماند و رنگش مانند پسرش سفید شد.

-چطور جرأت می کنی؟

-تو چیز دیگری نیستی، تو نفرت آوری ، تو از یک قوچ وحشی بدتر هستی، چرا مادرم را راحت نگذاشتی، نمی توانستی جلو خودت را بگیری؟

مگی فریاد زد:

انگشت های پدر رالف مانند چنگکی در شانه هایش فرو رفتند و به زور او را کنار خود نگه داشت، اشک به پهنای صورتش جاری بود و دیوانه وار و بیهوده تلاش می کرد خودش را از دست او رها کند و با صدای ریزی فریاد می زد :

-نه بابا. نه فرانک خواهش می کنم، خواهش می کنم.

ولی فقط پدر رالف صدایش را شنید، فرانک و پدی رو به روی یکدیگر بودند، سرانجام از تنفر و ترس دوجانبه شان پرده برداشته شده بود و رقابت پنهان شان در عشق فی بر ملا شده بود.

پدی در حالی که سعی می کرد آرامشش را به دست آورد با لحن ملایم تری اظهار کرد:

-من شوهرش هستم و خداوند با دادن فرزندان به ما پیوندمان را متبرک می سازد.

-تو باارزش تر از یک سگ پیر خیس که به دنبال هر ماده سگی می دود ، نیستی.

پدی فریادکنان گفت:

-و تو هم باارزش تر پیر سگ خیسی که تو را درست کرده نیستی. و در هر حال خدا را شکر که من در این یک مورد دخالتی نداشته ام. آه خدای من...

او حرفش را نیمه تمام گذاشت و خشمش مانند بادی که ناگهان آرام شود فروکش کرد، از هم وا رفت و درمانده و متشنج دستش را به طرف دهانش دراز کرد. گویی می خواست زبانی را که چیزهای نگفتنی را ابراز کرده بود از جای درآورد و با ناله گفت:

-من نمی خواستم این را بگویم، نمی خواستم.

به محض این که این کلمات بر زبان پدی جاری شد، پدر رالف مگی را رها کرد و خود را روی فرانک انداخت، بازویش را پشت سرش پیچاند و با دست دیگرش گردن او را چنگ زد. او قوی بود و دستش بازدارنده . فرانک برای رهایی دست و پا می زد و سپس مقاومتش در هم شکسته شد و سرش به حالت تسلیم فرود آمد. مگی که روی کف اتاق سر خورده بود، زانو زده و گریه می کرد و چشمانش با حالتی التماس آمیز و ناتوان از چهره فرانک به طرف چهره پدرش می رفت. او از آن چه می گذشت چیزی درک نمی کرد ولی می دانست که بعد از این صحنه دیگر هرگز نمی تواند آن دو را برای خود نگاه دارد.

فرانک با صدای خفه گفت:

-اگر این آن چیزی است که تو می خواستی بگویی ، بایستی خودم تا به حال آن را فهمیده باشم.

)کوشید سرش را به طرف کشیش برگرداند) ولم کنید پدر، من با او کاری ندارم، خدا کمکم کند.

-خدا کمک تان کند؟ خدا هر دوی شما را به آتش جهنم گرفتار کند. اگر بیشتر از این بچه را زجر بدهید خودم هر دوی شما را خواهم کشت، رنگ چهره اش سرخ شده بود تنها کسی که اکنون دستخوش غضب شده بود.

-شما نمی توانید بفهمید چرا من مجبور شدم او را اینجا نگاه دارم تا همه چیز را بشنود. اگر او را می بردم همدیگر را می کشتید. بایستی شما را به حال خود می گذاشتم ، بدبخت های خودخواه بی شعور.

فرانک با صدایی بیگانه و تهی گفت:

-بس است. من می روم. من به سراغ جیمی شرمن می روم و هرگز هم بر نمی گردم.

پدی به زمزمه گفت:

-تو باید برگردی، به مادرت چه جوابی بدهم . او به تو بیشتر از جمع همه ما علاقه دارد و هرگز مرا نخواهد بخشید.

-بهش بگو که من نزد جیمی شرمن استخدام شده ام، زیرا می خواهم برای خودم کسی باشم و این عین واقعیت است.

-چیزی که گفتم حقیقت نداشت، فرانک

چشمان سیاه، چشمان غریبه فرانک با برقی از تحقیر درخشیدند. همان چشمانی که در اولین برخورد، آنچنان موجب حیرت کشیش شده بودند . چگونه فی با چشمان خاکستری و پدی با چشمان آبی ، پسری با چشمان سیاه به وجود آورده بودند؟ پدر رالف قوانین مندل Mendel , Johann) کشیش و گیاه شناس معروف اتریشی که مطالعاتی عمیق در مورد توارث نزد گیاهان به عمل آورد و قوانینی از آن استنتاج نمود.) را به خوبی می شناخت و از آن نتیجه گیری لازم را می کرد.

فرانک کلاه و پالتویش را برداشت.

-اوه چرا حقیقت داشت. من همیشه بایستی این موضوع را حدس زده باشم. خاطره مامان در حال نواختن ارگ در سالنی که هیچ گاه نمی توانست از آن تو باشد. و احساسی که تو از آغاز با ما نبوده ای، که تو بعد از من آمده ای و او

قبل از تو به من تعلق داشته (خنده ای بی صدا سر داد) و وقتی فکر می کنم که در تمام این سالها تو را مقصر می دانستم که او را تنزل داده ای. در حالی که مقصر اصلی من بودم. من بودم.

کشیش در حالی که سعی می کرد فرانک را نگاه دارد گفت:

-تقصیر هیچ کس نیست فرانک، این مشیت الهی بوده. باید چیزها را از این نظر نگریست.

فرانک خودش را از دست او خلاص کرد و با قدم های سبک ، تند به طرف درب روانه شد.

پدر رالف با خود فکر کرد ؛ یک بوکسور مادرزاد. فکری که از قسمت دست نیافتنی و تماشاگر مغز یک کاردینال می تراوید.

در آستانه درب، پسر جوان با تمسخر تکرار کرد:

-مشیت الهی! شما وقتی رل کشیش را بازی می کنید یک طوطی بیشتر نیستید، پدر دوبریکاسار، من می گویم که خدا باید شما را کمک کند. زیرا بین ما، شما تنها کسی هستید که کوچک ترین تلقی ای از واقعیت ندارید.

پدی در مبلش از حال رفته بود. چهره رنگ باخته و حالتی مبهوت داشت. و چشمانش روی مگی خیره شده بود که زانو زده در کنار آتش، به جلو و عقب تاب می خورد و گریه می کرد، بلند شد تا دخترک را در آغوش بگیرد ولی پدر رالف به سختی ممانعت کرد.

-نه راحتش بگذارید، به حد کافی زجرش داده اید. در بوفه یک شیشه ویسکی است، کمی از آن بنوشید. من می روم بچه را در تختش بگذارم و بر می گردم و با شما صحبت خواهم کرد پس بمانید، حرفم را شنیدید؟

-بله در انتظار شما خواهم بود او را بخوابانید. در طبقه دوم در اتاق زیبای سبز کم رنگ ، کشیش دگمه های پیراهن دخترک را باز کرد و او را روی تخت نشاند و کفش و جورابش را در آورد. پیراهن خوابش را که آنی روی بالش گذارده بود برداشت و آن را از سر به او پوشاند و گذاشت تا کاملاً پاهایش را بپوشاند و در این حین با او از هر

طرف سخن می گفت، داستان های احمقانه و خنده دار از دگمه هایی که نمی خواستند باز شوند و از بند کفش های چموش و روبان هایی که به هیچ وجه قصد گشوده شدن نداشتند ، برایش حکایت کرد . پی بردن به این امر که آیا مگی به سخنانش گوش می دهد غیر ممکن بود.

او با چشمانی سرشار از اندوه وصف ناپذیر کودکانه ، با سرگشتگی و غصه به نقطه ای در خلاء می نگریست.

-حالا دراز بکش عزیزم و سعی کن بخوابی، کمی بعد می آیم به تو سر می زنم، غصه نخور، ما با هم در مورد همه این چیزها بعداً صحبت خواهیم کرد.

وقتی پدر رالف به سالن بازگشت پدی پرسید:

-آیا او آرام شد؟

کشیش دستش را به طرف شیشه ویسکی که روی بوفه قرار داشت دراز کرد و لیوانی بزرگ را تا نصفه پر کرد.

-حقیقتاً نمی دانم پدی. خئاوندا، خیلی دلم می خواست بدانم بزرگ ترین ضعف ایرلندی ها کدام است؟ الکل یا شخصیت سریع التأثرشان. آخر چه چیزی شما را برانگیخت که آن چیزها را بگوئید؟ نه لازم نیست جوابم را بدهید. شخصیت متغیر. من از اولین لحظه دیدار فرانک پی بردم که او پسر شما نیست.

-هیچ چیز از چشم شما پنهان نمی ماند مگر نه پدر؟

-شاید این طور باشد، در هر حال کمی دقت کافی است که بتوان به رنج و گرفتاری مردم پی برد.

-شما مورد علاقه همه مردم گیلی هستید پدر.

پدر رالف در حالی که قادر نبود سبک دلخواهی را به لحنش ببخشد به تلخی گفت:

-این شاید مربوط به قیافه ظاهریم باشد.

-این طور فکر می کنید؟ عقیده من این نیست. ما شما را دوست داریم چون کشیش بسیار خوبی هستید.

پدر رالف که ناراحت به نظر می رسید غرولندکنان گفت:

-در هر حال مثل این که من به طوری مبهم آلوده گرفتاری های شما شده ام. شاید بهتر این باشد که آنچه را در قلب تان سنگینی می کند برایم حکایت کنید.

پدی چشمانش را به شعله های آتش دوخت، او که احساس پشیمانی شدید رنجش می داد و می خواست فکرش را منحرف کند، آتش را با هیزم فراوان شعله ور کرده بود. لیوان خالی در دستش از لرزشی شدید تکان می خورد. پدر رالف از جا برخاست بطری را برداشت و مقداری ویسکی برایش ریخت. پدی پس از نوشیدن جرعه ای از آن آه کشید و اشک هایفراموش شده بر گونه هایش را پاک کرد.

-من نمی دانم پدر فرانک چه کسی است. این ماجرا قبل از آن که فی را ملاقات کنم اتفاق افتاده بود. خانواده فی یکی از مهم ترین فامیل های زلاندنو بودند. و پدرش مالک ملکی وسیع در نزدیکی آشبورتن واقع در جزیره جنوب بود و در آنجا به کشاورزی و دامداری می پرداخت. ثروت بی حسابی داشت و یک دختر. و آن طور که بعدها فهمیدم پدرش برای او آرزوهای بزرگی در سر می پروراند. سفر به انگلستان، معرفی او به دربار و همسری شایسته. او هرگز در خانه دست به سیاه و سفید نزده بود و مانند همه ثروتمندان در خانه شان تعداد بسیاری خدمتکار، سرپیشخدمت؛ اسب و اتومبیل مهیا بود. من در شیرفروشی کار می کردم و گاهی فی را در حالی که پسربچه کوچکی را که تقریباً هیجده ماه داشت به گردش می برد می دیدم. سپس یک روز جیمز آرمسترانگ (James Armstrong)پیر به سراغ من آمد . و برایم حکایت کرد که دخترش آبروی خانواده را به باد داده و صاحب فرزند نامشروعی شده و معلوم است که ماجرا در خفا نگه داشته شده بود. ولی وقتی خواسته بودند او را از خانه بیرون کنند مادربزرگش چنان غوغایی بر پا کرده بود که فی با وجود ناراحتی هایی که در خانه داشت، در آن جا ماند.

وقتی مادربزرگ در بستر مرگ بود دیگر هیچ چیز مانع از آن نبود که خانواده از وجود فی و فرزندش خلاص شود. من مجرد بودم و جیمز به من اظهار کرد در صورتی که با دخترش ازدواج کنم و قول بدهم که جزیره جنوب را ترک کنم خرج سفر ما را به اضافه ۵۰۰ لیر بپردازد، به هر جهت پدر، این برای من شانس بزرگی محسوب می شد و من هم از تجرد خسته شده بودم. چون همیشه آنقدر خجالتی بودم که با دختران به هیچ جا نمی رسیدم. پیشنهاد جالبی بود و وجود بچه هم مرا ناراحت نمی کرد، مادربزرگ از ماجرا باخبر شد و با آنکه مریض بود به دنبال من فرستاد. زنی باقدرت و خشن ولی یک خانم واقعاً متشخص. او کمی درباره فی با من صحبت کرد . ولی از پدر بچه اسم نبرد و من هم در این مورد اصراری نداشتم. او از من قول گرفت که با نوه اش خوش رفتار باشم زیرا خوب می دانست که به محض آنکه چشم از جهان فرو بندد ، فی مجبور می شد، خانه را ترک کند و هم او بود که به پسرش جیمز پیشنهاد کرده بود شوهری برای فی دست و پا کند. من دلم به حال پیرزن سوخت چون خیلی به نوه اش علاقه داشت. پدر باور می کنید اگر به شما بگویم که اولین بار که صدای فی را شنیدم پس ازدواج با او بود.

کشیش زمزمه کنان گفت: بله باور می کنم (نگاهی به مشروب داخل لیوانش انداخت و آن را سر کشید، بطری ویسکی را برداشت و برای پدی و خودش مشروب ریخت) که این طور پدی، شما با زنی از طبقه خیلی بالاتر از خودتان ازدواج کرده اید؟

-بله اوایل واقعاً از او می ترسیدم، در آن موقع او آنقدر زیبا و دست نیافتنی بود، نمی دانم مقصودم را درک می کنید؟ مثل این که او حتی آنجا نبود و همه این جریانات برای کس دیگری اتفاق می افتاد.

پدر رالف آهسته گفت:

-او هنوز هم زیباست، من می توانم در چهره مگی زیبایی دوران جوانی مادرش را بازیابم.

-زندگی ما برای او آسان نبود پدر، ولی از دست من چه کاری ساخته بود؟ لااقل او با من در امنیت بود و کسی نمی توانست با او بدرفتاری کند. دو سال طول کشید تا این که من واقعاً شوهرش شوم. من مجبور شدم به او آشپزی، جاروکردن، شست و شو و اتو کردن را یاد بدهم. چون هیچ کدام از این کارها را نمی دانست.

او هیچ وقت در تمام سال های ازدواج مان، حتی یک بار هم لب به شکایت باز نکرد، هرگز نه خندیده و نه گریه کرده. فقط گاهی در خلوت خود را به دست احساساتش می سپارد و حتی در این لحظات هم سخنی بر زبان نمی آورد. من آرزو داشتم که او با من درددل کند ولی می ترسم، زیرا احساس می کنم که اسم آن مرد را بر زبان خواهد آورد. آه من ادعا نمی کنم که او به من و بچه ها علاقه ندارد ولی آنقدر دوستش دارم که این موضوع را درک کنم که احساس عشق جز برای فرانک در دل او مرده باشد. من می دانم که او فرانک را از تمام ما بیشتر دوست دارد و همچنین پدر فرانک را می پرستیده. ولی چیزی از او نمی دانم و نمی دانم چگونه آدمی بوده و چرا نتوانسته با فی ازدواج کند.

پدر رالف به دستهایش نگریست و پلک هایش به هم خورد.

-آه پدی، زندگی چه جهنمی است . خدا را شکر که من فقط در حاشیه اش متوقف شده ام، آنقدر شهامت نداشته ام که واقعاً آن را لمس کنم.

پدی در حالی که به زحمت می توانست روی پایش بایستد ، بلند شد.

-آه این بار من خیلی تند رفتم و فرانک را مجبور به رفتن کردم، من می دانم که فی هرگز مرا نخواهد بخشید.

-شما نباید ماجرا را برایش تعریف کنید. تنها می توانید به او بگویید که فرانک همراه گروه بوکسورها رفته بدون توضیح. فی هم روحیه سرگشته و ناآرام فرانک را به خوبی می شناسد و حرف شما را بی شک باور خواهد کرد.

پدی به تلخی گفت:

-نه من نمی توانم این کار را بکنم.

-ولی لازم است پدی، خیال نمی کنید که او به حد کافی مشقت و رنج تحمل کرده است؟ دیگر به بدبختی اش اضافه نکنید.

و با خود فکر کرد « کسی چه می داند شاید سرانجام او موفق شود عشقی را که به فرانک داشت به طرف تو و آن موجود کوچک اتاق بالا برگرداند» .

-واقعاً این طور فکر می کنید پدر؟

-بله ماجرای امشب باید بین ما باقی بماند.

-ولی مگی چی؟ او همه چیز را شنید.

-از جانب مگی نگرانی نداشته باشید. من ترتیبش را می دهم. من خیال نمی کنم او واقعاً چیزی فهمیده باشد، او فقط متوجه دعوای بین شما و فرانک شده. سعی می کنم به او بفهمانم حال که فرانک رفته ، صحبت از درگیری شماها با مادرش غیر از آنکه به رنج او بیافزاید فایده ای نخواهد داشت. به علاوه من تصور می کنم که مگی زیاد با مادرش صحبت نمی کند (از جایش برخاست) حالا بروید بخوابید پدی، فراموش نکنید که فردا برای از سر گرفتن وظیفه تان در کنار مری باید قیافه کاملاً طبیعی و سرحال داشته باشید.

مگی نخوابیده بود و چشمانش در زیر نور کم رنگ چراغ خواب کاملاً باز بودند. کشیش کنار تخت نشست و متوجه شد که موهای او به حالت بافته باقی مانده. او با دقت گره روبان های سرمه ای را از هم باز کرد و دسته های موی بافته را از هم جدا کرد تا این که گیسوانش مانند سیلی از طلای مذاب درخشان بر بالش پخش شد و گفت:

-مگی، فرانک رفت.

-می دانم پدر.

-می دانی چرا عزیزم؟

-با بابا دعوایش شد.

-حالا چکار خواهی کرد؟

-من هم با فرانک می روم او به من احتیاج دارد.

-این غیر ممکن است مگی کوچکم.

-چرا ، ممکن است. من می خواستم امشب به دنبالش بروم، ولی پاهایم کشش ندارند، از تاریکی می ترسم. ولی فردا صبح دنبالش می روم.

-نه مگی، نباید این کار را بکنی، ببین، فرانک باید زندگی خودش را داشته باشد و حالا وقتش است که به دنبال آن برود. من می دانم که تو دلت نمی خواست او شما را ترک کند ولی مدت زیادی است که او انتظار می کشید، تو نباید خودخواه باشی، باید گذاشت که او هر طور می خواهد زندگی کند.

مکثی کرد و ادامه داد:

-وقتی ما بزرگ می شویم این امری طبیعی است که بخواهیم زندگی را در خارج از خانه ای که در آن پرورش یافته ایم ادامه دهیم و فرانک به سن بلوغ رسیده است. او احتیاج به زندگی دارد، خانه، همسر و خانواده. آیا می فهمی مگی؟ دعوای بین فرانک و پدرت نیز از همین میل برادرت سرچشمه می گرفت و به این دلیل نبود که آنها همدیگر را دوست ندارند . چون بسیاری از مردان جوان این طور خانواده شان را ترک می کنند و این دعوا برای فرانک بهانه ای بیش نبود . او بدین ترتیب توانست به تصمیمی که از مدت ها پیش گرفته بود عمل کند. یک بهانه برای رفتن، آیا این را درک می کنی عزیز کوچولوی من؟

چشمان دخترک به طرف صورت کشیش برگشتند و به او خیره شدند. چشمانی که ناتوان، دردناک و سالخورده می نمودند، و بعد به زمزمه جواب داد:

-می دانم وقتی که من دختربچه کوچکی بودم فرانک یک دفعه دیگر هم می خواست ما را ترک کند. ولی نتوانست، پدرم او را به خانه برگرداند و مجبورش کرد که با ما بماند.

-ولی این بار پدرت او را بر نخواهد گرداند. زیرا قادر نخواهد بود. فرانک برای همیشه رفته است و دیگر باز نخواهد گشت.

-پس او را دیگر هرگز نخواهم دید؟

کشیش صادقانه جواب داد:

-نمی دانم، دلم می خواست به تو اطمینان دهم که او روزی باز خواهد گشت، ولی هیچ کس نمی تواند آینده را پیش بینی کند حتی یک کشیش. (نفس عمیقی کشید) مگی تو نباید به مادرت بگویی که دعوایی بین آنها اتفاق افتاده ، متوجه هستی؟ او خیلی ناراحت خواهد شد و این برای سلامتی او خوب نیست.

-برای این که در انتظار بچه دیگر است.

-تو چطور این را می دانی؟

-مامان دوست داردبچه درست کند و این کار را خوب می داند، آنقدر بچه های خوشگلی می سازد، حتی وقتی حالش خوب نیست. من هم یکی مثل هال درست خواهم کرد و این طور او جای فرانک را پر خواهد کرد.

کشیش زیر لب گفت « بکرزایی Parthenogenesis) «در حیوانات مذکر و مؤنث تولید مثل به وسیله تخمی که در معرض نر واقع نشود) موفق باشی مگی ولی اگر نتوانی بچه ای درست کنی چکار می کنی؟

او در حالی که سرش را در میان بالش فرو می کرد با صدای نازک خواب آلوده ای گفت:

-من در هر حال هال را دارم و شما هم که ما را ترک نخواهید کرد. این طور نیست؟

کشیش پاسخ داد:

-یک روز شاید. ولی تصور نمی کنم به این زودی ها باشد. نگران نباش من احساس می کنم که مجبورم مدت های مدید در لیگی بمانم.

نگاهش سرشار از تلخکامی بود.

فصل ششم

چاره دیگری نبود. مگی بایستی به منزل بر گردد. فی نمی توانست از کمکش صرفنظر کند. و استوارت به محض این که در صومعه گیلی تنها ماند دست به اعتصاب غذا زد و او نیز به دروگیدا باز گشت. در آن ماه اوت هوا بسیار سرد بود . درست یک سال از ورود آنها به استرالیا می گذشت ولی این زمستان از زمستان سال پیش سخت تر می نمود. از باران خبری نبود ، هوای یخ زده ای ریه ها را می سوزاند . بر قله کوه های گریت دیوید (Great Davide) در پانصد کیلومتری سمت شرق برف عظیمی نشسته بود، که در سال های اخیر سابقه نداشت. ولی در غرب بورن جانکشن (Burren Junction) از هنگام آمدن سیل های تابستانی تاکنون حتی یک قطره باران هم نباریده بود. در گیلی مردم از یک دوره جدید خشکسالی سخن می گفتند. دیری نخواهد پایید که خشکسالی دو باره خودش را نشان می دهد. شاید هم این مقدمه اش باشد.

وقتی مگی مادرش را باز یافت احساس کرد که گویی چیزی، بار سنگینی در وجودش لانه کرده است. شاید رهایی از دوران کودکی و درک وضعیتش به عنوان یک زن. در ظاهر فی غیر از شکم بزرگش تغییر زیادی رخ نداده بود. ولی درونا مانند یک ساعت دیواری کهنه که آهسته می گردد تا آن که عقربه هایش از کار بایستد، کند شده بود. اثری

از چابکی که مگی همیشه نزد مادرش دیده بود باقی نمانده بود. و طوری راه می رفت که گویا مطمئن نبود چطور باید قدم بر می داشت. در رفتارش نوعی کندذهنی دیده می شد. و هیچ گونه شادمانی از بچه ای که در راه بود ابراز نمی کرد. حتی از آن اندک احساس رضایتی که هنگام تولد هال از خود نشان داده ، خبری نبود. پسر کوچک با موهای حنایی اش در حالی که در خانه چهاردست و پا راه می رفت دائماً به این ور و آن ور می خورد و فی حتی زحمت تنبیه کردنش را هم به خود نمی داد و هیچ گونه توجهی به او نداشت و مانند همیشه به رفت و آمد ابدی بین اجاق و میز آشپزخانه و ظرفشویی ادامه می داد که گویی هیچ چیز دیگر برایش وجود خارجی ندارد.

مگی راه دیگری نداشت جز آن که جای مادرش را بگیرد. این از جانب او یک فداکاری نبود. زیرا عمیقاً به این بچه دل بسته بود و در ناتوانی و وابستگی او به خود امکانی می یافت تا تمامی عشقی را که محتاج بود به دیگری ببخشد، نثار او کند. بچه برای جلب توجه او گریه می کرد و نامش را قبل از همه بر زبان می آورد . دستهایش را به طرف او دراز می کرد تا مگی او را در آغوش بگیرد و نوازشش کند و مگی شادی بی نظیری در خود احساس می کرد . با وجود کارهای سخت خانه ، بافتنی، خیاطی، شستشوی و اتوکشی، تمیز کردن مرغدانی و همه باری که بر دوشش بود این زندگی را مطبوع و دلخواه می یافت.

هیچ کس اسمی از فرانک نمی برد. ولی هر شش هفته یک بار ، به صدای شنیدن آوای ترومپت که رسیدن پستچی را اعلام می کرد. فی سرش را بلند می کرد و بعد وقتی خانم اسمیت نامه ها را که هیچ گاه حاوی خبری از فرانک نبودند به او می داد جرقه امید در وجودش خاموش می شد.

دو زندگی تازه در خانه آغاز شد. فی دو پسر دوقلو با موهای حنایی رنگ به دنیا آورد. جیمز (James) و پاتریک (Patrick) دو نوزاد دوست داشتنی که از هم اکنون خوش خلقی و طبع ملایم پدرشان در آنها آشکار بود. به محض تولد، این دو جزو اموال عمومی محسوب می شدند زیرا مادرشان غیر از شیردادن به آنها هیچ توجه و علاقه ای از

خود نشان نمی داد. به زودی اسامی مخفف جیم (Jim) و پاتسی (Patsy) به آنها داده شد و گل سرسبد زن های خانه بزرگ شدند. دو خدمتکار پیردختر و سرپیشخدمت که بیوه و بدون بچه بودند، هر سه رویای مادرشدن در سر داشتند و برای فی آسان بود که دوقلوها را فراموش کند. این دو، سه مادر مهیا و مهربان داشتند و با گذشت زمان به نظر عادی می رسید که آنها قسمت بیشتر اوقات بیداری شان را در خانه بزرگ بگذرانند. مگی نمی توانست این دو بچه را زیر بال خود بگیرد. زیرا هال با طبیعت انحصارطلب و سلطه جویش تمام وقت او را به خود اختصاص داده بود. ناز و نوازش های ناشیانه خانم اسمیت و مینی و کات نمی توانستند او را ارضاء کنند ، در دنیای هال ، مگی مرکز مهر و محبت بود. او کسی را به جز مگی نمی خواست و چیزی را به جز او نمی یافت.

بلویی ویلیامز اسب های اصیل و گاری سنگینش را با یک کامیون عوض کرده بود و به این ترتیب نامه ها به جای هر شش هفته ماهی یک بار به دروگیدا می رسید ولی هیچ گاه خبری از فرانک نبود و رفته رفته خاطره مرد جوان رنگ می باخت. مانند همه خاطرات ، حتی خاطراتی که دلبستگی شدید به آنها داشته ایم.

به نظر می رسد با همه پافشاری مان برای فراموش نکردن، مغز به تدریج التیام می یابد. و در خاطره مگی چهره ای رنگ باخته از فرانک جایگزین صورت اصلیش شد. نمودی مبهم از خطوط چهره ای که به تصویری غیر واقعی مبدل می شد، تجسمی از یک قدیس که هیچ گونه ربطی با فرانک واقعی نداشت، همان گونه که یک تصویر مقدس و معصوم حضرت عیسی نمی تواند ارتباطی با صورت بشر داشته باشد. و در نزد فی این تبدیل و جایگزینی از اعماق روح سرکوب شده اش سرچشمه می گرفت. چون که او زنی کاملاً در خود فرو رفته بود و این جایگزینی پدیده ای درونی بود که فقط شخص مورد علاقه اش آن را در می یافت و او نیز نشانه ای از خود بروز نمی داد. گویی که پیوندی پنهانی و ناگفتنی در میان آن دو به وجود آمده بود که بار تنهایی هایشان را کمی سبک گرداند.

شاید این وابستگی امری لازم و احتراز ناپذیر بود. زیرا از بین بچه ها تنها استوارت به مادرش شباهت داشت در چهارده سالگی او به همان اندازه فرانک برای پدر و برادرانش ناشناخته و اسرار آمیز مانده بود. ولی بر خلاف فرانک او هیچ گاه انزجار و خشم دیگران را بر نمی انگیخت، بدون هیچ شکایتی همواره مطیع بود، به همان سختی دیگران کار می کرد و هیچ گونه مشکلی در زندگی کلیری ها پیش نمی آورد. رنگ موهایش با آنکه حنایی بود از موی سایر برادران تیره تر می نمود و بیشتر به خرمایی می زد. چشمانش به قطره های آبی کمرنگ شباهت داشت. تنها پسر فی که پیش بینی می شد در سن بلوغ زیبایی قابل توجهی پیدا خواهد کرد گو این که مگی معتقد بود که هال در بزرگی از این حیث از او سبقت خواهد گرفت.

هیچ کس نمی دانست استوارت چه فکری در سر دارد. مانند فی کم حرف بود و هیچ گاه عقیده اش را ابراز نمی کرد. قادر بود ساعت ها بی حرکت و ساکن بماند. به نظر مگی که از لحاظ سن به او نزدیک تر بود استوارت قادر بود به جاهایی چنان دوردست بگریزد که هیچ کس نتواند به او دست یابد.

پدر رالف از نظر دیگری به ماجرا می نگریست. روزی که در پی اعتصاب غذا، کشیش او را از صومعه به دروگیدا بازگردانده بود درباره اش چنین گفته بود:

-هیچ ضعف در وجود این پسر نیست. اگر فکر کنید که اظهار تمایل به بازگشت به خانه یا ابراز دلتنگی برای مگی کرد، ابداً. فقط به سادگی دست از غذا کشید و آنقدر منتظر ماند تا دلیل رفتارش برای کله های گنده و ذهن های کور ما روشن شود. حتی یک بار هم لب به شکایت و تضرع باز نکرد. وقتی از او پرسیدم که آیا دلش می خواهد به خانه بازگردد فقط لبخندی زد و به عنوان تأیید سر تکان داد.

با گذشت ایام و ضمن توافق ضمنی مقرر شد که استوارت با آن که سنش اجازه می داد ، مانند پدر و برادرانش به محوطه ها نرود.

استو به کارهای خانه رسیدگی می کرد، هیزم می شکست ، از باغچه مواظبت می کرد و گوسفندان را می دوشید. و به سایر کارهایی که زن ها با وجود سه بچه کوچک ، به انجامش قادر نبودند می رسید. بودن یک مرد، حتی یک پسر جوان در خانه امری پسندیده و محتاطانه بود و حضور او نشان می داد که برادران و پدرش در همین حوالی هستند. گاهی رهگذرانی مزاحم ، خانه را می پاییدند. و صدای پوتین هایی بر روی پله های چوبی پشت خانه طنین می انداخت و صدای غریبه ای می گفت:

-سلام خانم، برای خوردن چیزی دارید؟

نواحی مرکزی آنجا پر بود از چنین آدم هایی. مردانی در جست و جوی کار، بی کاره هایی که کوله پشتی شان را در فاصله بین کوئینزلند و ویکتوریا از ملکی به ملک دیگر به دوش می کشیدند. اشخاصی که بخت به آنها روی نکرده بود یا آنهایی که از هر نوع کار منظم و یکنواخت روگردان بودند و ترجیح می دادند که کیلومترها در جست و جوی ، خدا می داند چه چیزی ، راه پیمایی کنند. بیشتر آنها اشخاص ساده ای بودند که از راه نرسیده غذای مفصلی می بلعیدند، قند و چای و آردی را که به آنها داده می شد در خورجین زین اسب شان می چپاندند و در جاده بارکولا و نارن گنگ (Barcula and Naruonegonge) از نظر دور می شدند. در حالی که قوطی های فلزی کج و معوجی که به کمر بسته بودند به همدیگر می خوردند و صدا می کردند و سگ های نحیف آنها را دنبال می کردند. ولگردان استرالیایی کمتر اسب می راندند و غالباً پیاده راه می رفتند، گاهی نیز اتفاق می افتاد که راهزنی به سراغ زن هایی که شوهران شان نبودند می آمد، نه برای تجاوز به آنها، بلکه به خاطر دستبردزدن . به همین خاطر فی همیشه یک تفنگ شکاری پر در گوشه ای از آشپزخانه، دور از بچه ها نگاه می داشت. و همیشه کاری می کرد که از تازه وارد به تفنگ نزدیک تر باشد تا آن که با چشم پر تجربه اش ماهیت طرف را تشخیص دهد.

وقتی که وظیفه حفاظت از خانه به استوارت تعویض گردید فی امتیاز تفنگ شکاری را به او واگذار کرد. اما همه عابران را دوره گردها و کارگران بی کار تشکیل نمی دادند. با آن که اکثریت با آنها بود . به طور مثال گاهی دستفروش مغازه واتکین)

(Watkins)با فورد کهنه اش از راه می رسید در بساط او از مرهم زخم اسب گرفته تا صابون های عطری که هیچ گونه وجه تشابهی با صابون های رختشویی که فی به وسیله چربی و سود درست می کرد ، نداشتند، همه چیز یافت می شد. انواع عطر و ادکلن و کرم هایی برای پوست های خشک آفتاب سوخته. و اجناسی بود که مردم غیر از او از هیچ کس دیگر نمی خریدند، به طور مثال مرهمی که او می فروخت مؤثرتر از داروی داروخانه و تجویز پزشکان بود. و همه چیز را از زخم پهلوی سگ گرفته تا جراحت استخوان پا را بهبود می بخشید.

زن ها به آشپزخانه خانه هایی که او در آنجا فرود می آمد می شتافتند و با بی صبری به انتظار بازکردن چمدان های مملو از جنس می ایستادند. فروشندگان دوره گرد دیگری هم بودند که به طور نامنظم تری به آنجا سر می زدند. و مقدمشان گرامی بود. و همه چیز می فروختند. سیگار و چپق های مختلف، توپ های پارچه و گاهی هم لباس های زیر شگفت انگیز و کرست های مزین به روبان های رنگارنگ. زن های ناحیه وسطی که در سال یکی دو بار بیشتر به نزدیک ترین شهر محل اقامت شان سفر نمی کردند از همه چیز محروم بودند. دور از مغازه های باشکوه سیدنی، دور از دنیای مد و تزئینات.

به نظر می رسید که زندگی با مگس ها و گرد و خاک احاطه شده باشد. مدت مدیدی بود که باران نباریده بود، حتی یک رگبار کوچک برای فرونشاندن گرد و خاک و از بین بردن مگس ها.زیرا هر چه باران کمتر می بارید ، تعداد مگس ها بیشتر بود و مقدار گرد و غبار افزون تر. به تمام سقف خانه ها رشته های کاغذی مگس کش آویخته شده بود که سیاه شده از حشرات به آرامی تکان می خوردند و هنوز چند ساعتی از آویزان کردن شان نگذشته بود که

حشرات به طرز چندش آوری سطح آنها را می پوشاندند. در هیچ ظرفی را نمی شد حتی لحظه ای باز گذاشت بی آنکه ظرف پر از مگس ها نشود. و فضله های ریز آنها روی اسباب ها ، دیوارها، و تقویم مغازه گیل لانبون پخش بود.

و اما گرد و غبار. به هیچ قیمتی نمی شد از شر این پودر نرم قهوه ای رنگ که در همه جا حتی به دربسته ترین ظروف رخنه می کرد خلاص شد. گرد و خاکی که موهای تازه شسته را کدر و پوست ها را زبر می کرد. در چین های لباس و پرده نفوذ می کرد. پس از گردگیری به صورت لایه ای میزهای برق انداخته را می پوشاند. و گرد و خاک و بادهای گرمی که از در و پنجره ها می وزید به صورت لایه ضخیمی کف اتاق ها را می پوشاند. فی مجبور شد که قالی های ایرانیش را جمع کند و استوارت را به کار گماشت تا مشمعی را که به طریق مکاتبه از مغازه لیگی خریداری کرده بود به جای قالی ها، بر زمین پهن کند. آشپزخانه که بیشتر آمد و شد در آنجا بود، با کف پوشی از چوب محکم پوشانده شده بود که به واسطه ساییدن های پایان نا پذیر با برس فلزی و صابون سفید شده بود.

فی و مگی خاک اره ای را که استوارت از انبار هیزم می آورد و روی کف پخش می کردند و قطره ای از آب پرارزش را بر آن می پاشیدند و سپس توده مرطوب را که بوی چوب از آن بر می خاست به طرف بیرون جارو می کردند. سپس خاک اره ها به طرف باغچه سرازیر می شد و آنجا به مرور زمان می پوسید و به خاک برگ تبدیل می شد. ولی هیچ چیز جلودار گرد و خاک نبود. و هنگامی که آب نهر خشک و تبدیل به آب باریکه ای شد دیگر نمی شد از آن آبی برای آشپزخانه و حمام به دست آورد، استوارت با کامیون مخزن دار به سوی چاه های عمیق رفت و پس از پرکردن آن را در یکی از آب انبارها خالی کرد و زن ها مجبور شدند برای شست و شوی ظروف و رخت ها و خودشان به نوعی دیگر از آب عادت کنند. این آب بسیار نامطبوع تر از آب گل آلود نهر بود و ظروف به خاطر بوی تند گوگردی که از آن بر می خاست به خشک کردن دقیق تری احتیاج داشتند.

این آب موها را مانند کاه کدر و خشک می کرد و مقدار آب باران کمی که برایشان مانده بود مطلقاً برای نوشیدن و آشپزی نگه داشته می شد.

پدر رالف با شفقت مگی را تماشا می کرد ، او داشت موهای حنایی و فرفری پاتسی را که روی پاهای کوچکش تلوتلو می خورد شانه می زد و جیمز با بردباری در انتظار نوبتش بود. دو جفت چشم آبی کم رنگ دوستانه ۴به او خیره شده بودند.

کشیش با خود فکر کرد . یک مادر واقعی، گویی که این سرسپردگی ، این وسواس غریبی که زن ها نسبت به کودکان دارند یک حس غریزی است وگرنه در سن و سال مگی این کار بایستی به جای یک لذت واقعی امر پرزحمت و دشواری بود که بایست از زیر آن شانه خالی کند و خود را با کار سرگرم کننده تری مشغول نماید. در حالی که مگی وقت بسیار بر سر این کار می گذاشت. حلقه های مو را بین انگشتانش صاف می کرد و به آنها حالت می داد. کشیش لحظه ای تحت تأثیر گیرایی این حالت باصفا ماند و سپس شلاقش را بر روی چکمه های غبارآلودش رها کرد. و از ایوان نگاهی به سوی خانه بزرگ انداخت که در پناه درختان اوکالیپتوس و پیچک ها و انبوه عمارت های وابسته و درختان فلفل، جداافتاده از مرکز زندگی یعنی خانه پیشکاری پنهان شده بود. مری کارسون در چه اندیشه بود؟

مگی با لحنی اعتراض آمیز گفت:

-پدر نگاه نمی کنید؟

-مرا ببخش مگی داشتم فکر می کردم.

در حالی که مگی شانه کردن موهای جیمز را تمام کرده بود به طرف آنها بازگشت، هر سه نفر به او می نگریستند و انتظار داشتند که کشیش دوقلوها را بغل کند.

کشیش گفت:

-می رویم به دیدن عمه مری.

مگی در حالی که با یک دست شلاق کشیش و با دست دیگرش افسار مادیان را گرفته بود به دنبال کشیش راه افتاد. با این که خانه بزرگ یک کیلو متر و نیم با منزل پیشکاری فاصله داشت پدر رالف بچه ها را با راحتی و بی آنکه خم به ابرو بیاورد تا خانه بزرگ بغل کرد و در آشپزخانه آنها را به خانم اسمیت سپرد و خود در کنار مگی به سوی در اصلی خانه به راه افتاد. مری کارسون در مبل دسته دارش نشسته بود. او اکنون دیگر به ندرت از آنجا تکان می خورد. به خصوص از هنگامی که پدی به شایستگی به همه کارها رسیدگی می کرد و دیگر حضورش در محوطه ها آنقدرها لازم نبود. وقتی پدر رالف دست در دست مگی وارد شد. نگاه خصمانه خانم سالخورده بچه را مجبور کرد که چشمانش را پایین بیاندازد و پدر رالف متوجه شد که نبض دخترک تند شده. بازویش را از سر مهربانی و دلداری فشار داد. دخترک ناشیانه تعظیمی کرد و زیر لب سلامی نامفهوم داد.

مری کارسون به خشکی گفت:

-برو به آشپزخانه و چایت را با خانم اسمیت بخور.

پدر رالف در حالی که خود را به روی مبل که به مرور از آن خود تلقی می کرد می انداخت، پرسید:

-چرا او را دوست ندارید؟

-برای این که شما دوستش دارید.

کشیش برای نخستین بار خود را در موقعیتی پایین تر از او احساس کرد و با لحنی اعتراض آمیز گفت:

-چه می گویید او فقط یک بچه است که مورد توجه هیچ کس نیست مری.

-ولی شما از این دید نگاهش نمی کنید.

چشمان قشنگ آبی لحظه ای با تمسخر به خانم کارسون خیره شدند و اکنون آرامش بیشتری احساس می کرد.

-تصور می کنید که من بتوانم روابط نامشروع با بچه ها برقرار کنم؟ فراموش نکنید که قبل از هر چیز من یک کشیش هستم.

-شما قبل از هر چیز یک مرد هستید رالف دوبریکاسار، کشیش بودن فقط احساس امنیتی به شما می بخشد نه چیزی بیشتر از آن.

کشیش حیرت زده بی آنکه علتش را بداند خنده ای کرد، او توان پاسخ گفتن در برابر مری کارسون را در خود نمی یافت گویی که او به نقطه ضعفش پی برده بود عنکبوت پیر بالاخره زهرش را ریخته بود. شاید هم علتش بالا رفتن سنش بود و به این زندگی حقیرانه و بی جلوه در گیلی عادت می کرد. آتش درونش به خاموشی می گرایید. یا این که روحش از عشقی تازه شعله ور بود و به تندی پاسخ داد:

-من یک مرد نیستم یک کشیشم.

-آه رالف، چقدر عوض شده اید. آیا این صدای کاردینال دوبریکاسار است که من می شنوم؟

سایه ای از درماندگی لحظه ای نگاه کشیش را در بر گرفت و گفت:

-ممکن نیست . من فکر نمی کنم دیگر دلم بخواهد به چنان مراتب عالی دست یابم.

مری در حالی که در صندلیش به جلو وعقب تاب می خورد قهقهه ای سر داد و در حالی که به چهره اش خیره شده و از تماشایش دست بر نمی داشت گفت:

-واقعاً رالف. این دیگر آرزوی شما نیست؟ خوب باشد من شما را به حال خود وامی گذارم که در این جا بپوسید. ولی روزی خواهد رسید که کفاره پس خواهید داد. تردید نداشته باشید، نه به این زودی، شاید نه قبل از دو سه سال ولی آن روز خواهد آمد که من به صورت شیطانی بر شما ظاهر گردم و به شما... آه مثل این که به حد کافی گفتم ،

ولی مطمئن باشید. شما را به عذاب روحی خواهم کشاند. شما سحرانگیز ترین مردی هستید که تاکنون فرصت ملاقاتش را داشته ام. زیبایی تان را به رخ ما می کشید و تحقیرمان می کنید. ولی من شما را در بن بستی عظیم قرار خواهم داد و با استفاده از ضعف هایتان شما را مجبور خواهم کرد خود را بفروشید باز هم شک دارید؟

کشیش خود را به عقب انداخت و لبخندی زد:

-من شک ندارم که شما سعی خودتان را خواهید کرد. ولی تصور نمی کنم آن طور که خیال می کنید مرا شناخته باشید.

-آه نه؟ بسیار خوب، گذشت زمان به ما نشان خواهد داد رالف، فقط گذشت زمان. من پیرم و هیچ چیز جز انتظار برایم باقی نمانده.

-و تصور می کنید من چه چیزی در اختیار دارم؟ زمان مری. فقط زمان. زمان و گرد و خاک و مگس ها.

ابرها در آسمان انباشته شدند و پدی امیدوار بود که به زودی باران ببارد. مری کارسون اظهار کرد این طوفان خشک است ابرها باران زا نیستند و مدت زیادی از باران خبری نخواهد بود.

اگر کلیری ها تصور می کردند که طعم آب و هوای استرالیا را چشیده اند به این خاطر بود که اثری را که طوفان های خشک بر کویر به جای می گذاشت به چشم ندیده بودند. خشکی زمین که هم اکنون از رطوبت آرامش بخش محروم بود، با خشکی هوا در می آمیخت، به هم کشیده می شد و اصطکاک پیدا می کرد، اصطکاکی نامطبوع که هر لحظه افزون می شد. آسمان چنان گرفته و تیره بود که فی مجبور شد چراغ ها را روشن کند. بیرون در محوطه ها اسب ها به خود می لرزیدند و با کوچک ترین صدایی از جا می پریدند مرغ ها به چوب های قفس شان چنگ می انداختند و سر به زیر بال فرو می کردند، سگ ها به هم می پریدند و لب های آویزان شان را بر می چیدند. خوک ها که در میان زباله ها می گشتند پوزه شان را در خاک فرو می کردند و با نگاه درخشان و نگران شان اطراف را می

پاییدند. نیروهای فشرده ای که در دل آسمان مکتوم بود چنان ترسی به جان همه موجودات زنده می انداخت که تا مغز استخوان شان نفوذ می کرد.

در حالی که ابرهای انبوه و نفوذناپذیر همه نورها را می بلعیدند و خود را برای بازگرداندن یک غبار خورشیدی سوزان آماده می کردند، رعد و برق از دور دست ها با گام های سنگین پدیدار شد. در افق، امواج بالا رونده به صورت خطوطی ریز و برجسته نقش می بستند و قله ها با سفیدی خیره کننده شان بخار می کردند و در اعماق آبی شب در هم می پیچیدند و آن گاه مصیبت با طوفان زیر و زبر کننده ای که گرد و غبار را می مکید و آن را در چشم ها، گوش ها و دهان های باز می دمید آغاز شد. دیگر احتیاجی به تصور خشم خداوند در انجیل نبود . گویی هیچ موجودی نمی توانست از شنیدن این صدای رعد و برق از جای نجهد، انفجاری آنقدر سهمناک که گویی انعکاس خشم و هیاهوی دنیایی در حال انهدام بود.

ولی پس از مدتی همه ساکنان خانه به آن عادت کردند، آنقدر که خود را به ایوان خانه رساندند و به سوی نهر و محوطه های دوردست نظر انداختند. چنگک های عظیمی از نور به صورت رگه های آتشین بر آسمان نقش می بست و هر یک از آنها به رعد و برق تبدیل می شد که پیاپی آسمان را می شکافت و شیارهای آتشین در میان ابرها گسترش می یافت. لحظه ای مستور می شد و سپس دوباره از میان انبوه ابرها ظاهر می شد. درست مانند یک بازی قایم موشک بی نظیر.

صاعقه بر درخت های تک افتاده فرود می آمد آنها را در هم می پیچید و دود از آنها بر می خاست و سرانجام همه پی بردند که این قراول های تنهای محوطه ها چگونه مرده بودند. نیروی مرموز ماوراء الطبیعی ای فضا را سرشار می کرد. جو که دیگر چیزی ناپیدا نبود از درون با نورهای صورتی، بنفش و زرد گوگرد می سوخت و بویی شیرین ، فرار و غیر قابل تشخیص پخش می کرد.

درخت ها می درخشیدند . زلف حنایی کلیری ها همانند شعله های آتش زبانه می کشید و موی بازوشان سیخ شده بود.

این وحشت تمام بعدازظهر ادامه داشت تا این که نزدیکی های غروب توده ابرها به آرامی به طرف مشرق روان شد و همه را از حالت جادوشده و وحشت بیرون آورد. آنها تهییج شده و عصبی بودند. واقعاً که صحیح و سالم از این ماجرا جان به در بردن به معجزه می مانست. ماجرایی که طی یک موضوع مورد بحث همه محافل بود مخصوصاً که همراه با آن حتی یک قطره باران هم نباریده بود.

مری کارسون با لحنی شوم پیش بینی کرد:

-باز هم تکرار خواهد شد.

و حقیقتاً هم این جریان دوباره تکرار شد. طی دومین زمستان خشکسالی، چنان سرمایی حکمفرما شد که کلیری ها نمی توانستند وجود آن را بدون ریزش برف تصور کنند. هنگام شب لایه های یخ تا چند سانتیمتر ضخامت پیدا می کرد و سگ ها در حالی که در لانه شان به خود می لرزیدند خود را به هم می فشردند و برای به دست آوردن کمی گرما و انرژی، به گوشت کانگورو و چربی های فراوان آن حمله ور می شدند. بالاخره زمانی رسیده بود که می شد به جای گوشت گوسفند همیشگی از گوشت گاو و خوک استفاده کرد. در منزل آتش عظیمی بر افروخته بودند و مردان به اجبار شب ها به خانه باز می آمدند زیرا سردی هوا به آنها اجازه چادر زدن در محوطه ها را نمی داد. ولی پشم چین هایی که از راه می رسیدند خوشحال بودند زیرا می توانستند کارشان را سریع تر انجام دهند و کم تر عرق کنند.

به علن سیل سال گذشته، هنوز کمی علف بر زمین باقی بود ولی به سرعت نقصان می یافت. روزهای پی در پی آسمان سربی رنگ و پوشیده از ابر بود، اما باز هم از باران خبری نبود. باد در محوطه ها زوزه می کشید و پرده هایی

از گرد و غبار را که ریزش باران را به یاد می آورد به هوا بلند می کرد و مردان را با نشان دادن سرابی از آب رنج می داد. بچه ها از سرمازدگی لب هایشان چنان ترک خورده بود که از لبخند زدن حذر می کردند. وقتی جوراب هایشان را از پا بیرون می آوردند ، فکر می کردند که پوست پاهایشان با آنها جدا می شد. به خاطر باد سخت حفظ مختصر گرما در خانه غیرممکن بود. مخصوصاً که همه منازل طوری ساخته شده بود که هوا را به داخل خانه بکشند نه آن که از ورود آن جلوگیری کنند . بایستی در اتاق های یخ زده خوابید و بیدار شد و در انتظار بود که مادر کمی آب بر روی اجاق بگذارد تا شست و شو به مصیبتی مبدل نشود. روزی هال کوچک شروع به سرفه کرد. تنفس با صدای سوت توأم شد و حالش به سرعت به وخامت گرایید. فی ضمادی چسبنده از پودر زغال چوب تهیه کرد و آن را بر روی سینه کوچک تپنده اش گذاشت ولی به نظر نمی رسید که این کار بچه را آرام کرده باشد. در آغاز فی آنقدرها نگران نبود ولی با گذشت ساعات، بیماری چنان پیشرفتی داشت که دست و پایش را گم کرد. مگی بر بالین برادرش ایستاده بود و دعاهای (پدر ما و مریم مقدس به شما درود می فرستم) مانند وردی بر زبانش جاری بود.

وقتی در ساعت ۶ پدی به منزل آمد صدای نفس های بچه از ایوان به گوش می رسید و لب هایش آبی رنگ شده بود. پدی فوراً برای تلفن کردن به خانه بزرگ شتافت ولی دکتر به بالین بیمار دیگری رفته بود. به بچه بخور گوگرد داغ دادند، به امید آن که شاید غشایی را که سد گلویش شده و مانع تنفسش می شد از میان بردارد. ولی بخور نیز نتوانست به حد کافی به قفسه سینه راه یابد و غشاء را نابود کند. صورتش به تدریج به تیرگی می گرایید و تنفس بیش از پیش متشنج و مشکل می شد. مگی در کنارش نشسته و نوازشش می کرد، دعا می خواند و قلبش از دیدن کوششی که که برادرش هر بار برای تنفس به خرج می داد فشرده می شد. هال برای او از همه برادرانش عزیزتر بود . و مگی خود را مانند مادر او تلقی می کرد. هرگز پیش از این آنقدر ناامیدانه آرزو نکرده بود که کاش مانند فی زن بالغی می بود. چرا که در این صورت حتماً راهی برای درمانش می یافت. فی نمی توانست او را بهبود ببخشد زیرا

که مادرش نبود. مگی دستخوش وحشت و پریشانی ، بدن کوچک تپنده را به خود می فشرد و می کوشید او را در تنفس یاری دهد. به ذهنش خطور نمی کرد که هال ممکن است بمیرد. حتی هنگامی که فی و پدی در کنار تخت به زانو درآمدند و ناامیدانه شروع به دعاخواندن کردند.

در نیمه شب پدی بازوهای مگی را از دور بدن بی جان بچه جدا کرد و با ملایمت بدن کوچک را روی بالش ها قرار داد. پلک های مگی به هم خورد (او یک آن هنگامی که هال از دست و پازدن افتاده بود به خواب رفته بود) و گفت:

-آه بابا حالش بهتر است.

پدی سری تکان داد به نظر پژمرده و پیر جلوه می کرد و نور چراغ با تارهای یخی در میان موها و ریش یک هفته نتراشیده اش در می آمیخت.

-نه مگی، وضع هال آن طور که تو فکر می کنی بهتر نشده . ولی او آرامشش را به دست آورده و به خدا پیوسته. او دیگر درد نمی کشد.

فی با لحنی سرد گفت:

-مقصود بابا این است که او مرده.

-آه نه، بابا، نه، او نمی تواند مرده باشد. او نمرده است.

ولی موجود کوچک فرورفته در بالش ها مرده بود مگی با این که هرگز مرده ای ندیده بود به محض آن که به او نگاه کرده بود آن را دریافته بود. هال بیشتر از بچه به عروسکی شباهت داشت. از جایش برخاست و به سراغ برادرانش که مضطرب و مشوش در اطراف اجاق کز کرده بودند رفت، خانم اسمیت تخت دوقلوها را برای استفاده از گرمای آشپزخانه به آن جا کشانده بود و نشسته بر بالین آنها مواظبت شان می کرد.

مگی گفت:

-هال مرده است.

استوارت گویی که از عالم تخیل دوردستی به خود آمد.

-بهتر شد. این طوری بهتر است . او آرامشش را به دست آورده.

)او هنگامی که فی به طرف آنها پیش می آمد از جای برخاست و بی آنکه به مادرش دست بزند) ادامه داد: مامان تو باید خیلی خسته باشی، برو استراحت کن ، من بخاری اتاقت را روشن می کنم...بیا.

فی برگشت و بدون ابراز کلمه ای او را دنبال کرد. باب بلند شد و به روی ایوان رفت؛ برادرانش با بلاتکلیفی لحظه ای نشسته بر جای ماندند و سپس به او ملحق شدند. از پدی خبری نبود. خانم اسمیت کالسکه را از گوشه ایوان آورد و جیمز و پاتسی را که به خواب رفته بودند با ملایمت در آن قرار داد و نگاهی به مگی انداخت که اشک به پهنای صورتش جاری بود.

-مگی، من به خانه بر می گردم، جیمز و پاتسی را هم با خود می برم و فردا صبح برمی گردم. ولی بهتر است در حال حاضر بچه ها با من و مینی و کت باشند. به مادرت هم خبر بده.

مگی روی صندلی نشست و دست هایش را صلیب وار روی زانوهایش قرار داد. هال به او تعلق داشت و اکنون مرده بود. هال کوچکی که آنقدر برایش عزیز بود و توجه و محبت نثارش کرده بود. او هنوز گرما و وزن بچه را بر سینه اش احساس می کرد. دانستن این که این تماس دیگر هرگز نخواهد بود برایش وحشتناک می نمود. در حالی که چهار سال تمام او را در بر گرفته بود . نه، اشک ها بی فایده بودند . اشک ها شاید در مورد ماجرای آگنس قابل توجیه بودند. جراحتی وارد آمده بر لاک شکننده غرور کودکی.کودکی ای که آن را برای همیشه پشت سر گذارده بود.

این بار صحبت از باری بود که بایستی تا آخر عمر با همه سنگینی اش آن را بی وقفه به دوش کشید. اراده ادامه زندگی پس از مرگ دیگری، نزد بعضی از آدم ها بسیار قوی و نزد دیگران ضعیف تر است. در مگی این اراده مانند فولاد قوی و مقاوم بود.

هنگامی که پدر رالف همراه دکتر وارد شد مگی را به همین حال یافت. او با اشاره، راهرو را به آنها نشان داد و کوچک ترین حرکتی برای دنبال کردن آنها نکرد. مدت زمان زیادی گذشت قبل از آن که کشیش بتواند آن طور که پس از تلفن مری کارسون به خانه اش، آرزو کرده بود مگی را تنها باز یابد. با او باشد و چیزی از وجودش به این موجود بینوای جدا از دیگران ، ببخشد.

چیزی از وجود خویش. چیزی که تنها برای او باشد.

او واقعاً شک داشت که هیچ کس به تمامی آن چه که هال برای مگی بود پی برده باشد. ولی به هر حال بایستی مدت زیادی در انتظار بماند. چون که باید مراسم توبه وسرا القربان را برای خارج شدن روح از بدن اجرا می کرد، بعد فی و پدی را ملاقات می کرد و در مورد اجرای مراسم نظر می داد.

دکتر رفته بود، درمانده و خسته. او مدت ها بود که به این مصیبت ها که بیشتر دوری راه بیماران سبب آن بود عادت کرده بود. به علاوه از گفته های آنها چنین به نظر می رسید که به هر حال دور از بیمارستان و یاری متخصصان ، کار زیادی از دستش ساخته نبود. آنان خطرات را به جان خریده بودند. گواهی فوت کلمه خناق را نشان می داد. یک بیماری رایج.

سرانجام پدر رالف نیز وظایفش را به اتمام رسانده بود. پدی به سراغ فی رفته بود . باب و برادرانش به کارگاه نجاری رفته بودند که تابوتی کوچک آماده کنند . استوارت روی کف اتاق والدینش در گوشه ای کز کرده بود. نیمرخ مشخص و زیبایش که آنقدر به نیمرخ مادرش شباهت داشت روی آسمان کدر شب آن سوی پنجره ترسیم

شده بود. فی در آنجا دراز کشیده بود سرش بر بالش و دستش در دست پدی بود و نگاهش بر روی فرم نامشخص کز کرده بر زمین خیره مانده بود. ساعت ۵ بود و خروس ها از خوا برخاسته و قوقولی قوقولی شان را سر داده بودند ولی هنوز به رسیدن صبح مانده بود.

پدر رالف ، با شالی ارغوانی فراموش شده بر گردن ، روی اجاق آشپزخانه خم شد و آتش را شعله ور کرد. شعله چراغ روی میز پشت سرش را پایین آورد و برای این که مگی را بهتر ببیند بر نیمکتی مقابل او نشست چقدر مگی بزرگ شده بود. چهارنعل می تاخت و او را محروم و خالی پشت سر می گذاشت. با نگاه کردن به او پریشان حالی اش را بیشتر از عمری تردید دردناک درباره شجاعتش در می یافت.

ولی او از چه چیزی بیم داشت و اگر روزی اتفاق می افتاد از رو به رو شدن با چه واقعه ای هراس داشت؟ او می توانست در برابر دیگران قوی باشد و هیچ گونه بیمی از آنها نداشت. ولی در درونش، این چیز توصیف ناپذیر در لحظاتی که اصلاً انتظار آن را نداشت در آگاهیش رخنه می کرد. و احساس ترس را باز می شناخت در حالی که مگی هیجده سال جوانتر از او به سرعت رشد می کرد و از او سبقت می گرفت نه این که مگی یک قدیس بود ، او جز یک دختر ساده کوچک چیزی نبود که هرگز لب به شکایت باز نمی کرد. و نوعی استعداد برای پذیرفتن چیزها در وجود خود داشت(شاید هم این از بخت بدش بود) با هر چه که اتفاق می افتاد و یا می توانست اتفاق افتد به آسانی رو به رو می شد و آن را می پذیرفت. و از آن برای زنده نگاه داشتن آتشی که در درونش شراره می کشید بهره می جست. چه کسی این را به او آموخته بود؟ آیا این استعداد آموختنی بود؟ آیا تصوری که او از مگی داشت انعکاسی از افکار پریشان خودش نبود آیا می شد به آن اهمیتی واقعی داد؟ چه چیزی مهم تر بود؟ مگی واقعی یا آنچه که خود تصور می کرد باشد. از سر ناتوانی آهی کشید و به زمزمه گفت:

-اوه مگی.

مگی نگاهش را به طرف او برگرداند و لحظه ای رها از رنج خویش لبخندی نثارش کرد. لبخندی سرشار از عشقی خالص که هیچ چیز آلوده اش نمی کرد. محرمات و منهیات زنانه هنوز در دنیای او راهی نداشت این گونه مورد ستایش قرار گرفتن در روح کشیش انقلابی به وجود آورد و وادارش کرد که به درگاه خدایش که گاهی در وجودش شک می کرد استغاثه کند که هر بنده دیگری از بندگانش باشد به جز رالف دوبریکاسار، آیا همان چیز توصیف ناپذیر بود؟ آه خداوندا. چرا تا به این حد مگی را دوست داشت. و مگی هم چنان بی حرکت مقابلش نشسته بود و به او لبخند می زد.

سحرگاهان فی برای آماده کردن صبحانه از جا برخاست. استوارت به او کمک کرد. سپس خانم اسمیت به همراه مینی و کت رسیدند. و چهار زن در کنار آتش اجاق به گفت و گو نشستند. گفت و گویی خفه و یکنواخت و دردناک که نه مگی و نه کشیش چیزی از آن نمی فهمیدند. بعد از صبحانه مگی شروع به دوختن یک روکش پنبه دوزی برای درون تابوت کرد که برادرانش آن را صاف کرده و صیقل داده بودند. فی بدون ابراز کلمه ای یک پیراهن ساتن سفید را که به مرور به زردی گراییده بود به دستش داده بود و او ابتدا نوارهای پنبه دوزی را با دقت در گوشه های تیز داخل تابوت نصب کرد. و در حینی که پدر رالف تکه هایی از یک قطعه اسفنج می برید و به او می داد آن را با ساتن می پوشاند و به زیر چرخ خیاطی می برد و سپس روکش پنبه دوزی شده را به کمک چند پونز در داخل تابوت محکم کرد پس از آن فی قشنگ ترین لباس مخمل پسرش را به او پوشانید، سرش را شانه کرد و او را داخل تابوت گرم و نرم قرار داد در حالی که هنوز بوی عطرش بر بدن بچه باقی بود. ولی نه بویی از مگی که با وجود این مادر واقعی اش بود. پدی گریه کنان در تابوت را بست . این اولین فرزندی بود که از دست داده بود.

از سال ها پیش، سالن بزرگ پذیرایی دروگیدا به عنوان نمازخانه مورد استفاده قرار می گرفت. راهبه های سن ماری دورسو (aryd' ursoSn- M) در ازای مبلغ هزار لیره، در یک گوشه آن محرابی پوشیده از پارچه زربفت ساخته

بودند. خانم اسمیت سالن و محراب را با گل های زمستانی باغ دروگیدا تزئین کرده بود گل های شب بو، گل های سرخ دیر شکفته، انبوه گل هایی که هماهنگی رنگ های صورتی و زنگاری شان در عطر آنها منعکس بود. پدر رالف با جامه سفید ساده و لباده سیاه بی هیچ تزئینی ، نماز دفن میت را به جای آورد.

هم چنان که در بیشتر املاک آن ناحیه مرسوم بود، دروگیدا مرده هایش را در زمین خود دفن می کرد. گورستان در آن طرف باغ، در سایه درخت بید کنار نهر واقع بود. و نرده های سفید رنگی آهنی حدود آن را مشخص می کرد. غرق در سبزه بود و با وجود خشکسالی این سرسبزی را مدیون آب های مخازن بود. مایکل کارسون و فرزندش در آنجا در مقبره ای از سنگ مرمر آرمیده بودند و مجسمه فرشته در اندازه های طبیعی شمشیر به دست در بالای مقبره آسایش شان بود. ولی غیر از آن چند گور ساده تر نیز در اطراف مقبره بزرگ دیده می شدند که فقط صلیب های ساده ای آنها را مشخص و تاق های کوچکی حدود آنها را تعیین می کرد، بعضی از این گورها حتی نامی هم نداشتند. یک پشم چین بی نام و نشان که در حین نزاعی مرده بود، دو یا سه ولگردی که آخرین منزل شان دروگیدا بوده، اسکلتی ناشناخته که در یکی از محوطه ها یافته شده بود، آشپز چینی مایکل کارسون که بر فراز گورش چتری قرمز رنگ نهاده بودند و زنگوله های حقیری به آن آویزان بود که با وزش باد گویی نامش را به صدا در می آورد. هی سینگ، هی سینگ. و یک چوپان که بر صلیب گورش فقط این کلمات به چشم می خورد: « چارلی خمره ای یک آدم خوب » و گورهای دیگر که بعضی نیز متعلق به زنان بود.

ولی چنان تشریفات ساده ای، شایسته هال برادرزاده مالک دروگیدا نبود. تابوت ساخته شده توسط برادرانش به داخل مقبره گذارده شد و درهای برنزی مزین به نقوش شلوغ به روی او بسته شدند. زمان می گذشت و به تدریج اسم های دیگر جز در مواقع اتفاقی بر زبان ها نمی آمد. مگی بار غصه اش را به دوش می کشید. اندوهش رنگی از ماتم بی منطق و رمز آمیز کودکان را داشت.با این همه جوانی اش این همه اندوه را در زیر پوشش وقایع روزمره

مدفون می کرد و از اهمیتش کم می کرد. برادرانش آنقدرها متأثر نبودند، به جز باب که به حد کافی بزرگ شده بود که محبتی در دل نسبت به بچه احساس کند.

پدی دستخوش اندوهی عمیق بود. ولی هیچ کس نمی دانست که فی تا چه حد از این فقدان رنج می برد. به نظر می رسید که او خالی از هر احساس، بیش از پیش از شوهر و بچه هایش دور می شود. پدی مخصوصاً از استوارت که مراقبت و توجه زیادی نسبت به مادر نشان می داد سپاسگزار بود. او عکس العمل زنش را هنگامی که تنها و بدون فرانک از گیلی بازگشته بود به خاطر می آورد. کوچک ترین نشانی از هیجان در نگاه آرام خاکستری پدیدار نشد. و هیچ گونه حالتی از سرسختی، و نفرت و غم چهره اش را تغییر نداد. به نظر می رسید او همیشه انتظار چنین لحظه ای را داشت. مانند سگی محکوم در انتظار گلوله ای که او را از پا در خواهد آورد. آگاه از سرنوشت خویش و ناگزیر از آن.

-من می دانستم که او بر نخواهد گشت.

-اگر فوری به او بنویسی شاید برگردد.

او سر تکان داد و مانند همیشه از هر گونه توضیحی لب فرو بست همان بهتر بود که فرانک دور از او و دروگیدا به زندگی اش ادامه می داد. او فرانک را می شناخت و به خوبی می دانست که یک کلمه از جانب او فرانک را باز خواهد گرداند، پس این کلمه را نباید بر زبان آورد. اگر روزها تلخ و طولانی و با طعمی از شکست ادامه داشتند می بایستی آنها را به خاموشی تحمل کرد. پدی مرد انتخابی او نبود . ولی آدمی بهتر از پدی هم یافت نمی شد.

فی از آن جمله آدمیانی بود که احساساتی آن چنان شدید داشت که سرانجام غیرقابل تحمل می شوند. او سال ها از ورود هر گونه هیجانی به زندگیش ممانعت کرده بود و حتم داشت که سرانجام این سرسختی نتیجه خوبی به بار خواهد آورد.

زندگی به روال همیشگی با گردش بی پایان و موزون زمین ادامه یافت. تابستان بعدی همراه با باران بود، نه باران معروف مونسون ولی صورت آرام تری از آن، جویبارها و مخازن پر شدند و ریشه های خشک جان گرفتند و گرد و غبار سرگردان بر زمین نشست. مردان در حالی که به کارهای فصلی می پرداختند از فرط خوشحالی تقریباً به گریه افتاده بودند و دیگر نگرانی تهیه علوفه برای تغذیه گوسفندان از میان رفته بود. علف به حد کافی یافت می شد و پس از آن درختچه های زرد شده را که از بین تازه ترین آنها انتخاب می شد به مصرف تغذیه گوسفندان رسانیدند. ولی در تمام املاک دیگر منطقه ، وضع بدین منوال نبود، تعداد حشم هر ملک به وسعت چراگاه های آن بستگی داشت و دروگیدا به واسطه وسعت زیادش به نسبت دارای حشم کمتری بود و بنابراین، علف مدت زیادتری باقی ماند.

فصل زایش میش ها و هفته های متعاقب آن یکی از دوران های شلوغ و پردردسر پرورش گوسفندان بود هر بره بایستی گرفته می شد. دم آن گره می خورد و روی گوش هایش علامت گذاری می شد و اگر بره نر بود و به درد تولید مثل نمی خورد آن را اخته می کردند. کاری کثیف و منزجرکننده که همه مردان را به خون آغشته می کرد. زیرا با فرصت کوتاهی که داشتند فقط یک راه برای اخته کردن هزاران هزار بره نر وجود داشت. بایستی تخم آنها را در میان انگشت هایشان می فشردند و با دندان آنها را کنده و بر زمین تف می کردند. دم گوسفندان نر و ماده با سیم های آهنی بسته می شد و به تدریج که خون به آنها نمی رسید باد می کرد و خشک می شد و می افتاد. این حیوانات که تعددشان در تمام دنیا بی سابقه بود با کمترین تعداد کارگر، قشنگ ترین پشم جهان را عرضه می کردند. همه چیز برای تولید یک پشم بی نقص پیش بینی شده بود. بدین ترتیب که اول می بایستی از پشم چینی قسمت تحتانی گوسفندان آغاز کرد. در اطراف تهیگاه پوست آغشته به فضولات و پوشیده از مگس های مرده ای بود که توده ای سیاه و یک دست بر آن تشکیل می دادند. چیزی که احتیاج به پشم چینی عمیق تری داشت که

اصطلاحاً به آن « شلوارکنی » می گفتند. این کار با وجود دستمزد زیادی که به آن تعلق می گرفت کار پشم چین های سطح پایین بود. کاری بسیار ناخوشایند، توأم با بوی تعفن و هجوم مگس ها. و سپس نوبت به غوطه ورکردن گوسفندان می رسید. هزاران هزار گوسفند بع بع کنان و جست و خیز کنان به میان حوضچه های تودرتو مملو از فنول فرستاده می شدند. تا از شر کنه گوسفند و طفیلی ها و انواع حشرات کثیف دیگر خلاصی یابند. و بعد از این حمام، نوبت داروهایی بود که برای از بین بردن انگل های روده ای توسط سرنگ هایی در گلویشان تزریق می شد.

در پرورش گوسفندان کار هیچ گاه تمامی نداشت. وقتی که کار به پایان می رسید نوبت کار دیگری بود، حیوانات، سرجمع و دسته بندی می شدند. و از یک محوطه روانه محوطه دیگر می شدند. جفت گیری و جلوگیری از آن، پشم چینی و غوطه ور کردن، معالجه و کشتن و عرضه کردن آنها به بازار ، شمه ای از این کار بی پایان بود.

دروگیدا غیر از گوسفندان تعداد زیادی گاو درجه یک در تملک داشت ولی استفاده گوسفندان خیلی بیشتر بود و در سال های حاصلخیز دروگیدا یک گوسفند در هکتار یعنی روی هم رفته چندین هزار گوسفند را تغذیه می کرد. این گوسفندان همه از نژاد مرینوس بودند که هیچ گاه برای گوشت شان فروخته نمی شدند.

در پایان دوره تولید پشم گوسفندان، به پوست لانولین، پیه و چسب تبدیل می شدند و در صنایع دباغی و اسلحه سازی به کار می رفتند. بدین گونه بود که ادبیات مرغزاری در نظر کلیری ها معنایی به خود گرفت . خواندن برای خانواده در این گوشه دورافتاده جهان اهمیت بیشتری از همیشه یافته بود. و رابطه با دنیای خارج فقط توسط همین نوشته های سحرآمیز امکان داشت. ولی در اینجا حتی یک کتابخانه سیار وجود نداشت و سفر هفتگی به شهر برای جست و جوی نامه و کتاب امکان پذیر نبود. پدر رالف این خلاء را توسط غارت کتابخانه گیل لانبون، کتاب های شخصی خود و صومعه پر کرد و با کمال تعجب پس از مدتی دریافت که به این ترتیب به کمک بلویی ویلیامز و کامیون پستی اش یک کتابخانه سیار تأسیس کرده است. او مرتب این کتب کهنه را که گوشه هایشان از فرط

استفاده کردن پاره شده بود با کامیونش به دروگیدا ، بوگلا، دیبان دیبان و بریچ ای پول (Briuch Ypwl) و کوناموتا (Cunnamutta) و ایچ - اویزج (Each - Uisge) می برد و مردم تشنه فرهنگ و ادبیات آنها را با کمال حق شناسی و امتنان می قاپیدند. آثاری را که بیشتر توجه شان را جلب می کرد با تأسف پس می دادند. ولی پدر رالف و خواهران مقصد کتاب ها را با دقت در دفتری یادداشت می کردند.

بعضی اوقات هم او کتاب هایی به کتاب فروشی گیلی سفارش می داد و بدون هیچ توضیحی آنها را به عنوان هدیه ای برای انجمن کتاب دوستان « صلیب مقدس » به حساب مری کارسون می گذاشت. در این دوران، بی پرواترین کتاب جز بوسه ای معصومانه چیزی در بر نداشت. و بخش های عاشقانه احساسات را بر نمی انگیختند. مرز میان کتاب های نوشته شده برای افراد بزرگسال و کتاب های کودکان به زحمت قابل تشخیص بود. و اگر مردی به سن و سال پدی کتاب هایی را که مناسب فرزندانش بود دوست داشت تعجب آور نبود « دات (Dot) و کانگورو » و سریال هایی که حوادث زندگی جیم (Jim) ، نوا (Noah) و والی (Wally) را حکایت می کردند و اثر جاودانی خانم آناس گان (Aeneas Gunn) ؛ با عنوان « ما مقیمان شمال کوئیزلند » مورد علاقه همه بود.

در آشپزخانه هر کسی به نوبت اشعاری از بانجو پاترسون (Banjo Paterson) و سی. جی. دنیس .C J (Dennis) را با صدای بلند می خواند، حماسه « مرد رودخانه یخ زده » به هیجان شان می آورد و « پسر احساساتی » به خنده شان می انداخت. و « مری خندان » اثر جان اوهارا (John o' Hara) اشک پنهانی از چشمان شان جاری می کرد. کلانسی اورفلو (Clancy Overflow) محبوب تر از همه بود و بانجو به عنوان شاعر خوب مورد تأیید همگان بود. اشعار او شاید عامیانه بودند ولی این اشعار برای مردم با فرهنگ سروده نشده بود. او از میان مردم برخاسته بود و اشعارش را برای همین مردم ساده نوشته بود.

در این زمان عده زیادی از مردم استرالیا آنها را در خاطرشان از حفظ داشتند. اشعار پرابهام شاعرانی مانند تنیسون (Tennyson)و ورزورث (Wordsworth) را نمی شناختند. زیرا آنها از انگلستان الهام می گرفتند. اشاره به گل عشق و بوته های سریش برای کلیری ها معنایی نداشت زیرا آنها در سرزمینی زندگی می کردن که این گلها در آنجا ناشناخته بودند.

کلیری ها اشعاری که درباره نواحی گرمسیری سروده شده بود از همه چیز بهتر درک می کردند زیرا که اورفلو کاملاً به آنها نزدیک بود و حرکات گوسفندان بر جاده های مخصوص آنها، یک واقعیت بود. یکی از این راه ها ، نه چندان دور از رودخانه بارون بر زمین آزاد کورون به شکل منحنی و به منظور جابه جایی چارپایانی که می بایست قسمت شرقی آنجا را سرتاسر بروند، ساخته شده بود.

در زمان گذشته چوپان ها، گله هایشان را به حال خود می گذاشتند که به علف ها و سبزه زارها صدمه وارد آورند و این امر باعث ناخشنودی مردم از حضور آنان می شد. کسانی که گاوهایشان را از میان علفزارهایی که در تملک مستعمره نشینان بود می گذراندند نفرت واقعی در آنها به وجود می آوردند. ولی در آن موقع با ساختن جاده های مخصوص چارپایان، دشمنی با گاوها جزو افسانه در آمده و روابط بین چوپان ها و اهالی دهات دوستانه تر شده بود. و چوپان ها یا ولگردانی که برای نوشیدن یک لیوان آبجو و چند کلمه حرف و سهیم شدن در غذا به خانه ای می رفتند مقدم آنها گرامی بود. گاهی زنانی آنها را همراهی می کردند، آنها بر گاری کهنه ای سوار بودند که اسبی نحیف آن را می کشید، و قابلمه و بشکه هایی به دور آن آویزان بود و هنگام حرکت مانند زنگوله صدا می کردند. آنها شادترین یا بدخلق ترین زن های نواحی مرکزی بودند که از کینونا (Kynuna) تا کاری (Cary) راه می پیمودند، هیچ وقت سقفی بر سر نداشتند و هرگز تشک های کاپوک (Capuke) را زیر کلیه های سخت شده شان حس نکرده بودند، آنها قادر بودند با مردان زورآزمایی کنند و مانند سرزمینی که مدام در زیر پایشان گسترده بود

لجوج و رنجدیده بودند. بچه هایشان وحشی و مانند پرندگانی بودند که در میان درختان غرق در آفتاب، خانه کرده بودند. با کمرویی در پشت چرخ های گاری پنهان می شدند یا در چوب ها سنگر می گرفتند. در حالی که والدین شان با صاحبخانه چای می نوشیدند، صحبت می کردند و کتاب رد و بدل می نمودند و قول می دادند که پیغام هایی بی اهمیت را به هوپیرون کولینز (Hoopiron Collins) و برومبی واترز (Brumby Waters) برسانند. و از ماجرای شگفت انگیز پومی جکارو (Pommy Jakaroo) مستعمره نشینی که تازه به گنار لونگا (Gnarlunga) رسیده بود حکایت ها داشتند. گاهی این دوره گردان گوری می کندند و در آن زن، شوهر یا دوستی را در سایه درختی به خاک می سپردند. درختی که تا ابد در خاطرشان حک می شد. با آن که درختی کاملاً شبیه به درخت قبل و بعد از آن بود. برای آنهایی که نمی دانستند چطور دل آدمی می تواند یک درخت یگانه، یک درخت بخصوص را در میان انبوه درختان تشخیص دهد.

مگی حتی از معنای آنچه که می شود آن را « واقعیات زندگی » نام برد بی خبر بود. زیرا همه چیز دست به دست هم داده بودند تا تمام راه هایی را که می توانستند او را به این آگاهی رهنمون سازند به رویش ببندند.

پدرش سدی در میان مردان و زنان خانواده برپا کرده بود. موضوعاتی مانند پرورش یا جفت گیری گوسفندان هرگز در حضور او مطرح نمی شد. و مردان هرگز جز با لباس کامل در مقابلش پیدا نمی شدند. کتاب هایی که ممکن بود او را در این شناخت یاری کند هرگز به دروگیدا نمی رسید و هم سنی هم نداشت که بتواند در این آموزش کمکش کند. زندگی او کاملاً بر محور احتیاجات خانه بود و در آن حول و حوش هیچ گونه فعالیت جسمانی دیده نمی شد. حیواناتی که در محوطه مرکزی جای داشتند تقریباً همگی عقیم بودند.

مری کارسون به پرورش اسب علاقه ای نداشت و اسب هایش را از مارتین کینگ مالک بوگلا می خرید. نگاه داری اسب تخمی ، جز به منظور پرورش اسب، گرفتاری های بسیار داشت و به این دلیل در دروگیدا از این اسب ها

خبری نبود. فقط یک گاو نر در آنجا بود ، حیوانی وحشی و سبع که ورود به محوطه مرکزی برایش ممنوع بود. و مگی چنان از او می ترسید که هیچ گاه نزدیکش نمی رفت، سگ ها در لانه هایشان به زنجیر کشیده بودند و جفت گیری آنها به صورتی علمی تحت نظر پدی و باب صورت می گرفت. و مگی وقت زیادی برای دقیق شدن در حرکات خوک ها که از آنها متنفر بود نداشت .

بخصوص که باید به آنها غذا هم می داد.

در حقیقت مگی وقت زیادی برای مراقبت از هیچ چیز جز دو برادر کوچکش نداشت. و ثمره نادانی، ، نادانی است. یک جسم و ذهن خواب آلوده از کنار جریاناتی که یک وجود هوشیار فوراً آنها را در می یابد به نادانی می گذرد.

کمی قبل از جشن تولد پانزده سالگی اش مگی لکه هایی در لباس زیرش مشاهده کرد که پس از یکی دو روز دیگر خبری از آن نبود ولی ۶ هفته بعد دوباره لکه ها ظاهر شد و شرم مگی به وحشت تبدیل شد. او بار اول آنها را به حساب سهل انگاری در نظافت گذاشته بود و شرمگین بود . اما دومین بار جای شکی باقی نمی ماند. این لکه ها بی هیچ تردیدی لکه های خون بودند. او هیچ گونه اطلاعی از منشأ آن نداشت ولی حدس می زد که از او خون خارج می شود. خون ریزی خفیف سه روز ادامه داشت و سپس مدت دو ماه خبری از آن نشد. و خوشبختانه کسی متوجه شست و شوی پنهانی لباس زیرش نشد زیرا که او خود تقریباً شست و شوی همه لباس ها را به عهده داشت، سومین عارضه همراه با درد بود. اولین دردهایی که از دردهای دستگاه گوارش فراتر می رفت و خون ریزی شدیدتر بود خیلی شدید بیمناک و وحشت زده بود.

مرگ هال در نظر او به یک نمایش هراس انگیز ماوراء الطبیعه شباهت داشت. ولی خون ریزی از بدنش واقعاً دیوانه کننده بود. چطور می توانست به فی یا پدر خودش بگوید که او در حال مردن از مرضی شرم آور است. و توضیح در مورد آن غیرممکن بود. اگر فرانک بود شاید می توانست ناراحتی اش را برای او بازگو کند. ولی او از اینجا خیلی

دور بود. او از زن هایی که گاهی برای نوشیدن فنجانی چای دور هم جمع می شدند چیزهایی در مورد سرطان معده و مرگ وحشتناک دوستان و خویشاوندان شان پس از ماه ها درد و رنج شنیده بود و مگی مطمئن بود که در دلش غده ای پیدا شده و به سرعت به طرف قلب مضطربش پیشروی می کند. آه ، نه، او نمی خواست بمیرد. اندیشه اش در مورد مرگ مبهم و پراکنده بود و نمی توانست تصور کند که وضعیتش در آن دنیا چگونه خواهد بود، برای مگی مذهب بیشتر یک سلسله قوانین بود تا یک تجربه معنوی.

پس این نمی توانست او را دلداری دهد. سخنان و جملات به طور پراکنده به آشفتگی ضمیر آگاهش هجوم می آوردند. سخنانی که از پدر و مادر و دوستان شان، راهبه ها و کشیش ها به هنگام مراسم تدفین شنیده بود و سخنان شخصیت های بدذات کتاب ها که انتقام های مهلکی تدارک می دیدند. برای او هیچ راهی برای مداوا با مرگ وجود نداشت. و شب به شب درازکشیده در بستر، دستخوش وحشتی توصیف ناپذیر بود و کوشش می کرد مرگ را به تصور درآورد. شب اول قبر، آتش جهنمی که بایستی برای رسیدن به مزارع طلایی طرف دیگر از آن بگذرد . یا محوطه هایی که بیشتر آنها را با یک بالون عظیم مقایسه می کرد، سرشار از سرودهای آسمانی و غرق در نوری ملایم که از پنجره های رنگی در آن می تابید.

نوعی آرامش بر او حاکم شده بود . آرامشی که به هیچ وجه تشابهی با گوشه گیری لطیف و رؤیایی استوارت نداشت. آرامش او به بهت زدگی یک حیوان افسون شده در مقابل یک نگاه ثابت یک خزنده شباهت داشت. وقتی با او سخن می گفتند به تندی از جای می جست و اگر بچه ها فریادکنان او را می طلبیدند در حالی که به تلخی حواس پرتی خود را ملامت می کرد دور و بر آنها می پلکید و هر بار که فرصتی دست می داد برای دیدار هال ، تنها مرده ای که می شناخت به گورستان می گریخت. همه متوجه این تغییر و دگرگونی که در او رخ داده بود، شده

بودند. ولی آن را به حساب بحران سن بلوغ می گذاشتند بی آنکه از خود بپرسند که این سن بلوغ سبب چه تحولاتی در درون او گشته است.

او ناتوانی و رنجش را با مهارت پنهان می کرد. درس های گذشته خوب در ذهنش جای گرفته بود و کنترلی که روی رفتارش داشت حیرت آور بود.هیچ کس هرگز نمی بایستی بداند چه چیز در درون او می گذرد. هیچ نشانه ای در ظاهر او ، و این برای همیشه. نمونه آن در خانواده کم نبود، از فی گرفته تا فرانک و استوارت. و مگی نیز از همان خانواده بود و این سرشت را به ارث برده بود. با وجود این، پدر رالف در دیدارهای متعددش از دروگیدا، متوجه شد که تغییرات و تحول مگی همراه با نوعی تحول دلپذیر زنانه همراه است. تحولی که سرشت کودکانه اش را تقلیل می داد.

مشغولیت ذهنی کشیش به نگرانی و سپس به اضطرابی شدید مبدل شد. یک دگرگونی جسمی و ذهنی در مقابل چشمان او شکل می گرفت. ولی مگی برای او موجودی یگانه بود و او نمی توانست ببیند که به تدریج به صورت یک فی دیگر تحول یابد. چهره کوچک فشرده، دیگر جز چشمانی درشت گشوده بر چشم اندازی هولناک نبود. پوست شیری رنگ چهره که زمانی پر و گوشتالو بود و آفتاب آن را نمی سوزاند و هیچ گونه کک و مکی در آن به وجود نمی آورد، بیش از پیش شفاف می شد. و او می اندیشید که اگر این گونه ادامه یابد، روزی مگی در خویش غرق خواهد گردید.

آه او می بایستی پی می برد که در درون مگی چه می گذرد. حتی اگر شده باید به زور از زیر زبانش می کشید.

در این دوران مری کارسون از همیشه پرتوقع تر به نظر می رسید. و به کمترین دیدار کشیش از خانه پیشکاری حسادت می ورزید. فقط به یاری صبر و تحمل، تردستی و ظرافت طبع بود که پدر رالف توانسته بود در برابر خشونت افزون شونده پیرزن بر خویش مسلط باشد. حتی نگرانی شدید او در مورد مگی نیز نتوانسته بود ذکاوت

توأم با سیاست او را خدشه دار کند. و احساس خوشی را که از تأثیر جاذبه اش بر موجودی سرکش مانند مری کارسون به او دست می داد از بین ببرد. در حالی که دل نگرانی، خفته در وجودش به خاطر آسایش یک آدم بخصوص افکارش را آشفته می کرد، می بایست به وجود یک ماهیت دیگر در درونش اعتراف کند. قساوت سرد و سرسخت برای پیروزی بر یک زن خویشتن دار و مغرور، امید به این که بتواند او را تا حد یک احمق بی اعتبار کند. آه که چقدر این بازی را خوشایند می یافت. عنکبوت پیر هرگز آن طور که باید او را نشناخته بود.

سرانجام که یک روز توانست از دست مری کارسون خلاصی یابد، مگی را در گورستان کوچک در سایه مجسمه فرشته انتقام، غافلگیر کرد که با چهره ای کبود و غیرعادی سرگرم تماشای صورت بی روح مجسمه بود. در حالی که چهره خودش احساس ترسی را بیان می کرد. کشیش با خود فکر کرد تضاد زیبایی میان احساس و بی احساسی. ولی آخر او در این ماجرا چکاره بود که مانند مادری بیش از حد دلسوز به دنبال مگی می دوید. در حالی که این وظیفه فی و پدی بود که علت پریشان حالی دخترشان را در یابند. ولی والدین او متوجه چیزی نشده بودند زیرا مگی برای آنها اهمیت کمتری داشت. از نظر کشیش او بایستی تسلی بخش دل های اسیر درد و رنج و تنها و ناامید باشد. او قادر نبود مگی را بدبخت و درمانده ببیند.

هنگامی که مگی صداهای قدم هایش را بر علف ها شنید به طرف او برگشت. دست هایش را روی زانوهایش جفت کرد و نگاهش را بر زمین دوخت. پدر رالف نزدیکش نشست زانو هایش را به بغل گرفت، دامن و لباده اش با بی اعتنایی در اطرافش پخش شده بود. گویی که هیچ جسمی در آن جای نداشت. با خود اندیشید که تردید و تعلل جایز نیست، مگی اگر می توانست فوراً از دستش می گریخت.

-ترا چه می شود مگی؟

-چیز مهمی نیست.

-باور نمی کنم.

-خواهش می کنم ، پدر خواهش می کنم، من نمی توانم بگویم.

-آه مگی، دختر شکاک و بی ایمان، مگر تو به من اطمینان نداری؟ تو می توانی همه چیز را به من بگویی، من به همین منظور اینجا هستم و برای همین خاطر است که کشیش هستم. تو باید به من بگویی چه چیزی آزارت می دهد عزیزم. و من تا وقتی زنده هستم سعی می کنم کمکت کنم و همیشه حمایتت خواهم کرد. مانند یک فرشته محافظ و خیلی بهتر از این توده مرمر که تو تماشایش می کردی (نفس عمیقی کشید و کمی به جلو خم شد) مگی اگر مرا دوست داری به من بگو چه چیز این قدر ناراحتت می کند؟

مگی در حالی که دست هایش را به هم می پیچید گفت:

-پدر، من به زودی خواهم مرد، من سرطان دارم.

کشیش ابتدا نزدیک بود به زیر خنده بزند، واکنشی از آسودگی خیال.

سپس با دقت به پوست نازک و لطیف و رنگ پریده، لاغری بازوهای کوچک دقیق شد و دلش به درد آمد و (چیزی در اعماق وجودش او را به گریه و فریادی فرا می خواند.

نه مگی نمی توانست همه اینها را بدون هیچ گونه دلیل و منطقی تصور کند بایستی دلیل موجهی وجود می داشت.

-چه چیزی باعث این فکر شده عزیز دلم؟

مدت زمانی طولانی سپری شد تا آن که مگی سرانجام تصمیم به اعتراف گرفت و کشیش مجبور شد سرش را به سوی لب های او پایین آورد و ناخودآگاه با ژستی تصنعی که کشیش و اعتراف کننده در جایگاه اعتراف به گناهان اتخاذ می کنند در انتظار ماند، در حالی که با دست هایش چهره اش را از نگاه دخترک پنهان کرده بود و گوش های ظریفش در انتظار شنیدن اعترافات بودند.

-پدر، جریان از شش ماه پیش شروع شده. من دل دردهای شدیدی دارم ولی نه مانند دل دردهای معمولی و آه چطور بگویم پدر، خون زیادی هم از پشتم خارج می شود.

او سرش را به عقب انداخت ، حرکتی که هیچ گاه در جایگاه اعتراف به گناهان از او سر نمی زد. نگاهی به سر کوچکی که در زیر بار شرم خم شده بود انداخت و تأثری آن چنان عظیم بر او چیره شد که نمی توانست به آسانی خویش را باز یابد. تسلس خاطری دل انگیز و بیهوده، خشمی نسبت به فی که حاضر به کشتنش بود، ستایشی توأم با هراس از فکر این که چگونه موجودی چنین کوچک توانسته بود چنان عذاب روحی را تحمل کند، و احساس شرمی وحشتناک و غالب. او هم به اندازه مگی، زندانی افکار زمانه اش بود. در تمام شهرها از دوبلین گرفته تا دروگیدا دختربچه های هرزه و ولگرد عمداً خود را به پشت دریچه اعتراف به گناهان می لغزانیدند و خیال بازی هایشان را در گوشش زمزمه می کردند و به این تصورات شان جامه حقیقت می پوشاندند. در حالی که تنها مشغولیت ذهن شان فقط شخص کشیش بود و جنبه مردانگی اش. در حالی که نمی توانستند باور کنند که وجودشان چیزی را در کشیش بیدار نمی کند، داستان ها از مردانی که به آنان تجاوز کرده بودند و عشق بازی های نامشروع بر زبان می راندند و آنهایی که قدرت تخیل بیشتری داشتند شرح مبسوطی از جریان عشقبازی با یک کشیش حکایت می کردند.

و او کاملاً بی احساس ، در حالی که تنفر و تحقیر شدیدی نسبت به آنها در دل احساس می کرد به سخنان شان گوش می داد. زیرا او انضباط و سختی مدرسه ، کشیش ها را شناخته بود و با شخصیت قوی خود این نوع چیزها راپشت سر گذاشته بود.

ولی همان دختران، هیچ گاه و هرگز اشاره ای به فعالیت خصوصی بدن شان که آنها را از مردان جدا می کرد نمی کردند.

کشیش با همه سعی خود نتوانست از هجوم جریان خون به صورتش جلوگیری کند. چهره گلگون شده از شرمش را در میان دست هایش پنهان کرد و برای نخستین بار با آن به مبارزه پرداخت. ولی این امر هیچ کمکی به مگی نمی کرد. هنگامی که مطمئن شد که سرخی صورتش برطرف شده برخاست و مگی را بلند کرد و روی سکوی مرمر نشاند . تا صورتش در برابر چهره او قرار گیرد.

-مگی به من نگاه کن، نه ، به من نگاه کن.

مگی دیدگانش را که به چشمان حیوانی وحشت زده می مانست به طرف او بالا برد و لبخند کشیش را دید. و آنگاه تسکینی وصفناپذیر سراپای وجودش را فرا گرفت. اگر او در حال مردن بود کشیش نمی خندید. او به خوبی می دانست که چقدر وجودش برای پدر رالف عزیز است، زیرا کشیش هیچ گاه احساسش را از او پنهان نگاه نداشته بود.

-مگی تو در حال مردن نیستی، سرطان همنداری، این به عهده من نیست که جریان را برایت تشریح کنم ولی تصور می کنم مجبورم این کار را انجام دهم. مادرت می بایستی از خیلی پیش درباره آن با تو صحبت کرده باشد و تو را آماده کرده باشد. نمی فهمم چطور در این مورد سهل انگاری کرده. و نیم نگاهی به فرشته سنگی بی حرکت که بر فراز سرش ایستاده بود انداخت و خنده ای غریب و خفه سر داد:

-آه خداوندا، چه وظایفی به من تحمیل می کنی (نگاهش به طرف مگی برگشت) سال ها بعد ، هنگامی که سنت بالا رود و چیزهای بیشتری درباره واقعیات زندگی بیاموزی ، شاید امروز را با ناراحتی و حتی شرم و سرافکندگی به یاد آوری. ولی سعی کن خاطره امروز را فراموش کنی، هیچ موردی برای خجلت و شرم وجود ندارد.

در حال حاضر، تو خیلی می ترسیدی و به کمک من محتاج بودی و خداوند توسط من به یاریت شتافته، فقط این را به خاطر بسپار من مرد خدا هستم. آنچه برایت پیش آمده امری است که برای همه زنان اتفاق می افتد. طی سال های

طولانی، یک بار در ماه به مدت چند روز خون از تو جاری خواهد شد و این نشانه ها معمولاً بین سنین ۱۲ تا ۱۳ سال ظاهر می شود. تو چند سال داری؟

۱۵ -سال پدر.

کشیش با ناباوری سری تکان داد:

۱۵ -سال، تو؟ خوب پس چون خودت می گویی باید حرفت را باور کنم. در این صورت می توان گفت تو دیررسی. ولی این پدیده طی پنجاه سالی از زندگیت ادامه خواهد داشت. نزد بعضی زنان به همان نظم و ترتیب گردش ماه و نزد دیگران کمتر قابل پیش بینی است. بعضی ها دردی احساس نمی کنند، در صورتی که بسیاری از زنان بیچاره رنج بسیار می کشند. دلیل این اختلافات هنوز روشن نیست. به هر حال این خونریزی نشانه بلوغ توست. می دانی بلوغ چه معنایی دارد؟

-معلوم است پدر، من کتاب می خوانم، معنی اش این است که من بزرگ شده ام.

-خوب این توضیح کافی است. تا وقتی که خونریزی ها ادامه داشته باشند زن آمادگی داشتن فرزند را دارد، این خونریزی با حلقه آفرینش مربوط است. به نظر می رسد که در دوران قبل از وقوع گناه بزرگ ، حوا عادت ماهانه نداشته است، این اصطلاحی است که به این پدیده داده شده.

مگی، عادت ماهانه. ولی هنگامی که آدم و حوا فریب خوردند، خداوند مجازات سنگین تری برای زن در نظر گرفت چرا که او بیشتر از مرد مسؤولیت این گناه را به گردن داشت. او مسؤول گمراهی مرد بود. کلمات انجیل را به خاطر می آوری؟ « زایمانت همراه با درد و رنج خواهد بود» و مقصود خدا این بود که در زنان آنچه که به فرزندان مربوط می شود سرچشمه درد و رنج خواهد بود. شادی هایی بزرگ و نیز رنج هایی جانکاه.

این تقدیر توست و باید آن را بپذیری.

مگی نمی دانست ولی کشیش به همان شیوه که او را تسلی می بخشید، دلداری به هریک از پیروان مذهبش می داد. و با این که گرفتاری های شخصی آنها خیلی کمتر به او مربوط می شد. با همان نیکدلی و بی آنکه اضطراب و پریشان حالی شان بر او تأثیر بگذارد. با روشی منطقی آنها را آرامش می بخشید و این فاصله گیری او تأثیر تسلی بخش گفته هایش را دو چندان می کرد، هیچ یک از اشخاصی که در جست و جوی آرامش به او رو می آوردند، احساس نمی کردند که به خاطر ضعف هایشان مورد ملامت قرار می گیرند، یا او تحقیرشان می کند، چون بسیار بودند کشیشانی که اعتراف کنندگان را در احساس گناه، عذاب وجدان، بی لیاقتی و خوی حیوانی رها می کردند. ولی رالف این طور نشان می داد که خود او نیز دستخوش رنج و اضطراب های درونی است. شاید رنج هایی توصیف ناپذیر و اضطراب هایی غیر قابل درک، ولی همان قدر واقعی که درد آنها. او نمی دانست و نمی خواست بپذیرد که بیشتر افسون و جاذبه اش برای مردم، مربوط به قیافه ظاهریش نمی شد، بلکه وظیفه و مسؤولیتی که در خود احساس می کرد او را نزد آن اشخاص محبوب می گرداند. در مورد مگی او به همان گونه که فرانک می توانست با او سخن بگوید رفتار کرده بود. مانند دو آدم در موقعیتی متساوی. ولی او از فرانک مسن تر و عاقلتر بود و به مراتب بافرهنگ تر و محرم رازی مطمئن تر.

و چه صدای قشنگی داشت، با آن ته لهجه ایرلندی آمیخته با بوی رطوبت که انگلستان را به یاد می آورد و هرگونه ترس و اضطرابی را نابود می کرد.

مگی جوان بود و کنجکاو و تشنه شناختن هر چیز ناشناخته. و ابداً با فلسفه گمراه کننده آنهایی که مدام در خویش به جای « چه کسی » به دنبال « چرا » می گردند میانه خوبی نداشت.

کشیش دوستش بود.

-پدر، چرا به عهده شما نبود که درباره این مسأله با من صحبت کنید؟ چرا می گفتید مادرم می بایستی اینها را به من بگوید؟

-این موضوعی است که زن ها فقط بین خودشان از آن سخن می گویند. صحبت در مورد عادت ماهانه، در مقابل مردان جایز نیست مگی، این قلمرو مختص زنان است.

-چرا؟

او سری تکان داد و خندید:

-من هم واقعاً نمی دانم و دلم نمی خواست این چنین باشد. ولی باید حرفم را باور کنی و در این مورد جز با مادرت با کس دیگری صحبت نکنی، حتی احتیاجی نیست که به او بگویی ما در این باره باهم بحث کرده ایم.

-باشد پدر، به او نخواهم گفت.

نقش مادری عجب نقش مشکلی بود می بایستی این همه راه های عملی را در نظر آورد.

-مگی حالا باید به خانه برگردی و به مادرت بگویی که خونریزی داشته ای. او به تو نشان خواهد داد که چطور از لباس هایت مراقبت کنی.

-آیا مامان هم خونریزی دارد؟

-همه زن های سالم دارند. ولی هنگامی که منتظر بچه ای هستند خونریزی موقتاً تا تولد بچه قطع می شود و با این نشان است که آنها به وجود بچه ای در درون شان پی می برند.

-چرا هنگام حاملگی خونریزی بند می آید؟

-من واقعاً نمی دانم مگی، متأسفم.

-چرا خون از پشتم بیرون می آید پدر؟

او نگاهی خشمناک بر مجسمه انداخت که با آرامش به او می نگریست و نسبت به گرفتاری هایی که زنان با آن درگیرند، بیتفاوت می نمود.

مسأله برای پدر رالف به مرحله مشکلی رسیده بود. حیرت زده از پافشاری دخترک که معمولاً سکوت می کرد. سعی کرد شرم و ناراحتی اش را از چشم او پنهان نگاه دارد، او می فهمید که به صورت یک منبع آگاهی برای مگی درآمده و اگر عکس العملی به خرج می داد مگی در خود فرو می رفت و دیگر هیچ گاه سؤالی از او نمی کرد.

پس با کمال صبر و حوصله گفت:

-خون از مجرایی که رابطه نزدیکی با زایمان بچه دارد خارج می شود.

کشیش آنگاه لبخندی زد و دست در کمر او انداخت و او را از سکو پایین آورد.

-مگی آیا می دانی بچه چطور به وجود می آید.

مگی با خوشحالی از این که بالاخره جواب چیزی را می دانست گفت:

-آه بله آنها را پرورش می دهند.

-و آیا می دانی چطور شروع به رشد و نمو می کند؟

-وقتی از ته دل خواستار آن باشیم.

-چه کسی اینها را به تو گفته؟

-هیچ کس پدر، خودم به تنهایی فهمیده ام.

پدر رالف چشمانش را بست و فکر کرد که بهتر می بود مسأله را در همین جا خاتمه دهد. و با وجود همه ترحمی که در دل نسبت به او احساس می کرد، برایش مقدور نبود کمک بیشتری به او بکند. تجربه دشوار امروز برایش کافی بود.

فصل هفتم

مری کارسون به زودی ۷۲ ساله می شد و نقشه هایی برای برگزاری یک مهمانی بزرگ در دروگیدا، در سر می پروراند. روز تولد او اوایل ماه نوامبر بود، وقتی که گرما هنوز حداقل برای مردم لیگی قابل تحمل بود.

مینی نجواکنان گفت:

-خانم اسمیت چیزی را که من به شما می گویم فراموش نکنید او روز سوم نوامبر متولد شده.

سرپرست امور خانه پرسید:

-خوب، مقصودت چیست؟

حالت مختص نژاد سلت که مینی را احاطه می کرد ، اعصاب این زن انگلیسی محکم و قوی هیکل را خرد می کرد.

-چطور نمی فهمید، این نشان می دهد که او در برج عقرب متولد شده، عقرب، متوجه هستید؟

-من از این چرندیات چیزی نمی فهمم مینی.

کت، با چشمان از حدقه درآمده در حالی که صلیب می کشید مداخله کرد.

خانم اسمیت که ابداً تحت تأثیر قرار نگرفته بود با خونسردی گفت:

-واقعاً که شما دو نفر آدم های مشکلی هستید.

هیجان بر تمام خانه حکمفرما بود و به تدریج ابعاد وسیع تری به خود می گرفت. مری کارسون دستوراتی پایان ناپذیر صادر می کرد. می بایستی این کار را کرد، آن کار را کرد، چیزهایی را بیرون آورد و چیزهایی را جمع کرد. دو خدمتکار ایرلندی نقره ها را می ساییدند و ظروف چینی زیبای هاویلند (Havi l and) را می شستند، نمازخانه را دوباره به صورت سالن پذیرایی در می آوردند، میزهای غذاخوری بلندی در اتاق های مجاور قرار می دادند.

استوارت به کمک گروهی از کارگران کشاورزی و برادران کوچکش، که بیشتر از کمک ، مزاحمت ایجاد می کردند، چمن ها را می چیدند، علف های هرزه دور گلها را می کندند، برای از بین بردن جرم لای کاشی ها، خاک اره مرطوب بر کف ایوان می ریختند. و کف سالن، گچ خشک می پاشیدند تا بشود آسان تر بر آن رقصید. ارکستر کلارسن اتول (Clarsene O' tool) بایستی همراه با صدف، میگو، خرچنگ ها، از سیدنی وارد شوند. تعداد زیادی زن از لیگی استخدام شده بودند که در راه انداختن مهمانی کمک کنند. از روندا‌هانیش گرفته تا اینیش موری، از بوگلا تا نارن گنگ. جنب و جوشی بر تمام ناحیه حکمروا شده بود.

در حالی که مرمر سرسرا، صداهای غیرعادی اشیایی را که با هیاهو و سروصدای زیاد جابه جا می شدند منعکس می کرد. مری کارسون مبل دسته دارش را ترک کرد و پشت میز کارش نشست . کاغذ ظریفی بیرون کشید و قلمش را در دوات فرو برد و شروع به نوشتن کرد. در طرز نوشتنش نشانی از تردید و دودلی، حتی برای گذاشتن یک ویرگول ، نبود. او در عرض ۵ سال گذشته، همه جملات پیچیده اش را آنقدر در مغزش پرورانده بود تا به کلماتی به جا و درست دست یافته بود. نوشتن این نامه زیاد وقتش را نگرفت و در مدت کمی یک صفحه تمام و دو سوم ورق دیگری را پر کرده بود. ولی هنگامی که آخرین جمله اش را به پایان می رساند لحظه ای در صندلیش بی حرکت ماند. میز کارش درست در کنار پنجره بزرگ قرار داشت و کافی بود سربرگرداند و چمن ها را مشاهده کند. صدای خنده ای از بیرون توجهش را جلب کرد. نخست به آن اهمیتی نداد و سپس احساس کرد خشم سراپای وجودش را در بر گرفته است...خدا لعنتش کند، او و وسوسه اش را!

پدر رالف به این فکر افتاده بود که به مگی اسب سواری بیاموزد. مگی با وجود زندگی در ده تا به حال هیچ گاه بر زین اسبی ننشسته بود. و کشیش به فکر چاره جویی افتاد. عجیب بود که دختران جوان روستایی متعلق به خانواده های فقیر به ندرت اسب سواری می کردند. این ورزش چه در ده و چه در شهرها ، مختص خانم های جوان ثروتمند

بود. بدیهی است که دختران از طبقه مگی قادر بودند گاری و اسب هایی را که آن را می کشید راه ببرند. حتی تراکتور و ماشین هم برانند. اما به ندرت بر اسب می نشستند. هنر سواری هنری اشرافی و گران قیمت بود.

یک روز آفتابی پدر رالف یک جفت چکمه با ساق کش دار و یک شلوار اسب سواری از گیلی آورده و آنها را با سروصدا بر روی میز آشپزخانه کلیری ها انداخته بود.

پدی از خواندن باز ایستاد و نگاهی تعجب انگیز به او انداخت و پرسید:

-این دیگر چیست پدر؟

-یک لباس اسب سواری برای مگی.

-چه چیزی؟

مگی با صدای خفه ای سؤال کرد:

-چه گفتید؟

-یک لباس اسب سواری برای مگی، واقعاً که پدی شما اصلاح ناپذیرید، به عنوان وارث بزرگ ترین سرزمین ولز جنوب، چطور هنوز به تنها دخترتان اجازه اسب سواری نداده اید؟ چطور تصور می کنید که او بتواند همپای دوشیزه کارمایکل، دوشیزه هوپتون و خانم آنتونی کینگ شود که همه شانسوارکارانی ماهرند. مگی باید یاد بگیرد که چطور یک طرفه و دوطرفه بر اسب بنشیند، من می دانم که شما گرفتار هستید، چه خوشتان بیاید یا نه، من خودم هنر اسب سواری را به او می آموزم. و اگر این کار به کارهای خانه لطمه ای وارد آورد مهم نیست. فی بایستی هفته ای چند ساعت از کمک مگی صرفنظر کند و جای بحث دیگر هم نیست.

پدی نمی توانست با کشیش مخالفت کند. و از همان هنگام، مگی تعلیم اسب سواری را شروع کرد.

سال های سال او آرزو کرده بود که امکان این کار را بیابد و حتی یک بار با کمرویی این موضوع را با پدرش در میان نهاده بود. ولی پدرش همان لحظه تقاضای او را فراموش نموده بود و مگی تقاضایش را دنبال نکرده بود، به گمان آن که رفتار پدرش نشانه ای از نشنیده گرفتن خواهش او بود.

تعلیم سواری زیر نظر پدر رالف شادی بزرگی برای او بود. شادی ای که می کوشید آن را در دلش نگه دارد. زیرا در این دوران حالت شیفتگی او در برابر کشیش جای خود را به عشق سوزان سنین بلوغ داده بود. و با آن که می دانست که در قلمروی ناممکن گام می گذارد به خویشتن اجازه می داد که درباره اش خیال بافی کند. در عالم خیال خود را در آغوش او و تحت تأثیر بوسه های او می دید. ولی رویاهایش از این فراتر نمی رفت. زیرا هیچ گونه تصوری از آنچه که رویاها به دنبال داشت در ذهنش نبود و حتی به فکرش هم نمی رسید که ممکن است چیز دیگری هم در کار باشد. با آن که می دانست این خیال بافی ها درباره یک کشیش پسندیده نیست، قدر نبود که اندیشه هایش را مهار کند. فقط می کوشید صورت تازه ای را که اندیشه هایش به خود گرفته بود از او پنهان نگاه دارد.

در حالی که مری کارسون از پشت پنجره سالن آنها را می پایید ، پدر رالف و مگی به طرف اصطبل که در انتهای خانه بزرگ واقع بود می رفتند. کارگران خانه بر اسب های نحیفی سوار می شدند که هرگز داخل اصطبل را ندیده بودند و همواره در میان حیاط ول می گشتند یا هنگام استراحت در میان علف های محوطه می چریدند ولی اصطبل های خوبی در دروگیدا وجود داشت که در آن موقع پدر رالف از آنها استفاده می کرد. مری کارسون دو اسب اصیل برای استفاده کشیش در آنجا نگاه می داشت، اسب های نحیف و پیر به درد او نمی خوردند. و هنگامی که او از مری اجازه خواسته بود که مگی یکی از آنها را سوار شود او نتوانست مخالفتی ابراز کند. دختر جوان برادرزاده اش بود و پدر رالف در این مورد حق داشت: مگی بایست اسب سواری را بیاموزد.

مری کارسون در اعماق وجود فرسوده اش، آرزو می کرد که ای کاش می توانست این تقاضا را رد کند یا حداقل آنها را همراهی کند. ولی او نمی توانست با تقاضای کشیش مخالفت کند و همچنین قادر نبود خود را تا روی زین اسب بالا بکشد. دیدن آنها روی چمن ها خشمی شدید در او به وجود آورد. کشیش با شلوار چسبان و چکمه هایی که تا سر زانو می رسید، پیراهن سفید یقه باز، جذابیت یک بالرین را داشت و دختر جوان در شلوار سواری با قامتی ظریف و زیبا، اندکی پسرانه می نمود.

شاید برای هزارمین بار مری کارسون با خود فکر کرد . چرا هیچ کس جز او، به روابط صمیمی آنها رشک نمی برد. پدی از این موضوع خشنود بود. فی، این چوب خشک، مانند همیشه چیزی نمی گفت و پسرها آنها را همانند خواهر و برادر تلقی می کردند.

آیا چون خود او پدر رالف دوبریکاسار را دوست داشت چیزی را می دید که دیگران توجه اش نبودند یا قوه تخیل اش این فکرها را در او به وجود می آورد. آیا واقعاً چیز دیگری جز یک رفاقت، میان یک مرد تقریباً ۳۵ ساله و دختری که هنوز کاملاً زن نشده بود وجود داشت؟ محال است! هیچ مرد ۳۵ ساله ای ، حتی رالف دوبریکاسار نمی توانست شکفتن غنچه گل سرخی را نادیده بگیرد. حتی رالف دوبریکاسار. آه بخصوص رالف دوبریکاسار. هیچ چیز از چشم او پنهان نمی ماند. لرزشی دست هایش را فرا گرفت و جوهر قلمش لکه هایی در پایین صفحه به وجود آورد. انگشتان گره خورده، کاغذ دیگری از کشوی میز بیرون کشید و قلم را دوباره در جوهر فرو کرد و کلمات را با همان اطمینان و روانی بار اول باز نویسی کرد. آن گاه از جایش برخاست و هیکلش را تا دم در کشاند و صدا زد:

-مینی، مینی.

پیشخدمت با صدای روشنی فریاد زد:

-آه خدا کمک مان کند، باز چه می خواهد؟ (صورت پوشیده از کک و مکش از لای در پدیدار شد) و در حالی که از خود می پرسید چرا پیرزن مثل همیشه خانم اسمیت را صدا نکرده است پرسید:

-چکار می توانم برایتان بکنم خانم کارسون عزیز؟

-برو دنبال مرد حصارکش و تام و بگو هردوتاشان فوراً به اینجا بیایند.

-نباید اول به خانم اسمیت اطلاع بدهم؟

-نه همان کاری را که از تو خواسته شده انجام بده، دخترم.

تام باغبان و همه کاره ، یک پیرمرد فرسوده و چروکیده بود که از سال ها قبل به باغبانی اشتغال داشت. او قبلاً مدت ها در جاده ها دوره گردی کرده بود و چون به باغ های دروگیدا دلباخته بود، نتوانسته بود آنجا را ترک کند. مرد حصارکش، یک ولگرد مانند همقطارهایش، کار وصل کردن سیم های آهنی، در فاصله میان میله های دور محوطه ها را به عهده داشت. و در آن وقت به خاطر میهمانی به تعمیر حصار چوبی دور منزل مشغول بود. آنها وحشت زده از این حصار، در عرض چند دقیقه به خانه بزرگ رسیدند و با شلوارهای کار، بند شلوار و جلیقه فلانل در حالی که با اضطراب کلاه شان را در میان دستان شان می چرخاندند، در مقابل مری کارسون ظاهر شدند. مری کارسون پرسید:

-آیا هردوی شما نوشتن می دانید؟

آنها در حالی که آب دهان شان را قورت می دادند به علامت تأیید سر فرود آوردند.

-بسیار خوب من می خواهم که شما شاهد امضای من در پای این کاغذ باشید و با ذکر اسم و آدرستان در زیر امضای من آن را تصدیق کنید. فهمیدید؟ آنها پذیرفتند.

-سعی کنید که امضایتان درست همان باشد که معمولاً در زیر اسناد می نویسید. و آدرس دائمی تان را هم به طور خوانا بنویسید. اهمیتی ندارد اگر آدرس پستی یا محل کار باشد. به شرط آن که در موقع لزوم بشود شما را پیدا کرد.

و در حینی که امضایش را در پای نامه می گذاشت هر دو مرد با دقت به او نگاه می کردند. برای اولین بار امضایش روشن و خوانا بود. تام جلو رفت و به دشواری نوک قلم را به روی کاغذ چرخاند و آن گاه مرد حصارکش با حروفی مدور نوشت « چس هاوکینز (Chas Hawkins) » و آدرسی را هم در سیدنی به آن اضافه کرد. مری کارسون با دقت تماشایشان می کرد و هنگامی که کارشان تمام شد به هر کدام یک اسکناس ده لیره ای داد و به خشکی به آنها تفهیم کرد که نباید در این باره با کسی حرفی بزنند.

مگی و کشیش مدت زیادی بود که از نظر ناپدید شده بودند، مری کارسون پشت میز کارش نشست و کاغذی دیگر بیرون آورد و دوباره به نوشتن پرداخت. این بار نوشته اش آن قدرها به آسانی و روانی جلو نمی رفت و به دفعات برای فکر کردن از نوشتن باز می ایستاد و دوباره در حالی که لبخندی بی روح بر لبانش نقش می بست آن را از سر می گرفت به نظر می رسید که گفتنی بسیار داشته باشد. کلمات نوشته اش به هم فشرده بودند و سطور نزدیک به هم و او به کاغذ دومی احتیاج پیدا کرد . سرانجام آنچه که نوشته بود یک بار مرور کرد. کاغذها را به هم متصل کرد و تا کرد و آنها را در پاکتی گذاشت و در آن را با موم قرمز لاک و مهر کرد.

تنها پدی، باب، جک، فی و مگی مجاز بودند که در میهمانی حضور یابند. و هاگی و استوارت با خوشحالی و رضایت مراقبت از دو برادر خردسال شان را به عهده گرفتند.

به طور استثنایی مری کارسون سر کیسه را شل کرده بود و همه کلیری ها با بهترین لباس هایی که می شد در گیلی پیدا کرد نونوار شده بودند. پدی، باب و جک در پیراهن هایی با پیش سینه و یقه بلند آهاردار ، جلیقه و پاپیون

سفید داشتند. میهمانی کاملاً تشریفاتی بود و شلوار سیاه و کت دنباله دار و کراوات سفید برای مردان ، و پیراهن های بلند برای زنان الزامی بود.

پیراهن کرپ فی، با رنک آبی - خاکستری ، بسیار به او برازنده می نمود. دامن آن با چین های ظریف تا زمین می رسید. یقه پیراهن به حد کافی باز بود ولی آستین های بلند چسبانی داشت و همه لباس، مروارید دوزی شده بود، کمی به سبک پرنس مری و مانند او مغرور، موهایش را با حلقه های درشت در بالای سرش جمع کرده بود. مغازه لیگی گردنبند مرواریدی با گوشواره های مانند آن همراه با لباس برایش فرستاده بود. تقلیدی ماهرانه که می توانست همه میهمان ها را بفریبد به شرط آن که از خیلی نزدیک به آن نگاه نکنند، یک بادبزن از پر شترمرغ هم رنگ پیراهنش آرایش او را تکمیل می کرد. هوا ملایم تر از آنچه که در این مرحله به نظر می رسید، باز نسبت به فصل قبل، خیلی گرم بود و در اوایل شب درجه حرارت از ۲۷ درجه فراتر می رفت.

وقتی فی و پدی در آستانه در اتاق شان ظاهر شدند ، پسرها بهت شان زد، هرگز تا آن وقت پدر و مادرشان را آن گونه زیبا و باشکوه ندیده بودند، چقدر با همیشه متفاوت بودند. پدی ۶۱ سال سنش را نشان می داد ولی با چنان تشخصی که می شد او را به جای یک سیاستمدار گرفت، اما فی گویی که ناگهان ده سال جوان تر شده. ابداً نمی شد باور کرد که او ۴۸ سال دارد. زیبا ، سرزنده و به طرزی معجزه آسا لبخند بر لب.

جیم و پاتسی از دیدن آنها غریبی شان کرد و بغض شان ترکید و تا وقتی که آنها حالت طبیعی همیشگی شان را باز یافته بودند از نگاه کردن شان خودداری می کردند.

در اندوه آمیخته با حیرت شان، خودداری و عزت نفس جایی نداشت. مامان و بابا رفتاری طبیعی پیش گرفتند و دوقلوها به زودی غرق تحسین آنان شدند.

با این همه، این مگی بود که توجه همه را به خود جلب کرد. خیاط گیلی در حالی که شاید دوران نوجوانی خویش را به یاد آورده بود و عصبانی از این که همه زن های جوان مهمانی، لباس های خود را به سیدنی سفارش داده بودند، همه وجود و احساسش را در دوختن لباس مگی به کار برده بود.

پیراهنی بدون آستین بود با یقه ای بسیار باز که در جلو سینه چین می خورد. فی ابتدا زیاد از آن استقبال نکرده بود ولی مگی واقعاً حالت التماس کننده ای به خود گرفته بود. و خیاط به او اطمینان داده بود که همه دختران جوان لباس هایی به این سبک می پوشند. و پرسیده بود آیا او دلش می خواست که مگی مورد تمسخر قرار گیرد و مانند یک دختر دهاتی امل به نظر آید؟ و فی سرانجام رضایت داده بود. پیراهنی از جنس کرپ ژرژت بود و افت خوبی داشت. کمر آن به زحمت مشخص بود . ولی روی دامن کمری با چین های اریب از همان جنس پارچه قرار گرفته بود. یک سمفونی از رنگ خاکستری - صورتی ، رنگی که در آن زمان آن را خاکستر گل سرخ می نامیدند. و مگی موهایش را تا آنجا که امکان داشت به مدل پسرانه کوتاه کرده بود. مدی که حتی شهرهای کوچکی چون لیگی را هم در بر گرفته بود. موهای تابدارش برای این مدل زیاد مناسب نبودند ولی این آرایش چوپانی با خطوط چهره اش کاملاً هماهنگی داشت. پدی دهان باز کرد که در مقابل این ناشناس تازه وارد که در او هیچ گونه اثری از مگی کوچکش نبود فریاد خشم برآورد. ولی بی اظهار کلمه ای لب فرو بست. درسی که در خانه کشیش مدت زمانی پیش با فرانک آموخته بود برای همیشه با او عجین شده بود. نه، مگی همیشه از آن او نخواهد بود. مگی کوچکش دختر جوانی شده بود. دیگر چرا چیزها را از این که هست برای این بچه بیچاره مشکل تر کند. دستش را به طرف او دراز کرد و لبخند مهرآمیزی بر لب آورد:

-آه مگی چقدر خوشگل شده ای. همراه من بیا. باب و جک مادرت را همراهی خواهند کرد.

او ماه آینده ۱۷ ساله می شد و پدی برای نخستین بار در زندگی احساس سالخوردگی می کرد. ولی مگی، او همیشه عزیز دلش بود. و هیچ چیز نمی بایستی به ورود او به اجتماع لطمه ای وارد کند. آنها خیلی زودتر از میهمانان، با گام های آرام رهسپار خانه بزرگ شدند، زیرا باید شام را با مری کارسون صرف می کردند و در استقبال از میهمانان به او کمک می کردند. آنها نمی توانستند با کفش های کثیف در آنجا حضور یابند و یک کیلومتر و نیم راه پیمایی در میان گرد و خاک مجبورشان کرد که نخست برای نظافت کفش ها و پایین شلوار و دامن ها در آشپزخانه توقف کنند.

پدر رالف مانند همیشه ردا بر تن داشت. هیچ لباس مردانه ای نمی توانست به اندازه ردا با برش صاف و دامنی کمی اریب ، با دگمه های بی شماری که از یقه تا پایین لباس ادامه داشت و با کمری پهن، مزین به حاشیه ارغوانی رنگ، برازنده او باشد. مری کارسون رنگ سفید را برگزیده بود. ساتن سفید، تورهای سفید، و پرهای شترمرغ سفید رنگ. فی حیرت زده لحظه ای به تماشایش پرداخت. این آرایش آنقدر به نظر نامتناسب، آنقدر بیهوده عروس وار و اغراق آمیز و جلف می نمود که او را لحظه ای از بی تفاوتی همیشگی اش بیرون آورد. آخر چرا مری خود را به صورت یک پیردختر جلف که در حسرت شوهر می سوزد در آورده بود. به تازگی خیلی هم چاق شده بود، چیزی که وضع او را عوض نمی کرد.

پدی گویی متوجه چیز غیرعادی نشده بود. و شادمان به طرف خواهرش رفت و دست او را در دست گرفت.

پدر رالف در حالی که فکرش در فضای دیگر سیر می کرد و اندکی هم از این منظره سرگرم شده بود با خود گفت:

-چه آدم نازنین و افتاده ای!

پدی گفت: آه مری تو واقعاً جذاب و سحرانگیز شده ای، درست مانند یک دختر جوان.

در حقیقت او درست شبیه عکسی از ملکه ویکتوریا بود که کمی قبل از مرگش گرفته شده بود. و همان دو خط مشخص اطراف بینی بزرگ و دهان لجوج که نشانگر شخصیت سرکش اش بود.

چشمان از حدقه درآمده و سرد و ثابت بدون مژه برهم زدن به مگی خیره شدند. نگاه زیبای پدر رالف از برادرزاده به طرف عمه و دوباره به طرف برادرزاده برگشت.

-پدی تو می توانی مرا برای رفتن به سر میز شام همراهی کنی . پدر دوبریکاسار فی را همراهی خواهد کرد و پسرها بایستی به میگن قانع باشند.

)از روی شانه اش نگاهی به دختر جوان انداخت) دلت نمی خواهد امشب برقصی میگن؟

پدی مداخله کرد:

-نه او هنوز خیلی جوان است. هنوز ۱۷ سالش نشده.

او ناگهان با کمی نگرانی یک کمبود دیگر فرزندانش را به یاد آورده بود. هیچ کدام از فرزندانش رقص نمی دانستند.

-جای تأسف است.

مجلسی مجلل ، عالی، درخشان، و فراموش نشدنی! این تنها چند تا از توصیف هایی بود که بعداً میان میهمانان درباره آن ردو بدل شد.

رویال اومارا (Royal O Mara) از اینشبوری (Inishburray) همراه همسر، پسرها و تنها دخترش از ملک دور دست شان برای حضور در میمانی به دروگیدا آمده بودند. ولی این تعجب آور نبود. ساکنان این نواحی از پیمودن راه های طولانی برای تماشای یک مسابقه چوگان ابایی نداشتند، میهمانی که جای خود داشت.

دانکن گوردون از ایچ ـ اویزگ می آمد. هیچ کس نتوانسته بود او را وادار کند که دلیل انتخاب این چنین اسمی را برای ملکش که آنقدر از دریا دور بود بازگو کند.

مارتین کینگ نیز به همراه همسر و پسرش آنتونی و همسر او حضور داشت. او سمت سرپرست مستعمره نشینان را داشت. چون مری کارسون زن بود، این سمت به او تعلق نمی گرفت. ایوان پرگ از بریچ ای پول، دومینیک اوورک از دیبان ـ دیبان و هاری هوپتون از بیل بیل و چندین دوجین از شخصیت های دیگر ، از جمله میهمانان بودند.

آنها تقریباً همگی کاتولیک بودند و تعداد کمی از آنان اسم های انگلیسی داشتند. در میان میهمانان به تعداد متساوی ایرلندی، اسکاتلندی و اهالی مملکت ولز حضور داشتند.

آنها به استقلال شان در برابر انگلستان امید نداشتند همان طور که کاتولیک ها به لطف پروتستان های بومی اسکاتلند و کشور ولز دل نبسته بودند.

ولی در اینجا در دل هزاران هزار کیلومتر زمین که گیل لانبون را احاطه کرده بود، آنها دولتمردانی بودند که می توانستند به خود اجازه دهند در برابر رؤسای انگلیسی بایستند و بر همه چیزهایی که چشم می توانست ببیند حکمروایی کنند. دروگیدا وسیع ترین ملک ناحیه، مساحتی بیشتر از بعضی کشورهای اروپایی داشت.

پرنس های موناکو (پرنس نشین موناکو (Monaco دوک های لیختن اشتاین (پرنس نشین کوچکی در مرز سوئیس و آلمان (Liechtenstein ، مری کارسون دارای مقامی بس شامخ تر از شماست.

میهمانان خود را به آهنگ هایی که ارکستر معروف سیدنی اجرا می کرد می سپردند و آن گاه برای مشاهده رقص چارلستون، جوان ها از پیست رقص کناره می گرفتند. ساندویچ خرچنگ و صدف می خوردند و شامپانی (Champagne)پانزده ساله فرانسوی و ویسکی دوازده ساله می نوشیدند و اگر جرأت بیشتری داشتند عقیده باطنی شان را مبنی بر ترجیح ژیگوی گوسفند و گوشت گوساله همراه با روم بوندا برگ (Bundaberg) و آبجو

کرانتون (Cranton) ابراز می کردند. ولی این که می توانستند طعم اعیانی ترین غذاها را بچشند، برایشان خرسند کننده بود.

بلی، سال های تنگدستی کم نبودند. و پول هایی که از فروش پشم در سال های پرحاصل به دست می آمد با مراقبت برای چنین سال هایی در صندوقچه ها ذخیره می شد زیرا هیچ کس هیچ گاه نمی توانست آمدن باران را پیش بینی کند. اما حالا دوران شکوفایی پیش آمده بود و فرصت های کمی برای پول خرج کردن. برای آنان که در دشت های وسیع پوشیده از خاک سیاه سرزمین شمال غربی بزرگ به دنیا آمده بودند ، هیچ نقطه ای در جهان قابل مقایسه با زادگاه شان نبود و ساکنان این سرزمین هیچ گاه به دیدن زادگاه قبلی خویش نمی رفتند چون فکر می کردند زادگاه شان برای آنها کاری نکرده بود جز آن که به خاطر اعتقادات مذهبی شان آنها را در حاشیه قرار داده بود. در حالی که استرالیا کاتولیک تر از آن بود که تعصبات نژادی مذهبی را اعمال کند و سرزمین شمال غربی بزرگ میهن آنان بود. گذشته از همه اینها، این مری کارسون بود که خرج میهمانی را می پرداخت و او کاملاً می توانست این اجازه را به خود بدهد. شایعه عمومی حاکی از این بود که او می توانست با ثروتش شاه انگلستان را بخرد. او سرمایه گذاری های عظیمی در فولاد، نقره، پلمپ زنگ مس و طلا کرده بود و در صدها مؤسسه پول ساز سهم داشت.

دروگیدا از مدت ها پیش دیگر ممر اصلی درآمدش محسوب نمی شد و ملک بزرگ، دیگر چیزی جز یک سرگرمی پرمنفعت برایش نبود.

پدر رالف در سر میز شام و در تمام مدت ضیافت یک کلمه با مگی حرف نزد و عمداً به او بی اعتنایی کرد. دختر جوان، سرخورده و مغموم او را با نگاه در همه جا دنبال می کرد. پدر رالف که به پریشانی او پی برده بود در دل آرزو داشت که نزدش رود و برایش توضیح دهد که اگر نسبت به او بیشتر از کارمایکل، میس گدردون و میس اومارا توجه بیشتری مبذول می داشت این توجه ممکن بود به شهرت هر دوی آنها لطمه بزند. او هم مانند مگی

نرقصید و مثل او نگاه های بسیاری را به خود جلب کرد. به راستی که زیبایی آن دو از همه اشخاص حاضر در ضیافت بیشتر بود.

قسمتی از وجود پدر رالف، مگی را آن چنان که آن شب جلوه می نمود نمی پذیرفت. موهای کوتاه، پیراهن دلربا، کفش های ابریشمی خاکستری صورتی با پاشنه های ۵ سانتی. او بزرگ شده بود و اندام زنانه ای پیدا کرده بود. ولی در درونش از این که حضور مگی وجود همه دختران دیگر را بی جلوه و محو می کرد، مغرور بود.

مسلماً کارمایکل چهره ای اشرافی داشت ولی از شکوه زلف طلایی مسی مگی بی بهره بود. میس کینگ موهای بافته بلوند زیبایی داشت ولی نرمشی در هیکل و حرکاتش دیده نمی شد و میس مک کیل هیکل برازنده ای داشت ولی صورتش به اسبی می مانست که از میان یک حصار به خوردن سیبی مشغول باشد.

او دلش نمی خواست شاهد تحول و بزرگ شدن مگی باشد. او دخترک کوچکی را می خواست که مانند بچه عزیز کرده ای مراقبت و حمایتش کند.

انعکاس همین فکر را در صورت پدی نیز ملاحظه کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست. چه احساس خوشی بود اگر می توانست برای یک بار در زندگی مکنونات قلبی اش را بر ملا سازد. ولی عادت، طرز تربیت و شغلش که سرنگاه داری از ملزومات آن بود عمیقاً در او ریشه داشت.

با گذشت ساعات مجلس رقص از حالت تشریفاتی اش بیرون آمد. شامپانی و ویسکی جای خود را به روم و آبجو داد و مجلس رنگ شاد مجالس رقص پایان دوره پشم چینی و جشن های مردمی گیلی را به خود گرفت. تنها، نبودن کارگران کشاورزی و دختران دهاتی ، آن را از این جشن ها متمایز می کرد.

در ساعت ۱۲ باب و جک به همراه مگی مجلس را ترک کردند در حالی که پدر و مادرشان اصلاً متوجه عزیمت آنها نشدند. آنها کاملاً سرگرم بودند و بر خلاف بچه ها که رقص نمی دانستند ، آنها خود را از این شادی محروم نمی

داشتند و به دفعات با هم در سالن می چرخیدند. ناگهان به نظر رالف آنها زوج مناسب تری را تشکیل می دادند. بی شک فرصت هایی از این گونه که آن دو می توانستند تفریح کنند و از وجود یکدیگر لذت ببرند بسیار کم بود. کشیش به یاد نمی آورد که آنها را هرگز بدون بچه ای آویزان از دامن شان دیده باشد. و فکر کرد که زندگی می بایستی برای پدر و مادر های پراولاد بسیار سخت باشد چون نمی توانستند هرگز لحظه ای با هم تنها بمانند مگر در اتاق خواب که آنجا هم طبیعتاً فکری جز لذت بردن از صحبت یکدیگر در سر داشتند. پدی مانند همیشه شوخ و سرشاد بود ولی فی از شادمانی می درخشید و هنگامی که شوهرش زن مستعمره نشینی را به رقص دعوت کرد تقاضاکنندگان در اطراف او نیز کم نبودند در حالی که بسیاری زن های جوان تر از او در انتظار می ماندند. با همه این احوال پدر رالف لحظه ای چند را بیشتر به تماشای خانواده کلیری نگذراند. به محض این که مگی سالن را ترک کرد او گویا ده سال جوان تر شده بود. ناگهان به جنب و جوش آمد و با دعوت میس کارمایکل به رقص بلاک باتوم (Black boht om)، حیرت دوشیزگان هوپتون، ماکیل ، گوردون و اومارا را برانگیخت. و سپس به نوبت با همه دختران جوان حتی با دوشیزه پو (Pugh) ، که زشت ترین آنها بود، رقصید و چون در این اوقات همه مهمانان سرخوش و بانشاط بودند هیچ کس بر رفتار کشیش خرده نگرفت. در واقع این همت و مهربانی او اعتماد و محبوبیتی نیز برایش به ارمغان آورد و هیچ کدام از میهمانان نمی توانستند ادعا کنند که دخترشان امکان رقص با کشیش دوبریکاسار را به دست نیاورده بود. مسلماً اگر این میهمانی خصوصی نبود او هرگز نکمی توانست به پیست رقص نزدیک شود. ولی دیدن مردی چنین جذاب که برای یک بار واقعاً به خود اجازه تفریح کردن داده بود، شادی آفرین بود.

چند ساعت بعد از نیمه شب مری کارسون به سنگینی بر روی پاهایش ایستاد و خمیازه کشید:

-نه، میهمانی هنوز تمام نشده. من اگر خسته باشم ، هم چنان که هستم می توانم بروم بخوابم و همین قصد را دارم ولی خوردنی و مشروب هنوز باقی است و ارکستر هم تا هنگامی که کسی هوس رقص داشته باشد خواهد نواخت. و کمی سر و صدا رویاهای مرا به طرز مطبوعی همراهی خواهند کرد:

-پدر می توانم خواهش کنم مرا برای بالا رفتن از پله ها یاری کنید؟

هنگامی که از سالن خارج شدند او به طرف پلکان مجلل رفت و در حالی که به سنگینی بر بازوی پدر رالف تکیه کرده بود او را به طرف سالن خصوصی اش کشاند، درب آن قفل بود و انتظار کشید تا کشیش با کلیدی که به او داده بود درب را باز کند. بعد جلو افتاد و داخل سالن شد.

-چه میهمانی باشکوهی مری.

-آخرین میهمانیم.

-آه این طور حرف نزنید عزیزم.

-چرا؟ من از زندگی کردن خسته شده ام رالف و می خواهم به آن خاتمه دهم.

)حالت تمسخری در نگاه سختش پیدا شد(.

خودتان می دانید، بیش از هفتاد سال است که من هر کاری دلم خواسته و هر موقع که میل داشته ام انجام داده ام. پس اگر مرگ تصور می کند که او لحظه رفتن مرا انتخاب خواهد کرد سخت در اشتباه است. من در همان وقتی که انتخاب کرده ام خواهم مرد. و بی آنکه پای خودکشی در میان باشد. این ادامه زندگی است که ما را پیش می راند و مشکل نیست که به زندگی مان خاتمه دهیم اگر واقعاً خواستار آن باشیم من خسته شده ام و می خواهم به زندگیم پایان بخشم. خیلی ساده است.

کشیش نیز خسته بود. نه کاملاً از زندگی ولی تظاهرکردنی که می بایست مدام خود را در پشت آن مخفی نگاه می داشت ، از آب و هوا، از نداشتن دوستانی در موقعیت خودش که با آنها منافع مشترکی داشته باشد، از خودش...اتاق فقط با یک لامپ نفتی بلند که از شیشه ارغوانی گرانبهایی ساخته شده بود روشن بود و نور قرمز رنگ و شفافی به صورت مری کارسون می تابید به چانه لجوجش حالتی افسون کننده می بخشید.

کشیش دردهایی در دست و پایش احساس می کرد. مدت های مدید بود که آنقدر نرقصیده بود با وجودی که همیشه به خود افتخار می کرد که از جدیدترین پدیده های مد روز باخبر است. ۳۵ ساله و کشیش روستا، پس آن شخصیت قدرتمند کلیسا، قبل از به وجود آمدن از میان رفته بود؟ آه رویاهای جوانی و بی خیالی سخنان جوانی، و عصبانیت های جوانی او آنقدر قوی نبود که از بوته آزمایش سربلند بیرون آید ولی دیگر هیچ گاه اشتباهش را تکرار نخواهد کرد. هیچ گاه . هیچ گاه.

در حالی که نمی توانست سرپا بایستد خمیازه می کشید. چه سود که همای سعادت دیگر به او روی نخواهد کرد، وقت آن بود که واقعیت ها را ببیند و امید و رویاهای بیهوده اش را رها کند. صدایی خشک او را از تفکر که خستگی اش او را در آن غوطه ور کرده بود بیرون کشید. به مری کارسون نگاهی کرد و لبخندی زد.

-به یاد می آورید رالف روزی را که به شما گفتم. شما را با سلاح خودتان شکست خواهم داد؟ و کاری خواهم کرد که در دامی که خود گسترده اید گرفتار شوید؟

-مری عزیزم. من هیچ یک از حرف هایی را که به من گفته اید فراموش نکرده ام و نمی دانم چطور بی وجود شما این سال ها را می توانستم بگذرانم. ذکاوت شما ، نکته دانی شما و برداشت تان از زندگی.

-اگر جوان تر بودم به طرز دیگری شما را به دام می انداختم. شما نمی توانید تصور کنید من با چه حلاوتی آرزو داشتم که کاش ۳۰ سال جوان تر بودم. اگر شیطان بر من ظاهر می شد و روحم را در ازای برگرداندن جوانی ام می

طلبید ، من لحظه ای درنگ نمی کردم، هرگز بدون کوچک ترین تأسفی در پی آن ، مانند فاوست Faust) قهرمان بسیاری از آثار ادبی و موزیکال که در آن او روحش را در ازای نعمت های دنیوی به شیطان می فروشد. گوته در مهم ترین اثرش به همین نام کوشیده سرنوشت انسان را که حرکت جنبش سبب رستگاریش می شود ترسیم کند.) احمق پیر. ولی شیطانی در کار نیست و من موفق نمی شوم نه به وجود خداوند و نه به شیطان معتقد باشم. می دانید، من هرگز حتی سایه ای از دلیل وجودیشان ندیدم. شما چطور؟

-من هم ندیده ام. اما اعتقاد ، احتیاجی به دلیلی مبتنی بر وجود آنها ندارد. وجود آنها متکی به ایمان مذهبی است. و بدون این ایمان هیچ چیز وجود ندارد.

-استدلالی ساده.

-ممکن است. من تصور می کنم که آدم این ایمان را از بدو تولد در وجود خویش دارد و در این مورد من، همیشه با کشمکشی درونی دست به گریبانم ولی هرگز آن را رها نخواهم کرد.

-من خیلی دلم می خواست شما را در هم بشکنم.

کشیش با نگاهی طنزآلود که روشنایی چراغ سایه ای خاکستری در آن می افکند گفت:

-آه مری عزیزم این را می دانم.

-ولی می دانید چرا؟

نوعی احساس ترس و آسیب پذیری او را در بر گرفت ولی به تندی آن را از خود راند.

-می دانم مری و از آن متأسفم.

-غیر از مادرتان ، چند زن شما را دوست داشته اند؟

-آیا مادرم مرا دوست داشته؟ نمی دانم او به جایی رسیده بود که از من متنفر شده بود. همه زن ها به این مرحله می رسند. اسم من می بایستی هیپولیت Hippolyte) در افسانه های یونان نام پسر تزه می باشد که نامادریش قدر به او دل باخت و به خاطر بی اعتنایی اش کاری کرد که شوهرش تزه از او انتقام بگیرد.) می بود.

-آه این گفته تان معنی زیادی دارد.

-و اما راجع به دیگر زنان ، من غیر از مگی کسی را نمی بینم. ولی او یک دختربچه است. شاید اغراق آمیز نباشد اگر بگویم که صدها زن مرا می خواسته اند. اما در مورد دوست داشتن؟ به نظرم بعید می رسد و تصور نمی کنم که عشقی در کار بوده است.

مری با حالتی پریشان گفت:

-من شما را دوست داشته ام.

-نه، من انگیزه ای برای سالخوردگی شما هستم. وقتی به من نگاه می کنید همه آن چیزهایی که سن تان شما را از آنها منع می کند، در خاطرتان زنده می شود.

-شما اشتباه می کنید رالف، من شما را دوست داشتم، من عاشق شما بودم.

و خدا می داند تا چه حد، حتماً فکر می کنید در سن و سال من این امر غیرممکن است.

پس پدر دوبریکاسار، بگذارید نکته ای را به شما بگویم. در درون این جسم مسخره، من هنوز احساس جوانی می کنم. هنوز حس دارم، هنوز هوس می کنم و رویایی دارم، جوش و خروشی در خویش دارم و هنوز از محدودیت هایی که بر بدنم اعمال گشته رنج می برم. پیری وحشتناک ترین مجازاتی است که خدای انتقام جو برای ما در نظر گرفته، چرا همین پیری را به روح قلب ما روا نمی دارد.(خود را بر پشتی صندلی اش انداخت، چشمانش را بست و

دندان هایش از لابلای لبخندی تمسخرآمیز نمایان شد) من مسلماً به جهنم خواهم رفت. ولی قبل از آن امیدوارم که بتوانم به آن بالایی بگویم که چه شخصیت انتقام جویی است.

-شما مدت زیادی بیوه بوده اید. خداوند به شما حق انتخاب داده بود و می توانستید با کس دیگری ازدواج کنید و اگر ترجیح داده اید که مجرد بمانید و احساس تنهایی کنید تقصیر خود شماست نه با خداوند.

لحظه ای در سکوت گذشت . دست های او به سختی دسته های مبل را می فشردند سپس اندک اندک آرام گرفت و چشمانش را باز کرد. چشمان سرخش در زیر نور چراغ می درخشیدند، ولی بدون قطره ای اشک. چیزی سخت تر، درخشنده تر در آنها خانه داشت. کشیش نفس در سینه حبس کرده بود و اندکی احساس ترس داشت.

-رالف روی میز کارم یک پاکت است. لطفاً آن را برایم بیاورید.

کشیش دردناک و ترسیده از جایش یرخاست و به طرف میز کار رفت، ، پاکت را برداشت و با کنجکاوی نگاهی به آن افکند. پاکت کاملاً سفید بود ولی پشت آن با موم قرمزی که مهر مری کارسون عبارت از سر یک قوچ و یک حرف (د (-D که آن را احاطه کرده بود و مهر و موم شده بود.

پاکت را به طرف او دراز کرد . ولی مری از گرفتن آن خودداری کرد و به او اشاره کرد که بنشیند.

-این پاکت متعلق به شماست. و محتوی آن سند سرنوشت شماست. آخرین و برنده ترین حربه برای پایان بخشیدن به مبارزه طولانی ما. حیف که دیگر من نخواهم بود تا شاهد نتایج آن باشم. ولی می دانم چه پیش خواهد آمد. چون شما را خوب می شناسم، بیشتر از آنچه که حدس می زنید. خودپرستی غیرقابل تحمل تان را! این پاکت حاوی سرنوشت زندگی و روح شماست. من مجبورم به نفع مگی شما را از دست بدهم ولی مطمئنم که او نیز شما را نخواهد داشت.

-چرا تا به این حد از مگی نفرت دارید؟

-این را تا به حال گفته ام. چون شما او را دوست دارید.

-نه به صورتی که شما تصور می کنید، او فرزندی است که من هیچ گاه نمی توانم داشته باشم. لبخند زندگیم، مگی یک اندیشه است.

-نمی خواهم راجع به مگی عزیزتان صحبت کنم. من دیگر هرگز شما را نخواهم دید و نمی خواهم وقتم را با صحبت درباره او تلف کنم. در مورد نامه، من می خواهم که شما به عنوان یک کشیش قسم بخورید که قبل از آن که مرگ مرا به چشم خودتان ندیده اید، آن را باز نکنید و سپس فوری آن را باز کنید، قبل از این که مرا دفن کنند. قسم بخورید.

-قسم خوردن بیهوده است. من آنچه را که از من خواسته اید انجام خواهم داد.

-یا قسم می خورید یا نامه را پس می گیرم.

او در حالی که شانه بالا می انداخت سری به نشانه قبول فرود آورد.

-بسیار خوب به تمام مقدسات سوگند یاد می کنم که نامه را قبل از دیدن مرده شما باز نکنم، و آن را قبل از این که شما را به خاک بسپارند بخوانم.

-بسیار خوب، بسیار خوب.

-مری تمنا می کنم. هیچ نگرانی نداشته باشید. این باز ، یکی از بوالهوسی های شماست و فردا صبح به آن خواهید خندید.

-من فردا صبح را نخواهم دید. من امشب خواهم مرد. من آنقدرها ضعیف نیستم که در انتظار لذت دیدار شما در خاک بغلتم. چه فقدان قدرتی. حال می خواهم بروم بخوابم می توانید مرا تا بالای پله ها همراهی کنید؟

کشیش سخنان او را جدی نمی گرفت ولی می دانست که بحث کردن سودی ندارد و مری کارسون در موقعیتی نبود که بتوان با شوخی او را از خیال بافی هایش منصرف کرد. مرگ به دست آدم ها نیست. مگر این که خودمان به زندگی مان خاتمه دهیم و او اظهار کرده بود که قصد خودکشی ندارد بنابراین به او کمک کرد که از پله ها بالا رود. کمک لازم، زیرا بالا رفتن از پله ها برایش بس دشوار می نمود.

در بالای پلکان دست های او را گرفت و خم شد که بوسه ای بر آنها نهد. ولی مری دست هایش را به عقب کشید.

نه، نه امشب دست هایم را نبوسید رالف، دوست دارم امشب رفتارمان مانند رفتار یک عروس و داماد در شب زفاف باشد.

و سپس در نور خیره کننده شمعدان هایی که با چهارصد شمع، مجلس ضیافت را روشن می کردند احساس تنفر را بر چهره کشیش مشاهده کرد. یکه خوردن غریزیش را احساس کرد و واقعاً مرگ را آرزو نمود و با چنان شدتی که دیگر نمی توانست منتظر بماند.

ـ مری من کشیش هستم، نمی توانم.

ـ آه رالف، چه آدم مکار و دورویی هستید. یک موجود دورو و یک کشیش دورو. وقتی فکر می کنم که شما یک بار جرأت کردید پیشنهاد عشقبازی به من بدهید واقعاً آنقدر مطمئن بودید که آن را رد خواهم کرد؟ چقدر متأسفم. دو رو دو رو دو رو . شما چیز دیگری نیستید رالف. یک آدم مکار، ناتوان، یک مرد ناتوان و یک کشیش ناتوان که قابلیت مردانگی ندارد. آیا تا به حال هیچ گاه تحریک شده اید؟ پدر دوبریکاسار دو روی حیله گر.

در بیرون سپیده هنوز سر نزده بود حتی صبح کاذب هم فرا نرسیده بود تاریکی آرامش بخش و سوزانی دروگیدا را در بر گرفته بود و مجلس جشن صورتی شلوغ و پرهیاهو به خود گرفته بود. اگر ملک همسایگان دیوار به دیوار داشت ، مداخله پلیس از مدتی پیش حتمی بود. یک مرد مست به حالت تنفر انگیزی روی مهتابی استفراغ می کرد و

در پناه بوته ها دو نفر در هم می پیچیدند. پدر رالف به آرامی از کنار مرد مست و دلدادگان گذشت. و چمن تازه چیده شده و نرم را در نوردید. آن چنان پریشان حال که نمی دانست قدم هایش او را به کجا می کشانند و اهمیتی نداشت او تنها می خواست از مری که تصور می کرد در شبی این چنین زیبا ، در کابوس مرگ فرو می رفت، دور شود. در این موقع صبح گرما هنوز قابل تحمل بود و نسیم سبکی هوای ساکن را تکان می داد. و عطر سنگین گل سرخ ها و بوردنیا، محوطه را سرشار می کرد. سکون و آرامش الهی که فقط اهالی نواحی گرمسیر و نیمه گرمسیر آن را می شناسن. آه خداوندا. زنده بودن، زنده بودن واقعی. شب و زندگی را در آغوش گرفتن و آزادبودن. در انتهای چمنزار ناگهان ایستاد و چشمانش را به طرف آسمان بلند کرد و با تمام وجودش به جست و جوی نشانه های خداوند پرداخت. بلی. در آن بالا، جایی لابلای نقطه های درخشان که انواری آن چنان خالص و دست نیافتنی ساطع می کنند آسمان چه رازی در خود پنهان داشت؟ سرپوشی نیلگون بر فراز روزی که سر بر می افراشت. تنها دیدار این گنبد مینایی پرستاره می توانست آدمیان را به ابدیت خداوند متقاعد سازد.

مسلماً در یک مورد حق با مری کارسون بود. او یک حیله گر واقعاً دو رو بود . نه کشیش، نه مرد. آدمی که می خواست بداند چگونه این یا آن شود. نه این و نه آن. کشیش و مرد نمی توانند در کنار هم وجود داشته باشند. مرد بودن یعنی کشیش نبودن.

چرا در دام حیله اش گرفتار شدم؟ ضربه او شاید سهمناک تر از آن است که من تصور می کنم. این نامه حاوی چه مطلبی است؟ او چه می داند. به چه چیز بی پرده. چه امری برای دانستن و حدس زدن وجود دارد. تنها بیهودگی و تنهایی. شک و رنج، همواره رنج. با این حال شما اشتباه می کنید مری. قابلیت تهیج شدن در من وجود دارد. فقط مسأله این است که من انتخاب کرده ام و سال ها وقت صرف کرده ام تا به خود ثابت کنم که این حس تحریک و تهیج می تواند کنترل و رام شود. و می شود بر آن چیره شد.

تحریک و تهیج از آن مردان است و من یک کشیشم.

یکی در گورستان گریه می کرد و مسلماً مگی بود. غیر از او چه کسی می توانست باشد. دامن ردایش را بالا زد و از روی حصار آهنی گورستان پرید. گویی که احساسی اجتناب ناپذیر او را به سوی مگی می راند. اگر او با یکی از زنان زندگیش رو به رو شده بود بایستی با آن دیگری هم مواجه شود. بی قیدی شادمانه اش به او بازگشت. عنکبوت پیر نمی توانست مدت زیادی آن را از او بگیرد. خداوند! روحش را به جهنم بفرستد . به جهنم.

در حالی که روی علف پرشبنم در کنار مگی می نشست گفت:

ـ مگی عزیزم، شرط می بندم که باز دستمال نداری. زن ها هرگز دستمال ندارند این را بگیر و مثل یک دختر خوب اشک هایت را خشک کن.

مگی دستمال را گرفت و از حرفش پیروی کرد.

ـ تو حتی پیراهن قشنگت را هم عوض نکرده ای آیا از نیمه شب اینجایی؟

-بله.

-آیا باب و جک می دانند تو کجایی؟

-به آنها گفتم می روم بخوابم.

-تو را چه می شود مگی؟

-شما در تمام مدت میهمانی یک کلمه با من حرف نزدید.

-آه حدس می زدم. بس است مگی، به من نگاه کن.

در طرف مشرق در دور دست ، اشعه ای مروارید گون تاریکی را می شکافت و خروس های دروگیدا با آوای بلندشان اولین ثمرات صبحگاه را سلام می گفتند. و کشیش اندیشید که حتی اشک ها هم نمی توانستند به زیبایی چشمان او لطمه وارد کنند.

-مگی تو به طور عجیبی زیباترین دختر میهمانی بودی و همه می دانند که من خیلی بیشتر از آنچه وظیفه ام ایجاب می کند به دروگیدا می آیم. من کشیشم و بنابراین بایستی از هر گونه تهمتی مبرا باشم، کمی همانند زن سزار (لحظه ای درنگ کرد و با خود فکر کرد که مری کارسون چگونه برداشتی از این گونه حس تعبیر داشت. و در دل خندید) اگر من کوچکترین توجهی به تو نشان می دادم ، تمام لیگی در یک چشم به هم زدن از جریان مطلع می شدند و تمام خط های تلفن نواحی خبر را پخش می کردند می فهمی مقصودم چیست؟

او سر تکان داد. حلقه های کوتاه زلفش در زیر روشنایی صبحگاهی که رو به فزونی می رفت، هر لحظه درخشان تر می نمود.

-تو هنوز جوان تر از آنی که رسوم این دنیا را بشناسی ولی می بایستی آنها را بیاموزی و به نظرم که مثل همیشه این وظیفه به عهده من است. چیزی که من می خواهم به تو بفهمانم این است که مردم خواهند گفت که من به عنوان یک مرد به تو توجه دارم نه به عنوان یک کشیش.

-پدر!

او با لبخندی ادامه داد:

-خجالت آور است این طور نیست؟ ولی این چیزی است که آنها خواهند گفت، من می توانم به تو قول بدهم.

می فهمی مگی؟ تو دیگر یک دختربچه نیستی. تو یک دختر جوانی. ولی هنوز نیاموخته ای که چطور علاقه ات را نسبت به من مخفی کنی. و اگر من در جلو چشم همه برای حرف زدن به تو نزدیک می شدم، چشمانت به تو خیانت می کردند. و مردم رفتارت را به نحوی دیگر تعبیر می کردند.

مگی با حالتی عجیب نگاهش کرد. و پرده ای ناگهانی و نفوذ نا پذیر نگاهش را پوشاند. سپس با خشونت سرش را برگرداند و نیمرخش را در برابر او به تماشا گذاشت.

-بله می فهمم. من خیلی احمقم که این را نفهمیده بودم.

-حالا، فکر نمی کنی که موقع آن است که به خانه ات برگردی؟ امروز همه بیشتر خواهند خوابید ولی اگر کسی در ساعت معمول بیدار شود تو در موقعیت خاصی قرار خواهی گرفت و نمی توانی بگویی که با من بوده ای، مگی. حتی به پدر و مادر و برادرانت.

مگی برخاست و لحظه ای بی حرکت بر جای ماند و تماشایش کرد:

-پدر من می روم، ولی چقدر دلم می خواست که مردم شما را بهتر می شناختند تا دیگر هیچ کس چنین تصوراتی را درباره تان نداشت. شما که چنین افکاری در سر ندارید؟ این طور نیست؟

به دلیلی نامفهوم ، این گفته او، پدر رالف را رنجاند، رنجشی عمیق، نتیجه ای که هیچ یک از سخنان تلخ و تمسخرآمیز مری کارسون به بار نیاورده بودند.

-نه مگی، حق با توست. من چنین افکاری در سر ندارم.

)از جایش برخاست و تبسمی غمگین بر لبانش نقش بست)آیا به نظرت عجیب می آمد اگر به تو گفتم که دلم می خواست این چنین می بود؟ (دستش را روی سر مگی قرار داد) نه، من ابداً آن را نمی خواهم. برگرد به خانه ات مگی. برگرد به خانه ات و مگی در حالی که نگاهی غمگین به طرف او می انداخت گفت:

-شب به خیر پدر.

کشیش دست هایش را گرفت و بر آنها بوسه زد.

-شب به خیر مگی کوچولوی عزیزم.

و در حالی که او از میان گورها می گذشت و از فراز حصار به آن طرف می پرید نگاه کشیش او را دنبال کرد. در پیراهن گلدوزی شده از غنچه های گل سرخ، قامتی که از او دور می شد ظریف، زنانه و کمی خیال انگیزبه نظر می رسید. خاکستر گل های سرخ، و خطاب به مجسمه فرشته گفت:

-تعبیری زیباتر از این نمی شد.

هنگامی که او از میان چمن ها می گذشت اتومبیل ها با سر و صدای زیاد دروگیدا را ترک می کردند. آخرین میهمانان سرانجام آماده رفتن بودند و در داخل خانه نوازندگان ، تلوتلوخوران در اثر نوشیدن روم و خستگی، آلات موسیقی را در جعبه ها می گذاشتند. و خدمتکاران و کمک های موقتی با خستگی سعی می کردند ظروف و اسباب ها را جمع آوری کنند.

پدر رالف چشمش به خانم اسمیت افتاد، سری تکان داد و گفت:

-همه را بفرستید بخوابند. فردا وقتی سرحال باشند این همه کار را راحت تر انجام خواهند داد. من مواظب خواهم بود که خانم کارسون در این مورد شما را سرزنش نکند.

-میل دارید چیزی بخورید پدر؟

-آه خدای من نه، می خواهم بروم بخوابم.

نزدیکی های عصر دستی شانه اش را تکان داد. او به حالت نیمه هوشیار دستش را دراز کرد و بی آن که قادر به باز کردن چشمانش باشد سعی کرد دست را روی گونه اش نگاه دارد و زمزمه کنان گفت:

-مگی

پدر، پدر، آه خواهش می کنم، بیدار شوید.

صدای خانم اسمیت او را به خود آورد و ناگهان هوشیاریش را به دست آورد.

ـ چه شده خانم اسمیت؟

ـ مربوط به خانم کارسون است. او مرده.

ساعت کمی از شش گذشته بود. حیرت زده و کوفته از گرمای روز که او را در کرختی غرق کرده بود، زیرجامه اش (لباس خواب) را در آورد. ردایش را به تن کرد و شال ارغوانی را به دور گردن انداخت . روغن های مقدس، آب تبرک و صلیب بزرگ نقره و تسبیح آبنوس اش را بر گرفت، حتی یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرد که ممکن است خانم اسمیت اشتباه کرده باشد. او خوب می دانست که مری مرده است. آیا سرانجام او خود فرارسیدن مرگش را تسریع کرده بود؟ در این صورت خدا کند که اثری بر جای نگذارده باشد و مرگش برای دکتر مشکوک به نظر نیاید. آخرین تدهین به چه کار او می آمد؟ ولی کشیش مجبور بود که این مراسم را برای او به جای آورد، اگر از انجام آن خودداری می ورزید ممکن بود به شروع تحقیقاتی منجر شود ، و انواع مشکلات را به بار آورد. با این همه عکس العملش از این جهت نبود که احتمال خودکشی را در نظر می آورد . بلکه نمازگزاران بر جسد مری کارسون در نظرش نوعی بی شخصیتی و وقاحت جلوه می کرد.

او واقعاً مرده بود. مرگش بایستی چند دقیقه پس از پناه بردن به اتاقش اتفاق افتاده باشد و ساعت ها از آن می گذشت. پنجره های اتاق کاملاً بسته بود و نوعی بوی رطوبت که علتش ظرف های بزرگ آب بود که او همیشه برای شاداب نگاه داشتن پوستش آنها را در اتاقش نگاه می داشت، فضا را پر کرده بود. زمزمه ای نامفهوم در اتاق جاری بود.

کشیش پس از لحظه ای بهت زدگی متوجه شد که سر و صدا مربوط به وزوز مگس ها است. دسته انبوه مگس ها که جمع شده، وزوزکنان در جدالی دیوانه وار به جشنی که او به آنها تقدیم می کرد هجوم می بردند از جسدش تغذیه می کردند، روی آن جفت گیری و تخم هایشان را بر آن می نهادند. کشیش نفس بریده فریاد زد:

-آه تو را به خدا خانم اسمیت پنجره ها را باز کنید.

در حالی که رنگش به کبودی گراییده بود به تخت نزدیک شد. جسد مرحله خشک شدن را گذرانده بود و دوباره سست و شل شده بود. سستی بس منزجر کننده. چشمان بی حرکت مانده و لب های باریکش به ساهی گراییده بود و مگس ها همه بدنش را پوشانده بودند. کشیش در حالی که مراسم آخرین تدهین را به جا می آورد مجبور شد از خانم اسمیت بخواهد که آنها را از روی جسد براند. و زیر لب کلماتی را به زبان لاتین ادا می کرد. چه نمایش مسخره ای. او واقعاً نفرین شده بود و چه بوی زننده ای. آه خداوندا نفرت انگیز تر از هر اسب مرده ای در میان علف های محوطه. او از دست زدن به جسد چندشش می شد، همان گونه که وقتی زنده بود دست زدن به او منزجرکننده بود. مخصوصاً لب های پوشیده از تخم مگس. در عرض چند ساعت، به جز استخوان هایی پوشیده از کرم چیزی از او باقی نمی ماند.

بالاخره همه چیز پایان یافت. او قامتش را راست کرد.

ـ فوری بروید آقای کلیری را خبر کنید خانم اسمیت و تو را به خدا بگویید که پسرانش هر چه زودتر تابوتی بسازند ما وقت نداریم تابوتی از لیگی بیاوریم . جسد در حال از هم پاشیدگی است.خداوندا حالم دارد به هم می خورد . من می روم یک دوش بگیرم و لباس هایم را جلو درب می گذارم. خواهش دارم آنها را بسوزانید. بوی تعفنی که آنها گرفته اند از بین رفتنی نیست.

وقتی ملبس به شلوار سواری و پیراهن سفید باز آمد ـ چون ردای اضافی با خود همراه نیاورده بود ـ نامه و قولی را که به او داده بود به خاطر آورد. زنگ ساعت ۷ به صدا در آمده بود و سر و صدای نامفهوم خدمتکاران را می شنید که با کمک دیگران سالن پذیرایی را به نمازخانه تبدیل می نمودند و خانه را برای مراسم تدفین فردا آماده می کردند. چاره ای نبود، بایستی که او آن شب به لیگی می رفت تا ردای تازه و وسایل دیگری که برای نماز مراسم تدفین لازم بود با خود به همراه آورد. او هر بار که خانه اش را به قصد نواحی دورافتاده ترک می گفت هیچ گاه برداشتن اشیاء لازم را فراموش نمی کرد و در گوشه چمدانش اشیایی که برای مراسم تولد ، مرگ و توبه لازم بود با دقت چیده بود. و لباس هایی که بایستی طی این مراسم در تن داشته باشد. ولی بودن پیراهن سیاه عزاداری را به فال بد می گرفت.

صدای پدی در حوالی خانه به گوشش رسید ولی کشیش قادر به برخورد با او در آن لحظه نبود. او می دانست که خانم اسمیت آنچه را لازم است انجام خواهد داد. در کنار پنجره نشست و به تماشای منظره دروگیدا در غروب آفتاب پرداخت. درختان اوکالیپتوس طلایی رنگ، و انبوه گل های سرخ، قرمز و زرد و سفید که در این ساعت در باغچه ها شعله ور بودند. سپس نامه مری کارسون را از چمدانش بیرون کشید و آن را بین انگشتانش نگاه داشت.

مری کارسون پافشاری کرده بود که او این نامه را قبل از به خاک سپردنش بخواند. و ندایی در اعماق وجودش به او امر می کرد که فوراً آن را باز کند ، نه هنگام شب و بعد از ملاقات با پدی و مگی. ولی فوری؛ قبل از دیدن هیچ کس جز مری کارسون. پاکت حاوی چهار ورق بود . آنها را باز کرد و متوجه شد که دو کاغذ آخری محتوی وصیت نامه و دو کاغذ اول به صورت نامه ای خطاب به او نوشته شده بود.

رالف عزیز:

همان طوری که مشاهده کرده اید دومین سند ضمیمه این پاکت ، وصیتنامه من است. من قبلاً وصیتنامه رسمی دیگری تنظیم کرده ام که در دفتر هاری گوگ (Harry Gough) در لیگی محفوظ است ، وصیتنامه ضمیمه مدتی بعد از آن تنظیم شده و البته اولی را که نزد هاری است باطل می کند. در حقیقت من آن را همین چند روز قبل تنظیم کرده ام و از تام و مرد حصارکش خواسته ام که آن را به عنوان شاهد امضا کنند به دلیل آن که برای این کار نمی شود به یکی از وراث رجوع کرد. این سند کاملاً قانونی است و با وجودی که هاری آن را تنظیم نکرده است ، هیچ کدام از دادگاه ها نمی توانند ارزش آن را نادیده بگیرند ، مطمئن باشید. ولی چرا تعویض مفاد این وصیتنامه را به هاری واگذار نکرده ام، علتش ساده است. رالف عزیز. من می خواستم که تنها من و شما از مفاد آن اگاه باشیم. این تنها نسخه ای است که شما در دست دارید و هیچ کس دیگر از وجود آن خبر ندارد. بخشی مهم از نقشه من.

آن قسمت از انجیل را به خاطر می آورید که در آن « شیطان مسیح بزرگ را به کوه می کشاند و با تقدیم جهان به او می خواهد فریبش دهد » چه خوشایند است دانستن این نکته که من هم به نوبه خویش ذره ای از این قدرت شیطانی را در اختیار دارم و قادرم آن کس را که دوست دارم بفریبم. (آیا شک دارید که شیطان مسیح را دوست داشته است؟ من که شکی ندارم(

شما در این چند سال اخیر فکر مرا به شدت برانگیخته اید و هر چه به مرگ نزدیک تر می شوم قوه تخیلم لذت های تازه ای را برایم تدارک می بیند. پس از خواندن وصیتنامه به مقصود من پی خواهید برد. در حالی که من خارج از این دنیایی که می شناسم در آتش جهنم می سوزم، شما هنوز زنده خواهید بود ولی در شعله هایی آن چنان سوزان خواهید سوخت که هیچ جهنمی یارای برافروختنش را ندارد. آه رالف من، من ظرفیت شما را تا حد کمال تخمین زده ام. و اگر چیز دیگری در این زندگی نیاموخته ام همیشه دانسته ام چگونه آنهایی را که دوست دارم رنج دهم و شما طعمه ای بس لذیذتر از مایکل عزیز هستید. وقتی شما را شناختم ، شما به دروگیدا و ثروت من چشم

داشتید. این طور نیست رالف؟ و هر دو به نظر شما وسیله ای بود که با کمک آن می توانستید مقامی را که حق خود می دانستید بخرید. ولی پس از آن که مگی به صحنه آمد، نقش هر گونه تشویق و ترغیب مرا در این مورد از ذهن تان دور کردید.

من به صورت بهانه ای درآمدم برای آمد و شدهای پی در پی شما به دروگیدا به قصد دیدار او. از خود می پرسم اگر به آنچه من قادر به انجامش هستم پی می بردید آیا باز هم به همان آسانی وفاداری تان را از یاد می بردید آیا شک دارید رالف؟ من فکر نمی کنم که کوچک ترین تصوری از آن داشته باشید شاید از سوی یک وصیت کننده زیاد شایسته نباشد که به ارزش دقیق ارثیه اشاره کند، ولی من ترجیح می دهم که در همین جا آن را تعیین نمایم.

برای اطمینان به این که هنگام تصمیم گیری از همه چیز مطلع باشید ثروت من بیش از سیزده میلیون لیره استرلینگ برآورد شده. من به پایان دومین ورقه نامه ام می رسم قصد ندارم وقت بیشتری روی آن صرف نمایم وصیتنامه را بخوانید و وقتی آن را خواندید تصمیم بگیرید. آن را برای صحه گذاشتن به هاری گوگ خواهید سپرد یا بدون ابراز کلمه ای به دیگری آن را خواهید سوزاند؟ گرفتن این تصمیم با شماست. من بایست اضافه کنم که وصیتنامه ای که نزد هاری است همان است که من یک سال پس از ورود پدی به دروگیدا تنظیم کرده ام و در آن همه اموالم را به او بخشیده ام. بنابراین، شما کاملاً آگاه هستید که قضیه از چه قرار است. رالف من آنقدر شما را دوست داشتم که قادر بودم به علت آن که مرا از خود راندید شما را بکشم. ولی می دانم که این شیوه انتقام بسیار لذت بخش تر است من از آن موجودات اصیل و بلندنظر نیستم. شما را دوست دارم ولی دلم می خواهد از فرط اضطراب فریاد بزنید زیرا می بینید ، من کاملاً مطمئنم که تصمیم شما چه خواهد بود، آنقدر مطمئن که گویی در کنارتان حضور داشتم و تماشایتان می کردم. شما فریاد خواهید کشید رالف و معنای اضطراب را درک خواهید کرد. بخوانید کشیش زیبای بلندپرواز. وصیتنامه را بخوانید و سرنوشت تان را انتخاب کنید.

نامه هیچ گونه امضایی نداشت. او احساس کرد که عرق پیشانیش را پوشانده و از پشت گردن تا روی مهره های پشتش می لغزد. و لحظه ای اندیشید که فوراً برخیزد و هر دو نامه را بسوزاند. ولی مری کارسون واقعاً طعمه اش را خوب شناخته بود . مسلم است که او به خواندن ادامه خواهد داد. او کنجکاو تر از آن بود که در برابر این وسوسه مقاومت کند.

خداوندا، آخر او چه کرده بود که مستحق چنین پریشان حالی باشد؟ چرا زن ها او را این گونه رنج می دادند؟ چرا او کوتاه قد و زشت نبود؟ اگر این طور بود شاید می توانست خوشبخت باشد.

دو صفحه دیگر نیز پوشیده از همان خط دقیق، واضح و ریز بود، مسکین و کینه جو مانند روحش.

»من امضاء کننده زیر ، مری الیزابت کارسون، در کمال سلامت جسمی و روانی اظهار می دارم که این وصیتنامه من است. و بدین وسیله همه تصمیماتی را که قبلاً درباره وصیتنامه خود گرفته بودم باطل و بدون ارزش اعلام می کنم. به استثنای واگذاری های مخصوص ذکر شده در ذیل این وصیتنامه، تحت شرایطی که متعاقباً ذکر شده است تمام مایملک خود را از منقول و غیر منقول به کلیسای مقدس کاتولیک روم می بخشم:

۱ـ کلیسای مقدس کاتولیک روم مذکور که در ذیل به آن نام کلیسا اطلاق شده باید بداند که من علاقه و احترام شایانی نسبت به کشیش آن، پدر رالف دوبریکاسار قائل هستم و تنها به خاطر نیکوکاری و قدردانی از او به عنوان راهنمای معنوی و حمایت و پشتیبانی بی دریغ اوست که من دارایی ام را به کلیسا واگذار می کنم.

۲ـ کلیسا تا زمانی که ارزش و توانایی پدر رالف را ارج می نهد می تواند از نتایج این واگذاری بهره گیرد.

۳ـ پدر رالف دوبریکاسار سرپرست و مسؤول اداره کلیه اموال منقول و غیرمنقول است.

۴ـ بعد از فوت پدر رالف دوبریکاسار بنابر وصیت شخص او تکلیف اداره این اموال پس از او روشن خواهد شد. یعنی فقط پدر دوبریکاسار مسؤول انتخاب جانشینی برای سرپرستی این دارایی ها خواهد بود. و انتخاب جانشین از میان افراد مذهبی یا وابستگان غیر مذهبی کلیسا برای او اجباری نخواهد بود.

۵ـ ملک دروگیدا هرگز نباید فروخته یا تفکیک شود.

۶ـ سمت برادرم پدریک کلیری باید همچنان به عنوان مدیر و مباشر ملک محفوظ شود و او حق خواهد داشت در خانه من اقامت گزیند. و با صلاحدید پدر رالف دوبریکاسار ، و هیچ کس جز شخص او حقوق متناسبی به او پرداخت گردد.

۷ـ در صورت فوت برادر ذکر شده ، بیوه او و فرزندانش مجاز خواهند بود در ملک دروگیدا اقامت گزینند و سمت مدیریت ملک به طور ارثی به هریک از پسرانش ، روبرت، جان، هاگ، استوارت، جیمز و پاتریک به استثنای فرانسیس منتقل خواهد شد.

۸ـ پس از فوت پدریک و آخرین فرزندش، به جز فرانسیس ، همه حقوق پدریک کلیری به نوه هایش منتقل می شود.

واگذاری های مخصوص:

ـ به پدریک کلیری، اموال منقول خانه هایم را در ملک دروگیدا واگذار می کنم.

ـ اونیس اسمیت (Eunice Smith) ، اداره کننده خانه ام، می تواند تا هنگامی که مایل باشد با حقوقی مناسب در سر کارش باقی بماند. به علاوه بایستی مبلغ ۵۰۰۰ لیره استر لینگ فوراً به او پرداخت شود و هنگام بازنشستگی حقوقی عادلانه به او تعلق گیرد.

ـ مینراوا اوبراین (MinervaO' Brien) و کاترین دونلی (CatherineDonnelly) تا هنگامی که مایل باشند می توانند بر سر کارشان باقی بمانند و به علاوه می بایستی فوراً به هر کدام ۱۰۰۰ لیره استرلینگ پرداخت شود و هنگام بازنشستگی حقوقی عادلانه به آنها تعلق گیرد.

ـ به پدر دوبریکاسار مادام العمر، سالیانه مبلغ ۱۰۰۰۰ لیره استرلینگ پرداخت شود و او اجباری نخواهد داشت که حساب این پول را به کسی پس بدهد»

سند به درستی امضا شده ، تاریخ زده و گواهی شده بود.

اتاق کشیش رو به مغرب بود، آفتاب غروب می کرد و پرده نازکی از گرد و غبار که در تابستان ها بود محوطه خاموش را پر کرده بود. پنجه های زرین آفتاب از لابلای ذرات ریز غبار می لغزیدند و همه چیز را در پرتو ی طلایی و ارغوانی غرق می کردند.

ابرهای پاره پاره خطوطی نقره فام در جلو حباب خونین و درخشان خورشید که در دوردست ها بر فراز درختان معلق بود ترسیم می کردند.

کشیش با خود گفت:

ـ زنده باد مری. باید اعتراف کنم که مرا شکست دادید. آن هم با چه ضربه ماهرانه ای.

این من بودم که مغبون شدم نه شما.

دیگر از لابلای اشک هایش نمی توانست خطوط را تشخیص دهد بنابراین کاغذها را قبل از آن که کثیف شود به کناری گذاشت. ۱۳ میلیون لیره استرلینگ ، ۱۳ میلیون، در واقع قبل از رسیدن مگی او همین نقشه را در سر داشت. ولی با آمدن او ، از آن صرف نظر کرده بود.

چرا که نمی توانست نقشه ای را که به محروم شدن مگی از ارثیه منجر می شد با خونسردی تلقی کند. ولی اگر از آغاز مقدار ثروت مری را می دانست چه اتفاقی می افتاد؟ در این صورت عکس العملش چه بود؟ او در تصورش نمی گنجید که مری کارسون حتی یک دهم از این ثروت را داشته باشد ۱۳ میلیون لیره.....

مدت هفت سال بود که پدی و زن و فرزندش در منزل مباشری ، بودند و همه شان برای مری کارسون زحمت کشیده بودند . برای چه؟ حقوق ناچیزی به آنها پرداخت می شد؟ هیچ گاه پدر رالف نشنیده بود که پدی از رفتار تحقیرآمیز خواهرش شکوه ای ابراز کند.

او تصور می کرد که بعد از مرگ خواهرش زحماتی که خود با حقوق ناچیز پیشکاری برای دروگیدا متحمل شده بود و کار پسرانش که با حقوق کارگر کشاورزی ، کار دامداران با تجربه را انجام می دادند، جبران خواهد شد. او به وضعیتش عادت کرده بود و به دروگیدا مانند ملک خودش دلبستگی پیدا کرده بود با این اعتقاد که روزی ملک از آن او خواهد شد.

پدر رالف با خود تکرار کرد:

ـ براوو مری.

و اولین اشک های پس از دوران کودکی بر پشت دستانش جاری شدند. ولی نه بر روی کاغذها! ۱۳ میلیون لیره استرلینگ، و امکان ارتقاء به مقام کاردینالی. در ازای محروم کردن پدی و زن و فرزندانش و مگی. چطور مری کارسون به شیوه ای این گونه رذیلانه افکار درونی اش را خوانده بود؟ اگر او پدی را کاملاً از همه چیز محروم کرده بود، مسلم بود که پدر رالف فوراً به آشپزخانه می رفت و نامه ها را بی هیچ درنگی در اجاق می انداخت. ولی مری جریان را طوری تنظیم کرده بود که پدی محتاج نماند و بعد از مرگش زندگی به مراتب راحت تر داشته باشد.و ملک هم کاملاً از دست او خارج نمی شد. عواید و عنوانش را از دست می داد ولی نه خود زمین را. نه، او مالک این

۱۳ میلیون ثروت شگفت انگیز نمی شد ولی با احترام و راحتی زندگی می کرد.مگی گرسنه و محروم نخواهد ماند، البته دوشیزه کلیری در سطح دوشیزه کارمایکل و اشرافیت مستعمراتی قرار نمی گرفت، مورد احترام و قبول همه ، ولی نه گل سرسبد. او هرگز گل سرسبد به حساب نمی آمد. ۱۳ میلیون لیره. امکان پشت سرگذاشتن گیل لانبون و تاریکی ابدی. پیمودن نردبان ترقی کلیسا. پذیرفته شدن از سوی همقطاران و مافوق ها. و همه اینها در حالی که او هنوز برای جبران زمان از دست رفته به حد کافی جوان بود. بلی مری کارسون از گیل لانبون مرکزی ساخته بود که دیگر نمی توانست برای نماینده پاپ بی ارزش باشد. ولی به چه قیمتی؟ با انتقام گرفتن از او. انتقامی که واتیکان نیز از عواقب آن بهره مند خواهد شد. زیرا برای کلیسا با همه ثروتش ، ۱۳ میلیون لیره، ۱۳ میلیون لیره بود و این مبلغی نبود که حتی کلیسا بتواند آن را نادیده بگیرد. و او تنها واسطه ای بود که می توانست این پول را به سران مذهب کاتولیک تقدیم کند. واسطه ای برگزیده توسط دست خط قانونی مری کارسون، او می دانست که پدی هرگز اعتراضی بر وصیتنامه نخواهد کرد. و مری کارسون هم به این موضوع آگاه بود، خدا او را در آتش جهنم بسوزاند. آه بی شک پدی عصبانی خواهد شد و از دیدارش یا حتی صحبت با او خودداری خواهد کرد ولی با همه کینه و عصبانیتش او را به دادگاه نخواهد کشاند.

آیا واقعاً برای اتخاذ تصمیم راهی وجود داشت؟ آیا تا به حال این تصمیم را نگرفته بود؟ آیا از همان لحظه ای که وصیت نامه را خوانده بود آن را نمی دانست؟ عکس العملش چه بود؟

اشک هایش بند آمده بود . با همان چابکی همیشگی از جای برخاست و دقت کرد تا پیراهنش به طور مرتب داخل شلوار سواریش قرار گیرد. و به طرف درب روانه شد . بایستی به گیلی می رفت و ردا و لباس های کشیش تشریفاتی را به همراه می آورد. ولی قبل از آن بایستی دوباره مری کارسون را می دید. با وجود پنجره های باز ، بوی تعفن زننده ای هنوز در اتاق حکمروا بود. و کوچک ترین نسیمی پرده های بی حرکت را تکان نمی داد. با گام های

محکم به تختخواب نزدیک شد و چشمانش را بست. تخم های مگس در قسمت های مرطوب صورت به کرم های ریز تبدیل شده بود. گازهای تعفن و پوسیدگی بازوها و دست های چاقش را متورم کرده بودند و لکه های سبزرنگی بر آنها ایجاد شده بود. پوست از هم متلاشی می شد. مری تو پیروز شدی. ولی چه پیروزی. پیروزی یک جسد متلاشی شده بر موجودی زنده. ولی تو نمی توانی مگی مرا شکست دهی و نمی توانی آنچه را که هرگز به آن دست نیافتی از او بگیری. من شاید در کنار تو در شعله های آتش بسوزم ولی آن جهنمی را که برای تو در نظر گرفته شده خوب می شناسم. تو در تمام مدتی که با هم در میان شعله ها خواهیم سوخت شاهد بی اعتنایی پایدار من خواهی بود.

پدی در راهرو طبقه هم کف انتظارش را می کشید و بسیار پریشان و منقلب به نظر می رسید در حالی که به طرف او پیش می آمد گفت:

ـ آه پدر، چه وحشتناک است. چه مصیبتی . من هرگز تصور نمی کردم که او این طور ناگهانی ما را ترک کند شب گذشته آنقدر سرحال بود. خدای من حال چه باید انجام داد.

ـ او را دیده اید؟

ـ آه خدا کمکم کند بلی.

ـ در این صورت می دانید که چه باید بکنید. من هرگز جسدی ندیده ام که به این سرعت متلاشی شود، اگر در چند ساعت آینده آن را در تابوت نگذارید، مجبور خواهید بود بقایای او را در بنزین بریزید. او باید در اولین ساعات صبح در خاک دفن شود. وقت را برای تزئین تابوت از دست ندهید. می توانید آن را با گل های سرخ بپوشانید ولی عجله کنید. من برای آوردن چیزهای مورد لزوم به گیلی می روم.

پدی با لحنی التماس آمیز گفت:

ـ تا می توانید زودتر برگردید پدر.

ولی غیبت پدر رالف بیشتر از وقتی که یک رفت و آمد ساده تا لیگی ایجاب می کرد، به طول انجامید او قبل از آن که به طرف خانه اش برود ، راه یکی از محلات اعیان نشین گیلی را در پیش گرفت و اتومبیل را در جلو یک خانه نسبتاً مجلل که باغچه زیبایی آن را احاطه کرده بود متوقف کرد.

هاری گوگ تازه به غذاخوردن مشغول بود. ولی به محض آن که خدمتکارش نام ملاقات کننده را به او گفت میز را ترک کرد و به سالن رفت.

ـ پدر می خواهید با من غذا میل کنید. گوشت گوساله و کلم و سیب زمینی آب پز با سس جعفری و گوشت گوساله امشب استثنائاً خیلی شور نیست.

ـ نه هاری متشکرم، نمی توانم، من فقط آمده ام به شما خبر دهم که مری کارسون امروز فوت کرده.

ـ آه خدای بزرگ، دیشب من در میهمانی او حضور داشتم و حالش به نظر خوب می رسید پدر.

ـ می دانم تا چند ساعت بعد هم که من به او کمک کردم که از پله ها بالا رود حالش بسیار خوب بود. ولی قاعدتاً بایستی به محض این که او به بستر رفته اتفاق افتاده باشد. خانم اسمیت امروز ساعت شش او را در اتاقش مرده یافته بود و گویا که از ساعت مرگش وقت زیادی گذشته بود. چون جسد واقعاً حالت زننده ای به خود گرفته بود. تصور کنید که پنجره اتاق در هوای به این گرمی همه روز بسته بوده است. آه خدای من، دعا می کنم که این نمایش وحشت انگیز از خاطرم محو شود، واقعاً وحشتناک و غیر قابل توصیف بود هاری.

ـ آیا مراسم تدفین فردا برگزار خواهد شد؟

ـ ناچار هستیم.

ـ ساعت چند است؟ ما هم در این گرما به سبک اسپانیایی ها دیر شام می خوریم ولی نگرانی بی مورد است هنوز وقت داریم که با تلفن به مردم اطلاع بدهیم. می خواهید من به جای شما این کار را انجام دهم.

ـ متشکرم لطف بزرگی خواهید کرد. من فقط به گیلی آمده ام تا لوازم مورد احتیاج مراسم تدفین را با خود ببرم. و بایست هر چه زودتر به دروگیدا باز گردم. آن جا به وجود من احتیاج دارند. مراسم نماز ۹ صبح فردا اجرا خواهد شد.

ـ راستی به پدی بگویید که من وصیتنامه مری کارسون را می آورم که فوراً بعد از اجرای مراسم تدفین خوانده شود. شما هم یکی از افراد ذکر شده در این وصیتنامه هستید. و باید در مراسم خواندن وصیتنامه شرکت کنید.

ـ می ترسم که در این مورد به اشکالی بر بخوریم هاری، متوجه هستید. مری یک وصیتنامه جدید تنظیم کرده. شب گذشته پس از ترک میهمانی او پاکتی لاک و مهر شده به دست من سپرد و از من خواست که به محض آگاهی از مرگش آن را باز کنم. من هم خواسته او را انجام دادم و متوجه شدم که پای وصیتنامه جدیدی در میان است.

ـ مری وصیتنامه جدیدی تنظیم کرده ، آن هم بدون کمک من؟

ـ بله ، این طور است. تصور می کنم که از مدت زمانی پیش آن را در نظر داشت. ولی نمی دانم چه موضوعی باعث شده که این کار را پنهانی و در خفا انجام دهد.

ـ آیا سند را با خود همراه دارید پدر؟

کشیش دستش را زیر پیراهنش برد و کاغذها را که به دقت تا شده بود به طرف او دراز کرد. محضردار بدون هیچ گونه رودربایستی فوراً شروع به خواندن آنها کرد و وقتی مطالعه اش پایان یافت ، سرش را بلند کرد و کشیش حالتی بسیار ناخوشایند در نگاهش یافت، آمیخته ای از ستایش، خشم و تحقیر.

ـ بسیار خوب تبریک می گویم پدر، با این حساب همه چیز به شما تعلق می گیرد. او که کاتولیک نبود می توانست چنین کاری را به خود اجازه دهد.

ـ باور کنید ، هاری، من هم به اندازه شما متعجبم.

ـ آیا این تنها نسخه است؟

ـ تا آنجا که من می دانم بله.

ـ او آن را دیروقت به شما داده؟

ـ بله.

ـ پس چرا آن را فوراً از بین نبردید که پدی بیچاره به حق قانونیش برسد. کلیسا نمی تواند هیچ گونه ادعایی بر اموال مری کارسون داشته باشد.

کشیش نگاهی اندکی تمسخرآمیز به او انداخت و گفت:

ـ بلی، ولی این کار صحیحی نبود. این حق مری بود که راجع به بخشیدن دارایی اش تصمیم بگیرد.

ـ من پدی را راهنمایی خواهم کرد که نسبت به این وصیتنامه اعتراض کند.

با این سخنان از همدیگر جدا شدند و قبل از این که هیچ کس در مراسم تدفین فردا شرکت جوید همه اهالی گیل لانبون می دانستند ثروت او به چه کس می رسید.

تاس ها ریخته شده بودند و راه بازگشتی نبود.

حوالی صبح بود که پدر رالف آخرین حصار دروگیدا را پشت سر گذاشت و به محوطه داخل شد ، او برای آمدن هیچ شتابی به خرج نداده بود. و در تمام طول راه سعی کرده بود هیچ گونه فکری را به مغزش راه ندهد. نه در مورد پدی ، نه درباره فی و مگی و نه به آن جسد متعفن که لابد تا به حال آن را در تابوت سرنگون کرده بودند (امیدوار بود)

و به جای آن چشمانش و دریچه روحش را به روی شب گشوده بود. به اشباح اسکلت وار نقره ای ، درختان مرده که از میان علف های درخشان سر بر آورده بودند، به توده تاریک درختچه ها ، به قرص ماه که تاریکی آسمان را می درید می نگریست. لحظه ای اتومبیل را نگاه داشت و بیرون آمد. به یک حصار آهنی نزدیک شد و خسته و بی حال به آن تکیه کرد و عطر جادویی اکالیپنوس ها و گل های وحشی را استنشاق کرد . زمین زیبا و خالص بود و کاملاً بی تفاوت نسبت به موجوداتی که تصور می کردند بر آن حاکم هستند. آدم ها شاید لحظه هایی تصور می کردند که آن را در تصاحب دارند ولی با مرور زمان او بود که قانونش را بر آنها تحمیل می کرد. تا هنگامی که آنها توانایی تغییر جو و ایجاد باران را نداشتند او بر آنها حاکم بود.

کشیش اتومبیل را کمی دور از خانه نگاه داشت و به آهستگی به طرف آن روانه شد. همه پنجره ها روشن بود ، صدای زمزمه ای از اتاق خانم اسمیت به گوش می رسید. او همراه دو خدمتکار ایرلندی سرگرم تسبیح گرداندن و دعا خواندن بود. یک سایه در تاریکی، در کنار درخت گلیسین (glycine) به حرکت درآمد. کشیش لحظه ای بی حرکت ماند و مو بر اندامش راست شد. او مگی بود که با حوصله انتظار بازآمدنش را می کشید. ملبس به شلوار سواری و چکمه. کاملاً زنده.

کشیش با خشونت گفت:

ـ مرا ترساندی.

ـ آه متأسفم پدر. مقصودم این نبود. ولی نمی خواستم با بابا و پسرها در خانه بزرگ بمانم، مامان با کوچولوها در خانه مانده است. فکر می کنم که من هم بایستی با خانم اسمیت و مینی و کات دعا بخوانم ولی دلم نمی خواهد. این گناه است این طور نیست؟

پدر رالف بی حوصله تر از آن بود که بتواند تملقی نثار روح مری کارسون کند.

ـ نه ، تصور نمی کنم که این گناه باشد. بالعکس دورویی و ریا گناه است. من هم دلم نمی خواهد برای او دعا کنم. او زیاد آدم... خوبی نبود (لبخندی درخشان نثارش کرد) پس اگر تو با بازگوکردن فکرت گناهی مرتکب شده باشی من هم به همان نسبت گناهکارم و در موقعیت من این گناه بسیار بزرگ تری است، من بایستی همه مردم را دوست داشته باشم. و در مورد تو این اجباری نیست.

ـ حالتان خوب است پدر؟

او در حالی که به طرف خانه بزرگ می نگریست آه کشید و گفت:

ـ بله خوبم. من هم دلم نمی خواهد وارد خانه شوم و در زیر همان سقف که او خوابیده شب را به صبح برسانم باید صبر کرد تا اشباح ظلمانی از میان بروند. اگر اسب ها را زین کنم با من به گردشی که تا سحرگاه ادامه خواهیم داد می آیی؟

دست دختر جوان لحظه ای آستین سیاه را لمس کرد و پایین افتاد.

ـ بله ، موافقم. دلم نمی خواهد به خانه بروم.

ـ یک لحظه صبر کن تا پیراهنم را توی اتومبیل بگذارم.

ـ من به اصطبل می روم.

برای نخستین بار مگی می کوشید رفتاری در سطح پدر رالف با او داشته باشد، رفتار یک آدم بالغ. و کشیش این تغییر را به همان ظرافتی که عطر گل های سرخ باغ مری کارسون را حس می کرد تشخیص می داد.

گل های سرخ، خاکستر گل های سرخ. گل های سرخ که در همه جا پراکنده بود.گلبرگ هایی پراکنده در میان سبزه ها، گل های سرخ تابستان، قرمز، سفید و زرد. و گل سرخ های صورتی که تاریکی شب آنها را به خاکسترهایی مبدل کرده بود. خاکستر گل های سرخ. مگی من، من تو را به حال خود رها کردم. ولی این را نمی فهمی که تو برایم

به صورت تهدیدی درآمده ای. پس من هم تو را زیر پاشنه جاه طلبی ام لگدمال کردم. و اکنون بیشتر از یک گل سرخ له شده در میان علف ها برایم موجودیتی نداری. عطر گل سرخ ها، عطر مری کارسون، گل سرخ ها و خاکسترها، خاکستر گل های سرخ. و در حالی که بر اسبش سوار می شد به زمزمه گفت:

ـ خاکستر گل های سرخ، باید همان قدر از آن دور شد که از ماه فاصله داریم. فردا عطر آنها سراسر خانه را پر خواهد کرد.

او مادیان را به حرکت درآورد و آهسته در جلوی مگی در کوره راه کنار جویبار به راه افتاد. بغض گلویش را گرفته بود و دلش می خواست گریه کند. تا وقتی که عطر گل سرخ هایی که فردا تابوت مری کارسون را تزئین می کردند به مشامش نخورده بود، کاملاً عظمت ماجرا را احساس نکرده بود. او به زودی دروگیدا را ترک می گفت. تفکرات بسیار، هیجانات بسیار و همه آنها غیر قابل توجیه.

کلیسا پس از آگاهی از مفاد وصیتنامه شگفت انگیز ، دیگر یک روز هم او را در گیلی نگه نمی داشت و او فوراً به سیدنی فراخوانده می شد. فوراً. او سعی می کرد از رنجش بگریزد، هرگز دردی چنان بزرگ را نشناخته بود. ولی رنج رهایش نمی کرد. صحبت از واقعه بی اهمیتی نبود که روزی برایش اتفاق خواهد افتاد ، امری بود که بایستی فوراً با آن مواجه شود. و چهره پدی را در نظر آورد که با انزجار از او روی برمی گرداند و پس از آن دیگر بازگشتش به دروگیدا صورت خوشی نداشت و او دیگر هرگز نمی توانست مگی را ببیند. آن گاه همراه با گام های موزون اسب و با احساس پرواز ذهن او آرام آرام پذیرای این واقعیت شد و شاید بهتر می بود ، بهتر می بود، بهتر می بود. به جلو، باز هم به جلو ولی تحمل رنج این گونه آسان تر خواهد بود. فرو رفته در خویش، در سلول یک صومعه، رنج و اندوهش کمتر می شد. کم تر و باز هم کم تر تا این که سرانجام او را رها کند.

بایستی که این گونه باشد. و این بهتر از آن بود که در گیلی بماند و شاهد تحول او به موجودی ناخواسته باشد و بعد از آن او را به دست ناشناسی بسپارد.

پس حالا، چرا با او از میان علف ها و درختان دورافتاده از نهر ، اسب می راند؟ او دلیلش را نمی دانست فقط رنج می کشید نه رنج خیانت به او، صحبت آن نبود. فقط رنج ترک گفتن او.

ـ پدر ، پدر. من نمی توانم به شما برسم، آنقدر تند نروید خواهش می کنم.

رو کردن به وظیفه به واقعیت. مانند حلقه فیلمی که به آهستگی بگردد. پدر رالف افسار اسبش را کشید و حیوان به دور خود چرخ زد. او آنقدر صبر کرد تا مادیان از هیجانش بیفتد و منتظر شد تا مگی به او برسد. بدبختی اینجا بود. مگی به او می رسید.

نه خیلی دور از آنجا « سرخیزاب » مردابی که بوی گوگرد از آن بر می خاست، می غرید. لوله بزرگی آب گرم آن را به خارج می ریخت، این مرداب در سطح بالاتری از دشت قرار گرفته بود و از گرداگرد آن مانند چوب هایی که از محور چرخ گاری به اطراف آن متصل هستند جویبارهایی به طرف کشتزارها جاری بود و خطوط نامنظمی در سبزه های زمردین رسم می کردند. در کناره های مرداب حیوانات رودخانه ای می زیستند.

پدر رالف خنده ای سر داد:

ـ بوی جهنم به مشام می رسد این طور نیست مگی؟ بخارات گوگرد. اینجا در ملک او در خانه اش. او مسلماً در حالی که غرق در گل های سرخ به قعر جهنم سقوط خواهد کرد این بو را باز خواهد شناخت.

اسب ها طوری تربیت شده بودند که مدت ها بر جایشان می ایستادند. در آن نزدیکی ها هیچ گونه حصاری نبود و در شعاع صدها کیلومتر هیچ نشانی از درخت و سبزه یافت نمی شد ولی کمی دورتر در کنار استخری که در فاصله دوری از سرخیزاب قرار گرفته بود و آب خنک تری داشت تنه درختی بود که شناکنندگان در زمستان در پناه آن

خود را خشک می کردند. پدر رالف بر زمین نشست و مگی هم در فاصله ای نزدیک به او قرار گرفت و نگاهش را به طرف او برگرداند.

ـ چه شده پدر!

این سؤال همیشگی دختر جوان ناگهان در نظر کشیش عجیب می نمود. لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ من تو را فروخته ام مگی عزیزم. تو را به قیمت ۱۳ میلیون سکه نقره فروخته ام.

ـ مرا فروخته اید؟

ـ تشبیه مجازی، اهمیتی ندارد، جلوتر بیا. ما شاید دیگر فرصتی برای صحبت نداشته باشیم.

مگی نزدیک تر نشست.

ـ مقصودتان در طی مراسم تدفین است؟ نمی فهمم چه فرقی می کند؟

ـ مقصود من این نیست مگی.

ـ پس به خاطر این است که من بزرگ شده ام و مردم ممکن است پشت سر ما حرف بزنند؟

ـ نه کاملاً. من به زودی از اینجا خواهم رفت.

و این بود سرافکنده شتافتن و بار دیگری بر دوش او نهادن. نه فریادی، نه اشکی، نه هیاهویی، نه اعتراضی، تنها یک تکان مختصر، گویی که بار، به درستی بر دوشش قرار نگرفته بود و تعادلش را بر هم می زد.

ـ چه موقع؟

ـ در چند روز آینده.

ـ آه پدر. از رفتن فرانک هم سخت تر است.

ـ و برای من سخت تر از هر چیزی که در تمام زندگیم شناخته ام. من هیچ گونه تسلی خاطری ندارم، تو حداقل خویشاوندانت را داری.

ـ شما خدایتان را دارید.

ـ گفته جالبی است. تو واقعاً بزرگ شده ای.

ولی سرسختی و لجاجت زنانه مگی او را به سؤالی که در تمام این پنج کیلومتر سواری جرأت مطرح کردنش را نداشت بازگرداند. او می رفت، تحمل دوریش بسیار دشوار بود. ولی سؤال اهمیت خودش را داشت.

ـ پدر، در اصطبل شما گفتید خاکستر گل های سرخ، آیا مقصودتان رنگ پیراهن من بود؟

ـ از لحاظی شاید. ولی تصور می کنم که مقصودم چیز دیگری بود.

ـ چه چیزی؟

ـ چیزی نیست که تو بتوانی درک کنی. مرگ تصوری که حق تولد یافتن و رشد نداشت.

ـ هیچ چیز وجود ندارد که حق تولد یافتن نداشته باشد. حتی یک تصور.

سر بر گرداند تا او را بهتر ببیند.

ـ می دانی راجع به چه چیزی حرف می زنم. این طور نیست؟

ـ تصور می کنم بله.

ـ هر چیز که تولد یابد خوب نیست مگی.

ـ نه ولی چون تولد یافته به آن قصد بوده.

ـ تو مثل یک ژوزوئیت Jesuit) عضو جمعیت مسیو عیون) استدلال می کنی، چند سال داری؟

ـ تا یک ماه دیگر هفده ساله خواهم شد پدر.

ـ تمام این هفده سال را به سختی کار کرده ای. خوب کار دشوار آدم را پخته می کند. مگی، هنگامی که وقت داری به چه چیز فکر می کنی؟

ـ آه، به جیمز و پاتسی و دیگر برادرانم و به بابا و مامان، به هال و عمه مری، گاهی هم به پروراندن بچه که خیلی به آن علاقه دارم. به گوسفندان، اسب سواری و به همه چیزهایی که مردان درباره شان صحبت می کنند. هوا، باران، باغچه، مرغان و به برنامه فردا.

ـ آیا گاهی به راجع به ازدواج فکر می کنی؟

ـ نه، ولی تصور می کنم اگر بخواهم بچه ای داشته باشم باید شوهر کنم. خوب نیست که بچه پدر داشته باشد.

کشیش با همه اندوهش لبخندی زد. مگی آمیخته غریبی از نادانی و پاکی را تجسم می بخشید. به طرفش برگشت چانه اش را در دست گرفت و تماشایش کرد. چه می توانست بکند ، چه می بایستی بکند.

ـ مگی تازگی ها به چیزی پی برده ام که باید از خیلی پیش آن را می فهمیدم. تو کاملاً صادق نبودی وقتی که می گفتی به چه چیزی فکر می کنی.

او خواست چیزی بگوید.

ـ من...

ـ تو نگفتی که به من فکر می کنی این طور نیست؟ اگر احساس گناه نمی کردی بایستی نام مرا هم همراه اسم پدر و سایران بر زبان آوری. شاید بهتر باشد که من دروگیدا را ترک کنم. فکر نمی کنی؟ تو به تدریج بزرگتر از آن می شوی که رویایی بچه گانه در سر بپرورانی. من خوشم می آید که تو تقریباً هیچ چیز از واقعیات زندگی نمی دانی. ولی این را می دانم چقدر عشق های دوران بلوغ می توانند رنج آور باشند. خودم به حد کافی آن را احساس کرده ام. مگی می خواست سخنی بگوید پلک هایش روی دیدگان پوشیده از اشکش افتادند و فقط سرش را تکان داد.

ـ گوش کن مگی ! این فقط یک دوره تحولی در زندگی توست. و سرحدی است میان راه کودکی و زندگی زنانه ات. در سال های آینده تو مردی را که همسرت خواهد بود ، پیدا خواهی کرد و سپس زندگی چنان به خود مشغولت خواهد کرد که دیگر وقت فکر کردن به من را نخواهی یافت. به جز مانند دوستی که تو را برای گذشتن از دشواری های دوران بلوغ یاری کرده است. فکرهای عاشقانه را درباره من از خود دور کن. من اجازه ندارم به عنوان یک شوهر به تو فکر کنم. من اصلاً از این نظر تو را نمی بینم. مگی. آیا متوجه هستی؟ وقتی که به تو می گویم دوستت دارم این را به عنوان یک مرد نمی گویم. من کشیش هستم نه مرد. پس دیگر به من فکر نکن. من به زودی می روم و شک دارم که بتوانم حتی برای یک بار دیدار ساده به دروگیدا باز گردم.

شانه های دختر جوان فرو افتاده بودند. ولی او سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمانش نگریست.

ـ من به شما فکر نخواهم کرد . نگران نباشید من می دانم که شما کشیش هستید.

ـ متوجهی؟ من تصور نمی کنم که در انتخابم اشتباه کرده باشم. این انتخاب خلایی را در من پر می کند که هیچ موجودی حتی تو قادر به پرکردنش نیست.

ـ می دانم من آن را هنگامی که شما مراسم دعا را انجام می دهید خوب حس کرده ام. شما قدرتی خاص دارید. و کشیش گفت:

ـ من هر نفس گرفته ای را در کلیسا احساس می کنم. هر شامگاه می میرم و هر صبح با اجرای نماز دوباره متولد می شوم. آیا به خاطر این است که من یک کشیش هستم؟ یا به خاطر آن که هر نفس بلاتکلیفی را احساس می کنم.

ـ آیا اهمیتی دارد؟ این طور است و بس.

ـ شاید برای تو مهم نباشد. ولی برای من هست. من دستخوش تردیدم.

مگی به موضوع مورد توجهش باز گشت.

ـ من نمی دانم چطور می خواهم بدون شما به زندگی ادامه دهم. موضوع هال چیز دیگری است می دانم که او مرده و هرگز باز نخواهد گشت. ولی شما و فرانک زنده هستید و همیشه نگران شما خواهم بود که حالتان چگونه است، چه می کنید آیا رو به راه هستید. آیا می توانم به شکلی کمک تان کنم. حتی بایستی از خودم بپرسم آیا زنده اید. این طور نیست؟

ـ من هم همین احساسات را خواهم داشت و می دانم در مورد فرانک هم همین طور است.

ـ آه نه، فرانک ما را فراموش کرده. شما هم ما را فراموش خواهید کرد.

ـ من هرگز تو را فراموش نخواهم کرد. مگی تا هنگامی که زنده ام و این جزای من است که مدتی طولانی زندگی کنم. خیلی طولانی. (از جایش برخاست دست مگی را گرفت و کمکش کرد که برخیزد و بازویش را با حالتی عامیانه به دور شانه هایش حلقه کرد.) مگی وقت آن است که با هم خداحافظی کنیم. دیگر فرصت تنها بودن با هم را نداریم.

ـ پدر، آیا اگر کشیش نبودید با من ازدواج می کردید؟

از یادآوری عنوانش یکه خورد.

ـ این قدر به من پدر نگو، می توانی مرا رالف صدا کنی.

ولی این پاسخ سؤال از او نبود.

با این که رالف نزدیک او و در کنارش قرار گرفته بود ، ولی قصد تماس با او را نداشت. چهره ای که به طرف صورت او بلند شده بود ؛ در تاریکی بی ماه شب تقریبا ناپیدا بود و او تنها حضور مگی را در کنارش احساس می کرد. احساسی شگفت انگیز و متحیر کننده. مگی چیزی نمی گفت و همچنان بی حرکت ایستاده بود و نگاه معصومش را به چهره او دوخته بود. پدر رالف هرگز دل در گرو مهر زنی ننهاده بود و قصد آغازش را هم نداشت و

فکر می کرد که مگی نیز چنین فکری در سر نداشته باشد. خواسته مگی حتماً بوسه ای پدرانه بر گونه اش بود. مانند چیزی که از پدرش هنگام وداع انتظار داشت. مگی حساس و مغرور بود و حتماً از این که او به تجزیه و کند و کاو رؤیایش پرداخته پرداخته به سختی رنجیده خاطر شده بود. بی هیچ شک او هم مثل خودش آرزو می کرد این وداع زودتر به پایان رسد. آیا دانستن این امر که خود بیشتر از مگی رنج می برد ، او را تسلی می بخشید؟ هنگامی که خم شد تا گونه اش را ببوسد مگی سرش را بلند کرد و نگاهی سرشار از مهر نثار او کرد. رالف خود را عقب کشید و قبل از آن که رهایش کند ، سرش را جلو آورد و چهره اش در برابر چهره او قرار گرفت و سعی کرد چیزی بگوید. مگی در حالی که می کوشید پاسخی بگوید لبانش را از هم گشود . تمام وجودش گویی سیال شده بود. رالف دستش را به دور شانه او حلقه کرده بود و با دست دیگرش صورت او را به طرف آسمان نگه داشته و گویی می ترسید در همان لحظه از او بگریزد. قبل از آن که بتواند این لحظه را برای همیشه به خاطر بسپارد. از این لحظه غیر قابل تصور که مگی نام داشت. مگی بود و مگی نبود. بیگانه تر از مگی همیشگی. زیرا مگی او زن نبود، مثل یک زن احساس نمی کرد و هرگز برای او زن نمی شد همچنان که خود هرگز نمی توانست مردی برای او باشد.

اندیشه بر احساسات گمراهش فائق آمد . دست هایی را که دور گردنش حلقه بودند از هم باز کرد. او را به عقب راند و کوشید صورتش را در تاریکی ببیند . ولی مگی سرش را به زیر افکنده بود و از نگاه کردن به او خودداری می کرد.

ـ وقتش است که برویم مگی.

مگی بدون ابراز کلمه ای به اسبش سوار شد و به انتظار ایستاد. معمولاً این پدر رالف بود که در انتظار او می ماند.

پدر رالف درست حدس زده بود. در این فصل سال، باغ دروگیدا غرق در گل های سرخ بود و خانه بزرگ سرشار از آنها. از ساعت ۸ صبح آن روز دیگر حتی یک شاخه گل در بیشه ها باقی نمانده بود. اولین شرکت کنندگان در

مراسم تدفین درست بعد از چیدن آخرین گل ها رسیدند . در اتاق غذاخوری کوچک قهوه و نان و کره برایشان آماده شده بود. برای بعد از مراسم تدفین نیز غذای مفصل تری در سالن غذاخوری بزرگ تدارک دیده بودند تا آن که اشخاصی که از راه دور آمده بودند، بتوانند قبل از رفتن به خانه چیزی بخورند. موضوع وصیتنامه به سرعت برق در همه جا پخش شده بود خطوط تلفن لیگی واقعاً مؤثر و دقیق بود. در حالی که لب ها به گفتن جملات مرسوم مشغول بودند چشم ها و افکار در تکاپو بودند و نتیجه گیری می کردند.

دوشیزه کارمایکل با لحنی موذیانه اظهار کرد:

ـ مثل این که به زودی شما را از دست خواهیم داد پدر.

کشیش هرگز مانند امروز دست نیافتنی و خالی از احساسات به نظر نمی آمد.

پیراهن ساده اش هیچ گونه تزئینی نداشت و صلیب نقره ای ردایش را مزین می کرد. به نظر می آمد که فقط جسمش در آن جا حضور دارد در حالی که فکرش در جای دیگری بود. نگاهی از سر گیجی به او انداخت بعد به خود آمد و با شادمانی آشکاری لبخند زد و گفت:

ـ راه های خداوند بسیار است، دوشیزه کارمایکل!

بعد به طرف یکی دیگر از حضار رفت. هیچ کس نمی توانست افکارش را بخواند . او از رویارویی قریبالوقوع پدی هنگام قرائت وصیتنامه بیم داشت و از خشم حتمی او می ترسید. قبل از اجرای نماز میت برای دیدار حاضران به طرف آنها آمد. سالن مملو از جمعیت بود و چنان عطری از گل های سرخ بر می خاست که حتی نسیمی که از پنجره های باز به داخل می وزید نمی توانست آن را پراکنده کند. او با صدای روشن و شیوه سخن گفتن آکسفوردی که اندکی با لهجه ایرلندی آمیخته بود اعلام کرد:

ـ من قصد ندارم به یک خطابه اموات مفصل بپردازم. مری کارسون را همه می شناختند. او پشتیبان و تکیه گاهی برای جامعه بود و تکیه گاهی برای کلیسا که بیش از هر موجود زنده دیگری به آن پای بند و وفادار بود.

در این مرحله بعضی از شرکت کنندگان می توانستند قسم بخورند که سایه تمسخری در نگاه او دیده اند و دیگران با همان حرارت ادعا می کردند که غمی واقعی و پایدار در نگاهش موج می زد. و او با صدایی روشن تر در در حالی که خیره به مردم می نگریست تکرار کرد:

»تکیه گاهی برای کلیسا که از هر موجود زنده دیگری بیشتر به آن علاقه مند بود.

او برای گذشتن از زندگی به سرای باقی تنها بود و با وجود این تنها نبود. زیرا که در هنگام مرگ مسیح با ماست، در ماست و بار نزع ما را به دوش می گیرد. مهم ترین ها مانند ساده ترین آنها تنها نمی میرند و مرگ آرامش است. ما در این جا جمع شده ایم که برای روح جاودانه اش دعا کنیم و امیدوارم آن کسی که ما او را در طی زندگیش دوست داشته ایم در آسمان جایگاهی مناسب و پاداشی ابدی به دست آورد. دعا کنید«

تابوت ناهنجار در زیر انبوهی از گل های سرخ پنهان بود و آن را بر ارابه کوچکی که پسرها با استفاده از وسایل مختلف کشاورزی ساخته بودند گذاشته بودند. ولی با وجود پنجره های باز و عطر پایدار گل ها بوی زننده ای به شامه ها نفوذ می کرد. دکتر تلفنی به مارتین کینگ چنین گفته بود: « وقتی به دروگیدا رسیدم جسد او را در چنان حالت پوسیدگی یافتم که حالم دگرگون شد. و هرگز ترحمی آنقدر شدید نسبت به کسی آن طور که برای پدی کلیری داشتم حس نکرده بودم. نه تنها دروگیدا را از دستش گرفته اند بلکه باید این جسد متعفن را هم او در تابوت بگذارد.» و مارتین کینگ پاسخ داده بود:

»در این صورت من داوطلب بر دوش گرفتن تابوت نخواهم شد » . به واسطه اتصالی خطوط تلفن او آن چنان به آهستگی این عبارت را بیان کرد که دکتر مجبور شد برای فهمیدنش او را به تکرار آن وادارد. و شایعه از همان جا

سرچشمه گرفته بود. هیچ کس حاضر نبود تابوت مری کارسون را تا گورستان به دوش کشد. و هیچ کس هنگامی که در های مقبره به روی او بسته می شد احساس تأسفی نکرد. و سرانجام همه توانستند به راحتی نفس تازه کنند. در حینی که شرکت کنندگان برای غذاخوردن یا تظاهر به آن در سالن غذاخوری جمع شده بودند ،هاری گوگ پدی، خویشاوندانش، پدر رالف، خانم اسمیت و دو خدمتکار را به سالن برد . هیچ کدام از حضار عجله ای به رفتن نداشتند و به همین خاطر همه تظاهر به خوردن می کردند. در حقیقت همه آنها انتظار لحظه ای را می کشیدند که حالت پدی کلیری را بعد از خوانده شدن وصیتنامه ببینند در هر حال بایستی در مورد پدی و زن و فرزندانش اذعان کرد که در تمام طول مراسم هیچ یک از آنها رفتار متفاوتی که موقعیت ممتازشان می توانست برایشان پیش آورد، از خود نشان نداده بودند. پدی با خوش قلبی همیشگی اش ، برای خواهرش گریه کرده بود و فی مانند همیشه وفادار به خصلت خویش بود گویی آنچه که اتفاق می افتاد برایش هیچ گونه اهمیتی نداشت.

هاری گوگ پس از خواندن وصیتنامه با لحنی خشک و عصبانی اظهار کرد:

ـ پدی من می خواهم که شما به این وصیتنامه اعتراض کنید.

خانم اسمیت از دهانش خارج شد:

ـ شیطان پیر ملعون.

او با وجودی که کشیش را دوست می داشت کلیری ها را خیلی بر او ترجیح می داد. آنها با سپردن بچه ها به او، شادی بزرگی به زندگی او بخشیده بودند. پدی سر تکان داد:

ـ نه هاری، من این کار را نخواهم کرد. ملک به او تعلق داشت و او می توانست هر طور میل دارد راجع به آن تصمیم بگیرد. اگر او ترجیح داده آن را به کلیسا ببخشد بایستی در برابر اراده اش سر فرود آورد. من نمی توانم ادعا کنم

که اصلاً ناراحت و مأیوس نشده ام. ولی من یک آدم معمولی هستم . و تصور نمی کنم آنقدرها دلم بخواهد مسؤولیت ملکی به بزرگی دروگیدا را گردن بگیرم. شاید این طور بهتر باشد.

هاری گوگ با لحنی شمرده گویی که با بچه ای سخن می گوید پافشاری کرد.

ـ شما درک نمی کنید پدی، فقط صحبت دروگیدا نیست این ملک تنها قسمت کوچکی است که خواهرتان به کلیسا می بخشد، باور کنید او در صدها شرکت درجه یک سهیم است او مالک فولادسازی، معادن طلا و شرکت میچر لیمیتد (Michar Limited) بود که یک ساختمان نه طبقه فقط برای دفاترش در سیدنی دارد. او بزرگ ترین ثروت استرالیا را در اختیار داشت. حدود یک ماه پیش او به طور غیر مترقبه ای از من خواهش کرد با رئیس میچر لیمیتد تماس بگیرم و مقدار دارایی اش را برآورد کنم. هنگام فوتش ثروت او به بیش از ۱۳ میلیون لیره استرلینگ می رسید.

پدی با لحنی که گویی چیزی غیر قابل تصور برآورد می کند، تکرار کرد:

ـ ۱۳ میلیون لیره ! این خودش مسأله را حل می کند. من اصلاً دلم نمی خواهد چنین مسؤولیت سنگینی را به عهده بگیرم.

ـ هیچ گونه مسؤولیتی برای شما ندارد. پدی، شما نمی فهمید که چنین ثروت هایی خودشان، خودشان را اداره می کنند، شما اصلاً احتیاجی نخواهید داشت به آن بپردازید صدها نفر به همین منظور استخدام شده اند. به وصیتنامه اعتراض کنید . خواهش می کنم . من شما را به بزرگ ترین وکلا معرفی خواهم کرد و تا آخر، حتی اگر لازم باشد تا دادگاه عالی یا سلطنتی شما را حمایت خواهم کرد.

پدی ناگهان به خاطر آورد که بایستی از خانواده نظرخواهی کند. به طرف باب و جک که حیرت زده بر روی نیمکت مرمر در کنار همدیگر نشسته بودند رو کرد:

ـ خوب نظر شما چیست؟ آیا می خواهید سعی کنید روی این ۱۳ میلیون عمه مری دست بگذارید من به وصیتنامه اعتراض خواهم کرد وگرنه از آن صرفنظر می کنم.

باب پرسید:

ـ آیا درست است که ما در هر حال می توانیم در دروگیدا زندگی کنیم ؟ این چیزی نیست که در وصیتنامه ذکر شده؟

هاری توضیح داد:

ـ بله، هیچ کس نمی تواند شما را از دروگیدا بیرون کند و این تا هنگامی که حتی یکی از نوه های شما زنده باشد.

پدی گویی که از بختش سپاسگزار است و بدشانسی اش را بی اهمیت می شمارد توضیح داد:

ـ ما در این جا در خانه بزرگ زندگی خواهیم کرد و خانم اسمیت و مینی و کت هم در کارها به ما کمک خواهند کرد و حقوق مناسبی هم دریافت می کنیم.

باب به برادرش گفت:

ـ خوب از این بیشتر چه می خواهیم. تو موافق نیستی؟

جک با حالتی جدی جواب داد:

ـ به نظر من که خوب است.

پدر رالف آرام و قرار نداشت. او حتی وقت نکرده بود لباس های مراسم را از تن درآورد. مانند ساحری زیبا و سیاه پوش جدا از دیگران در تاریکی انتهای اتاق ایستاده بود . دست هایش را در ردایش فرو برده بود و خطوط چهره اش در هم کشیده می نمود. در اعماق چشمان آبی دست نیافتنی اش نوعی کینه و وحشت سایه انداخته بود. او حتی به جزایی که از خشم و تحقیر پدی سبب می شد نرسیده بود. پدی می رفت که همه چیز را با روی گشاده بر سینی

نقره به او تقدیم کند و از این که کلیری ها را از زیر بار سنگین مسؤولیت رهانیده بود از او تشکر کند. کشیش با لحنی خشک خطاب به پدی گفت:

ـ فی و مگی چطور؟ شما به زن های خود آنقدر اهمیت نمی دهید که نظر آنها را هم جویا شوید؟

پدی با لحنی مضطرب خطاب به زنش پرسید:

ـ فی عقیده ات چیست؟

ـ من تابع تو هستم برایم فرقی نمی کند.

ـ مگی؟

دختر جوان در حالی که چشمانش را به کشیش دوخته بود پاسخ داد:

ـ من این ۱۳ میلیون سکه نقره ای را نمی خواهم.

پدی به طرف محضردار برگشت و گفت:

ـ بسیار خوب مسأله خاتمه یافت هاری ما نمی خواهیم به وصیتنامه اعتراض کنیم.

همان بهتر که کلیسا وارث اموال مری باشد و از آن محافظت کند.

هاری دستانش را به هم کوفت:

ـ آه خدای من، من نمی توانم ببینم که شما از همه چیز محروم شده اید.

پدی به آرامی گفت:

ـ من از بخت خود سپاسگزارم. بدون مری شاید هنوز در نیوزیلند برای گذراندن زندگی مشغول جان کندن پیش این و آن بودم.

هنگام ترک سالن، پدی پدر رالف را متوقف کرد و در مقابل همه حضار هیجان زده، که در آستانه اتاق غذاخوری جمع بودند دست خود را به طرف او برد.

ـ پدر، فکر نکنید که ما کوچک ترین کینه ای از شما به دل گرفته ایم. مری در تمام طول عمرش هرگز تحت تأثیر هیچ کس قرار نگرفته بود، کشیش، برادر یا همسر. باور کنید او همان طور که دلش می خواست عمل کرده، شما به او محبت زیادی داشتید و نسبت به ما هم لطف بسیار داشتید ما هرگز آن را فراموش نخواهیم کرد.

احساس گناه، بار سنگین ندای وجدان. پدر رالف نزدیک بود که از گرفتن دست گره خورده و پرلکه خودداری کند. ولی فکر کاردینال بر او چیره شد. با گرمی دست او را فشرد و با زحمت بسیار لبخندی بر لب آورد.

ـ متشکرم پدی. مطمئن باشید که من همواره سعی خواهم کرد که هیچ کدام از شما کمبودی از هیچ لحاظ نداشته باشید. او در طی هفته بی آن که در دروگیدا ظاهر شود ناحیه را ترک گفت. در آن چند روز اثاث مختصرش را جمع آوری کرده بود و در تمام نواحی به خانواده های کاتولیک سر زد. به جز دروگیدا . پدر واتکین توماس (Watkin Thomas) که تازه از ویلز رسیده بود برای اداره کلیسای گیل لانبون وارد آنجا شد در حالی که پدر رالف دوبریکاسار به سمت منشی مخصوص اسقف کلونی دارک (Cluny Dark) منصوب شد ولی کار او مختصر و محدود بود . او دو کمک منشی در اختیار داشت و کارش در برآورد دقیق اموال مری کارسون و در اختیار گرفتن آن به حساب کلیسا خلاصه می شد .

بخش سوم

پدی(۱۹۳۲-۱۹۲۹)

فصل هشتم

سال نو فرا رسید و آغاز آن مصادف با جشنی بود که آنگوس مک کوئین (Angus Mac Queen) همه ساله در رودنا هینیش (Rudna Hinish) بر پا می کرد. تعمیرات خانه بزرگ هنوز خاتمه نیافته بود و کاری نبود که بشود آن را با شتاب به پایان رساند. باید همه اسباب هایی را که در عرض این هفت سال روی هم انباشته شده بود بسته بندی و به خانه جدید منتقل کرد. فی اصرار داشت که تعمیرات سالن خانه جدید قبل از نقل مکان به آنجا تمام شده باشد. از بعضی جهات خانه بزرگ تفاوت چندانی با منزل فعلی آنها نداشت. از برق خبری نبود و مگس ها به همان اندازه فراوان بودند . ولی در تابستان به واسطه دیوارهای ضخیم سنگی و سایه ای که درختان اکالیپتوس بر بام می افکندند هوای خانه هفت تا هشت درجه خنک تر از بیرون بود. به علاوه حمام های آن واقعاً یک تجمل محسوب می شد.

لوله های آب گرم که از پشت بخاری بزرگ آشپزخانه واقع در کنار حمام می گذشتند، در تمام زمستان آب گرم به آنها می رساندند. و همه این تشکیلات را آب باران تأمین می کرد . تعداد ده حمام و دوش در اختیار ساکنان منزل بود و خانه بزرگ و عمارت های وابسته به آن دارای توالت های متعددی بودند. نشانی از رفاه و ثروت بی حساب که مردم حسود گیلی آن را به حساب زیاده روی و افراط می گذاشتند. غیر از هتل امپریال ، دو کافه، خانه کشیش و صومعه ناحیه گیل لانبون از وجود توالت های فرنگی خبری نبود. ولی ملک دروگیدا به خاطر اتاق های بی شمار و مخازن آب می توانست این اجازه را به خود بدهد، قاعده بر این بود که در کشیدن سیفون زیاده روی نشود. و همواره با مقدار زیادی از مواد ضدعفونی کننده مخصوص گوسفندان آنها را ضدعفونی کنند . ولی به هر حال بعد از گودال هایی که به عنوان توالت در خانه قبلی در اختیار داشتند این واقعاً یک تجمل محسوب می شد. پدر رالف در

آغاز ماه دسامبر چکی به مبلغ ۵۰۰۰ لیره برای پدی فرستاده و توضیح داده بود که این مبلغ را برای مخارج اولیه آنها منظور داشته است. پدی با حالتی متحیر نامه را به فی نشان داد:

ـ فکر می کنم که در تمام زندگی ام این همه پول در نیاورده ام.

فی بعد از انداختن نیم نگاهی به چک، چشمان براقش را به طرف همسرش بالا کرد و پرسید:

ـ حال با این پول چکار می کنیم. پول پدی... بالاخره پول. تصورش را می کنی. سیزده میلیون لیره عمه مری برایم اهمیتی نداشت. آن مبلغی غیر واقعی بود ولی این واقعی است. حالا با آن چکار کنیم؟

پدی به سادگی پاسخ داد:

ـ خرجش می کنیم. چند دست لباس نو برای بچه ها و تو...؟ شاید بخواهی چیزهای تازه ای برای خانه جدید بخری نه؟ من که چیز دیگری به فکرم نمی رسد.

ـ احمقانه است. ولی من هم همین طور (بلند شد میز صبحانه را ترک کرد و با لحنی آمرانه مگی را صدا زد(:

ـ بیا برویم به خانه بزرگ سر بزنیم.

با وجودی که سه هفته از روزهای پرالتهاب بعد از مرگ مری کارسون گذشته بود هیچ کدام از کلیری ها حتی به منزل بزرگ نزدیک نشده بودند. ولی دیدار کنونی فی از آن ، اکراه اولیه آنها را از میان بر می داشت. فی قبل از مگی، خانم اسمیت، مینی و کت به همه اتاق ها سر کشید و جنب و جوش و هیجانش مگی را متعجب ساخت او تمام مدت با خود حرف می زد. این شیئی واقعاً زشت است. آن یکی وحشتناک. چقدر بی سلیقه بوده، توقفش در سالن بیشتر به طول انجامید و با نگاهی دقیق و شکاک همه جا را بررسی کرد. فقط سالن جشن ها وسیع بود. سالن پذیرایی اتاقی به ابعاد دوازده در ده متر بود که سقفی به ارتفاع ۴/۵ متر داشت و آمیخته ای از اشیاء بسیار زیبا و زشت آن را تزئین کرده بودند. رنگ کرم دیوارها که به مرور به زردی گراییده بود ، گچ بری های زیبای سقف و

دیوارها را از جلوه انداخته بود و پنجره هایی که سراسر ایوان را فرا گرفته بودند با پرده های مخمل قهوه ای تزئین شده بود و سایه عمیق آنها مبل های قهوه ای و دو نیمکت عجیب از سنگ مالاشیت و دو نیمکت دیگر، بسیار باشکوه و زیبا از جنس مرمر و بخاری دیواری از مرمر کرم رنگ با رگه های صورتی را در خود غرق کرده بود. روی کف چوبی زمین که صیقل داده شده بود سه قالی ابوسون (Aubusson) به صورت قرینه در یک ردیف انداخته بودند و یک لوستر کریستال واترفورد (Waterford) به فاصله کوتاه در نزدیک سقف ، از آن آویزان بود و زنجیر اصلی آن را به دور قسمت بالایی پیچانده بودند.

فی رو به خانم اسمیت گفت:

ـ باید به شما تبریک بگویم. همه چیز واقعاً زشت است اما فوق العاده تمیز. من کاری می کنم که شما مراقبت از اسباب های زیباتری را به عهده بگیرید . حیف این نیمکت های پرارزش که بدون هیچ تزئینی اینجا گذاشته اند من از اولین روزی که پا به این اتاق گذاشتم دلم می خواست به صورتی آن را تغییر دهم که تحسین همه را برانگیزد. و ترتیبی بدهم که هر میهمان دلش بخواهد برای همیشه آنجا بماند. دستگاه تلفن روی میز کار مری کارسون یک شیء زشت به سبک دوره ویکتوریا قرار داشت. فی به آن نزدیک شد نگاهی تحقیرآمیز به چوب کدر انداخت و گفت:

ـ میز تحریر من در اینجا فوق العاده مناسب خواهد بود. از این اتاق شروع می کنیم و به محض آماده شدن آن اسباب کشی خواهیم کرد. نه قبلاً.

در حالی که برای گرفتن شماره کنار میز می نشست اضافه کرد:

ـ این طور، الاقل یک اتاق در اختیار داریم که بتوانیم تا تمام شدن خانه در آن دور هم جمع شویم.

در حالی که دخترش و سه خدمتکار حیرت زده به صورت یک گروه به دورش حلقه زده بودند، ترتیبی داد که شخص هاری گورگ مسؤولیت سفارشات را به عهده بگیرد. قرار بر این شد که مارک فویز (Mark Foys) نمونه های پارچه را شبانه با پست برایش بفرستد و مؤسسه ناک و کربیز (Nock and Kirbys) نمونه رنگ های دیواری و گریس برادر (Grace Brother) آلبوم کاغذهای دیواری را برایش بفرستند. علاوه بر این مؤسسات و مغازه های دیگری در سیدنی کاتالوگ هایی از مبل ها و وسایلی که مخصوص تزئین خانه بزرگ مورد نظر گرفته بودند برایش می فرستادند.

هاری گورگ با لحنی شاد اطمینان داد که بهترین اکیپ نقاش و رنگرز را نزد او خواهد فرستاد تا کاری کاملاً دقیق و مطابق میل برایش انجام دهند. یک کارت برنده برای خانم کلیری . او می رفت که خانه را کاملاً از خاطرات مری کارسون پاک کند.

فی که صحبتش با تلفن خاتمه یافته بود به دخترش و خدمتکار ها دستور داد که همان وقت همه پرده های مخمل را از جا درآورند و بلافاصله با بقیه آشغال هایی که جمع آوری کرده بود خود آنها را در آتش انداخت. و با لحنی قاطع گفت:

ـ ما به آنها احتیاجی نداریم. و دلم هم نمی خواهد آنها را به فقرای گیلی تحمیل کنم. مگی بهت زده حرفش را تصدیق کرد:

ـ معلوم است مامان.

فی در حالی که کمترین نگرانی از این تخطی از رسوم تزئینی آن زمان نداشت ادامه داد:

ـ ما به پرده احتیاج نداریم . مهتابی به حد کافی پهن است که نگذارد آفتاب مستقیماً به درون سالن بتابد. بنابراین پرده موردی ندارد. من می خواهم که این اتاق از خارج دیده شود.

پارچه ها رسیدند ، همین طور رنگرزها و مسؤولان کاغذ دیواری. مگی و کت برای شستن قسمت بالای پنجره ها روی آخرین پله نردبان بالا رفتند. در حالی که خانم اسمیت و مینی قسمت های زیرین شیشه ها را تمیز می کردند. فی مدام در آمد و شد بود و با نگاه نافذش همه چیز را ملاحظه می کرد.

طی هفته دوم ماه ژانویه ، همه چیز خاتمه یافت و شایعه توسط تلفن محلی در همه جا پخش گشت.

خانم کلیری اتاق پذیرایی دروگیدا را تبدیل به یک کاخ کرده است. و حال آیا رسومات ایجاب نمی کرد که خانم هوپتون همراه خانم کینگ و خانم اورک برای عرض تبریک به مناسبت خانه جدید به دیدار خانواده کلیری بشتابند؟

هیچ کس نمی توانست در موقعیت فی شکی به خود راه دهد. قالی های ابوسون با گل های صورتی کم رنگ گویی بر حسب اتفاق اینجا و آنجا بر کف چوبی صیقلی انداخته شده بودند. رنگ کرم جدیدی دیوارها و سقف را می پوشاند و گچ بری ها با رنگ طلایی مشخص شده بود.

لوستر کریستال واترفورد پایین کشانده شده بود به طوری که قسمت تحتانی آن فقط دو متر با زمین فاصله داشت و هرکدام از هزاران تکه اش پاک و براق ، مانند قوس و قزح می درخشیدند. و زنجیر طلایی بلندش به جای آن که در اطرافش لوله شده باشد به آزادی رها شده بود. شمعدان ها، زیرسیگاری ها و گلدان های کریستال واترفورد به رنگ های صورتی و کرم بر میز های کوچک جلوه گر بودند. مبل های راحتی که از پارچه مواره کرم رنگی پوشانده شده بودند، در گروه های کوچک به دور نیمکت های مجللی جمع شده بودند و آدم را به نشستن فرامی خواندند. در گوشه آفتاب گیر ار گ فی قرار گرفته بود و گلدانی پر از گل سرخ روی آن خودنمایی می کرد. بر فراز بخاری دیواری تصویر مادربزرگ فی در لباس صورتی کم رنگش جلوه گری می کرد و در مقابل آن در آن طرف اتاق

تابلوی بزرگ تر مری کارسون را با موهای قرمز و پیراهن مشکی تنگ و چهره ای که خاطره ملکه ویکتوریا را در سال های نخست سلطنتش به یاد می آورد، نشان می داد.

فی با رضایت سر تکان داد و گفت:

ـ بسیار خوب حال می توانیم اسباب کشی کنیم. من سر فرصت همه اتاق ها را درست خواهم کرد. آه چه خوب است که آدم پول داشته باشد و بتواند آن را برای تزئین خانه خرج کند!

سه روز قبل از نقل مکان به خانه جدید در حالی که خورشید هنوز بالا نیامده بود خروس ها فراسیدن روز را با آوایی شاد خوش آمد می گفتند . فی که بشقابی را در روزنامه کهنه ای می پیچید با عصبانیت گفت:

ـ نژاد مفلوک. نمی دانم از چه چیزی این قدر به خود می بالند در حالی که همه مردها در خانه منتظر تمام شدن اسباب کشی هستند، حتی یک تخم مرغ هم برای صبحانه شان وجود ندارد. مگی به جای من برو نگاهی به مرغدانی بیانداز من وقت ندارم. (با بی اعتنایی نگاهی به یک ورق زرد شده روزنامه « سیدنی، مورنینگ هرالد » انداخت و با دیدن تبلیغی درباره کرست مخصوص کمرهای باریک) رو ترش کرد و گفت: نمی دانم چرا پدی این همه روزنامه می خرد. هیچ کس وقت خواندن آنها را ندارد و آن قدر به سرعت روی هم انباشته می شوند که نمی شود همه را به مصرف سوخت اجاق رساند، به این یکی نگاه کن، تاریخ آن به اوایل ورود ما به دروگیدا برمی گردد. به هر حال، شاید بشود از آنها برای بسته بندی ظروف استفاده کرد.

مگی در حالی که با عجله از پله ها پایین می رفت با خود اندیشید:

چه خوب که مامان این قدر خوشحال است. با این که همگی دل شان می خواست زودتر به خانه بزرگ بروند مامان از همه مشتاق تر به نظر می رسید. گویی که او لذت زندگی در چنین مکانی را می شناخت، راستی که چقدر باهوش

بود و چه سلیقه ای. تا به حال کسی به آن توجه نکرده بود ، زیرا نه وقت و نه پولی برای نشان دادن هنرش داشت. مگی واقعاً خوشحال بود.

پاپا به جواهرفروشی لیگی رفته بود و قسمتی از ۵۰۰۰ لیره را صرف خرید یک گردنبند مروارید اصل و گوشواره هایی از همان نوع مزین به چند برلیان برای فی خریداری کرده بود و در نظر داشت آنها در اولین شب ورود به خانه بزرگ به او هدیه کند. اکنون که صورت مادرش را بی نشانی از جدیت و اخم همیشگی اش دیده بود، بی صبرانه منتظر لحظه ای بود که حالت او را پس از دیدن مرواریدها مشاهده کند. از باب گرفته تا دوقلوها ، همه بچه ها انتظار این لحظه را می کشیدند. زیرا پاپا جعبه بزرگ چرمی را به آنها نشان داده بود و آن را باز کرده بود تا همگی دانه های شیری رنگ پرقوس و قزح را که بر بستری از مخمل سیاه آرمیده بودند مشاهده کنند. خوشبختی مادرشان آنها را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. مانند شادی که از آمدن باران فراوان و زنده کننده، سرچشمه می گیرد. آنها تا آن گاه به خوبی درنیافته بودند که مادرشان تا چه حد در تمام این سال ها بدبخت بوده است.

مرغدانی وسیع، چند خروس و بیش از چهل پنجاه مرغ را در خود آشیان داده بود. مرغ ها در زیر سایبان نیمه ریخته ای پناه گرفته بودند. زمین زیرپایشان به دقت رفت و روب می شد و جعبه هایی مملو از کاه برای تخم گذاشتن مرغ ها در گوشه و کنار مشاهده می شد. در قسمت عقب طبقه بندی هایی چوبی جهت نشستن مرغان به اندازه های مختلف دیده می شد. ولی در طول روز همه مرغ و خروس ها در محوطه ای که دور آن را سیم کشیده بودند پراکنده بودند. هنگامی که مگی در مرغدانی را باز کرد و داخل شد، مرغ ها به خیال آن که او برای دادن خوراک به آنجا آمده به جنب و جوش افتادند. ولی مگی فقط شب ها به آنها دانه می داد و در برابر هیجان و تحرک آنها خنده اش گرفت و به طرف سایبان رفت.

در حالی که جعبه های کاه را بررسی می کرد پرخاش کنان به آنها گفت واقعاً خجالت آور است این همه مرغ و تنها پانزده تا تخم که حتی برای صبحانه هم کافی نیست. چه برسد برای درست کردن شیرینی، بسیار خوب من از حالا می گویم اگر اوضاع را درست نکنید همگی جایتان در قابلمه خواهد بود. این اخطار برای همه. پس بیهوده دمتان را تکان ندهید و باد به غبغب نیندازید.

او تخم مرغ ها را با دقت در پیش بندش گذاشت و در حالی که زیر لب تصنیفی زمزمه می کرد رهسپار آشپزخانه شد. در آن جا چشمش به فی افتاد که در صندلی پدی از حال رفته بود و نگاهش به روی یک ورق از هفته نامه اسمیت خیره شده بود. صورتش رنگ پریده و لبانش لرزان بودند صدای برادران و پدرش از قسمت دیگر خانه به گوش می رسید و صدای خنده جیمز و پاتسی که حالا ده ساله بودند از اتاق شان شنیده می شد. آنها اجازه نداشتند قبل از عزیمت مردان از اتاق شان خارج شوند.

مگی پرسید:

ـ چه شده مامان؟

فی پاسخی نداد و هم چنان بی حرکت بود و دانه های عرق روی لب فوقانی اش می درخشید. و نگاهش گمگشته و سرشار از اندوه بود، گویی که تمام قوایش را گرد آورده بود که فریاد بکشد. مگی دستخوش ترس و اضطراب، با صدای بلند فریاد زد:

ـ پاپا، پاپا. هراسی که در صدایش احساس می شد، پدی را که مشغول پوشیدن کتش بود از اتاقش بیرون کشید. باب، جک، هاگی و استو او را دنبال کردند. مگی بدون ابراز کلمه ای به مادرش اشاره کرد.

پدی گرفتار اضطرابی شدید به روی همسرش خم شد و مچ بی حرکتش را لمس کرد. و پرسید:

ـ چه شده عزیزم؟ ملایمت و مهربانی عمیقی که در صدایش محسوس بود برای بچه ها تازگی داشت. و با این همه آنها درک کردند که لحن پدی همان لحنی بود که با آن در خلوت با او سخن می گفت. این صدای مهربان، فی را وادار کرد که برای خروج از وضعی که در آن دست و پا می زد کوشش کند. چشمان درشت خاکستری بر روی چهره مضطرب، مهربان و تکیده باز شدند. در حالی که به مقاله ای در پایین مجله اشاره می کرد گفت:

ـ آن جا.

استوارت به طرف مادرش آمد و در پشت او قرار گرفت و دستش را به روی شانه او گذاشت. قبل از خواندن مقاله پدی پسرش را نگاه کرد. نشانی از آنچه که نزد فرانک حسادت او را بر می انگیخت در استوارت نبود. گویی که عشق هر دوی آنها به فی، آن دو را به یکدیگر نزدیک تر می کرد. و سپس با صدای بلند و در حالی که صدایش بیش از پیش غمگین می شد مقاله را خواند.

عنوان مقاله این بود: یک مشت زن محکوم به حبس ابد.

)فرانسیس آرمسترانگ کلیری) بیست و شش ساله مشت زن حرفه ای به جرم قتل رونالد آلبرت کامینگ ((Ronald Albert Cumming، کارگر کشاورزی در ماه ژوئیه ، در دادگاه گولبرن (Goulburn) محاکمه و مجرم شناخته شد. هیأت منصفه این حکم را فقط بعد از ده دقیقه به شورا اعلام داشت و از دادگاه تقاضا کرد که شدیدترین مجازات را برایش در نظر بگیرد. دادستان فیتز هیوکانلی Fitz Hagh - cumeally) اظهار داشت که این موردی کاملاً آشکار و بدون شبهه است. کامینگ و کلیری روز ۲۳ ژوئیه در باری در هتل بندر با هم گلاویز شده بودند. کمی بعد در همان شهر مأمور پلیس سرجوخه تام بردسمور (TomBeardsmore) از پلیس گولبرن همراه دو پاسبان به تقاضای آقای جیمز اوگیلوی (James Ogilvie) مالک هتل بندر در آن جا حضور یافتند. در کوچه واقع در پشت هتل پلیس ها کلیری را در حال لگد زدن به سرکامینگ که مدهوش بر زمین افتاده بود یافتند

دست های او خون آلود بود و در مشتش تعدادی از موی متعلق به کامینگ دیده می شد او هنگام دستگیری مشروب زیادی خورده بود ولی حواسش به جا بود. در ابتدا او را به جرم ضرب و شتم دستگیر کردند. ولی پس از این که کامینگ در اثر خونریزی مغزی در بیمارستان کولدن در گذشت جرم او قتل عمد شناخته شد. وکیل مدافع او آقای آرتور ویت (Arthur Wiyte) برایش تقاضای عفو کرد و علت قتل را از خودبیگانگی موکلش اعلام داشت ولی چهار روانپزشک کارشناس اعلام داشتند که او در نهایت سلامت روانی به این کار دست زده و قتل عمدی بوده است. دادستان فیتز هیو کانلی طی بیاناتی خطاب به هیأت منصفه ابراز کرد که مسأله مجرم بودن یا نبودن کلیری در میان نیست چون در هر حال او مجرم شناخته شده بود ولی از هیأت منصفه درخواست کرد که قبل از صدور رأی خوب فکر کنند. چون رأی آنها برای دادگاه اهمیت بسیار دارد ضمن صدور حکم دادستان ، کلیری این قتل را وحشانه و غیر انسانی توصیف نمود و ابراز تأسف خود را از این که قتل غیرعمد در حالت مستی مجازات مرگ را شامل نمی شود ابراز کرد، چون به نظر او مشت های کلیری به همان خطرناکی یک چاقو یا رولور بودند. کلیری به زندان ابد با اعمال شاقه محکوم شد و روانه زندان گولبرن شد. زندانی ویژه مجرمان خطرناک. وقتی از او خواستند که آیا چیزی برای گفتن دارد کلیری پاسخ داد:

ـ من فقط تقاضا دارم که مادرم چیزی از این جریان نداند.

پدی نگاهی به بالای صفحه انداخت، تاریخ ۶ دسامبر ۱۹۲۵ را نشان می داد و با حالتی مبهوت با زمزمه گفت:

بیشتر از سه سال از این جریان می گذرد. هیچ کس جوابی به او نداد و همه بی حرکت مانده بودند چون نمی دانستند چه بکنند. از جلوی منزل صدای خنده شادمانه دوقلوها به گوش می رسید و صدایشان در هیجان پرحرفی هر لحظه تندتر می شد.

فی با لحنی سست و بی حال زمزمه کرد:

ـ من فقط... تقاضا می کنم که مادرم چیزی از جریان نداند... و آنها خواسته اش را محترم شمرده اند آه خداوند، فرانک بیچاره من، پدی اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و جلوی زنش چمباتمه زد و به نوازش زانوانش پرداخت.

ـ فی عزیزم، چمدانت را ببند. ما باید برویم او را ببینیم. فی تکان مختصری خورد و سپس به پشتی صندلی تکیه داد. در چهره خسته اش، چشمانش بی حرکت درخشیدند. مردمک های گشاد و تخم چشمی که گویی ذرات طلا بر آن افشانده بودند.

ـ من نمی توانم به آنجا بروم.

نشانی از ناامیدی در صدایش نبود ولی همه پریشان حالی او را احساس می کردند.

پس از کمی سکوت ادامه داد:

ـ اگر او دوباره مرا ببیند طاقت نخواهد آورد. آه پدی، خواهد مرد، من او را خوب می شناسم غرورش را ، جاه طلبی اش را و تلاشش را برای موفقیت... بهتر است به تنهایی بار عذابش را به دوش کشد چون خودش این طور خواسته، تو حرف هایش را خواندی (من تقاضا دارم که مادرم چیزی از این ماجرا نداند) ما باید کمک کنیم تا رازش را برای خود نگاه دارد. دیدار ما برای او چه فایده دارد؟

پدی هم چنان گریه می کرد. ولی نه به خاطر فرانک، بلکه به خاطر شادی زندگی که چهره فی را ترک گفته بود و به خاطر سردی که دوباره نگاهش را در بر گرفته بود. این پسر واقعاً یک پیک بدبختی بود. سدی حایل میان او و همسرش و دلیل بی مهری فی به او و فرزندان دیگرش. هر بار که سایه ای از خوشبختی نمودار بود ، فرانک برای از میان بردنش ظاهر می شد. و بی مهری پدی به همسرش همان اندازه عمیق و پایدار بود که محبتی که فی در دل به فرانک داشت. بعد از آن شب خانه کشیش، دیگر برای او مقدور نبود که همه تقصیرات را متوجه فرانک گرداند.

ـ بسیار خوب فی اگر تو ترجیح می دهی که با او رابطه برقرار نکنی از آن صرفنظر می کنیم. با این همه من دلم می خواهد از حالش خبردار باشم و اگر بتوانم به او کمک کنم. فکر نمی کنی بهتر باشد به پدر دوبریکاسار نامه ای بنویسیم و از او بخواهیم که به این کار رسیدگی کند؟

نگاه او هم چنان سرد و بی حال بود ولی سرخی مختصری به گونه هایش دوید.

ـ بله پدی حتماً این کار را بکن فقط مطمئن شو که او چیزی درباره این که ما از جریان اطلاع داریم ابراز نکند. شاید اگر فرانک مطمئن شود که ما از همه چیز بی اطلاعیم تحمل رنجش برایش آسان تر باشد.

چند روز بعد فی دوباره همه توجه و شوری را که برای تزئین خانه داشت باز یافت. ولی خاموشی و سکوت دوباره بر او چیره شده بود. سرد اما نه به خشونت گذشته. گویی که نرمشی او را احاطه کرده بود و به نظر می رسید که او بیشتر از راحتی خانواده اش نگران شکل ظاهری خانه بود. شاید فکر می کرد که بچه هایش از نظر معنوی دیگر به او احتیاج ندارند و از لحاظ مادی هم خانم اسمیت و خدمتکارها می توانستند احتیاجات شان را برآورده کنند . با این همه آنها از سرنوشت فرانک متأثر بودند و بچه های بزرگ تر در حالی که خواب به چشمان شان راه نمی یافت ، صورت پریشان مادرشان را در حال خواندن مقاله ناراحت کننده به خاطر می آوردند و غصه دار می شدند. آنها مادرشان را دوست داشتند و شور و نشاطی که او در این چند هفته اخیر از خود نشان داده بود چهره ای به آنها باز نمایانده بود که هرگز نمی توانستند آن را فراموش کنند. و آرزو داشتند دوباره آن را باز یابند. اگر تا آن وقت پدرشان محور اصلی زندگی آنها را تشکیل می داد، من بعد این نقش به مادرشان محول شد. و رفتاری بسیار محبت آمیز با او در پیش گرفتند و بی تفاوتی فی نیز نمی توانست آنها را دلسرد کند. از پدی گرفته تا استو ، همگی دست به دست هم دادند تا زندگی را بر او خوشایند گردانند و از همه می خواستند که در این امر کوتاهی نکنند. هیچ کس حق نداشت کوچک ترین ناراحتی برایش فراهم سازد یا زحمت و دردسری برایش ایجاد کند . هنگامی که پدی

مرواریدها را به او اهدا کرد، او بی آن که تغییری در چهره اش پدید آید با تشکری مختصر آنها را گرفت. بی آنکه با تماشای آنها شادمانی اش را ابراز دارد. ولی همه می دانستند که اگر او از سرنوشت فرانک بی خبر مانده بود عکس العملش چیز دیگری می بود.

اسباب کشی به خانه بزرگ سبب شده بود که مگی رنج کمتری را تحمل کند و برادرانش او را جزو « باشگاه حفاظت از مامان » نپذیرند (شاید تصور می کردند که شرکت مگی در این جمع مانند خود آنها مؤثر نخواهد بود) . و به نظرشان طبیعی بود که مگی همه کارهای خسته کننده را که فی به طور واضح از انجام آنها متنفر بود ، بر دوش بگیرد ولی از طرف دیگر خانم اسمیت و دو خدمتکار ، در این امر یاری اش می دادند. مراقبت از دوقلوها برای فی امری ناخوشایند بود ولی خانم اسمیت با چنان حرارت و شوقی این کار را به عهده گرفته بود که مگی نمی توانست کوچک ترین خرده ای بر او گیرد و از این که می دید برادرانش بالاخره تحت سرپرستی خانم اسمیت قرار گرفته اند بسیار خوشحال بود. مگی نیز به خاطر مادرش متأثر بود ، ولی نسبت به مردان خودداری بیشتری از خود نشان می داد زیرا احساس مادری در او بسیار قوی بود و از این که می دید فی کمتر نسبت به جیم و پاتسی توجه نشان می دهد، احساساتش جریحه دار شده بود و با خود فکر می کرد: اگر بچه هایی داشته باشم هیچ گاه یکی را بر دیگری ترجیح نخواهم داد.

زندگی در خانه بزرگ بسیار متفاوت بود. در آغاز به نظر آنها عجیب می رسید که هر کس اتاق مخصوص به خود داشته باشد. و برای زن ها نداشتن هیچ گونه مسؤولیتی در قبال کارهای خانه چه در بیرون و چه در داخل، غریب می نمود. مینی، کت و خانم اسمیت به همه چیز می رسیدند و همه کارها را از شست و شو و اتوکشی گرفته تا آشپزی و نظافت خانه به خوبی انجام می دادند . و اگر به آنها پیشنهاد کمک می شد به آنها بر می خورد.

از دوره گردانی که به جست و جوی کار بودند ، برای شکستن هیزم، تغذیه مرغ و خروس ها و خوک ها، دوشیدن شیر، و کمک به تام باغبان و انجام کارهای سنگین استخدام شدند. پدی نامه ای از پدر رالف دریافت کرد. او نوشته بود که « درآمد اموال مری کارسون در سال بالغ به چهار میلیون لیره می شود و میچر لیمیتد که شرکتی خصوصی است سرمایه گذاری های عظیمی در فولادسازی ، کشتی سازی و معادن دارد بنابراین آنچه که که من به شما اختصاص داده ام حتی به ۱۰ درصد از درآمد سالیانه دروگیدا هم نمی رسد، برای خشکسالی ها، نگران نباشید. مقدار ذخیره حاصل از درآمد دروگیدا به حدی است که من می توانم برای همیشه حقوق تان را تنها از بهره آن بپردازم. بنابراین مقدار پولی که شما دریافت می کنید کاملاً حق شماست و هیچ گونه زیانی به میچر لیمیتد نخواهد رساند. این پول از درآمد خود ملک است و هیچ رابطه ای با شرکت ندارد . تنها تقاضای من از شما این است که دفاتر محاسبه را هر چه دقیق تر به منظور محاسبات احتمالی آماده داشته باشید».

بعد از دریافت این نامه پدی تمام اعضای خانواده را در سالن پذیرایی مجلل جمع کرد و در حالی که عینک پنسی بر چشمان داشت و در مبل بزرگ کرم رنگی به راحتی لم داده و پاهایش را بر مخده ای قرار داده بود و پیپش را در یک زیرسیگاری کریستال واترفورد جلویش گذاشته بود، ریاست جلسه را بر عهده گرفت. او نگاهی حاکی از رضایت به اطرافش انداخت . لبخندی زد و گفت:

ـ چقدر همه این چیزها مطبوع و خوشایند است. تصور می کنم بهتر باشد اول این موفقیت را به مامان تبریک بگوییم، این طور نیست؟

پیشنهاد او با زمزمه ای از شور و شوق پسرها مواجه شد. فی که بر صندلی گوش دار مری کارسون نشسته بود که اکنون به مبلی با روکش مواره (نوعی تافته ابریشمی موج دار (Moiree تبدیل شده بود. لحظه ای خم شد و سر

فرود آورد ، مگی بر مخده اش چمباتمه زده بود . پاهایش را جمع کرد و نگاهش هم چنان بر جورابی که وصله می کرد خیره ماند.

پدی ادامه داد:

ـ پدر دوبریکاسار طی نامه ای وضعیت ما را مشخص کرده است. او سخاوت بسیاری از خود نشان داده ، مبلغ ۷۰۰۰ لیره به اسم من در بانک گذارده و حساب های پس اندازی به مبلغ ۲۰۰۰ لیره برای هر کدام از ما باز کرده است. و تصور می کنم که حقوق من به عنوان مدیر ملک مبلغ ۴۰۰۰ لیره در سال خواهد بود. باب به عنوان معاون ۳۰۰۰ لیره دریافت خواهد کرد و حقوق پسرهایی که در سن کار هستند یعنی جک ، هاگی و استو ۲۰۰۰ لیره خواهد بود. و سالیانه ۱۰۰۰ لیره به اسم دوقلوها به حساب آنها گذارده خواهد شد تا هنگامی که آنقدر بزرگ شوند که خودشان در مورد شغل شان تصمیم بگیرند. و بعدها برای آنها حقوقی مانند سایر کلیری ها که در دروگیدا کار می کنند در نظر گرفته شده،حتی اگر شغل دیگری را انتخاب کنند. و هنگامی که ۱۲ ساله شوند به خرج ملک به کالج شبانه روزی ریورویو (Riverview) در سیدنی فرستاده خواهند شد. مامان و هم چنین مگی سالانه مبلغ ۲۰۰۰ لیره برای مخارج خصوصی شان دریافت خواهند کرد. مخارج خانه ۵۰۰۰ لیره در سال تخمین زده شده. با این همه من نمی دانم چرا پدر رالف تصور می کند که ما برای این موضوع به این همه پول احتیاج داریم. او توضیح می دهد که شاید ما بخواهیم تعمیراتی در خانه انجام دهیم و بالاخره توضیحاتی داده است در مورد حقوقی که بایست به خانم اسمیت و مینی و کت پرداخت شود. و بایستی اذعان کنم که خیلی سخاوت به خرج می دهد. تصمیم در مورد حقوق دیگران به عهده من است. ولی اولین کارم به عنوان مدیر ملک استخدام شش دامدار دیگر است. اگر بخواهیم که دروگیدا را به طور شایسته ای اداره کنیم. این ملک وسیع تر از آن است که که فقط یک مشت مرد بتوانند آن را اداره کنند. این تنها سرزنشی بود که او توانست در مورد چگونگی اداره ملک توسط خواهرش ابراز

کند. هیچ کدام از آنها هیچ گاه فکر این همه پول را نکرده بودند. همگی خاموش بودند و می کوشیدند اقبالی را که به آنها روی آورده خوب درک کنند. فی گفت:

ـ ما هیچ گاه نمی توانیم این همه پول را خرج کنیم. حتی نصفش را. مخصوصاً که همه چیز هم از قبل پرداخته شده.

پدی با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

ـ می دانم مامان. ولی خیلی لذت بخش است که آدم نگرانی از جانب پول نداشته باشد. (گلویش را صاف کرد.) در حال حاضر به نظر می رسد که مامان و مگی خود را کمی بی فایده و سرگشته احساس می کنند. من هیچ وقت در حساب مهارتی نداشته ام. ولی مامان قادر است که جمع و تفریق و ضرب و تقسیم را مثل یک معلم حساب انجام دهد. بنابراین به جای دفتر هاری گوگ به حساب ها خواهد رسید.

من نمی دانستم ولی گویا هاری یک کارآموز را تنها برای محاسبات ملک دروگیدا، تمام وقت در استخدام داشته و در حال حاضر کمبود عضو دارد. بنابراین فکر نمی کنم مخالفتی با خلاصی از این امر داشته باشد. در حقیقت خود او بود که گفت مامان می تواند حسابدار بسیار خوبی شود.

پیشنهاد کرده که کسی را از گیلی بفرستد تا تو را در جریان کارها بگذارد. ظاهراً کار مشکلی است بایستی میان خرج و دخل ها تعادل برقرار کرد و به حساب دفاتر رسیدگی نمود. کار پرزحمتی است ولی تصور می کنم که تو آن را به شست و شو و آشپزی ترجیح دهی.

و اما مگی دل تو دلش نبود و می خواست فریاد بزند که من ، من هم به اندازه مامان از شست و شو و نظافت خانه خسته شده ام.

فی برای اولین بار پس از آگاهی از وضع فرانک ، لبخند زد:

ـ من این کار را خیلی دوست دارم پدی و با انجام آن احساس می کنم که جزئی از این ملک می باشم.

ـ باب به تو راندن رولزرویس جدید را خواهم آموخت. چون برای رفتن به بانک و محضر هاری گوگ در لیگی به رانندگی احتیاج خواهی داشت. به علاوه این به تو یک احساس استقلال خواهد داد که بدون احتیاج به ما بتوانی هر کجا که بخواهی بروی. من فکر کرده ام که خیلی خوب است هر دوی شما رانندگی کنید ولی تا به حال وقت آن را نداشتید. موافقی فی؟

او هم با شادمانی پاسخ داد:

ـ موافقم.

ـ حال مگی وقت آن است که راجع به تو صحبت کنیم.

مگی سوزنش را در جوراب فرو برد و چشمانش به طرف پدرش برگشت. نگاهش حاکی از پرسش و اندکی کینه بود. او حدس می زد که پدرش چه خواهد گفت. « مادرت گرفتار حساب ها خواهد بود و بنابراین تو باید به جای او به کارهای خانه سرکشی کنی».

پدی در حالی که لبخندش ، تحقیر نهفته در سخنانش را از بین می برد گفت:

ـ من خیلی متأسف خواهم شد از این که ببینم تو هم مثل دختران بعضی از دامداران به صورت یک دوشیزه بیکار و متکبر درآیی. بنابراین تصمیم دارم کاری تمام وقت به تو واگذار کنم مگی کوچولوی من. تو به جای ما حفاظت و مراقبت از محوطه های نزدیک به خانه را به عهده خواهی گرفت « سرخیزاب » ، « رودخانه » ، « کارسون » ، « وینه مورا » و « مخزن شمالی ». ضمناً مراقبت از محوطه مرکزی هم جزو وظایف توست. تو مسؤول اسب ها چه در هنگام کار و چه در موقع استراحت شان خواهی بود. البته ما در جمع آوری و زائیدن گوسفندان به تو کمک خواهیم کرد ولی غیر از آن تو می بایستی به تنهایی از عهده این کارها برآیی. جک به تو یاد خواهد دادچطور سگ ها را مطیع

کنی و طرز استفاده از شلاق را هم به تو می آموزد. می بینی من تو را نیز مثل یک پسر به حساب می آورم. و فکر کردم که تو مراقبت از محوطه ها را به امور خانه ترجیح می دهی. و گفته اش را با لبخندی بازتر از همیشه پایان داد. کینه و دلخوری مگی ضمن شنیدن صحبت های پدرش به کلی از میان رفت. او دوباره پاپای خودش شده بود او را دوست داشت و به او فکر می کرد. چه چیزی او را وادار کرده بود در محبت پدرش شک کند ، شرم و خجلت چنان بر او چیره شده که دلش می خواست سوزنش را در رانش فرو کند ولی او خوشبخت تر از آن بود که بخواهد چنین دردی به خود تحمیل کند. به علاوه جز بیان پشیمانی اش سودی نداشت. پس شکفته از شادمانی فریاد زد:

ـ اوه پاپا، من عاشق این کارم.

استوارت پرسید:

ـ و من پاپا؟

ـ زن ها دیگر به تو احتیاج ندارند. تو هم می توانی در خارج خانه کار کنی استو.

ـ بسیار خوب پدر.

او نگاهی حامیانه و غمگین به فی انداخت ولی سکوت کرد.

فی و مگی راندن رولزرویس جدید را که مری کارسون یک هفته قبل از مرگش آن را خریده بود فرا گرفتند. و مگی به فراگرفتن فن رام کردن سگ ها پرداخت. در حالی که فی بر دفاتر حساب ها خم شده بود. مگی اگر می توانست غیبت دائمی پدر رالف را تحمل کند واقعاً احساس خوشبختی می کرد. این درست همان زندگی بود که همیشه آرزویش را داشت. گردش در محوطه ها و انجام امور دامپروری . با این همه از دست دادن پدر رالف رنج عمیقی برایش داشت. و خاطره بوسه او به صورت رؤیایی در آمده بودکه هزاران بار آن را در خاطرش تصور می کرد. ولی

خاطره نمی توانست جانشین واقعیت شود و احساس واقعی آن را زنده گرداند. فقط سایه ای از آن بود مانند ابری سبک و غم انگیز.

وقتی کشیش نامه ای در رابطه با فرانک برایش فرستاد دیگر آخرین امیدهای او را هم بر باد داد . چون مگی انتظار داشت پدر رالف به این بهانه هم که شده به دروگیدا بیاید. کشیش در نامه مفصلی که از چگونگی سفرش به زندان گولبرن نوشته بود. با احتیاط از توصیف رنج فرانک و حالت روحی بد او که روز به روز وخیم تر می شد، خودداری کرده بود. او بیهوده تلاش کرده بود که فرانک را به بیمارستان موریست (Morisset) که محلی برای بیماران روحی مرتکب به قتل بود انتقال دهد. پس به همین کفایت کرد که در نامه اش تصویری از او ارائه دهد که مصمم بود بهای خطایش را به اجتماع بپردازد، و در قسمتی از نامه یادآوری کرده بود که فرانک فکر می کند خواهر و مادر و برادرانش از این جریان بی خبرند. کشیش به او گفته بود که شرح زندانی شدنش را بر حسب اتفاق در روزنامه ای در سیدنی خوانده است و به او اطمینان داده بود که کسی از این جریان چیزی نمی داند. پس از آن فرانک آرام و قرار یافته بود و جریان به همین جا خاتمه پیدا کرده بود.

پدی به فکر فروش مادیان پدر رالف افتاده بود. مگی از اسب اخته سیاه که در گذشته به عنوان تفریح بر آن سوار می شد، برای کارش استفاده می کرد . زیرا حیوان رام تری بود و رفتاری ملایم تر از مادیان های هوسباز و اسب های چموش محوطه داشت. اسب های بیگاری، باهوش بودند ولی به ندرت رام می شدند و حتی نبودن اسب های تخمی سبب آرامش آنها نمی شد.

مگی التماس کنان گفت:

ـ آه خواهش می کنم پاپا، من می توانم مادیان هم سوار شوم . فکر کن که اگر پدر رالف به دیدار ما بیاید و ببیند ، بعد از این همه محبت نسبت به ما، اسبش را فروخته ایم چه وضع بدی پیش می آید. پدی متفکرانه به او خیره شد و گفت:

ـ مگی من تصور نمی کنم که دیگر پدر رالف به اینجا برگردد.

ـ ولی ممکن است، ما چه می دانیم.

چشمانی شبیه چشمان فی او را مجاب کردند. نه او نمی توانست به رنج دخترش بیافزاید. بچه ی بیچاره!

ـ بسیار خوب مگی مادیان را نگاه خواهیم داشت، ولی به شرطی که به همان اندازه اسب سیاه از آن سواری بگیری. من در دروگیدا به اسب چاق و تنبل احتیاج ندارم فهمیدی؟

مگی تا آن وقت از سوارشدن بر مادیان پدر رالف خودداری می ورزید ولی از آن لحظه به بعد هر دو حیوان را به نوبت به کار گرفت.

خوشبختانه، خانم اسمیت، مینی و کت به دوقلوها علاقه دیوانه واری داشتند. در حالی که مگی تمام روز را در خارج خانه بود و فی ساعت ها پشت میز کارش به حساب ها رسیدگی می کرد، دو بچه لحظاتی سرشار از شادمانی را با آنها می گذراندن. این دو دائماً توی دست و پا بودند ولی خوش خلقی دائمی و شادمانی شان به حدی بود که نمی شد زیاد بر آن خرده گرفت. شب ها خانم اسمیت که از مدت ها پیش به آیین کاتولیک گراییده بود در منزل کوچکش زانو بر زمین می زد و با حق شناسی مفرطی که به زحمت مهارشدنی بود دعا می کرد. وقتی که همسرش رب Rob) (زنده بود خداوند فرزندی به او عطا نکرده بود و سال های بسیار خانه بزرگ هیچ گونه بچه ای را به خود راه نداده بود چون خدمتکاران از معاشرت با دامداران ساکن کنار رودخانه برحذر شده بودند. ولی کلیری ها جزو خاندان

مری کارسون بودند و با آمدن آنها پای بچه ها به منزل بزرگ باز شد و حال که جیمز و پاتسی در آنجا بودند دروگیدا یک بهشت بود.

همه زمستانی خشک و سرد را پشت سر گذاشته بودند و از باران های تابستانی خبری نبود. انبوه علف های وحشی که تا زانوان می رسیدند ، در زیر آفتاب چنان خشک شده بودند که ساقه ها شکننده شده بود و برای نگاه کردن به دوردست بایستی چشم ها را تنگ کرد و لبه کلاه را تا روی پیشانی پایین آورد. علف ها گاهی در زیر وزش باد به سرابی آبی رنگ و درخشنده مبدل می شد. برگ های زرد شاخه ها از مکانی به مکان دیگر در پرواز بودند.

به راستی خشکی وحشتناکی بود. حتی درختان نیز خشک شده و پوست آنها به صورت نوارهای شکننده و صاف ور می آمد. نگرانی درباره قحطی از اکنون بیهوده می بود چون برای یک سال علف موجود بود ولی همه از احتمال وقوع خشکسالی در رنج بودند. همیشه می شد امیدوار بود که سال آینده و یا سال بعد از آن، باران خواهد بارید. در سال های پربرکت روی زمین از سی تا چهل سانتیمتر باران می بارید. و در سال های خشک مقدار آب از پنج سانتیمتر بیشتر نبود. و گاهی هم اصلاً از باران خبری نبود.

با وجود گرما و مگس ها، مگی زندگی در محوطه ها را می پسندید، آن روز او سوار بر مادیان در پشت گله گوسفندی پرهیاهو می رفت. سگ ها با زبان های آویزان اینجا و آنجا بر زمین ولو بودند و گویی به چیزی توجهی نداشتند و به محض آنکه یکی از گوسفندان از گله جدا می شد سگ نزدیک به او مانند تیری از جای می پرید و با دندان های فشرده آماده گازگرفتن پای گوسفند می شد. مگی اسبش را به جلوی گله برد و از این که مجبور نبود آن همه گرد و غبار ناشی از حرکت آنها را تنفس کند نفس راحتی کشید.

دروازه محوطه را گشود و صبورانه منتظر شد و سگ ها که میدان یافته بودند با هیجان آنچه را که قادر به انجامش بودند به نمایش گذاشتند و در حالی که به گوسفندان حمله می بردند و گاز می گرفتند آنها را به داخل محوطه می

راندند. جمع آوری گاوها از این هم مشکل تر بود زیرا آنها لگد می زدند و گاهی سگی را که لجاجت به خرج می داد به هلاکت می رساندن. و در این مواقع بود که نگهبان باید مداخله و از شلاق استفاده کند ولی سگها گویی که احساس خطر در برابر گاوها را چیزی جالب توجه می یافتند. معذالک این قبیل کارها به عهده مگی نبود و پدی خود به آن رسیدگی می کرد. سگ ها تأثیر بسیاری بر او می گذاشتند زیرا که بسیار باهوش بودند بیشتر آنها از نژاد کلپی (Kelpie) بودند، سگ های استرالیایی که از نژادهای مختلف ترکیب یافته بودند، با پوست قهوه ای پر رنگ و دست و پا و سینه سفید. ولی سگ های آبی رنگ کوئیزلندی هم در میان آنها فراوان بود: موجوداتی بزرگ با پوست خاکستری و لکه های سیاه. و نژاد دیگری از سگ ها که از ترکیب این دو به وجود آمده بودند نیز دیده می شد. هنگامی که سگ های ماده آمادگی داشتند آنها را با سگ های برگزیده نر جفت گیری می کردند و در تمام مدت بارداری و زایمان تحت مراقبت قرار داشتند. توله سگ ها را به محض از شیر گرفتن، در محوطه ها مورد آزمایش قرار می دادند اگر قابلیت داشتند آنها را نگاه می داشتند یا می فروختند وگرنه با یک گلوله به زندگی شان خاتمه می دادند. مگی برای فراخواندن سگ ها سوت کشید، نرده را به روی گله گوسفندان بست و با مادیانش راهی خانه شد. در آن نزدیکی یک دسته انبوه از درختان سر بر کشیده بودند. اکالیپتوس ها ، درختان اقاقیا و درختان شمشاد و چند درخت ویگلا که آنها را مزین می کرد. او با آرامش خاطر به سایه آنها پناه برد و چون اکنون برای دیدن اطرافش فرصت کافی داشت به تماشای چشم انداز زیبای مقابلش پرداخت. درختان اقاقیا آشیانه طوطی ها بودند که جفت جفت از این شاخه به آن شاخه می پریدند و آواز می خواندند گنجشک ها نیز بر شاخه ها در پرواز بودند و دو طوطی هندو که کاکل زرد داشتند سرشان را به یک طرف خم کرده و با نگاه نافذ او را زیر نظر داشتند. دم جنبانک ها، با دم شان که به طور مضحکی تلو تلو می خورد ، به دنبال مورچه ها روی زمین می دویدند و کلاغ ها بی وقفه قار قار می کردند. فریاد آنها می توانست گاه مانند دل خراش ترین فریاد ها در فهرست پرندگان تعبیر

شود، فریادی چنان بی نشاط و حزن انگیز که تا اعماق روح انسان نفوذ می کرد. مسلماً نمی شد تصور کرد که کلاغ مانند بلبل بخواند چرا که صدا و رفتارش به خوبی خوب به هم می آمدند . مگی توری روی کلاهش انداخته بود ولی بازوهایش پیوسته پوشیده از مگس بود و دم مادیان از جدال با آنها باز نمی ایستاد در حالی که عضلات جلدی حیوان از هجوم آنها دائماً در حال ارتعاش بود. او تعجب می کرد که چگونه یک اسب با وجود پوست کلفت و پرزدارش می توانست تماس حشره ای این چنین سبک را با بدنش حس کند. مگس ها از عرق بدن رفع عطش می کردند و همین جا بود که بودن آنها را در کنار اسب ها توجیه می کرد. ولی آنها به گوسفندان اجازه نمی دادند که کارهایی را که آزادانه بر سر گوسفندان می آوردند، مانند تخم گذاری بر تهیگاه و سایر نقاط مرطوب و کثیف پوست، در مورد آنها انجام دهند.

محوطه سرشار از وز وز زنبورها بود گاهی تشعشع گذران سیخونک ها در جست و جوی جویبار آن را می شکافت و گاهی رنگ های دلنواز پروانه ها به آن جان می بخشید. سم اسب مگی به قطعه چوب پوسیده ای برخورد و آن را بر گرداند. مگی نگاهی به آن کرد و بر خود لرزید . قطعه چوب انبوهی از کرم های چاق و سفید، حلزون، خرخاکی و هزارپاهای درشت و عنکبوت را در خود آشیان داده بود، خرگوش ها از لانه هایشان به بیرون می جستند، جست و خیز کنان دور می زدند و با بازگشت به لانه، توده ای از گرد و غبار در علف به جای می گذاشتند. بعد می آمدند و با پرده های لرزان بینی اطراف را می پاییدند. کمی دورتر یک خارپشت هراسان از دیدار مگی، شکار مورچه را رها کرده و چنان به سرعت زمین را کند که دست و پای پر خارش ظرف چند ثانیه در زیر خاک پنهان شد. گویی که تنه درختی او را بلعید. رفتار حیله گر او مگی را سرگرم می کرد. خارهای تیزی سراسر بدنش را پوشانده بود که کندن زمین را برایش آسان تر می کرد و در دور و برش گرد و غبار در هوا پراکنده بود.

مگی از سایه درختان بیرون آمد و به سمت جاده ای که به خانه منتهی می شد به راه افتاد . کمی دورتر گویی پرده ای نازک با لکه های خاکستری در هوا موج می زد. این گالاها (Galah) بودند که در جست و جوی حشرات و کرم ها کمین کرده بودند. ولی به محض دیدن مگی به صورت دسته ای باشکوه در موجی صورتی، ارغوانی رنگ به پرواز درآمدند. سینه و زیر بال هایشان هوا را شکافت و رنگ خاکستری به طور سحرآمیزی به رنگ صورتی تیره مبدل شد. مگی با خود فکر کرد« اگر فردا من مجبور شوم دروگیدا را برای همیشه ترک کنم ، در رؤیاهایم هر تکه از این ملک را از میان شیارهای صورتی که پرواز گالاها به جا می گذاردند به خاطر خواهم آورد » خشکی حتماً در دوردست ها غوغا می کرد. کانگوروها بیش از پیش به دروگیدا نزدیک می شدند . گله آنها که شاید بالغ بر دو هزار کانگورو بود با آرامش به چرا مشغول بودند . پرواز گالاها آرامش شان را به هم ریخت و با جهشی موزون که فاصله ها را از هر حیوان دیگر (جز شترمرغ های استرالیایی) سریع تر می بلعید دور شدند. به جز شتر مرغ های استرالیایی ، آنها سریع ترین موجودات بودند و حتی اسب ها به آنها نمی رسیدند.

در لحظات مطبوعی که مگی به مطالعه طبیعت اختصاص می داد مانند همیشه به پدر رالف فکر می کرد. او در اعماق وجودش هیچ گاه احساسش را نسبت به پدر رالف مانند هوس بچه گانه ای تلقی نمی کرد و به سادگی آن را عشق توصیف می نمود. مانند آنچه که در کتاب ها خوانده بود. و حالاتی که او احساس می کرد هیچ تفاوتی با احساسات قهرمان زن کتاب اتل ام . دیل (Ethel M.Dell) نداشت. به نظرش غیر عادلانه بود که سدی ساختگی که کشیش بودن رالف ، میان آنها حایل کرده بود، مانع رسیدن رالف به او و آنچه که آرزو داشت یعنی ازدواج با او شود. همسر او بودن؛ زندگی با او مانند پاپا و مامان ، در هماهنگی کامل و عشق رالف به او آن گونه که پدرش مادرش را دوست می داشت. هرگز به فکر مگی خطور نمی کرد که مادرش واقعاً شایستگی عشق پدرش را دارد و با این همه این امری انکارنکردنی بود.

»رالف سرانجام به این نتیجه خواهد رسید که زندگی کردن با او به مراتب دلپذیرتر از یک زندگی تنهاست « و هیچ گاه به فکرش نمی رسید که کشیش به هیچ وجه نمی توانست از موقعیت مذهبی اش چشم پوشی کند. بله او می دانست که برگزیدن همسر یا معشوق برای یک کشیش ممنوع است. ولی عادت کرده بود که این مانع را با در نظرگرفتن موقعیت مذهبی او دور بزند و اطلاعات محدودش در مورد مذهب کاتولیک آن قدرها زیاد نبود که مباحث مربوط به طبیعت قسم مذهبی را به خوبی بشناسد. و چون اشتیاقی چندان نسبت به مسایل مذهبی نداشت ، از هر گونه تفکر عمیق در این باره می گریخت دعا خواندن ارضایش نمی کرد و اگر در برابر قوانین کلیسا سر فرود می آورد به این خاطر بود که تصور می کرد سر باز زدن از آن ، او را برای همیشه راهی جهنم خواهد کرد. آن روز در عالم خیال ، مگی لذت زندگی با او و دراز کشیدن در کنار او را در نظر مجسم می کرد. سپس فکر این نزدیکی و تماس چنان به هیجانش آورد و جوش و خروشی در او ایجاد کرد که او چون دلیلش را نمی دانست آن را انعکاس بوسه های خیالی رالف دانست.

اسب سواری در محوطه ها به هیچ وجه در شناخت او از نزدیکی تغییری به وجود نیاورده بود زیرا که کم ترین بخار متصاعد از سگ در دوردست هر گونه هوس جفت گیری را نزد حیوانات از بین می برد و مانند بقیه نقاط ، جفت گیری های اتفاقی ابداً رواج نداشت. هنگامی که قوچ ها در یک محوطه به میش ها نزدیک می شدند مگی به جای دیگری فرستاده می شد و دیدن یک سگ بر روی سگ دیگر او را وا می داشت تا شلاقش را به کار گیرد.

گاهی ممکن است که انسان بین این دو احساس بدترین آن را تشخیص ندهد:

یک احتیاج مجهول و ابتدایی که نتیجه آن ناشکیبایی و زود رنجی است . یا خواسته همراه با احتیاج ارادی ارضای آن. بیچاره مگی نمی دانست از پی چه آه می کشد ولی آن قوه محرک اصلی در او بود و او را به شدت به طرف رالف دوبریکاسار می برد. پس به او فکر می کرد. و این فکر از خود بی خودش می کرد. او را می خواست و اندوهگین

بود. چرا که رالف با همه عشقی که ادعا می کرد نسبت به او دارد، وجود او را آن قدر ناچیز می شمرد که هرگز به دیدارش نمی آمد.

در قلب این فکرها ، ناگهان پدی که سوار بر اسب به طرف خانه می رفت ظاهر شد. مگی لبخندی زد افسار اسب را کشید و ایستاد تا پدرش به او برسد. پدی در حالی که اسب فرسوده اش را به طرف مادیان دخترش می راند گفت:

ـ آه چه تصادف خوبی.

مگی پاسخ داد:

ـ بله واقعاً. آیا آن طرف ها خشکی زیاد است؟

ـ کمی بیشتر از اینجا. آه خداوندا، من به عمرم این همه کانگورو ندیده بودم. مثل این که دیگر طرف های میلپارینکا (Milparinka)چیزی برای خوردن پیدا نمی کنند. مارتین کینگ خیال دارد همه آنها را بکشد. ولی من نمی دانم چگونه می شود به طور قابل توجهی تعداد آنها را کم کرد. حتی اگر می توانستیم از توپ و مسلسل کمک بگیریم.

او آن قدر مهربان بود ، آن قدر با توجه و فهمیده و مگی به ندرت فرصت تنها بودن با او را می یافت. پس بی آن که وقت فکر کردن به خود بدهد سؤالی را که آرزوی پرسیدنش لبانش را می سوزاند مطرح کرد. سؤالی که از درون او را می خورد. و با همه کوشش هایی که برای تسلی خاطرش به خرج می داد به تحلیل اش می برد:

ـ پاپا چرا پدر دوبریکاسار هیچ گاه به دیدن ما نمی آید؟

پدی با لحنی محتاطانه پاسخ داد:

ـ او گرفتار است مگی.

ـ ولی کشیش ها هم تعطیلاتی دارند، مگر نه؟ و او آن قدر دروگیدا را دوست داشت. من مطمئنم که در اینجا به او خیلی خوش می گذشت.

ـ از لحاظی راست است که کشیش ها هم مرخصی دارند. با این وجود آنها همیشه در حال انجام وظیفه هستند. به عنوان مثال هر روز از زندگی شان آنها بایستی مراسم نماز را انجام دهند، حتی اگر کاملاً تنها باشند. من فکر می کنم که پدر دوبریکاسار مرد بسیار فهمیده ای است و می داند که ممکن نیست آدم به گذشته اش برگردد. برای او ، دروگیدا کمی مربوط به گذشته است مگی عزیزم و اگر به اینجا بازگردد همان خوشحالی و شادمانی قبلی را احساس نخواهد کرد.

مگی با لحنی اندوهگین پرسید:

ـ می خواهی بگویی که او ما را فراموش کرده است؟

ـ نه، نه واقعاً، اگر این طور بود او کم تر از این به ما نامه می نوشت و از حال یک یک ما جویا نمی شد. (روی زین اسبش چرخی زد . چشمان آبی اش سرشار از ترحم بودند) من تصور می کنم که همان بهتر است که او هیچ وقت به اینجا برنگردد.

ـ پاپا.

پدی دل به دریا زد و به تشریح آنچه در دل داشت پرداخت:

ـ گوش کن مگی، برای تو شایسته نیست که به یک کشیش فکر کنی، وقت آن رسیده که این را بفهمی. تو، رازت را به خوبی در دلت نگه داشته ای و تصور نمی کنم کس دیگری به احساس تو پی برده باشد ولی تو مسائلت را با من مطرح می کنی، این طور نیست؟ آنها زیاد نیستند، ولی همین قدر هم کافی است. حالا از من بشنو تو بایستی فکر او را از سر به در کنی. پدر دوبریکاسار در پیشگاه کلیسا سوگند وفاداری یاد کرده و ابداً قصد ندارد آن را نقض کند، و برداشت تو از رفتار محبت آمیز او اشتباه است. او تو را از هنگامی که خیلی کوچک بوده ای شناخته و هنوز هم به این نظر به تو نگاه می کند مگی.

مگی پاسخی نداد. چهره اش هیچ احساسی را بیان نمی کرد. پدی در دل فکر کرد:

ـ حقا که دختر فی است.

لحظه ای بعد مگی با لحنی پرهیجان گفت:

ـ ولی او می تواند حرفه کشیشی را کنار بگذارد.اگر من امکان صحبت با او را داشتم حتماً مجاب می شد. ولی حالت پریشان چهره پدی گویاتر از آن بود که مگی نتواند عقیده اش را بپذیرد و آن را بسیار قانع کننده تر از سخنان خود، هر چند پرحرارت یافت.

ـ مگی آه خداوندا، ما با زندگی در این نقطه دور افتاده بهای گزافی می پردازیم. تو بایستی اکنون در مدرسه باشی دخترم. و اگر عمه مری زودتر مرده بود، من تو را لااقل برای دو سال برای ادامه تحصیل به سیدنی می فرستادم. ولی حالا دیگر خیلی دیر شده و من نمی خواهم کسی تو را به خاطر سن ات مسخره کند. مگی کوچکم. (او سخنانش را به ملایمت ادامه داد، با کاماتی فاصله دار که حالت خشونت روشن تر و شدید تری به آن می بخشید. او قصد نداشت سنگدل باشد ولی می کوشید یک بار و برای همیشه توهمات دخترش را از میان بردارد:

ـ مگی، پدر دوبریکاسار یک کشیش است. او هرگز و هرگز نمی تواند حرفه اش را رها کند . باید این را درک کنی. عهد و پیمان او مقدس است و باشکوه تر از آن است که بتواند آن را نقض کند.

وقتی مردی این راه را در پیش می گیرد نمی تواند دوباره به عقب برگردد و مافوق های او نخست با قاطعیت اطمینان حاصل می کنند از این که کشیش تازه کار می داند در چه راهی قدم می گذارد. مردی که این سوگند را یاد می کند بی شبهه می داند که نمی تواند آن را نقض کند. پدر دوبریکاسار این عهد و میثاق را بسته و هرگز آن را نخواهد شکست. (آه کشید) حالا همه چیز را می دانی مگی، و از این به بعد هیچ بهانه ای برای فکر کردن به پدر دوبریکاسار نداری.

پدر دوبریکاسار با لحنی سرد سخن می گفت و نگاهش که بر صورت کشیش جوان خیره شده بود هنوز سردی بیشتری را نشان می داد و سخنانی دقیق و سخت بر زبانش جاری بود:

ـ رفتار شما شایسته آنچه که خداوند از طریق حضرت عیسی مسیح از کشیشانش خواستار شده است، نیست. تصور می کنم که خودتان آن را بهتر از ما می دانید. ولی معذالک من بایستی از طرف اسقف مافوق شما، شما را محکوم کنم. شما اجبار دارید کاملاً مطیع او باشید و به عهده شما نیست که در باره توصیه ها و تصمیمات او بحث کنید. شما حقیقتاً می فهمید که شخص خودتان و حوزه مذهبی و به طور کلی کلیسا را که بایستی از همه چیز در دنیا بیشتر به آن پای بند باشید در چه موقعیت نادرستی افکنده اید؟ سوگند پاکی و وفاداری که ادا کرده اید با عظمت و شکست ناپذیر است و نقض آن، گناهی نابخشودنی است. مسلماً شما هرگز دوباره آن زن را نخواهید دید. ولی ما مصممیم که شما را در تلاشی که برای غلبه بر وسوسه تان در پیش دارید یاری دهیم. بنابراین اقداماتی صورت گرفته تا شما را فوراً برای خدمت در کلیسای داروین (Darwin) در سرزمین شمالی بفرستیم. امشب با قطار سریع السیر به بریزبان (Brisbane) خواهید رفت و از آنجا راهی لانگ ریچ (Longreach) خواهید شد و سپس با هواپیمای گانتاس (Gantas) به داروین خواهید رفت. در حال حاضر اشخاصی مشغول بستن اسباب های شما هستند و آنها را قبل از حرکت شما به ایستگاه خواهند برد. بنابراین لزومی ندارد که به این کلیسا برگردید. اکنون همراه پدر جان (John)به نمازخانه بروید و دعا کنید و تا هنگام حرکت قطار در آنجا بمانید. پدر جان برای تسلی خاطر و دلگرمی شما را تا داروین همراهی خواهد کرد. حال می توانید مرخص شوید.

کشیش های اداری بسیار دوراندیش و محتاط بودند و امکان هیچ گونه ملاقات دیگر را با دختر جوانی که کشیش جوان به عنوان معشوقه برگزیده بود برای او نگذاشته بودند. حادثه غوغایی در آن جا بر پا کرده بود و وضعیت بسیار دشواری پیش آورده بود. و اما دخترک . او می توانست انتظار بکشد، و در بیم و امید باقی بماند. کشیش از هم

اکنون تا رسیدن به داروین تحت نظر پدر جان که دستوراتی اکید دریافت کرده بود، قرار داشت و پس از آن، همه نامه هایی که او از داروین می فرستاد باز می شد و هر گونه ارتباط تلفنی با خارج برایش ممنوع بود. دختر هرگز نخواهد دانست که او کجاست و او هرگز نخواهد توانست مطلعش گرداند. هم چنین در داروین آخرین آبادی قبل از کویر زن ها تقریباً نایاب بودند و بنابراین امکان لغزشی دوباره برایش باقی نمی گذاشتند . پیمان او ناگسستنی بود و هرگز نمی توانست از آن رهایی یابد . اگر او آن قدر ضعیف بود که نمی توانست جلو دلش را بگیرد کلیسا به جایش این کار را به عهده می گرفت.

پس از عزیمت کشیش خطاکار و سگ نگهبانی که بر او گماشته بودند، پدر رالف میز کارش را ترک کرد و به اتاق دیگر رفت. اسقف کلونی دارک در مبل همیشگی اش لم داده بود و در نزدیک او یک مذهبی دیگر که کمر و عرق چین بنفش رنگی داشت نشسته بود. اسقف، مردی بلند قامت با موهایی سفید باشکوه و چشمان آبی تند، یک موجود سرزنده بذله گو و خوش خوراک بود. ظاهر میهمان او کاملاً عکس این را نشان می داد. کوتاه قد و لاغر اندام بود و چند تار موینادر قهوه ای رنگ از زیر عرق چین او بیرون زده بود. چهره ای با خطوط برجسته و ریاضت کشیده داشت و پوستی تیره و کدر که دانه های ریش بر آن سایه انداخته بود. و چشمانش درشت و تیره بود.

سن او را بین ۳۰ تا ۵۰ سال می شد تخمین زد ولی در واقع او ۳۹ سال داشت یعنی سه سال بیشتر از پدر رالف دوبریکاسار.

اسقف با خوشرویی گفت:

ـ بنشینید و فنجانی چای با من بنوشید با من پسرم. اتفاقاً قصد داشتم بگویم که قوری چای دیگر بیاورند. آیا بالاخره توانستید کشیش جوان را مرخص کنید و طوری مورد سرزنش قرار دهید که از کرده اش پشیمان شود؟

پدر رالف به طور خلاصه اظهار کرد:

ـ بله عالیجناب.

او بر نیمکت سوم نشست که در کنار آن میزی با بشقاب های مملو از ساندویچ خیار، شیرینی ژله ای صورتی و سفید، کلوچه های کره ای گرم، ظرف هایکریستال حاوی مربا و خامه، سرویس چای نقره و فنجان های چینی لب طلایی ظریف، قرار داشت. ملاقات کننده گفت:

ـ دوست عزیز اتفاق هایی این چنین قابل تأسف اند ولی باید پذیرفت که ما با وجود مقام معنوی مان همان، موجودات ضعیف هستیم. من احساس همدردی عمیقی نسبت به آن کشیش بیچاره دارم و امشب دعا خواهم کرد که خداوند قدرت لازم را به او عطا کند تا دیگر خطاهایش را تکرار نکند.

او با لحنی ملایم و لهجه بیگانه سخن می گفت. ایتالیایی بود و سمت اسقف نماینده پاپ را در کلیسای استرالیا به عهده داشت و نامش ویتوریو اسکاربانزادی کونتینی ورکزه - Vittorio Scarbanzadi Contini) Verchese) بود. نقش حساس او برقراری روابط میان سران مذهبی استرالیا با واتیکان بود و این امر از او مهم ترین شخصیت مذهبی را ساخته بود. قبل از این سمت، البته امیدوار بود که او را به ایالت متحده بفرستند. ولی پس از تعمق و تفکر تشخیص داد که استرالیا نیز برای او بسیار خوب است، این سرزمین اگر به واسطه جمعیت پراکنده اش در قاره ای وسیع، سرزمین کوچک تری محسوب می شد در عوض به نسبت، کاتولیک های بیشتری را در خود جای داده بود و بر خلاف مملکت های انگلیسی زبان، کاتولیک بودن تنزل اجتماعی به حساب نمی آمد و برای یک سیاستمدار جاه طلب، تاجر یا وکیل نقطه ضعفی محسوب نمی شد، به علاوه ملتی ثروتمند بود که به کلیسا کمک های فراوانی می کرد و به همین جهت بیم آن نبود که رم او را در مدت اقامتش در استرالیا به دست فراموشی بسپارد.

نماینده پاپ که مردی بسیار نکته سنج بود از بالای لبه طلایی فنجانش نه بر اسقف کلونی دارک که بر پدر رالف دوبریکاسار خیره شده بود. در این که اسقف کلونی دارک توجه خاصی به کشیش داشت شکی نبود. ولی نماینده پاپ از خودش می پرسید که چگونه می شود چنین مردی را ارزیابی کرد؟ این کشیش های ایرلندی استرالیا آن قدر قدبلند بودند که او دیگر از این که مجبور بود دائماً سرش را برای دیدن چهره شان بالا نگاه دارد خسته شده بود. رفتار پدر دوبریکاسار در برابر مافوق فعلی اش بی نقص بود. آمیخته ای از مهارت و آسودگی و احترام واقعی و همراه با شوخ طبعی . و حال چگونه خواهد توانست خود را با مافوقی این چنین متفاوت تطبیق دهد؟ رسم بر این بود که منشی نماینده پاپ از کلیسای ایتالیا انتخاب شود ولی واتیکان توجه خاصی به پدر رالف دوبریکاسار مبذول می داشت. این شخص نه فقط به واسطه ثروت شخصی اش متمایز بود، (به عکس عقیده عمومی مافوق هایش قادر نبودند ثروت او را در انحصار خود درآورند و او هم قصد نداشت آن را به آنها واگذار کند) بلکه به ابتکار و توانایی خود ثروتی قابل توجه برای پیروان مذهب کاتولیک فراهم آورده بود و به همین دلیل بود که واتیکان تصمیم گرفته بود او را به عنوان منشی مخصوص نماینده پاپ برگزیند و این گونه زحماتش را ارج نهد و سرانجام روزی پاپ می بایست کلیسای استرالیا را به یک شب کلاه قرمز کاردینالی مفتخر سازد. ولی هنوز خیلی زود بود، بنابراین وظیفه نماینده پاپ بود که کشیش هایی مانند پدر دوبریکاسار را تحت نظر داشته باشد. و از میان همه آنها به نظر می رسید که کشیش دوبریکاسار شایسته ترین نامزدها باشد، ولی چرا این مرد باید قدی به این بلندی داشته باشد!

پدر رالف دوبریکاسار مشعوف از این دیدار در حالی که سکوتی غیر معقول اتخاذ کرده بود چایش را می نوشید. نماینده پاپ مشاهده کرد که او تنها یک ساندویچ کوچک برداشت و از خوردن چیز دیگری خودداری کرد و با اشتیاق چهار فنجان چای بدون قند و شیر نوشید، این درست با گزارشاتی که درباره او شنیده بود مطابقت می کرد:

کشیش در عادت های شخصی اش اعتدال بسیاری از خود نشان می دهد و تنها نقطه ضعفش در یک اتومبیل خوب و بسیار سریع خلاصه شده، نماینده پاپ با لحنی آرام گفت:

ـ پسرم شما اسمی فرانسوی دارید. ولی به من گفته اند که ایرلندی هستید چطور می شود این غرابت را توجیه کرد؟ آیا اجداد شما فرانسوی بوده اند؟

کشیش لبخند زنان سری تکان داد و گفت:

ـ این اسمی معتبر از ناحیه نرماندی (Normandie) است.

من از اعقاب مستقیم رانولف دوبریکاسار (Ranulf De Bricassart) هستم که یکی از یاران گیوم (Guillaume)فاتح بود.

در سال ۱۰۶۶ او به اتفاق اربابش در خاک انگلستان فرود آمد و یکی از پسرانش در آنجا مستقر شد وضع خانواده در زمان پادشاهی نرماندی ها در انگلستان رو به ترقی نهاد و سپس در زمان هانری چهارم (Henry IV) بعضی از افراد آن به ایرلند رفتند و در آنجا اقامت گزیدند.

وقتی هانری هشتم (Henry VIII) از پاپ جدا شد ما عقیده گیوم را مبنی بر قسم وفاداری به رم و نه به انگلستان محترم شمردیم و آن را ادامه دادیم ولی در زمان کرامول قانون را وضع کرد ما زمین ها و القاب خود را از دست دادیم و هیچ گاه آنها را به ما باز نگرداندند . شارل ، مقربانی داشت که بایستی زمین های ایرلند را به عنوان پاداش به آنها ببخشد، می دانید، هزاران دلیل وجود دارد که نفرت ایرلندی ها را در برابر انگلیسی ها توجیه می کند با این اوصاف ما دچار فقر شدیم ولی همیشه خدمتگذارانی صدیق به کلیسا و رم باقی ماندیم. برادر بزرگم دارای یک اصطبل مشهور در ناحیه مت (Meath) است و امیدوار است روزی یکی از اسب هایش جایزه دربی یا جایزه بزرگ ملی را ببرد.

من دومین پسر هستم و سنت خانوادگی ایجاب می کند که دومین پسر اگر این قدرت را در خود احساس کند وارد مناسک مذهبی شود من به شهرت خاندانم بسیار مغرورم چون از هزار و پانصد سال قبل بریکاساها همیشه وجود داشته اند.

آه این واقعاً عالی بود. یک اسم اشرافی در خاندانی که با وجود تبعیدها و ظلم و ستم ایمان شان را نگاه داشته اند.

ـ اسم رالف از کجا می آید؟

ـ این مخفف رانولف است عالیجناب.

ـ بله می بینم.

اسقف کلونی دارک در حالی که به فراوانی مربا و خامه بر کلوچه می مالید و آن را با یک لقمه می بلعید، گفت:

ـ جای شما در کنار من واقعاً خالی خواد بود.

پدر رالف خنده ای کرد و گفت:

ـ شما مرا در مقابل محظوری قرار می دهید عالیجناب. من در میان استاد قدیم و جدیدم قرار گرفته ام و اگر برای خشنودی یکی سخن بگویم آن دیگری را رنجیده خاطر می کنم. اجازه دهید به آن عالیجناب عرض کنم که جای او برای من خالی خواهد بود در حالی که مشتاقانه حاضر به خدمت آن عالیجناب دیگر هستم. پاسخی سنجیده، پاسخ یک سیاستمدار. اسقف دی کونتینی ورکزه فکر کرد که این منشی بر خلاف ظاهرش با زیبایی فوق العاده و رنگ روی شاداب و هیکل عالی، بسیار مناسب او خواهد بود. پدر رالف دوباره سکوت اختیار کرد و نگاه گمگشته اش بر میز خیره ماند. او کشیش جوانی را که مورد سرزنش قرار داده بود در نظر مجسم می کرد و حالت چشمانش را هنگامی که دانسته بود حتی نمی تواند با معشوقه اش خداحافظی کند به خاطر می آورد . خداوندا ، اگر این امر در مورد او و مگی پیش می آمد چه اتفاقی می افتاد؟ همیشه می شد با رفتاری محتاطانه از رابطه کوتاه رو سفید بیرون

آمد و این می توانست دائمی باشد، اگر کشیش فقط به زن هایی که هنگام تعطیلات و دور از قلمرو کلیسا به آنها بر می خورد اکتفا می کرد، ولی یک رابطه جدی و پایدار هیچ گاه از نظرها پنهان نمی ماند.

لحظاتی بود که فقط زانوزدن بر سنگفرش مرمرین سرد نمازخانه و سجده ای طولانی که بدنش را به درد می آورد او را از این امر باز می داشت که بر قطار ساعت ساعت بعد به مقصد لیگی سوار گردد و به دروگیدا بشتابد و مدام با خودش تکرار می کرد که لحظه ای که خود را به دست ضعف سپرده و بوسه مگی را پاسخ گفته هیچ چیز را عوض نکرده است، که عشق او به مگی چیزی تصوری بود و او به دنیای متفاوت و گمراه کننده قدم ننهاده بود. دنیایی که در احساس اولیه اش جایی نداشت زیرا نمی خواست بپذیرد که کوچک ترین چیزی تغییر کرده باشد و در ذهنش تصویر مگی کودک را حفظ کرده بود و هر گونه فکر و رؤیتی که این تجسم را نقض می کرد از خود می راند. ولی او اشتباه می کرد به مرور دردش نه تنها آرامشی نیافت بلکه حادتر و مهیب تر شد. در گذشته تنهایی او حالتی انتزاعی داشت و او تصور نمی کرد که موجود دیگری بتواند خلاء زندگیش را پر کند ولی در حال حاضر این تنهایی یک اسم داشت مگی، مگی، مگی، مگی.

هنگامی که از عالم رؤیا بیرون آمد مشاهده کرد که اسقف کونتینی ورکزه خیره به او می نگرد و چشمان درشت و سیاهش نافذتر از مردمک های آبی تند کلونی دارک به نظر می رسید، پدر رالف باهوش تر از آن بود که حالتی مبنی بر این که هیچ چیز باعث دلتنگی اش نشده از خود نشان دهد. و نگاهی به همان اندازه نافذ به مافوقش تحویل داد . سپس لبخند زد و شانه بالا انداخت . به نظر می رسید که می خواهد بگوید هر آدمی اندوهی دارد و این گناه نیست که آدم غمی را به خاطر آورد.

صاحب منصب دربار پاپ با صدایی دلپذیر پرسید:

ـ بگویید ببینم پسرم. تنزل ناگهانی قیمت ها لطمه ای به سرمایه گذاری های شما وارد نکرده؟

ـ نه. تا اینجا جای هیچ گونه نگرانی نیست عالیجناب. میچر لیمیتد به هیچ وجه دستخوش بی ثباتی بازار نشده. تصور می کنم به سرمایه های بی ثبات تر از سرمایه خانم کارسون لطمه زیادی وارد آمده . البته ملک دروگیدا مانند گذشته سود نخواهد داشت. چون قیمت پشم پایین آمده ولی خانم کارسون دور اندیش تر از آن بود که تنها در دامپروری سرمایه گذاری کند. و استحکام فلزات را بر آن ترجیح می داد. معذالک به عقیده من دوره، دوره خرید اموال غیر منقول است. نه فقط در حومه بلکه خرید خانه و ساختمان در شهرهای بزرگ. قیمت ها در حال حاضر به طور مسخره ای پایین هستند و الزاماً ترقی خواهند کرد. من تصور می کنم اگر از هم اکنون به خرید آنها بپردازیم در سال های آینده استفاده زیادی می بریم. این بحران بالاخره روزی خاتمه خواهد یافت.

به این گونه پدر دوبریکاسار نه تنها یک سیاستمدار بود بلکه جوهر یک تاجر را با خویش داشت. حقیقتاً که کلیسای رم با به کار گرفتنش به بهترین وجه عمل کرده بود.

فصل نهم

سال ۱۹۳۰ فرا رسید. و دروگیدا با نتایج بحران رو به رو شد. بی کاری بر تمام استرالیا سایه انداخته بود ، آنهایی که امکانش را داشتند ، از پرداخت اجاره خانه سر باز زدند و بر طبق معمول به روال زندگی شان ادامه می دادند و در جست و جوی کار به هر سو می شتافتند زیرا که کار پیدا نمی شد. همسران و فرزندانی که به حال خود رها شده بودند، روی زمین های شهرداری چادر زده بودند و برای دریافت کمک هزینه دولتی صف های طولانی تشکیل می دادند. پدران و همسران در جاده ها به راه افتاده بودند. دار و ندار مختصرشان را در پتویی گذاشته و چار طرف آن را با طنابی گره زده و توبره را بر دوش گرفته، و به جست و جوی کار، راهی نقاط دیگر می شدند. و امیدوار بودند که لااقل بتوانند در املاک بین راه ، شکم شان را سیر کنند.

رفتن به نواحی مرکزی باز هم بهتر از خوابیدن روی پیاده روهای سیدنی بود. قیمت مواد غذایی ارزان بود و پدی در انبارهای دروگیدا آنقدر آذوقه ذخیره کرد که به زودی پر و سرشار شدند. هر کس در دروگیدا حضور می یافت مطمئن بود که می تواند با شکم سیر و کیسه پر از آذوقه از آنجا عزیمت کند.

عجیب آن که ولگردانی که از آن جا می گذشتند دائماً عوض می شدند. یک بار که شکم شان از غذای گرم سیر می شد و آذوقه ای دریافت می کردند، راهی نقاط دیگر می شدند و به راه خود برای یافتن خدا می داند چه چیز ادامه می دادند و ابداً حاضر نبودند در یک نقطه توقف کنند.

همه املاک ناحیه مانند دروگیدا میهمان نواز نبودند، چیزی که ولگردی این نگون بختان را توجیه نا پذیر می کرد. شاید بی قراری و نداشتن هدف آنان را وادار می کرد که به سفرشان ادامه دهند. بیش ترشان موفق به زنده ماندن می شدند، بعضی ها می مردند و اگر اجسادشان کشف می شد مردم آنها را در همان محل به خاک می سپردند تا طعمه کلاغ ها و خوک های وحشی نشوند.

سرزمین مرکزی وسیع و دور افتاده بود .در این احوال استوارت دوباره شغلش را در خانه از سر گرفت و اسلحه همیشه نزدیک در آشپزخانه بود. دامداران خوب به آسانی یافت می شدند و پدی نه نفر مجرد را استخدام کرد که در ساختمان کهنه اقامتگاه مردان مجرد باشد. بنابراین حضور استوارت در محوطه ها اجباری نبود. فی پول هایی را که در گوشه و کنار خانه پخش بود، جمع و جور کرد و استوارت قفسه ای برای پنهان کردن گاو صندوق ساخت و آن را در پشت محراب نمازخانه قرار داد. در میان این ولگردان آنهایی که نیات سوئی در سر می پروراندند کم بودند . دزدان ولگرد ترجیح می دادند در شهرهای بزرگ بمانند زیرا زندگی در صحرا و بیابان های دورافتاده فرصت برای مقاصد آنها پیش نمی آورد. با این حال کسی پدی را از این که نمی خواست خطری متوجه زنان منزلش باشد مورد سرزنش قرار نداد. شهرت ملک دروگیدا تا دوردست ها می رسید و می توانست آدم های نایاب را به آن

طرف بکشاند. در این زمستان طوفان های بسیار شدیدی آمد بعضی خشک و بعضی مرطوب بودند و در طی بهار و تابستان بعدی آن قدر باران بارید که علف های دروگیدا بلندتر و پر پشت تر از همیشه سر کشیدند.

جیمز و پاتسی به دشواری دروس مدرسه مکاتبه ای را دنبال می کردند. در حالی که پشت میز آشپزخانه خانم اسمیت می نشستند بی وقفه در باره آینده شان در مدرسه شبانه روزی ریورویو پرحرفی می کردند. ولی خانم اسمیت از شنیدن این گونه بحث ها چنان رو ترش می کرد که آنها هنگامی که او در آن نزدیکی ها بود فوراً به صحبت شان درباره عزیمت از دروگیدا خاتمه می دادند.

هوای خشک دوباره آمد. علف هایی که تا بالای زانوان می رسیدند کاملاً خشک و آن قدر در نور خورشید برشته شدند که تبدیل به ساقه های نقره ای شکننده ای شدند. مردانی که به واسطه زندگی در دشت های زمین سیاه و دیدن پستی و بلندی و مصائب گوناگون از سیل گرفته تا خشکی، سرسخت شده بودند، شانه بالا می انداختند و هر روز چنان به شدت کار می کردند که گویی تنها روزی بود که به حساب می آمد. آنها درست می دیدند. مهم این بود که بتوان بین دو دوره حاصلخیزی هر چند هم که دشوار بود به زندگی ادامه داد. هیچ کس نمی توانست آمدن باران را پیش بینی کند. یکی از اهالی بریزبان به اسم اینیگو ـ جونز قادر بود درباره آب و هوای آینده در دراز مدت پیش بینی های تقریباً صحیحی ارائه دهد. او فرضیات خود را بر پایه یک درک جدید از فعالیت لکه های خورشیدی بنا کرده بود. ولی در دشت های زمین سیاه ، کسی به گفته های او اعتنا نمی کرد. اهالی زمین سیاه فقط به آنچه که طبیعت به آنها می گفت اعتماد داشتند.

طی زمستان سال ۱۹۳۳ طوفان های خشک همراه سرمایی شدید دوباره ظاهر شد. ولی علف که همچنان انبوه و باشکوه بود مانع بلند شدن گرد و غبار می شد، تعداد مگس ها کمتر از معمول به نظر می رسید تسلایی مختصر برای گوسفندان تازه پشم چینی شده که از فرط سرما به طرز ترحم انگیزی به خود می لرزیدند، خانم دومینیگ اوروک

که در خانه چوبی بی جلوه ای زندگی می کرد و همواره دوستان سیدنی اش را نزد خود دعوت می کرد و دوست داشت به عنوان یکی از دیدنی های جالب دروگیدا را به میهمانانش نشان دهد. برای این که به آنها ثابت کند که حتی در دشت های زمین سیاه نیز می شد در تجمل و آسایش زندگی کرد. در یکی از این دیدارها بحثی طولانی درباره گوسفندان لاغری درگرفت که می بایست بدون پوشش پشم بلند با سرمای زمستان مقابله کنند تا این که دوباره در دل تابستان پشم آنها بروید.

ولی همان طور که پدی برای یکی از میهمانان توضیح داد، پشم آنها در این فصل بهتر بود و به هر حال پشم، از خود گوسفندان اهمیت بیشتری داشت، اندکی بعد پس از اظهار این مطلب، نامه ای سرگشاده در سیدنی مورینیگ هرالد به چاپ رسید که طی آن از نمایندگان مجلس خواسته شده بود قانونی برای خاتمه به آنچه که نویسنده نامه آن را (بی رحمی دامداران) نامیده بود وضع کنند. خانم اوروک بیچاره خیلی ناراحت و وحشت زده شده بود ولی پدی فقط به خنده ای از ته دل اکتفا کرد و در حالی که سعی می کرد خانم اوروک را آرام کند گفت:

ـ باز هم خوب است که این احمق پشم چین ها را در حین دریدن شکم گوسفندان و بخیه زدن آنها با سوزن های بزرگ مخصوص نخ پشم ندیده است. اصلاً نگران نباشید خانم دومینیگ مردمان شهرها کوچک ترین تصوری از زندگی اهالی دهات ندارند و نمی توانند به خود اجازه دهند نسبت به زندگی آنها و حیوانات شان که گویی فرزندان آنها هستند اظهار ترحم کنند. این جا زندگی متفاوت است و هیچ گاه مرد، زن یا بچه ای را نمی بینید که محتاج کمک باشد و کسی دستش را نگیرد. با این همه اشخاص که به حیوانات اهلی شان توجه و نوازش خاص روا می دارند، تقاضای کمک همنوعان شان را نادیده می گیرند. فی سرش را بلند کرد و گفته او را تصدیق کرد.

ـ او حق دارد ، دوست عزیز. ما هیچ گاه برای چیز های فراوان ارزشی قائل نیستیم در این جا گوسفند زیاد است و در شهر آدم.

یکی از روزهای ماه اوت در حالی که پدی از یک محوطه دورافتاده بازدید می کرد ناگهان طوفان شدیدی در گرفت. او پیاده شد و اسبش را با دقت به تنه درختی بست و به انتظار آرام گرفتن طوفان در زیر یک درخت ویگلا نشست، پنج سگ او از ترس به خود می لرزیدند و خود را به همدیگر چسبانده بودند و گوسفندانی که او قصد داشت به محوطه دیگری انتقال دهد در دسته های کوچک به اطراف پراکنده می شدند، طوفان با منتهای شدت آن قدر ادامه یافت تا سرانجام مرکز آن درست تا بالای سر پدی جلو آمد او گوش هایش را گرفت و چشمانش را بست و به دعا خواندن پرداخت. در نزدیکی جایی که او نشسته بود در پناه شاخه های آویزان ویگلا مقدار زیادی چوب خشک در علف ها پراکنده بود و در مرکز آن درخت اکالیپتوسی که طول تنه لخت آن به بیش از دوازده متر می رسید اسکلت وار سر برافراشته بود. ناگهان جهش شعله ای آبی رنگ و تیز که چشمان او ، با وجود پلک های بسته اش آن را دید و او را از جای پراند و مانند یک عروسک مقوایی تحت تأثیر انفجار شدید بر زمین افتاد ، سرش در میان گرد و خاک فرو رفته بود و جرأت یافت نگاهی به اطراف بیندازد ، آن وقت چشمش به آخرین شعله هایی افتاد که در پرتو نور آبی و ارغوانی رنگش سراسر تنه درخت اکالیپتوس را در می نوردید. درخت عظیم به ستونی از آتش مبدل شده بود که شعله های آن از نوکش هم بسیار فراتر می رفت. شاخه های خشکیده و تنه و ریشه هم زمان شعله ور شده بودند و شراره های آتش از وسط آن زبانه می کشید و در زیر وزش باد می چرخید و هر لحظه شعاع بزرگ تری را تشکیل می داد. پدی حتی فرصت نکرده بود اسبش را باز کند. درخت ویگلا نیز آتش گرفت و صمغی که در تار و پود آن بود تنه اش را به انفجار کشاند. درختان به شعله هایی مبدل شده بودند و علف زیر پایش می غرید و می سوخت.

او صدای شیهه اسبش را شنید و قلبش فشرده شد. او نمی توانست بگذارد حیوان زبان بسته در حالی که نمی توانست فرار کند در آتش بسوزد. سگی زوزه کشید و زوزه اش به فریاد شبیه فریاد آدمیان تبدیل شد. حیوان

لحظه ای از جای جست گویی که می رقصید، سپس بر زمین سوزان فرو افتاد. سگ های دیگر که قصد فرار داشتند خود را در محاصره آتشی یافتند که زیر باد وحشی سریع تر از هر حیوان و پرنده ای می رفت . سگ ها شروع به زوزه کشیدن کردند. در حالی که او ایستاده بود و فکر می کرد که از چه طریق می تواند اسبش را نجات دهد شراره ای از آتش به موهایش گرفت . او نگاهش را بر زمین انداخت و دید که یک طوطی در کنار پایش می سوزد.

ناگهان پدی دریافت که پایانش فرا رسیده و هیچ گونه مفری برای گریز از آن جهنم موجود نیست، نه برای او، نه برای اسبش. در لحظه ای که این فکر در ذهنش خطور می کرد یک درخت خشک در نزدیکی او آتش گرفت و شیره صمغ آن به حریق مبدل شد. پوست بازوی پدی چروک برداشت و سیاه شد و درخشندگی موهایش تحت درخشندگی تندتری خاموش شد. چنان مرگی جانگدازتر از آن است که به توصیف در آید چون آتش مسیری از خارج به داخل بدن طی می کند و مغز و قلب از اعضایی هستند که مدت زمان بیشتری مقاومت می کنند تا این که آتش آنها را از کار بیاندازد. پدی با لباس های گر گرفته به خود می پیچید و نعره می زد و هر یک از فریادهای وحشتبارش یک اسم را تکرار می کرد: اسم همسرش.

همه مردان دیگر موفق شدند قبل از شروع طوفان به دروگیدا بروند. آنها اسب هایشان را در حیاط رها کردند و با شتاب به داخل خانه بزرگ یا ساختمان های کارگری پناه بردند. در سالن فی که غرق روشنایی بود و آتشی دلنشین در بخاری سفید و صورتی جلوه گری می کرد، پسران گوش به ناله های باد سپرده بودند . دیگر مثل سابق برای دیدن هجوم طوفان بیرون نمی رفتند. و بوی تند و گس سوختن هیزم اکالیپتوس در بخاری ، همراه با انبوه ساندویچ و شیرینی که بر میز چرخدار چای بعداز ظهر قرار گرفته بود آنها را سر جایشان نگاه می داشت. و این آرامش را بسیار دلنشین می یافتند. هیچ کس انتظار نداشت که پدی بتواند به این زودی ها به خانه باز گردد. نزدیکی های

ساعت ۴ ابرها به سمت مشرق دور شدند، هر کس به طور ناخودآگاه نفسی به راحتی کشید. با این که همه خانه ها به برق گیر مجهز بودند ممکن نبود که در حین طوفان خشک بشود آرام و قرار داشت.

جک و باب از جای برخاستند و ادعا کردند می خواهند کمی هوا بخورند ولی در حقیقت می خواستند آخرین اثرات ترس را از خود برانند. باب در حالی که با انگشتش به سوی غرب اشاره می کرد گفت:

ـ نگاه کن.

در دوردست بر فراز درخت هایی که محوطه را احاطه کرده بودند توده ای از دود زردرنگ در هوا پخش شده بود که گویی لحظه به لحظه وسیع تر می شد. و کناره های برش دار آن گسترش می یافت درست مانند بیدقی در اهتزاز باد.

جک در حالی که با شتاب خود را به تلفن می رساند فریاد زد:

ـ آه خدای بزرگ.

در گوشی فریاد کشید:

ـ آتش، آتش، یک آتش سوزی بسیار بزرگ در دروگیدا رخ داده...

سپس گوشی را سر جایش گذاشت . احتیاجی نبود که بیش از این به مرکز تلفن لیگی و کسانی که روی خط بودند و با اولین زنگ گوشی را بر می داشتند توضیح بیشتر داد.

پسرها بعد از لحظه ای بهت زدگی به بیرون شتافتند. با این که هیچ گونه آتش سوزی از هنگام ورود کلیری ها در ناحیه رخ نداده بود هر کس می دانست چه بکند. پسرها به طرف اسب هایشان شتافتند و کارگران از خانه هایشان بیرون ریختند. خانم اسمیت درب یکی از انبارها را باز کرده بود و ده ها کیسه پارچه ای بین آنها تقسیم کرد. دود در مغرب بالاتر می رفت و باد از آن طرف می وزید. آتش سوزی مرکز ملک را تهدید می کرد . فی دامن بلندش را

با یکی از شلوارهای پدی تعویض کرد و سپس برای یافتن مگی به سمت اصطبل دوید. همه اشخاصی که قادر بودند کیسه ای در دست بگیرند می توانستند کمک کنند. در آشپزخانه ، خانم اسمیت آتش را تند کرد و خدمتکارها دیگ های بزرگی را که از سقف آویزان بود پایین آوردند.

خانم اسمیت گفت:

ـ چه خوب شد که ما دیروز یک گوساله کشتیم. مینی بیا کلید انباری را بگیر و کت هم همراه تو خواهد آمد و به اتفاق آنچه ذخیره آبجو و رم موجود است بالا بیاورید. بعد هم در حینی که من راگو را درست می کنم نان ها را زیر خاکستر بگذارید، عجله کنید.

اسب ها عصبی از اثر طوفان ، دود را احساس می کردند و به سختی حاضر بودند زین بر پشت آنها بگذارند، مگی و فی مجبور شدند دو اسب اصیل را به خارج از طویله برانند زیرا در حیاط آسان تر می شد آنها را مهار کرد در حالی که مگی با اسب کرند درگیر بود، دو کارگر از لیگی سر رسیدند.

ـ آتش، آتش خانم، چند تا اسب و کیسه به ما بدهید.

مگی گفت:

ـ آه آنجا در آن طرف حیاط. خداوندا امیدوارم کسی آتش نگرفته باشد.

دو مرد کیسه ها را از دست خانم اسمیت گرفتند . باب و کارگران پنج دقیقه پیش رفته بودند و دو تازه وارد به دنبال آنها روان شدند. مگی و فی کهبالاخره اسب ها را زین کرده بودند به طرف رودخانه تاختند، از آن گذشتند و به سمت پرده دود شتافتند. به دنبال آنها تام باغبان که کامیون مخزن دار را از آب « سرخیزاب » پر کرده بود، موتور را روشن کرد و به راه افتاد. در آن وضعیت آن مقدار آب برای خاموش کردن آتش بسیار ناچیز بود ولی برای مرطوب نگاه داشتن کیسه ها و آب پاشی بر آدم ها لازم می نمود. تام در حالی که جلوتر از همه از نهر می

گذشت، لحظه ای به سمت عقب ، به ساختمان پیشکاری و ساختمان خالی و کمی دورتر از آن نظر انداخت. آن منطقه نقطه ضعف ملک بود ، تنها مکانی که مواد سوزاندن به حد کافی به درختان کنار رودخانه نزدیک بودند. تام پیر به طرف غرب نگاه کرد. مصممانه سری تکان داد و موفق شد از گرداب عبور کند و سربالایی کنار رودخانه را عقب عقب بالا برود. مردان هرگز نمی توانستند آتش را در محوطه ها مهار کنند و باز می آمدند. در گلوگاه رودخانه، درست در کنار خانه پیشکاری او شلنگ را به مخزن وصل کرد و شروع به پاشیدن آب به روی ساختمان کرد. سپس همین عمل را با دو خانه دیگر انجام داد. این بهترین کاری بود که می توانست بکند. سه ساختمان آن چنان از آب اشباع شده بودند که احتمال آتش گرفتن شان از میان رفته بود.

در حالی که مگی در کنار اسب فی می راند، ابرهای تهدیدکننده سمت غرب باز هم انبوه تر شدند و بوی سوختگی که باد می آورد تندتر و شدید تر شد. تاریکی حکمفرما می شد و حیواناتی که پا به فرار گذاشته بودند در گله هایی بیش از پیش فشرده، محوطه ها را در می نوردیدند. کانگوروها ، گرازها، گوسفندان و گاوهای وحشت زده، شتر مرغ ها ، کوآلاها و هزاران هزار خرگوش.

مگی که از سمت « سرخیزاب » به سوی بیلا بیلا پیش می رفت متوجه شد که باب دروازه ها را باز گذارده. « هر محوطه دروگیدا اسم مخصوصی داشت » . ولی حماقت گوسفندان به حدی بود که خود را به حصارها می زدند یا کمی مانده به درها باز می ایستادند و راه عبور را تشخیص نمی دادند. وقتی مردان به محل حریق رسیدند، آتش پانزده کیلومتر را در بر گرفته بود و وسعت آن لحظه به لحظه زیاد می شد. در حینی که علف های خشک و بلند ، و باد شدید آتش را از یک گروه درخت به گروه دیگر انتقال می داد ، آنها بر روی اسب های ترسان و لرزان، خشک شان زده بود و با ناتوانی به سمت غرب نگاه می کردند. مهارکردن حریق در این محل بیهوده بود. یک ارتش هم موفق به این کار نمی شد. آنها بایستی به سمت ساختمان ها برگردند و همه کوشش خود را برای نجات آنچه که نجات

یافتنی است به کار گیرند. از هم اکنون دامنه حریق به عرض هفت کیلومتر در حال جلو رفتن بود. آگر آنها اسب های خسته شان را با شلاق زدن به تاخت و تاز وادار نمی کردند خود گرفتار آتش می شدند. بیچاره گوسفندان، چه حیف ولی کاری نمی شد کرد. وقتی اسب سواران پس از گذشتن از میان آب باریکه معبر نهر، سر رسیدند تام هنوز مشغول آب پاشی بر سطح ساختمان های کنار رودخانه بود.

باب فریاد زد:

ـ کار خوبی است تام،تا وقتی که گرما هنوز قابل تحمل است ادامه دهید . ولی به موقع اینجا را ترک کنید، فهمیدید. عملیات قهرمانانه بی فایده است. زندگی شما از یک مشت چوب و شیشه بیشتر ارزش دارد.

اتومبیل های زیادی در اطراف خانه دیده می شد و اتومبیل های دیگری در جاده لیگی به طرف دروگیدا می شتافتند. هنگامی که باب وارد حیاط شد. گروه بزرگی از مردان جهت کمک رسانی جمع شده بودند.

مارتین کینگ پرسید:

ـ اوضاع چطور است باب؟

باب با لحنی نا امید گفت:

ـ تصور می کنم آتش سوزی وسیع تر از آن است که بشود مهارش کرد. آتش در جبهه ای که پانزده کیلومتر عرض دارد جلو می رود و به سرعت باد همه جا را فرا خواهد گرفت. من نمی دانم آیا می شود ملک را نجات داد یا نه ولی فکر می کنم که هاری می بایستی ملک خود را که در معرض تهدید حریق است آماده کند. من که راهی برای متوقف کردن آن نمی بینم.

ـ مدت زیادی است که آتش سوزی بزرگی نداشته ایم . آخرین حریق در سال ۱۹۱۶ اتفاق افتاد، من می روم نفرات را جمع کنم و به بیل بیل بروم ما به اندازه کافی آدم در اختیار داریم و دیگران هم به کمک می آیند. ناحیه لیگی می

تواند بسیاری را برای فرونشاندن حریق جمع آورد. تعدادی از اشخاص اینجا می مانند که به شما کمک کنند. خدا را شکر که ملک من در مشرق دروگیدا قرار دارد. این تنها چیزی است که می توانم بگویم. باب در حالی که لبخندی بر لب داشت غرو لند کنان گفت:

ـ حرف های شما واقعاً امیدوارکننده است.

مارتین کینگ در حالی که به اطراف نظر می انداخت گفت:

ـ پدرتان کجاست؟

ـ او هم مثل بوگلا در سمت شرق حریق است او به ویلگا (Wilga) رفته که تعدادی میش برای تولید بره جمع آوری کند و ویلگا دست کم چند کیلومتر با محل حریق فاصله دارد.

ـ احتمال این نیست که اشخاصی گرفتار حریق شده باشند؟

ـ نه خدا را شکر.

مگی در راه مراجعت به خانه با خود فکر می کرد: از یک لحاظ مثل این است که داریم جنگی را هدایت می کنیم، کنترل حرکات، گردآوری آذوقه. حفظ شهامت و قدرت و خطر مصیبتی قریب الوقوع.

اشخاص دیگری به کمک مردان که در محوطه مرکزی جمع شده بودند شتافتند و دست به کار فرود آوردن درخت های نزدیک ساحل رودخانه شدند و محوطه را از علف های بلند تخلیه کردند.

مگی به خاطر آورد که هنگام ورود به دروگیدا، با خود فکر کرده بود که چقدر بهتر بود اگر در این محل خالی و غمگین درخت می کاشتند. ولی اکنون دلیل آن را می فهمید. محوطه چیزی جز یک انبار هیزم برای آتش نبود. همه کس آتش سوزی هایی که دروگیدا در عرض شصت سال با آن رو به رو شده بود به خاطر می آورد . در دوران خشکسالی ، حریق هیچ گاه خطر بزرگی محسوب نمی شد زیرا علف به اندازه ای نبود که توسعه آن را آسان کند.

ولی در دورانی که پس از یکی دو سال بارندگی های شدید علف رشد بسیاری کرده بود. لیگی با حریق های مهمی مواجه شده بود که گاهی همه چیز را طی صدها کیلومتر ، در سراسر راهش از میان برده بود مارتین کینگ هدایت گروهی را که برای حفاظت از دروگیدا مانده بودند به عهده گرفته بود. او که مشهور ترین دامدار ناحیه بود و از پنجاه سال قبل حریق های بسیاری را فرونشانده بود چنین گفت:

ـ من شصت هزار هکتار زمین در بوگلا دارم و در سال ۱۹۰۵ همه گوسفندان و درختان ملکم را از دست دادم. چند سال وقت گرفت تا بتوانم آن را جبران کنم. زمانی بود که فکر می کردم هرگز موفق نخواهم شد. زیرا در آن زمان پشم قیمت زیادی نداشت و قیمت گاو هم پایین بود.

باد همچنان زوزه می کشید و بوی سوختگی همه جا را احاطه کرده بود. شب بود ولی در مشرق ، آسمان از درخشندگی عجیبی روشن شده بود و دود که پایین می آمد همه را به سرفه کردن وادار می کرد. کمی بعد آنها اولین شعله ها را مشاهده کردند. شعله هایی که در پشت پرده دود زبانه می کشید می جهید و در هم می پیچید. همهمه ای مانند سر و صدایی که از تماشاچیان هیجان زده مسابقه فوتبال بر می خیزد، گوش ها را پر می کرد. طرف شرق انبوه درختانی که محوطه را احاطه کرده بودند شعله ور شد. و به دیواری غیر قابل نفوذ و شعله ور تبدیل شد. مگی، حیرت زده خشکش زده بود و از روی ایوان با چشمان حیرت زده به آن طرف می نگریست و شبح کوچک مردان را می دید که بر روی خط آتش در حال تلاش و جنب و جوش بودند. صدای فی به گوشش رسید.

ـ مگی، بیا به من کمک کن تا بشقاب ها را روی بوفه بگذاریم، چیز تماشایی وجود ندارد.

مگی بر خلاف میلش آمد و داخل خانه شد. دو ساعت بعد از این، گروه مردان، خسته و درمانده آمدند. آنها لنگان لنگان ، می آمدند که غذایی بخورند چیزی بنوشند و اندکی قوت بگیرند تا بتوانند فعالیت شان را از سر گیرند.

زنان ملک تا منتها درجه کوشیده بودن تا چیزی کم و کسر نباشد و به حد کافی راگو ، نان، چای و رم و آبجو برای همه آنان موجود باشد. هنگام حریق هر کس هر کاری که از عهده اش بر می آمد انجام می داد. بنابراین زنان کار آشپزی را به عهده می گرفتند تا بتوانند به مردان که قدرت بدنی بیشتری برای مبارزه با آتش داشتند نیروی لازم را برسانند.

جعبه های مشروب یکی پس از دیگری خالی می شد. مردان که از دوده سیاه شده بودند و از فرط خستگی تلو تلو می خوردند، لیوان های بزرگ آبجو را سر می کشیدند و تکه های بزرگ نان را همراه با بشقاب هایی پر از راگو می بلعیدند. پس از نوشیدن آخرین لیوان رم، به میدان اطفاء حریق می رفتند.

بین دو آمد و شد در آشپزخانه، مگی از پنجره آتش را مشاهده کرد. و نگاهش سرشار از احترامی آمیخته به ترس و وحشت بود. حریق چیزی که از همه شگفتی ها فراتر می رفت در خود پنهان داشت. گویی به آسمان ها تعلق داشت. دامنه حریق به طرف مشرق گسترده شده بود و آنها را کاملاً احاطه کرده بود.

مگی اکنون جزئیاتی را تشخیص می داد که خط نامشخص آتش تا آن وقت اجازه دیدنش را به او نداده بود. اکنون شعله هایی به رنگ های سیاه و نارنجی و قرمز و سفید و زرد سر بر افراشته بودند.

شبح سیاه درخت بلندی که در قشری نارنجی رنگ پیچیده شده بود با جوش و خروش می درخشید. شعله های سرخ رنگ زبانه می کشید و ضربانی زردرنگ از قلب درختان محترق منتشر می شد. در اثر انفجار یک درخت اکالیپتوس بارانی از جرقه های سرخ رنگ و چرخان در محوطه پخش شد و شعله های نارنجی و سفید به جان درخت افتاده بود که تا آن هنگام مقاومت کرده بود و اکنون آتش این تاب و توان را از آن ربوده بود.

آه بلی این نمایشی باشکوه در دل شب بود که خاطره اش برای همیشه در ذهن او باقی می ماند. تشدید ناگهانی باد، زن ها را مجبور کرد که از درخت گلیسین بالا بروند و خود را به روی سقف ایوان برسانند. زیرا همه مردان در

محوطه گرفتار بودند . آنها مجهز به کیسه های مرطوب با دست و پاهایی که با وجود حفاظت کیسه قرمز شده بود، شعله های آتش را سرکوب کردند و از این وحشت داشتند که نکند شیروانی در برابر گرما تاب مقاومت نداشته باشد. ولی قسمت اعظم حریق جا به جا شده بود و در پانزده کیلو متری به طرف شرق در بیل بیل غوغا می کرد. حیات و هستی دروگیدا در شعاع پنج کیلومتری محدوده شرقی ملک قرار داشت. بیل بیل در مجاورت ملک واقع بود و دورتر از آن در شرق، نارنگانگ بود.

هنگامی که سرعت باد از شصت کیلومتر به هشتاد کیلومتر در ساعت تغییر یافت همه فهمیدند که هیچ چیز جز باران جلودار حریق نیست و آتش سوزی می توانست هفته ها ادامه یابد و صدها کیلومتر زمین بارور را به کویر مبدل سازد. طی حادترین لحظات آتش سوزی ، منازل کنار رودخانه پابرجا مانده بودند و این به خاطر تلاش بی وقفه تام بود که مانند یک آدم جادو شده مخزن کامیونش را پر می کرد و به دیوارها آب می پاشید و دوباره می آمد مخزن را پر می کرد و به آب پاشی ادامه می داد. ولی به محض آنکه باد شدت یافت تام در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود می دانست که تلاشش بیهوده است، خانه ها دیگر قابل نجات نبودند.

مارتین کینگ گفت:

ـ بهتر است زانو بزنی و خدا را شکر کنی که سرعت باد، هنگامی که آتش در مشرق قرار گرفته بود این قدر نبود. وگرنه همه ساختمان ها آتش گرفته بود و ما هم با آنها می سوختیم . خدایا، امیدوارم که در بیل بیل مردم بتوانند جان سالم بیرون ببرند.

فی گیلاس بزرگی رم به او تعارف کرد، مارتین کینگ دیگر جوان نبود ولی با این همه در تمام مدت ، مبارزه را ادامه داده و عملیات را استادانه هدایت کرده بود.

ـ خیلی احمقانه است ولی وقتی فکر می کردم که همه چیز از دست رفته فکرهای واهی و احمقانه به ذهنم خطور کرد. من نه به مرگ فکر می کردم نه به بچه ها یا خانه زیبایی که در معرض ویرانی بود. من قادر نبودم به هیچ چیز فکر کنم به جز سبد خیاطی و بافتنی که در دست دارم. و به جعبه ای که از سال ها پیش دگمه های کنده شده را در آن می گذارم و قالب شیرینی به شکل قلب که فرانک مدت ها پیش برایم ساخته بود چطور می توانستم بدون این اشیاء زندگی کنم؟ همه این چیزهای کوچکی که نمی شود تعویض شان کرد یا از مغازه خریداری نمود.

مارتین کینگ تصدیق کنان گفت:

ـ این افکاری است که به سراغ همه زن ها می آید. عکس العمل آدم در این مواقع عجیب است. یادم می آید که در حریق ۱۹۰۵ در حالی که من دیوانه وار تلاش می کردم زنم خود را به داخل خانه افکند فقط برای آن که کاردستی اش را که یک قلاب دوزی نا تمام بود نجات دهد (لبخندی زد) و به محض آن که ساختمان خانه جدید به پایان رسید او از دوختن دست بر نداشت تا آن که کاردستی اش را تمام کند . یکی از آن کاردستی هایی که به افتخار خانه و خویشاوندان درست می شود « هوم سوئیت هوم » مقصودم را که می فهمید.

او گیلاس خالی را روی میز نهاد و به علامت تعجب از رفتار عجیب زن ها سری تکان داد:

ـ حالا دیگر باید بروم. گارت دیویس در نارنگانگ حتماً به ما احتیاج دارد . و اگر اشتباه نکنم انگوس هم به زودی در رودنا هانیش به ما احتیاج خواهد داشت.

رنگ از چهره فی پرید:

ـ آه مارتین. آتش تا آنجا پیش رفته؟

ـ بله به ما خبر دادند که بورو (Boorоо) و همچنین بورک (Bourke) هم در معرض خطر قرار گرفته اند.

مدت سه روز آتش در وسعتی که عریض تر می شد به سمت شرق جلو رفت. سپس باران سنگینی شروع به باریدن کرد که مدت چهار روز بی وقفه ادامه یافت و آخرین شراره ها را خاموش کرد ولی دامنه حریق در وسعتی به مساحت صد و شصت کیلومتر گسترش یافته بود و به دنبال خود اثری سیاه به عرض بیش از سی تا چهل کیلومتر بر جای گذاشته بود که از مرکز دروگیدا شروع می شد و تا محدوده آخرین ملک استان گیل لانبون ، رودنا هانیش ادامه یافته بود. تا هنگام نزول باران کسی انتظار خبری از پدی نداشت. زیرا همه او را در آن طرف آتش سوزی در جای امنی می دانستند و فکر می کردند که به خاطر حرارتی که از زمین و درختان بر می خاست آمدنش به خانه مشکل بود. اگر حریق به خطوط تلفن لطمه نزده بود آنها می توانستند انتظار پیامی از جانب مارتین کینگ داشته باشند. زیرا قابل قبول بود که پدی به طرف غرب رفته و در بوگلا منزل کرده باشد. ولی ساعت ها پس از باران باز هم خبری از او نبود و آنها به تدریج نگران شدند، طی چهار روز گذشته آنها دائماً با خود تکرار کرده بودند که موردی برای نگرانی وجود نداشت و پدی که نمی توانست به خانه بیاید بی شک تصمیم گرفته بود به جای رفتن نزد مارتین کینگ در انتظار مانده تا بتواند به دروگیدا برگردد.

باب که از لحظاتی پیش در زیر نگاه نگران دیگران در سالن قدم می زد گفت:

ـ او بایست تا به حال آمده باشد.

جالب این بود که باران هوای سردی با خود آورده بود و دوباره آتش بزرگی در بخاری دیواری شعله ور کردند.

جک پرسید:

ـ تو چه پیشنهادی داری باب؟

ـ من تصور می کنم وقتش رسیده که به جست و جوی او برویم. شاید زخمی شده باشد شاید مجبور باشد تمام این راه را تا اینجا بدون اشب طی کند. ممکن است اسبش رم کرده باشد و او را به زمین زده باشد و در جایی افتاده باشد

و نتواند راه برود. او فقط برای یکی دو روز آذوقه با خود داشت، نه چهار روز، معذالک فکر نمی کنم از گرسنگی در زحمت باشد. در حال حاضر بیهوده است که دیگران را خبر کنیم و من نمی خواهم از اهالی نارنگانگ کمک بخواهم ولی اگر قبل از رسیدن شب موفق نشویم او را پیدا کنیم نزد دومینیگ خواهم رفت و از فردا همه اهالی ناحیه به جست و جو خواهند پرداخت.

فی می لرزید و چشمان تب دارش مانند یک حیوان وحشت زده می نمود.

ـ من می روم شلوارم را بپوشم. من نمی خواهم اینجا در انتظار باشم.

باب التماس کنان گفت:

ـ مامان ، تو در خانه باش.

ـ نه شاید او زخمی شده باشد، ممکن است هر بلایی به سرش آمده باشد. کارگرها به نارنگانگ رفته اند و تعداد ما برای جست و جو زیاد نیست. من همراه مگی می آیم و هر دو نفرمان به حد کافی قوی خواهیم بود که با هر خطر احتمالی رو به رو شویم. ولی اگر او تنها باشد یکی از شماها را از کار باز خواهد داشت و این طوری یک کمک را از دست می دهیم.

باب کوتاه آمد.

ـ بسیار خوب موافقم. تو می توانی اسب مگی را سوار شوی، همان اسبی که هنگام آتش سوزی سوار شدی همگی باید تفنگ و مقدار کافی فشنگ همراه داشته باشیم.

آنها سوار بر اسب از رودخانه گذشتند و در دل صحرای سیاه قدم گذاشتند. هیچ اثری از رنگ سبز یا قهوه ای یا چیز دیگری نبود. فقط بیابانی وسیع با زمین سیاه و اسفنجی که به طرزی غیر عادی هنوز دود از آن بر می خاست. هر برگی از درخت به تکه ای خشک شده و در هم پیچیده مبدل شده بود و آنجا که وقتی علف یافت می شد یا جای

جای توده های کوچک سیاهی دیده می شد که بقایای اجساد گوسفندان سوخته بود. گاهی از اوقات یک توده حجیم تر را می دیدند که جسد گاو یا گرازی بود. اشک آمیخته با باران بر چهره ها روان بود.

باب و مگی جلوتر می رفتند . جک و هاگی در ردیف دوم و فی و استوارت در پشت آنها روانه بودند، برای این دو نفر آخری پیشروی آسان تر بود. بودن در کنار هم به آنها آرامشی می بخشید. و با این که با هم سخن نمی گفتند هر یک از حضور دیگری خشنود بود. گاهی اسب ها از دیدن یک منظره وحشتناک تازه رم می کردند. ولی به نظر می رسید که این موضوع دو اسب سوار آخری را مضطرب نمی کند. گل و لای پیشروی آنها را مشکل می کرد. هر بار که چند متری پیش می رفتند انتظار داشتند که پدی پیدا شود ولی زمان می گذشت و اثری از او نبود. آنها با قلبی فشرده مشاهده کردند که دامنه حریق خیلی بیشتر از آنچه ابتدا تصور می کردند در زمین های ویگلا جلو رفته بوده است. هجوم طوفان شاید دود را از چشم ها پنهان داشته بود.

وسعت دامنه حریق آنها را حیرت زده کرده بود ، در یک طرف خط مشخص زمینی که گویی از نوعی قیر سیاه و براق درست شده بود و در طرف دیگر ، زمین همیشه آبی و حنایی و افسرده در زیر باران؛ ولی زنده را باز شناختند.

باب اسبش را متوقف ساخت و برگشت تا نظراتش را برای دیگران بازگو کند:

ـ ما باید جست و جو را از این جا شروع کنیم . من به طرف غرب می روم. این جهت به نظرم محتمل تر می رسد و من آمادگی بیشتری برای مقابله با هر نوع اتفاقی دارم. همه به حد کافی فشنگ دارید؟ بسیار خوب اگر به چیزی برخوردید، سه تیر هوایی شلیک کنید. همه آنهایی که صدای تیر را می شنوند بایست با یک شلیک پاسخ بدهند و بعد در انتظار باشند . آن که سه تیر هوایی شلیک کرده بعد از پنج دقیقه به همان ترتیب آن را تکرار کند و آنهایی که صدای تیر را شنیده اند دوباره با یک تیر به او جواب خواهند داد.

ـ جک تو به قسمت جنوب در امتداد حریق خاموش شده جلو برو. هاگی به سمت جنوب غربی می رود و من به طرف مغرب حرکت می کنم. مامان و مگی شما به طرف شمال غربی بروید و استو نیز امتداد خط حریق را به طرف شمال تعقیب خواهد کرد . از شما خواهش می کنم که همگی آهسته جلو بروید. باران از دید کافی جلوگیری می کند. و درخت های سوخته در بعضی جاها بسیار فشرده اند. مرتب او را صدا کنید، ممکن است که او نتواند شما را ببیند ولی صدای شما را بشنود. اگر به چیز مشکوکی برخوردید شلیک نکنید او اسلحه ندارد و اگر صدای شلیکی بشنود و در حالی که وسیله دفاع از خود ندارد وحشت زده خواهد شد. موفق باشید و خدا کمک تان کند.

آنها مانند زائرانی که در آخرین منزل با یکدیگر وداع می کنند، از هم جدا شدند و به زودی در پرده ای باران، در جهتی که برایشان مشخص شده بود ، از نظر ناپدید شدند.

استوارت یک کیلومتر بیشتر به جلو نرفته بود که چشمش به انبوهی از درختان سوخته درست در کنار خطی که حریق ایجاد کرده بود افتاد و درخت ویگلای کوچک سوخته و مجعد مانند موهای یک سیاه پوست را ،در کنار بقایای تنه درختی که در حاشیه خط آتش سوزی بر پا بود مشاهده کرد. و جسد اسب پدی را که بر زمین افتاده و متلاشی شده بود کشف کرد و در کنار آن دو تا از سگ های پدرش را که به گلوله های کوچک سیاه رنگی مبدل شده بودند و دست و پایشان در هوا سیخ شده بود، در کنار آن دید. از اسب پیاده شد . چکمه هایش تا ساق در گل فرو رفت و در حالی که تفنگش را از خورجین زینش بیرون می آورد و لب هایش از خواندن دعا ، بی صدا تکان می خوردند . راهی از میان ماده لزج و لغزنده سطح زمین برای خود شکافت.

اگر بقایای اسب و سگ ها نمی بود او می توانست هنوز امیدوار باشد که جریان مربوط به کارگر یا دوره گردی بوده است ولی پدی یک اسب و پنج سگ در اختیار داشت و یک آدم فقیر هرگز با اسب و بیش از یک سگ سفر نمی کرد. و محل آنقدر به دروگیدا نزدیک بود که نمی شد تصور کرد که اجساد مربوط به اسب و سگ های دامداری از

بوگلا باشد. کمی دورتر، او اجساد سوخته سه سگ دیگر را نیز کشف کرد. روی هم رفته پنج سگ و او می دانست که سگ ششمی در کار نخواهد بود و اشتباه نمی کرد. نزدیک جسد اسب ، در پناه یک درخت، بقایای جسد یک آدم دیده می شد. شکی در آن نبود، براق و درخشان در زیر باران، شکل سیاه رنگ روی پشت افتاده بود و بدنش قوسی را تشکیل می داد که تنها قسمت شانه ها و نشیمن گاه با زمین تماس داشت.

بازوهایی که دورتر از جسد افتاده بود بر آرنج خم شده و به حالتی التماس آمیز به طرف آسمان دراز شده بود . از انگشت ها که گوشت آنها جدا شده بود، استخوان های سوخته ای بر جای مانده بود. پاها از هم باز بودند و در قسمت زانوان تا شده بودند. نگاه روشن و نافذ استوارت چند لحظه بر پدرش خیره ماند . او آن پوسته سوخته را نمی دید. ولی پدرش را هنگامی که هنوز زنده بود مجسم می کرد. سر تفنگش را به طرف آسمان گرفت و شلیک کرد ، پاشنه را کشید و برای بار دوم شلیک کرد باز هم عملش را تکرار کرد و سومین تیر را هم شلیک کرد. صدای تیری که فاصله آن را خفیف گردانده بود به گوشش خورد و آن وقت صدای تیر دیگری از دور دست ها شنید. و آن وقت پی برد که صدای تیر نزدیک تر بایستی از جانب خواهر یا مادرش باشد. آنها به طرف شمال غربی رفته بودند و او در شمال بود. بی آنکه در انتظار گذشتن پنج دقیقه مقرر باشد، خشاب فشنگ دیگری در تفنگش قرار داد و آن را به سمت جنوب نشانه گرفت و ماشه را فشار داد. توقفی کوتاه برای پر کردن آن دومین شلیک، پر کردن و سومین شلیک. او تفنگ را بر زمین گذارد و بلند شد. رو به جنوب ایستاد و گوش هایش را تیز کرد . این بار اولین صدای تیر از مغرب به گوش رسید، از جانب باب. و دومی از طرف جک و هاگی و سومین آن از طرف مادرش بود. نفسی به راحتی کشید او نمی خواست زن ها اولین کسانی باشند که به آنجا برسند.

در این گیر و دار او گراز بزرگی را که از میان درختان بیرون جهیده بود ندیده بود ولی آن را از بویش شناخت. در حالی که گراز به آرامی جلو می آمد هیکل سنگینش به بزرگی یک گاو بر پاهای کوتاه و قوی تکان می خورد و می

لرزید. سرش پایین بود و با پوزه اش زمین سیاه و مرطوب را می کاوید. شلیک تیرها او را ترسانده بود و خشمگینش کرده بود. موهای کم پشت یکی از ران هایش سوخته بود و پوست قرمز رنگ و زننده اش پیدا بود. و آنچه استوارت ، در حالی که به طرف جنوب می نگریست استشمام کرده بود، چیزی جز بوی مطبوع پوست خوک برشته نبود.

استوارت آرامش همیشگی اش را از دست داده بود. او احساس می کرد قبلاً در این جا بوده و خاطره این محل سیاه و غوطه ور در آب، از بدو تولد در مغزش حک شده. خم شد و در حالی که می دانست تفنگش خالی است سعی کرد آن را بردارد. گراز کاملاً خشک و بی حرکت ایستاده بود و چشمان سرخش درد شدیدی را بیان می کرد. دندان های بزرگ و زرد رنگش قوسی به طرف بالا در هوا ترسیم کرده بود. اسب استوارت شیهه ای کشید او نیز وجود حیوان وحشی را احساس کرده بود و سر حجیم خوک وحشی به طرف اسب برگشت و به قصد حمله فرود آمد. استوارت می دانست تنها راه نجاتش معطوف شدن توجه گراز به اسب بود، از این لحظه غفلت استفاده کرد. خم شد و اسلحه را برداشت و در حالی که با یک دستش گلنگدن را فشار می داد، دست دیگرش را برای جست و جوی فشنگ در جیبش فرو برد.

بارانی سنگین می بارید و همه اصوات را جز صدای ریزش خود خفه می کرد. ولی گراز وحشی صدای به عقب کشیدن گلنگدن را شنید و در آخرین لحظه تغییر جهت داد و به طرف استوارت حمله ور شد. وقتی که او ماشه را کشید حیوان تقریباً رو به روی او بود. گلوله به وسط سینه اش اصابت کرد بی آنکه از سرعت حمله اش بکاهد، دندان های تیزش با حرکتی جانبی به وسط پایش فرو رفتند. او بر زمین غلتید خون فواره زد و بر سر و رویش پخش شد و به زمین پاشید. گراز ناگهان سرگشته از دردی که گلوله بر او وارد کرده بود به دور خود چرخی زد و سعی کرد دوباره حمله کند ولی سست شد و هیکل حجیمش بر روی قربانی اش افتاد و سر او را در میان گل سیاه

فرو برد. لحظه ای دستان او در دو سوی بدنش زمین را چنگ زدند و برای رهایی، تلاشی دیوانه وار و بیهوده آغاز کردند . سپس بی حرکت شدند. این آن چیزی بود که همیشه انتظارش را داشت و برای همین هرگز امید و رؤیایی در سر نپرورانده بود و نقشه ای برای آینده اش نکشیده بود و به همین اکتفا کرده بود که در انتظار لحظه موعود ، چنان از دنیای زنده متمتع شود که فرصت افسوس خوردن به سرنوشتی که در انتظارش بود نداشته باشد.

در لحظه ای که قلبش هنوز در سینه می تپید فکر کرد، مامان، مامان من نمی توانم با تو بمانم. مگی به مادرش گفت : نمی دانم چرا استوارت دیگر شلیک نمی کند . دو زن به طرف محلی که صدای شلیک دوباره از آن جا به گوش رسیده بود با قلبی فشرده از اضطراب و به کندی در میان گل و لای جلو می رفتند. فی پاسخ داد:

ـ احتمالاً او فکر کرده که همه ما خبردار شده ایم.

ولی در اعماق وجودش چهره استوارت را در لحظه جدایی به خاطر می آورد، فشار دستش را، لبخندش را.

ـ فکر می کنم دیگر خیلی دور نباشیم.

ولی جک و همینطور باب که به محل رسیده بودند ، هنگامی که زن ها از حاشیه زمین سالم به محل وقوع حریق قدم گذاشتند از نزدیک شدن آنان جلوگیری کردند و به محض آن که از اسب پیاده شد باب به او گفت:

ـ جلو نرو مامان.

جک به طرف مگی شتافت و بازوانش را در دست نگاه داشت. دو جفت چشم خاکستری نگاه از او بر گرفتند، نه در اثر ترس و حیرت که بیشتر تحت تأثیر اطمینان آنها می دانستند. فی به زمزمه گفت:

ـ پدی؟

ـ بله و استو.

هیچ کدام از پسرانش طاقت نگاه کردن به او را نداشتند.

ـ استو؟ استو چطور استو؟ آه خدای من چه بر سرش آمده؟ نه، هر دو با هم، نه.

ـ پدر گرفتار حریق شده و مرده. استو گویا گرازی را عصبانی کرده و حیوان به او حمله کرده. او به گراز شلیک کرده ولی لاشه اش به روی او افتاده و خفه اش کرده، او هم مرده مامان.

مگی فریاد زد و دست و پا زد و کوشید خود را از چنگ جک که محکم او را چسبیده بود رها کند ولی فی که در میان دست های کثیف و خون آلود باب مانند مجسمه ای بی حرکت مانده بود سر به طرف او برگرداند و گفت:

ـ باورکردنی نیست (قطرات باران از سر و رویش فرو می ریخت(

ولم کن باب باید آنها را ببینم من همسر یکی و مادر دیگری هستم و تو نمی توانی مرا از این کار باز داری حق نداری.

مگی در میان بازوان جک آرام گرفته و مانده بود و سرش را در شانه او فرو برده بود . و هنگامی که فی با تکیه بر بازوی باب شروع به جلو رفتن کرد مگی آنها را نگاه کرد ولی کوچک ترین حرکتی برای دنبال کردن آنها از خود نشان نداد. هاگی از میان پرده باران که آدم ها و اشیاء را محو می کرد بیرون آمد. جک با اشاره سر مادرش را و باب را به او نشان داد.

ـ همراه آنها برو و با آنها باش هاگی. مگی و من به دروگیدا می رویم تا وسیله ای برای بازگرداندن شان بیاوریم (خواهرش را رها کرد و به او کمک کرد تا بر روی زمین قرار گیرد) بیا مگی نزدیک غروب است و ما نمی توانیم تمام شب آنها را اینجا ول کنیم. و آنها تا باز آمدن ما از اینجا تکان نخواهند خورد. وسایل نقلیه چرخدار غیر ممکن بود که بتوانند در چنین گل و لایی جلو روند. جک و تام پیر یک زنجیر را به ورقه آهن تابداری وصل کردند و آن را به دو اسب اصیل بستند. باغبان اسب ها را هدایت می کرد و جلوتر از او جک در حالی که روشن ترین چراغی را که در دروگیدا موجود بود در دست داشت حرکت می کرد.

مگی در خانه ماند. جلوی آتش بخاری نشسته بود و خانم اسمیت مراقبش بود و سعی می کرد چیزی به او بخوراند. اشک بر روی صورت سر پیشخدمت جاری بود. پریشان از خبر و از اندوه خاموش دختر جوان که شوک مانع ریزش اشکش بود. زنگ در به صدا در آمد و او در حالی که از خودش می پرسید چه کسی توانسته از این گل و لای عبور کند، و متعجب بود که چگونه خبرها به این زودی از ملکی به ملک دیگر پخش می شود برای باز کردن آن رفت. پدر رالف با لباس سواری و یک بارانی خیس و پرگل زیر ایوان ایستاده بود.

ـ می توانم داخل شوم خانم اسمیت؟

خانم اسمیت در حالی که خود را در بازوان کشیش حیرت زده می انداخت گریه کنان پرسید:

ـ آه پدر چطور مطلع شدید؟

ـ خانم کلیری به ما تلگراف زده. آداب دانی مدیر نسبت به مالک که بسیار مرا تحت تأثیر قرار داد و توانستم از اسقف دی کنیتنی ورکه زه اجازه بگیرم و به اینجا بیایم. آه که چقدر تلفظ این اسم مشکل است و مرا بگو که باید روزی صد بار آن را بر زبان بیاورم. هواپیمای من هنگام فرود آمدن به گل نشست و بنابراین قبل از فرود آمدن توانستم وضعیت زمین را مشاهده کنم. آه لیگی عزیز. من چمدانم را پیش پدر واتی گذاشتم و موفق شدم اسبی از هتل امپریال به امانت بگیرم. او مرا دیوانه خواند و سر یک بطری ویسکی با من شرط بست که نتوانم از این گل و لای عبور کنم.

آه خانم اسمیت این طور گریه نکنید . یک حریق هر چه هم که مهم باشد دنیا را به آخر نمی رساند. (در حالی که لبخندی بر لب داشت دست روی شانه اش گذاشت) من به اینجا آمده ام تا بتوانم هر چه از دستم بر می آید برای سر و سامان دادن به اوضاع انجام دهم و از شما انتظار درک بیشتر دارم. خواهش می کنم گریه نکنید.

او در بین هق هق گریه گفت:

ـ پس شما در جریان نیستید؟

ـ در جریان چی؟ چه خبر شده؟

ـ آقای کلیری و استو مرده اند.

او فریاد زنان گفت:

ـ مگی کجاست؟

ـ در سالن، خانم کلیری هنوز در محوطه پهلوی اجساد است جک و تام رفته اند که آنها را بیاورند. آه پدر گاهی با همه ایمانم نمی توانم این فکر را از سر بیرون کنم که خداوند چرا هر دوی آنها را از ما گرفت.

ولی به محض آن که پدر رالف دانست مگی کجاست در حالی که بارانی اش را در می آورد ، به طرف سالن شتافت و پشت سرش لکه های آب و گل بر جای گذاشت. صدا زد:

ـ مگی

به طرف مگی رفت کنار نیمکتش زانو زد و دست های یخ زده او را محکم در دست هایش فشرد . مگی از نیمکتش به روی زمین لغزید و خود را در آغوش او انداخت و سرش را به روی پیراهن خیس او نهاد و چشمانش را بست و با همه اندوهش آن قدر احساس خوشبختی می کرد که آرزو داشت این لحظه ابدی شود. او آمده بود و این خود دلیل نفوذش بر کشیش بود. پس اشتباه نکرده بود.

کشیش در حالی که گونه اش را در میان انبوه موهای سرخ طلایی فرو برده بود به زمزمه گفت:

ـ من کاملاً خیس شده ام مگی کوچکم. تو هم تر خواهی شد.

ـ اهمیتی ندارد . شما بالاخره آمدید.

ـ بله آمدم. من می خواستم مطمئن شوم که شماها دچار ناراحتی نشده باشید. من احساس می کردم که حضورم در اینجا لازم است. بایستی خودم با چشم خودم ببینم. آه مگی چه بر سر پدرت و استو آمده؟

ـ پاپا گرفتار حریق شد و استو جسد او را پیدا کرده بود . و در همان حال گرازی به او حمله کرده بود و استو به طرفش شلیک کرد و او را از پای درآورد و گراز روی او افتاد و باعث مرگش شد. جک با تام رفته اند که آنها را بیاورند.

پدر رالف خاموش بود و به همین اکتفا کرده بود که مگی را میان بازوانش نگه دارد و مثل بچه ای او را تاب می داد . تا هنگامی که حرارت آتش قسمتی از پیراهن و موهایش را خشک کرد. مگی آرام تر شده بود . رالف چانه او را در دست گرفت سرش را بلند کرد و او را وادار نمود نگاهش کند و بی اراده بوسه ای بر گونه اش زد . حرکتی مبهم و پیچیده که از هوسی سرچشمه نمی گرفت، فقط حرکتی غریزی ، نوعی پاسخ به مهری که در چشمان خاکستری خوانده بود. چیزی به خصوص، نوعی احساس مهر و شفقت. رالف از جای برخاست و در این حین نتوانست جلوی ناله اش را بگیرد. مگی یکه ای خورد و پرسید:

ـ چه شده؟

ـ مثل این که هنگام نشستن در هواپیما چند تا از دنده هایم ضرب دیده اند. بدنه هواپیما تا نیمه در گل نشست و در واقع فرودی واقعاً هیجان انگیز بود و من روی پشتی صندلی جلو پرت شدم.

ـ بگذارید ببینم.

انگشتانی ورزیده دگمه های پیراهنش را باز کردند و آن را از بازوها و شلوارش بیرون کشیدند.

بر پوست آفتاب خورده و مرطوب یک تکه پهن و قرمز رنگ از یک طرف قفسه سینه به طرف دیگر کشیده شده بود. او نفس در سینه حبس کرد و گفت:

ـ آه رالف شما این همه راه را از لیگی تا اینجا با این حال طی کرده اید؟ بایستی خیلی درد کشیده باشید، حال تان خوب است؟ سرتان گیج نمی رود؟ ممکن بود خونریزی داخلی هم داشته باشید.

ـ نه خوبم من هیچ چیز احساس نکردم ، آن قدر که نگران بودم که زودتر برسم و اطمینان پیدا کنم که شماها از حریق صدمه ای ندیده اید دردم را فراموش کردم. اگر خونریزی داخلی می کردم احتمالاً از قبل متوجه می شدم، نه مگی، این طوری نه.

مگی سرش را خم کرده بود و لبانش به ملایمت با محل خون مردگی تماس داشت.

و او را بی حرکت و مبهوت می ساخت.

او مجذوب و وحشت زده در حالی که می خواست خود را به هر ترتیبی از دستش برهاند چرخی زد و سر او را از خود دور کرد ولی نتیجه ای نگرفت جز آن که ناگهان خود را در میان بازوانی که بر گردن اراده اش حلقه شده بودند بیابد.

درد فراموش شده بود، کلیسا فراموش شده بود.

مگی دهانش را یافت و با ولع لبانش را از هم گشود، تشنه او، و بی آن که این تماس بتواند آتش دیوانه واری را که در وجودش می خروشید آرام سازد گردنش را به او نزدیک کرد و شانه های شاداب و شفافش را در برابر ش عریان کرد. رالف احساس می کرد در حال غرق شدن است.

ـ مگی، دوستت دارم ، همیشه دوستت خواهم داشت. اما من کشیشم و نمی توانم، فقط همین، نمی توانم.

مگی به تندی از جای برخاست. بلوزش را مرتب کرد نگاهش را به طرف او پایین آورد و لبخندی فشرده که بر لبانش نقش بسته بود رنج شکستی را که در نگاهش خوانده می شد مشخص تر می کرد.

ـ خوب رالف من می روم ببینم آیا خانم اسمیت می تواند شامی برای شما تهیه کند. و ضمناً مرهمی را هم که برای درمان اسب هاست برایتان بیاورم. این پماد برای خون مردگی عالی است و درد را فوراً از بین می برد، خیلی مؤثر است.

کشیش به زحمت موفق شد کلماتی به زبان بیاورد و پرسید:

ـ آیا تلفن کار می کند؟

ـ بله یک خط موقتی در میان درختان کار گذاشته اند و چند ساعت است که ما دوباره با لیگی در ارتباطیم. با این همه پس از این که مگی اتاق را ترک کرد چند دقیقه لازم بود تا کشیش بر خود مسلط شود و خونسردیش را باز یابد بعد پشت میز کار فی رفت و گوشی را برداشت.

ـ لطفاً خط بین شهری را به من بدهید. پدر دوبریکاسار صحبت می کند، از دروگیدا. اوه الو، دورین (Doreen) می بینم که هنوز در شغل تان باقی مانده اید. خوشوقتم که صدایتان را می شنوم. من مایل بودم یک ارتباط تلفنی فوری با عالیجناب اسقف نماینده پاپ در سیدنی داشته باشم، شماره اش XX-۲۳۲۴ است. و خواهش می کنم تا برقراری ارتباط خط بوگلا را به من بدهید. او قبل از آن که با سیدنی صحبت کند فقط موفق شد به اختصار خبر را به مارتین کینگ اعلام کند. ولی همین چند کلمه کافی بود که مارتین کینگ همه لیگی را از جریان مطلع کند. و تعداد آنهایی که همواره به مکالمات گوش می دادند زیاد بود. بنابراین مطمئناً همه آنهایی که می توانستند در این گل و لای اسب برانند ، در مراسم تدفین شرکت خواهند جست.

ـ الو عالیجناب، من پدر رالف دبریکاسار هستم و از دروگیدا صحبت می کنم. اوه الو دورین قطع نکنید، بله متشکرم. بله راحت رسیدم ولی هواپیما به گل نشسته و من باید با قطار برگردم. به گل، عالیجناب گل...نه عالیجناب، در این جا وقتی باران می بارد هر گونه آمد و رفتی غیر ممکن است مجبور شدم از گیل لانبون تا دروگیدا را با اسب بیایم.

تنها وسیله ای است که هنگام باران می شود از آن استفاده کرد. برای همین به شما تلفن کردم عالیجناب. خوب شد که آمدم. شاید به دلم آمده بود. بله... وحشتناک است. بیشتر از آنچه تصور می کردم. پدریک کلیری و پسرش استوارت مرده اند. اولی در حریق و دومی را یک گراز خفه کرده یک گراز عالیجناب. یک خوک وحشی. بله حق با شماست زبان انگلیسی رایج در اینجا کمی عجیب و غریب است. از داخل تلفن صدای نفس های گرفته کنجکاوانی که به مکالمه گوش می دادند به طور ضعیفی به گوش می رسید. رالف بی اختیار لبخند زد نمی شد در گوشی فریاد زد و آنها را مجبور کرد که گوشی را سر جایش بگذارند.این تنها تفریحی بود که لیگی برای اهالی مشتاق به ارتباط خود فراهم آورده بود. ولی اگر مردم کمتری روی خط بودند صحبت هایش به طور واضح تری به گوش عالیجناب می رسید.

ـ با اجازه شما عالیجناب، من تا پایان مراسم تدفین در اینجا می مانم تا مطمئن شوم که بیوه او و فرزندانش کم و کسر نداشته باشند. بله عالیجناب متشکرم. به محض آنکه بتوانم به سیدنی باز می گردم مسلم است که تلفنچی نیز به این مکالمه گوش می داد. او چند بار بر چنگک تلفن زد و دوباره صحبت را از سر گرفت.

ـ دورین خواهش می کنم دوباره بوگلا را به من بدهید.

او چند دقیقه ای با مارتین کینگ صحبت کرد و قرار بر این شد که مراسم تدفین پس فردای آن روز برگزار شود . بسیاری از مردم می خواستند در این مراسم شرکت کنند و با وجود گل و لای مسافت را به هر ترتیبی بود با اسب طی می کردند.

مگی با شیشه مرهم زخم اسب آمد ولی پیشنهاد نکرد که خودش آن را بر سینه او بمالد. بدون ابراز کلمه ای شیشه را به طرف او دراز کرد و سپس با لحنی خشن گفت که خانم اسمیت به زودی در سالن غذاخوری کوچک شامش را آماده می کند. و این یک ساعت وقت می گرفت و او وقت کافی داشت که به حمام برود. کشیش با ناراحتی متوجه

شد که مگی به نوعی تصور می کرد او فریبش داده است. ولی رفتار او را درک نمی کرد و نمی دانست چرا او این گونه در موردش قضاوت می کند. مگی به خوبی می دانست که او یک کشیش است. پس دلیل خشم او چه بود؟

در سحرگاه خاکستری رنگ، کاروان کوچک که اجساد را همراهی می کرد به رودخانه رسید و آنجا متوقف شد. رود گیلان با وجودی که هنوز از بستر خارج نشده بود ، حالت طغیانی داشت و آبی پر جوش و خروش که عمق آن به چند متر می رسید در آن جاری بود. پدر رالف اسبش را به میان بستر رودخانه کشاند و موفق شد او را شناکنان تا ساحل آن طرف رودخانه برساند. شال مخصوصی را به گردن انداخته بود و اشیاء مربوط به مراسم را در جیب خورجین قرار داده بود. در حالی که فی، باب ، جک، هاگی و تام در آن اطراف با خستگی پا به پا می کردند. او پارچه ای را که اجساد را می پوشاند کنار زد و آماده روغن مالی آنها شد. بعد از مری کارسون دیگر هیچ منظره ای نمی توانست او را منزجر گرداند به علاوه هیچ چیز قابل انزجاری در اجساد پدی و استو دیده نمی شد. هر دوی آنها سیاه شده بودند ، هر یک به نحوی، پدی به علت آتش و استو از خفگی. ولی کشیش هر دوی آنها را با احترام بوسید.

ورقه آهن در طی مسیر بیش از چند کیلومتر به دنبال دو اسب تکان خورده بود، جست و خیز کرده بود و گل ها را زیر و رو کرده بود و شیارهای عمیقی بر زمین به جا گذاشته بود که اثر آن سال های سال بر جا می ماند و حتی اثر آن در میان علف های بهار آینده نیز مشهود می شد. ولی به نظر می رسید که آنها دیگر نمی توانستند از این دورتر روند . آب سرکش آنها را وادار می کرد در ساحل آن طرف رودخانه باشند.

در حالی که فقط دو کیلومتر با خانه فاصله داشتند و همه آنها به نوک درختان اکالیپتوس خیال انگیز خانه که با وجود باران به خوبی نمایان بودند می نگریستند. باب در حالی که به طرف پدر رالف می آمد گفت:

ـ فکری به نظرم رسیده پدر. شما تنها کسی هستید که یک اسب آماده سرحال دارید اسب های ما بیشتر از یک بار نمی توانند از آب عبور کنند چون بعد از این همه راه رفتن در گل و سرما، واقعاً درمانده اند شما بایستی این کار را

انجام دهید. به خانه برگردید و چند تا بشکه خالی بزرگ پیدا کنید در آنها را محکم ببندید که آب به داخل شان نفوذ نکند. حتی می توانید بدهید آنها را جوش بدهند بعد همه را به هم وصل کنید و به اینجا بیاورید. ما پلاک آهنی را بر آنها سوار می کنیم و همه را با هم به آن طرف رودخانه انتقال خواهیم داد.

پدر رالف بی چون و چرا پذیرفت او فکر بهتری نداشت. دومینیگ اوروک با دو تا از پسرانش از راه رسیده بودند. با در نظر گرفتن فواصل بین املاک، او همسایه تقریباً نزدیکی بود. وقتی پدر رالف نقشه باب را برای آنها تشریح کرد همه شان فوراً دست به کار شدند و بشکه های خالی را جمع کردند و آنهایی را که برای نگاه داری علوفه به کار می رفت خالی کردند و بشکه هایی را که از زنگ زدگی در امان مانده و تحمل عبور از میان آب را داشتند انتخاب کردند و در آنها را جوش دادند ، باران همچنان بی وقفه می بارید و پیش بینی می شد دو روز دیگر ادامه یابد.

ـ دومینیگ من خیلی متأسفم که باید این تقاضا را از شما بکنم ولی وقتی کلیری ها به خانه برسند دیگر قدرت شان به انتها رسیده . مراسم تدفین برای فردا است و حتی اگر تابوت ساز لیگی بتواند آنها را تا فردا آماده کند با وجود این گل و لای هرگز نمی توانیم آنها را به موقع به اینجا برسانیم. آیا یکی از پسرهای شما می تواند دو تا تابوت بسازد.

پسرهای اوروک پذیرفتند ، آنها به هیچ وجه دلشان نمی خواست ببینند آتش با پدی چه کرده و گراز چه بر سر استوارت آورده.

لیام (Liam) گفت:

ـ ما این کار را انجام می دهیم پاپا.

پدر رالف و دومینیگ در حالی که بشکه ها را پشت اسب هایشان یدک می کشیدند به کنار رودخانه رسیدند و از آن عبور کردند و در طول راه دومینیگ با صدای بلند به او گفت:

ـ یک کار سخت از دوش مان برداشته شده و آن هم کندن قبر در این گل و لای وحشتناک است. همیشه به نظرم می رسید که مری کارسون در ساختن این مقبره مرمر برای مایکل اندکی غلو و خودنمایی به خرج داده ولی اگر اینجا بود او را می بوسیدم.

پدر رالف فریاد زد:

ـ کاملاً درست است.

آنها بشکه ها را به زیر ورقه آهنی وصل کردند، شش تا در هر طرف و از آن کلک موقتی ساختند و اجساد در کفن پیچیده شده را بر آن نهادند و اسب های خسته را وادار کردند که شناکنان آن را به آن طرف ساحل رودخانه برسانند. دومینیگ و تام که بر دو اسب قوی سوار بودند و زودتر از همه به ساحل رسیده بودند سر برگرداندند و همراهان شان را نگریستند که طناب را به ورقه آهنی می بستند و آن را به طرف آب هول می دادند.

اسب های اصیل در آب گام نهادند و تام و دومینیگ با صدا و هیاهو آنها را تشویق به جلو رفتن می کردند کلک همان طور به حالت شناور به ساحل آن طرف رودخانه رسید ارابه چی موقتی به جای آن که با برداشتن پلاک از روی بشکه ها وقت را تلف کند اسب ها را به سمت راهی که به خانه منتهی می شد به راه انداخت. و پلاک آهنی سوار شده بر روی بشکه ها، بسیار آسان تر از پیش بر زمین می لغزید . در انتهای زمین شیب دار که به دو در بزرگ در کنار سایه بان پشم چینی ختم می شد، ساختمان پشم چینی قرار داشت. آنها کلک را داخل ساختمان وسیع و خالی که آکنده از بوی قیر و عرق بود گذاشتند. مینی و کت که بارانی هایشان را به خود می فشردند از راه رسیدند تا اولین شب زنده داری را بر بالین آنها اجرا کنند. آنها در دو طرف اجساد زانو زده بودند و تسبیح می گرداندند و صدایشان مانند موجی به تناوب آهسته و بلند می شد و در فواصلی آشنا تر از آن بود که احتیاج به فکر کردن داشته باشد.

خانه به تدریج پر می شد . دانکن گوردن (Duncan Gordon) از ایچ اویزک (Each - Uisge) رسیده بود و گارت دیویس (Gareth Davies) از نارنگانگ و آنگوس، مگ گوئین پیر، یک قطار باری را متوقف کرده بود و تا لیگی رفته بود و از آنجا اسبی از هاری گوگ به امانت گرفته و هر دو مرد با هم راه گل آلود را با وسایط گوناگون طی کرده بودند تا به موقع به آنجا برسند. مدتی بعد در حالی که هر هفت نفر دور میز سالن غذاخوری کوچک در مقابل یک خوراک پاته دل و جگر جمع شده بودند هاری به کشیش گفت:

ـ من که همه چیزم را از دست داده ام . حریق با چنان سرعتی در ملک پخش شده که حتی یک گوسفند یا درخت به جای نگذاشته. خوشبختانه این سال های آخر سال های پر برکتی بودند و من می توانم دامداری را از سر بگیرم، اگر این باران ادامه پیدا کند علف بر روی زمین به زودی سبز خواهد شد و خدا کند که در ده سال آینده دوباره چنین بلایی نازل نشود. چون دیگر چیزی برایم باقی نمانده که بتوانم با آن مقابله کنم.

گارت دیویس با لذتی آشکار تکه ای از پاته برشته را که خانم اسمیت درست کرده بود برید. هیچ مصیبتی نمی توانست مدتی طولانی اشتهای خوب مردان دشت سیاه را ضایع گرداند. آنها احتیاج به تغذیه کافی داشتند تا بتوانند با مصائب مقابله کنند.

گارت گفت:

ـ ملک شما کوچک تر از ملک من است. فکر می کنم نصف زمین ها و دو سوم از گوسفندان من از بین رفته اند. این واقعاً از بدشانسی است. پدر ما به دعای شما محتاجیم. و آنگوس پیر تصدیق کنان گفت:

ـ بله، من به اندازه هاری و گارت خسارت ندیده ام اما در هر حال همین قدر هم برایم کافی است بیست و چهار هزار هکتار زمین و نصف گوسفندانم را از دست داده ام و در چنین لحظاتی است که آرزو می کنم کاش هرگز در جوانی اسکاتلند را ترک نکرده بودم پدر.

پدر رالف با لبخندی پاسخ داد:

ـ این فکرها موقتی است . خودتان خوب می دانید. شما به همان دلیل اسکاتلند را ترک کردید که من ایرلند را. شما در آنجا خودتان را در تنگنا حس می کردید.

ـ بله بی شک. چوب خلنگ شعله ای به زیبایی شعله اکالیپتوس ندارد نه پدر؟

پدر رالف که به اطرافش می نگریست با خود فکر کرد چه مراسم عجیبی. تنها زنان حاضر در مراسم ، زنان دروگیدا خواهند بود بقیه به خاطر گل و لای نمی توانند در این جا حضور یابند.

خانم اسمیت ، پس از آنکه لباس های خیس شده فی را از تنش بیرون آورد او را خشک کرد و در تخت بزرگی که این همه سال آن را با پدی تقسیم کرده بود، خوابانده بود. پدر رالف مقدار قابل توجهی لودانم به او خورانده بود و هنگامی که او هق هق کنان تحت یک تشنج عصبی از خوردن آن سر باز زد ، پدر رالف بینی او را در میان انگشتانش گرفته به زور دوا را در دهانش ریخت. عجیب است . او هرگز نمی توانست تصور کند که فی بتواند از حال برود . ولی داروی خواب آور خیلی زود به او اثر کرده بود. مخصوصاً که از بیست و چهار ساعت قبل به این طرف فی هیچ چیز نخورده بود . کشیش وقتی مطمئن شد که او به خواب رفته به راحتی نفس کشید. او مگی را هم تحت نظر داشت. او در آشپزخانه در تهیه غذا به خانم اسمیت کمک می کرد.

پسرها به بستر رفته بودند و آن قدر خسته بودند که فقط به زحمت توانستند لباس هایشان را در آورند و سپس از هوش رفتند. شب زنده داری بر بالین مرده ها ادامه داشت به خاطر آن که اجساد در ساختمان خالی از سکنه و تبرک نشده قرار داشتند. و وقتی مینی و کت به دعا خواندن شان خاتمه دادند ، گارت و پسرش آنوک دنباله آن را گرفتند. و بقیه وقت باقیمانده را به صحبت و خوردن گذراندند. هیچ کدام از مردان جوان با مسن ترها در اتاق غذاخوری نماندند. همه آنها در آشپزخانه جمع بودند، ظاهراً برای کمک به خانم اسمیت اما در اصل برای تماشای

مگی. هنگامی که پدر رالف به این موضوع پی برد احساسی از خشم توأم با تسلی خاطر به او دست داد. به هر حال در میان آنها بود که مگی بایست شوهری انتخاب کند. و مسلماً همین کار را هم می کرد.

آنوک دیویس (Enoch Davies)بیست و نه سال داشت یک پسر خوش قیافه با موها و چشمان تیره، لیام اوروک (Liam Orourke)بیست و شش ساله و موهای بلند و چشمان آبی داشت درست مانند برادر کوچک ترش که یک سال از او جوان تر بود. کونور کارمایکل (Connor Carmaichael) درست شبیه خواهرش بود و از همه مسن تر می نمود او سی و دو سال داشت و مرد بسیار خوش قیافه ای بود، گر چه اندکی متکبر دیده می شد. از نظر پدر رالف شایسته ترین آنها نوه آنگوس پیر بود که بیست و چهار سال داشت و از نظر سنی برای مگی مناسب بود پسری جذاب با چشمان زیبای پدر بزرگش و موهایی که از هم اکنون خاکستری شده بود. یک علامت مختص خاندان مک کوئین.

»خدا کند که مگی به یکی از آنها دل ببازد و با او ازدواج کند و همان طور که آرزو دارد صاحب فرزندانی شود. آه خداوندا خواسته مرا اجابت کن. من درد عشقش را با رضایت تحمل خواهم کرد.«

هیچ گلی تابوت را تزئین نکرده بود و همه گلدان های نمازخانه خالی مانده بودند. گل هایی که از گرمای وحشتناک حریق در امان بودند در زیر باران پژمرده بودند و گلبرگ هایشان مانند پروانه هایی چسبان در گل فرو رفته بود. حتی از یک بوته خودرو، یا یک گل پیش رس اثری نبود. آنهایی که مسیر طولانی را با آب در میان گل و لای طی کرده بودند تا برای آخرین بار مراتب احترام شان را به پدی ابراز دارند خسته بودند. آنهایی که اجساد را به خانه آورده بودند خسته بودند و آنهایی که به کار سنگین آشپزی و نظافت مبادرت ورزیده بودند نیز خسته بودند. پدر رالف آنقدر درمانده بود که احساس می کرد در خواب راه می رود و چشمانش از صورت در هم کشیده و نا امید فی

بر صورت غمگین و خشمناک مگی می لغزید و به گروه فشرده و غمگینی که باب ، جک و هاگی تشکیل می دادند می نگریست.

از خطابه ترحیم خبری نبود . مارتین کینگ از طرف شرکت کنندگان در مراسم چند کلمه تأثرکننده بیان کرد و کشیش فوراً به اجرای مراسم تدفین پرداخت. طبق روال همیشگی دو ظرف متبرک وسایل تبرک و شال مخصوصش را همراه آورده بود. زیرا هیچ کشیشی وقتی به قصد کمک و دلداری چنان مسافتی را طی می کند این گونه وسایل از یاد نمی برد. ولی او لباس مخصوصش را به همراه نیاورده بود. آنگوس پیر در لیگی به خانه کشیش لیگی رفته بود و یک ردای سیاه را در بارانی خود پیچیده و در پشت زینش قرار داده و آورده بود. بنابراین پدر رالف ملبس به ردای مورد لزوم، در حالی که قطرات باران بر شیشه ها می خورد و بر سقف شیروانی ضرب گرفته بود، مراسم دعای اموات را اجرا کرد. وقتی که مراسم نماز خاتمه یافت آنها بایست در زیر باران شدید بیرون بروند و از چمن سوخته بگذرند تا به گورستان محصور در نرده های سفید برسند. با این همه تعداد آنانی که داوطلب به دوش گرفتن تابوت ها بودند کم نبودند. مردان لیز می خوردند و پایشان در گل فرو می رفت و می کوشیدند در زیر باران کور کننده جای پایی برای خود بیابند و زنگ های کوچک چتر گور آشپز چینی به شومی به صدا در آمد. هی سینگ، هی سینگ، هر سینگ. مراسم به پایان رسید شرکت کنندگان در حالی که پشت شان در زیر بارانی هایشان خم شده بود با اسب به خانه شان بازگشتند. بعضی هایشان چشم انداز ورشکستگی را می دیدند و بعضی دیگر خدا را شکر می کردند که از حریق جان سالم بیرون بردند . پدر رالف نیز به جمع آوری وسایلش پرداخت او خوب می دانست که باید قبل از آنکه قادر نباشد دروگیدا را ترک کند، سپس به سراغ فی رفت که در پشت میز کارش نشسته بود و خیره به دست هایش می نگریست و در حالی که خود را روی مبلی رو به روی او می انداخت پرسید:

ـ حال تان خوب است فی؟

فی به طرف او چرخید صورتش چنان فشرده و در هم شکسته بود که کشیش ترسید و چشمانش را بست:

ـ بله پدر می توانم مقاومت کنم. من بایست به دفاتر برسم و پنج پسر برایم باقی مانده ، اگر فرانک را به حساب آوریم.ولی تصور می کنم که نمی توانیم روی او حساب کنیم. این طور نیست؟

من هرگز نمی توانم در این خصوص به حد کافی از شما تشکر کنم . دانستن این موضوع که شما و همکاران تان مراقب او هستید و لا اقل آرامشی به زندگی اش می بخشید برای من تسلی خاطر بزرگی است. آه چقدر آرزو داشتم حتی برای یک بار هم که شده او را ببینم.

کشیش گفت:

ـ فی چیزی وجود دارد که من میل داشتم شما راجع به آن فکر کنید.

ـ بله راجع به چی است.

کشیش احساس کرد که فی دوباره به خلاء افتاده است. نگران و مضطرب تر از همیشه.

با خشونت پرسید:

ـ آیا به حرف های من گوش می دهید؟

او لحظه ای طولانی تصور کرد که فی آنقدر در وجود خویش غرق شده که سختی لحنش تأثیری در او نکرده ولی لبانش از هم باز شد و با ناله گفت:

ـ پدی بیچاره من، استوارت بیچاره من، فرانک بیچاره من.

بعد به خود آمد و دوباره در پشت خویشتن داری نفوذ نا پذیرش مخفی شد.

چشمانش در اطراف اتاق نگاه می کردند طوری که گویی آنجا را نمی شناسد و گفت:

ـ بله پدر به حرف هایتان گوش می دهم.

ـ فی، دخترتان چه؟ راجع به دخترتان است آیا به خاطر می آورید که دختری هم دارید؟

چشمان خاکستری به طرف او برگشتند و لحظه ای به سنگینی و با اندک ترحم بر او خیره شدند.

ـ آیا یک زن می تواند آن را از یاد ببرد؟ یک دختر چیست؟ فقط یادآوری رنجی متحمل شده، روایتی دیگر از ما که همان اعمال را در زندگی دوباره تکرار خواهد کرد، همان اشک ها را خواهم ریخت.

نه پدر من می کوشم از یاد ببرم که دختری دارم و اگر گاهی به او فکر می کنم مثل این است که به یکی از پسرانم فکر می کنم. یک مادر همیشه از پسرانش فکر می کند.

ـ آیا تا به حال گریه کرده اید فی؟ من فقط یک بار اشک شما را دیده ام.

ـ دیگر هرگز آن را نخواهید دید پدر، من با اشک هایم وداع کرده ام (همه بدنش می لرزید) می دانید پدر دو روز پیش بود که تازه فهمیدم چقدر پدی را دوست داشته ام ولی مانند همه آنچه که در زندگیم اتفاق افتاده، خیلی دیر بود، خیلی دیر برای او، خیلی دیر برای من. اگر می دانستید چقدر آرزو داشتم او را در آغوش بگیرم و به او بگویم که دوستش دارم، آه خدای من آرزو دارم هیچ آدمی به درد من مبتلا نشود.

کشیش صورتش را از آن چهره غمگین برگرداند تا به او فرصت دهد اندکی به خود آید و خود بتواند به مشکلاتی که او را احاطه کرده بود پی برد. و گفت:

ـ نه هیچ کس دیگر نخواهد توانست این غصه و اندوه شما را احساس کند.

ـ بله این تسلی بخش است این طور نیست؟ این اندوه شاید آنقدرها خواستنی نباشد ولی به خودم تعلق دارد.

ـ من دلم می خواست قولی به من بدهید.

ـ باشد چه قولی؟

ـ مراقب مگی باشید او را از یاد نبرید و مجبورش کنید که در مجالس رقص محلی شرکت کند و با جوان ها معاشرت داشته باشد. وادارش کنید به ازدواج فکر کند و به زندگی اش سر و سامانی بدهد.

من امروز متوجه شدم که جوانان از او چشم بر نمی داشتند . این امکان را به او بدهید که بتواند دوباره در موقعیتی بهتر با آنها رو به رو شود.

ـ هر چه شما بگویید پدر.

کشیش آه کشید و او را که دوباره به دستان ظریف و سفیدش خیره شده بود ترک کرد.

مگی کشیش را تا اصطبل همراهی کرد. اسب خسته صاحب امپریال دلی از عزای علوفه در آورده بود و حتماً تصور کرده بود که این دو روز را در بهشت اسبان گذرانده است. او زین کهنه را بر پشت اسب گذاشت و خم شد تا تنگ آن را ببندد . مگی به پشته کاهی تکیه زده بود و با دقت او را نگاه می کرد و پس از آن که او قد راست کرد ، گفت:

ـ پدر نگاه کنید چه پیدا کرده ام . این تنها گل دروگیدا است. من آن را در لابلای بوته های خودروی زیر مخازن پشت خانه ام یافته ام. تنها گلی که از حرارت حریق و ریزش باران در امان مانده . آن را برای شما چیده ام و دلم می خواهد به عنوان یادگار از من داشته باشید.

رالف با دستی متردد غنچه گل را گرفت و به او نگاه کرد.

ـ مگی من به یادگار تو احتیاج ندارم . نه اکنون و نه هیچ گاه، من تو را در وجودم به همراه دارم خودت خوب می دانی و من قادر نیستم آن را از تو پنهان کنم.

مگی با پافشاری گفت:

ـ ولی گاهی اوقات یک یادگار نشانی از واقعیت دارد. می شود آن را تماشا کرد و همه آنچه را که بدون چیزی ملموس ممکن است از یاد ببرد به خاطر آورد. خواهش می کنم پدر بگیریدش.

او گفت:

ـ مرا رالف صدا کن.

چمدان کوچکش را که حاوی وسایلش بود گشود تا کتاب دعای بزرگش را که جلد گران قیمت صدفی داشت از آن بیرون آورد . یک ثروت شخصی که پدر مرحومش آن را سیزده سال قبل روزی که او به کلیسا قدم گذاشت، به او هدیه کرده بود.

کتاب در جایی که روبان پهن سفیدی قرار گرفته بود باز شد. آن را ورق زد و گل سرخ را در میان صفحات آن قرار داد و دوباره آن را بست.

ـ لابد تو هم دلت می خواست که یادگاری از من داشته باشی مگی؟

ـ بله.

ـ من آن را به تو نخواهم داد. زیرا می خواهم مرا از یاد ببری. من دلم می خواهد که تو چشمانت را باز کنی یک پسر خوب بیابی و با او ازدواج کنی و بچه هایی را که آنقدر آرزو داری داشته باشی. تو برای مادر شدن خلق شده ای و درست نیست که به من وابسته باشی من هیچ گاه از کلیسا چشم پوشی نخواهم کرد و من می خواهم برای خاطر خودت با تو کاملاً صادق باشم. من از کلیسا صرفنظر نخواهم کرد. زیرا مانند یک همسر تو را دوست ندارم، حرفم را درک می کنی؟

ـ مرا از یاد ببر مگی.

ـ برای خداحافظی مرا نمی بوسید؟

او به جای هر گونه پاسخ بر زین اسبش قرار گرفت و حیوان را به پیش راند و کلاهی را که صاحب اسب به او عاریت داده بود بر سر گذاشت.لحظه ای چشمان آبی اش درخشیدند و بعد در زیر باران به میان گل و لای جاده لیگی روانه

شد. مگی حرکتی برای دنبال کردن او نکرد همان طور در تاریکی مرطوب اصطبل ماند و بوی پهن و علوفه را استنشاق کرد. اصطبل ، زلاند نو و فرانک را به خاطرش آورد.

یکی دو روز پس از حرکتش از دروگیدا پدر رالف به خانه اسقف ، نماینده پاپ رسید. طول اتاق را طی کرد و بر انگشتری مافوقش بوسه زد و خود را روی مبلی انداخت. هنگامی که به خود آمد سنگینی نگاه زیبا و آگاه او را بر خود احساس کرد و متوجه شد که سر و وضعش بایست غیر عادی باشد و دلیل نگاه کنجکاوانه مردم را از هنگامی که از قطار بیرون آمده بود دانست. با لبخندی غمگین نگاهی به لباسش انداخت و چشمانش را به طرف اسقف بالا برد.

ـ متأسفم عالیجناب، اتفاقات چنان پی در پی روی داده که من فرصت نکرده ام به عجیب بودن سر و وضعم فکر کنم.

ـ معذرت خواهی بیهوده است رالف (بر خلاف اسقف پیشین او ترجیح می داد که رالف را به اسم کوچکش بنامد) شما این طور، حالتی رمانتیک دارید. چقدر حتی با همه خستگی تان چابک و سرحال دیده می شوید ولی لباس هایتان برای مقام تان کمی غیر معمول است.

ـ درباره غیر مذهبی بودن لباسم کاملاً موافقم. ولی در مورد رمانتیک بودن، باید به عرض تان برسانم که به نظر شما این طور است. چون از طرز لباس پوشیدن رایج در گیل لانبون اطلاع ندارید.

ـ رالف عزیزم، شما حتی اگر ناگهان به سرتان می زد و یک کیسه گونی هم می پوشیدید باز هم حالت رمانتیک و چابک تان را از دست نمی دادید.

لباس سواری به شما بسیار برازنده است تقریباً همان قدر که لباس کشیش ها و سعی نکنید مرا متقاعد کنید که نمی دانید این پیراهن تا چه حد بیشتر از کت و شلوار به شما می آید. شما با جذابیت خاصی راه می روید و تناسب اندام

تان را کاملاً حفظ کرده اید و تصور می کنم همیشه به همین شکل باشد. همچنین فکر می کنم هنگامی که مرا به رم فرا خوانند شما را با خود ببرم و از دیدن تأثیری که بر کشیشان عالیقدر ایتالیایی که همه شکم گنده و کوتاه قد هستند خواهید گذاشت بسیار تفریح خواهم کرد. مانند گربه چابک و فرز که در میان کبوتران فربه و متحیر افتاده باشد.

ـ رم؟

پدر رالف روی مبلش جابجا شد.

اسقف در حالی که با دست مزین به انگشتری پشت ابریشمین گربه اش را که روی زانوانش خرخر می کرد، نوازش می کرد پرسید:

ـ آیا وضعیت دشوار و متأثرکننده ای بود؟

ـ وحشتناک عالیجناب.

ـ شما علاقه زیادی به این خانواده دارید؟

ـ بلی.

ـ آیا همه را به یک اندازه دوست دارید یا به بعضی توجه بیشتری دارید؟

پدر رالف حداقل به اندازه مافوقش زیرک بود و به حد کافی نزد او خدمت کرده بود که طرز فکرش را به خوبی بشناسد. پس حیله او را با نوعی خلوص و بیان حقیقت باطل کرد. او کشف کرده بود که می شد با این روش تمام سوء ظن عالیجناب را برطرف کند، چون به فکر این مغز نکته دان خطور نمی کرد که نمایاندن واقعیت می تواند گمراه کننده تر از یک کتمان ماهرانه باشد.

ـ من همه افراد این خانواده را دوست دارم. ولی همان گونه که اشاره کردید به بعضی شان بیشتر از دیگران علاقه دارم. مثل مگی دختر خانواده. من از هنگامی که او بچه بود یک احساس مسؤولیت شخصی نسبت به او احساس کرده ام. زیرا آنها فقط روی پسرها حساب می کنند و اصلاً به وجودش اهمیتی نمی دهند.

ـ این مگی چه سنی دارد؟

ـ درست نمی دانم. اوه حدس می زنم حدود بیست سال داشته باشد. ضمناً از مادرش قول گرفته ام که کمی دست از دفاترش بردارد و او را وادار کند به مجالس رقص برود و با جوانان هم سن و سالش آشنا شود. چون با ماندن در چهار دیواری دروگیدا آینده اش را تباه خواهد کرد و حیف است.

او واقعیت را بیان می کرد شامه قوی اسقف اعظم فوری آن را تشخیص داد ، با این که بیشتر از سه سال از منشی اش مسن تر نبود زندگی اش در دل کلیسا، از زیر و بم های زندگی رالف مصون مانده بود. و در مورد بسیاری از مسایل خود را خیلی مسن تر از منشی اش احساس می کرد.

اسقف در حالی که احتیاط را به کنار می گذاشت آشکارا به تماشا و شناختن منشی اش ادامه داد و بازی هیجان انگیزی را که در توجیه رفتار و کردار او خلاصه می شد از سر گرفت. در آغاز او اطمینان حاصل کرده بود که نزد این مرد نقطه ضعفی در برابر لذات جسمانی وجود دارد. زیبایی شگفت انگیز صورت و اندامش مسلماً هوس های زیادی را بر می انگیخت و او نمی توانست از آن بی اطلاع باشد. با گذشت زمان این احساس اولیه او اعتبارش را از دست داده بود. بله او از جذابیتش آگاه بود ولی به نظر می رسید که این جذابیت با نوعی معصومیت انکار ناپذیر همراه باشد. شعلع درون او هر چه بود رنگی از هواهای جسمانی نداشت. او ترتیبی داده بود که کشیش در جمع هم جنس بازان حضور یابد. هم جنس بازانی چنان ماهر که هر که کمترین تمایلی به این فساد اخلاقی داشت در برابرشان تاب و توان از دست می داد.

هم چنین او را در حضور زیباترین زنان ناحیه زیر نظر گرفته بود. و همه اینها بدون هیچ گونه نتیجه ای ، کم ترین نشانه ای از علاقه یا هوس در نگاه او بر نیانگیخته بود. حتی هنگامی که نمی دانست که کسی او را تحت نظر دارد. چون اسقف تا آنجا پیش رفته بود که اشخاصی را مأمور کرده بود مراقب او باشند و رفتارش را مو به مو برایش بازگو کنند. و او سرانجام به این نتیجه رسیده بود که نقطه ضعف او فقط در نوعی غرور معنوی بودن و نیز در جاه طلبی اش خلاصه می شد. دو صورت از شخصیت که اسقف به خوبی آن را درک می کرد. چون خود نیز این خصوصیات را داشت.

کلیسا موقعیت های زیادی برای افراد جاه طلب در اختیار داشت. مانند همه مؤسسات بزرگ که برای ادامه حیات خود اشخاصی از این دسته بر می گزینند. شایعه عمومی این بود که پدر رالف خانواده کلیری را مه ادعا می کرد آنقدر دوستشان دارد از ارث که حق قانونی آنها بود محروم کرده حتی اگر این موضوع حقیقت هم داشت باز هم به کار گرفتن مردی چنین زیرک ادعایی شایسته و بجا بود و او دیده بود که چگونه آن چشمان زیبای آبی با شنیدن نام رم درخشیده بودند. شاید وقتش رسیده بود که او به اصطلاح حرکت دیگری را به کار گیرد و با احتیاط یک سرباز را روی صفحه شطرنج محاوره شان جلو بیاندازد. ولی چشمان سیاه در زیر پلک های نیمه بسته، بسیار هوشیار و مواظب مانده بود. او در حالی که گربه اش را کمی جابجا می کرد گفت:

رالف در غیاب شما خبرهایی از واتیکان دریافت کرده ام. بعد به گربه نگاه کرد و گفت: شیبا (Sheba) !ای کوچولو چقدر خودخواهی. تو سبب می شوی پاهایم مورمور شود.

پدر رالف در حالی که به پشتی صندلی اش تکیه می داد تا بتواند مخاطبش را بهتر ببیند و می کوشید چشمانش را باز نگاه دارد گفت:

ـ آه راستی.

ـ بله می توانید بروید بخوابید، ولی قبل از آن چیزهایی است که باید به اطلاع تان برسانم.

مدتی قبل من نامه ای خصوصی برای پدر مقدس فرستاده بودم و پاسخ او به تازگی توسط دوستم کاردینال مونته وردی (Monteverdi) به دستم رسیده است. نمی دانم آیا او از اعقاب موسیقیدانان عهد رنسانس است و عجیب است هر بار او را می بینم از یاد می برم در این باره از او سؤال کنم . آه شیبا، چرا هر وقت خوشحالی چنگ می زنی.

پدر رالف با لبخند گفت:

ـ به شما گوش می دهم عالیجناب. من هنوز خوابم نبرده. عجیب نیست که شما این قدر به گربه ها علاقه داشته باشید. چون خودتان به آنها شباهت دارید عالیجناب. مانند آنها با بازی با طعمه لذت تان را طولانی تر می کنید. (بشکنی زد) بیا شیبا. بیا خوشگلم. ایشان را ول کن و بیا روی زانوی من. ایشان خیلی بی رحم هستند . گربه فوری پیراهن بنفش را ترک کرد و بر روی زانوهای کشیش جست زد. آنجا دراز کشید و در حالی که دمش را تکان می داد با اشتیاق شامه اش را به بوهای مبهم اسب و گل سپرد. چشمان آبی بسیار درخشان پدر رالف به نگاه اسقف اعظم دوخته شد.

اسقف پرسید:

ـ چطور موفق شدید گربه هرگز از کسی اطاعت نمی کند ولی شیبا چنان به طرف شما آمد که گویا خاویار و سنبل الطیب به او تعارف کردید. حیوان نمک نشناس!

ـ من منتظرم عالیجناب.

ـ برای مجازاتم گربه ام را از من گرفتید. بسیار خوب برد با شماست. تصدیق می کنم . به علاوه آیا هیچ وقت شده که ببازید؟ سؤال جالبی است.

رالف عزیز من باید به شما تبریک بگویم. از این پس شما کلاه و ردای اسقفی بر تن خواهید کرد و به هنگام صحبت شما را عالیجناب اسقف دوبریکاسار خطاب خواهند کرد . و شادمانه در دل گفت « این خبر خواب از چشمان تان می رباید.» برای اولین بار رالف نکوشید احساس واقعی اش را پنهان نگاه دارد. تنها می شد گفت که چهره اش از شعف می درخشید.

بخش چهارم

(۱۹۳۳-۱۹۳۸)لوک

فصل دهم

زمین نیروی رویاندن را پس از آتش سوزی با شتابی غیر قابل تصور دوباره باز یافت. در عرض یک هفته جوانه های سبز رنگ از میان گل و لای سر بر آوردند و دو ماه بعد برگ های ریزی بر ساقه درختان سوخته پیدا شد. اگر مردم آن سرزمین آنقدر متحمل و بردبار بودند به این دلیل بود که گویی تصویری از سر زمین خود بودند. وگرنه آنهایی که واقعاً دلبسته آن نبودند مدت زیادی در سرزمین شمال غربی دوام نمی آوردند. ولی سال های بسیار لازم بود تا مشکلات رفع شود و شاید گروهی از آنها هرگز دوباره ، زندگی قبلی خود را نمی یافتند.

شیارهای عمیقی که ورقه آهن در میان گل و لای دروگیدا به سمت شرق انداخته بود مدتی طولانی باقی ماند. کارگران دوره گردی که داستان را می دانستند آن را برای دیگران حکایت می کردند و سرانجام ماجرا به افسانه ای از افسانه های دشت های سیاه تبدیل شد.

دروگیدا تقریباً یک پنجم از زمین هایش را به اضافه چند هزار گوسفند از دست داده بود و این برای تشکیلاتی که در سال های پر برکت ده ها هزار گوسفند در تملک داشت مسأله ای نبود. و نمی شد آن را قضای آسمانی یا خشم خداوند خواند...

تنها راه مقابله با آن ، جبران ضررها و شروعی دوباره بود. این اولین فاجعه ای نبود که در آن نواحی اتفاق افتاده بود و کسی هم فکر نمی کرد که آخرین آن باشد.

اما منظره باغ های دروگیدا که سوخته بود، غم انگیز می نمود. این مردم دروگیدا بودند که به کمک مخازن آب مایکل کارسون می توانستند در آن خشکسالی به حیات خود ادامه دهند. ولی حتی درخت گلیسین نیز از موقع حریق، خوشه های لطیف و تازه شکفته اش، خشک و پژ مرده فرو افتاده بودند از بوته های پژمرده گل سرخ تنها خارهایی باقی مانده بود. بنفشه فرنگی ها دوام نیاورده بودند و درختچه های خودرو به انبوهی از کاه قهوه ای رنگ می مانستند. در گوشه های پر سایه، گل های آویز به شکلی ترحم انگیز بی آنکه امیدی به زندگی دوباره شان باشد فرو افتاده بودند و گل های سوخته آنها دیگر عطر دل انگیز شان را در فضا پخش نمی کردند. باران دوباره مخازن را که آب آن در موقع حریق، ته کشیده بود، پر کرد. و همه اهالی ، اوقات بیکاری شان را با کمک کردن به تام باغبان، اختصاص داده بودند تا شاید باغ ها روزی شادابی و طراوت شان را دوباره باز یابند.

باب تصمیم گرفت سیاست پدی را، با زیادکردن تعداد کارگران، دنبال کند و سه کارگر دامپروری دیگر استخدام کرد. مری کارسون ترجیح می داد کارگر دایمی استخدام نکند و به وجود کلیری ها اکتفا می کرد مگر در فصول جفت گیری دسته جمعی و زایش گوسفندان و پشم چینی. که در آن صورت از کارگران موقتی کمک می گرفت. ولی پدی احساس کرده بود که کارگران وقتی بدانند در جایی ماندنی هستند بهتر کار می کنند. در هر حال تفاوت مهمی وجود نداشت چون بیشتر کارگران دامپرور به نوعی بی قراری مبتلا بودند و مدت زیادی در هیچ جا دوام نمی

آوردند. مردان متأهل در خانه های نوسازی که آن طرف رودخانه بنا شده بود منزل داشتند. تام پیر خانه سه اتاقه زیبایی در سایه یک درخت فلفل در اختیار داشت، در پشت چراگاه اسبان و آنچنان دلبسته آن بود که هر بار به آن قدم می گذاشت احساس مالکیت دلش را از شادی لبریز می کرد. مگی اداره تعدادی از محوطه ها را به عهده داشت و مادرش همچنان به محاسبه می پرداخت. فی به جای پدی از طریق مکاتبه، عالیجناب رالف را در جریان امور می گذاشت. و همان طور که خصلتش بود از بازگو کردن محتویات نامه های او، به غیر از آنچه که به ملک مربوط می شد خودداری می کرد. مگی آرزو داشت که به این نامه ها دست یابد و مشتاقانه آنها را بخواند ولی فی این امکان را در اختیارش نمی گذاشت و نامه ها را پس از مطالعه در گاو صندوقی می گذاشت. با فقدان پدی و استو دیگر نزدیک شدن به فی امری غیر ممکن بود. و با رفتن عالیجناب رالف او قولی را که درباره مگی داده بود کاملاً از یاد برده بود. مگی چندین بار دعوت به مجالس رقص و مهمانی را رد کرده بود و فی با آگاهی از این امر هیچ گونه کوششی نکرد تا او را از عزلتش بیرون آورد.

لیام اورورک از هر فرصتی برای آمدن به دروگیدا استفاده می کرد و آنوک دیویس مانند گنور کارمایکل و الستر مک کوئین مرتباً به او تلفن می کرد. ولی مگی رفتاری چنان سرد و خشک با آنها داشت که رفته رفته از جلب توجه او نومید شدند. تابستانی بسیار مرطوب بود ولی از باران های سنگین که سیل به دنبال داشتند خبری نبود. با این همه زمین همیشه گل آلود بود و آب رودخانه بارون دارلینگ بر پهنه ای طولانی می خروشید و کناره ها را می ساییید. وقتی زمستان رسید باران همچنان بی وقفه می بارید . و گرد و غبار قهوه ای جای خود را به رطوبت هوا داد. بنابراین آمد و شد آنانی که در جست و جوی کار بودند کند شد و گذشتن از میان دشت های باران دیده دشوار گشت.

ذات الریه، در میان دوره گردان بی سر پناه، که در سرما و رطوبت راه می رفتند غوغا می کرد. باب نگران گوسفندان بود اگر باران همچنان ادامه می یافت شیوع مرض نسوج پا، دام ها را تهدید می کرد. گوسفندان مرینوس

رطوبت زمین را به اشکال تحمل می کردند و سرما ممکن بود به جراحت سم هایشان منجر شود. پشم چینی نیز غیر ممکن شده بود زیرا کارگران از چیدن پشم آبدیده گوسفندان سر باز می زدند و اگر زمین تا هنگام زایش گوسفندان خشک نمی شد بسیاری از بره ها از بین می رفتند.

زنگ تلفن به صدا در آمد. دو زنگ طولانی و یک زنگ کوتاه که علامت منحصر به فرد به دروگیدا بود. فی گوشی را برداشت و به طرف باب برگشت.

ـ برای توست باب.

ـ الو...آه جیمی تویی؟ بله باب هستم، چی؟ بسیار خوب آه ـ بله خوب است. رضایت نامه های خوب؟ بله فوراً او را به اینجا بفرست. اگر این طور که تو می گویی کاری باشد می توانی از حالا بهش بگویی که در اینجا برایش کار داریم. ولی با این همه باید او را ببینم. من ندیده قبول ندارم، به رضایت نامه ها هم چندان اعتمادی ندارم. بسیار خوب متشکرم. خداحافظ.

دوباره روی صندلی اش نشست و گفت:

ـ راجع به یک کارگر دامپروری است به عقیده جیمی آدم خوبی است که مدت ها در دشت کوئیز لند شمالی در اطراف لانگ ریچ و شارل ویل کار کرده. او گاوچران هم بوده و رضایت نامه های خوبی دارد، در رام کردن اسب ها هم مهارت دارد. و در کار پشم چینی بسیار استاد است. اگر جیمی راست بگوید گویا بیشتر از ۲۵۰ گوسفند را در روز پشم چینی می کند. من تعجب می کنم چرا یک استاد پشم چینی به دستمزد یک چوپان اکتفا می کند. چون خیلی کم اتفاق می افتد که همچو آدمی قیچی پشم چینی را به خاطر زین اسب ول کند. در هر حال آدمی است که در محوطه ها خیلی به درد می خورد.

طی گذشت سال ها لهجه باب بیش از گذشته کشدار و کاملاً استرالیایی شده بود ولی در عوض جملاتش کوتاه تر و خلاصه تر. سن او نزدیک سی سال بود و مگی با کمال تأسف مشاهده می کرد که او در مجالس رقص که از سر ادب در آنها شرکت می کرد هیچ گونه کششی به طرف دختران جوان از خود نشان نمی دهد. از طرفی بسیار حجب داشت و از طرف دیگر آنقدر به کار کردن بر روی زمین علاقمند بود که گویی چیز دیگری برایش مطرح نیست. جک و هاگی هم به او شبیه بودند. سه برادر وقتی در کنار هم بر نیمکت مرمری سالن می نشستند می توانستند سه قلو قلمداد شوند. در واقع آنها زندگی در محوطه را به خانه ترجیح می دادند و اگر شبی را در خانه به سر می بردند از بیم آنکه تخت خواب ها آنها را تنبل و تن پرور کند روی زمین می خوابیدند. آفتاب و باد پوست روشن پر از کک و مک آنها را چنان سوزانده بود که رنگ چوب آکاژو (Acaj ou) به خود گرفته بود و چشمان آبی کمرنگ آنها که چین و چروک در اطراف آن به وجود آمده بود، صورت شان را روشن تر می کرد. تشخیص سن آنها و این که کدام یک از دیگری جوان تر یا سالخورده تر است، غیر ممکن بود. هر یک از آنها بینی صاف و کشیده رمی و طرح صورت پدی را به ارث برده بودند. ولی قامت شان کشیده تر از پدرشان بود که قدی کوتاه و دست های دراز داشت و زیبایی زاهدانه خاص سوارکاران را داشتند.

فی در حالی که با مرکب قرمز خطی صاف در دفترش می کشید پرسید:

ـ آیا این کارگر تازه متأهل است ؟

ـ نمی دانم، نپرسیدم، فردا وقتی به اینجا بیاید خواهیم دانست.

ـ چطور به اینجا می آید؟

ـ جیمی او را با اتو مبیل خواهد آورد. او می خواهد گوسفندان را ببیند.

فی گفت:

ـ خوب امیدوارم که مدتی اینجا باشد. چون او اگر مجرد باشد چند هفته ای بیشتر در این جا نخواهد ماند مثل این که این طور کارگرها قادر نیستند در یک جا دوام بیاورند.

جیم و پاتسی در مدرسه شبانه روزی ریورویو بودند. و قسم خورده بودند که به محض آنکه به سن قانونی برسند یک لحظه هم در مدرسه نمانند. آنها در آرزوی روزی بودند که در محوطه ها به باب، جک و هاگی ملحق شوند. آن وقت در دروگیدا دوباره توسط خودشان اداره می شد. و کارگرهای موقتی می توانستند به دلخواه شان بیایند یا بروند.

حتی شوق خواندن که از خصوصیات خانواده کلیری بود نمی توانست مدرسه را برای آنها دلپذیر تر سازد چون همیشه می شد کتاب ها را در خورجین اسب یا در جیب گذاشت و با لذتی بسیار بیشتر از کلاس درس ، زیر نظر یک ژزونیت، در سایه یک درخت ویگلا آنها را خواند، غربت برای آنها واقعاً دشوار بود و کلاس های درس با پنجره های بزرگ، زمین های بازی وسیع و باغ های زیبا و همه امکانات دیگر را به هیچ وجه دوست نداشتند. و همچنان سیدنی با موزه ها، سالن های کنسرت و نمایشگاههای نقاشی ابداً توجه آنها را به خود جلب نمی کرد. معاشران آنها هم پسران سایر دامداران بودند و در ساعات فراغت آنها با حسرت خانه شان را به یاد می آوردند و با حکایت از اهمیت و شکوه دروگیدا هم کلاسی هایشان را به شگفتی وا می داشتند. و آنها کوچک ترین شکی در این مورد به خود راه نمی دادند. چون هر کس در غرب بارن جانکشن (Burren Jonction) می زیست، از عظمت و وسعت دروگیدا مطلع بود.

هفته ها گذشت تا این که مگی کارگر دامپرور تازه را ملاقات کرد. نام او در دفتر تحت عنوان لوک اونیل (Luke O Neill) ثبت شده بود و در خانه بزرگ بیشتر از هر کارگر دیگری از او سخن گفته می شد. از یک طرف او از زندگی در ساختمان مجردها سر باز زده و در آخرین خانه خالی کنار رودخانه اقامت گزیده بود و از طرف دیگر بعد

از این که خود را به خانم اسمیت معرفی کرده بود لطف و توجه سرپیشخدمت را که هرگز کاری به کار کارگران نداشت به خود جلب کرده بود و مگی خیلی پیش از ملاقات با او کنجکاوی اش بر انگیخته شده بود. مادیان کرند و اسب اخته سیاه به جای این که در محوطه اسب ها باشند در اصطبل نگاه داری می شدند و به همین سبب مگی کار روزانه اش را دیرتر از مردان شروع می کرد و گاه هفته ها می گذشت بی آنکه او با کارگری رو به رو شود. ولی سرانجام روزی او لوک اونیل را دید. یک بعد از ظهر تابستان هنگامی که خورشید غروب، درخت ها را از روشنایی سرخ رنگ انباشته بود مگی از « سر خیزاب » باز می آمد تا از رودخانه بگذرد. لوک که از طرف جنوب شرقی می آمد قصد داشت همان مسیر را برود. آفتاب جلوی دیدش را می گرفت و پیش از آنکه بتواند مگی را مشاهده کند مگی او را دیده بود. او بر اسبی کهر چموش با یال و دم سیاه سوار بود مگی این اسب را می شناخت چون خود او عهده دار گرداندن اسبان بود ، این اواخر نمی دانست چرا حیوان را به ندرت می بیند؟ دیگران از آن دل خوشی نداشتند و تا مجبور نبودند سوارش نمی شدند. ولی ظاهراً کارگر تازه از سوار شدن بر آن بیم نداشت. و همین دلیلی بر مهارت او در سوارکاری بود. معروف بود که حیوان چموش از صبحگاه بر سر سم هایش بلند می شود و هر کسی که سوارش شود به محض پیاده شدن گاز می گیرد.

تشخیص اندازه های کسی که بر اسب نشسته بود آسان نبود. مخصوصاً که راهنماهای گله در استرالیا از زین و برگ های کوچک انگلیسی استفاده می کردند که برجستگی پشت و خمیدگی داخل نداشت. و آنها با بازوهای خم شده و در حالی که بالا تنه خود را راست نگاه می داشتند بر اسب می نشستند.

کارگر تازه وارد بلند قد دیده می شد ولی گاهی بالاتنه شخصی بسیار بلند و پاهای او کوتاه بودند بنابراین قضاوت مگی محتاطانه بود. به هر حال لوک بر خلاف همکاران دیگرش پیراهن سفید بر تن داشت و شلوار سواری مخمل روشن را بر فلانل خاکستری و ماهوت تیره معمول ترجیح داده بود. مگی با تعجب و در حالی که این مسأله موجب

تفریح اش شده بود فکر کرد، چقدر برازنده و خوش سلیقه است. ولی چگونه از پس شست و شو و اتو کردن این لباس ها بر می آید. خدا به دادش برسد.

هنگامی که نزدیک مگی رسید با صدای بلند گفت:

ـ سلام و در همان حال کلاه از سر برداشت و دوباره بر سر گذاشت و در حالی که با چشمان آبی و خندانش مگی را با تحسینی آشکار دید می زد گفت:

ـ آه شما نباید مدیر اینجا باشید پس حتماً دخترش هستید. اسم من لوک اونیل است.

مگی زیر لب کلماتی نامفهوم ادا کرد ولی از نگاه کردن به او خودداری کرد و آنچنان مشوش و مضطرب بود که کلمات متداول برای چنین موقعیتی را از یاد برد. آه نه این باورکردنی نبود چطور دیگری می توانست چشم ها و خطوط چهره رالف را داشته باشد؟ اما حالت نگاهش متفاوت بود، نوعی سرزندگی و نشاط خاص به خودش که هیچ نوع عطوفتی در آن دیده نمی شد. در حالی که مگی از اولین لحظه ای که پدر رالف را در ایستگاه غبارآلود دیده بود مهربانی و محبت را در چشمانش خوانده بود . او بدون « چشمان او » و « او را ندیدن » آه چه شوخی بی رحمانه ای. چه مجازاتی.

لوک اونیل بی اطلاع از فکرهایی که در مگی برانگیخته بود، اسبش را به کنار مادیان مگی نزدیک کرد . و آنها با عبور از رودخانه که هنوز در اثر ریزش باران شکل طغیانی داشت، آب را به هر طرف پراکندند.

»در این که او زیبا بود هیچ شکی نبود . چه موهایی. چیزی که در کلیری های دیگر نبود با خود فکر کرد : کاش سرش را بلند می کرد تا او بتواند تمام صورتش را ببیند. همان لحظه مگی سر بلند کرد و لوک دید که از تعجب ابرو در هم کشیده و حالت نگاهش نشانی از تنفر نداشت فقط مثل این بود که در صورتش به دنبال گمشده ای بود که موفق به کشف آن نمی شد یا این که چیزی در آن یافته بود که دلش نمی خواست آن را ببیند. به هر حال پریشان و

مضطرب دیده می شد. لوک عادت نداشت ببیند مه زنان در مقابل او بی تفاوت باشند. و در حالی که به چین و شکن انبوه زلف طلایی رنگی او فکر می کرد، حالت ناراحتی و مأیوس صورتش ، توجه او را به خود جلب می کرد.

لوک همچنان به تماشایش ادامه داد. دهان زیبای نیمه باز و دانه های شبنم که گرما بر لب فوقانی و پیشانی اش نشانده بود ابروان طلایی که بر اثر شگفت زدگی، در هم کشیده شده بودند. وقتی لوک لبخند زد مگی دندان های سفید و محکم پدر رالف را دید. با این همه، لبخند، لبخند رالف نبود.

ـ می دانید، شما درست مثل یک بچه شگفت زده هستید با دهان نیمه باز از اوه و آه.

مگی در حالی که نگاهش را از او بر می گرداند گفت:

ـ متأسفم. من قصد نداشتم این طور به شما خیره شوم. شاید شما کسی را به خاطرم می آورید. همین.

ـ هر قدر می خواهید به من خیره شوید. این بهتر از آن است که بالا را نگاه کنید. من چه کسی را به یادتان می آورم؟

ـ آه مهم نیست. فقط عجیب است که این قدر آشنا و با وجود این متفاوت دیده می شوید.

ـ اسم شما چیست دوشیزه کلیری عزیز؟

ـ مگی.

ـ مگی؟ این اسم چندان برازنده شما نیست. ترجیح می دهم که اسم شما بلیندا (Belinda) یا مادلین (Madeline)می بود ولی به هر حال اگر مگی بهترین چیزی است که برای عرضه کردن دارید همان مگی را قبول می کنم.

مخفف چه اسمی است؟ مارگارت (Margaret) ؟

ـ نه میگن.

ـ آه بهتر شد. من شما را میگن صدا خواهم کرد.

مگی با خشکی مخالفت کرد.

ـ نه حرفش را نزنید. من از این اسم متنفرم.

ـ مثل این که خیلی عزیز دردانه هستید و عادت دارید که هر چه هوس می کنید انجام دهید، دوشیزه میگن کوچولو.اما من اگر دلم بخواهد شما را افرازی (Euphrasie) یا ذفیرین (Zephirine) یا آناستازی (Anastasie)بخوانم هیچ چیز مانعم نخواهد بود.

آنها به محوطه مخصوص اسبان رسیدند. او از اسبش پایین آمد و بر سر و روی حیوان که سعی می کرد گازش بگیرد دست کشید و حیوان مطیعانه سرش را برگرداند. ایستاده بود و کاملاً معلوم بود که می خواهد مگی را برای فرود آمدن از اسب کمک کند ولی مگی اسبش را جلو برد و راه اصطبل را در پیش گرفت.

لوک به دنبالش فریاد زد:

ـ این مادیان اصیل و ظریف با اسب های عادی معاشرت نمی کند.

مگی بی آنکه سر برگرداند جواب داد:

ـ مسلماً نه.

آه نه واقعاً عادلانه نبود. حتی در حال ایستاده هم درست به رالف شباهت داشت . قدی همان طور بلند با شانه های پهن و پایین تنه باریک و شانه هایی که شکل دیگری به خود گرفته بود. راه رفتن رالف به رقصیدن شبیه بود. و راه رفتن لوک به یک ورزشکار می مانست. موهایش به همان سیاهی و پرپشتی رالف بود و چشمانش همان گونه آبی رنگ. بینی ظریف و دهان خوش ترکیبش مانند کشیش بود. با این همه شباهت کلی بین آن دو مانند شباهت یک اکالیپتوس خاکستری بلند رنگ پریده و با شکوه با یک اکالیپتوس آبی رنگ بود. پس از این ملاقات اتفاقی ، مگی به

شایعات و حرف هایی را که درباره لوک گفته می شد، بیشتر گوش می داد. باب و سایر برادرانش از کار کردن او بسیار راضی بودند و گمان می رفت که روابط خوبی با او داشته باشد.

به عقیده باب ، حتی ذره ای از تنبلی و تن پروری در وجود او نبود. حتی فی هم شبی در صحبت هایش حرف او را به میان آورد و تصدیق کرد که مرد بسیار خوش قیافه ای است.

مگی که روی زمین دراز کشیده بود و کتاب می خواند با لحنی که سعی می کرد طبیعی باشد پرسید:

ـ آیا تو را یاد کسی نمی اندازد؟

فی لحظه ای فکر کرد و گفت:

ـ به نظرم می آید که کمی به پدر دوبریکاسار شباهت داشته باشد. همان هیکل و همان رنگ مو و صورت ولی شباهت آنقدرها زیاد نیست.

آنها دو مرد کاملاً متفاوت هستند. مگی بهتر است برای کتاب خواندن مثل یک دوشیزه خانم روی مبل بنشینی. چون شلوار سواری پوشیده ای دلیل نمی شود که رفتارت مثل پسرها باشد.

مگی پاسخ داد:

ـ چقدر هم این موضوع اهمیت دارد؟

بله جریان این چنین بود. شباهت البته وجود داشت اما دو مرد در پشت صورت هایشان آن قدر متفاوت بودند که مگی آن را می فهمید و از آن رنج می برد . چون دلباخته یکی از آن دو بود و می خواست دیگری را جذاب بیابد.

او در آشپزخانه متوجه شد که کارگر جدید بین خدمتکارها محبوبیت زیادی دارد و برایش معلوم شد که چرا او توانسته است به خود اجازه دهد با پیراهن سفید و شلوار روشن در محوطه ها بیاید. خانم اسمیت که تحت تأثیر جاذبه او قرار گرفته بود مرتباً لباس هایش را می شست و اتو می کرد.

مینی آه می کشید و می گفت:

ـ او نمونه یک ایرلندی خوشگل است.

مگی با کمی خشونت گفته اش را تصحیح کرد:

ـ او استرالیایی است.

ـ آه بله شاید متولد استرالیا باشد. دوشیزه کلیری عزیز ولی با اسمی مثل اونیل ها همان قدر ایرلندی است که خوک های سنت پدی، ببخشید من نمی خواهم به پدر فقیدتان بی احترامی کرده باشم دوشیزه مگی.خدا رحمتش کند و در بهشت با فرشتگان محشور باشد. چطور آقای لوک با موهای سیاه و چشمان آبی اش ایرلندی نیست؟ در قدیم اونیل ها ، پادشاهان ایرلند بودند.

مگی سر به سرش گذاشت.

ـ ولی من فکر می کردم که اوکونور (O connor) ها، بودند.

برقی از چشمان گرد و ریز مینی گذشت و گفت:

ـ اوه ولی دوشیزه مگی برای همه جا بود. ایرلند سرزمین بزرگی بود.

ـ ای بابا چی میگی، سرزمینی که مسافتش تقریباً به اندازه دروگیدا است. به علاوه اونیل یکی از اسامی متعلق به اورنجیست (Orangiste) ها است.

ـ بله درست است. ولی یک اسم معتبر ایرلندی است که از قبل از این که سر و کله این اورنجیست های لعنتی پیدا شود وجود داشته. این اسم از ناحیه اولستر (Ulster) می آید و طبیعی است که چند تا از آنها هم متعلق به اورنجیست ها بوده. این طور نیست؟ ولی اشخاص دیگری هم مثل آن اونیل از کلاندبوی (Clandeboy) و اونیل مور (O Neill Mor) وجود داشته اند دوشیزه مگی عزیزم.

مگی کوتاه آمد . مینی از مدت زمانی پیش حالت خصمانه مردم جنوب را از دست داده بود و می توانست کلمه اورنجیست را بدون عصبانیت زیاد بر زبان آورد.

یک هفته بعد مگی، دوباره لوک اونیل را کنار رودخانه دید و معلوم بود که در انتظار او بوده است ولی اگر این موضوع واقعیت داشت مگی نمی دانست چگونه رفتاری در پیش گیرد.

ـ عصر به خیر میگن.

او در حالی که به مادیان اش خیره شده بود جواب داد:

ـ عصر به خیر.

ـ شنبه آینده میهمانی رقص پشم چینی در برک ایپول برقرار است، دل تان می خواهد با هم به آنجا برویم؟

ـ از دعوت شما متشکرم. ولی من رقص بلد نیستم و رفتن من به آنجا بی معنی است.

ـ من در دو جلسه، سه حرکت رقص کردن به شما یاد خواهم داد بنابراین عذر نیاورید. راستی فکر می کنید باب برای بردن خواهرش به میهمانی رولز رویس کهنه را به من قرض خواهد داد یا شاید آن اتومبیل جدیدش را؟

مگی با دندان های فشرده پاسخ داد:

ـ گفتم که نمی آیم.

ـ شما گفتید که رقص بلد نیستید و من هم جواب دادم که به شما رقصیدن را یاد خواهم داد. ولی هیچ وقت نگفتید که اگر رقص کردن می دانستید همراهم نمی آمدید. من هم فکر کردم که موضوع فقط رقص است آیا می خواهید دعوت مرا رد کنید؟

مگی متغیر و عصبانی با خشونت براندازش کرد. ولی او خندید و گفت:

ـ شما فقط یک عزیز دردانه لوس هستید میگن. وقت آن رسیده که دیگر به هوس های شما ترتیب اثر داده نشود.

ـ من عزیز دردانه نیستم.

ـ این را به دیگران بگویید . تنها خواهر در بین این همه برادر که همه توجه شان هم به اوست. این قدر زمین، ثروت، خانه مجلل و خدمتکاران متعدد، می دانم که کلیسا مالک اینجاست ولی کلیری ها هم چندان بی پول نیستند.

مگی برای اولین بار پس از دیدن او فکر کرد که تفاوت لوک با رالف همین جا مشخص می شود. پدر رالف هرگز به ظواهر توجهی نداشت. ولی این مرد مانند او نبود. او در میان زندگی می تاخت بی آن که سختی ها و غم های آن را درک کند.

باب حیرت زده و بی هیچ توضیحی کلید رولز رویس جدید را به طرف لوک دراز کرد. لحظه ای در سکوت به او خیره شد . لبخندی زد و گفت:

ـ من نمی توانستم مگی را در میهمانی رقصی تجسم کنم. ولی با او بروید و خوش باشید. شاید او هم کمی تفریح کند. طفلک هیچ وقت فرصت بیرون رفتن ندارد، ما باید به فکر سرگرمی او باشیم ولی کارها آنقدر زیادند....

لوک که فکر می کرد که از بردن آنها به میهمانی بدش نمی آید گفت:

ـ چرا شما هم همراه جک و هاگی با ما نمی آیید؟

ـ نه متشکرم. هیچ کدام از ما اهل رقص نیست.

مگی پیراهن خاکستری گل سرخ را پوشیده بود. چون لباس مناسب تری نداشت. و قبلاً حتی به فکرش هم نرسیده بود که قسمتی از پولش را که پدر رالف برای او در بانک می گذاشت به خریدن لباس و لوازم آرایش برساند تا آن موقع توانسته بود همه دعوت ها را رد کند. مخصوصاً آدم هایی چون آنوک دیویس و الستر مک کوئین با شنیدن یک جواب منفی محکم، زود میدان را خالی کرده بودند. هیچ کدام از آنها اعتماد به نفس لوک را نداشتند.

در حالی که خود را در آینه برانداز می کرد فکر کرد که شاید باید هفته آینده همراه با مادرش نزد گرت پیر رود و چند دست لباس به او سفارش دهد.

پوشیدن این پیراهن در این موقعیت برایش دشوار بود و اگر لباس مناسب تری داشت فوراً آن را می پوشید . گذشته به یادش آمد. مردی دیگر، متفاوت، او هم با موهای سیاه ... این پیراهن آنقدر با علایق ، با اشک ها و تنهایی هایش در آمیخته بود که پوشیدن آن برای مردی دیگر مانند لوک اونیل نوعی بی حرمتی محسوب می شد. ولی او عادت کرده بود حس هایش را پنهان نگاه دارد و همیشه آرام و خوشبخت دیده شود. و این خویشتن داری مانند پوسته درخت او را احاطه کرده بود و گاهی شب هنگام وقتی به مادرش فکر می کرد بر خود می لرزید. آیا سرانجام او نیز مانند مادرش خواهد شد. خالی از هر گونه احساس؟ آیا مادرش نیز پس از آشنایی با پدر فرانک همین حال او را داشت؟ فی چه عکس العملی نشان می داد اگر می دانست که دخترش در مورد فرانک حقیقت را می داند؟ آه آن صحنه خانه کشیش. گویی روز گذشته بود. پاپا و فرانک رو در رو و رالف که چنان او را محکم گرفته بود که دردش آمده بود. و آن سخنان وحشتناک بین آنها رد و بدل شده بود . آن یادها به تدریج در ذهنش جایی یافته بودند. او دیگر آنقدر بزرگ شده بود که بداند بچه دار شدن مستلزم نوعی نزدیکی جسمی است که برای آدمیان جز با ازدواج کردن گناه تلقی می شود. مامان چه شرم و تحقیری را به خاطر فرانک تحمل کرده بود. تعجب آور نبود که او این طور در خود فرو رفته بود. مگی فکر می کرد اگر (چنین اتفاقی برای من می افتاد ترجیح می دادم بمیرم) در داستان ـ نوشته ها دختران بسیار هرزه و مبتذل ، بی آن که ازدواج کنند بچه دار می شدند. با این همه مامان نه مبتذل بود و نه هرزه و هرگز هم این طور نبوده است.

مگی آرزو داشت که مادرش از آن موضوع برایش صحبت می کرد یا آن که خودش آنقدر جرأت داشت که مسأله را مطرح می کرد. شاید او می توانست در این مورد کمکش کند. مادرش از آن زنانی نبود که با دیگری درد دل کند یا اجازه دهد دیگری راز دلش را با او در میان گذارد.

مگی آه کشید و با تمام وجود آرزو کرد که هیچ گاه چنین چیزی برای او پیش نیاید. با این همه در این لحظه در حالی که خویشتن را در پیراهن خاکستری ـ صورتی اش می نگریست، آرزو داشت هیجان مانند نسیمی گرم و تند در وجودش گسترش یابد.

او نمی خواست همه عمرش مانند مترسکی بی اراده خود را به این طرف و آن طرف کشد. او به تغییر و دگرگونی احتیاج داشت و علاقمند به زندگی توأم با عشق ، شوهر، و بچه دار شدن بود. چه فایده داشت خود را برای مردی نگاهدارد که دیگر باز نخواهد آمد. رالف او را نمی خواست و هرگز هم او را نخواهد خواست. او خود گفته بود که دوستش دارد اما نه به عنوان همسر. زیرا او با کلیسا عهد بسته بود. آیا همه مردان چنین بودند؟ آیا همه آنها هم معنویت را بر عشق به زندگی ترجیح می دادند. نه، مسلماً همه مردان این طور نیستند. موجوداتی مانند پدر رالف شاید در دریایی از شک و انتقاد و عقل گرایی غوطه ور بودند. ولی مردان ساده تری هم وجود داشتند مانند لوک اونیل.

لوک در حالی که موتور رویس را روشن می کرد، گفت:

ـ فکر می کنم شما خوشگل ترین دختری باشید که تا به حال دیده ام.

تملق و تحسین شنیدن جزو عادات زندگی مگی نبود. از گوشه چشم نگاهی تعجب انگیز به او انداخت ولی حرفی نزد. لوک که سردی و آرامش دختر همراهش ابداً تأثیری در او نکرده بود گفت:

ـ خیلی جالب است نه؟ کافی است کلید را بچرخانی، موتور راه می افتد دیگر احتیاج نیست با چرخاندن هندل خودمان را خسته کنیم تا موتور به کار افتد . زندگی این است مگی.بی برو بر گرد.

ـ شما مرا تنها نخواهید گذاشت این طور نیست؟

ـ خدای من نه، شما شریک رقص من هستید این طور نیست؟ بهتر بگویم شما در میهمانی مال من هستید و اصلاً خیال ندارم این شانس را به دیگری بدهم.

ـ چند سال دارید لوک؟

ـ سی سال و شما؟

ـ تقریباً بیست و سه سال.

ـ آن قدر زیاد؟ شما عین دختر بچه ها به نظر می رسید.

ـ من بچه نیستم.

ـ اوه پس حتماً تا به حال عاشق هم شده اید.

ـ یک بار.

ـ فقط همین؟ در ۲۳ سالگی. آه خدای بزرگ من وقتی به سن شما بودم دست کم چندین بار عاشق شده بودم.

ـ شاید من هم اگر امکانش بود می توانستم . ولی در دروگیدا آدمی نیست که بشود عاشق شد. تا آنجا که یادم هست شما اولین کارگری هستید که رابطه تان با من از سلامی محجوبانه بیشتر بوده است.

ـ اگر شما به علت این که رقص نمی دانید به میهمانی رقص نروید همیشه از دور خارج خواهید بود و شانس یاد گرفتن آن را هم نخواهید داشت. ولی نگران نباشید این کمبود جبران خواهد شد. و خواهید دید که پس از پایان میهمانی شما رقصیدن را آموخته اید و طی چند هفته آینده رقص را به خوبی یاد خواهید گرفت (نگاهی دزدانه به او

انداخت و ادامه داد) باور نمی کنم تا به حال هیچ یک از پسران ثروتمند ناحیه شما را به میهمانی نبرده باشند. در مورد کارگران می فهمم ، چون شما خیلی بالاتر از حد یک کارگر عادی هستید. ولی بچه پولدارهای دامداران حتماً به شما بی توجه نبوده اند.

مگی پرسید:

ـ اگر من بالاتر از حد یک کارگر ساده هستم چرا مرا دعوت کردید؟

او لبخند زنان پاسخ داد:

ـ اوه من ، اعتماد به نفس زیادی دارم. ولی خواهش می کنم موضوع را عوض نکنید. حتماً پسرانی در ناحیه لیگی وجود داشته اند که تا به حال از شما دعوت کرده اند.

ـ بله ، چند تایی، ولی من چندان اشتیاقی نداشتم. شما مرا مجبور کردید.

ـ در این صورت، آنها همه شان احمق بوده اند. من می دانم چطور یک دختر زیبا را بشناسم.

مگی از این طور حرف زدن او چندان خوشش نمی آمد. ولی نمی شد او را به سهولت سر جایش نشاند.

همه در میهمانی پشم چینی بودند، از دختران و پسران سران مستعمرات گرفته تا کارگرهای کشاورزی و اگر متأهل بودند، همسران آنها، خدمتکاران و سرپیشخدمت ها ، شهروندانی از همه نوع. به عنوان مثال این بهترین فرصت برای معلمه های جوان بود که بتوانند با کارمندان بانک، کارآموزان مختلف و شکارچیانی که در نقاط دورافتاده زندگی می کردند آشنا شوند. از تشریفات معمول در میهمانی های رسمی در اینجا خبری نبود. میکی اوبراین (Mickey O Brien)پیر ویولونش را از لیگی آورده بود و همیشه داوطلبانی بودند که به نوبت او را با آکوردئون همراهی کنند. ویولون نواز پیر در حالی که بر چلیک یا توده ای از پشم نشسته بود، بی وقفه می نواخت.لبانش آویزان بود و آب دهانش بیرون می ریخت و او از بیم آن که ریتم آهنگ به هم نخورد حتی فرصت قورت دادن آن

را نداشت. جشن شباهتی به میهمانی شب نشینی مری کارسون نداشت. در اینجا رقص های دسته جمعی رایج بود. ژ یگ (Gigue) ، پولکا (Polka) ، کادریل (QUADRILLE) و مازورکا (Mazurka) بی هیچ تماسی، جز تماس کوتاه دست ها و چرخش در بازوان جفت رقص. مگی به زودی دریافت که به خاطر جفت رقص خود مورد حسد دیگران واقع شده و لوک نگاه های دیگران را به خود جلب کرده است. همان طور که پدر رالف جلب توجه می کرد. آه چه دردناک بود که می بایست به گذشته و به او فکر کند. لوک وفادار به قولش او را در تمام شب هرگز تنها نگذاشت. آنوک دیویس ویلیام اوروک که در جشن حضور داشتند آرزو می کردند جای او را ، در کنار مگی بگیرند. ولی لوک چنین امکانی را به آنها نمی داد و مگی نیز آنقدر از آنچه در اطرافش می گذشت هیجان زده و گیج بود که نمی دانست حق دارد پیشنهاد رقصیدن با دیگری را بپذیرد. او از پچ پچ و زمزمه های دیگران بی خبر بود ولی لوک به خوبی آنها را می شنید و لذت می برد. این آدم بی سر و پا با چه جسارتی توانسته بود جلوی چشم شان او را از چنگ آنها برباید. ولی این گونه سرزنش ها و غیبت کردن ها برای او هیچ مفهومی نداشت آنها این فرصت را داشتند و اگر نتوانسته بودند از آن استفاده کنند تقصیر خودشان بود.

آخرین رقص یک والس بود ، لوک دست مگی را گرفت و او را به سوی سالن رقص برد. لوک ماهرانه به خود پیچ و تاب می داد و مگی با کمال تعجب دریافت که حریف او نبوده و قادر به همراهی با او نیست و فکر کرد که بهتر است خود را به او بسپارد و همه جا دنبالش کند. در آن لحظه بود که مگی نیاز جسمانی خود را نسبت به داشتن شریک زندگی احساس کرد.برخوردهای کوتاهش با پدر رالف آنقدر حاد و پرهیجان بودند که او هرگز فرصت نکرده بود به این عکس العمل ها توجه کند. و صادقانه تصور کرده بود که چنین حس و هیجان را در کنار مرد دیگری احساس نخواهد کرد. با این حال این تجربه بسیار مهیج و متفاوت بود. بدنش داغ و گونه هایش از حرارت سرخ شده بود ،

ضربان قلبش به شدت می زد و احساس غیر قابل وصف و دگرگونی عجیبی در او ایجاد شده بود و از نگاه های لوک دریافت که او نیز متوجه این تغییر حالت شده است.

در حینی که رولز رویس با صدای یکنواخت و آرامش بخش آنها را به طرف دروگیدا می برد و پستی بلندی های جاده پرعلف را می گذراند.آنها تنها چند کلمه ای با هم حرف زدند. بریچی پول حدود صد کیلومتر با دروگیدا فاصله داشت. و آنها می بایست راه بسیاری را طی کنند. تپه هایی که از سراسر دروگیدا می گذشت زیاد مرتفع نبود ولی طی کردن همین بلندی ها در دشت سیاه صاف، مانند صعود بر قله آلپ بود. لوک اتومبیل را متوقف کرد پیاده شد و آن را دور زد و در را برای مگی باز کرد . مگی در حالی که کمی می لرزید از اتومبیل پایین آمد. آیا او می رفت که با بوسه ای همه چیز را خراب کند؟

سکوت همه جا را گرفته بود . در نزدیکی اتومبیل یک نرده درهم شکسته دیده می شد. لوک در حالی که با ملایمت آرنجش را در دست گرفته بود کمکش کرد تا با کفش های پاشنه بلند بر زمین ناهموار و پوشیده از سوراخ لانه های خرگوش قدم بردارد. مگی در حالی که دست هایش نرده را محکم می فشرد ایستاده و به دوردست ها نگاه می کرد. ابتدا می ترسید ولی پس از آن که دید لوک کوچک ترین حرکتی برای نزدیک شدن به او انجام نمی دهد احساس ترس جای خود را به احساس تعجب داد.

نور رنگ پریده ماه ، تقریباً به همان وضوح اشعه خورشید، دشت های وسیع را در دوردست مشخص می کرد و علف ها، درخشان و مواج از وزش نسیم، پیچ و تاب می خورد و گویی گردبادی نقره فام و خاکستری به وجود می آورد.

برگ ها در وزش نسیم ناگهان به صورت جرقه ها می درخشیدند. مگی سر بلند کرد و کوشید که ستاره ها را بشمارد. ولی به زودی منصرف شد. آویزه های نور، به ظرافت قطرات شبنم بر روی برگ ها و گلبرگ ها می چکیدند، و در یکدیگر می افروختند و ناپدید می شدند، چنین پنداشت که آنها مانند توری سفید و روشن بر فراز

سرش آویخته اند، زیبا، خاموش و در اعماق جانش نفوذ می کنند و مانند چشمان بعضی حشرات در تلألؤی ناگهانی گوهروار می درخشیدند و او یک آن! عظمت هستی و بودن را در بی نهایت آن دریافت.

تنها صدا، زمزمه وزش باد گرم بر علف ها و درختان بود و آوای پرنده خواب آلودی در آن نزدیکی ها که گویا چون آرامش او مختل شده بود شکوه سر می داد و بعد تنها بوی رایحه غیر قابل وصف مرغزار.

لوک پس از تماشای زیبایی های شب، کیسه توتون و کاغذ سیگارش را بیرون آورد و به پیچاندن سیگار مشغول شد و وقتی توتون را در کف دستش می سایید پرسید:

ـ میگن شما اینجا متولد شده اید؟

ـ نه در نیوزیلند، بیش از سیزده سال است که ما به دروگیدا آمده ایم.

لوک آن وقت توتون را در کاغذ سیگار ریخت و پس از ساختن آن با کبریت آن را روشن کرد:

ـ امشب به شما خوش گذشت؟

ـ آه بله.

ـ دلم می خواهد شما را به میهمانی های دیگر هم ببرم.

ـ متشکرم.

او دوباره سکوت کرد و در حالی که از بالای سقف رولزرویس به طرف انبوه درختان ، به آنجایی که پرنده ای می خواند، نگاه می کرد، به آرامی سیگارش را دود کرد و ته سیگار را بر زمین انداخت و آنقدر لگدمال کرد تا مطمئن شد که خاموش شده. هیچ کس مانند مردانی که خار و خاشاک استرالیا را می شناسند نمی تواند ته سیگار را لگدمال کند. مگی آه کشید و از تماشای ماه دست برداشت و لوک به او کمک کرد که سوار اتومبیل شود. لوک هوشیارتر از

این بود که در این لحظه سعی کند او را ببوسد مخصوصاً که قصد داشت همه کوشش خود را برای ازدواج با او به کار بندد. یعنی مگی بایستی دوستدار بوسه او باشد.

در تمام مدت تابستانی که ادامه داشت به تدریج همه فهمیده بودند که مگی همراهی مناسب برای خود انتخاب کرده است. برادرانش از سر به سر گذاشتن و شوخی کردن با او خودداری می کردند زیرا که دوستش داشتند و از لوک اونیل هم خوش شان می آمد. او خستگی ناپذیرترین کارگری بود که تا به حال استخدام کرده بودند و به نظر آنان این بزرگ ترین امتیاز او بود آنها در ته دل خود را بیشتر به کارگران نزدیک تر حس می کردند تا بزرگان مستعمره نشین و هیچ گاه به ذهنشان خطور نمی کرد که لوک را به خاطر فقر و نداری اش تحقیر کنند. با این همه کمی خودپسندی که او را از سایر کارگران متمایز می کرد، تأثیر خوبی داشت. رفتار او باعث شد که آنها او را، هم قدر خود تلقی کنند.

لوک به زودی عادت کرد که وقتی شب ها را در محوطه ها نمی گذراند راهی خانه بزرگ شود. باب گفته بود این درست نبود در حالی که سفره کلیری ها از خوراک های مختلف رنگین بود لوک غذای خود را در تنهایی صرف کند و پس از مدتی هم به نظر احمقانه می رسید که او مجبور باشد شب ها پس از صرف شام به خانه خودش که در فاصله یک کیلومتر و نیمی آنجا بود، برود. بنابراین به او گفته شد در یکی از کلبه های کوچک مخصوص میهمانان اقامت کند.

در این ایام مگی بیشتر به او فکر می کرد و هنگامی که او را با پدر رالف مقایسه می کرد دیگر آنقدرها بیزارکننده نبود. درد کهنه به تدریج تسکین می یافت. و پس از مدتی هنگامی که لبخند لوک را می دید، به یاد نمی آورد که رالف با همان دهان به گونه ای دیگر می خندید. و از یاد برده بود که چشمان پدر رالف از آرامشی عجیب سرشار

بود، در حالی که نگاه لوک از هیجان و میلی مفرط می درخشید. مگی دوست داشتن را نمی شناخت. شاید طعم آن را در لحظاتی کوتاه چشیده بود ولی دوست داشت که آن را مضمضه کند.

پدر رالف دیگر اسقف رالف دوبریکاسار شده بود و هرگز، هرگز به طرف او نمی آمد. مگی فکر می کرد او را در ازای سیزده میلیون سکه نقره فروخته است و این کینه در مگی باقی مانده بود. اگر او آن شب در کنار « سرخیزاب » این جمله را بر زبان نرانده بود مگی هرگز نمی فهمید ولی این عین جمله او بود و پس از آن طی شب های دیگر ، مگی در حالی که در بسترش آرمیده بود، معنای واقعی آن را جست وجو می کرد.

وقتی لوک هنگام رقص به او خیره نگاه می کرد مگی لرزشی در وجود خود احساس می کرد. او هرگز در حس هایش درباره لوک آن سوز و گدازی را درک نمی کرد که تا مغز استخوانش نفوذ می کرد، و هیچ گاه به فکرش نمی رسید که نتواند دوباره او را ببیند. ولی به میهمانی های متعددی که همراه لوک می رفت مردان دیگری مانند لیام اوروِرک و آنوک دیویس و الستر مک کوئین را بیشتر شناخته بود و هیچ کدام از آنها شخصیت لوک را نداشتند. حتی اگر آنها آنقدر بلندقد بودند که او مجبور می شد برای تماشایشان سر بلند کند می دیدکه چشمان شان قابل مقایسه با نگاه لوک نبود و همیشه کمبودی داشتند که لوک از آن مستثنی بود. او قادر نبود این کیفیت، این کاستی را بشناسد و نمی پذیرفت که علت علاقه او به لوک به واسطه شباهت او به پدر رالف بود.

آنها با هم خیلی حرف می زدند ولی حرف هایشان همیشه در اطراف مطالب عادی و کلی بود. پشم چینی، گوسفندان، خواسته هایشان از زندگی و جاهایی که دیده بودند و گاهی هم از سیاست.لوک که بعضی وقت ها کتاب می خواند ولی مانند مگی اشتیاق زیاد به مطالعه کردن نداشت و مگی با وجود کوشش زیاد نمی توانست او را به خواندن کتاب هایی که خود آن را جالب یافته بود وادار کند. او هرگز موضوع سخن را به مطالب عمیق و روشنفکرانه نمی کشاند و ناراحت کننده تر از همه این بود که او هرگز به زندگی خصوصی مگی علاقه نشان نمی داد

و هرگز درباره اهدافش در زندگی از او سؤال نمی کرد. گاهی مگی آرزو می کرد از مطالبی خصوصی تر از گوسفندان یا باران با او حرف بزند. ولی به محض آن که سر صحبت را باز می کرد لوک موضوع را به چیزهای دیگر و مبتذل و پیش پا افتاده تری بر می گرداند.

لوک اونیل مردی زبردست ، جاه طلب ، بسیار پرکار و پول دوست بود. او در کلبه ای در حومه شهر لانگ ریچ در کوئیزلند غربی به دنیا آمده بود. پدرش فرزند ناخلف خانواده ای مرفه ولی آرامش ناپذیر بود و مادرش دختر یک قصاب آلمانی اهل وینتون (Wnton) و هنگامی که با آن مرد ازدواج کرد خانواده او نیز طردش کردند. آنها در آن کلبه محقر صاحب ده طفل شدند که هیچ کدام از آنها حتی یک جفت کفش نداشت. و کفش در نواحی داغ و سوزان آنجا ها آنقدر مورد لزوم نبود.

پدر لوک که هر وقت میلش می کشید به کار پشم چینی می رفت. (به اصطلاح کشته مرده یک لیوان مشروب رم بود) در حریقی که در میخانه ای در آن حوالی روی داد تلف شد. در آن وقت لوک ده ساله بود و به محض آن که امکانش را یافت به عنوان تیمارگر و قشوچی جزو گروه پشم چین ها شد. کار او عبارت از مالیدن نوعی دوا بر زخم گوسفندانی بود که در حین پشم چینی صدمه می دیدند. لوک ابداً از کار کردن ابا نداشت کار برایش تفریح بود همچنان که برای دیگران بیکاری لذت بخش است. شاید به خاطر آن که پدرش هوادار پر و پا قرص میخانه ها و مورد تمسخر مردم بود. شاید هم عشق به کار کردن را از مادر آلمانی اش به ارث برده بود. وقتی بزرگ تر شد از تیمارگری به شغل پادویی مشغول شد. او در میان جعبه های مخصوص پشم چینی می دوید قطعات بزرگ پشم را که یکپارچه جدا می شد مانند بادکنکی بر روی دست بلند می کرد و به طرف میزهای نخ کشی می برد. بعد فن بریدن زوائد پشم را یاد گرفت. و قبل از آن که آنها را در انباری برای خریداران به معرض نمایش بگذارند، او کناره های کثیف آن را می چید آن طور که آرزو داشت، می خواست پول بیشتری کسب کند بایست یا به کار فشردن پشم

مشغول می شد یا پشم چینی را پیشه می کرد. قدرت بدنی اش این اجازه را به او می داد که پشم ها را بر حسب نوع آنها روی هم بیانبارد و با ماشین منگنه پس از متراکم کردن ، به صورت توپ عظیم در آورد. ولی پشم چین ورزیده پول بیشتری در می آورد. در این وقت او در کوئیزلند غربی به عنوان یک کارگر خستگی ناپذیر شهرتی برای خود فراهم کرده بود و بی هیچ مشکلی توانست به عنوان شاگرد پشم چین استخدام شود.

علاقه و مداومت در کار که لوک خوشبختانه آنها را داشت، صفاتی بودند که او می توانست امیدوار باشد پشم چینی مشهور شود. به زودی لوک توانست در یک روز بیش از دو صد گوسفند را پشم چینی کند او شش روز در هفته کار می کرد و در ازای هر صد گوسفند پشم چینی شده یک لیره دریافت می کرد. پشم چینی با وسیله ای که سر باریک داشت در تمام استرالیا رایج بود استفاده از وسیله پشم چینی بزرگ نیوزیلند، با شانه خشن و پهن آن در استرالیا ممنوع بود. با آن که این وسیله سرعت کارکردن را دو چندان می کرد، بس دشوار و خسته کننده بود و بایستی تمام هیکل خود را خم کرد و حیوان را در میان دو پا نگاه داشت و وسیله پشم چینی را به طور یکنواخت از روی بدن حیوان گذراند تا پشم آن به صورت یکپارچه و با کمترین جراحت از حیوان جدا شود و در عین حال بایست پشم را نزدیک پوست تراشید زیرا اگر یکی از پشم چین ها این اصول را رعایت نمی کرد مورد مؤاخذه کنتراتچی قرار می گرفت.

لوک از گرما و عرق و تشنگی که گاه او را به آشامیدن چند لیتر آب در روز مجبور می کرد ابایی نداشت. وجود مگس او را ناراحت نمی کرد چون خود در نواحی پر از مگس متولد شده بود و حتی پشم چینی گوسفندان هم که معمولاً کابوسی برای دامداران محسوب می شد او را نمی ترساند پشم پر پشت، مرطوب و درهم که پر از مگس مرده بود با آن که انواع بسیار داشت همه متعلق به گوسفندان مرینوس بود. گوسفندانی که پوست حساس و نازک شان سر تا پا از این پشم لطیف پوشیده بود. نه این خود کار کردن نبود که لوک را کلافه می کرد. زیرا هر چه بیشتر

کار می کرد، سر حال تر بود. بلکه او از سر و صدا و احساس محبوس بودن در جای بسته و بوی بد نفرت داشت چون ساختمان پشم چینی واقعاً مانند جهنمی بود. بنابراین تصمیم گرفت که مسؤول شود. یعنی آن که جلوی ردیف پشم چین ها در رفت و آمد است و به جای مالک، به پشم هایی که با حرکتی نرم از بدن حیوانات جدا می شود، دقت می کند.

»در انتهای تالار در بسته،

ارباب بر صندلی حصیری اش نشسته.

و با چشمانی هوشیار،

زیر نظر دارد کارها را«

این تصنیف قدیمی پشم چین ها بود و لوک اونیل تصمیم گرفت به این تصنیف تحقق بخشد. ارباب، مالک، دامدار و مستعمره نشین متشخص. او دیگر به زندگانی یک پشم چین قانع نبود و نمی خواست دائماً با حالت خمیده و بازوهایی آویزان در جایی زندانی باشد. او می خواست با کارگران در هوای آزاد لذت ببرد و سیل پولی را که به طرفش جاری می شد تماشا کند. فقط چشم انداز یک پشم چین عمده می توانست او را به ادامه این کار ترغیب کند. پشم چین های عمده ، معدود بودند که می توانستند که با رعایت تمام شرایط و استفاده از وسیله نوک باریک تعداد سه صد گوسفند را در هر روز پشم بچینند و در کنار این کار با شرط بندی سرعت اغلب می توانستند ثروت حسابی به جیب بریزند. متأسفانه لوک برای این کار، قدی بلند تر از معمول داشت و چند ثانیه اضافی که برای خم شدن لازم داشت به او فرصت برنده شدن نمی داد. او امکان های خودش را می شناخت و برای رفع این نقص راه دیگری انتخاب کرد. در این ایام بود که او به تأثیر شخصیت خود بر زنان آگاه شد. اولین تجربه او به عنوان کارگر دامپرور در کنار لونگا (Lunga) ، ملکی که وارث آن دختری نسبتاً زیبا و جوان بود به ناکامی انجامید و از بدشانسی او دختر

سرانجام پومی (Pomm y) را به او ترجیح داد. لوک از آنجا به بینگلی (Bi negal l y) رفت و در آنجا به عنوان رام کننده اسب استخدام شد.

خانه اربابی را که در آنجا پیر دختر ترشیده زشتی همراه با پدرش زندگی می کرد تحت نظر گرفت و سرانجام موفق گشت قلب دختر بیچاره را تسخیر کند اما دست آخر دختر نصیحت پدر را پذیرفت و به ازدواج مالک ملک همسایه که مردی شصت ساله ولی چالاک و سرزنده بود درآمد.

این دو تجربه نافرجام به قیمت سه سال از زندگی او تمام شده بود و او به این نتیجه رسید که صرف کردن چند ماه وقت برای رام کردن هر وارث اوقاتی بس طولانی و ملال آور بوده است. پس بر آن شد که مدتی به مسافرت بپردازد و به املاک دورتری برود تا شاید به هدف خود برسد، او تفریح کنان جاده های مخصوص دام کوئیزلند را طی کرد از کوپر (Cooper) و دیامانتینا (Di amant i na) ، بارکو (Barcoo) و بولو اورفلو (Bul l o Overf l aw) آمد و به سرزمین ولز نو جنوب رسید. در این اوقات سی ساله بود و وقتش رسیده بود که به اصطلاح مرغی را که می بایست برایش تخم طلا بگذارد ، پیدا کند. همه کم و بیش درباره ملک دروگیدا صحبت می کردند. لوک به دقت گوش فرا داد و دانست که در این ملک تنها یک دختر زندگی می کند و هیچ گونه امیدی هم نیست که روزی او وارث ملک شود. ولی ممکن بود که خانواده اش به عنوان جهیزیه قطعه زمین کوچک چند هزار هکتاری در نواحی کینونا (Kynuna) یا وینتون به او ببخشند ناحیه لیگی برای سلیقه او زیادی شلوغ و پر درخت بود. لوک به وسعت دشت های دور دست کوئیزلند شمالی فکر می کرد. آنجا که تا چشم کار می کرد علف بود و از درخت جز خاطره ای از یاد رفته اثری نبود. علف و باز هم علف. بی آغاز و بی پایان.

جیمی استرانگ نماینده AML که اولین روز لوک را تا دروگیدا همراهی کرده بود اطلاعاتی در اختیارش گذاشت و لوک از این که ملک به کلیسا تعلق دارد به شدت ناراحت بود. با این همه او به تجربه آموخته بود دختران جوانی که

می توانستند وارث ملکی باشند چقدر معدود بودند و وقتی که جیمی استرانگ برایش حکایت کرد که یگانه دختر دروگیدا حساب بانکی خوبی دارد و مورد علاقه و توجه فراوان برادرانش است تصمیم گرفت که نقشه اش را به مورد اجرا بگذارد.

چون با آن که او از مدت ها قبل هدف زندگی اش را تصاحب چند هزار هکتار زمین در ناحیه کینونا یا وینتون گذاشته بود و برای رسیدن به آن سرسختانه می کوشید با این همه ، پول را خیلی بیشتر دوست داشت. زمین، احساس تملک و اختیار و قدرتی که دنبال آن بود توجه او را کمتر بر می انگیخت تا داشتن یک دفترچه بانک که چند ردیف ارقام در آن ثبت شده بود. مردی که در آرزوی مالک شدن بود هرگز به طرف مگی کلیری که زمینی نداشت نمی رفت. برای سیزدهمین بار در سیزده هفته لوک مگی را به میهمانی برد که از طرف مؤسسه « صلیب مقدس لیگی » ترتیب یافته بود . مگی ساده تر از آن بود که از خود بپرسد چگونه لوک از وجود همه این جشن ها و میهمانی ها خبردار شده و به دریافت کارت دعوت توفیق می یابد. در هر حال، او هر هفته کلید رولز رویس را از باب می گرفت و مگی را به ضیافت های دور از دروگیدا می برد.

آن شب هوا سرد بود . مگی در حالی که به نرده ای تکیه داده بود ، آسمان را نگاه می کرد و زیر پایش یخ ها می شکستند. زمستان داشت می رسید. لوک در کنار او قرار گرفت و گفت:

ـ سردتان است . بهتر است برگردیم.

مگی در حالی که کمی نفس نفس می زد جواب داد:

ـ نه حالا بهترم، دارم کمی گرم می شوم.

او در کنار لوک در یک حالت رؤیا و خلسه مانندی فرو رفته بود و دگرگونی خاصی را در خود احساس می کرد. و یخ بندان و سرمای شدید زمستان، انگار با بودن در کنار او به گرمای مطبوع و لذت بخشی مبدل شده بود.

مگی همچنان تکیه بر نرده ها و محو ستارگان، غرق در افکار و رؤیاهای خود بود و آرزو داشت لذت دوست داشتن را کشف کند. لوک بعد از کشیش رالف مردی بود که توجه اش را جلب کرده بود و احساس رضایت می کرد. لوک بعد از کشیش رالف اولین مردی بود که توجه اش را جلب کرده بود.

لوک که سکوت مگی را بر رضایت او حمل کرده بود بر شانه اش دست گذاشت و او را به طرف خود برگرداند و سرش را خم کرد. مگی نمی دانست چه عکس العملی باید از خود نشان بدهد. از این رفتار صمیمانه لوک تنفری در خود حس کرد. چرا وقتی با رالف بود ، حس او آنقدر متفاوت بود. چرا آن وقت این احساس نفرت را نشناخته بود. گویی فکرش کار نمی کرد. لوک با او چه می کرد؟ چرا می بایستی این طور صمیمانه با او رفتار کند. چند لحظه ای با آنکه آرزو داشت خود را از چنگش برهاند همچنان بی حرکت در کنار او بود. سپس به خود آمد و او را به عقب راند و گفت:

ـ لوک دیگر بس است.

این کار لوک دلش را به هم زده بود. لوک که وضع او را دریافته بود آسوده اش گذاشت و به او کمک کرد تا سوار اتومبیل شود . او خود را خیلی ماهر می دانست و تا آن وقت هیچ یک از زنان از این بابت شکوه ای نکرده بودند. هر چند آنها دخترانی مانند مگی نبودند. حتی دوت مک فرسون (Det Mac Pherson) وارث بینگلی که بسیار ثروتمند تر از مگی بود، دختری خشن و مبتذل می نمود که از مدارس شبانه روزی سیدنی و ادا و اصول های آن بویی نبرده بود. لوک بر خلاف ظاهرش تجربه ای ، در حد یک کارگر کشاورزی متوسط داشت. او تقریباً چیزی درباره سرشت مرموز زن، غیر از آنچه خود شخصاً از آن لذت می برد نمی دانست. معشوقه های متعدد او، بی تردید همیشه رضایت شان را در گوش او فریاد می کردند، زیرا آنها به تجربه محدود خود متکی بودند و

ناصادق.چون اغلب دخترانی که خود را به مردی می سپرند، به ازدواج فکر می کنند. پس همیشه برای خوشنودی طرف مقابل حاضر هستند حس های واقعی خود را مخفی کنند. لوک نمی توانست تصور کند که چه تعداد از مردان با همین شیوه تسلیم عواطف ساختگی زنان شده بودند. ولی او در رابطه اش با مگی با آدمی دیگر سر و کار داشت و نمی توانست به خود اجازه دهد که او را بترساند یا منزجرش کند . برای لذت بردن از او وقت زیادی داشت. اما ابتدا می بایست همان طور که مگی ظاهراً میل داشت با تقدیم گل و خوش خدمتی علاقه او را برانگیزد.

مدتی کوتاه سکوتی ناراحت کننده حکمفرما شد. بعد مگی آه کشید و خود را بر صندلی اش انداخت.

ـ خیلی متأسفم لوک.

ـ من هم همین طور. من قصد نداشتم به شما بی ادبی کنم.

ـ آه نه، صحبت بی ادبی نیست. فقط من زیاد عادت به... این ندارم شما مرا ترساندید. ولی بی ادبی نبود.

او فرمان اتومبیل را ول کرد و دست های مگی را که صلیب وار بر زانوانش قرار گرفته بود به دست گرفت و گفت:

ـ اوه میگن گوش کنید، دیگر درباره اش فکر نکنید شما هنوز دختر کوچکی هستید و من خیلی تند رفتم.

مگی به علامت تصدیق سرش را تکان داد.

ـ بله همین طور است . دیگر فکرش را نکنیم.

لوک کنجکاوانه پرسید:

ـ آیا او هیچ گاه شما را نبوسیده بود؟

ـ چه کسی؟

آیا در لحن او حالت ترسی وجود داشت. ولی چرا می بایست بترسد؟

ـ شما به من گفتید که عاشق بوده اید و من فکر می کردم که چیزهای بیشتری می دانید، خیلی متأسفم میگن بایستی می دانستم مقصود شما از عشق چیست یعنی به شخصی که حتی به شما کمترین علاقه نداشته دلبستگی پیدا کرده بوده اید.

بله بله بهتر بود که او این چیزها را از این گونه ببیند.

ـ شما کاملاً حق دارید لوک فقط هوسی بچه گانه بود.

در مقابل خانه ، لوک از مگی خداحافظی کرد و به طرف کلبه ای که به او واگذار شده بود رفت و خوشحال بود از آنکه شانس موفقیتش را به خطر نینداخته و مگی هم عکس العمل نشان نداده است.مگی در اتاق خود در حالی که نگاهش به سایه ای که نور چراغ بر سقف منعکس می کرد خیره مانده بود بیدار ماند. در هر حال از یک چیز مطمئن بود و آن این که هیچ چیز از رفتارهای لوک رفتار پدر رالف را به یادش نمی آورد. مقایسه لوک با رالف بیهوده بود. به علاوه او دیگر مطمئن نبود که دیگر رالف را دوست دارد. بهتر این بود که او را از یاد ببرد.او نمی توانست همسرش باشد. ولی لوک می توانست.

دومین باری که لوک او را در آغوش گرفت عکس العمل مگی به گونه ای دیگر بود. آنها به میهمانی مجللی که در رودناهاینش برگزار بود رفته بودند . لوک خیلی سرحال بود و آنقدر شوخ طبع که مگی را در تمام مدت شب خندانده بود. به علاوه در طی میهمانی رفتارش با او ملایم و محبت آمیز بود. دوشیزه کارمایکل به دلربایی از لوک پرداخت و او را مجبور کرد که حتی از سر ادب هم که شده با او برقصد. میهمانی بسیار تشریفاتی بود و لوک، میس کارمایکل را به رقص (والس) آرام دعوت کرد. ولی به محض تمام شدن رقص، دوباره به طرف مگی آمد در حالی که بدون ابراز کلمه ای سقف را نگاه می کرد به او فهماند که به نظر او کارمایکل دختر گستاخ و ملال آوری است. مگی این عکس العمل او را تحسین کرد او هیچ گاه لحظه ای را که پدر رالف سوارکار زیبا را رها کرده بود تا

دخترک کوچولو را برای عبور از گودال آب کمک کند از یاد نبرده بود آن شب لوک همان گونه رفتار کرده بود و گفت:

ـ زنده باد لوک شما فوق العاده اید.

راه تا خانه بسیار طولانی و هوا سرد بود. لوک چند ساندویچ و یک بطر شامپانی از خانه آنگوس مک کوئین برداشته بود و هنگامی که آنها دو سوم راه را پشت سر طی کرده بودند اتو مبیل را متوقف کرد. آن روزها در استرالیا بخاری اتومبیل چندان رایج نبود، ولی رولز رویس باب به بخاری مجهز بود و در آن شب آب باران به قطر چند سانتیمتر روی زمین یخ زده بود مگی لبخنزنان گفت:

ـ آه چقدر مطبوع است که در چنین هوای سرد آدم بتواند بدون پالتو و راحت در جایی بنشیند. جام نقره ای شامپانی را که لوک به طرفش دراز کرده بود گرفت و ساندویچ ژامبون را برداشت.

لوک تأیید کرد و گفت:

ـ بله واقعاً همین طور است، میگن امشب خیلی خوشگل شده اید.

آیا رنگ چشمان دختر بود که نگاهش را چنان جذاب می کرد. معمولاً او رنگ خاکستری را که به نظرش کدر و بی جلوه بود دوست نداشت ولی با نگاه به چشمان او می توانست فکر کند که چشمانش همه رنگ های طیف را در خود دارد. آبی، بنفش، نیلی و رنگ آسمان در روز آفتابی، سبز خزه ای و کمی هم زرد و قهوه ای و آنها مانند گوهری به ملایمت می درخشیدند. مژگان بلند و برگشته اش آن چنان زیبا بود که گویی پودر طلا بر آن پاشیده بودند دستش را دراز کرد و مژه اش را لمس کرد و سپس با دقت به انگشتش نگاه کرد.

ـ لوک چی شده

ـ نتوانستم در برابر وسوسه ام مقاومت کنم. می خواستم مطمئن شوم که شما یک جعبه پودر طلا روی میز آرایش تان ندارید.می دانید شما اولین دختری هستید که می بینم رنگ مژگانش طلایی است.

ـ اوه (دستش را به طرف چشمانش برد، نگاه کرد و خندید(

ولی مثل این که درست است.

شامپانی دماغش را قلقلک می داد و در گلویش می جوشید. احساس خوبی داشت.

ـ گویی ابروهایتان هم از طلا است ، مثل موهای طلایی تان و لب های قشنگ تان که برای بوسیدن آفریده شده است.

مگی به او خیره شده بود با لب های صورتی نیمه باز مانند اولین دیدار. لوک جام نقره ای را از دستش گرفت و در حالی که بطری را بر می داشت گفت:

ـ فکر می کنم کمی شامپانی بد نباشد.

ـ باید بگویم که توقف بین راه بسیار مطبوع است. و از این که به فکر بودید از آقای مک کوئین ساندویچ و شامپانی بگیرید، خوشحالم.

در سکوت، موتور بزرگ رولز رویس کار می کرد. و هوای گرم در اتومبیل پخش می شد.

لوک گره کراواتش را باز کرد و آن را بیرون آورد و سپس یقه پیراهنش را باز کرد ، کراوات را به روی صندلی عقب اتومبیل انداخت و بعد با مزاح گفت:

ـ آه راحت شدم. نمی دانم چه کسی کراوات را اختراع کرده و گفته که هیچ مردی بدون این وسیله شیک پوش به نظر نمی آید. اگر او را می دیدم با اختراع خودش خفه اش می کردم.

بعد ناگهان به طرف مگی برگشت و رو در روی او قرار گرفت. مگی همچنان در سکوتی مبهم رها شده بود.

مدتی بعد لوک در حالی که به او خیره شده بود گفت:

ـ فکر می کنم بهتر است ما با هم ازدواج کنیم میگن.

مگی با پلک های نیمه باز و صورت گلگون تصدیق کرد:

ـ من هم فکر می کنم بهتر باشد.

ـ فردا صبح این خبر را به آنها اعلام می کنیم.

ـ هر چه زودتر بهتر.

ـ شنبه آینده با هم به گیلی پیش کشیش توماس خواهیم رفت. گمان می کنم تو ازدواج در کلیسا را ترجیح می دهی. ما باید خبر ازدواج را رسماً اعلام کنیم. و تو هم انگشتر نامزدیت را انتخاب خواهی کرد.

ـ متشکرم لوک.

مگی قبول کرده بود. چند هفته پس از مهلت قانونی اعلام ازدواج، او با لوک ازدواج می کرد و خانم اونیل نامیده می شد. چقدر عجیب بود. چرا جواب مثبت داده بود. « بعد با خودش گفت: او این طور تصمیم گرفته بود. ولی چرا؟ برای این که خود را از خطر سقوط برهاند. برای حفظ خود یا من. رالف دوبریکاسار گاهی اوقات تصور می کنم که از شما متنفرم».

هیچ کس از شنیدن خبر ازدواج آنها تعجب نکرد. تنها چیز تعجب آور این بود که مگی در اعلام این خبر به پدر رالف قاطعانه مخالفت کرد و از این که باب می خواست اسقف رالف را به جشن عروسی آنها دعوت کند، ممانعت می کرد.

مگی که هیچ گاه صدایش بلند نمی شد فریادکنان گفته بود: نه نه نه.

فی به مگی قول داد که در نامه هایش اشاره ای به این موضوع نکند. به علاوه این موضوع برای او اهمیت چندانی نداشت همان طور که برایش علی السویه بود که مگی چه کسی را به همسری انتخاب کرده است. محاسبه دفاتر دروگیدا همه وقت او را می گرفت و چیزهایی که در آن یادداشت می کرد فقط حاوی اعداد و ارقام نبود. بلکه همه چیزها را یادداشت می کرد، از جا به جا شدن گله ها تا تغییر فصل و وضع آب و هوای روزانه و حتی غذایی که خانم اسمیت می پخت.

نوشته ذیل اتفاقات روز یکشنبه ۲۲ ژوئیه ۱۹۳۴ بود:

»آسمان صاف و آبی، درجه حرارت در سحرگاه یک درجه. امروز از مراسم نماز خبری نبود باب در منزل است، جک با دو کارگر به موریمبا (Murrimbah) و هاگی با یک کارگر به وست دام (West Dam) رفته اند. پیت دامدار گوسفندان سه ساله را از باجین (Budgin) به ونیه مورا (Wanienurra) برده. بالاترین درجه حرارت در ساعت سه ۲۹. بارومتر ثابت ۷۷ میلیمتر. باد غربی. صورت غذای شام : گوشت گوساله. سیب زمینی ، هویج و کلم جوشیده، پودینگ (Pudding) انگور. میگن کلیری قرار است با لوک اونیل کارگر کشاورزی ازدواج کند. مراسم ازدواج روز شنبه ۲۵ اوت در کلیسای « صلیب مقدس » در گیل لانبون برگزار خواهد شد.

یادداشت در ساعت نه بعد از ظهر نوشته شده: درجه حرارت ۷ و ماه در آخرین ربع القمر است.

فصل یازدهم

لوک یک انگشتری الماس به مگی هدیه کرد کوچک ولی بسیار زیبا، با دو الماس دوقلو به وزن یک چهارم قیراط که آن را در پلاتینی به شکل قلب کار گذاشته بودند. در اعلان نوشته شده بود: مراسم عقد و ازدواج روز شنبه بیست و پنجم اوت در ساعت دوازده در کلیسای صلیب مقدس منعقد خواهد شد. و قرار بر آن بود که پس از آن، میهمانی

ناهار خصوصی در هتل امپریال برگزار شود. خانم اسمیت، مینی و کت به میهمانی می آمدند. جیمز و پاتسی در سیدنی می ماندند. چون مگی با آمدن آنها مخالفت کرده و گفته بود: تحمیل یک سفر طولانی برای شرکت در مراسمی که برای آنها مفهومی نداشت کاملاً بیهوده است. او دو نامه تبریک از آنها دریافت کرد که در آن جیم و پاتسی با خط کج و کوله و کودکانه شان دو کلمه بر آن نوشته بودند « مبارک باشد»

دوقلوها لوک را به خوبی می شناختند چون در آخرین تعطیلات شان در دروگیدا با او در محوطه ها گردش کرده بودند. خانم اسمیت از این که مگی حاضر نبود مراسم عروسی مفصل تر باشد بسیار غمگین بود او آرزو داشت که جشن عروسی یگانه دختر دروگیدا هفت شبانه روز ادامه داشته باشد.

ولی مگی آنچنان با هر گونه هیاهو مخالف بود که حتی از پوشیدن لباس عروسی خودداری کرد و تصمیم گرفت با لباس و کلاه عادی روزمره به کلیسا برود. تا پس از اجرای مراسم عقد برای مسافرت آماده باشد.

بعد از اعلام تصمیم شان برای ازدواج، یک روز لوک در مقابل نامزدش نشست و گفت:

ـ عزیزم می دانم تو را ، برای ماه عسل به کجا ببرم.

ـ کجا؟

ـ به کوئیزلند شمالی، وقتی تو پیش خیاط بودی من با چند نفر درباره هتل امپریال صحبت کردم و آنها عقیده داشتند که برای آدم قوی که از زیر کار در نمی رود در سرزمین نیشکر، پول زیادی وجود دارد.

ـ ولی لوک تو که کار خوبی اینجا داری.

ـ مردی که به خودش احترام می گذارد هرگز نباید در ملک خویشاوندان زنش زندگی کند. من می خواهم به قدر کافی پول جمع کنم تا بتوانیم در حوالی کوئیزلند شمالی ملک بخریم و دلم می خواهد قبل از آنکه آنقدر شکسته شوم که نتوانم فعالیت کنم آن را فراهم کنم. وقتی آدم تحصیلاتی ندارد پیدا کردن یک موقعیت خوب خیلی مشکل

است. مخصوصاً با این بحران. ولی در کوئیزلند شمالی جمعیت کم است و من در آنجا می توانم چند برابر پولی که در دروگیدا به من می دهند به دست بیاورم.

ـ با چه کاری؟

ـ با چیدن نیشکر.

ـ چیدن نیشکر. ولی این کار چینی هاست.

ـ نه اشتباه نکن. چینی ها چون کوتاه قد هستند از سفیدپوستان کمتر می چینند و خودت بهتر می دانی که قانون استرالیا مهاجرت سیاهان و زردپوستان را که حاضرند با حقوق کمتری کار کنند و به اصطلاح نان سفیدپوستان را آجر کنند ممنوع اعلام کرده. تعداد نیشکر چین ها خیلی کم است. خیلی ها ، نیرو و قدرت این کار را ندارند ولی من می توانم.

ـ مقصودت این است که برویم در کوئیزلند شمالی زندگی کنیم.

ـ بله

نگاه مگی از بالای شانه نامزدش گذشت بر شیشه پنجره خیره ماند. دروگیدا، اکالیپتوس های بلند محوطه ها، درختان دوردست. دل کندن از دروگیدا و رفتن به جایی که دیگر اسقف رالف نتواند او را پیدا کند. زندگی کردن بی آنکه دیگر هرگز او را ببیند. و وابستگی به این غریبه که این چنین محکم در برابرش نشسته است. و امکان هر گونه به گذشته برگشتن را از او گرفته است. چشمان خاکستری بر صورت بشاش لوک خیره شد. چشمانی زیباتر از همیشه ولی سرشار از اندوه.

لوک نیز سایه غم را در صورت او دید اما برایش مهم نبود چون او ابداً قصد نداشت بگذارد مگی آنقدر اهمیت پیدا کند که موجب نگرانی اش شود. مسلم است که مگی برای آدمی همانند او که می خواست با دوت مک فرسون اهل

بنیگلی ازدواج کند، یک هدیه آسمانی بود. ولی زیبایی و طبع لطیف او، لوک را در مهار کردن احساساتش قاطع تر می کرد. هیچ زنی حتی به زیبایی و لطافت مگی کلیری نمی بایست و نمی توانست چنان نفوذی بر او اعمال کند که راه و رسم زندگی را به او نشان دهد. پس صادقانه و به صراحت آنچه را که می خواست گفت. گاهی زرنگی و حیله لازم بود ولی در این وضعیت شاید قدری خشونت بیشتر به درد می خورد.

ـ میگن، من کمی کهنه فکر می کنم.

مگی کنجکاوانه نگاهش کرد. و با لحنی که بی اهمیت بودن موضوع را برایش نشان می داد پرسید:

ـ حقیقتاً؟

ـ بله فکر می کنم وقتی یک زن و مرد ازدواج می کنند همه ثروت زن به مرد واگذار می شود. مانند جهیزیه، من می دانم که تو کمی پول داری و مایلم از حالا برایت روشن شود که بعد از ازدواج باید این پول را رسماً در اختیار من بگذاری. به نظرم می رسد که درست تر باشد از همین وقت که برای قبول و رد پیشنهاد من، وقت داری ترا در جریان بگذارم.

مگی هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که پولش را برای خودش نگه دارد و تصور می کرد که طبیعتاً این پول پس از ازدواج به شوهرش تعلق خواهد گرفت. همه دختران استرالیایی ، عادت کرده بودند که مطیع همسران شان باشند و این موضوع مخصوصاً در مورد مگی کاملاً صدق می کرد چون فی و فرزندانش کاملاً تحت نفوذ و تسلط پدر بودند و پس از مرگ او فی این قدرت را به باب سپرده بود.

مگی هیچ گاه در این باره تردیدی به خود راه نداده بود. پس تعجب زده گفت:

ـ اوه، من نمی دانستم که لازم است کاغذی امضا کنم . فکر می کردم پس از ازدواج آنچه متعلق به من است خود به خود از آن تو خواهد بود.

ـ قدیم این طور بود. ولی سیاستمداران احمق کانبرا با اعطای حق رای به زنان همه چیز را عوض کردند. من میل دارم که همه چیز بین ما مشخص و روشن باشد و این را از الان به تو می گویم.

مگی خنده کنان گفت:

ـ ولی من هیچ اشکالیدر این موضوع نمی بینم.

لوک اندیشید که:

چقدر او خوب خود را با رسوم کهنه تطبیق می داد. دوت بی شک چیزها را به این سهولت قبول نمی کرد . و پرسید:

ـ چقدر پول داری؟

ـ در حال حاضر ۱۴۰۰۰ لیره و سالی دو هزار لیره هم دریافت می کنم.

با تعجب سوتی کشید.

ـ ۱۴۰۰۰ لیره. خوب پولی است. ما هفته آینده به دیدن رئیس بانک خواهیم رفت و یادم بینداز به او بگویم در آینده هر پولی برای تو فرستاده خواهد شد به حساب من واریز شود. من هیچ وقت به یک شاهی از آن دست نخواهم زد. خودت می دانی ما باید این پول را برای خرید ملک مان نگاه داریم و برای این منظور در چند سال آینده می بایستی هر دو پول هایمان را پس انداز کنیم. قبول است؟ مگی تأیید کرد:

ـ بله لوک

یک بی توجهی ساده نزدیک بود مراسم عقد را به مخاطره اندازد . او کاتولیک نبود . هنگامی که کشیش واتی (Watty) به این موضوع پی برد با وحشت دست هایش را به طرف آسمان برد و گفت:

ـ خدای بزرگ، چرا زودتر این را به من نگفتید. تو می بایستی قبل از ازدواج به آیین کاتولیک درآیی!

لوک با تعجب کشیش واتی را نگاه کرد و گفت:

ـ چه کسی از تغییر مذهب صحبت کرد من همین طوری بی دین هم خیلی خوبم. اگر ناراحت هستید می توانید مرا مارمون (Marmon) یا مسلمان یا هر چه که به فکرتان می رسد قلمداد کنید. ولی اسم مرا به عنوان یک کاتولیک ثبت نکنید.

پافشاری بیهوده بود . لوک پیشنهاد کاتولیک شدن را ابداً نمی پذیرفت.

ـ من چیزی بر ضد کاتولیک ها یا ایرلند جنوبی ندارم و حتی فکر می کنم در اولستر با آنها کاملاً بی رحمانه رفتار می شود. ولی من اورانجیست هستم و از آن آدم های دورو هم نیستم. اگر کاتولیک بودم و شما می خواستید مرا به آیین متودیست ها (Methodi css) برگردانید، عکس العملم همین بود. من کاتولیک شدن را محکوم نمی کنم ولی دلم نمی خواهد دین و عقیده ام را عوض کنم.

ـ در این صورت شما نمی توانید ازدواج کنید.

ـ چرا نه. اگر شما نمی خواهید مراسم عقد را انجام دهید من می توانم کشیشی از کلیسای انگلیس پیدا کنم و شرط می بندم که او هیچ گونه مخالفتی نخواهد داشت. یا حتی می توانیم به سراغ هاری گوگ که محضردار است برویم.

لبخند تلخی بر لبان فی نقش بست. او مشاجره خودش را با پدی و کشیش در دورانی دور به یاد می آورد. مشاجره ای که در آن برنده شده بود.

مگی ترسان و با لحنی معترضانه گفت:

ـ لوک. من باید در کلیسا ازدواج کنم وگرنه عقد ما باطل خواهد بود و من در گناه زندگی خواهم کرد.

لوک که گاهی لجاجت بسیار از خود نشان می داد گفت:

ـ باشد. به نظر من بهتر است که آدم در گناه زندگی کند تا این که دورو باشد.

او مسلماً به پول مگی علاقه داشت ولی نوعی لجاجت و سرکشی او را از تسلیم شدن باز می داشت.

فی خطاب به کشیش گفت:

ـ آه، این بچه بازی را کنار بگذارید. راه حلی را که من و پدی پیدا کردیم، انتخاب کنید و بحث را خاتمه دهیم.

کشیش توماس اگر نمی خواهد کلیسایش را ملوث کند ، می تواند مراسم عقد را در خانه خودش انجام دهد.

همه حیرت زده به او خیره شدند. ولی سرانجام او توانست پیشنهادش را بقبولاند، کشیش واتکین تسلیم شد و قبول کرد که مراسم عقد در خانه او انجام شود اما حلقه های ازدواج آن دو را تبرک نکرد، و با این پذیرش مشروط کلیسا، مگی حس کرد که مرتکب گناه می شود. ولی نه گناهی آنچنان بزرگ که او را راهی جهنم کند. و آنی مستخدمه خانه کشیش ، خیلی سعی کرد که اتاق کتابخانه کشیش واتکین را به کمک گلدان های فراوان و شمعدان های مسی به صورت محراب کوچکی درآورد. ولی این کوشش نیز از سردی مراسم کم نکرد. کشیش واتکین، با چهره ای ناراضی و گرفته نشان می داد که به دلیل اجبار اجرای این مراسم را قبول کرده است تا از ننگ یک ازدواج محضری جلوگیری کند و از نماز مخصوص و مراسم تبرک خبری نبود.

با این همه سرانجام همه چیز خاتمه یافت. مگی ، خانم اونیل بود و آنها برای گذراندن ماه عسل به طرف کوئیزلند شمالی رفتند. لوک با گذراندن اولین شب ازدواج شان در هتل امپریال مخافت کرد چون قطار یک بار در هفته شنبه شب ها از لیگی حرکت می کرد و آنها فرصت داشتند روز یکشنبه با قطار به گوندیویندی ـ بریزبان (Goondiwindi - Brisbane) بروند و روز دوشنبه از بریزبان با قطار سریع السیر به کرن برسند. قطار گوندیویندی مملو از جمعیت بود و از کوپه خواب خبری نبود آنها مجبور شدند همه شب را بی هیچ صمیمیتی در میان جمعیت بنشینند. و قطار همانطور ساعت های متمادی در مسیری پر پیچ و خم به طرف شمال غربی می رفت، و به دفعات توقف می کرد. لکوموتیوران گاهی که هوس می کرد چای برای خود درست کند یا وقتی گله گوسفندی از روی ریل ها عبور می کرد برای گفت و گو با چوپان ها می ایستاد.

ـ این گوندیو یندی چه اسم عجیبی است. و چه تلفظ مشکلی دارد.

آنها در تنها محلی که در گوندیویندی باز بود، نشسته بودند. سالن انتظار ایستگاه که دیوارهایش به رنگ سبز بود و چند نیمکت سیاه و ناراحت اثاثیه آن را تشکیل می داد . طفلک مگی واقعاً عصبی و ناراحت بود . لوک خمیازه ای کشید و گفت:

ـ بله واقعاً

حوصله حرف زدن نداشت و گرسنه اش بود. روز یکشنبه حتی یک فنجان چای هم پیدا نمی شد. و آنها می بایست تا روز دوشنبه که به بریزبان می رسیدند گرسنه بمانند تا بتوانند چیزی برای خوردن پیدا کنند.

سرانجام ظهر دوشنبه پس از صرف غذا در سالن غذاخوری ایستگاه ساوت بریس (South Bris) از شهر گذشتند و به ایستگاه روما استریت (Roma Street) که محل حرکت قطار کرن بودند رسیدند. مگی که متوجه شد لوک دو بلیط در کوپه درجه دو قطار گرفته ، خسته و درمانده فریاد زد:

ـ لوک ما که پول داریم. اگر به بانک نرفته ای من ۱۰۰ لیره که باب به من داده، همراه دارم آنجاست توی کیفم. چرا کوپه خواب درجه یک نگرفته ای؟

لوک با حیرت به او خیره شد و گفت:

ـ ولی سفر تا دانگلو (Dungloe) سه روز طول می کشد. چرا پول هایمان را برای کوپه خواب خرج کنیم.ما هر دو جوان و تندرست هستیم و چند ساعت نشستن در قطار که تو را نمی کشد میگن وقتش است که تو بفهمی با یک کارگر ساده ازدواج کرده ای نه با یک مستعمراتی ثروتمند.

مگی در صندلی اش وا رفت و در حالی که چانه لرزانش را با دستش گرفته بود به شیشه پنجره خیره شد تا لوک اشک هایش را نبیند. لوک درست مانند یک بچه بازیگوش با او صحبت کرده بود و یواش یواش به این نتیجه می

رسید که او را به همین چشم می نگرد. حالت طغیانی وجود مگی را احاطه کرده بود . ولی غرورش به او اجازه نمی داد با او مشاجره کند. و به جای آن با خود می گفت که همسر این مرد است. شاید به موقعیت جدیدش عادت نکرده است و می بایست به او فرصت دهد. آنها با هم زندگی خواهند کرد ، او غذایش را آماده خواهد کرد و لباس هایش را وصله خواهد کرد. بچه هایی به دنیا خواهد آورد و همسر خوبی خواهد شد . و محبت و قدرشناسی پدرش را نسبت به مادرش به یاد می آورد.

مقصد آنها شهری موسوم به دانگلو در هفتاد کیلومتری کرن بود. آخرین مرحله از مسیری که تمام طول ساحل کوئیزلند را طی می کرد . مسافرت در راهی طولانی و در کوپه ای مملو از جمعیت بدون امکان استراحت، واقعاً طاقت فرسا بود و با این که مناظر متنوع و رنگین بود هیچ چیز توجه مگی را بر نمی انگیخت. سرش درد می کرد و نمی توانست چیزی بخورد، هوا خیلی گرم بود خیلی گرمتر از لیگی و پیراهن زیبای ابریشم صورتی اش از گرد و خاک سیاه شده بود و بدتر از ناراحتی جسمانی ، حس نفرتی بود که رفته رفته از لوک در او به وجود می آمد . لوک که به نظر نمی رسید خستگی مسافرت بر او اثر گذاشته باشد خیلی راحت با دو مسافر عازم گاردول به صحبت کردن مشغول بود یکی دو دفعه ای که مگی را نگاه کرد نگاهش آنچنان بی اعتنا و بی تفاوت بود که مگی خود را جمع و جور کرد و برای گریز از آن نگاه روزنامه له شده ای را از پنجره قطار برای کارگران انداخت، کارگران که در طول خط ریل کار می کردند به محض گذشتن قطار فریاد می زدند.

ـ روزنامه، روزنامه

لوک توضیح داد:

ـ این کارگران نگاهداری از خطوط ریل را عهده دار هستند.

او فکر می کرد مگی مانند خودش راحت و خوشحال است و از تماشای دشت ساحلی لذت می برد. در حالی که مگی بی آن که توجه کند به مناظر بیرون خیره شده بود و از این سرزمین قبل از آن که قدم بر آن بگذارد متنفر بود.

در گاردول (Gardwell) دو مسافر از قطار پایین آمدند. لوک به مغازه مقابل ایستگاه قطار رفت و دو بشقاب ماهی و سیب زمینی سرخ کرده چرب خرید و آمد.

ـ میگن عزیز ، تا موقعی که از ماهی های گاردول نخورده ای نمی توانی تصور کنی چقدر لذیذ است. بهترین ماهی دنیا. بگیر بخور و نتیجه اش را به من بگو. این خوراک مخصوص سرزمین موز است. باور کن کوئیزلند بهترین نقطه دنیاست.

مگی نگاهی به تکه ماهی چرب انداخت دستمال را به طرف دهان برد و به سرعت به طرف دستشویی رفت.

لوک در راهرو بود تا آن که دقایقی بعد لرزان و رنگ پریده از آنجا بیرون آمد.

ـ چه شده حالت خوب نیست؟

ـ از موقعی که از گوندیدیندی رد شده ایم تا حالا حالم خوش نبوده.

ـ خدای من. پس چرا زودتر به من نگفتی؟

ـ خودن باید متوجه می شدی.

ـ ولی فکر می کردم حالت کاملاً خوب است.

مگی دنباله بحث را رها کرد و پرسید:

ـ خیلی مانده؟

ـ اوه نه. تقریباً چند ساعت. در این گوشه دنیا کسی به وقت اهمیت نمی دهد حالا که خیلی ها پایین رفته اند دیگر جا داریم. دراز بکش و پاهای کوچکت را روی زانوی من بگذار.

مگی با لحنی خشک به میان صحبتش دوید:

ـ اوه با من مثل یک بچه صحبت نکن. اگر دو روزی در بوندابرگ (Bundaberg) می ماندیم حالم خیلی بهتر می شد.

اوه خواهش می کنم میگن دختر عاقل باش. ما تقریباً رسیده ایم . از تولی (Tully) و اینسفل (Innisfail) که گذشتیم به اینگلو می رسیم.

نزدیکی های غروب از قطار پایین آمدند مگی ناامیدانه و درمانده خود را به بازوی لوک آویخته بود و مغرورتر از آن بود که به ضعفش اعتراف کند. لوک از رئیس ایستگاه قطار آدرس هتل کارگری را جویا شد چمدان هایش را بلند کرد و وارد خیابان شد. مگی لنگان لنگان او را دنبال می کرد.

لوک برای دلداری اش گفت:

ـ دیگر راهی نیست، درست بعد از ردیف خانه های رو به رو است آن ساختمان یک طبقه را می بینی همان جاست با آن که اتاق هتل کوچک و مملو از مبل های بزرگ بود مگی آن را بهشت آسا یافت و خود را به روی تختخواب انداخت.

لوک گفت:

ـ قبل از شام کمی استراحت کن من می روم بیرون را ببینم.

با همان شادابی روز اول ازدواج شان با قدم های چابک از اتاق رفت. آنها روز شنبه ازدواج کرده بودند و پنجشنبه بعداز ظهر به آنجا رسیده بودند. پنج روز نشسته در کوپه های پر از دود سیگار و گرد و غبار.

تختخواب با ملایمت تکان می خورد و وقتی پیچ و مهره های فولادی به همدیگر فشار می آورد صدای تق تق اش بر می خاست. مگی با خوشحالی سرش را روی بالش گذاشت و به خواب رفت. گویی کسی کفش و جوراب او را بیرون

آورده و ملحفه ای بر رویش انداخته بود. مگی تکان خورد چشمش را باز کرد، به اطرافش نگاه کرد لوک روی لبه پنجره نشسته بود و سیگار دود می کرد. صدای تکان خوردن او را شنید لبخند زد و گفت:

ـ خوب به این می گویند یک عروس جذاب در حالی که روزهای اول زندگی مان است، همسرم دو روز پشت سر هم می خوابد. دیگر داشتم نگران می شدم. اما مدیر هتل گفت که خیلی از زن ها بعد از مسافرت با قطار و به علت رطوبت ناحیه این طوری می شوند . و به من سفارش کرد بگذارم هر چقدر می خواهی بخوابی. حالا حالت چطور است؟

مگی خسته و کوفته به اندامش کش و قوسی داد و خمیازه ای کشید.

ـ خیلی بهترم متشکرم لوک. اوه می دانم که سلامت هستم با این همه زن از نظر جسمانی مقاومتش از مرد کمتر است.

لوک کنار تخت نشست و با حالتی حاکی از پشیمانی بازوی او را نوازش کرد.

ـ متأسفم میگن، واقعاً متأسفم. من فراموش کرده بودم که تو یک زن هستی. می بینی هنوز راه همسرداری را بلد نیستم . گرسنه هستی عزیزم؟

ـ آه دارم از گرسنگی می میرم. فکر کن الان تقریباً یک هفته است چیزی نخورده ام.

ـ پس به حمام برو و لباس تمیزی بپوش می رویم در دانگلو گردش کنیم . یک رستوران چینی درست در کنار هتل قرار داشت. لوک مگی را به آنجا برد و مگی برای اولین دفعه طعم غذاهای شرقی را چشید. او آنقدر گرسنه بود که هر چیزی به نظرش خوب می آمد ولی این غذا واقعاً لذیذ بود و برایش اصلاً اهمیتی نداشت که آن را آن طور که در لیگی شایع بود از امعاء و احشاء حیوانات درست کرده باشند. گیل لانبون تنها به داشتن یک هتل یونانی که غذای

مخصوص آن بیفتک و سیب زمینی سرخ کرده بود افتخار می کرد. لوک از بار هتل دو شیشه آبجو گرفته بود و مگی را وادار کرد با همه انزجاری که از آن نوشابه داشت، بنوشد و نصیحتش کرد.

ـ زیاد آب نخور، با آبجو شکم نفخ نمی کند.

بعد بازویش را گرفت و مغرورانه او را برای دیدن شهر دانگلو به گردش برد. گویی شهر به او تعلق داشت. در واقع هم کمی این طور بود چون او در اصل اهل کوئیزلند بود.

دانگلو چه شهر عجیبی بود. شهری که به هیچ وجه با نواحی منطقه غرب تشابه نداشت. از حیث وسعت مانند گیل لانبون بود ولی ساختمان ها به جای آن که مانند لیگی در سراسر خیابان اصلی ردیف شده باشند به صورت مجتمع های سه ضلعی اینجا و آنجا دیده می شد و تمام مغازه ها و منازل رنگ سفید داشت. قسمت فوقانی پنجره ها به طور عمودی باز و بسته می شد. ظاهراً برای این که هوا را به داخل بکشد و تا آنجا که امکان داشت از ساختن سقف صرف نظر شده بود . مانند ساختمان سینماها که از یک پرده، چهار دیوار و چند ردیف صندلی تاشو تشکیل می شد و سقف نداشت. گویی یک جنگل انبوه شهر را در میان گرفته بود و گیاهان مختلف در خیلی جاها دیده می شد، برگ درختان نارگیل ، بلندتر و راست تر از اکالیپتوس های دروگیدا در زیر آسمان آبیس تکان می خوردند و هر جا که مگی نگاه می کرد رنگ ها می درخشیدند. اینجا از زمین با رنگ قهوه ای یا خاکستری اثری نبود و انواع مختلف درختان ، شاخه های پر گل خود را به تماشا گذاشته بودند: ارغوانی، نارنجی، قرمز، صورتی، آبی و سفید. تعداد زیادی آدم ها که نژاد چینی داشتند با شلوارهایی از ابریشم سیاه، کفش های کوچک سیاه و سفید، جامه های سفید با یقه چینی و موهای بافته شده در خیابان ها دیده می شدند.

جامه مردها و زن ها آنقدر به هم شباهت داشت که تشخیص شان برای مگی بسیار مشکل بود. به نظر می رسید که تقریباً امور تجاری شهر را چینی ها اداره می کنند. بزرگ ترین فروشگاه شهر بود که اجناس زیادی داشت آه ونگ

نامیده می شد و بیشتر مغازه ها اسم های چینی داشتند. همه خانه ها روی نقاط مرتفع بنا شده بود مانند خانه مباشری در دروگیدا. لوک برایش توضیح داد که این نوع ساختمان برای آن است که هر چه بیشتر هوا در آن جریان داشته باشد و ضمناً از نفوذ موریانه ها ممانعت کند.

بیشتر باغ ها با انبوه درختان بامبو و نارگیل ، به جنگل شباهت داشتند. گویی اهالی آنجا به نظم و ترتیب گل و گیاه نمی پرداختند.

طرز لباس پوشیدن مردم هم موجب تعجب مگی شده بود. او برای گردش کردن با لوک همان طور که در لیگی متداول بود کفش های پاشنه بلند و جوراب ابریشمی به پا داشت ، و پیراهن ابریشم کلوش با آستین هایی که تا آرنج می رسید به تن کرده بود. به علاوه دستکش و کلاه بزرگ حصیری. ولی مردم طوری به او نگاه می کردند که گویی او لباس مناسب نپوشیده بود. مردان با پاهای برهنه در حالی که یک شلوار کوتاه سبز رنگ و رنگ و رو رفته به تن داشتند می گذشتند و تعدادی از آنان یک عرق گیر به تن داشتند. هیچ کدام پیراهن بر تن نداشتند. بعضی از زن ها پیراهن نخی پوشیده بودند و جوراب نداشتند و با صندل های کهنه ای راه می رفتند. دانگلو شهری متمدن بود نه شهر ساحلی در کنار دریا!

صدها دوچرخه دیده می شد و تعدادی هم اتومبیل ولی از اسب خبری نبود. واقعاً اینجا با لیگی خیلی فرق داشت و هوا گرم بود گرم گرم. و وقتی مگی میزان الحراره ای دید که سی و دو درجه را نشان می داد تعجب کرد. در گیلی هنگامی که جیوه میزان الحراره تا ۴۶ درجه بالا می رفت هوا خنک بود. مگی احساس کرد هر بار که نفس می کشد هوای مرطوب ریه هایش را پر می کند. مقداری راه نرفته بودند که نفس زنان گفت:

ـ لوک دیگر نمی توانم، خواهش می کنم برگردیم.

ـ هر طور میل توست . این به خاطر رطوبت هواست. زمستان و تابستان درجه حرارت تقریباً همیشه بین ۲۹ و ۳۵ درجه در نوسان است. تغییر فصل به زحمت قابل تشخیص است اما در تابستان باد مونسون رطوبت را بالا می برد.

ـ آیا در تابستان باران می بارد یا در زمستان.

ـ در همه فصل. باد مونسون هم همیشه وجود دارد و وقتی هم نیست بادهای اولیزه از جنوب شرقی می آید. این باد باران زیاد با خود دارد. چندین برابر مقدار بارانی که در گیکی می بارد.

وقتی به هتل رسیدند مگی پرسید:

ـ آیا لااقل شب ها هوا خنک تر است؟

شب های گرم لیگی در مقایسه با شب های آنجا واقعاً قابل تحمل بودند.

ـ نه چندان، ولی تحمل می کنی (درب اتاق را باز کرد و خود را کنار کشید تا مگی وارد شود) من می روم به بار هتل یک آبجو بخورم و نیم ساعت دیگر بر می گردم.

ـ خیلی خوب لوک.

دانگلو در هفده درجه ای جنوب خط استوا واقع بود و شب ناگهان تاریک می شد. یک لحظه به نظر می آمد که خورشید در حال غروب است و لحظه ای بعد شب می رسید.

هنگامی که لوک آمد مگی چراغ را روشن گذاشته و ملحفه را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود. لوک با لبخندی بالای سر او ایستاد و ملحفه را از رویش پس زد و به کف اتاق انداخت و گفت:

ـ هوا همین طوری هم گرم است و احتیاجی به ملحفه نیست.

سپیده دم فرا رسید. همان قدر سریع و بی نشاط که غروب. و به نظرش عجیب بود که از آواز خروس ها و صدای گاوها و گوسفندان که فرارسیدن صبح را در دروگیدا اعلام می کرد خبری نبود. لوک هم بیدار شد، مگی احساس

کرد که خیلی خسته است ، ولی با آن درماندگی که غم غربت هم به آن اضافه شده بود ، در آن صبح دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت.

لوک گفت: میگن بگذار نگاهت کنم، تنها.

مگی لرزان به طرف او چرخید و جمله اعتراض آمیزی که به فکرش می رسید بر زبان راند.

ـ ببین من اسم میگن را دوست ندارم مرا مگی صدا کن.

ـ من هم از اسم مگی خوشم نمی آید ولی اگر از میگن اینقدر متنفری ترا مگ صدا می کنم.

وقت صبحانه خوردن در سالن غذاخوری هتل، لوک گفت:

ـ برایت کار پیدا کرده ام.

ـ چی؟ قبل از آن که بتوانم خانه ام را سر و سامان دهم، قبل از آن که حتی خانه ای داشته باشم؟

ـ اجاره خانه کار بی موردی است مگ. من می خواهم به نیشکر چینی بروم و ترتیب همه چیز را داده ام با بهترین گروه نیشکر چینی کوئیزلند که از سوئدی ها ، مجارها و ایرلندی ها تشکیل شده، و آدمی به اسم آرن سوان سان (Arne Swenson) مسؤولیت گروه را به عهده دارد.

وقتی به دانگلو رسیدیم و تو خوابیده بودی من به سراغ او رفتم، او به من گفت به کارگر احتیاج دارد و قبول کرده مرا به طور آزمایشی استخدام کند. بنابراین مجبورم با آنها زندگی کنم ، من شش روز در هفته از صبح تا غروب نیشکر می چینم . و به علاوه در تمام طول ساحل سفر می کنیم ، هر جا که کار باشد و مزد روزانه من به مقدار نیشکری که می چینم مربوط است.

ـ آیا مقصودت این است که من و تو با هم زندگی نخواهیم کرد؟

ـ نه نمی توانیم مگ، زن ها اجازه سکونت در ساختمان نیشکرچین ها را ندارند ، به علاوه تو به تنهایی به خانه احتیاجی نداری ، بهتر است که تو هم کار کنی و هر چه بیشتر پول در آوریم تا ملک مان را بخریم.

ـ ولی من کجا باید زندگی کنم، چه نوع کاری می توانم انجام دهم؟ این جاها که از گاو گوسفند خبری نیست.

ـ متأسفانه نه، برای همین است که جایی برایت پیدا کرده ام تا محل سکونت و تغذیه ات فراهم باشد مگ. و دیگر احتیاجی نیست که خرج تو را بدهم. تو به عنوان خدمتکار در هیملهوش (Himmelhoch) استخدام شده ای، نزد لودویک مولر (Ludwig Mueller) که بزرگ ترین پرورش دهنده نیشکر این نواحی است. زنش افلیج است و نمی تواند کارهای خانه اش را انجام دهد ، قرار است فردا صبح تو را به آنجا ببرم.

ـ چه موقع تو را خواهم دید؟

ـ یکشنبه ها، لودویک مولر می داند تو همسر داری و روزهای یکشنبه مرخصی خواهی داشت.

ـ خوب، پس تو به دلخواه خودت ترتیب همه چیز را داده ای؟

ـ بله شاید، اوه مگ، ما به زودی ثروتمند می شویم . هر دو کار می کنیم و هر شاهی پول مان را پس انداز خواهیم کرد و در آینده نزدیک می توانیم زیباترین ملک کوئیزلند را بخریم زیاد طولانی نخواهد بود ، اخم هایت را باز کن و صبر داشته باش. برای خاطر من، چرا باید دل مان را به خانه اجاره ای خوش کنیم در حالی که اگر هر دو کار کنیم به زودی می توانیم برای خودمان صاحب خانه شویم.

ـ هر طور میل توست... (چشمانش را به روی کیفش دوخت) لوک تو صد لیره داخل کیف مرا برداشته ای؟

ـ بله آن را در بانک گذاشتم. نباید این مقدار پول را با خود حمل کرد.

ـ ولی تو همه چیز مرا گرفته ای ، من حتی یک سنت ندارم، من به پول احتیاج دارم.

ـ چرا به پول احتیاج داشته باشی ؟ تو فردا صبح به هیملهوش خواهی رفت و وقتی برای پول خرج کردن نخواهی داشت، من حساب هتل را می پردازم ، مگ وقتش رسیده که بفهمی با یک کارگر ازدواج کرده ای و دختر عزیز دردانه مستعمره چی نیستی که بتوانی پولت را دور بریزی ، قرار شده مولر حقوق ترا در بانک بگذارد و من هم هر چه در می آورم آنجا می گذارم. برای خودم که خرج نمی کنم، خودت خوب می دانی، نه من و نه تو هیچ کدام به آن دست نخواهیم زد زیرا این پول ملک مان است.

ـ بله می فهمم، تو خیلی عاقلانه فکر می کنی، ولی اگر صاحب بچه شدیم چه پیش خواهد آمد؟

برای یک لحظه لوک خواست حقیقت را به او بگوید و به او بفهماند که قبل از خرید ملک بچه دار نخواهند شد ولی وضع صورت مگی او را منصرف کرد.

ـ خوب آن وقت مسأله را مطالعه خواهیم کرد، ولی ترجیح می دهم قبل از خرید ملک بچه نداشته باشیم و امیدوار باشیم که این طور باشد.

ـ نه خانه ای، نه پولی، نه بچه و نه شوهری.

مگی خنده ای عصبی سر داد. لوک هم مانند او خندید.

صبح آنها با اتوبوس به هیملهوش رفتند.

اتومبیل روی جاده خاکی حرکت می کرد و او با نگاهی دقیق تر و توجه بیشتر اطراف را می دید. چقدر با گیل لانبون متفاوت بود، مگی پذیرفت که وسعت و زیبایی آنجا قابل مقایسه با منطقه گیل لانبون نبود. با اولین نظر می شد دریافت که از کمبود آب اثری نیست و کشتزارهای نیشکر در کنار زمین ها جلوه گر می بودند. برگ های سبز کم رنگ آنها بر ساقه هایی تکان می خورد که به ضخامت بازوی لوک بود. لوک با هیجان حرف می زد:

ـ هیچ جای دنیا ، ساقه های نیشکر این قدر بلند و مملو از شکر نیست. بالاترین مقدار شکر، خاک سرشار املاح و مواد مغذی مناسب رشد گیاه نیشکر داشت و بارندگی های بسیار به رویاندن سریع آن کمک می کرد و در هیچ جای دنیا مانند این منطقه چیدن آن توسط سفید پوست ها این گونه با سرعت انجام نمی شود.

مگی با تمسخر گفت:

ـ تو عجب نطاق زبر دستی هستی.

لوک از زیر چشم نگاهی حاکی از سوئ ظن به او انداخت ولی چیزی نگفت. زیرا اتومبیل متوقف شده بود.

هیملهوش ، خانه ای بزرگ و سفید بود که بر فراز تپه ای قرار داشت با درختان نارگیل و موز و کاج که کوچک تر بودند و برگ هایشان به زیبایی پر طاووس بود و درخت بامبو که بلند تر بود ، با آن که بر روی تپه قرار گرفته بود باز هم روی ستون بنا شده بود.

لوک چمدان را برداشت و مگی به زحمت سربالایی خاکی را نفس نفس زنان بالا رفت. او مثل همیشه لباس مناسب داشت و کلاه وارفته اش تا بالای چشمانش قرار داشت. لودویک مولر در خانه نبود ولی همسرش با عصای زیر بغل خود را به ایوان خانه رساند. لبخندی داشت و مگی با دیدن صورت مهربانش نشاطی در خود حس کرد. او با لهجه غلیظ استرالیایی فریاد زد:

ـ بفرمایید. بفرمایید.

مگی که در انتظار شنیدن یک لهجه آلمانی بود واقعاً شاد شد. لوک چمدان را روی زمین گذاشت و دست همسر لودویک مولر را فشرد و بعد به سرعت به سمت پله ها سرازیر شد تا بتواند به اتومبیلی که می بایستی او را به شهر برگرداند برسد. او با آرن سوان سان در ساعت ۱۰ در جلو یک کافه قرار داشت.

ـ اسم شما چیست خانم اونیل؟

ـ مگی.

ـ آه چه جالب ، اسم من آن (Anne) است و ترجیح می دهم مرا به همین اسم صدا کنید. از یک ماه پیش که خدمتکار از این جا رفته خیلی احساس تنهایی می کنم ولی یافتن یک مستخدم خوب خیلی مشکل است و من مجبور بودم خودم به تنهایی از عهده کارها برآیم ، ما بچه نداریم. امیدوارم در خانه ما به شما خوش بگذرد مگی.

ـ مطمئنم خانم مولر...آن

ـ اجازه بدهید اتاق شما را نشان تان بدهم. می توانید چمدان هایتان را بیاورید. من متأسفانه نمی توانم چیز زیادی بلند کنم . اتاق مانند بقیه اتاق های خانه ، خیلی ساده تزئین شده بود و ایوان به سالن پذیرایی راه داشت.

اتاق پذیرایی با مبل های بامبو بدون روکش پارچه بسیار لخت و خالی دیده می شد.

آن توضیح داد:

ـ اینجا برای نشستن روی مبل های مخملی و شینتز زیاد گرم است و ما مجبوریم با اثاثیه بامبو بسازیم و با حداقل لباس که حیا ایجاب می کند زندگی کنیم. شما هم باید یاد بگیرید وگرنه با جوراب و پیراهن این طوری دوام نخواهید آورد.

خود او بلوز کوتاه یقه باز و شلوار کوتاه به تن داشت.

ساعتی بعد مگی با کمک آن که از لباس های خود به او عاریت داده بود لباسی شبیه به او به تن داشت، او با شرم بسیار مجبور شد توضیح دهد که شوهرش پول در اختیارش نگذاشته است.

ـ آه، شلوارهای من به تن شما خیلی می آید و ضمن توضیح در مورد کارهای خانه ادامه داد:

ـ هیزم شکستن و آوردن آن به عهده لادی است، کاش ما هم مثل نواحی نزدیک دانی (Dunny) برق داشتیم، شاید سال دیگر برق داشته باشیم ، ولی در حال حاضر باید به اجاق کهنه اکتفا کنیم.

ـ من به این وضع عادت دارم.

ـ بله ولی شما از منطقه ای می آیید که گرمای خشکی دارد. اینجا بدتر است. خیلی بدتر و می ترسم که آب و هوای اینجا به سلامتی شما صدمه بزند. بیشتر زنانی که اینجا متولد و بزرگ نشده اند وقتی به اینجا می آیند ناراحتی هایی می یابند ... ما در همان موقعیت جغرافیایی در جنوب قرار داریم که بمبئی (Bombay) و رانگون . (Rangoon) آه چقدر خوشحالم که شما اینجا هستید، من و شما روزهای خوشی خواهیم داشت. آیا اهل مطالعه هستید؟ مولر و من عاشق کتاب خواندن هستیم.

مگی با صورتی شاد جواب داد:

ـ آه بله. خیلی زیاد.

ـ عالی است. لااقل آنقدر مشغول خواهید بود که کمبود شوهر خوش قیافه تان را زیاد حس نکنید.

مگی پاسخی نداد. کمبود لوک آیا اصلاً او خوش قیافه بود؟ آیا اگر هرگز او را نمی دید احساس بدبختی می کرد؟ نه، ولی او شوهرش بود و قانون حکم می کرد که با او زندگی کند. او با چشم بسته با لوک ازدواج نکرده بود و هیچ کس جز خودش در این مورد تقصیر نداشت. شاید با پس انداز و خریدن ملک کوئیزلند غربی، روزی می توانستند با همدیگر زندگی کنند، با هم باشند و همدیگر را بهتر بشناسند و تفاهمی بین شان به وجود آید. او مرد بدی نبود و هیچ گونه نفرتی در مگی ایجاد نمی کرد ولی آنقدر تنها زیسته بود که گویی نمی توانست دیگری را به زندگی اش راه دهد. مردی ساده و سرسخت بود و خواسته هایش مشخص بود. حتی رویاهایش.

مگی حتی یک لحظه هم فکر نمی کرد که لوک برای لذت خصوصی پولش را خرج کند. او با صداقت برنامه اش را برای او شرح داده بود. پول هایشان را می بایستی جمع آوری می کردند. متأسفانه او نه وقت و نه حوصله داشت و تفاوتی را که بین او و یک زن می توانست وجود داشته باشد اصلاً درک نمی کرد و به احتیاجات او اهمیتی نمی داد.

به هر حال اگر او مجبور بود در خانه آدم هایی غیر از آن و مولر زندگی کند شاید وضعیت از این هم بدتر می شد.

لااقل در بالای آن تپه موضوع نامطلوبی انتظار او را نداشت. اما چقدر از دروگیدا دور بود.

این فکرها پس از آن که مولر خانه را به او نشان داد به سراغش آمده بودند. هر دوی آنها روی ایوان اتاق پذیرایی که بر ارتفاع هیملهوش بنا شده بود نشسته بودند، نسیم برگ نیشکرها را تکان می داد و باران رنگ سبز آنها را شفاف کرده بود. کشتزارها در ساحل رود ادامه داشت، رودی وسیع تر از بارون با انبوه گیاهان منطقه حاره در آن طرف کشتزارها گسترده بود. مربع های سبز رنگی که روی خاک مشخص بودند و تا دامنه کوه ادامه داشتند و پس از آن تا چشم می دید جنگل بود و آن طرف قله مخروطی شکل مقابل آنها قله های کوچک تر دیده می شد.

آسمان رنگی آبی تر از آسمان لیگی داشت و جای جای ابرها در آن پراکنده بودند و مناظر به طور کلی رنگ هایی زیبا داشتند.

آن با اشاره به یکی از قله ها گفت:

ـ این قله بارتل فرر (Bartel Frere) است که بیش از هزار و هشتصد متر ارتفاع دارد، گفته می شود که از املاح معدنی تشکیل یافته است . مگی بویی را که وقتی از قطار پایین آمده بود به مشامش خورده بود دوباره استشمام کرد بویی که وزش باد نمی توانست آن را از بین ببرد.

آن متوجه شد، مگی به دشواری نفس می کشد و تو ضیح داد:

ـ این بوی تفاله است.

سیگاری ته طلایی روشن کرد.

مگی گفت:

ـ واقعاً بوی بدی است.

ـ بله به همین سبب است که من سیگار دود می کنم، ولی به مرور عادت خواهید کرد، گو این که بر خلاف دیگر بوی ها این بوی کاملاً از بین نمی رود.

ـ آن ساختمان های کنار رودخانه چه هستند؟ آنهایی که دودکش سیاه بزرگ دارند؟

ـ آنجا کارخانه قند است، آنجاست که نیشکر تبدیل به شکر ناخالص می شود، تفاله های خشک نیشکر که شیره آن را می گیرند باگاس (Bagasse) نامیده می شود، هر دو محصول شکر و باگاس به سیدنی فرستاده می شود تا در آنجا تصفیه شود، از شکر ناخالص ، مایع نیشکر و شربت قند، شکر سفید و قهوه ای و گلوکز مایع درست می شود و باگاس به صورت بلوک هایی شبیه به بلوک سیمان در ساختمان ها استفاده می شود، هیچ چیز تلف نمی شود هیچ چیز. به همین دلیل با وجود بحران اقتصادی مملکت، کشت نیشکر ، کاری پر درآمد باقی مانده است.

آرن سونسون قامتی کاملاً شبیه به لوک داشت و به همان اندازه زیبا بود. چون همیشه در زیر آفتاب کار می کرد ، پوستی برنزه داشت و موهایش بور و مجعد بود، خطوط ظریف صورتش آنقدر به لوک شباهت داشت که دیدن آنها این موضوع را به یاد می آورد که اسکاتلندی ها و ایرلندی ها با سوئدی ها خویشاوند هستند.

لوک به جای شلوار و بلوز سفید، شلواری کوتاه به تن داشت، او همراه آرن به داخل یک کامیون فورد سوار شدند تا نزد کسانی که در نزدیکی گوندی نیشکر می چیدند بروند.

لوک عجله داشت هر چه زودتر کارش را شروع کند.. بقیه کارگران از طلوع صبح به چیدن نیشکر مشغول بودند و وقتی آرن و به دنبال او لوک آمدند حتی سرشان را هم بلند نکردند. لباس کار نیشکر چین ها عبارت بود از یک شلوار کوتاه ، چکمه های ساقه بلند ، جوراب کلفت پشمی و یک کلاه پارچه ای.لوک با چشمان به هم فشرده

کارگرانی را که مشغول بودند تماشا می کرد. منظره جالبی بود، سر تا پای آنها از دوده مانند پوشیده شده بود. قامت های خمیده که تعریق شیارهایی بر پشت و سینه و بازوی آنها باقی می گذاشت.

آرن توضیح داد:

ـ این دوده و کثافت نیشکر است. ما مجبوریم قبل از چیدن اول آنها را بسوزانیم.

خم شد و دو وسیله نیشکر چینی را از زمین برداشت یکی را به لوک داد و در حالی که وسیله دیگر را بلند می کرد گفت:

ـ این بهترین وسیله نیشکر چینی است و وقتی یاد بگیری چطور ضربه را فرود بیاوری کار با آن چندان مشکل نخواهد بود . ته آن به جای نوک تیز یک مثلث پهن داشت که عبارت از چنگک برنده تیزی بود که به پنجه خروس شباهت داشت و به تیغی منتهی می شد.

آرن توضیح داد:

ـ تیغ آنتیل (Antille) برای نیشکرهای کوئیزلند خیلی کوچک است. ولی این وسیله همان است که به درد ما می خورد خواهی دید. سعی کن همیشه آن را تیز نگه داری، موفق باشی.

به راه افتاد و لوک را کمی حیران به حال خود رها کرد. لوک شانه هایش را بالا انداخت و شروع کرد. پس از چند لحظه تازه فهمید که چرا این کار را بیشتر به برده ها و آدم هایی که شعور کم شان مانع از آن بود که راه آسان تری برای پول در آوردن بیابند واگذار می کردند. مانند پشم چینی. با لبخندی عصبی فکر کرد ، باید خم شد ، برید، دوباره قامت را راست کرد برگ های سنگین نیشکر را با دست نگاه داشت و به طور مساوی آنها را و ساقه ها را به شکل عمود روی ساقه های دیگر انداخت، به طرف ساقه دیگر رفت، دوباره خم شد، چید، بلند شد...

در میان ساقه های نیشکر موش های صحرایی ، پرامل (Pramle) ، سوسک، قورباغه و وزغ ، عنکبوت، مار و زنبور و مگس و انواع جانورانی که گاز می گرفتند و نیش های دردناکی داشتند بودند. به همین دلیل نیشکر چین ها قبل از چیدن آنها را می سوزاندند و دوده را بر خطرات احتمالی نیشکر سبز که جانوران مختلف داشت ترجیح می دادند. معذالک این موضوع نیز آنها را از نیش و گاز جانوران مصون نمی کرد. پاهای لوک بدون چکمه های بلندش حتی بیشتر از دست هایش در معرض صدمه بود، ولی هیچ کدام از نیشکر چین ها دستکشی در دست هایشان نبود زیرا دستکش از سرعت کار کم می کرد و در این مسابقه وقت مانند طلا بود.

وقت غروب آرن کار را تعطیل کرد و به طرف لوک آمد تا ببیند چطور از عهده کارش برآمده و ضربه ای دوستانه به کتفش زد و گفت:

ـ آه زنده باد، پنج تن نیشکر ! برای اولین روز خیلی خوب است. از کشتزار تا ساختمان چوبی محل زندگی شان راه کمی بود ولی هوا زود تاریک می شد و آنان باید در تاریکی به خانه می رفتند. قبل از ورود به خانه کارگران دسته جمعی به حمام می رفتند. کارگر نیشکر چینی که در آن هفته آشپزی را بر عهده داشت انواع و اقسام غذاها را روی میز بزرگی چیده بود، غذاها عبارت بود از گوشت سرخ کرده، سیب زمینی تنوری و شیرینی مربایی. کارگران گرسنه غذاها را خوردند و در عرض مدت کوتاهی از آن چیزی باقی نماند. در اتاقی دراز و باریک دو ردیف تشک کاهی قرار داشت ، کارگران با خمیازه های مکرر و فحش و لعنت دادن به نیشکر ، فحش هایی که شنیدن آن حتی پست ترین گاو چرانان را هم از روی می برد روی تشک دراز کشیدند، ملحفه های متقال را به خود پیچیدند و بند پشه بند شان را بستند و لحظاتی بعد همه زیر پشه بند هایشان به خواب رفتند.

آرن لوک را نگاه داشت و گفت:

ـ دست هایت را ببینم. (با دقت جراحت و تاول ها و گزیدگی ها را دید) باید اول آنها را بشویی و ضد عفونی کنی بعد هم از این پماد روی آنها بمال، از من به تو نصیحت از این به بعد هر شب دست هایت را با روغن نارگیل چرب کن تو دست های بزرگی داری و اگر کمرت تحمل کند می توانی کارگر خوبی شوی در طول یک هفته بدنت عادت خواهد کرد و دیگر آنقدر درد نخواهی داشت.

بدنش درد می کرد، با دست های روغن مالیده و باند پیچی شده به روی تختخواب تشک کاهی که به او اختصاص داده بودند دراز کشید، پرده پشه بند را بست. اگر او می دانست که چه چیزی در انتظارش است هیچ گاه نیرو و وقتش را به خاطر مگی تلف نمی کرد، برایش دیگر مگی مطرح نبود و می دانست وقتی که به نیشکر چینی ادامه می دهد ، به او احتیاج نخواهد داشت.

همان طور که آرن گفته بود یک هفته بعد لوک توانست در روز حدود هشت تن نیشکر بچیند ، بعد همه نیرویش را صرف آن کرد تا باز هم بیشتر بچیند، او پول بیشتری می خواست، شاید خیال داشت با آرن شریک شود، ولی بیشتر از هر چیز خواهان آن تحسین و توجهی بود که کارگران به آرن داشتند.

آرن برای آنها حکم استاد را داشت، چون بهترین کارگری بود که در کوئیزلند نیشکر می چید، به همین سبب وقتی شنبه شب ها که کارگران به شهر می رفتند ، میخواره ها به طرف او هجوم می آوردند تا با نوشیدن گیلاسی رم و آبجو آنها را مفتخر کند و زن ها دور و بر او می چرخیدند ، شباهت های بسیاری بین آرن و لوک وجود داشت و هر دوی آنها از تحسین و توجه زن ها لذت می بردند، ولی کاری به کار زن ها نداشتند چون همه توانایی هایشان را برای چیدن نیشکر نگاه می داشتند.

گویی لوک تمام عمر انتظار این شغل را داشت، او می توانست به خود ببالد که هیچ یک از آدم هایی که می شناخته نمی توانست در کشتزار نیشکر طاقت بیاورند. حتی شاه انگلستان هم مهم تر از او نبود! و اگر او را می شناخت شاید تحسینش می کرد و می توانست به همه ، دکترها ، وکیلان، اداره ای ها و مالکین فخر بفروشد.

با عضله های منقبض و بازوان متورمش در کنار تشک کاه نشسته بود و کف دست های کبره بسته پر از زخم و ساق های کشیده زیبایش را نگاه می کرد و لبخند می زد. مردی که توانسته بود از عهده نیشکر چیدن بر آید، می توانست به زندگی با علاقه و عشق واقعی ادامه دهد و از خود می پرسید آیا شاه انگلستان هم می توانست این طور به خود ببالد.

چهار هفته گذشت، هر یکشنبه مگی خود را می آراست و لباس ابریشمی زیبایی می پوشید و در انتظار شوهرش می ماند. آن و مولر چیزی نمی گفتند و تنها شاهد بودند که چگونه با گذشت ساعات به تدریج شور و شوق او دیگر از میان می رفت.

لوک به یاد مگی نبود در حالی که او همیشه در انتظار آمدن لوک بود.

یکشنبه هفته چهارم دیگر زحمت تعویض لباس را به خود نداد و در حالی که شلوار کوتاه و بلوز به تن داشت با پای برهنه پله های آشپزخانه را پائین و بالا می رفت و مشغول آماده کردن صبحانه برای مولر و آن بود که هر هفته یک بار آن غذا را می خوردند. از روی هشتی جلوی آشپزخانه صدایی شنید، او تخم مرغ ها را که در ماهی تاوه جلز و ولز می کرد رها کرد و لحظه ای به مرد بلند قد و ریشویی که در آستانه در ایستاده بود نگاه کرد، لوک؟ آیا او لوک بود؟ مانند یک مجسمه ، ولی مجسمه از میان آشپزخانه گذشت و بوسه ای پر صدا از گونه او برداشت و پشت میز نشست . مگی چند تخم مرغ دیگر در تاوه شکست و مقداری چربی هم به آن اضافه کرد.

آن مولر آمد و با مهربانی لبخندی زد و در حالی که در دل به این مرد کم عاطفه که این مدت طولانی هیچ سراغی از همسر جوانش نگرفته بود ناسزا می داد گفت:

ـ خوشحالم می بینم که بالاخره یادتان افتاده همسری دارید، بیایید روی ایوان صبحانه را با ما صرف کنید. لوک، به مگی کمک کنید که غذا را به ایوان بیاورد.

لودویک مولر در استرالیا تولد یافته بود ولی کاملاً مشخص بود که آلمانی الاصل است . صورت گلگونه با موهای خاکستری و چشمانی آبی کم رنگ. آن مولر در حالی که مقداری نیمرو در بشقابش می گذاشت پرسید:

ـ نیشکر چیدن چطور است لوک؟

لوک جواب داد:

ـ اگر بگویم که من این شغل را خیلی دوست دارم باورتان می شود؟

مولر که او را نگاه می کرد به علامت تصدیق سرش را تکان داد:

ـ بله، شما نیرو و توانایی این شغل را دارید، فکر می کنم این شغل به شما نوعی حس برتری نسبت به دیگران می دهد.

لودویک مولر گرفتار کشتزارهایی بود که به او ارث رسیده بود و اوقات فراغتش را به مطالعه صرف می کرد و کتاب های قطوری که جلد چرمی داشت و نوشته های ارزشمند فروید (Freug) ، ویونگ (yung) ، هاکسلی Huxl ey)) (و راسل (Russel l) را با اشتیاق بسیار می خواند.

آن در حالی که مقداری کره روی نانش می مالید گفت:

ـ من داشتم فکر می کردم که دیگر هیچ وقت به دیدن مگی نیایید.

ـ بله، برای این که من و آرن تصمیم گرفته ایم فعلاً یکشنبه ها را هم کار کنیم و فردا قرار است به اینگهام (Ingham) برویم.

ـ معنایش این است که مگی شما را زیاد نخواهد دید.

ـ مگ موقعیت را درک می کند به علاوه این وضع چند سال بیشتر طول نخواهد کشید.

آن پرسید:

ـ چه چیزی شما را وادار می کند اینقدر کار کنید؟

ـ من تصمیم دارم در نواحی کی نونا زمین بخرم و برای همین به پول احتیاج دارم، مگی در این مورد چیزی نگفته؟

ـ نه مگی زیاد اهل درد دل کردن نیست، ولی شما می توانید جریان را برایمان تعریف کنید.

هر سه توجه شان معطوف لوک شد. او به تفصیل درباره نواحی زیبای کی نونا حرف زد، سرسبزی ، پرندگان بزرگ خاکستری رنگ و هزاران هزار کانگورو که در بیابان های آنجا می جهیدند.

ـ روزی خواهد آمد که قسمت بزرگی از آن نواحی متعلق به من خواهد بود، مگی مقداری نقدینه دارد و اگر به زمین کوچک تر قانع بودم می شد زودتر از اینها آن را خرید ولی می دانم که با نیشکر چینی می شود پول زیادی درآورد، پس بهتر است کمی بیشتر ادامه بدهم و یک ملک درست و حسابی بخرم (به جلو خم شد و فنجان را برداشت) می دانید من تقریباً رکورد آرن را هم شکسته ام و چند روز پیش توانستم یازده تن برگ نیشکر بچینم.

مولر سوتی زد که نشان از تحسینی صادقانه داشت. مگی چای پررنگ و بدون شیرش را جرعه جرعه می نوشید: « اوه لوک اول صحبت دو سال بود و اکنون حرف از چها پنج سال است و کسی چه می داند دفعه آینده صحبت از چه مئتی خواهد بود.»

مولرها مردان بسیار خوبی بودند و کار او هم اصلاً سنگین و خسته کننده نبود ، ولی اگر قرار بود بدون همسر زندگی کند بهتر نبود به دروگیدا برگردد؟ او از یک ماه قبل که در هیملهوش زندگی می کرد اشتهایش را به کلی از دست داده بود و وضع مزاجیش هم چندان خوب نبود. به نظرش می رسید به خستگی و بی حالی دچار شده، بعد از صرف صبحانه لوک در شستن ظروف به او کمک کرد و برای گردش به طرف کشتزارهای نیشکر رفتند. لوک تمام مدت از شکر، نیشکر، کار نیشکر چیدن و آدم هایی که با آنها همکار بود صحبت کرد. بعد از بازگشت ، لوک او را به زیرزمین که هوایش خیلی خنک بود برد. آنجا محل نگاهداری گل ها بود. گلدان های سفالی استوانه ای شکل با انواع ارکیده ، فوژر و گیاهان متعلق به سرزمین های دیگر در سبدهایی که به تیر های سقف آویخته بودند دیده می شد.

مگی گفت:

ـ به نظرت زیباست لوک؟ آیا فکر می کنی بتوانیم بعد از دو سال بودن در اینجا، خانه ای اجاره کنیم؟ دلم می خواست در خانه ام چنین محلی برای نگاهداری گل ها داشته باشم.

ـ خدایا چرا آرزو داری تنها در یک خانه زندگی کنی؟ آیا خوشبخت نیستی؟

ـ من همانقدر خوشبختم که در خانه دیگران می توان خوشبختی را حس کرد.

ـ مگ فعلاً اصلاً صلاح نیست خانه اجاره کنیم ، نمی توانیم زندگی مرفه داشته باشیم و در ضمن صرفه جویی کنیم.

ـ بله لوک.

او آنقدر پریشان بود که حتی فراموش کرده بود همسرش را ببوسد ، بعد به طرف دوچرخه اش که آن را به دیوار تکیه داده بود رفت، او ترجیح داده بود برای آمدن به آنجا با دوچرخه بیاید و همین مسافت را دوباره طی کرد.

آن به لودویک گفت:

ـ دخترک بی گناه، دلم می خواست لوک را می کشتم.

ژانویه فرا رسید و آن وقت برای نیشکر چین ها ماه استراحت بود ولی لوک خود را نشان نداد. او در آخرین دیدارش به طور مبهمی گفته بود مگی را به سیدنی خواهد برد ولی بدون او و همراه آرن به سفر رفت. آرن عمه ای داشت که صاحب خانه ای در روزل (Rozelle) در نزدیکی کارخانه مستعمراتی بود.

لوک و آرن اوقات فراغت شان را به شنا کردن و سرفینگ (Surfing) می پرداختند.

مگی از یاد رفته، نزد مولرها بود، در فصل رطوبت، باران به صورت رگبارهایی پراکنده می بارید و بین دو رگبار ابرهای سفیدی از مه کشتزارهای نیشکر، زمین، جنگل و کوه ها را در بر می گرفت. هر چه می گذشت مگی کمبود داشتن خانه را در خود بیشتر احساس می کرد ، ولی می دانست تحقق این خواسته اش در کوئینزلند شمالی امکان پذیر نیست. ضمناً آب و هوای آنجا مطلوب او نبود چون به آب و هوای خشک تری خو گرفته بود و از تنهایی هم رنج می کشید و با اندوه فکر می کرد که مجبور است تمام زندگی اش را در این کشور سپری کند. حداقل تا وقتی که لوک از نیشکر چینی خسته نشده می بایست در آنجا بماند. با این وجود غرورش به او اجازه نمی داد به مادر یا برادرانش بگوید که شوهرش او را به حال خود واگذاشته است و تنها مانده است.

یک سال گذشت و سال دیگر آغاز شد . فقط محبت مولر و همسرش بود که او را در هیملهوش نگاه می داشت. اگر به باب نامه می نوشت و از او پول می خواست او بی درنگ برایش می فرستاد. ولی مگی نمی خواست بگوید که لوک به او پول نمی دهد. در مدت یک سال و نیم او فقط شش دفعه لوک را دیده بود.

وقتی لوک به دیدن او می آمد ، تنها به این اکتفا می کرد که یکی دو ساعتی با آن و مولر درباره چیزهای مختلف صحبت کند و بعد مگی را به گردشی کوتاه ببرد و او را دوستانه ببوسد و بعد از آنجا برود.

مولر و آن و مگی همه اوقات فراغت شان را به مطالعه می گذراندند. تعداد کتاب ها خیلی زیادتر از دروگیدا و سطح فرهنگی کتب به مراتب بالاتر بود و مگی با مطالعه آنها چیزهای زیادی آموخت.

روز یکشنبه، ژوئن ۱۹۳۶ سر و کله لوک و آرن پیدا شد. آنها خیلی خوشحال به نظر می رسیدند و گفتند آمده اند مگی را به جشن سیلید (جشن مربوط به اسکاتلندی ها ـ (Ceilidh ببرند. یک جشن واقعی ، ملیت های مختلف نواحی کوئیزلند خیلی در حفظ سنت هایشان دقت می کردند. چینی ها، ایتالیایی ها ، آلمانی ها، ایرلندی ها و اسکاتلندی ها چهار گروه اصلی ساکنان آنجا را تشکیل می دادند. وقتی اسکاتلندی ها جشن سیلید می گرفتند هموطنان شان برای شرکت در آن از راه های دور می آمدند.

مگی حیرت زده دید که لوک و آرن هر دو دامن های اسکاتلندی پوشیده اند و با پیراهن های سفید یقه باز و آستین هایی که تا روی آرنج شان بود ، وقتی راه افتادند مگی پرسید:

ـ سیلید چیست؟

ـ این اسم یکی از جشن های اهالی ولز است.

ـ خدای من شماها چرا دامن اسکاتلندی پوشیده اید.

ـ اگر آن را نمی پوشیدیم ، اجازه ورود به جشن نداشتیم و ما حاضر نیستیم هیچ یک از جشن های سیلید را نبینیم.

راستی؟ بله فکر می کنم جشن مهمی است وگرنه لوک چطور حاضر می شد پولش را برای خریدن یک دامن اسکاتلندی خرج کند، این طور نیست آرن؟

لوک با لحنی که حالت دفاعی داشت گفت:

ـ آدم باید کمی هم تفریح کند.

جشن در یک انبار نیمه ویران که دورش را باغ هایی احاطه کرده بودند در مصب رود دانگلو برگزار می شد.

مگی با خود فکر کرد « چه سرزمین بدبویی » . بوی تفاله، آمیخته با بوی کپک و بوهای دیگر متصاعد از چیزهای گندیده.

به راستی همه مردانی که به انبار می آمدند دامن پوشیده بودند. مگی به اطرافش نظر انداخت، حس کرد مردان با دامن اسکاتلندی زن ها را تحت الشعاع خود قرار داده و گویی زنان در آنجا اصلاً موجودیتی ندارند و این حس لحظه به لحظه در او تقویت می شد. نوازنده های نی انبان که پوشش شطرنجی آندرسن (Anderson) آبی کمرنگ به تن داشتند روی سکویی لرزان موسیقی نشاط انگیزی می نواختند. بعضی ها می رقصیدند ولی سر و صدا مال مردانی بود که لیوان های ویسکی اسکاتلندی را به همدیگر رد می کردند. مگی که در گوشه ای با زنان دیگر ایستاده، مسحور این صحنه بود و با خود فکر می کرد چه چیز باعث شده که امشب او را به آنجا ببرند. زن ها با کنجکاوی به او و مخصوصاً به انگشتری ازدواجش نگاه می کردند. مگی با خود می گفت نگاه شان کنید، این آدم های از خود راضی را، این مردان اسکاتلندی خوشگل را ! و مگی بعدها هر بار که نوای نی انبان را می شنید آن انبار را به یاد می آورد و چرخش ساده یک دامن اسکاتلندی، بوی باتلاق های پر درخت را به مشامش می رساند.

جشن حوالی صبحگاهان تمام شد و وقتی آرن اتومبیلش را به حرکت درآورد، مگی صدای آواز غمگین گل های « جنگل اسکاتلندی » را شنید که میخوارگان وقت عزیمت به خانه هایشان آن را می خواندند.

ـ خوب مگی، خوش گذشت؟

مگی گفت:

ـ اگر من هم رقصیده بودم خوش گذشته بود.

ـ چی؟ در جشن سیلید، حرفش را هم نزن مگ، رسم این است که فقط مردها برقصند، خیلی لطف می کنیم که می گذاریم زن ها هم چرخی بزنند.

ـ مثل این است که همه این چیزها برای مردها است.

لوک با لحنی خالی از محبت جواب داد:

ـ خوب باید مرا ببخشی، من تصور می کردم جشن برایت نوعی خواهد بود و اگر خوشحال نیستی دیگر هیچ وقت تو را به میهمانی نخواهم برد.

مگی جواب داد:

ـ در هر حال شاید قصد تو این بود . ولی من خیلی چیزها را فهمیدم ولی نه چیزهایی که تو می خواستی بفهمانی. من از تو و از این گونه زندگی به ستوه آمده ام.

او به تندی گفت:

ـ هیس، ما تنها نیستیم.

ـ می خواستی تنها بیایی. من هیچ وقت فرصت این که چند دقیقه با تو تنها باشم ندارم.

آرن اتومبیل را در کنار تپه هیملهوش متوقف کرد و با لبخند گفت:

ـ برو رفیق، برو او را به خانه برسان و عجله هم نکن.

به محض آن که دور شدند مگی گفت و گو را ادامه داد:

ـ شوخی نمی کنم لوک. من این طور زندگی را قبول نمی کنم. می فهمی، من کاملاً می فهمم که باید تحمل کنم ولی تو هم قول داده بودی که مرا دوست داشته باشی و مراقبت کنی. پس هر دو دروغگو هستیم. من می خواهم به دروگیدا بروم.

لوک به پول هایی که امکان داشت دیگر نصیبش نشود فکر کرد و با لحنی تضرع آمیز فریاد زد:

ـ اوه مگ، عزیزم، دیگر مدت زیادی نمانده ، قول می دهم که تابستان به سیدنی برویم. حرفم را باور کن. قول من قول است. میگن دو سال دیگر تحمل کن و فرصت بده نیشکر بچینم، بعد ملک را خواهیم خرید و در آنجا با هم زندگی خواهیم کرد موافقی؟

مگی تسلیم شد، چون آرزوی مادر شدن داشت.

ـ باشد، باز هم صبر می کنم. سعی کن قولت را از یاد نبری.

فصل دوازدهم

هر ماه مگی ، بر حسب وظیفه به فی و برادرانش نامه می نوشت. او می کوشید در نامه هایش شوخی و طنز داشته باشد و هرگز به اختلافش با لوک اشاره نمی کرد و این طور وانمود کرده بود که مولرها دوستان لوک هستند. او به این دلیل نزد آنها زندگی می کرد که شوهرش دائم در سفر بود، به این دلیل هیچ کس در دروگیدا نگران او نبود و فقط از دوری او متأسف بودند. و حتی از این که هرگز به دیدار آنها نمی آمد چندان گله نمی کردند. ولی او چطور می توانست به آنها بگوید برای مسافرت به دروگیدا، لوک پول در اختیار او نمی گذارد.

گاهی اوقات جرأت می کرد که در نامه هایش با لحنی عادی ، احوال عالیجناب رالف را بپرسد، ولی بیشتر اوقات باب از یاد می برد چیزی را که از فی درباره اسقف شنیده بود برایش بنویسد تا این که روزی نامه ای برای مگی رسید که در آن مفصلاً درباره کشیش نوشته بود:

»یک روز آمد ، کمی کسل دیده می شد و غیاب تو او را پریشان و حیرت زده کرد و از این که درباره لوک و تو چیزی برایش ننوشته بودیم خشم دیوانه واری بر او چیره شد ولی وقتی فی به او توضیح داد که این یکی از خواسته های تو بوده و تو نخواسته بودی که او درباره ازدواجت چیزی بداند دیگر در این باره حرفی نزد، ولی من احساس

می کنم که او دلش برای تو بیشتر از همه خانواده تنگ شده بود و این امری طبیعی است چون تو بیشتر از همه ما وقتت را با او می گذراندی و تصور می کنم که او تو را به چشم خواهر کوچکش نگاه می کند. به هر حال او تمام مدت همانند روحی سرگردان در دروگیدا قدم می زد و گویی هر لحظه در انتظار دیدن تو بود. وقتی که او خواست عکس های عروسی تو را ببیند متوجه شدم که در عروسی از تو عکس نگرفته بودیم، او می خواست بداند آیا بچه دار شده ای و من جواب دادم که فکر نمی کنم. تو بچه نداری نه؟ من پیشنهاد کردم که آدرست را به او بدهم ولی او نخواست و گفت به شهر آتن می رود، و مجبور است مدتی را همراه کاردینال در آنجا بگذراند. در هر حال کشیش وقتی دید تو نیستی که او را در گردش هایش همراهی کنی مدت زیادی در اینجا نماند. یکی دو دفعه با اسب به گردش رفت و هر روز مراسم نماز را به جا آورد و پس از یک هفته از اینجا رفت».

مگی نامه را به زمین انداخت، رالف دانسته بود، بالاخره فهمیده بود، آیا وقتی فهمیده بود غمگین شده بود؟ و چقدر؟ چرا او را به ازدواج وادار کرده بود؟ این که هیچ چیز را درست نکرده بود، او لوک را دوست نداشت و هرگز نمی توانست به او دل ببندد، او فقط یک جانشین بود ، مردی که می توانست به او فرزندانی بدهد که می توانستند شبیه فرزندانی باشند که از رالف دوبریکاسار داشته باشد و فکر کرد که چگونه زندگی اش بیهوده تلف شده بود.

اسقف بزرگ دی کنیتی ورکزه Archbishop Di Conitui) ـ (Verchese اقامت در یک هتل عادی را به محلی که کلیسای آتن در کاخی برایش در نظر گرفته بود ترجیح می داد. او برای انجام یک مأموریت مهم به یونان آمده بود تا مسائل بسیاری را با سران کلیسای ارتدکس یونان مطرح کند و قابل تصور نبود که او بدون اسقف دوبریکاسار به جایی برود.

رالف همه محسناتی که کلیسا می خواست در خود داشت. هوشمند و محافظه کار و معتقد به حکمت الهی کلیسا و اخلاق آن بود.

هوا بسیار گرم بود ولی برای اسقف رالف هوای آنجا در مقایسه با رطوبت هوای سیدنی ناراحت کننده نبود، و در حالی که مثل همیشه چکمه ، شلوار سواری ، و ردای کشیشی بر تن داشت به تندی و چالاکی سربالایی پر از سنگ را که به اکروپول (Acropolis) منتهی می شد پیمود. از آنجا در حالی که باد موهای قهوه ای رنگش را که اینک در شقیقه ها کمی خاکستری شده بودند آشفته می کرد سر بلند کرد و به تماشای دوردست ها پرداخت، شهر سپید، تپه های درخشان و آبی شفاف و سحرانگیز دریای اژه زا نگریست. درست در زیر پای اوپلاکا با کافه هایش که پشت بام آنها به صورت ایوان درآمده بود ، با دار و دسته کولی هایش به چشم می خورد و در طرف دیگر یک تئاتر بزرگ درست در پای صخره بنا شده بود و در دوردست ستون های سبک رومی و قصرهای به شیوه ونیزی جلوه گر بودند.

تنها در این لحظه بود که توانست بی آنکه اشک امانش دهد به مگی فکر کند، حتی لحظه ای قبل از آن که بتواند بر احساساتش مسلط شود پرده اشک، تپه های دوردست را در نظرش محو کردند. آخر چگونه می توانست از مگی ناراحت باشد در حالی که خود خواسته بود و مگی آنقدر سرسختانه تصمیمش را از او پنهان نگه داشته بود چون نخواسته بود رالف شوهر جوانش را ببیند و در زندگی جدیدش دخالتی داشته باشد. او تصور کرده بود که مگی پس از انتخاب همسر در دروگیدا یا گیل لانبون دور از خطرات و ناراحتی ها زندگی خواهد کرد. ولی پس از اندیشه به این نتیجه رسیده بود که مگی با تصمیمش می خواست به هر قیمتی شده این آسایش خیال را از او سلب کند. باب گفته بود که زوج جوان برای خرید ملکی در کوئیزلند غربی تلاش می کنند و شنیدن این خبر دیگر همه امیدش را مبدل به یأس کرده بود . مگی دیگر هرگز قصد نداشت به سوی او باز گردد، ولی مگی آیا تو خوشبختی؟ آیا او برایت شوهر مناسبی است؟ آیا رفتار خوبی با تو دارد، آیا این لوک اونیل را دوست داری، این مردی که توانست تو را از من بگیرد چگونه آدمی است؟ مگی آیا برای رنج دادن من به این کار دست زدی؟ برای تلافی؟ ولی چرا بچه

نداری؟ چه چیزی این مرد را وادار می کند که همانند یک ولگرد به این سو و آن سو رود و تو را مجبور می کند نزد دوستانش زندگی کنی؟ چرا با لوک اونیل زندگی کردی؟

هتل مجلل در خیابان اومونیا (Omonia) قرار داشت.

اسقف اعظم دی کنیتی ورکزه روی مبلی در کنار پنجره نشسته بود و فکر می کرد، وقتی رالف آمد او سرش را برگرداند و لبخند زد.

ـ به موقع رسیدی رالف می خواستم دعا را شروع کنم.

ـ فکر می کردم همه چیز رو به راه است، آیا مشکلی پیدا شده عالیجناب؟

ـ نه ابداً به این جریان ربطی ندارد من الان تلگرافی از جانب کاردینال مونته وردی دریافت کردم که اوامر پدر مقدس را ابلاغ کرده است.

اسقف رالف سختی و فشردگی در شانه هایش احساس کرد و سوزشی خفیف بناگوشش را فرا گرفت.

ـ خوب پس موضوع چیست؟

ـ باید به محض تمام شدن گفت و گو ها به رم برگردیم. و از این پس بایستی وظیفه ام را تحت نظر پاپ انجام دهم، شما هم در مقام اسقف اعظم به استرالیا می روید و حرفه مرا به عنوان نماینده رسمی پاپ ادامه خواهید داد.

سوزش بناگوش به سرخی و داغی مبدل شد، سرش گیج می رفت و نزدیک بود از حال برود. او یک غیر ایتالیایی نماینده پاپ؟ تصمیمی بی سابقه بود، آه بله می شد روی او حساب کرد، سرانجام روزی به مقام کاردینالی دست خواهد یافت.

ـ عالیجناب، من هرگز نخواهم توانست به حد کافی از شما تشکر کنم و این انتخاب استثنایی را مدیون شما هستم.

ـ خداوند به حد کافی به من هوش عطا کرده که بتوانم لیاقت و توانایی را در کسی دریابم، رالف حالا زانو بزنیم و دعا کنیم، خداوند مهربان است.

تسبیح و کتاب دعای رالف در آن نزدیکی قرار داشت ، آنها را برداشت ، کتاب مقدس از دستش افتاد و باز شد، درست جلوی پای اسقف اعظم روی زمین افتاد، او خم شد و گل سرخ خشک شده ای را که از لای کتاب افتاده بود ، دید و آن را برداشت و گفت:

ـ عجیب است چرا این را نگهداشته اید؟ آیا نگهداری از خانواده تان است؟ شاید از مادرتان؟

نگاه نافذ بر او دوخته شده بود و رالف فرصت نکرد هیجان و غافلگیر شدنش را پنهان کند و به تلخی پاسخ داد:

ـ نه، من هرگز نخواسته ام یادگاری از مادرم داشته باشم.

ـ اما شما باید ارزش زیادی برای آن قائل باشید که با این همه عشق، آن را لابلای کتابی که از همه چیز برایتان عزیزتر است نگهداری کنید، این گلبرگ ها یادآور چه چیزی هستند؟

ـ عشقی به همان اندازه پاک که عشقم به خداوند، ویتوریو این گلبرگ ها از حرمت این کتاب نمی کاهد بلکه به حرمت آن می افزاید.

ـ بله فوراً آن را فهمیدم چون شما را خوب می شناسم، ولی آیا این عشق تهدیدی برای عشق شما به کلیسا نیست؟

ـ نه به خاطر کلیساست که او را برای همیشه رها کرده ام و آنقدر از آن فراتر رفته ام که دیگر هیچ گونه بازگشتی میسر نخواهد بود.

ـ حالا من سرانجام علت اندوه شما را در می یابم. رالف عزیز این امر آنقدر ها هم که فکر می کنید وحشتناک نیست، واقعاً نیست. شما به انسان های بسیاری خدمت می کنید ، آنها شما را دوست خواهند داشت، عشق او هم در

این یادگار کهنه و معطر نهفته است و او هرگز از آن محروم نخواهد شد. چون شما با داشتن این گل، به عشق حرمت گذاشته اید.

ـ تصور نمی کنم که او بتواند اینها را درک کند.

ـ آه چرا، اگر او را تا به این حد دوست داشته اید، مسلماً او به اندازه کافی زن هست که آن را درک کند وگرنه مدت ها بود که او را فراموش کرده بودید و این یادگار متبرک را دور انداخته بودید.

ـ لحظاتی بوده اند که تنها یک سجده طولانی مرا از این که وظیفه ام را رها کرده و به سوی او بشتابم باز داشته است.

اسقف در کنار دوستش بر زمین زانو زد و گفت:

ـ شما وظیفه تان را ترک نخواهید کرد رالف و این را کاملاً می دانید. شما به کلیسا تعلق دارید و همیشه تعلق داشته اید و در آینده نیز متعلق به آن خواهید بود. حالا با هم دعا کنیم و من از این پس گل را نیز به دعاهایم خواهم افزود . خداوند رنج ها و تجربیات بی شماری در گذر ما به سوی زندگی ابدی برای ما می فرستد. باید بیاموزیم که آنها را تحمل کنیم . من هم به اندازه شما.

در اواخر اوت لوک برای مگی نامه ای فرستاد که در آن نوشته بود مدتی است مریض و بستری است.

»فکر می کنم نمی توانم به کشتزار بروم و یک هفته دیگر به آنجا می آیم تا با هم به سواحل دریاچه ایچام (Eachal) برویم و مدتی آنجا بمانیم.«

مگی باورش نمی شد و نمی دانست حالا که فرصتی پیش آمده آیا واقعاً دلش می خواست با او باشد؟ خاطره تجربه تلخ ماه عسلش در هتل دانی آنقدر دور شده بود که دیگر فکر آن آزارش نمی داد.

آه خداوندا از تو تقاضا دارم در این تعطیلات مرا مادر گردانی. اگر فقط می توانست بچه داشته باشد همه چیز آسان تر می شد. آن مولر از داشتن بچه ای در خانه اش خیلی خوشحال بود لادی (مخفف لودویک (Ladi هم همین

طور، هر دو آنها بارها این موضوع را به او گفته بودند و امیدوار بودند که وقتی آنها بچه داشته باشند لوک مدت زیادتری را در هیملهوش خواهد گذراند و زندگی خالی از عشق زنش را تغییر خواهد داد.

وقتی مگی درباره نامه با آنها صحبت کرد هر دو خیلی خوشحال شدند، با این همه در صحت آن شک داشتند.

آن به مولر گفت:

ـ به همان اندازه که مطمئنم دو دو تا چار تا می شود مطمئنم که آن حقه باز بهانه ای پیدا خواهد کرد و بدون مگی به مرخصی خواهد رفت.

لوک اتومبیل کهنه ای به امانت گرفته بود و یک روز صبح زود به دنبال مگی آمد، او لاغر شده بود و صورتش پر از چروک و زرد رنگ به نظر می رسید.

مگی وحشت زده چمدان را برداشت و کنار او در صندلی اتومبیل نشست و گفت:

ـ لوک این مرض ویل (Will) دیگر چیست؟ تو به من گفته بودی که خطرناک نیست ولی فکر می کنم خیلی مریض بوده ای.

ـ آه نوعی یرقان است که کارگران کشتزارهای نیشکر در معرض آن هستند. من قوی هستم و برای همین بیماری روی من مثل دیگران اثر نگذاشته و طبیب گفته است به زودی سلامتم را می یابم.

جاده به حالت مارپیچ از قعر یک گردنه و در دل جنگل کشیده بود و آبشاری عظیم و خروشان بر بستر رودخانه فرو می ریخت.

اتومبیل از میان سربالایی و آبشار پیش می رفت و در زیر طاقی از سایه روشن های مرطوب و درخشان و خیال انگیز و هر چه به نقاط مرتفع تر می رسیدند هوا سردتر می شد. خنکی بسیار مطبوع که مگی مدت ها بود لذت آن را احساس نکرده بود. جنگل گویی به سوی آنها خم شده بود و چنان نفوذناپذیر نمود که هیچ بنی بشری جرأت نمی

کرد در آن به کاوش بپردازد و برگ های بزرگ و سنگین درختان لیان همانند پرده ای از مخمل سبز آن را احاطه کرده بودند. مگی از لابلای این پرده ، درخشندگی گل ها و پروانه های سحرانگیز و تار عنکبوت های بزرگ و پرندگانی با دم های دراز به رنگ قرمز و طلایی تشخیص می داد.

دریاچه ایچام در بالای جلگه قرار داشت و همانند مشعلی در دل دشت وحشی می درخشید. آنها قبل از آمدن تاریکی شب به ساحل دریاچه ایچام رسیدند. مگی می خواست (خفاش) شب پره هایی را که به آنها روباه پرنده می گفتند ببیند که در دسته های انبوه در آسمان در پرواز بودند. مگی از ایوان هیملهوش همواره با نگاهش پرواز آنها را دنبال می کرد.

لوک خیلی زود سلامتش را باز یافت، خوب غذا می خورد و زردی صورتش از بین رفت، با نقش مهربانی که مگی برایش بازی می کرد ، سرانجام با گرفتن دو هفته مرخصی اضافی هیچ مخالفت نکرد . ولی بالاخره پس از مدتی با عصبانیت گفت:

ـ مگی دیگر بهانه ای نداریم، حال من کاملاً خوب شده و ما هنوز اینجاییم و مثل آدم های ثروتمند پول خرج می کنیم.

ـ لوک نمی خواهی بیشتر بمانیم؟ اگر واقعاً می خواستی می توانستیم با نقدینه ای که داریم ملک مان را بخریم.

ـ نه کمی دیگر به زندگی فعلی ادامه بدهیم مگ.

البته لوک نمی خواست اعتراف کند ولی میلی که بعضی مردان برای انجام فعالیت های مشکل در خود احساس می کنند او را آسوده نمی گذاشت. راه حلی که به فکر مگی می رسید این بود که فرزندی داشته باشد بدین ترتیب او با امید و انتظار به هیملهوش بازگشت « خدای بزرگ به درگاهت استغاثه می کنم فرزندی به من عطا کن » . دعاهایش

برآورده شد ، وقتی این خبر را به خانم آن و مولر گفت هر دو خوشحال شدند. لادی برای نوزاد لباس هایی بسیار زیبا دوخت، مگی به اتفاق آن اتاق نوزاد را آماده می کردند.

مگی همان وقت که فهمید در انتظار نوزاد است فوراً خبر را برای لوک نوشته بود، ولی جواب لوک عجیب بود، او بسیار عصبانی شده بود و گفته بود که یک سر عائله و یک دهان اضافی برای غذا خوردن به او تحمیل شده است. مگی آن را تحمل کرد و فکر می کرد اگر وضع مزاجش به او اجازه می داد بدون هیچ تردیدی به دروگیدا می رفت ولی دکتر اسمیت (Smith) گفته بود مسافرت با قطار برای او خطر داشت و دکتر اسمیت معتقد بود که بهتر است مگی را به کرن ببرند. او می ترسید که مگی نتواند در دانگلو از زایمان جان سالم به در برد.

با این همه چه می شد اگر این بچه فرزند رالف می بود. چیزی غیر ممکن چیزی که هرگز نمی توانست اتفاق بیفتد. زیرا او در خدمت دستگاهی بود که می خواست تمام وجود او را برای خودش نگاهدارد، حتی قسمتی از وجودش را که برای کلیسا کاملاً بیهوده بود جسمانیت او را. کلیسای مقدس این فداکاری را از او مطالبه می کرد. زیرا نمی خواست پس از او وجودش در وجود دیگری ادامه یابد. اما کلیسا روزی می بایست بهای این انحصارطلبی را بپردازد. آن روز دیگر کشیش هایی همانند رالف دوبریکاسار وجود خارجی نخواهند داشت. زیرا آنها خواهند دانست، آن چه کلیسا از آنها می خواهد یک فداکاری بیهوده و خالی از معناست. یک روز که خانم آن ، مشغول مطالعه چاپ مخفیانه کتاب ممنوعه نورمان لیندسی به اسم Redheap بود مگی گفت:

ـ آن تصور می کنم آرزویتان برآورده می شود.

آن در حالی که با حواس پرتی از کتاب چشم بر می داشت پرسید:

ـ چطور مگر عزیزم؟

ـ باید دکتر اسمیت را خبر کنید، مثل این که این بچه لعنتی را اینجا خواهم زایید و همین الان.

ـ اوه خدای من بروید بالا روی تخت دراز بکشید نه در اتاق خودتان، در اتاق ما.

دکتر در حالی که به هوس بازی های تقدیر و شتاب نوزادان برای به دنیا آمدن ناسزا می فرستاد ، تا آنجا که توانست وسایل مورد لزوم را از درمانگاه برداشت و همراه ماما با عجله راهی هیملهوش شد.

در حالی که جلوتر از ماما از پله ها بالا می رفت پرسید:

ـ آیا به شوهرش خبر داده اید؟

ـ به او تلگراف کرده ایم. مگی روی تخت دراز کشیده و چشمانش باز بود. و به جز حرکات متشنج دستان و انقباضی در بدن ظاهراً نشانه ای از درد ، در او دیده نمی شد با دیدن خانم آن سرش را کمی بلند کرد و با لبخند گفت:

ـ خوشحالم که مرا به کرن نبرده اید. مادرم هیچ گاه برای زایمان به زایشگاه نرفته و پاپا می گفت که سر زایمان ها خیلی درد کشید ولی زنده ماند . من هم همین طور خواهم بود.

ما زن های کلیری خیلی جان سختیم . چند ساعت بعد دکتر به سراغ آن روی ایوان آمد:

ـ بیچاره زایمان بسیار مشکلی در پیش دارد بچه اول معمولاً سخت به دنیا می آید ولی این زایمان مثل این که واقعاً دشوار است. در کرن می شد سزارین کرد ولی این کار اینجا اصلاً جایز نیست. می بایست خودش به تنهایی بچه را به دنیا بیاورد.

ـ آیا سرحال است؟

ـ آه بله. او زن شجاع و خودداری است و ابداً اهل ناله و فریاد نیست او دائماً از من می پرسد آیا رالف رسیده است و من مجبورم به دروغ به او بگویم که به زودی خواهد آمد. من همیشه فکر می کردم که اسم شوهرش لوک است.

ـ بله درست است.

ـ آه پس چرا همه اش از رالف صحبت می کند؟ شاید برای آن است که لوک توجه زیادی به او ندارد.

ـ لوک یک پس فطرت است.

آن کمی خم شد و در حالی که تاکسی ای را که از طرف جاده دانی به طرف هیملهوش می آمد نگاه می کرد گفت:

ـ آه باورم نمی شود ولی خیال می کنم بالاخره لوک به سراغ زنش آمده.

ـ بهتر است که من نزد مگی بروم و بگذارم شما با او رو به رو شوید . من به مگی چیزی نمی گویم شاید شوهرش نباشد بهتر است.

تاکسی متوقف شد. آن با تعجب مشاهده کرد که راننده آن پایین پرید و درب عقب اتومبیل را باز کرد . جو کاستیلیون، راننده تاکسی را می شناخت. او معمولاً چنان رفتار مؤدبانه ای نداشت در حالی که تا کمر خم شده بود می گفت:

ـ اینجا هیملهوش است عالیجناب.

مردی با ردای بلند و کمربند ارغوانی از تاکسی پیاده شد وقتی به طرف آن آمد، او لحظه ای تصور کرد که لوک اونیل است که با این سر و وضع قصد دارد با آنها شوخی کند اما بعد متوجه شد که تازه وارد دیگری است که با لوک تفاوت زیادی داشت و دست کم از او ده سال مسن تر بود و وقتی که با قامت چابکش پله ها را دو به دو بالا می آمد آن با خود اندیشید:

ـ اوه خدای من چه مرد زیبایی، یک اسقف اعظم. یک اسقف کاتولیک با لوترین هایی قدیمی مثل من و لادی چه کار می تواند داشته باشد؟

کشیش در حالی که لحظه ای به او خیره شد با لبخند پرسید:

ـ خانم مولر؟

نگاهش این احساس را می گفت که بسیار چیزهای ناخواسته در زندگی اش دیده و از مدت ها پیش هر نوع حسی را در وجودش کشته است.

ـ بله من آن مولر هستم.

ـ خودم را معرفی می کنم. اسقف اعظم رالف دوبریکاسار، نماینده پاپ در استرالیا. به من گفته اند که خانم اونیل نزد شما اقامت دارد.

ـ بله آقا.

رالف، رالف، آیا این همان اسمی نبود که مگی مرتباً تکرار می کرد.

ـ من یکی از دوستان بسیار قدیمی او هستم. آیا می توانم او را ببینم؟

ـ راستش چه بگویم..... اگر وقت دیگری بود مطمئناً از دیدن شما خوشحال می شد اسقف. (نه نمی بایستی می گفت اسقف، باید می گفت عالیجناب، مانند جو کاستیلیون) ولی مگی در حال زایمان است و خیلی هم درد می کشد.

آن وقت بود که آن متوجه شد این مرد احساساتش را نابود نکرده بلکه بر آنها مسلط شده و آنها را به اعماق وجودش رانده است.

رنگ آبی چشمانش غرق کننده بود و حالت آنها او را به تفکر وا داشت.

اسقف با صدای بلند تقریباً فریاد زد:

ـ بله حدس می زدم که اوضاعش رو به راه نیست . این را از مدت ها قبل حس می کردم ولی این اواخر نگرانی ام به تشویشی دائمی مبدل شده. باید خودم بیایم و او را از نزدیک ببینم. خواهش می کنم بگذارید پیش او بروم اگر دلیلی می خواهید ، من یک کشیشم.

آن هرگز قصد نداشت که او را از رفتن به نزد مگی منع کند.

ـ بفرمایید عالیجناب. از این طرف خواهش می کنم.

آن در حالی که با عصاهایش به آرامی راه می رفت می اندیشید « آیا خانه به حد کافی تمیز است؟ آیا همه جا را مرتب کرده ام؟ آیا آن تکه ژیگو را که بوی آن هنوز در آشپزخانه پیچیده دور انداخته ام؟ چه بی موقع می بایستی از چنین مرد محترمی پذیرایی کنم. آه لادی چرا زودتر سر نمی رسی؟ آن پسرک می بایستی خیلی وقت پیش به تو خبر داده باشد.

کشیش بی اعتنا به دکتر اسمیت و ماما از جلوی آنها گذشت و کنار تخت نشست دو دستش را به طرف مگی دراز کرد:

ـ مگی!

مگی چشمان خود را باز کرد و ناگهان چهره کشیش محبوب را در کنار خود یافت. موهای مشکی و زبر که چند تار خاکستری آن در تاریکی مشخص بود، خطوط ظریف و اشرافی چهره اش که اکنون مشخص تر می نمودند، صبر و بردباری بیشتری را بیان می کردند. چشمان آبی ، غرق گشته در چشمان او سرشار از عشق و انتظاری تب آلود بودند. چگونه توانسته بود لوک را با او مقایسه کند. هیچ کس شباهتی به او نداشت و هیچ کس هیچ گاه برای او این چنین نخواهد بود. او به احساسش خیانت کرده بود لوک طرف پشت آینه بود. رالف همانند خورشیدی می درخشید و همان سان دست نیافتنی می نمود. آه که چقدر دیدن او لذت بخش بود.

ـ رالف کمکم کنید.

کشیش با گرمی بسیار دستش را بوسید و آنها را به گونه اش فشرد.

مثل همیشه مگی من. خودت خوب می دانی.

ـ برای من و بچه دعا کنید. اگر کسی بتواند ما را نجات دهد شمایید چون از ما به خداوند نزدیک تر هستید. هیچ کس ما را نمی خواهد ، هیچ کس هرگز ما را نخواسته حتی شما.

ـ لوک کجاست؟

ـ نمی دانم و هیچ اهمیتی برایم ندارد.

چشمانش را بست و سرش را روی بالش گذاشت ولی انگشتانش با قدرت دستان کشیش را می فشردند و نمی خواستند آنها را رها کنند. در این وقت دکتر اسمیت بر شانه او زد.

ـ عالیجناب تصور می کنم وقتش است که شما از اتاق بیرون بروید.

ـ اگر خطری پیش آید مرا صدا خواهید کرد؟

ـ فوراً

لادی سرانجام از کشتزار آمده بود و به خود اجازه نمی داد به اتاق داخل شود وقتی که آن به اتفاق اسقف از اتاق بیرون آمدند پرسید:

ـ آن آیا حالش خوب است؟

ـ بله، به هر حال تا اینجا دکتر هنوز اظهار عقیده نکرده ولی فکر می کنم نجات پیدا کند. لادی ما میهمان داریم اسقف اعظم رالف دوبریکاسار یک دوست قدیمی مگی.

لادی که در این موارد به رسم و رسوم وارد بود زانو بر زمین گذاشت و حلقه انگشتری کشیش را بوسید.

ـ بفرمایید بنشینید عالیجناب. تمنا می کنم. تا من می روم کتری را روی آتش بگذارم آن نزد شما می ماند. آن در حالی که عصاهایش را به میز تکیه می داد پرسید:

ـ پس رالف شما هستید.

کشیش روی صندلی مقابل او نشست. و وقتی که پایش را روی پای دیگرش می انداخت از شکاف پایین ردایش چکمه های سیاه و براقش پیدا شد. ژستی زنانه که از سوی یک روحانی اهمیت چندانی نداشت. با این همه چیزی کاملاً مردانه در او پنهان بود. مردانگی از سر و رویش می بارید. چه پایش را روی هم می انداخت یا نمی انداخت. با خود گفت: آنقدرها هم که فکر می کردم مسن نیست شاید چهل سال، چه حیف که مردی به این زیبایی ردا به تن داشته باشد.

ـ بله رالف من هستم.

ـ مگی از وقتی که درد می کشید مدام اسم شما را بر زبان می آورد. باید اعتراف کنم که خیلی کنجکاو شده بودم چون به خاطر نمی آوردم که این اسم را قبلاً از زبان او شنیده باشم. حتماً نخواسته بود در این مورد چیزی بگوید، آیا مدت زیادی است که مگی را می شناسید عالیجناب؟

لبخندی فشرده بر چهره کشیش ظاهر شد، و انتهای دستان ظریفش دایره وار به صورت طاقی به هم پیوستند.

ـ من مگی را از ده سالگی می شناسم، از همان وقت که تازه از نیوزیلند به استرالیا آمده بود. در واقع می شود گفت که من او را از میان سیل ها ، حریق ها و مرگ و زندگی ، و به طور کلی در متن آنچه مجبور به تحملش بوده ایم می شناسم. مگی همانند آینه ای است که من ناگزیر بوده ام هستی فانی ام را در آن نظاره کنم.

آن با لحنی غافلگیر شده از دهانش پرید:

ـ او را دوست دارید؟

ـ از همان اول

ـ این فاجعه ای برای هر دو شماست.

ـ من امیدوار بودم که فقط فاجعه برای من باشد. از او برایم بگویید، از هنگام ازدواج چه بر سرش آمده؟ سال های زیادی است که او را ندیده ام اما نگرانی اش هرگز ترکم نکرده.

ـ به شما خواهم گفت ، به شرط این که اول شما از مگی برایم صحبت کنید . نه درباره خصوصیاتش بلکه درباره طرز زندگیش قبل از آمدن به اینجا. ما هیچ چیز درباره او نمی دانیم ، جز آن که قبلاً در جایی نزدیک گیل لانبون زندگی می کرده است. و خیلی دلمان می خواست درباره اش بیشتر می دانستیم چون خیلی به او علاقه داریم ولی او هرگز به ما چیزی نگفته است شاید غرورش مانع است.

لادی با سینی چای و ساندویچ و بیسکویت وارد اتاق شد و نزد آنها نشست در حالی که کشیش از جزئیات زندگی مگی قبل از ازدواجش با لوک حکایت می کرد.

ـ هرگز نمی توانستم مجسم کنم که لوک او را از همه اینها محروم کرده و مجبور کرده به عنوان یک کلفت کار کند و با پر رویی همه حقوق او را به حساب شخصی اش بگذارد.

آیا می دانید که این طفلک بیچاره از هنگامی که پیش ما آمده یک شاهی پول برای احتیاجات شخصی اش نداشته؟ من از لادی خواستم که در نوئل گذشته به عنوان عیدی مقداری پول به او بدهد ولی احتیاجات او آنقدر زیاد بود که او پول را در عرض یک روز تمام کرد و از گرفتن پول بیشتر خودداری کرد.

کشیش با لحنی خشک گفت:

ـ دلتان به حال او نسوزد. من تصور نمی کنم که او مخصوصاً از بی پولی ناراحت باشد. در واقع پول ارزش چندانی برای او ندارد و اگر واقعاً نیازمند باشد می داند از چه کسی تقاضا کند. من تصور می کنم که بی تفاوتی لوک خیلی بیشتر از کمبود پول او را رنج داده. طفلک مگی.

لادی و آن به نوبه خود از زندگی مگی و لوک برایش حکایت کردند. اسقف دوبریکاسار با آرامش نشسته بود و نگاه گم گشته اش بر خمیدگی ظریف یک درخت نارگیل دوخته شده بود. کوچک ترین تکانی در عضلات چهره اش دیده نمی شد و هیچ گونه تغییری در نگاه زیبا و دست نیافتنی اش پیدا نبود. او در طول خدمت به ویتوریو اسکارابانزا کاردینال دی کنیتی ورکزه خیلی چیزها را فرا گرفته بود. هنگامی که گفته های آنان به پایان رسید آهی کشید و نگاهش را از درخت که در زیر نسیم تکان می خورد برگرفت و به طرف چهره نگران میزبانانش برگرداند.

ـ خوب پس این ما هستیم که باید به او کمک کنیم، چرا که لوک از این کار سر باز می زند. اگر واقعاً او مگی را نمی خواهد، بهتر است که مگی به دروگیدا باز گردد. من می دانم که شما نمی خواهید او را از دست بدهید ولی به خاطر خودش سعی کنید او را قانع کنید به دروگیدا برود.من به محض بازگشت به سیدنی چکی برای شما خواهم فرستاد و به این ترتیب مگی مجبور نخواهد بود از برادرش پول درخواست کند.

)نگاهی به سمت درب اتاق خواب افکند و روی صندلی اش تکان خورد) خداوندا تولد این بچه را تسریع گردان . ولی نوزاد ۲۴ ساعت بعد، وقتی که مگی دیگر به اوج رنج و درماندگی رسیده بود به دنیا آمد. دکتر اسمیت مقدار زیاد لودانوم به او خورانده بود ، دارویی قدیمی که به عقیده او از همه روش های دیگر مؤثرتر بود. به نظر می رسید که در گردابی دست و پا می زد، کف به دهان می آورد فریاد می کشید و ناله می کرد. چهره رالف گاه لحظه ای مشخص می شد و لحظه ای بعد هجوم درد آن را با خود می برد. دکتر اسمیت گهگاه زائو را لحظه ای به ماما می سپرد و از اتاق بیرون می آمد تا چیزی بخورد و یا جرعه ای رم بنوشد. و در این مواقع جسته و گریخته به صحبت های لادی و آن درباره مگی گوش می داد.

ـ حق با شماست آن، اسب سواری مسلماً یکی از علل اصلی ناراحتی های اوست. از وقتی که یک طرفی سوارشدن بر اسب از مد افتاده، زن ها خیلی از این موضوع صدمه دیده اند. اسب سواری عضلاتی را قوی می کند که هنگام زایمان به هیچ کاری نمی آید.

اسقف به آرامی مداخله کرد:

ـ من همیشه فکر می کردم که این عقیده عوام است.

دکتر اسمیت نگاهی طنزآمیز به سوی او انداخت. او هیچ گونه شباهتی به کشیشان کاتولیک نداشت که به نظرش افرادی شیاد و یاوه گو بودند و پاسخ داد:

ـ شما مختارید که هر طوری می خواهید فکر کنید . ولی بگویید ببینم عالیجناب، اگر کار به جایی بکشد که ما مجبور باشیم بین زندگی مگی و بچه یکی را انتخاب کنیم ، وجدان شما چگونه قضاوت خواهد کرد؟

ـ کلیسا در این مورد بسیار قاطع و سازش ناپذیر است. دکتر، هیچ گونه حق انتخابی وجود ندارد. بچه نمی تواند قربانی مادر شود ، همان طور که مادر نباید فدای نجات فرزند شود. (لبخندی به همان اندازه طنزآمیز به دکتر اسمیت تحویل داد!) ولی اگر کار به آنجا برسد ، من بی درنگ از شما درخواست می کردم که مگی را نجات دهید . بچه به جهنم.

دکتر اسمیت نفسی در سینه حبس کرده بود و گوش می داد بعد با لبخند ضربه های دوستانه بر پشت کشیش زد:

ـ یک نقطه مثبت برای شما. خیال تان جمع باشد، حرف تان را به کسی نخواهم گفت. ولی خوشبختانه تا حالا که بچه زنده است و احتیاجی هم به فداکردنش نیست.

با این همه خانم آن نتوانست این اندیشه را از خود براند (از خود می پرسم آیا اگر بچه ، بچه شما بود آیا باز هم جواب تان همین بود عالیجناب؟(

تقریباً سه ساعت بعد ، هنگامی که خورشید در آسمان به طرف توده مه آلود بارتل فرو می لغزید دکتر از اتاق زائو بیرون آمد و با لحنی که چندان هم خرسند نبود گفت:

ـ بسیار خوب ، تمام شد. همه چیز به خوبی تمام شد و اما بچه ، دختر ریزه میزه لاغری است که وزنش به دو کیلو هم نمی رسد با یک سر گنده، و اخمو و بدعنق و موهای حنایی آن چنان زننده که تا به حال در نوزادی ندیده بودم. و نمی شود این کرم کوچک را با هیچ ساطوری کشت، من خوب می دانم چون که خودم تقریباً امتحان کردم.

لادی با شادمانی بسیار در بطری شامپانی را گشود که به این مناسبت نگه داشته بود. و هر پنج نفر کشیش ، طبیب، ماما، لادی و آن. لیوان هایشان را بلند کردند و با آرزوی سلامتی و عمر طولانی برای مادر و فرزند او شامپانی را سر کشیدند. روز اول ماه ژوئن و نخستین روز فصل زمستان استرالیا بود.

یک پرستار به جای ماما به بالین مگی گمارده شد. او تا وقتی که خطر کاملاً رفع نشده بود بر بالین مگی می ماند . دکتر و ماما هیملهوش را ترک کردند و آن و لادی و اسقف به بالین مگی رفتند. او آنقدر ضعیف و درمانده شده بود که اسقف با کوشش بسیار موفق شد بر درد و تأثر تازه اش مسلط شود. با خودش فکر می کرد:

مگی، مگی در هم شکسته و از پای افتاده من.....همیشه دوستت خواهم داشت ولی نمی توانستم چیزی را که همسرت به تو بخشیده ، حتی اگر می خواستم به تو بدهم.

نمونه کوچک بشریت، زر زرو و بهانه گیر ، و مسؤول اصلی همه این ماجراها در گهواره ای از ترک مو آرمیده بود. و به نظر می رسید کوچک ترین اشتیاقی به توجه کسانی که به تماشایش آمده بودند، ندارد و همین طور خشمگینانه به فریاد و گریه اش ادامه می داد. سرانجام پرستار او را از گهواره اش برداشت و به اتاقی دیگر برد.

اسقف با لبخند گفت:

ـ در هر حال ریه های خوبی دارد.

در کنار تخت نشست و دست پریده رنگ زائوی جوان را در دست گرفت. مگی نیز لبخندی نثارش کرد و پاسخ داد:

ـ تصور نمی کنم آنقدرها از به دنیا آمدنش خوشحال باشد.

چقدر رالف شکسته شده بود. مثل همیشه چابک و فرز ولی بی اندازه سالخورده به نظر می رسید. بعد رویش را به طرف آن و لادی برگرداند و دستش را به سوی آنها دراز کرد.

ـ دوستان خوبم، من بدون شما چه می کردم؟ آیا از لوک خبری شده؟

ـ تلگرافی فرستاده و نوشته که سخت گرفتار است و فعلاً نمی تواند بیاید ولی تبریک گفته و آرزوی موفقیت کرده است.

ـ واقعاً ؟ چقدر لطف کرده.

آن در حالی که خم شده و گونه اش را می بوسید گفت:

ـ ما شما را با اسقف تنها می گذاریم، حتماً خیلی چیزها دارید که به هم بگویید (به شوهرش تکیه داد و با اشاره انگشت، پرستار را که حیران صحنه را می نگریست صدا کرد) نتی بیایید فنجانی چای با ما بنوشید اگر مگی به شما احتیاج داشته باشد عالیجناب خواهد گفت.

به محض آن که آنها تنها ماندند اسقف پرسید:

ـ چه اسمی برای دختر سلیطه ات انتخاب کرده ای؟

ـ جاستین.

ـ اسم قشنگی است ولی به چه دلیل آن را انتخاب کرده ای ؟

ـ در جایی خواندم و خوشم آمد.

ـ از داشتنش خوشحال نیستی مگی؟

در چهره درمانده و زجر کشیده او تنها نگاهش زنده بود، ملایم، دلپذیر و سرشار از نور، و بی هیچ نشانی از عشق یا نفرت.

ـ چرا از داشتن او خوشحالم. بله... هستم. چقدر برای به دست آوردنش تلاش کردم... ولی هنگام بارداری هیچ احساس نمی کردم او مرا نمی خواهد. فکر نمی کنم که جاستین واقعاً از آن من باشد و یا متعلق به لوک. و نه هیچ کس دیگر. تصور می کنم او هرگز چیزی از وجودش به دیگری نخواهد داد. اسقف به آرامی گفت:

ـ من باید بروم مگی.

چشمان خاکستری سخت تر و درخشان تر شدند.

ـ انتظارش را داشتم . عجیب است گویی همه مردانی که در زندگی من به حساب می آمدند در حال رفتنند. او ضربه را پذیرفت.

ـ مگی این قدر تلخ نباش من نمی توانم تو را در این وضعیت روحی ترک کنم. در گذشته ، تو، هر چند هم که زندگی برایت سخت می بود آرامش و ملاطفت خود را نگه می داشتی و این خصلت تو برای من از همه چیز عزیزتر بود.عوض نشو و نگذار که دشواری ها تو را از پا دراندازند. می دانم چقدر از این که لوک حتی زحمت آمدن را به خود نداده، در رنجی ولی تحمل کن وگرنه دیگر مگی من نخواهی بود.

مگی همچنان با حالتی که نشانی از تنفر نیز در آن بود، نگاهش می کرد گفت:

ـ اوه خواهش می کنم بس کنید رالف. من مگی شما نیستم و هرگز هم نبوده ام. شما مرا نخواستید و مرا به آغوش لوک افکندید. فکر می کنید من چه هستم؟ یک قدیس یا یک راهبه؟ نه، من یک انسانم، مثل دیگران و شما زندگی ام را ویران کردید. من در تمام این سال ها شما را دوست داشته ام و دیگری را به جز شما نخواسته ام. و منتظر دیدارتان بوده ام.من با تمام قوا سعی کردم شما را فراموش کنم. و با مردی ازدواج کردم که در او وجه تشابهی با

شما می دیدم ولی او نیز مرا نمی خواهد و احتیاجی به من ندارد. آیا این توقع زیادی است که از یک مرد بخواهیم ما را دوست داشته باشد یا به ما احتیاج داشته باشد؟ و آن وقت گریست و سپس بر خود مسلط شد. چین هایی ظریف بر چهره رنج کشیده اش پدیدار شده بود . و رالف می دانست که استراحت و بهبودی نیز دیگر آنها را هرگز محو نخواهد کرد.

مگی ادامه داد:

ـ لوک آدم بدی نیست، حتی ناخوشایند هم نیست. فقط یک مرد است. شماها همه شبیه هم هستید. همانند پروانه بزرگ که مجذوب شعله ای در پشت یک حباب شیشه ای شده است حبابی آنچنان شفاف که ناپیداست. و اگر بتوانید راهی به داخل آن پیدا کنید خود را به آتش می کشید و می سوزید و می میرید در حالی که، در تمام این مدت، هوای تازه شب و عشق و تولد پروانه های کوچک در انتظار شما است. ولی آیا آن را می بینید؟ آیا اصلاً آن را می خواهید؟ نه، شما به سوی شعله باز می گردید و آنقدر به آن نزدیک می شوید تا بسوزید تا بمیرید.

رالف پاسخی نداشت، او به چیز تازه ای در وجود مگی پی می برد آیا همیشه این ناامیدی در او وجود داشته یا شکست ها و یا ناکامی ها آن را در وجودش تشدید کرده است؟ مگی و گفته های این چنین ، شنیدن آنها از زبان مگی آن چنان متأثرش کرده بود که به زحمت موفق به درک آنها می شد و ندانست که همه این سخنان از تنهایی و احساس گناهی بود که از مگی سرچشمه می گرفت و با لحنی محبت آمیز پرسید:

ـ مگی آیا گل سرخی را که شب وداع مان در دروگیدا به من دادی هنوز به خاطر داری؟

ـ بله.

ـ شور و زندگی از صدایش رخت بربسته و چشمانش در ناامیدی غرق شده بود. و نگاهی که بر او دوخته بود ناامیدی روحش را بر ملا می کرد. نگاهی خالی و شیشه ای.

ـ من هنوز آن را در کتاب دعایم نگاه داشته ام و هر وقت که گلی به آن رنگ می بینم ، تو را به خاطر می آورم مگی دوستت دارم. تو گل سرخ منی، زیباترین تصویر انسانی من و قشنگ ترین تفکر زندگی ام.

در حالی که نگاه سرشار از خشم و نفرتش را به او دوخته بود گفت:

ـ یک تصویر، یک اندیشه، یک تصویر انسانی و یک فکر، بله این است آن چه وجود من برای شما معنی می دهد. رالف دوبریکاسار شما فقط یک احمق رمانتیک و رویایی هستید و بیشتر از پروانه ای که خود را در آتش می افکند ، از زندگی چیزی نمی دانید، تعجب آور نیست که کشیش شده اید. شما اگر مثل دیگران بودید...مانند لوک، هرگز قادر نبودید یک زندگی عادی داشته باشید. شما ادعا می کنید که دوستم دارید ولی کوچک ترین تصوری از عشق ندارید. و تنها، سخنانی را که یاد گرفته اید بر زبان می آورید. زیرا که گفتن شان دلنشین است. من نمی فهمم چرا مردها نتوانسته اند کاملاً از زن ها دست بردارند چون این خواسته قلبی آنهاست. شما آقایان می بایستی راهی برای ازدواج میان خودتان می یافتید و بدین ترتیب کاملاً خوشبخت می شدید.

ـ مگی خواهش می کنم.

ـ اوه، بروید، من دیگر نمی خواهم شما را ببینم. فقط یک چیز را درباره آن گل سرخ پر ارزش تان فراموش کرده اید رالف، گل ها خارهای بدی دارند، خارهایی برنده.

اسقف بی آن که سرش را برگرداند از اتاق بیرون رفت.

لوک حتی به خود زحمت نداد تلگرافی را که در آن به او خبر داده بودند صاحب فرزندی به اسم جاستین شده، پاسخ دهد.

حال مگی رفته رفته رو به بهبود بود . شاید اگر او می توانست به نوزادش شیر بدهد می توانست رابطه عاطفی بیشتری با آن موجود کوچک و بد خلق برقرار کند. ولی س ینه های درشتی که آنقدر مورد توجه لوک بود حتی یک

قطره هم شیر نداشتند. او بر طبق وظیفه با شیشه به او شیر می خوراند، این جزء ، انسانیت را با آن صورت و کله سرخ پودر می زد، و همچنان منتظر بود که ناگهان احساس فوق العاده ای در وجودش پیدا شود. و مانند سایر مادران او را بوسه باران کند و انگشت های ظریفش را به دندان گیرد و قربان صدقه اش برود، گویی که کودک فرزند او نبود. او را نمی خواست و همان گونه که نوزاد کششی به او نداشت، او نیز این نیاز را احساس نمی کرد. و اما هرگز حتی به ذهن خانم آن و لادی خطور نمی کرد که مگی ممکن است بچه اش را آنقدرها دوست نداشته باشد هر وقت که جاستین گریه می کرد مگی برای بغل کردن و لالایی خواندن و تاب دادنش در گهواره آماده بود. شگفت انگیز این که نوزاد علاقه چندانی به این گونه توجه کردن ها نداشت و در مواقعی که او را تنها می گذاشتند خیلی زودتر آرام می گرفت. با گذشت زمان وضع ظاهرش بهبودی می یافت، پوست نوزاد ، سرخی خود را از دست داد و به پوست شفاف با رگ های آبی که مختص مو سرخ هاست تبدیل شد. یک پرده گوشت دست ها و پاهای کوچکش را چاق می کرد. موهای سرش تاب برداشت ، پر پشت شد، و رنگ آتشین موی پدربزرگش را پیدا کرد و همه با نگرانی منتظر بودند ببینند، چشمانش چه رنگی خواهد بود. لادی شرط بسته بود که چشمان او آبی خواهند شد، درست مانند چشمان پدرش و آن عقیده داشت که سر انجام رنگ خاکستری چشمان مادرش را پیدا خواهد کرد. فقط خود مگی هیچ اظهار عقیده ای نمی کرد.ولی چشمان جاستین رنگ مخصوص به خود گرفتند. رنگی عجیب. این تحول از هفته ششم شروع شد و در نهمین هفته چشمان او رنگ اصلی شان را یافتند. هیچ کس چنین چیزی ندیده بود. دایره خارجی عنبیه خاکستری تیره بود ولی خود مردمک آنقدر کمرنگ بود که می شد آن را آبی یا خاکستری یا حتی شیری رنگ توصیف کرد. چشمانی نافذ، مضطرب کننده و غیر انسانی. که چشمان یک کور را به خاطر می آوردند. ولی به تدریج مسلم شد که دید بسیار خوبی دارد. دکتر اسمیت با آن که چیزی ابراز نکرده بود از بزرگی بی تناسب سر نوزاد به هنگام تولد کمی نگران بود و در شش ماهه اول زندگی اش به دقت او را تحت نظر

داشت. مخصوصاً پس از مشاهده آن چشمان عجیب این سوال برایش پیش آمد که نکند مغز او آب آورده باشد « اصطلاحی که در آن زمان در مورد واژه هیدروسفالی به کار می بردند » اما به مرور معلوم شد که جاستین از هیچ گونه عارضه مغزی رنج نمی برد. فقط سرش بزرگ بود و به تدریج که بدنش رشد کرد آن ناهماهنگی از میان رفت . لوک به زندگی سرگردان خود ادامه می داد. مگی بارها به او نامه نوشت ولی هرگز پاسخی دریافت نکرد. او حتی یک بار هم برای دیدار فرزندش نزد آنها نیامد. از یک سو مگی از این امر خوشحال بود. زیرا نمی دانست چه توضیحی به او بدهد و می دانست که لوک هرگز از دیدار این موجود کوچک عجیب خوشحال نخواهد شد. اگر به جای او صاحب پسری قوی و درشتی شده بود امکان داشت که لوک بالاخره کوتاه بیاید. ولی مگی باطناً از این خوشنود بود زیرا این نشان می داد که لوک آنقدرها هم که خود تصور می کند کامل نیست وگرنه حتماً فرزندش پسر می شد.

کودک سریع تر از مگی ناراحتی های تولد را پشت سر گذاشت و تندرست و شاداب شد. چهار ماهه بود که گریه ها و فریادهایش یک باره متوقف شد و با آرامش در گهواره اش سرگرم تماشا و بازی بود ولی هرگز به کسی لبخند نمی زد حتی پس از آن که شیرش را خورده و آروغ زده بود.

باران زودتر از فصل، در ماه اکتبر به صورت رگبارهای شدید بارید . درجه رطوبت بالا رفته بود. هر روز ساعت ها، در اطراف هیملهوش آب از هر سو روان بود. در کشتزارهای نیشکر سیل جاری شد و رودخانه وسیع و عمیق دانگلو را سرشار کرد. در حالی که جاستین آرام آرام رشد می کرد، مگی اندوهگین ساعت ها می نشست و قلعه بارتل فرر را که گاه در پس پرده ای از باران پنهان می شد می نگریست. خورشید از پشت ابرها نفوذ می کرد و بخارهای در هم پیچیده را بر زمین محو می کرد. نیشکرهای مرطوب می درخشیدند و مانند منشورهای کوچکی ، الماس گونه جلوه گری می کردند. رودخانه رنگ یک مار طلایی به خود می گرفت و در گنبد آسمان رنگین کمانی با رنگ های

درخشان بر صحنه ابرهای تیره غم انگیز پدیدار می شد. با چنان درخشندگی که هر گونه زیبایی دیگر کوئینزلند شمالی را بی جلوه می کرد. هیچ چیز نمی توانست درخشندگی آن را نابود کند و مگی اکنون پی می برد که چرا رنگ مناظر گیل لانبون ، تنها به خاکستری و قهوه ای کدر مربوط می شد. گویی که کوئینزلند شمالی بقیه رنگ ها را از آنها ربوده و در تصرف خود در آورده بود.

یک روز در اوایل ماه دسامبر آن به روی ایوان سراغ مگی آمد. کنارش نشست و با دقت تماشایش کرد چقدر لاغر و پژمرده شده بود. حتی گیسوان به رنگ خرمایی و طلایی او به تیرگی گرائیده بود.

ـ مگی نمی دانم آیا کار درستی کرده ام ولی به هر حال تصمیمی است که گرفته ام و می خواهم قبل از این که پاسخ منفی به من بدهید درست به حرف هایم توجه کنید.

ـ قیافه تان خیلی جدی است آن. در چه موردی است؟

ـ لادی و من خیلی درباره حال شما نگرانیم. حال شما از زمان تولد جاستین کاملاً بهبود نیافته و حالا که موسم باران است هنوز تندرستی خودتان را باز نیافته اید، اشتها ندارید و لاغر شده اید. من همیشه می دانستم که آب و هوای اینجا به شما سازگار نیست ولی تا هنگامی که چیزی پیش نیامده بود به نظر می رسید که به آن عادت کرده اید ولی اکنون حس می کنیم که وضع جسمانی شما زیاد خوب نیست و اگر چاره ای نیندیشم واقعاً بیمار خواهید شد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ من ده روز پیش به یکی از دوستانم که آژانس مسافرتی دارد نامه ای نوشتم و از او خواستم که برنامه مسافرتی برای شما در نظر بگیرد. درباره هزینه اش هم نگران نباشید. چون هیچ لطمه ای به پس انداز لوک و شما نخواهد زد. اسقف چکی با مبلغ گزاف فرستاده و برادرتان نیز برای شما و فرزندتان چکی فرستاده. مثل این که همه خانواده تان آرزو دارند شما را در دروگیدا ببینند. ولی من و لادی پس از صحبت های بسیار به این نتیجه رسیدیم که بایست

قسمتی از این پول را به گذراندن تعطیلاتی برای خودتان اختصاص دهید. من فکر نمی کنم که رفتن شما به دروگیدا در این موقعیت کار درستی باشد. بالعکس، شما می بایستی مدتی با خودتان تنها باشید. بدون جاستین بدون ما و لوک و خانواده تان. تا بتوانید درباره زندگی تان فکر کنید. آیا هرگز با خودتان تنها بوده اید؟ حالا دیگر وقتش رسیده. بنابراین مایک بونگالو در جزیره ماتلوک (Matlock) برایتان اجاره کرده ایم. برای دو ماه از اول ژانویه تا اول مارس. لادی و من از بچه نگهداری می کنیم و مطمئن باشید که در اینجا هیچ اتفاقی برایش نخواهد افتاد . ولی به هر حال به محض کوچک ترین نگرانی ، شما را در جریان خواهیم گذاشت. جزیره توسط خطوط تلفن با بقیه جاها در ارتباط است و بازگشت شما هم وقت زیادی نمی گیرد.

رنگین کمان ناپدید شده بود، و دوباره باران می بارید.

ـ آن، من فکر می کنم اگر محبت های شما و لادی نبود ، من سرانجام دیوانه می شدم. خودتان می دانید. گاهی نیمه شب ها از خواب بیدار می شوم و این سوال برایم پیش می آید که اگر لوک مرا نزد آدم های دیگری فرستاده بود چه بر سرم می آمد؟ شماها خیلی بیشتر از او به من لطف داشته اید.

ـ اوه این حرف ها را کنار بگذارید. اگر لوک شما را نزد دیگران فرستاده بود شما حتماً تا به حال به دروگیدا بازگشته بودید. و این امر شاید به نفع شما بود.

ـ نه، تجربه زندگی من با لوک آنقدرها مطبوع نبود ولی به هر حال می بایست بمانم و تحمل کنم.

باران در سراسر طول کشتزارها جاری شده و نیزارها را در خود غرق کرده ، همه چیز را در سایه محو و همانند تیغه ای خاکستری فضا را شکافته و جدا کرده بود. مگی به سخنانش ادامه داد:

ـ حق با شماست. حال من زیاد خوب نیست و از اول بارداری ناراحتی های زیادی داشته ام. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ خیلی سعی کردم بتوانم سلامت و روحیه ام را دوباره پیدا کنم . اوه آن ، خیلی خسته و درمانده ام. من حتی مادر خوبی هم برای جاستین نیستم با آن که این را به او مدیونم. او فقط به خاطر من و خواست من به دنیا آمده، خودش که آن را نخواسته بود . ولی من دیگر مأیوس و دلسرد شده ام. زیرا لوک واقعاً نمی خواهد او را خوشبخت کنم. از زندگی با من سر باز می زند. بچه را هم نمی خواهد من او را دوست ندارم و هرگز هم به آن صورت که زنی بایست همسرش را دوست داشته باشد ، به او علاقه ای نداشته ام. احتمالاً خود او نیز به این امر پی برده.

شاید اگر او را دوست می داشتم رفتارش با من نوع دیگری بود. پس نمی توانم کینه ای از او به دل گیرم. فکر می کنم که تنها این منم که قابل سرزنشم.

ـ این اسقف است که شما دوست دارید؟

ـ اوه بله... از بچگی... بیچاره رالف چه رفتار بدی با او داشتم. من نمی بایست با او آن طور صحبت می کردم. زیرا او تقصیری نداشت و هرگز مرا در عشقی که نسبت به او داشتم تشویق نکرده بود . امیدوارم درک کرده باشد که من بیمار و درمانده و به طور وحشتناکی بدبخت بوده ام. من فقط به یک چیز می اندیشم ... که بچه بایست فرزند او باشد. ولی هرگز فرزند او نخواهد بود و این امر امکان پذیر نیست. واقعاً عادلانه هم نیست. کشیش های پروتستان می توانند ازدواج کنند. چرا کشیش های کاتولیک از این حق محرومند و پاستورهای پروتستان هم وظایف شان را به خوبی کشیش های کاتولیک انجام می دهند. من کشیش های کاتولیک زیادی دیده ام که هیچ گونه محبتی به مردم ندارند و بالعکس پاستورهایی فوق العاده بوده اند. به هر حال به دلیل تجرد کشیش ها، من می بایستی از رالف دور باشم، تشکیل خانواده و زندگی را با دیگری ادامه دهم. و به نظر من این نیز گناهی به همان اندازه بزرگ است که اگر رالف سوگندش را زیر پا گذاشته بود شاید هم بدتر. من واقعاً از این که کلیسا عشق ما را تحقیر کرده است ، دلگیرم و کینه به دل گرفته ام.

ـ مگی مدتی به مسافرت بروید ، استراحت کنید و خوب بخورید بخوابید و این افکار دردناک را از خود دور کنید . بعد وقتی آمدید شاید بتوانید لوک را متقاعد کنید که سرانجام آن ملک را بخرد. من می دانم که او را دوست ندارید ولی فکر می کنم که اگر این امکان را در اختیار شما می گذاشت می توانستید با او خوشبخت شوید. چشمان خاکستری رنگ مثل بارانی که سیل آسا در اطراف رودخانه فرود می آمد شفاف بود. آنها با صدای بلند سخن می گفتند و برای شنیدن حرف همدیگر در زیر صدای ریزش شدید باران مجبور بودند فریاد بزنند.

ـ ولی مسأله اینجاست . وقتی من با لوک به اترتون رفته بودم به این نتیجه رسیدم که او هیچ گاه از نیشکر دست نخواهد کشید و تا زمانی که نیرو در بدن دارد به آن کار ادامه خواهد داد. او این زندگی را می پرستد و علاقه دارد، در میان مردانی که مانند خودش قوی و مستقل هستند به سر برد و دوره گردی را هم دوست دارد. او همیشه نوعی روحیه ولگردی داشته و من حالا این را می فهمم. و اما در مورد زن، اگر فقط مسأله لذت است، او آنقدر نیرویش را در راه نیشکر چینی هدر می دهد که این مسأله برایش ابداً مطرح نیست. چطور بگویم، او از آن دسته مردانی است که دوست دارد غذای کنسرو را در قوطی بخورد و بر زمین سخت بخوابد. درک می کنید؟ و با آسایش و لذائذ زندگی چندان میانه ای ندارد. گاه حتی حس می کنم چیزهای مطبوع و زیبا را حقیر می شمارد. و در نظر او آنها ملایم و رخوت آورند و ممکن است او را سست و متزلزل گرداند. و من نمی دانم به چه وسیله می توانم کاری کنم که او از شیوه کنونی زندگی اش دست بردارد.

بعد چشمانش را با بی صبری به سوی سقف ایوان بالا برد، شرشر مداوم باران او را عصبی می کرد.

ـ من نمی دانم که آیا به حد کافی توان آن را دارم که بتوانم این سرگردانی و تنهایی را در ده یا پانزده سال آینده تحمل کنم. بهتر بگویم تا زمانی که دیگر لوک نیروی کنونی اش را نداشته باشد. با شما بودن در اینجا واقعاً نعمتی است. نمی خواهم مرا حق ناشناس قلمداد کنید. ولی بالاخره من هم می خواهم خانه ای از آن خود داشته باشم. می

خواهم که جاستین دارای خواهران و برادرانی باشد می خواهم مبل های خانه خودم را جلا بدهم و برای پنجره های خانه خودم پرده بدوزم در آشپزخانه خودم و برای مرد خودم غذا آماده کنم. اوه آن، من هم زنی مانند زن های دیگر هستم. نه جاه طلب هستم و نه باهوش، حتی تعلیم و تربیت درستی هم ندارم. خودتان می دانید من فقط بچه و خانه زندگی می خواهم . و کسی که به من اندکی عشق و علاقه داشته باشد.

آن دستمالش را بیرون آورد و چشمانش را خشک کرد و سعی کرد لبخند بزند:

ـ چه جفت گریانی را ما دو نفر تشکیل می دهیم؟ ولی شما را درک می کنم مگی. کاملاً شما را درک می کنم . من ده سال است با لادی ازدواج کرده ام . و این ده سال تنها سال های خوشبختی در زندگی ام بوده اند. من در ۵ سالگی به مرض فلج اطفال دچار شدم که مرا به این روز انداخته. و همیشه مطمئن بودم که هیچ کس به من توجهی نخواهد کرد و خدا می داند که حقیقتاً هم چنین بود. وقتی با لادی آشنا شدم سی ساله بودم و برای امرار معاش تدریس می کردم. او ده سال از من جوان تر بود و هنگامی که به من اظهار علاقه نمود و به من پیشنهاد ازدواج داد نمی توانستم سخنانش را جدی بگیرم. مگی وحشتناک است که آدم زندگی یک جوان را در هم بریزد. ولی من طی ۵ سال تا آنجا که قادر بودم رفتاری خشن و غیر انسانی با او پیشه کردم ولی او از من دست نکشید تا وقتی که با او ازدواج کردم، اکنون خوشبختم. لادی نیز ادعا می کند که خوشبخت است. اما من آنقدرها مطمئن نیستم. او از خیلی چیزها صرفنظر کرده ، بخصوص از داشتن فرزند، و طفلک این اواخر از من شکسته تر شده است.

ـ این مربوط به طرز زندگی و آب و هواست آن...

ریزش باران به همان سرعت که آغاز شده بود خاتمه یافت. خورشید دوباره بیرون آمد و رنگین کمان در آسمان بخارآلود درخشیدن گرفت. و قله بارتل فرر پوشیده از رنگ بنفش، از میان ابرهای پاره پاره پدیدار شد.

مگی ادامه داد:

ـ من دلم می خواهد به این سفر بروم و خیلی ازتان متشکرم که به فکر من بوده اید. و این سفر چیزی است که من اکنون به آن احتیاج دارم ولی آیا واقعاً جاستین مزاحم شما نخواهد بود؟

ـ خدای بزرگ نه. لادی پیش بینی های لازم را انجام داده آنا ماریا که قبل از شما نزد ما کار می کرد خواهری موسوم به آنونتسیا دارد که قصد دارد در آینده در تانسویل پرستار شود. او در ماه مارس ۱۶ ساله خواهد شد و تحصیلاتش همین روزها خاتمه خواهد یافت. قرار است که در غیاب شما او پیش ما باشد و او از حالا یک مادر کامل است چون خانواده تزوریروفو.. بچه دارند.

ـ جزیره ماتلوک... در کجا است؟

ـ نزدیک گذرگاه پانتکوت، آن سوی گراندبار یر و جای بسیار آرامی است. و کسی به کار کسی کار ندارد. چون محلی است که بیشتر برای گذراندن ماه عسل در نظر گرفته شده. مقصودم را می فهمید؟... و به جای هتل ، در آن خانه های کوچکی به صورت پراکنده ساخته اند. و شما مجبور نخواهید بود که در سالن غذاخوری شلوغ هتل غذا بخورید و با افرادی که حوصله حرف زدن با آنها را ندارید صحبت کنید. در این فصل از سال، جزیره بسیار خلوت است. و این به خاطر گردبادهای تابستانی است. از باران خبری نیست. ولی گویا مردم در این فصل خیلی به ندرت به آنجا می روند. شاید به خاطر آن که مشتری های آنجا اغلب اهالی سیدنی و ملبورن هستند و فصل تابستان در این شهرها بسیار مطبوع است و احتیاج به مسافرت به محل دیگر نیست. ولی برای ماه های ژوئن ، ژوئیه و اوت مردم می بایست از سه سال قبل جا رزرو کنند.

فصل سیزدهم

روز سی و یکم ماه دسامبر سال ۱۹۳۷ مگی با قطار تانسویل (Townsville) عازم جزیره شد. همین که از بوی تعفن ملاس خلاصی یافته بود احساس می کرد سلامتی اش بازگشته است. تانسویل بزرگ ترین شهر ناحیه کوئینزلند شمالی ، هزاران هزار نفر جمعیت داشت که در خانه های چوبی سفید زندگی می کردند و شهری بسیار متنوع بود . اما با کمی وقت فرصت برای بازدید از شهر برایش نبود.

مگی به طرف بندر شتافت. بعد از سفر سال ها قبل او در دریای تاسمان که حدود سه روز طول کشیده بود ، آن هم در کشتی ای کوچک تر از کشتی واهاین، اندکی بیم داشت ولی این مسافرت تجربه ای تازه بود. کشتی بر سطح شفاف آب می لغزید و او بیست و شش ساله بود نه ده ساله و از گردباد دیگر نمی ترسید. حدود ظهر به کابینش رفت و خیلی راحت خوابید تا این که حدود شش بعد از ظهر بعد پیشخدمت بیدارش کرد و فنجانی چای و بیسکویت برایش آورد. مگی روی عرشه کشتی آمد و یک استرالیایی جدید و باز هم متفاوت را کشف کرد.

آسمان روشن و بی رنگ، پرتوی صورتی و مرواریدآسا، آهسته از مشرق بالا می آمد که به دنبال آن خورشید در افق دیده می شد. آنگاه روشنایی به رنگ آبی آنچنان شفاف بدل شد که مگی می توانست تا چندین متری عمق دریا را مشاهده کند. و غارهای ارغوانی و ماهی های درخشان را ببیند در دوردست ها، دریا رنگی سبز و آبی داشت و در نقاطی که گیاهان دریایی و مرجان ها پنهان بودند رنگ آب به کهربایی می گرایید. از هر سو گویی جزیره هایی از جنس سپید با درخت های نخل از دل آب جوشیده بودند. مانند کریستال هایی که از خاک سیلیس سر بر می آورند. جزایری پوشیده از جنگل و کوه، جزیره های کوچک با گیاهان خودرو که به زحمت سطح آب را در هم می شکستند. یکی از خدمه کشتی برایش توضیح داد:

ـ این جزایر گل آبی، از تخته سنگ های مرجان واقعی تشکیل شده اند. وقتی این تخته سنگ ها دور هم جمع می شوند و در مرکز آنها فشردگی به وجود می آید جزایر مرجانی ایجاد می شود. اینجا به این توده های سنگی شناورکی می گویند.

ـ جزیره ماتلوک در کجا واقع شده است؟

ملوان با کنجکاوی او را نگاه کرد . یک زن تنها که برای تعطیلات به جزیره ماتلوک می رود! جزیره ای که مختص زن و شوهرهای ازدواج کرده است.

ـ در حال حاضر ما از تنگه گذرگاه پانتکوت گذشته ایم و بعد به طرف ساحل پاسیفیک خواهیم رفت و قبل از غروب آفتاب به جزیره ماتلوک خواهیم رسید. و ساعتی قبل از غروب آفتاب ، کشتی کوچک از میان گرداب کف آلود که ذرات آب را به هوا می پراکند ، راه ساحل را در پیش گرفت. اسکله که به طول یک کیلومتر در دریا پیش رفته بود بر پایه های لرزانی قرار داشت و دورتر از آن، ساحلی وحشی گسترده بود که آن را کاملاً با آن چه که از زیبایی و شکوه منطقه حاره مجسم می کرد، متفاوت یافت.

مردی میان سال به استقبالش آمد و به او کمک کرد تا چمدان هایش را از کشتی بیاورد. ورودش را خوش آمد گفت و افزود:

ـ امیدوارم سفر به شما خوش گذشته باشد خانم اونیل امیدوارم شوهرتان به زودی به شما ملحق شود. اسم من راب والتر است. در این فصل سال جزیره خیلی خلوت است. چون اینجا یک تفریح گاه زمستانی است. آنها تخته های ناهموار اسکله را پیمودند . آخرین اشعه خورشید بر مرجان های شناور می تابید و پرتوهای سرخ رنگ بر امواج کف آلود دریای متلاطم وحشی افکنده بود.

ـ خوشبختانه دریا در حال جذر است وگرنه لنگرانداختن کشتی با دشواری رو به رو می شد. آن مه را در سمت غرب می بینید؟ آنجا گریت باریر (Great Barrier) است و جزیره دائماً در زیر ضربه های خشم او می لرزد. (به مگی کمک کرد تا که سوار اتومبیل شود) اینجا ساحل بادگیر است... کمی وحشی و غیر معمول... ولی صبر کنید ساحل را وقتی باد می وزد ببینید، تماشای آن چیز دیگری است. آنها به سرعت پیش می رفتند. چون در جزیره اتومبیل دیگری نبود و می توانستند سرعت داشته باشند.

جاده باریکی را پیمودند که از میان تخته سنگ های مرجانی می گذشت. بعد از میان درختان نخل و انبوه گیاهان می گذشتند که بر فراز تپه ای به طول ۵ کیلومتر بود و ستون فقرات جزیره را تشکیل می داد.

مگی با صدای بلند گفت:

ـ آه چقدر زیباست.

آنها به جاده دیگری رسیدند که در طول ساحل شنزار کشیده شده بود و حدود جزیره را که شکل هلال ماه بود ، مشخص می کرد. در دوردست باز هم امواج کف آلود سفید دیده می شد. آنجا که دریا مانند توری درخشان بر صخره ها گسترده بود. ولی در داخل جزیره مرجانی آب آرام و ملایم بود، مانند آینه ای با رگه های نقره ای و برنزی.

راهنما توضیح داد:

ـ جزیره شش کیلومتر عرض و دوازده کیلومتر طول دارد.

آنها از جلوی خانه ای سفید و غیر معمول گذشتند که ایوانی وسیع و عریض داشت و پنجره هایش را به شکل پیشخوان ساخته بودند.

راننده با لحن غرور آمیز یک صاحب ملک، گفت:

ـ این فروشگاه بزرگ ماتلوک است. من و زنم در اینجا زندگی می کنیم . او اصلاً از این که زنی تنها این طرف ها پیدایش شود، خوشحال نیست. واقعاً می گویم، و مدعی است که ممکن است ، به دام بیفتم. خوشبختانه آژانس مسافرتی به این نکته اشاره کرده بود که شما به آرامش و تنهایی نیاز داریدو من وقتی دورافتاده ترین محل بونگالو را برایتان در نظر گرفتم او کمی آرام گرفت. این طرف ها هیچ کس پیدا نمی شود. تنها زوج جوان حاضر در جزیره درست در نقطه مقابل اقامت دارند. شما اگر بخواهید می توانید حتی عریان شوید هیچ کس شما را نخواهد دید. البته زنم تا وقتی شما اینجا هستید حتماً مراقب من است. اگر به چیزی احتیاج داشتید فقط کافی است تلفن کنید تا برایتان بیاورم. بیهوده زحمت نکشید و خودتان این راه طولانی را نیایید. من تنها یا همراه همسرم هر روز دم غروب به شما سری می زنیم تا ببینیم چیزی کم و کسر ندارید. پس سعی کنید آن موقع منزل باشید و لباس هم پوشیده باشید چون ممکن است عیال هم هوس گردش با من به سرش بزند.

بونگالو یک طبقه بود و سه اتاق داشت و پلاژ سفید کوچکی در جلوی آن میان دو تپه قرار گرفته بود که جاده به آن ختم می شد. داخل خانه بسیار ساده ولی راحت بود. چون جزیره کارخانه برق داشت خانه دارای یک یخچال، چراغ برق، تلفن و حتی یک رادیو بود. توالت ها سیفون داشتند و برای شست و شو و حمام آب شیرین هم مهیا بود. راحتی و آسایشی که مگی در دروگیدا و هیملهوش از آن محروم بود.

راب با عجله نزد همسر مظنونش باز گشت و مگی را تنها گذاشت. او چمدان هایش را باز کرد و به بازدید خانه پرداخت. تختخواب بزرگ و بسیار راحت تر از تختخواب شب ز فافش بود . به هر حال او در بهشت عشاق به سر می برد و اولین درخواست مشتری ها در این طور جاها، همیشه یک تخت راحت بود. در حالی که مشتری های هتل دانی مست تر از آن بودند که به فنرهای از جا در رفته تخت و تشک های نامناسب اعتراض کنند. یخچال و قفسه های آشپزخانه پر از خوراکی های مختلف بود و روی میز سبدی مملو از موز، آناناس و انبه دیده می شد. هیچ دلیلی

نداشت که در اینجا اشتهای خوب و خواب راحت نداشته باشد. تنها تفریح مگی در هفته اول خوردن و خوابیدن بود. او تازه می فهمید که آب و هوای دانگلو چقدر به سلامتی اش لطمه زده است. به محض آنکه در بستر راحت دراز می کشید به خواب عمیقی فرو می رفت، و گاه ده تا دوازده ساعت پشت سر هم می خوابید. برای اولین بار از وقتی که دروگیدا را ترک کرده بود، غذاها به نظرش اشتها آور بود و صبح به محض آنکه بیدار می شد با اشتها به خوردن می پرداخت. حتی مقداری انبه با خود به ساحل می برد. آب برکه مانند آینه ، صاف و درخشان بود و وزش نسیم آن را نمی شکست. و مگی از عمق کم آن بسیار خشنود بود چون شنا کردن نمی دانست. اما آب شور او را بر سطح خود نگاه می داشت و به تدریج که می توانست در آن دست و پا بزند و خود را روی آب لحظه ای نگاه دارد، بسیار خوشحال می شد. و بی تابانه دلش می خواست که مانند ماهی در آب بلغزد. تنها متأسف بود که کسی نیست که شناکردن به او بیاموزد. وگرنه از این که با خویشتن تنها بود لذت عمیقی احساس می کرد. آن واقعاً حق داشت. هرگز در تمام زندگی چنین احساسی را نشناخته بود. تنها بودن آنچنان به او آرامش و صفا می بخشید که نبودن لادی، لوک و جاستین را اصلاً احساس نمی کرد و نخستین بار بود که از دور بودن از دروگیدا متأسف نبود. راب پیر هیچ گونه مزاحمتی برایش ایجاد نمی کرد و تنها هر روز وقت غروب با اتومبیلش طول جاده ساحلی را می پیمود و مگی را از دور می دید که دست تکان می دهد، اطمینان می یافت که گرفتاری و ناراحتی برایش پیش نیامده است. بعد جاده را دور می زد و می رفت. اغلب اوقات با همسرش می آمد که به صورتی شگفتی زیبا هم بود.

یک روز راب تلفنی به مگی اطلاع داد که قصد دارد زوج ساکن آن طرف جزیره را با قایقش که جدار کف آن شیشه ای بود به گردش ببرد و پیشنهاد کرد اگر مگی میل دارد می تواند همراه آنها باشد.

مگی از کف شفاف قایق اعماق آب را می دید و چیزهای دیگری را کشف می کرد. دنیایی سرشار از جنب و جوش ظریف و شکننده، که در آن موجوداتی ظریف در تکاپو بودند و آب آنها را عاشقانه در بر گرفته بود. او متوجه شد

که مرجان های زنده هرگز آن رنگ زننده ای را نداشتند که در فروشگاه های اجناس تزئینی دیده بود. همگی به رنگ های صورتی کمرنگ، آبی و خاکستری و کرم بودند و در اطراف برآمدگی هر شاخه رنگین کمانی از رنگ های سحرآمیز ، هاله وار آن را در بر گرفته بود. شاخک های لامسه شقایق های دریایی می لرزیدند و به صورت شیارهایی به رنگ آبی، قرمز، نارنجی یا ارغوانی شناور بودند. گوش ماهی های پرپیچ و تاب به عظمت تخته سنگ ها، کاشفان بی باک را به جست و جو و کاوش در درون شان می طلبیدند. یک سلسله رنگ مواج در میان قسمت های پرزدار آنها موج می زد. بادبزن های توری قرمز در ژرف دریا تاب می خوردند و نوارهای باریک الک آزادانه می رقصیدند و به این سو و آن سو در نوسان بود. حتی هیچ یک از سرنشینان قایق از ظهور ناگهانی یک پری دریایی متعجب نمی شد، و درخشندگی یک سینه شفاف، برق یک دم در هم پیچیده و ابر مواج گیسوان و لبخند افسونگر فریبنده ای آنها را به شگفتی نمی آورد.

هزاران هزار ماهی، شادمانه و باسرعت برق در آب می لغزیدند. ماهی های گرد که فانوس های چینی را به یاد می آوردند. ماهی های بلند و باریک مانند خنجر، مزین به رنگ های زننده که قدرت نورشکنی آب بر درخشندگی آنها می افزود. بعضی ها با فلس های طلایی و ارغوانی مانند شعله می درخشیدند و بعضی با رنگ های آرام و مصفای آبی و نقره ای جلوه گر بودند و سرانجام دسته ای از آنها که مانند نوارهای زردی رنگارنگ با رنگ هایی درخشنده تر از رنگ طوطی ها آب را می شکافند. مارماهی ها با بینی سوزنی شکل، ماهی های خاردار با نوک پهن و صاف، باراکوداها (Barracuda) با دندان های بلند و تیز و مروها با دهان های فراخ شان در کناره غارها، خودی نشان می دادند. یک بار هم یک نهنگ خاکستری بسیار آهسته از زیر قایق گذشت. راب به آنها گفت:

ـ نترسید این حیوانات بی آزارند. ولی هرگز پابرهنه روی مرجان ها راه نروید.

مگی از این گردش بسیار لذت برد ولی دلش نمی خواست آن را تکرار کند تا رابطه دوستانه با زوجی که راب به او معرفی کرده بود برقرار کند . او در برکه آب تنی می کرد، به گردش می رفت، در آفتاب دراز می کشید و عجیب بود که هوس مطالعه هم نداشت. چون همواره چیز جالبی برای تماشا وجود داشت همان طور که راب گفته بود ، عریان راه می رفت. اوایل مانند خرگوشی که نسیم، بوی سگ وحشی را به شامه اش می رساند ترسان بود و با کوچک ترین صدایی که از بیشه ها بر می خاست یا وقتی یک نارگیل مانند گلوله ای از شاخه جدا می شد ، و به زمین می افتاد با شتاب خود را می پوشاند.ولی پس از چندین روز تنهایی و آرامش، ترسش از میان می رفت. در واقع همان طور که راب گفته بود او در قلمرویی که فقط به او اختصاص داشت به سر می برد و عریانی دیگر برایش مفهومی نداشت. مانند وقتی که در کوره راه ها قدم می زد یا بر شن ها دراز می کشید و یا در آب ولرم و شور آب تنی می کرد. به تدریج احساسی ، همانند حس یک حیوان که از قفس گریخته و ناگهان به دنیایی آزاد و آفتابی قدم گذاشته وجودش را در بر می گرفت. دور از فی، برادرانش و لوک، دور از انقیاد و سلطه ای که ناخودآگاهانه بر تمام زندگی اش سلطه افکنده بود مگی آزادی را با تمام وجودش احساس می کرد. در ذهنش حس هایی شکل می گرفت، از بین می رفت و جای خود را به حس های دیگر می داد.

برای نخستین بار در زندگی تصور انجام هر کاری ، ضمیرش را مضطرب نمی کرد. با شگفتی در می یافت که فعالیت های جسمانی می تواند روش دفاعی مؤثری برای مقابله با فعالیت های ذهنی باشد.

سالیان سال پیش کشیش رالف از او پرسیده بود که به چه چیزی می اندیشد او پاسخ داده بود به پاپا، مامان، باب، جک، هاگی، استو، بچه ها، فرانک، دروگیدا، خانه، کار و باران و فقط نام او را بر زبان نیاورده بود در حالی که اسم رالف در صدر این فهرست قرار داشت و حالا او می بایست جاستین، لوک، لادی و آن، نیشکر، غم نداشتن خانه و کاشانه و باران و مسلماً گریز آزادکننده و مطالعه را به این فهرست بیافزاید.

ولی او می انگاشت همه چیز در زندگی او به سرعت و بدون هیچ رابطه ای بین آنها اتفاق افتاده و افکار درهم و مغشوش، و نبودن آگاهی، به او هرگز اجازه نداده بود به آرامی بنشیند و به آنچه که واقعاً بود بیاندیشد، مگی کلیری، مگی اونیل، او چه می خواست و حضورش را در این دنیا چگونه توجیه می کرد. او همیشه از این که به حد کافی درس نخوانده بود تأسف می خورد، چون این کمبود را به دشواری می توانست جبران کند. و در اینجا وقت داشت در آرامش و حتی نوعی تن پروری بر شن ها دراز کشد و مسائل زندگی اش را مرور کند.

اما به هر حال رالف وجود داشت. خنده ای عصبی سر داد و ناامیدانه فکر کرد چه نقطه ای نامناسب برای آغاز. برای مگی رالف به خدا شبیه بود. همه چیز با او شروع می شد و به او پایان می یافت. از همان روز که رالف در ایستگاه غبارآلود لیگی در غروب آفتاب زانو زده و او را در آغوش گرفته بود فکرش هرگز او را ترک نگفته بود. و حتی اگر دیگر هیچ گاه او را نبیند باز هم در این جهان مبتذل او واپسین اندیشه اش خواهد بود. چه رعب انگیز است که یک شخص و فقط همین شخص در زندگی او چنان اهمیت یافته است مگی به رالف چه گفته بود؟ گفته بود که خواسته هایی بسیار عادی و پیش پا افتاده دارد. شوهر، بچه و خانه ای از آن خودش و کسی برای مهر ورزیدن. چنین خواسته هایی بسیار عادی بودند و تقریباً بیشتر زن ها به آن می رسیدند ولی آنها آیا واقعاً راضی بودند؟ مگی می پنداشت که به هر حال اگر او به جای آنها بود راضی و خوشنود بود. زیرا رسیدن به همین خواسته های عادی برای او به طور غم انگیزی دشوار بود. آرزوهای تحقق نیافته، عصیانگرانه به ذهنش تاختند: بپذیر مگی کلیری، مگی اونیل، آن که تو می خواهی رالف دوبریکاسار است که هرگز نخواهی توانست او را به دست بیاوری و با وجود این او احساس تو را نسبت به هر کس دیگر هم نابود کرده است: پس قبول کن که نمی توانی دیگری را دوست داشته باشی. ولی بچه ها چطور؟ می توانی آنها را دوست داشته باشی و آنها محبتی را که انتظار داری نثارت خواهند کرد. چیزی که باز هم تو را به لوک و بچه های او بر می گرداند. آه خدای مهربان، خدای مهربان، نه... خدا برای من چه

کرده غیر از آن که رالف را از من گرفته است. خدا و من به همدیگر محبتی نداریم. و خدایا، این را بدان که دیگر مثل گذشته از تو بیم ندارم چقدر از مجازاتت می ترسیدم. در تمام زندگی به خاطر همین ترس، راه راست و محدود را پیموده ام ولی طاعت چه چیزی برایم به ارمغان آورد. جز آن که مرا از رالف جدا کرده. شاید اگر از گفته هایت سرپیچی کرده بودم خوشبخت تر می بودم. تو طراری! تو ما را کودکانی می شناسی که باید دائماً مجازات را به رخ شان کشید اما دیگر نمی ترسم چون این رالف نیست که سرزنش پذیر است، این تو هستی، مقصر اصلی تویی، نه رالف.

او نیز همانند من ، در بیم و ترس از تو زندگی می کند. من درک نمی کنم تو را چگونه می توان پرستید! و چگونه می توانم مردی را که به تو عشق می ورزد فراموش کنم؟ من با تمام توانم کوشیدم ولی مثل این که موفق نشده ام. او مانند ماه دست نیافتنی است و من برای تصاحب آن می گریم. مگی اونیل، باید گریه را فراموش و به لوک و بچه هایش اکتفا کنی، با سماجت یا زیرکی، لوک را از کشتزار جهنمی نیشکر جدا کن و با او در محلی زندگی کن که حتی یک درخت نداشته باشد. باید به رئیس بانک گیلی بنویسی که از این پس همه درآمد تو را به حساب شخصی خودت واریز کند تا آن را به مصرف آسایش و راحتی کاشانه بی درختت برسانی! چون لوک هرگز به این فکر نخواهد بود. تو این پول را صرف تربیت بچه ها و تأمین آینده شان خواهی کرد. همین است و بس مگی اونیل. من مگی اونیل هستم، مگی دوبریکاسار وجود خارجی ندارد. به علاوه مگی دوبریکاسار اسم نامأنوسی است. میگن دوبریکاسار بهتر بود بعد با خود زمزمه کرد: ولی من همیشه از اسم میگن متنفر بودم اوه... آیا موفق می شوم که این حسرت و افسوس را که چرا آنها بچه های رالف نیستند ، در خود نابود کنم. مسأله اینجاست. درست است؟ بله... واقعیت این است. بر گذشته تکیه بیهوده مکن، خاطره ای است که باید مدفون شود. تنها آینده است که به حساب می آید و آینده متعلق به لوک است به بچه های لوک. و رالف دوبریکاسار در این آینده نقشی ندارد او متعلق به گذشته است.

مگی روی شن ها غلتید و گریست. گریه ای بلند و پرصدا، مانند گریه های دوران کودکی. و تنها خرچنگ ها و پرنده ها شاهد این گریستن بودند.

آن مولر مخصوصاً جزیره ماتلوک را انتخاب کرده بود و قصد داشت در صورت امکان ، لوک را روانه آنجا کند. پس از عزیمت مگی به لوک تلفن کرد و گفت که مگی واقعاً به او احتیاج دارد و مصرانه از او تقاضا کرد که به دیدنش برود. او معمولاً عادت نداشت در زندگی دیگران مداخله کند ولی به مگی علاقه زیادی داشت. و آن جزء کوچک انسانی را که لوک درست کرده و مگی به بارش آورده بود، می پرستید. جاستین می بایست پدر و مادر و خانواده ای داشته باشد. لوک روز بعد به دیدارش آمد . او قصد داشت به کارخانه نیشکر سیدنی برود و سر راهش ، سری هم به هیملهوش زده بود. در هر حال وقتش بود که بچه را ببیند. اگر بچه پسر بود او زودتر از اینها آمده بود ولی دانستن آن که صاحب دختری شده او را سخت مأیوس و سرخورده کرده بود. اگر مگی هوس بچه دار شدن در سر داشت حداقل بهتر بود پسر می زایید، که روزی بتواند اداره ملک کینونا را به دست گیرد. دخترها فایده ندارند، بزرگ شان می کنید اما اغلب به جای آن که مثل پسرها در روزهای پیری کمک خانواده باشند به محض بزرگ شدن، رهسپار خانه شوهر می شوند!

وقتی لوک روی ایوان رسید پرسید:

ـ حال مگ چطور است؟ امیدوارم مریض نباشد.

ـ امیدوارید؟ نه او مریض نیست و همین الان درباره اش با شما صحبت خواهم کرد ولی قبل از هر چیز باید دختر کوچولوی نازنین تان را ببینید.

آن متوجه شد که او کنجکاوانه و سرخوش ولی بی هیچ هیجانی بچه را تماشا کرد.

ـ آه من هرگز چنین چشم هایی ندیده ام، نمی دانم که چشم هایش به چه کسی رفته اند.

ـ مگی هم می گوید در خانواده او رنگ چشم ها این طور نیست.

ـ در خانواده من هم نیست، شاید مربوط به نسل های گذشته است. چقدر کوچک و بامزه است. اما مثل این که زیاد خوشحال نیست!

آن در حالی که می کوشید آرامش خود را حفظ کند گفت:

ـ چطور می تواند خوشحال باشد. او هرگز پدرش را ندیده و خانه و کاشانه ای هم ندارد و شما اگر همین طور به نیشکر چینی ادامه دهید هرگز هم صاحب آن نخواهد شد.

او به اعتراض پاسخ داد:

ـ من دارم پول جمع می کنم آن.

ـ بی خود نگویید. من می دانم چقدر پول دارید. من دوستانی در چارترز تاورز (Charters Towers) دارم که گاهی روزنامه محلی را برایم می فرستد و آن روزنامه پر است از آگهی های فروش املاک. شما می توانید الان یک ملک خوب را با پولی کمتر از ذخیره خودتان بخرید و خودتان هم این موضوع را می دانید.

ـ خوب اشاره کردید. بحران ادامه دارد، در غزب خشکسالی غوغا می کند . از منطقه جونی (Junee)گرفته تا ناحیه ایزا (Isa) مدت دو سال است که خشکسالی ادامه دارد و حتی یک قطره باران هم نباریده در حال حاضر شرط می بندم که حتی دروگیدا هم از این خشکسالی در امان نمانده باشد. پس در نواحی وینتون (Winton) و بلاکال (Blackall)چه می گذرد؟ نه تصور می کنم بهتر است باز هم صبر کنم.

ـ صبر کنید تا بعد از بارندگی قیمت های زمین دوباره بالا برود. خواهش می کنم لوک. الان وقت خرید است. با دو هزار لیره ای که هر سال به دست تان می رسد می توانید حتی دو سال خشکسالی را هم تحمل کنید. فقط کافی است که گاو و گوسفند نداشته باشید. می توانید با درآمد مگی زندگی کنید تا بحران تمام شود و لی ملک تان را بخرید.

لوک با لجاجت پاسخ داد:

ـ من هنوز نمی توانم نیشکر چینی را ول کنم.

ـ آه پس واقعیت این است؟ پس اعتراف کنید که شما نمی خواهید زندگی یک آدم متأهل را داشته باشید و زندگی فعلی تان را به داشتن خانه و خانواده ترجیح می دهید. نمی دانم چه چیز در این سرزمین وجود دارد که مردان را وا می دارد بین خودشان زندگی کنند در حالی که می توانند زندگی خوبی با همسر و فرزندان شان داشته باشند؟ اگر آنها این قدر به تجرد علاقه دارند پس چرا ازدواج می کنند؟

می دانید چقدر زن تنها و رها شده در همین دانی وجود دارد که مجبورند برای امرار معاش و بزرگ کردن بچه هایی که هرگز پدران شان را نمی بینند جان بکنند؟اوه او مشغول نیشکر چینی است و یک روز می آید. بله... فقط یک جدایی موقتی است... و غیره. با آمدن پستچی در جلو خانه شان بی صبرانه انتظار می کشند که شاید شوهر رذل شان اندک پولی را برایشان فرستاده باشد، ولی بیشتر وقتها از پول هم خبری نیست.

آن از خشم می لرزید و چشمان قهوه ای اش می درخشید.

ـ می دانید، من در روزنامه بریزبان خواندم که درصد زن های بی سرپرست در استرالیا ، از همه کشورهای متمدن بالاتر است. و این تنها موردی است که استرالیا کشورهای دیگر را شکست داده است. واقعاً باید از این رکورد به خود ببالیم!

ـ آرام باشید آن. من که مگی را ول نکرده ام. او جای مطمئنی است و از گرسنگی هم نمرده . شما را چه می شود؟

ـ من از رفتار شما با همسرتان واقعاً شرمگین ام. به خاطر خدا لوک سعی کنید مثل یک آدم بالغ رفتار کنید احساس مسؤولیت داشته باشید شما زن و یک بچه دارید. باید به فکر سرپناهی باشید و سعی کنید شوهر و پدر خوبی برای آنها باشید نه یک بیگانه.

ـ همه این کارها را انجام خواهم داد. ولی هنوز قادر نیستم . من باید چند سال دیگر به نیشکر چینی ادامه دهم تا بتوانم راحت تر با مشکلات رو به رو شوم. من نمی خواهم با پول مگ زندگی کنم و تا وقتی وضع مالی ام بهتر نشود، مجبورم روی پول او حساب کنم.

آن با حالتی تحقیرآمیز گفت:

ـ آه همه اینها حرف مفت است. شما فقط به خاطر پول مگی ، با او ازدواج کرده اید مگر این طور نیست؟

چهره آفتاب خورده لوک سرخ شد و نگاهش را از آن برگرفت.

ـ من تصدیق می کنم که پول در این ازدواج نقشی داشت . ولی دلیل اصلی ازدواجم با او این بود که از او بیشتر از دیگران خوشم می آمد.

ـ خوشتان می آمد؟ پس عاشق نبوده اید.

ـ عشق؟ عشق دیگر چیست، اختراع زن ها همین (او نگاهش را از گهواره و نگاه مبهوت کننده کودک برگرفت در حالی که زیاد مطمئن نبود که کودکی با چنین چشمان، نتواند حرف ها را بفهمد.)

ـ حالا اگر نصایح تان تمام شده ، بگویید ببینم مگی کجاست؟

ـ حال او خوب نبود و من وادارش کردم که به مرخصی برود. نگران نباشید، نه با پول شما. من امیدوار بودم که بتوانم شما را متقاعد کنم که نزد او بروید ولی به نظر می آید که امکان پذیر نباشد.

ـ اصلاً حرفش را هم نزنید. آرن و من امشب به سیدنی می رویم.

ـ وقتی مگی برگردد به او چه بگویم؟

او در حالی که برای رفتن بی قرار بود شانه ها را بالا انداخت و گفت:

ـ هر چه دل تان می خواهد به او بگویید که کمی دیگر هم تحمل کند ، و حالا که قرار است بچه بزاید بدم نمی آید یک پسر برایم بزاید.

آن در حالی که برای حفظ تعادلش به دیوار تکیه می داد روی گهواره خم شد و بچه را بلند کرد و کوشید خودش را تا کنار تخت بکشاند و روی آن بنشیند. لوک کوچک ترین حرکتی برای کمک به او و گرفتن بچه از خود نشان نداد. انگار از دخترش می ترسید.

ـ بروید لوک. شما شایسته آنچه که دارید نیستید. و حالم را به هم می زنید. برگردید پیش رفیق عزیزتان آرن و به نیشکر چینی و کار جانفرسا...

او در آستانه در توقف کرد و پرسید:

ـ راستی اسمش را چه گذاشته؟ فراموش کردم.

ـ جاستین، جاستین، جاستین.

او غرولندکنان زیر لب زمزمه کرد:

ـ چه اسم احمقانه ای.

و بیرون شتافت.

آن جاستین را روی تخت گذاشت و ناگهان بغضش ترکید. خدا همه مردها را لعنت کند. به جز لادی. خدا لعنت شان کند . آیا این سرنوشت احساساتی و کمی زنانه لادی بود که به او توان و تحمل مهر ورزیدن داده بود؟ آیا عشق فقط یک اختراع زنانه بود؟ یا احساسی بود که فقط زنان و مردانی آن را می فهمیدند که کمی لطیف تر فکر می کردند.

فردای آن روز وقتی با آرامش بیشتری به این مسائل می اندیشید، دیگر احساس شکست نداشت. کارت پستالی از مگی برایش رسیده بود که خوشحالی و رضایت او را در جزیره ماتلوک بیان می کرد و از آرامش و آسودگی خاطری که این سفر برایش به ارمغان آورده بود حکایت داشت. این نتیجه مثبت بود. حال مگی بهبود می یافت.

آن تصمیم گرفت که هیچ چیز درباره لوک به او ننویسد.

نانسی خدمه ای که تازه استخدام شده بود ، جاستین را به ایوان برد و آن در حالی که سبد کوچکی محتوی کهنه و تالک و اسباب بازی را حمل می کرد، لنگان لنگان به دنبالش روان بود. روی صندلی بامبو نشست بچه را از دست نانسی گرفت و شیشه شیر ولرم را به دهانش گذاشت. چقدر مطبوع بود... او کوشیده بود لوک را بر سر عقل بیاورد. و با این که موفق نشده بود ، لااقل خوشحال بود که بدین ترتیب می توانست مگی و جاستین را باز هم برای مدتی در کنار خود داشته باشد.

بی گمان مگی بالاخره در خواهد یافت که امیدی برای بهبود روابطش با لوک نیست و سرانجام روزی به دروگیدا باز خواهد گشت. و آن از رسیدن آن روز اندکی بیم داشت.

یک اتومبیل قرمز اسپورت از نوع انگلیسی با سر و صدا جاده دانی را پشت سر گذاشت و به طرف هیملهوش پیچید. اتومبیل یک مدل جدید و گرانقیمت بود که کاپوت آن به بندهای چرمی مجهز و لوله اگزوز آن از جنس کرم براق بود. آن ابتدا مردی را که از در کوتاه اتومبیل به پایین پرید نشناخت. چون مانند همه اهالی کوئینزلند شمالی شلوار کوتاه به تن داشت. وقتی او پله ها را دو تا دو تا بالا می آمد آن با خودش فکر کرد:

ـ آه خدای من چه مرد خوش تیپی. اگر لادی فقط کمی کمتر غذا می خورد می توانست چنین هیکلی پیدا کند ولی او آنقدرها هم جوان نیست شقیقه های نقره ای اش را تماشا کن. من تا به حال نیشکر چینی به این چالاکی ندیده ام.

بعد وقتی چشمان آرام و دست نیافتنی تازه وارد به چشمان او دوخته شد تازه او را به جا آورد. شیشه شیر از دستش رها شد و حیرت زده گفت:

ـ آه خدای بزرگ

تازه وارد شیشه را برداشت آن را به آن داد و به نرده رو به رو تکیه کرد و گفت:

ـ عیبی ندارد. پستانک به زمین نیفتاده، می توانید آن را به دهان بچه بگذارید.

بچه که سخت گرسنه بود دست و پا زد. آن پستانک را میان لب هایش لغزاند و به خودش مسلط شد و همان طور که با نگاهی متعجب و طنزآمیز او را می نگریست گفت:

ـ عجب مرا غافلگیر کردید. باید اعتراف کنم که شما به تصوری که انسان از یک اسقف دارد ، هیچ شباهت ندارید. من همیشه اسقف ها را از هر مذهبی که باشند آدم هایی چاق و مغرور تصور می کردم ولی این تصور در مورد شما صدق نمی کند.

ـ در حال حاضر نباید مرا یک اسقف بنامید. من فقط کشیشی هستم که در مرخصی هستم. مرخصی که واقعاً استحقاق آن را دارم. بنابراین می توانید مرا رالف بنامید...آه این است آن موجود کوچکی که آنقدر برای مگی مشکل به وجود آورده بود. او را به من بدهید. می توانم شیرش را به او بدهم. او در مبلی کنار آن نشست و بچه و شیشه شیر را از دست او گرفت. و کودک با پاهای روی هم گذاشته با آرامش به خوردن شیرش ادامه داد.

ـ آیا سرانجام مگی اسمش را جاستین گذاشت؟

ـ بله

ـ اسم قشنگی است. خدای من موهایش را نگاه کنید. درست مثل موهای پدر بزرگش است.

ـ مگی هم همین را می گوید. فقط امیدوارم که طفلکی وقتی بزرگتر می شود از کک و مک در امان بماند . اما فکر می کنم که این امر اجتناب ناپذیر باشد.

ـ مگی هم موهای حنایی دارد ولی کمترین اثری از کک و مک روی چهره اش نیست... اما رنگ پوستش کمی متفاوت است، تیره تر است.

رالف شیشه خالی شیر را کنار گذاشت. بچه را روی زانو، رو در روی خود قرار داد و او را به جلو خم کرد و با شدت پشتش را مالید.

ـ جزو وظایفی که به من محول شد، یکی هم بازدید از یتیم خانه های کاتولیک است. بنابراین من کاملاً با شیوه مراقبت از نوزادان آشنا شده ام. مادر گونزاک (Gonzague) که سرپرستی یکی از مهد کودک های مورد بازدید مرا عهده دار است، مدعی است که این آسان ترین راهی است که باد گلو کند.

جاستین هم برای اثبات این نکته چند آروغ پر صدا و پشت سر هم تحویل داد.

ـ چه چشمان شگفت انگیزی، این طور نیست؟ معلوم است. بچه مگی باید هم که غیر از بچه دیگران باشد.

ـ با این طرز فکر شما چه پدری می شدید ، پدر!

ـ آه من به شیر خواره ها و بچه ها علاقه زیادی دارم همیشه آنها را دوست داشته ام شاید چون هیچ یک از وظایف دشوار پدری به من تحمیل نشده

ـ نه، به خاطر این است که شما شبیه لادی هستید و یک عطوفت زنانه در خود دارید.

ظاهراً جاستین که معمولاً لجاجت و خیره سری به خرج می داد به جبران رفتار محبتآمیز رالف به خواب رفته بود.

رالف او را به وضع راحت تری میان بازوانش جابجا کرد و پاکت سیگاری از جیب شلوارش بیرون کشید.

ـ پاکت را به من بدهید، من سیگارتان را روشن می کنم.

رالف در حالی که سیگار روشن شده را از آن می گرفت گفت:

ـ مگی کجاست؟ خیلی متشکرم ببخشید، شما سیگار نمی کشید.

اوه او اینجا نیست. او بعد از زایمان کاملاً بهبود نیافته بود و فصل باران هم مزید بر علت شد. لادی و من او را برای چند هفته به مرخصی فرستاده ایم و اوائل ماه مارس بر خواهد گشت.

یعنی هفت هفته دیگر.

آن ضمن صحبت تغییر حالتی را که در چهره رالف به وجود آمد مشاهده کرد . انگار تمام تصوراتش ناگهان بر باد رفته و شادی از چهره اش رخت بر بسته بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ این دومین باری است که من برای خداحافظی با او ، می آیم و موفق به دیدارش نمی شوم. قبل از سفرم به آتن و حالا.

ـ شما به کجا می روید؟

ـ به رم، به واتیکان. کاردینال دی کنیتی ورکزه وظایف مرحوم کاردینال مونته وردی را به عهده گرفته و همان طور که قول داده بود از من دعوت کرده تا با او همکاری کنم. افتخار بزرگی است. ولی حتی از این هم بیشتر است. من به هیچ وجه نمی توانم خواسته او را رد کنم.

ـ چه مدتی در آنجا می مانید؟

ـ تصور می کنم مدت زیادی طول بکشد. در اروپا صحبت از وقوع جنگ است.

با اینکه در استرالیا از هر جنگی دور هستیم، کلیسا به همه دیپلمات هایش احتیاج دارد و به لطف کاردینال ورکزه من هم جزو این اشخاص شناخته شده ام. موسولینی با هیتلر پیمان بسته و حسابی دست به یکی کرده اند. و نقش واتیکان در این میان این است که سعی کند دو مکتب متضاد کاتولیک و فاشیسم را با هم آشتی دهد. کار آسانی

نیست. من زبان آلمانی را به خوبی صحبت می کنم و هنگام اقامتم در آتن زبان یونانی را فرا گرفته ام. و زبان ایتالیایی را هم در ایتالیا آموخته ام. زبان های فرانسه و اسپانیولی هم مسلط هستم (آهی کشید) من برای فراگیری زبان استعداد زیادی دارم و از این استعدادم کاملاً بهره برداری کرده ام و در موقعیت کنونی مقامات واتیکان ناگزیر مرا به رم فرا خوانده اند.

ـ در این صورت اگر فردا خیال رفتن ندارید هنوز وقت دارید مگی را ببینید.

او این کلمات را بی آن که فرصت فکر کردن به خود بدهد بر زبان رانده بود. چرا مگی نباید قبل از سفر رالف او را ببیند. مخصوصاً که کشیش بنا به پیش بینی خودش سفر دراز مدت در پیش داشت.

رالف سرش را به طرف آن برگرداند چشمان زیبای غریبش بیانگر هوشی سرشار بودند و او مسلماً کسی نبود که بشود برایش داستان سرایی کرد. بله او یک دیپلمات واقعی بود. و مقصود آن را فوراً درک کرده بود و دلیلی که او را وادار به این سخن کرده بود را نیز می دانست. آن نفس در سینه حبس کرده و منتظر پاسخ او بود. ولی او لحظه ای طولانی سکوت اختیار کرد.

همان طور که نوزاد را در میان بازوانش از یاد برده بود ، نگاهش را بر کشتزارهای زمردین نیشکر و رودخانه مواج دوخت. آن با شگفتی نیمرخ او را می نگریست. خمیدگی پلک، بینی ظریف دهان پر رمز و راز و چانه استوار. او با تماشای منظره به بچه می اندیشید و چه چیزی را در خود جست و جو می کرد؟ در کفه کدام ترازو، عشق و هوس، وظیفه و اراده و امید را، می سنجید. و سرانجام کدام کفه می چربید. او سیگارش را به دهان برد و آن مشاهده کرد که انگشتانش می لرزید و آهسته نفس کشید. بنابراین او بی تفاوت نبود. حدود ده دقیقه همان طور خاموش بود. آن سیگار دیگری برایش روشن کرد و به دستش داد و او بی آن که از کوه های دور دست و ابرهای مونسون که بر

سقف آسمان سنگینی می کرد چشم بر دارد، سیگار را مانند اولی با آرامش کشید و در حالی که ته سیگار را از روی نرده ایوان به خارج می افکند با لحنی طبیعی پرسید:

ـ او کجاست؟

حالا نوبت او بود که بیاندیشد. آیا حق داریم که دیگران را به راهی که سرانجام آن نامعلوم است پیش برانیم؟ او مسلماً به فکر مگی بود و درباره سرنوشت این مرد هیچ نگرانی نداشت از جهتی او هم بر لوک مزیت نداشت. او نیز به میل خود زندگی اش را وقف مبارزه ای کاملاً مردانه کرده بود و مانند لوک نمی خواست که هیچ زنی سد راهش باشد. با خود گفت: او نیز درگیر رؤیاهایی است که شاید جز در ذهن او وجود خارجی ندارند و شاید آن رؤیاها جوهر و غلظتی بیشتر از دود کارخانه نیشکر نداشتند که در فضای سرشار از بوی ملاس گم می شد. با این وجود این آن چیزی بود که او می خواست و به خاطرش تلاش می کرد و شاید زندگی اش را با این رؤیا هم به پایان می رساند. او عاقل بود و با همه عشقی که به مگی داشت ـ و آن به تدریج در می یافت که مگی را از همه چیز بیشتر دوست دارد ـ موقعیت خود را به خطر نمی انداخت، حتی به خاطر او. پس اگر به دروغ می گفت که مگی در جزیره ای به سر می برد که مملو از جمعیت است و او ممکن است شناخته شود، مسلماً از رفتن نزد او خودداری می کرد.

آن زبانش را روی لب هایش چرخاند و گفت:

ـ مگی. بونگالویی در جزیره ماتلوک اجاره کرده است.

ـ کجا؟

ـ جزیره ماتلوک در نزدیکی های گذرگاه پانتکوت. جایی برای انس و الفت و روابط صمیمانه. به علاوه در این فصل آنجا خلوت و تقریباً از سکنه خالی است (نتوانست از بیان نکته ای طنزآمیز خودداری کند) نگران نباشید هیچ کس شما را نخواهد دید.

او در حالی که به آرامی جاستین را به آن می داد، غرولندکنان گفت:

ـ باعث امیدواری است.

وقتی به طرف پلکان می رفت گفت:

ـ متشکرم (سپس لحظه ای روی برگرداند ، در نگاهش تأثری عمیق موج می زد) شما به کلی اشتباه می کنید من فقط می خواهم او را ببینم و هیچ گونه گرفتاری برایش ایجاد نخواهم کرد، و هرگز روح او را در معرض نابودی قرار نخواهم داد.

ـ و روح خودتان را. در این صورت من پیشنهاد می کنم که به عنوان مک اونیل به آنجا بروید. چون قرار بود که او نیز به آنجا برود. بدین ترتیب هر دو شما از خطر یک رسوایی در امان خواهید ماند.

ـ اگر لوک به آنجا بیاید ؟

ـ غیر ممکن است او به سیدنی رفته و قبل از ماه مارس بر نمی گردد. من تنها کسی بودم که آدرس مگی را می دانستم و در این مورد چیزی به او نگفتم عالیجناب.

ـ آیا مگی منتظر لوک است؟

آن با لبخندی غمگین گفت:

ـ آه خدای من نه.

ـ من هیچ گونه مزاحمتی برایش ایجاد نخواهم کرد می خواهم ببینمش، فقط همین.

آن به تندی پاسخ داد:

ـ من کاملاً به این موضوع آگاهم عالیجناب. ولی بی شک اگر خود را اندکی متوقع تر نشان دهید کمتر ناراحتش خواهید کرد.

وقتی اتومبیل کهنه راب جاده کنار ساحل را می پیمود ، مگی مانند روزهای دیگر به ایوان آمده بود تا با تکان دست به راب نشان بدهد که حالش خوب است و به چیزی احتیاج ندارد.

اتومبیل در جای همیشگی متوقف شد. و مردی ملبس به شلوار کوتاه ، پیراهن و کفش های راحتی ، چمدان در دست از آن پیاده شد. راب که اتومبیل را به حرکت در می آورد فریاد زد:

ـ این هم آقای اونیل.

ولی مگی دیگر رالف دوبریکاسار را هیچ گاه با لوک اونیل اشتباه نمی گرفت. حتی در این فاصله و در روشنایی ناپدیدار غروب. نه او نمی توانست اشتباه کند . این لوک اونیل نبود.

همان جا، روی ایوان میخکوب شد. رالف به سویش پیش می آمد، رالف دوبریکاسار، سرانجام راهش را انتخاب کرده بود. او را می خواست. هیچ دلیل دیگری نمی توانست او را با با اسم لوک اونیل به چنین محلی بکشاند. گویی که همه اعضای بدنش از کار افتاده بود. پاها، مغز، قلب.

رالف به طلب ملک خود آمده بود. پس چرا هیچ هیجانی احساس نمی کرد!چرا به سوی او نمی شتافت تا خود را در آغوشش افکند. او رالف بود، همان که همیشه انتظارش را می کشید. آیا یک هفته تمام تلاش نکرده بود که اندیشه او را از ذهن خود براند. خدا لعنتش کند، خدا لعنتش کند. چرا خدایا، چرا اکنون که سرانجام می خواست او را از فکرش یا حداقل از قلبش دور کند، به اینجا آمده. آه همه چیز دوباره آغاز می شد. مبهوت، غرق عرق، خشمگین و بی حرکت مانند مجسمه ای ایستاده بود و قامت کسی را که به او نزدیک می شد ، تماشا می کرد.

با دندان های فشرده و بی آن که نگاهش کند گفت:

ـ سلام رالف

ـ سلام مگی.

ـ چمدان تان را بیاورید. با یک فنجان چای داغ چطورید؟

صحبت کنان پیشاپیش او وارد اتاق پذیرایی شد. و نگاهش همچنان از او می گریخت. رالف نیز با همان خشکی جواب داد:

ـ با کمال میل.

و به دنبال او به آشپزخانه رفت. و در حینی که مگی آب کتری برقی را در قوری می ریخت و فنجان ها و نعلبکی ها را از قفسه بیرون می آورد، سرگرم تماشایش بود. مگی جعبه بیسکویت را به طرف او دراز کرد. چند دانه از آن برداشت و در بشقابی گذاشت و قوری را همراه بشقاب بیسکویت به سالن برد و رالف هم با فنجان و نعلبکی ها به دنبالش.

سه اتاق بونگالو در یک ردیف بنا شده بود. سالن در وسط ، آشپزخانه و حمام مجاور آن در یک طرف و اتاق خواب در طرف دیگر سالن قرار داشت. بونگالو دو ایوان داشت که یکی رو به جاده و دیگری مقابل ساحل بود و این موقعیت به هر دوی آنها اجازه می داد به قسمت های مخالف نگاه کنند، بی آن که نگاه شان با هم تلاقی کند. تاریکی با سرعت معمول منطقه حاره فرا رسیده بود ولی نسیم ولرمی که از پنجره های کشویی به درون می وزید، صدای برخورد امواج را بر ساحل، و هیاهوی دور دست برخورد آب دریا بر تخته سنگ ها را با خود می آورد.

آنها بی گفتن هیچ کلمه ای چایشان را نوشیدند و سکوت همچنان ادامه داشت. رالف اکنون نگاهش را به سوی مگی برگردانده بود. و مگی به رقص یک نخل کوچک که باد آن را در هم می پیچید خیره شده بود. سرانجام رالف سکوت را شکست:

ـ چه شده مگی؟

لحن او چنان ملایم و مهرآمیز بود که مگی احساس کرد قلبش به شدت در سینه می تپد. و دارد زیر بار اندوه مسلطی از کار می ایستد که پرسش آدم بزرگی از دختر بچه ای بر می انگیزد.

او به ماتلوک نیامده بود که زن را ببیند. او به دیدار دختربچه آمده بود . و او همان دختربچه را دوست داشت نه زن را. او از وقتی مگی دوران بچگی را پشت سر نهاده بود نتوانسته بود این تحول و دگرگونی را بپذیرد. مگی سرش را تکان داد و چشمانش را به طرف او برگرداند. نگاهش، نگاه او را جست متحیر، خشمناک ، تحقیر شده. هنوز هم او را به چشم مگی سال ها قبل می نگریست. زمان متوقف شد. و او همچنان تماشایش می کرد و رالف که نفس در سینه حبس کرده بود، ناچار شد، نه مگی، که زن را در چشمان روشن و درخشان او باز یابد. آه خدایا چشمان مگی. او هنگام صحبت با آن مولر صادقانه فقط آرزوی دیدار مگی را در سر داشت و چیز بیشتری نمی خواست و با آن که عاشقش بود هوای دیگری جز دیدار او در سر نداشت و آمده بود که با او صحبت کند و دوستش باشد. بر نیمکت سالن پذیرایی بخوابد و بکوشد ریشه آن جاذبه ای را بیابد که همواره وجود مگی به او اعمال می کرد.می پنداشت اگر بتواند بنیان آن را کشف کند راه رهیدن از آن را خواهد یافت. برای او دشوار بود که مگی کوچک را به چشم یک زن با اندام زنانه بنگرد. اما سرانجام موفق شده بود، چون در نگاه او نوری می یافت که به پرتو چراغ محراب مانند بود و در روح و جان او نیروی جاذبه ای می یافت که از نخستین لحظه دیدارش تاکنون، هرگز نتوانسته بود خویشتن را از آن رها کند.

چیزی که در جسم تحول یافته،مگی هنوز، دست نخورده و پایدار مانده بود. او ثبات را هنوز در نگاه او ، در نگاه زن می یافت. ولی نه می توانست این دگرگونی را بپذیرد و نه می توانست در برابر جاذبه آن مقاومت کند.

او همواره پنداشته بود که مگی نیز خواسته ها و رویاهایی مانند او داشت و مانند او فکر می کرد، تا آن که سرانجام مگی هنگام تولد جاستین عقده دلش را گشوده بود و خشمش را فریاد کشیده بود. گر چه آن زمان نیز وقتی که

آرامش خود را یافته بود، واکنش مگی را معلول تحمل درد بسیار انگاشته بود. دردی که بیشتر از آن که جسمانی باشد از اعماق روحش بر می خاست.اکنون او را همان گونه که واقعاً بود می دید و می توانست دقیقاً لحظه ای را تجسم کند که مگی برای همیشه دنیای بچگی را ترک گفته و به مرحله بلوغ گام نهاده است. سال ها قبل رالف در گورستان دروگیدا، برایش توضیح داده بود که نمی تواند توجه بیشتری به او نشان دهد، زیرا بیم آن می رفت که مردم درباره اش طور دیگری قضاوت کنند و مگی به جای هر پاسخی به او نگاه کرده بود. نگاهی که حالتی غریب در خود نهان داشت و او نتوانسته بود معنای آن را دریابد. زیرا مگی فوراً از او روی برگردانده بود و بار دیگر که چشمانش به طرف او برگشته بود، دیگر آن حالت غریب در چشمانش نبود. حالا می فهمید که از همان لحظه مگی او را به چشم دیگری می نگریست. آن بوسه برای مگی لحظه ای گذرا نبود که بتواند مانند رالف کمی بعد آن را به دست فراموشی بسپارد. گرچه رالف توهمات و تصوراتش را در شیوه زندگی یکنواخت خود جای داده و پیوسته آن را با خود داشت در حالی که مگی در تمام این مدت ، به عنوان یک زن، با تمام وجودش او را می خواست. رالف می بایست می پذیرفت که او نیز از همان نخستین بوسه خواهان جسم او بود ولی احتیاج جسمانی در برابر مهری که به او داشت نیازی نازل بود. دو احساس متفاوت، نه جلوه های مختلف یک احساس. ولی طفلک مگی این موجود ناشناخته، هرگز در دام این توهمات گرفتار نشده بود.

در این لحظه اگر وسیله برای ترک جزیره وجود داشت فوراً از آنجا می گریخت مانند اورست oreste) سیاستمدار رومی که مرگ او در ۴۷۶ میلادی اتفاق افتاد او پسرش رومولوس اگوستولوسی را امپراتور اعلام کرد) در برابر اری نی ها Erinyes) در اساطیر یونان به خدایان انتقام می گفتند) . ولی نمی توانست و بهتر این بود که بماند تا آن که تمام شب را در سرگردانی به صبح رساند. گذشته و یادها به ذهنش هجوم آوردند « چه می توانم بکنم ؟ چگونه می توانم خطایم را جبران کنم؟ دوستش دارم. و اگر دوستش دارم باید او را همان طور که اکنون هست بپذیرم، من او

را همیشه به خاطر طبیعت زنانه اش دوست داشته ام. » اما دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت. نه مبارزه جانفرسایش برای حفظ سلامت روح و نه سرکوبی ارادی امیالش.

آنگاه نیروی خفته و فراموش شده جسم ، به تلنگری نیاز داشت تا یکسره رهایی یابد و جهانی مغشوش و در هم ریخته را به رویش بگشاید. جهانی که در آن ذهن تابع جذبه و هوس بود و اراده عقل با اراده جسم منهدم می شد.

مگی بازوهایش را به دور گردنش حلقه کرد. رالف فشار دست هایش را احساس کرد. سر خم کرد و دهانش دهان او را جست و آن را یافت. دهانی که دیگر خاطره ای واپس زده نبود بلکه همه حضور و واقعیت بود. مگی با تمام قدرتش او را به خود می فشرد. گویی دیگر نمی توانست عظمت معنوی او را تحمل کند. سیال و تاریک همانند شب، تسلسلی از خاطرات و امیال، خاطراتی نافرجام، امیالی واپس زده. چه سال های طولانی که رالف انتظار این لحظه را کشیده بود. او تأثیر و جاذبه مگی را بر وجود خود، نادیده گرفته بود، آن قدر که حتی به خود اجازه نداده بود او را به عنوان یک زن تلقی کند.

آه خداوندا، مگی من. مرا چگونه بار آورده اند که بتوانم در وجود تو یک تندیس ببینم؟

نبض زمان متوقف شد و سیال همانند رودی او را در خود غرق کرد تا آنجا که دیگر جز ابعادی بی نهایت، مفهوم دیگری نداشت. او حس می کرد بی آن که بتواند به عنوان یک ماهیت مشخص با او رو به رو شود و آرزو داشت که سر انجام و برای همیشه او را جزیی از وجود خود کند، و مانند پیوند یک درخت به او تبدیل شود. در حقیقت مگی برای او ساخته شده بود. زیرا او خود مگی را ساخته بود. سال ها او را در روح و جانش تراشیده و صیقل داده بود. بی آن که هرگز دلیل آن را بداند. مگی گناه او، گلرخ او و آفرینش او بود. رویایی که هیچ گاه از آن رهایی نمی یافت. هرگز تا هنگامی که جان در بدن داشت.

آه خدای من، می دانم، می دانم چرا تمام این سال ها او را به عنوان یک تصور ذهنی، یک بچه در خود پناه داده بودم در حالی که او سال هاست که این مراحل را پشت سر گذاشته. ولی چرا باید در چنین موقعیتی به آن آگاهی یابم؟

زیرا که سرانجام او در می یافت که راه و هدف او در زندگی، مغایر سرشت بشری اوست و او نمی بایست بشر باشد، مرد باشد چیزی بی نهایت والاتر، فراسوی سرنوشت انسانی و با این همه سرانجام، تقدیر او اینجا بود، در میان بازوان او، لرزان از وجود او، از وجود مردش. و او یک مرد بود، یک انسان. خداوندا، چرا مرا در بوته چنین آزمایشی افکندی؟ من بشر هستم و هرگز نمی توانم ، بیش از آن باشم. آیا زندگی در طلب حقیقت توهمی بیش نیست؟ آیا همه کشیش ها همین طورند؟ آیا آنها می خواهند چیزی ورای هستی خود باشند که غرایز بشری را انکار می کنند؟ می خواهند خدای گونه باشند؟ مگی را در میان بازوانش گرفت و به چشمان اشک آلودش نگریست. صورت او در تاریکی به دشواری دیده می شد.دهانش را نگریست که همانند غنچه ای از هم گشوده شد و آه کشید. مگی او را با پاها و دست هایش بسان پیچک ابریشمین به بند کشیده بود. خرقه پرهیز را به آتش کشید و خود را با پریچه ای که سرنوشت او را رقم زده بود، در شعله های آن افکند... و یکسره سوخت.

او به خواب عمیقی فرو رفته بود.مگی با احتیاط در کنار او دراز کشید. با این که او نیز خیلی خسته بود اما نمی خواست بخوابد. او بیم داشت که اگر به خواب رود دیگر رالف را نبیند. برای خوابیدن فرصت بسیار بود. با خود گفت: وقتی او بیدار شود چه خواهد گفت، آیا تأسف خواهد خورد؟ و یا لحظات کامیابی قادر خواهد بود از این که تمام شئونات کلیسا را زیر پا گذاشته، توجیه کند؟ آیا به نیازی تسلیم شده که سال ها با آن مبارزه کرده بود و او را نیز به جدال واداشته بود. رالف هرگز نمی بایستی از آن لحظه ها متأسف باشد، هرگز. او چقدر رنج کشیده بود. در

بعضی لحظات رنج او را همانند درد خود احساس می کرد. گویی نوعی عدالت در رنجی که او را آزار می داد نهفته بود.

رالف از خواب بیدار شد. و چشمان آبی اش همان مهری را منعکس می کرد که از کودکی به مگی گرما می بخشیده و به زندگی اش معنا می داد. اما یک نوع احساس درماندگی روحی در نگاه رالف موج می زد. رالف می اندیشید که هیچ گاه در طول زندگی خود در کنار یک زن دیده نگشوده بود. و از یک لحاظ این لحظه ، صمیمیت و خلوص افزون تری از هم بستری ، در خود نهان داشت. نشانه ای از پیوند احساسی و وابستگی.

او سبک و سیال همانند هوایی سرشار از عطر دریا و گیاهان زیر آفتاب، لحظه ای خود را بر بال یک آزادی تازه رها کرد. احساس آسایش، پس از رهایی، بعد از آن همه مبارزه، احساس صلح پس از جنگی خونین و دریافت که در چالش های عاطفی تسلیم چقدر شیرین تر و آرامش بخش تر از نبرد است. مگی من، من تو را به نبردی مهلک کشاندم اما در فرجام این تو نبودی که ویران شدی بلکه این منم که در هم شکستم. تو در راه من قرار گرفتی تا نشان دهی که غرور پارسایانه کشیشی مانند من چقدر خودخواهانه و اشتباه بود. من می خواستم مانند لوسیفر(یکی از اسامی شیطان در مسیحیت (Lucifer به چیزی ورای طبیعت و غرایزم دست یابم و همانند لوسیفر سرافکنده شدم.

من تاکنون می توانستم به پارسایی، اطاعت و حتی تهیدستی قبل از آشنایی ام با مری کارسون، ببالم اما هرگز خشوع و فروتنی را نشناخته بودم. خداوندا اگر او آنقدر برایم عزیز نبود بار من سبک تر می شد، چون گاهی فکر می کنم که آن محبت فراتر از این عشق است و این هم شاید بخشی از مجازاتی است که عشق تو بر من روا می دارد.

رالف که احتیاج شدیدی به گفتن چیزی در خود احساس می کرد به زمزمه گفت:

ـ اگر حوصله داشتم می رفتم اول کمی شنا می کردم و بعد صبحانه را درست می کردم.

او نقش لبخند مگی را بر سینه اش احساس کرد.

ـ برو من صبحانه را آماده می کنم. احتیاج به مایو نداری هیچ کس این طرف ها نیست.

ـ یک بهشت واقعی (از تخت خواب پایین پرید و کش و قوسی به خود داد(

ـ چه هوای فوق العاده ای باید آن را به فال نیک گرفت.

رنج جدایی از هم اکنون ، به خاطر آن که او بستر را ترک کرده بود . رالف در آستانه در ایستاد و دستش را دراز کرد.

ـ با من می آیی؟ بعداً دو نفری صبحانه را آماده خواهیم کرد.

آب دریا به حالت مد و صخره ها در آن شناور بود. آفتابی گرم که نسیم تابستانی از گرمایش می کاست.

رالف در حالی که اطرافش را می نگریست گفت:

ـ احساس می کنم تازه دنیا را کشف می کنم.

مگی دستش را در دست گرفت. او خود را مقصر احساس می کرد و به نظرش این صبح آفتابی شگفت انگیز تر و درک نکردنی تر از واقعیت رویا گونه شب گذشته بود. رالف به او چشم دوخت. نگاهی دردآلود، زمان بر فراز دنیای بی تفاوت متوقف شده بود.

ـ چطور می توانی آن را کشف کنی. این دنیا متعلق به ماست فقط برای ما و برای همیشه.

هنگام صرف صبحانه رالف پرسید:

ـ لوک چگونه آدمی است؟

مگی سرش را به سویی خم کرد لحظه ای اندیشید و سپس گفت:

ـ از نظر ظاهری آنقدرها هم که در آغاز تصور می کردم ، به تو شبیه نیست. زیرا در آن زمان من هنوز عادت نکرده بودم از تو چشم بپوشم. فکر می کنم دلیل ازدواجم با او این بود که او چیزی از وجود تو در خود داشت. در هر حال من تصمیم به ازدواج داشتم و او خیلی از دیگران بهتر بود. مقصودم ارزش و مهربانی اش یا محسناتی نیست که زن ها را جلب می کند. برایم مشکل است که دقیقاً علت آن را بدانم. جز آن که شاید او هم مانند توست. او هم به زن احتیاج ندارد.

رالف شکلک در آورد و گفت:

ـ درباره من این طور قضاوت می کنی مگی؟ آیا تو مرا این طور می بینی؟

ـ صادقانه بگویم بله، و هرگز نخواهم دانست چرا، ولی فکر می کنم، مشابهت تو و لوک این است که شماها احتیاج به زن را نوعی ضعف می پندارید. من فقط از هم بستر شدن با زن حرف نمی زنم. ولی نیاز، نیاز واقعی به هستی زن.

ـ با دانستن این موضوع چطور از ما متنفر نیستی.

مگی شانه بالا انداخت و لبخندی ترحم انگیز بر لب آورد:

ـ آه رالف من ادعا نمی کنم که این موضوع هیچ اهمیتی برایم ندارد و مسلماً از آن رنج برده ام، اما اوضاع همین است و در هر حال من هم نیازهایی دارم و ظاهراً این نیازها مرا به طرف مردانی همانند تو و لوک می کشاند وگرنه هرگز گرفتارتان نمی شدم. و با مردی خوب و مهربان و ساده همانند پدرم ازدواج می کردم. من معتقدم که در هر مردی چیزی از سامسون وجود دارد .ولی در تو و لوک این خصلت زیادتر است.

این حرف او دلگیرش نکرد لبخند زد و گفت:

ـ آه مگی دانای من.

ـ این دانایی نیست. فقط درک واقعیت است. من آدم زیاد آگاهی نیستم خودت می دانی ولی وضع برادرانم را در نظر بگیر، من شک دارم که آنها هرگز ازدواج کنند و یا حتی دوست دختر برای خود بیابند. آنها به طرز وحشتناکی محجوبند و از تأثیری که یک زن می تواند بر آنها داشته باشد وحشت دارند و همان طور زیر سلطه مادرمان می مانند.

روزها از پی هم می گذشتند و شب ها جانشین شب ها می شدند. حتی باران های شدید تابستانی نیز از شکوه خاصی برخوردار بود و می شد در زیر بارش آن پرسه زد و به صدای قطره ها بر روی شیروانی گوش فرا داد.

بارانی که همچون خورشید گرم و نوازشگر بود. وقتی آفتاب ظاهر می شد آنها در جزیره قدم می زدند بر شن های ساحل می غلتیدند ، آب تنی می کردند و رالف به او شنا کردن می آموخت.

مگی بعضی وقت ها ، که می دانست او متوجه نیست عمیقاً نگاهش می کرد و می کوشید تک تک خطوط چهره اش را در ذهن حک کند، چشمان او، بینی اش، دهان و تارهای نقره ای شقیقه ها که با حلقه های سیاه مویش در آمیخته بودند و قامت بلند و نیرومندی که تناسب خود را حفظ کرده بود و اگر رالف به سویش بر می گشت نگاهی مملو از دردی خاموش و اندوهگین به او عطا می کرد. مگی پیام ضمنی نگاه او را در می یافت. یا تصور می کرد که آن را درک کرده. او می بایستی آنجا را ترک کند به کلیسا و به وظیفه ای که بر دوشش بود باز گردد. شاید نه دیگر هرگز با همان روحیه گذشته. که تنها آنانی که لغزیده و سقوط کرده اند پستی و بلندی های راه را می شناسند.

یک روز که غروب آفتاب به دریا رنگی خونین بخشیده و مرجان ها را به رنگ طلا کرده بود، آن دو روی شن ها دراز کشیده بودند. رالف به سوی مگی برگشت و گفت:

ـ مگی، هرگز این قدر خوشبخت نبوده ام ، یا این قدر بدبخت.

ـ می دانم رالف.

ـ بله تصور می کنم. آیا برای این است که تو را دوست دارم؟ مگی تو هیچ چیز به خصوصی نداری و با این همه به هیچ کس شبیه نیستی. آیا در تمام این مدت این احساس را داشته ام؟ امکان دارد. هرگز باورم نمی شد عشق من به موهای طلایی ونیزی مرا تا اینجا بکشاند. دوستت دارم مگی.

ـ می خواهی بروی؟

بله فردا ، مجبورم. کشتی من هفته آینده عازم جنوا Genoa) نام بندری در ایتالیا) است.

ـ جنوا؟

ـ بله من باید بروم به رم. برای مدت زمانی طولانی، شاید برای بقیه عمرم، نمی دانم.

ـ نگران نباش رالف من سعی می کنم نگهت دارم. مرخصی من نیز نزدیک به پایان است. من می روم . لوک را ترک خواهم کرد و به دروگیدا باز خواهم گشت.

ـ اوه مگی. به خاطر چیزی که بین ما اتفاق افتاده؟ به خاطر من که نیست؟

او از سر ترحم به دروغ تأکید کرد:

ـ البته که نه. لوک به من احتیاج ندارد و کمبود مرا ابداً احساس نمی کند. ولی من به یک خانواده و یک خانه احتیاج دارم و تصور می کنم از این پس دروگیدا این نیاز مرا تأمین خواهد کرد. عادلانه نیست که جاستین در زیر سقفی بزرگ شود که در آنجا مرا به عنوان یک خدمتکار پذیرفته اند. جاستین وقتی به حد کافی بزرگ شود و بداند که در یک محیط خانوادگی عادی زندگی نمی کند مرا به همین نظر نگاه می کند. مسلماً او این محیط خانوادگی را هرگز نخواهد شناخت. ولی من می بایست آنچه از دستم بر می آید برایش انجام دهم. بنابراین بهتر است به دروگیدا باز گردم.

ـ برایت نامه خواهم نوشت.

ـ نه بخصوص این کار را نکن. فکر می کنی بعد از آنچه که ما برای هم بوده ایم من به نامه نیاز دارم؟ نه من نمی خواهم کوچک ترین ناراحتی برای تو پیش بیاید. نامه های تو می تواند به دست افراد نا مطمئنی بیفتد. پس برایم نامه ننویس. اگر روزی به استرالیا بازگشتی، امری طبیعی خواهد بود که برای دیدار به دروگیدا بیایی. ولی از هم اکنون به تو می گویم رالف تو باید قبل از تصمیم خوب فکر کنی فقط دو محل در تمام دنیاست که من بر کلیسا حق تقدم دارم. اینجا در ماتلوک، و در دروگیدا.

رالف او را به سوی خود کشید و گیسوانش را نوازش کرد:

ـ مگی، آرزوی من این بود که با تو ازدواج می کردم و هرگز از تو جدا نمی شدم. من دیگر هرگز از وجود تو رهایی نخواهم یافت. کاش هرگز به ماتلوک نیامده بودم. ولی ما هرگز نمی توانیم خودمان را عوض کنیم. و شاید این طور بهتر باشد. من به گوشه هایی از شخصیتم، از وجودم پی بردم که تا به حال برایم ناشناخته بودند و اگر به اینجا نیامده بودم هرگز فرصت رویارویی با آن را نداشتم.

دوستت دارم، همیشه دوستت داشته ام و همیشه دوستت خواهم داشت. فراموش مکن.

فردا صبح راب برای اولین بار از هنگام ورود رالف ، پیدایش شد. و با حوصله منتظر ماند که آن دو با هم خداحافظی کنند. مسلماً اینها یک زوج تازه ازدواج کرده نبودند. به این دلیل که شوهر بعد از زن رسیده بود و قبل از او آنجا را ترک می کرد. عاشق و معشوق هم نبودند ، آنها زن و شوهر بودند فقط کافی بود نگاه شان کرد. ولی همدیگر را دوست داشتند و خیلی هم دوست داشتند مثل او و زنش با تفاوت سنی زیاد، چیزی که اغلب زندگی زناشویی را پایدار می کند.

ـ خداحافظ مگی.

ـ خداحافظ رالف.

ـ مواظب خودت باش.

ـ بله تو هم همین طور.

رالف برای بوسیدنش خم شد. مگی ناخواسته او را در آغوش کشید ولی وقتی رالف دست هایی را که بر گردنش حلقه شده بودند از هم جدا کرد، دست ها را به پشتش برد و همان جا نگاه داشت. او سوار اتومبیل شد و در حالی که راب دنده عقب می گرفت او از شیشه ماشین مستقیماً به رو به رو می نگریست بی آن که سر بر گرداند و بونگالو را نگاه کند. راب که هرگز چیزی از افسانه اورفه Orphee) اورفه از اساطیر یونان که در حماسه هومر از او سخن رفته است فرزند آپولون و کالیوپ، او برای برای یافتن همسرش اوریدیس به قعر جهنم رفت) نمی دانست با خود اندیشید:

ـ کمتر مردی قادر به چنین رفتاری است.

آنها در سکوت و از میان پرده باران رهسپار آن سوی جزیره شدند. و به اسکله وسیع رسیدند. هنگام خداحافظی راب با شگفتی چهره مشتری خود را برانداز کرد. او هرگز چشمانی آنقدر انسانی و آن گونه غمگین ندیده بود. غرور و نخوت دست نیافتنی برای همیشه از نگاه اسقف رالف دوبریکاسار رخت بر بسته بود.

هنگامی که مگی به هیملهوش باز گشت آن فوراً پی برد که به زودی او را از دست خواهد داد. بله مگی همان مگی بود ولی آن چنان متفاوت...

او نمی دانست هدف اسقف از رفتن به جزیره ماتلوک چه بود ولی فکر کرد به هر حال سرانجام همه چیز به نفع مگی بوده است. و وقتش هم بود . مگی آنچنان جاستین را در آغوش گرفت که گویی تنها اکنون، ارزشی را که طفلش برای او داشت درک می کرد. او در حالی که موجود کوچک را در آغوش گرفته بود و برایش لالایی می خواند

نگاهش با چشمان آن تلاقی کرد. نگاهی آنچنان زنده، درخشان و پرهیجان که آن احساس کرد اشک شادی در چشمانش حلقه زده.

ـ من هرگز نمی توانم به حد کافی از محبت های شما تشکر کنم آن.

ـ آه برای چه؟

ـ برای این که رالف را نزد من فرستادید. شما حدس می زدید که پس از این جریان من لوک را ترک خواهم کرد و از این بابت ازتان متشکرم. شما هرگز نخواهید دانست این کار شما برای من چقدر ارزش داشته. من تصمیم داشتم با لوک بمانم. ولی اکنون به دروگیدا بر می گردم و هیچ گاه آنجا را ترک نمی کنم.

ـ من از رفتن شما بسیار متأسفم و بخصوص دلم برای جاستین خیلی تنگ خواهد شد. ولی برای هر دوی شما خوشحالم مگی، لوک هرگز چیز با ارزشی به شما نخواهد داد.

ـ آیا می دانید او حالا کجاست؟

ـ بله از کارخانه نیشکر برگشته و در نزدیکی این گام نیشکر می چیند.

ـ من می بایست به دیدنش بروم و با او صحبت کنم. خدا می داند چقدر این امر برایم مشکل است ولی مجبورم...

ـ چی؟

ـ من احساس می کنم که حامله شده ام و چنین احساسی را وقتی داشتم که جاستین را حامله شدم. آن من مطمئنم.

آن طوری به مگی می نگریست که گویی نخستین باری است که او را می بیند:

ـ آه خدای من شاید اشتباه می کنید.

ولی مگی با اطمینان سرش را تکان داد و تأکیدکنان گفت:

ـ اوه نه، من حامله ام و به خوبی آن را حس می کنم.

آن غرولندکنان گفت:

ـ آه پس موقعیت تان را بد جوری به خطر انداخته اید.

ـ اوه آن ، درست نگاه کنید. نمی دانید چه معنایی دارد؟ من که هرگز نمی توانستم رالف را برای همیشه از آن خود کنم . از همان آغاز هم این را می دانستم. اما حالا او مال من است. او دیگر تا همیشه مال من است.(خندید و با چنان حرارتی بچه را به خود فشرد که آن ترسید بچه به گریه بیفتد ولی او همچنان ساکت در آغوشش آرمیده بود.)

ـ من قسمتی از رالف را دارم که کلیسا هرگز به آن دسترسی نخواهد داشت. بخشی از او که نسل به نسل به زندگی ادامه خواهد داد . و این امر توسط من صورت خواهد گرفت.

زیرا مطمئنم که بچه پسر خواهد بود. و این پسر، پسران دیگری خواهد داشت که آنها به نوبه خود صاحب پسرانی خواهند بود. من کلیسا را با سلاح خودش شکست خواهم داد . من او را از ده سالگی دوست دارم و فکر می کنم حتی اگر صد سال دیگر زنده باشم باز هم عاشق او خواهم بود. دیگر مهم نیست که جسم او متعلق به من نیست... فرزند او تصویر اوست و از آن من خواهد بود متعلق به من...

آن تسلیم شد و فقط گفت:

ـ آه مگی.

شور و هیجان به تدریج فروکش کرد. و او دوباره مگی همیشگی شد. آرام و با لطافت. ولی انگار تکه ای از پولاد را در خود پناه داده بود، و قدرت تحمل بسیار یافته بود. آن اکنون محتاطانه از خویش می پرسید که از فرستادن رالف دوبریکاسار به جزیره ماتلوک چه نتیجه ای گرفته؟ آیا ممکن بود کسی این چنین تغییر کند. نه باورکردنی نبود . این حس همیشه در وجود او بود ولی چنان پنهان که هیچ کس متوجه آن نمی شد. در واقع مگی تکه ای از فولاد را در خود پنهان نداشت بلکه خود از فولاد ساخته شده بود.

ـ مگی اگر کمی به من علاقه داری دلم می خواست چیزی را به خاطر بسپاری.

پلک های مگی بر چشمان خاکستری فرو افتادند. گفت:

ـ سعی می کنم.

ـدر طی سال ها من بیشتر کتاب های لادی را مطالعه کرده ام. به ویژه افسانه های یونان قدیم همیشه مرا مجذوب خود کرده اند. گفته شده که یونانی ها برای هریک از آلام و احساسات بشری ، تحلیلی دارند و هیچ موقعیت انسانی نیست که نویسندگان درباره اش سخنی نگفته باشند.

ـ می دانم. من هم کتاب های لادی را خوانده ام.

ـ خوب پس باید یادت باشد . یونانی ها معتقدند که بزرگ ترین گناه در برابر خداوندان، فراتر از معیارهای عقل و منطق عشق ورزیدن است. آنها می گویند که اگر هر کسی این گونه مورد عشق واقع شود، آماج خشم و حسد خداوندان می شود و بسا که در عنفوان جوانی او را نابود کنند. مگی از این داستان می شود این گونه آموخت که عشق بی کران ، نوعی گناه، نوعی عصیان در برابر خداوند است.

ـ عصیان در برابر خداوند ... آن این همه لب کلام است. ولی عشق من به فرزند رالف هیچ گونه تلویث و بی حرمتی به مقدسات در خود ندارد. من او را با خلوصی که مریم مقدس به فرزندش عشق می ورزید دوست خواهم داشت. ـ مگی، ولی فرجام عشقی که او نسبت به مسیح داشت چه بود؟ او هم در عنفوان جوانی نابود شد.

مگی جاستین را در گهواره اش گذاشت.

ـ چیزی که باید اتفاق بیفتد اتفاق خواهد افتاد. من نمی توانم رالف را به دست بیاورم ولی فرزندش را خواهم داشت. من احساس می کنم که... آه سرانجام در زندگیم هدفی یافته ام آن. دشوارترین چیز در این سه سال و نیم گذشته این بود که زندگی ام هدف نداشت (لبانش به لبخندی ناگهان روشن، گشوده شد) من از این بچه به هر قیمت و با

تمام وجودم مراقبت خواهم کرد و نخستین گام در این راه این است که هیچ کس، حتی لوک هیچ گاه نتواند او را از تنها اسمی که قادرم به او ببخشم محروم کند. حالا مهم ترین رنج من موضوع هم بستر شدن برای آخرین بار با لوک است. ولی به آن تن در خواهم داد چنان که اگر لازم بود حتی با خود شیطان، هم بستر می شدم.می دانی من به دروگیدا باز خواهم گشت و امیدوارم دیگر هرگز لوک را نبینم. (برگشت و گهواره اش را به حال خود رها کرد) آیا شما و لادی برای دیدن ما به دروگیدا خواهید آمد در دروگیدا همواره تعدادی اتاق برای میهمانان آماده است.

ـ سالی یک بار تا موقعی که شما بخواهید پیش شما خواهیم آمد. لادی و من می خواهیم بزرگ شدن جاستین را ببینیم.

در حالی که قطار کوچک به سوی این گام پیش می رفت، فقط اندیشه فرزند رالف به مگی نیرو و توان می بخشید. مگی اگر از موجود زنده ای که در رحم خود داشت مطمئن نبود هم بستر شدن با لوک را ولو برای یک بار، بزرگ ترین گناه و خیانت به خودش ، می دانست . ولی به خاطر فرزند رالف حاضر بود که حتی با شیطان پیمان بندد. او خوب می دانست که از نظر علمی این گونه امور به آسانی انجام نمی شد، اما او نقشه اش را با دقت طرح کرده بود و عجیب آن که لادی نیز در این راه همیاریش کرده بود و نمی شد چیزی را از او پنهان کرد. لادی بسیار باهوش، به علاوه خیلی به آن نزدیک بود. او مگی را با اندوه نگریسته، سری تکان داد و به طور مؤثری او را راهنمایی کرد. هر چند از هدف اصلی مگی حرفی به میان نیاورد ولی او بیشتر از آن طبیعت بشری را می شناخت به همین سبب با ظرافت برایش توضیح داد:

ـ شما نباید وقتی لوک خسته و کوفته از نیشکر چینی باز می گردد به او بگویید که قصد دارید از او جدا شوید. بهتر است یک روز که سرحال است، این موضوع را مطرح کنید. بهترین موقع شنبه شب یا یکشنبه ای است که هفته قبل از آن او آشپزی گروه را به عهده داشته است. می گویند او بهترین آشپز گروه است و آن را هنگام کارآموزی نزد

پشم چین ها به خوبی یاد گرفته. پس باید وقتی که در آشپزخانه سرحال و با نشاط است با او رو به رو شوید. می شد حدس زد که مگی دورانی را پشت سر گذاشته که از شنیدن هر چیز سرخ می شد. او بی آن که مانند گذشته رنگ به رنگ شود خیره به لادی می نگریست.

ـ لادی آیا شما می دانید لوک چه موقع آشپزی گروه را عهده دار خواهد شد؟

لادی با لحن پر نشاطی گفت:

ـ آه نگران نباشید کاری می کنم که خبر به گوش مان برسد. نزدیک غروب بود مگی اسمش را در دفتر میهمانخانه اینگام ثبت نام کرد، که ظاهراً مکانی مناسب تر از جاهای دیگر بود. تمام شهرهای کوئینزلند شمالی از داشتن مغازه های مشروب فروشی و میخانه در گوشه و کنار هر محله به خود می بالید. مگی چمدان کوچکش را در اتاق گذاشت و به امید یافتن تلفن به سرسرای هتل رفت. یک گروه برای مسابقات تمرینی به اینگام آمده بودند و راهرو مملو از مردان نیمه عریان و مست بود. که به محض دیدن او چند قربان صدقه نثارش می کردند. وقتی که سرانجام به تلفن دسترسی پیدا کرد از شدت ترس داشت می لرزید. در این ماجرا همه چیز با وحشت آمیخته بود. ولی مگی با همه متلک گویی های مستان اینگام که احاطه اش کرده بودند سرانجام توانست با مزرعه براون تماس بگیرد که اکیپ لوک در آنجا کار می کردند. و از آنها خواهش کرد به لوک اونیل خبر دهند که زنش برای دیدار او به اینگام آمده است. پس از تلفن زدن ، مدیر هتل که ترس آشکار مشتری اش را دیده بود، او را تا اتاقش همراهی کرد و منتظر ماند تا کلید را دو دفعه در قفل بچرخاند.

مگی به در تکیه داد در حالی که پاهایش سست شده و می لرزیدند. به محض آن که توان راه رفتن یافت به طرف تخت خواب رفت و خود را روی آن انداخت. در تمام مدت سفر او درباره اجرای نقشه اش اندیشیده بود و ندای درونی به او می گفت: به فرزند رالف بیاندیش و از این لحظات مشمئزکننده واهمه نداشته باش. قبل از زندگی در

هیملهوش او هرگز کتابی درباره دلربایی نخوانده بود و هنوز هم با وجود مطالعه، زیاد به توانایی اش در این قلمرو مطمئن نبود. ولی گویا به فرمان سرنوشت، می بایست به آن تن در می داد.

مگی در آرزوی لحظه ای می سوخت که آنچه را که از لوک در دل داشت به او بگوید ولی بیشتر از آن به فکر بازگشت به دروگیدا بود. همراه فرزند رالف. وقتی که حدود ساعت نه لوک به میهمانخانه آمد ، از دیدن آن همه آدم در آنجا یکه نخورد چون بیشتر آنها مست بودند و روی لیوان های مشروب شان خم شده بودند و آنهایی که هنوز سرپا بودند، مست تر از آن بودند که به چیزی جز لیوان های آبجو توجه کنند. لادی درست حدس زده بود در پایان هفته آشپزی، لوک سرحال و بشاش بود. وقتی که پسر براون پیغام مگی را به او رسانده بود او ظرف ها را شسته بود و تصمیم داشت با دوچرخه به اتفاق آرن و دیگران برای شرکت در جشنی به اینگام برود و آمدن مگی برای او تنوعی مطبوع بود.

لوک بعد از سفرشان به آترتون تعجب می کرد که با همه خستگی جسمی گاهی هوس می کرد با همسرش هم بستر شود. اما همین که به شعارهای همیشگی درباره کانون گرم خانوادگی! می اندیشید از رفتن به هیملهوش منصرف می شد. اما امروز این خود مگی بود که به دیدارش آمده بود. وقت آمدن به اینگام شانس آورد که بعد از مدتی رکاب زدن، کامیونی رسید و سوارش کرد. با این همه وقتی با دوچرخه اش به طرف میهمانخانه می آمد دیگر چندان هیجان نداشت. لوک از بچه دارشدن می ترسید و به همین سبب سعی می کرد تا به هر وسیله ای از آن پرهیز کند. در کنار ویترین یک مغازه که پر از شکلات های آب شده و پر از حشره و مگس مرده بود ایستاد، کمی نگاه کرد و شانه هایش را بالا انداخت. چه کند؟ با خود فکر کرد:

ـ همین امشب است. بعد هم تازه اگر بچه ای به وجود آمد خب شاید این دفعه پسر می شد. وقتی ضربه ای به در اتاق زد ، مگی عصبی از جایش پرید، از تخت خواب فرود آمد و به در نزدیک شد:

ـ کیه؟

ـ لوک.

مگی کلید را چرخاند، لای در را باز کرد و خود را کنار کشید تا لوک داخل شود. با دقت در را دوباره قفل کرد و به تماشای لوک مشغول شد. او هم مگی را نگاه می کرد . از همیشه زیباتر به نظر می رسید. جلو رفت و دست او را گرفت و به طرف تخت خواب برد.

روز فرا رسید اما آنها هنوز یک کلمه با هم حرف نزده بودند. هر چند لمس آن پوست آفتاب زده، گرمای آفتاب را در تن لوک تابیده بود. اینک مگی را به طور عجیبی دست نیافتنی می دید لوک کش و قوسی به خود داد و خمیازه ای کشید و سینه اش را صاف کرد و پرسید:

ـ خوب چه شد که به اینگام آمدی مگی؟

مگی سر برگرداند و با چشمانی گشوده و لبریز از نفرت و تحقیر به او نگاه کرد . لوک اندکی عصبی دوباره تکرار کرد:

ـ چه شد که به اینجا آمدی؟

پاسخی نشنید. فقط همان نگاه ثابت، خصمانه و زهرآلود، مگی انگار دیگر نمی خواست حتی پاسخش را بدهد. هر چند این رفتار آن هم بعد از شبی که گذرانده بود کمی مسخره به نظر می رسید. اما سرانجام لبخندی زد و گفت:

ـ آمده ام به اطلاعت برسانم که من می خواهم به دروگیدا برگردم.

لوک لحظه ای باورش نشد، بعد با دقت به او نگاه کرد و متوجه شد که او شوخی نمی کند و پرسید:

ـ چرا؟

ـ قبلاً به تو گفته بودم که اگر مرا به سیدنی نبری چه خواهد شد.

تعجب لوک بیهوده نبود:

ـ ولی مگ، این موضوع مربوط به ماه های قبل است بعد از آن من تو را به مسافرت بردم. چهار هفته در آترتون بودیم که خودت می دانی برایم خیلی گران تمام شد. دیگر نمی توانستم تو را به سیدنی هم ببرم.

مگی با لحنی خشمناک گفت:

ـ از آن موقع تا به حال تو دو بار به سیدنی رفته ای، درست است که بار اول من حامله بودم ولی خدا می داند چقدر دلم می خواست در موسم باران، ماه ژانویه را با تو به مسافرت بروم.

ـ آه خدای بزرگ.

مگی با لحنی آرام تر ادامه داد:

ـ چه آدم خسیسی هستی لوک. بیست هزار لیره دارایی من در اختیار توست و تو از چند لیره، برای سفر من به سیدنی، دریغ کردی. تو و آن پولت حالم را به هم می زنی.

لوک داد زد:

ـ من به آن پول دست نزده ام و همه اش تا آخرین شاهی در بانک است و هر هفته هم مقداری به آن اضافه می کنم.

ـ بله همین طور است در بانک است و همیشه هم آنجا خواهد ماند تو فقط می خواهی آن را مانند یک گاو طلا پرستش کنی. تصدیق کن لوک تو خسیس و آدم مزخرفی هستی که به زن و بچه ات هم از یک سگ کمتر توجه می کنی و وجود آنها برایت مسأله نیست، تا چه رسد به احتیاجات شان.تو یک آدم خودخواه، یک خوشگل بی بو، بی خاصیت، و یک پس فطرتی. لوک رنگ پریده و لرزان می خواست چیزی بگوید. این که مگی مخصوصاً پس از گذراندن چنان شبی با او علیه اش برخیزد، به نظرش عجیب می آمد. افتراهای مگی او را گیج کرده بود. با خود فکر

کرد این هم از آن شگردهای عجیب زن هاست. در حالی که بیچاره هرگز نمی توانست هدف هایی را که در پشت این تمهیدات نهفته بود، دریابد. به همین سبب با لحنی آمیخته با حیرت و ناامیدی و تسلیم گفت:

ـ مگی ، من هرگز رفتار بدی با تو نداشته ام واقعاً نه. هیچ کس نمی تواند ادعا کند که من آدم سنگدلی بوده ام، هیچ کس. تو جای مناسب و غذای خوب و گرمای کافی داشته ای.

مگی حرفش را برید:

ـ اوه بله. با این حرف تو موافقم چون هرگز در زندگی این قدر گرمم نبوده(سرش را تکان داد و خندید) چه فایده دارد، انگار دارم با دیوار حرف می زنم.

ـ من هم می توانم همین را بگویم مگی.

مگی همان طور که از تخت خواب دور می شد گفت:

ـ نگران نباش، من قصد ندارم از تو طلاق بگیرم. زیرا خیال ندارم دوباره ازدواج کنم. اگر تو هم خودت طلاق بخواهی بدهی می دانی مرا کجا پیدا کنی. از نظر قانونی تقصیر با من است. این طور نیست؟ چون این منم که ترا ترک می کنم. یا به هر حال قانون چیزها را از این دریچه می بیند. در آن صورت هم تو و قاضی می توانید سر بر شانه همدیگر بگذارید و از ناسپاسی و بی وفایی زنان گریه کنید.

لوک با اصرار گفت:

ـ مگ من هرگز ترا ول نکرده ام.

ـ تو می توانی بیست هزار لیره مرا برای خودت نگاه داری. ولی دیگر هرگز یک لیره هم بر آن افزوده نخواهد شد. درآمد من صرف پرورش جاستین و اگر شانس داشته باشم بچه دومم خواهد شد.

لوک با عصبانیت فریاد زد:

ـ پس که این طور. چیزی که تو می خواستی یک توله دیگر بوده. ها؟ برای همین است که به اینجا آمدی. آخرین ترانه. تا بتوانی یک یادگاری از من با خود به دروگیدا ببری. این هم یک رذالت و یک کلک دیگر زنانه. تو مرا از آغاز نمی خواستی. هرگز. من برای تو فقط یک اسب تخمی بوده ام. خدای من چه شوخی بی مزه ای!

مگی با تمسخر پاسخ داد:

ـ اغلب زنان مردها را از همین دید نگاه می کنند لوک لااقل حریف خوبی باش. در عرض سه سال و نیم گذشته من بیشتر از پولی که تو از نیشکر به دست آورده ای برایت درآمد داشته ام. و اگر بچه دیگری به وجود آید تو مجبور نیستی مسؤولیتش را به عهده بگیری. از این لحظه به بعد و تا وقتی که زنده هستم دیگر نمی خواهم تو را ببینم.

لباس پوشیده بود، کیف و چمدان کوچکش را از کنار در برداشت و در حالی که دستش بر دستگیره در بود به طرف او برگشت:

ـ لوک بگذار چیزی به تو بگویم. شاید برایت مفید باشد. اگر از نیشکر چینی خسته شدی و دست روی زن دیگری گذاشتی بدان که تو مثل یک میمون می بوسی و دهانت را زیاده از حد باز می کنی. درست مانند مار پیتون. (مگی دهانش را با پشت دستش پاک کرد) تو حالم را به هم می زنی لوک اونیل. تو هیچ چیز نیستی.

بعد از رفتن او ، لوک کنار تخت خواب نشست و لحظه ای نگاهش بر در بسته خیره مانده بود. شانه بالا انداخت و لباسش را پوشید. کاری بسیار سریع در کوئینزلند شمالی فقط یک شلوارک و اگر عجله می کرد می توانست خود را به کامیون آرن و سایر گروه برساند.

بخش پنجم

۱۹۵۳)ـ ۱۹۳۸) فی

فصل چهاردهم

مگی که ترجیح داده بود کسی را از بازگشت خود مطلع نکند، تنها با کامیون پستی بلویی ویلیامز ، عازم دروگیدا شد. جاستین را در سبدی در صندلی کنار خود گذاشته بود و بلویی که از دیدار او شادمان بود درباره چهار سال گذشته، از او سؤال می کرد. اما وقتی به خانه نزدیک می شدند او هم سکوت اختیار کرد چون می فهمید که مگی دوست دارد با روحیه ای آرام به خانه خویش باز گردد. بازگشت به رنگ های قهوه ای و نقره ای، به گرد و غبار، بازگشت به این پاکی و صفای مجذوب کننده، به صداقت و صفایی که در کوئینزلند شمالی از آن محروم بود. در اینجا نه اثری از نشو و نمای افراطی گیاهان بود نه از نابودی سریع شان. اینجا یک نوع تداوم و ثبات آرام همانند دور صور نجومی حکمفرما بود. کانگوروها بیشتر از همیشه، ویگلاهای کوچک و زیبا که همانند بانوان رم قدیم فربه و تا اندازه ای محجوب بودند. و گالاها که با سینه های صورتی شان بر فراز کامیون پرواز می کردند. شتر مرغ هایی که می دویدند، خرگوش هایی که از میان انبوه خاک سفیدرنگ به خارج جاده می جهیدند. اسکلت درختان بیجان و رنگ پریده که بر سطح علف ها خودنمایی می کردند. شبح دوردست درختان در دشت های دیبان ـ دیبان و سر و صدایی که آنقدر کمبودش را احساس کرده بود. در حالی که هرگز فکر نمی کرد که زمانی به خاطر آن دلتنگ شود. قار قار محزون کلاغ ها. پرده هایی از گرد و غبار که باد پائیزی در هوا بلند می کرد و ریزش باران را به خاطر می آورد. و علف، علف کرم و نقره ای رنگ شمال غربی بزرگ که همانند رحمتی الهی تا به آسمان سر کشیده بود.

دروگیدا، دروگیدا، اکالیپتوس ها و درختان تنومند فلفل، خواب آلود و سرشار از زنبور، قفس های حیوانات و بناهای گچی زرد و کرم. و این چمن سبز شگفت انگیز که خانه بزرگ را در بر گرفته بود. گل های پائیزی باغ گل های شب بو و همیشه بهار، داوودی، گل های مینا، کوکب ها، و گل های سرخ و باز هم گل های سرخ. و شن های حیاط. خانم

اسمیت که با دهان گشاده از حیرت بر آستانه در ظاهر شد و بعد خندید و گریست. مینی و کت که دوان دوان رسیدند. و بازوهای پیر گره خورده که همانند زنجیرهایی به دور قلبش حلقه زدند. دروگیدا آشیانه او بود و قلب او برای همیشه در آنجا می تپید.

فی بیرون آمد که ببیند چه چیزی این همه جار و جنجال و بلوا برپا کرده است.

ـ سلام مامان. من به خانه برگشته ام.

هیچ تغییری در حالت چشمان خاکستری پدید نیامد. مگی که بلوغ فکری اش او را آگاه تر کرده بود می دانست که مادرش از آمدنش خوشحال بود. گر چه نمی دانست آن را چگونه ابراز کند. فی که عقیده داشت، خانم اسمیت و دو خدمتکار هم به قدر او حق داشتند از جریان زندگی مگی آگاه باشند ، پرسید:

ـ آیا از لوک جدا شده ای؟

ـ بله و دیگر نمی خواهم او را ببینم او هیچ گونه علاقه ای به داشتن خانواده، به من و بچه ها نداشت.

ـ بچه ها؟

ـ بله من در انتظار یک بچه دیگر هستم.

آوایی از آه و اوه از سوی خدمتکاران برخاست و فی با لحنی آرام که نوعی شادی در خود نهان داشت گفت:

ـ اگر او ترا نمی خواست، حق داشتی به اینجا برگردی. ما از تو مراقبت خواهیم کرد.

اتاق قدیمی اش که پنجره های آن به سوی محوطه مرکزی و باغ باز می شد به اضافه اتاق چسبیده به آن را برای جاستین و بچه بعدی در اختیارش گذاشتند. در خانه خویش بودن چه لذتی دارد . باب از دیدن او بسیار خوشحال شد. او بیش از پیش به پدی شباهت می یافت با قامتی اندک خمیده، پوست آفتاب خورده و لاغر و استخوانی، او نیز همان ملایمت و شخصیت محکم پدر را داشت. ولی شاید تجردش سبب می شد که در رفتارش آن حالت پدرانه

پدی احساس نشود. او به فی نیز شباهت داشت، گشاده رو، خویشتن دار و مسلط به خود و خیلی کم اتفاق می افتاد که احساساتش را نشان دهد. مگی اندیشید که او باید سی و پنج سال داشته باشد و عجیب است که تا به حال ازدواج نکرده.

بعد جک و هاگی آمدند که کاملاً شبیه به باب ولی بدون ابهت و وقار او و با لبخندهایی محجوبانه، ورود او را به دروگیدا خوش آمد گفتند. مگی پیش خود گفت ، بله تقصیر زمین است که اینها این گونه محجوب مانده اند زیرا که زمین کاری با روابط اجتماعی ندارد. و فقط نیازمند چیزی است که نیروی آدمی به او عطا می کند. یک عشق خاموش و یک اطاعت بی وقفه.

آن شب همه خانواده کلیری در خانه مانده بودند تا کامیون غلاتی را که جیمز و پاتسی از تعاونی لیگی آورده بودند تخلیه کنند. باب به او توضیح داد:

ـ این خشکسالی بی سابقه است. از دو سال پیش حتی یک قطره باران هم نباریده و این خرگوش های لعنتی بیشتر از کانگوروها باعث ویرانی هستند. واقعاً مصیبت است. آنها از کانگوروها و گوسفندان بیشتر علف می خورند. باید خوراک گوسفندان را به داخل محوطه ها انتقال بدهیم. ولی تو که گوسفندان را می شناسی... بله مگی آنها را به خوبی می شناخت. حیوانات ابلهی که نمی توانستند محل علوفه ها را پیدا کنند. گوسفندان از خوردن چیز دیگری جز علف یا خار و خاشاک اطراف امتناع می کردند. و دروگیدا آنقدر کارگر در اختیار نداشت که خار و خاشاک کافی برای تغذیه یکصد هزار گوسفند فراهم آورد.

مگی گفت:

ـ مثل این که من هم می توانم مفید باشم.

ـ چه جور هم، اگر تو بتوانی دوباره سرپرستی محوطه های نزدیک را به عهده بگیری، یک کارگر می تواند به جمع آوری علوفه بپردازد.

مادیان، و اسب چموش هر دو مرده بودند، اصطبل ها خالی بود و مگی گفت که یک اسب باربر برای او کافی خواهد بود. ولی باب سراغ مارتین کینگ رفت و دو اسب دورگه از او خریداری کرد. یک مادیان سفید با یال و دم سیاه و یک مادیان که ساق های بلندی داشت. عجیب آن که برای مگی، مرگ مادیان دردناک تر از جدایی از رالف بود.

گردش در محوطه ها و تاخت و تاز همراه سگ ها، بلعیدن گرد و غباری که عبور گله در هوا پخش می کرد، تماشای پرندگان، زمین و آسمان، همه اینها چقدر مطبوع و دلنشین بود.

هوا به طور وحشتناکی خشک بود. علف دروگیدا تا آنجا که مگی به خاطر می آورد همیشه در زمان خشکسالی نیز دوام آورده بود ولی این بار گویی وضع طور دیگری بود. فقط اینجا و آنجا دسته های علف پراکنده بود و در بین آنها زمین سیاه خودنمایی می کرد و همه اش تقصیر خرگوش ها بود که از زمان عزیمت مگی چند برابر شده بودند.مگی یاد گرفت که برای آنها تله بگذارد. و با آن که از دیدن دندانه های فولادی که آن موجودات قشنگ را له می کرد ، رنج می برد، اما عشق او به زمین وادارش می کرد از تلاش اجتناب ناپذیرش باز نایستد. کشتن به خاطر ادامه زندگی امری وحشیانه نبود.

باب بی وقفه با لحنی عصبی تکرار می کرد:

ـ خدا لعنت کند آن پدر سوخته ای را که اولین خرگوش را از انگلستان به اینجا آورد. خرگوش ها در اصل حیوانات بومی استرالیا نبودند و آوردن آنها به این سرزمین کاملاً تعادل اقلیمی این سرزمین را در هم ریخته بود. وقتی زمان وضع حمل مگی نزدیک شد و او دیگر نمی توانست بر اسب سوار شود، در خانه ماند و با کمک خانم اسمیت، مینی و

کت، به تهیه لباس و وسایل برای موجود کوچکی که در درونش تکان می خورد مشغول شد. مگی اطمینان داشت که فرزندش پسر است. او در دوران حاملگی هیچ ناراحتی نداشت. بلکه با شعف در انتظار تولد فرزندش بود.

شاید وجود جاستین ناخودآگاه به این موقعیت کمک می کرد. جاستین با چشمان بی رنگ، دیگر دخترکی شده بود، با هوش سرشار. مگی شیفته و مجذوب مدت ها بود که بی تفاوتی خود را در برابر او از دست داده بود و دلش می خواست به او مهر بورزد، او را در آغوش گیرد و ببوسد و اما واکنش جاستین در برابر توجهات او چنان خشک بود که او را از هر گونه کوششی دلسرد می کرد. جاستین خیلی زود به راه افتاد. در نه ماهگی زبان باز کرد. به محض آن که توانست روی پاهای کوچکش قدم بردارد، رفتاری که خود می خواست در پیش گرفت و دقیقاً آنچه را که خود میل داشت انجام می داد. او بچه ای لجباز و سرکش نبود، اما گویی از فلزی سخت ساخته شده بود. مگی چیزی از مسأله ژن نمی دانست وگرنه شاید پی می برد که شخصیت جاستین آمیزه ای از خصوصیات اخلاقی کلیری، آرمسترانگ و اونیل است.

چیزی که از همه حیرت انگیزتر بود خودداری او از خنده بود. هر یک از ساکنان دروگیدا همه کوشش خود را برای خنداندن او به کار گرفتند، ولی نتیجه ای نداشت. او در خویشتن داری و تلخکامی مادرزادی دست مادربزرگش را هم از پشت بسته بود.

روز اول اکتبر، که جاستین شانزده ماهه بود، پسر مگی متولد شد. او چهار هفته زودتر از موعد تولد یافت و بنابراین هیچ کس انتظارش را نداشت. بعد از دو سه حمله درد شدید، خانم اسمیت و فی خود بچه را گرفتند. حال مگی بسیار خوب بود و سینه هایش این بار سرشار از شیر بود به پستانک و جعبه های شیر احتیاج نبود. و نوزاد بدن کشیده، موهای طلایی و چشمان آبی روشن داشت. بی آن که رنگ ها هرگز تغییر کند. به علاوه چگونه ممکن بود تغییر کنند. آنها چشمان رالف بودند. دست های نوزاد مانند دست های او. بینی، دهان و حتی پاهای رالف.

دست های نوزاد، پیوستگی ابروان، حلقه های مویی که از هم اکنون سرکش بودند، و شکل انگشتان دست و پاها آنقدر به رالف شباهت داشتند و آنقدر بی شباهت به لوک ، که بهتر بود هیچ کس جزئیات قیافه آن دو مرد را به یاد نیاورد. فی که به نظر می رسید مجذوب نوزاد شده، پرسید:

ـ آیا اسمی برایش انتخاب کرده ای؟

مگی به دقت به مادرش نگاه کرد که نوزاد را در آغوش گرفته بود. دوباره گویی علاقه ای در مادرش پیدا شده بود. شاید نه به صورتی که فرانک را دوست داشت. ولی دست کم احساسی از محبت در او پیدا شده بود.

ـ می خواهم اسمش را دین (Dane) بگذارم.

ـ چه اسم عجیبی . برای چه؟ آیا این در خانواده اونیل مرسوم است؟ من فکر می کردم که تو دیگر با اونیل ها کاری نداری.

ـ نه اصلاً ربطی به لوک ندارد. این اسم خودش است. نه اسم کس دیگر، من از اسامی مرسوم در خانواده ها خوشم نمی آید. مثل این است که آدم بخواهد یک تکه از شخصیت دیگری که وجود دارد به نوزاد پیوند بزند. من اسم دخترم را جاستین گذاشتم برای آن که از این اسم خوشم می آمد و اسم پسرم را هم به همان دلیل دین می گذارم.

فی تصدیق کنان گفت:

ـ در هر حال اسم خوش آهنگی است.

مگی چهره در هم کشید سینه های پر شیرش تیر می کشیدند.

ـ او را به من بده امیدوارم گرسنه اش باشد، نوزاد گرسنه بود و با چنان حرص می مکید که فشار لثه های کوچکش سینه مادرش را به درد می آورد. از تماشای چشمان بسته و مژگان تیره که گویی پودر طلا بر آن پاشیده بودند،

ابروهای نرم، گونه های کوچک او احساس مهری آن چنان عمیق در مگی پدید آمد که دلش را به درد آورد دردی شدیدتر از دردی که شیر خوردن بچه در او ایجاد می کرد.

»او همه چیز من است، و باید همه چیز به من بدهد، چون هرگز نمی توانم جز او چیز دیگری داشته باشم ولی به خدا قسم، رالف دوبریکاسار، به همان خدایی که تو از من بیشتر دوستش داری، قسم می خورم که هرگز برایت نخواهم گفت چه چیزی از تو، و چه چیزی از او ربوده ام. من هرگز در این مورد با تو سخن نخواهم گفت « آه فرزندم. (بچه را در میان بازوان خود جابجا کرد تا بهتر بتواند چهره کوچک و زیبایش را بنگرد). فرزندم تو به من تعلق داری و تو را هرگز به هیچ کس نخواهم سپرد. بخصوص به پدرت که کشیش است و نمی تواند تو را به رسمیت بشناسد. آیا این شگفت انگیز نیست؟

کشتی در اوایل آوریل به بندر جنوا رسید. و اسقف دوبریکاسار در یک ایتالیای مشتعل از بهار مدیترانه، فرود آمد و با قطار رهسپار رم شد. اگر او می خواست، واتیکان مسلماً اتومبیلی برای بردنش به رم فرستاده بود ولی ترس او از این بود که مبادا کلیسا دوباره درهایش را به روی او ببندد. در حالی که رالف می خواست این رویارویی را هر چه بیشتر به تأخیر اندازد. همان طور که از پشت شیشه تاکسی به مغازه ها و گنبدها می نگریست، با خود اندیشید:

»شهر جاودانی واقعاً اسم بجایی است. میدان های پوشیده از کبوتر، چشمه های باشکوه، ستون های رمی که پایه های آنها در اعماق اعصار و قرون ریشه داشتند . « همه اینها در برابر شکوه و عظمت واتیکان چه ناچیز بود. واتیکان با سالن های پذیرایی باشکوه و عظیم و آپارتمان های خصوصی ساده و زاهدانه اش. یک کشیش دومینیکن که لباسی از پارچه پشمی سفید و سیاه در بر داشت پیشاپیش او در سرسراهای مرمری به راه افتاد و آنها از جلو، مجسمه های برنزی و سنگی متعددی گذشتند که شایسته بزرگترین موزه ها بود. و نقاشی های دیواری. کار نقاشانی مانند گیوتو (Giotto) ، رافائل (Raphael) ، بوتی چلی (Botticelli) و فرا آنجلیکو . (FraAngelico)

او از سالن پذیرایی یک کاردینال بزرگ عبور کرد بدون تردید خانواده ثروتمند کونیتی ورکزه در تزئین آپارتمان خلف عظیم الشأن خود ، سخاوت بسیاری نشان داده بود.

در اتاقی که کاغذ دیواری ها و مبل های فرانسوی با رنگ های طلایی و صدفی و ارغوانی جلوه خاصی به آن می بخشیدند، ویتوریو اسکارا بانزا کاردینال دی کونیتی ورکزه، ایستاده بود و دست کوچک مزین به یاقوت درخشانش را به قصد خوشامدگویی به سوی رالف دراز کرد. اسقف دوبریکاسار خوشوقت از این که می توانست چشمانش را به زمین بدوزد طول اتاق را پیمود. زانو زد و دست او را در دست گرفت و بر انگشتری اش بوسه نهاد و گونه اش را به دست او فشرد. با آن که تا این لحظه قصد داشت به او دروغ بگوید، به محض آن که با آن مظهر معنویت رو به رو شد دانست که هرگز قادر به چنین چیزی نیست. کاردینال دی کونیتی ورکزه دست دیگرش را بر شانه او نهاد و با حرکت سر، کشیش جوان را مرخص کرد و در حینی که در به آهستگی بسته می شد، انگشتانش از شانه او لغزید و با ملاطفت موهای پرپشت رالف را نوازش کرد. موهایی که گذشت زمان به زودی بر رنگ سیاه آن سپیدی می افشاند.

اسقف بلند شد و چشمانش را به طرف چهره مرشدش بالا برد. آه بله. به طور محسوسی او تغییر کرده بود دهان فشرده اش رنج را شناخته بود و به نظر آسیب پذیرتر می رسید و چشم ها که همچنان شکل و رنگی زیبا داشتند ، با آنچه که او به خاطر می آورد دیگر متفاوت بود.

کاردینال دی کونیتی ورکزه همیشه چشمان مسیح را آبی و همانند چشمان رالف آرام مجسم کرده بود . چشمانی که از آنچه می دیدند فراتر می رفتند و می توانستند بر همه چیز مسلط باشند و همه رنج ها را درک کنند. گرچه اکنون می دانست که این تصور او واهی بود، چگونه می توان رنج های بشری را احساس کرد و خود رنج کشید بی آنکه درد و رنج در چشم ها منعکس نشود؟

ـ بیایید بنشینید رالف.

ـ عالیجناب من می خواستم اعتراف کنم.

ـ بعد، بعد، بایستی با هم صحبت کنیم و به زبان انگلیسی. در زمان ما دیوارها گوش دارند ولی لطف خدا شامل حال مسیح باد که گوش های کمی، انگلیسی را می شنوند. بنشینید رالف، خواهش می کنم، چقدر از دیدن شما خوشحالم. دلم برای نصایح عاقلانه و منطق و نظریات شما، در مورد رفاقت واقعاً تنگ شده بود و هرگز در خود برای هیچ یک از معاونانم آن طور که شما را دوست دارم علاقه ای احساس نکرده ام.

رالف احساس کرد که از هم اکنون می بایست شرایط ذهنی اش را با موقعیت جدید وفق دهد. در آن صورت حتی افکارش هم حالتی تصنعی می گرفتند و او بهتر از هر کس دیگری می دانست که یک کشیش چقدر می توانست در موقعیت های گوناگون متفاوت باشد، حتی در شیوه سخن گفتن.

او در مبلی رو به روی آن شکل لاغر و کوچک پیچیده در تافته مواج و ارغوانی نشست. درماندگی وحشتناکی که هفته ها گریبانگیرش بود، اینک گویی سنگینی کمتری بر دوشش داشت و از خود می پرسید: پیش از این چرا از این برخورد می ترسید. چون در عمق وجودش همیشه می دانست که بخشوده خواهد شد. اما مسأله اینجا نبود. او با وجدان خود، با احساس گناهکار بودنش ، در جدال بود. از احساس شکست، از این که می بایست خود را کمتر از آنچه می خواست نشان دهد، از مأیوس کردن کسی که به او علاقه داشت، از این که با چنین هویت خالص و پاکی رو به رو شود، حال آنکه خود دیگر به همان پاکی نبود، شرم و گناه احساس می کرد.

ـ رالف ما کشیش هستیم. ولی تنها کشیش نیستیم، ما با همه عطش مان به حقیقت و مطلقیت ، نمی توانیم از چنگ تقدیر بگریزیم. ما آدمیانی هستیم با ضعف ها و عیوب بشری. هیچ چیز از هر آنچه که شما بتوانید به من بگویید، نمی تواند تصویری را که طی این سال ها از شما در ذهنم ساخته ام، خدشه دار کند هیچ چیز از همه آنچه می توانید

به من بگویید نمی تواند شما را در مقابل من خفیف و دوستی ما را تیره گرداند. طی سال های بسیار، من به این نتیجه رسیده ام که شما از ضعف های ذاتی و وجودی خود آگاه نیستید. و وضعیت بشری تان را درک نمی کنید. و اما می دانستم که سرانجام روزی به آن پی خواهید برد. چون همه ما به آن خواهیم رسید. حتی پدر مقدس که خاضع تر و فروتن تر از همه ماست.

ـ من میثاق خود را زیر پا گذاشته ام عالیجناب، و این نافرمانی گناهی بزرگ و غیر قابل بخشش است.

ـ شما پیمان فقر را سال ها قبل، هنگامی که ارث مری کارسون را پذیرفتید، نقض کرده اید. ولی هنوز پارسایی و اطاعت در شما هست.

ـ نه، من هر سه آنها را زیر پا گذاشته ام، عالیجناب.

ـ دلم می خواست مانند گذشته مرا ویتوریو بنامید. من اصلاً متعجب نیستم و احساس یأس و سرخوردگی هم نمی کنم، اراده خداوند این چنین بوده و تصور می کنم شما می بایست درسی را می آموختید که برای فراگرفتن آن ، راه آسان تری نبوده. راه او برگشت ناپذیر است. ولی فکر می کنم که شما به سادگی و بی آن که به دشواری با خود جدال کرده باشید، این عهد و پیمان را نقض نکرده اید. من شما را خوب می شناسم و می دانم که شما آدم مغروری هستید و شیفته و مجذوب موقعیت تان می باشید و از جست و جوی کمال مطلق به خود می بالید. امکان دارد که این درسی برای شما بوده تا اندکی از خودبینی و غرورتان کاسته شود. تا درک کنید که شما هم قبل از هر چیز یک انسان هستید و در نتیجه آنقدرها که تصور می کنید به حریم کمال مطلق نرسیده اید. این طور نیست؟

ـ بله، درست است. فروتنی و خضوع در من جایی نداشت و احساس می کنم، دلم می خواست به نحوی به قداست متعالی دست یابم. من گناه بزرگی مرتکب شده ام. بدون هیچ دلیل موجهی، به طوری که نمی توانم خودم را ببخشم. پس چگونه می توانم انتظار بخشش الهی را داشته باشم.

ـ باز هم نخوت و تکبر، رالف، نخوت و تکبر. این وظیفه شما نیست که خود را ببخشید. هنوز هم نمی فهمید تنها خداست که می بخشاید. فقط خداوند. و اگر پشیمانی واقعاً از سر صدق و با خلوص نیت باشد او حتماً خواهد بخشید. او گناهان بسیار بزرگ تری را در مقدسین بزرگ بخشوده است. تصور می کنید که لوسیفر بخشوده نشده است؟ او از همان آغاز طغیان مورد عفو خداوند قرار گرفت. سرنوشت او به عنوان حاکم دوزخ، خواسته خود اوست نه خواسته خداوند. آیا خودش آن را اذعان نکرد: « حکومت در جهنم ارجح تر از اطاعت در آسمان است» چون او نتوانست بر غرورش و نخوتش غلبه کند، برایش تحمل ناپذیر بود که اراده اش تحت تأثیر اراده دیگری باشد. دوست عزیز من، تواضع و فروتنی تنها حسنی بود که شما از آن محروم بودید. و این بزرگ ترین حسن یک قدیس یا یک انسان بزرگ است. تا وقتی شما صفت بخشش را در خداوند نشناخته اید به فروتنی و خشوع واقعی نرسیده اید. چهره پرحرارت رالف در هم رفت و سپس گفت:

ـ بله می دانم که حق با شماست. من باید خود را همان طور که هستم، بی چون و چرا بپذیرم و فقط بکوشم بدون هیچ گونه احساس تکبر و نخوت از آنچه هستم، فراتر روم. من پشیمانم. پس اعتراف می کنم و منتظر بخشش خداوند می مانم. من حقیقتاً به گونه ای تلخ پشیمانم.

از ته دل آه کشید. چشمانش بیشتر از سخنان معتدل و حساب شده اش ، جدال درونی او را بیان می کرد.

ـ با این همه، ویتوریو، من نمی توانستم رفتار دیگر داشته باشم. یا باید او را در هم می شکستم یا آن که می بایست بار این ویرانی را بر دوش خود می گرفتم. گاه به نظرم می رسد که راه دیگری نبود چون او را واقعاً دوست دارم. و این من بودم که همواره جنبه جسمانی و شهوی این عشق را نادیده می گرفتم. تا لحظه ای رسید که وجود مگی از وجود خودم اهمیت بیشتر یافت. من تا آن لحظه همیشه خود را برتر از او می پنداشتم چون کشیش بودم، او را وجودی کم اهمیت تر از خود به حساب می آوردم ولی سرانجام دانستم که هدف اصلی و مسؤول سرنوشت او ، منم.

من می بایست از زمانی که او کودک بود از او فاصله می گرفتم ولی این کار را نکردم، مهر او را به دل گرفتم و او این را خوب می دانست. از طرفی اگر واقعاً از او دل کنده بودم و او این موضوع را در می یافت، من دیگر برایش اهمیت و اعتباری نداشتم. می بینید که من واقعاً حق دارم نادم و پشیمان باشم. چون این من بودم که مهر و عطوفت را در او ایجاد کردم.

ـ این همان گل سرخ است؟

اسقف دوبریکاسار سرش را به عقب انداخت و نگاه سرگردانش بر کنده کاری های طلایی رنگ سقف و چلچراغ های بلور دوخته شد.

ـ آیا می توانست دیگری باشد؟ او نخستین تجربه من و یگانه آفریده عواطف من است.

ـ فکر نمی کنید گل سرخ آسیب کمتری می دید اگر او را از خود رانده بودید؟

ـ نمی دانم ویتوریو، چقدر دلم می خواست بدانم. در آن لحظات به نظرم می رسید که راه دیگری وجود نداشت. من از پیش آگاهی پرومته برخوردار نیستم. احساسات و هیجاناتی که در چنان لحظاتی بر ما چیره می شود، توان قضاوت ما را کاملاً تحت تأثیر قرار می دهند. به علاوه همین طور... به سادگی اتفاق افتاد. اما من تصور می کنم که چیزی به او بخشیدم که بیشتر از هر چیز به آن نیازمند بود، و آن دریافت هویتش به عنوان یک زن، مقصودم این نیست که او خود را زن نمی شناخت، نه ولی من این را نمی دانستم. شاید اگر نخستین بار من او را به عنوان یک زن به حساب می آوردم، اتفاقات طوری دیگر بودند. اما من او را از وقتی شناختم که کودکی بیش نبود.

ـ به نظرم می آید که هنوز نشانی از تکبر و خودستایی در شما مانده باشد و هنوز آمادگی طلب بخشش را ندارید و این امر دردناک است. چون هنوز هم به آن موضوع با ضعف های خود می نگرید. در حالی که واکنش و رفتار شما با او می تواند نشأت یافته از ایثاری گرانبار باشد.

رالف متحیر به چشمان سیاه ویتوریو خیره ماند و صورت خود را در آینه چشمان او به گونه دو تصویر کوچک مشاهده کرد.

ـ نه، من مرد هستم و بودن با او لذتی حیرت انگیز و باورنکردنی به من بخشید. من نمی دانستم که حضور زن این چنین لذت بخش باشد و یا بتواند سرچشمه آن چنان شادی عمیقی شود، تا جایی که من نمی خواستم او را هرگز دیگر ترک کنم. نه تنها به خاطر جسم او. بلکه چون دلم می خواست با او بمانم، با او سخن بگویم، از غذایی که او درست می کند، تغذیه کنم، به او لبخند بزنم، با او نفس بکشم و با او زندگی کنم. بله، تا وقتی زنده ام، جای خالی او را حس خواهم کرد. در چهره درد کشیده و کدر ویتوریو ناگهان حالتی پدید آمد که بی هیچ توجیهی، خطوط چهره مگی را هنگام جدایی شان، به خاطرش آورد. انعکاسی از یک بار روحی که دیگر بر دوش می گیرد. استحکام یک شخصیت با همه درد و اندوهش، ادامه دهد... این کاردینال ملبس به ابریشم ارغوانی که گویی تنها تعلق خاطر انسانی اش در گربه حبشی خلاصه می شد، چه در سر داشت؟ رالف در برابر سکوت عالیجناب دوباره صحبت از سر گرفت:

ـ من قادر نیستم به خاطر چیزی که او به من بخشید ، احساس ندامت و پشیمانی کنم. من فقط از این که سوگند بازگشت ناپذیر را نقض کرده ام، پشیمانم و تصور می کنم هرگز نخواهم توانست با وظایفم، مانند گذشته رو به رو شوم. با همان جدیت... من به طرزی جانکاه پشیمانم ولی در مورد مگی...؟ حالت چهره اش، وقتی این اسم را بر زبان می راند، کاردینال دی کونیتی ورکزه را وادار کرد که روی برگردانده در افکار خود غرق شود.

رالف در حالی که با درماندگی دست به چشمانش می برد، ادامه داد:

ـ پشیمانی من در مورد آنچه که به مگی مربوط می شود این است که می توانم بگویم او را نابود کردم. نمی دانم مقصودم را می فهمید و آیا حرف های من منظورم را درست بیان می کنند؟من هرگز نمی توانم حس خودم را درباره مگی با واژه ها بیان کنم کلمات ناتوانند.

کاردینال نگاه خود را به سوی او برگرداند و رالف تصاویر دوگانه را که این بار بزرگ تر بود، دوباره دید، چشمان ویتوریو همانند آینه ، آنچه را که می دیدند منعکس می کردند، بی آن که از آنچه در اعماق خود پنهان داشتند ذره ای آشکار کنند. حال آن که چشمان مگی، نگاه را به گرمی می پذیرفتند. تا آنجا که می شد تا اعماق روحش نفوذ کرد.

ـ برای من مگی، یک تبرک است. همانند یک ظرف مقدس، نوعی دیگر از آئین مذهبی. کاردینال نفس بلندی کشید و تأکیدکنان گفت:

ـ بله درک می کنم، این احساس شما احساس ارزنده ای است و تصور می کنم که با در نظر گرفتن آن خداوند از بار گناه شما خواهد کاست. من به خاطر خودتان پیشنهاد می کنم که برای اعتراف نزد پدر جیور جیو (Giorgio) بروید، نه پدر گوئیلرمو . (Guillerm) پدر جیور جیو احساسات و دلایل شما را بهتر درک خواهد کرد و حقیقت را تشخیص خواهد داد. پدر گوئیلرمو آدم کم احساس تری است و ممکن است اعترافات تان را قابل بحث تشخیص دهد (لبخندی زودگذر همانند سایه ای گذرا بر لبان نازکش گذشت) آنها نیز انسان هستند. رالف عزیز، انسان هایی که اعترافات بزرگان را می شنوند هرگز این را فراموش نکنید آنها انسان هستند. عفو و بخشایشی که عطا می کنند از جانب خداوند است ولی گوش هایی که می شنوند و قضاوت می کنند به انسان تعلق دارند.

یک ضربه آرام به در نواخته شد. کاردینال دی کونیتی ورکزه سکوت اختیار کرد و به سینی چای که همان لحظه بر روی میز قرار داده بودند چشم دوخت.

ـ می بینید رالف عزیز، از هنگام اقامتم در استرالیا من به چای بعدازظهر عادت کرده ام. اکنون آشپزخانه های ما آن را خیلی خوب درست می کنند ولی در آغاز این طور نبود (در حالی که کاردینال دوبریکاسار دستش را به طرف قوری می برد او دستش را بلند کرد) نه این کار را من به عهده می گیرم، خوشم می آید رل کدبانوی خانه را بازی کنم.

رالف در حالی که به مرشدش می نگریست که سرگرم ریختن چای بود گفت:

ـ من تعداد زیادی مردان پیراهن سیاه در خیابان های جنوا و رم دیدم.

ـ آنها هواخواهان دوچه (لقب موسولینی (Duce هستند. ما می بایست برای رویارویی با دوره ای سخت آماده شویم.

ـ پدر مقدس پاپ، مصر است که میان کلیسا و دولت غیر مذهبی ایتالیا هیچ گونه اختلاف و شکافی ایجاد نشود. و مثل همیشه حق با اوست. روال جریانات هر چه باشد، ما می بایست بتوانیم از طرفداران مان مراقبت کنیم، حتی اگر جنگ میان آنها تفرقه اندازد. احساسات و عقاید ما هر چه که باشد، ما باید بکوشیم که کلیسا را از درگیر شدن در جدال عقاید سیاسی و مشاجرات بین المللی دور نگاه داریم. به همین سبب من از شما برای همکاری دعوت کردم، چون می دانم که شما یک دیپلمات متولد شده اید.

رالف لبخندی غمگین بر لب آورد.

ـ شما بر خلاف میلم مرا در حرفه ام یاری می دهید، درست است؟ از خودم می پرسم: اگر با شما آشنا نشده بودم سرنوشت من چه می شد؟

عالیجناب با لبخندی درخشان به او اطمینان داد:

ـ آه شما اسقف سیدنی بودید، که شغلی مهم و مطبوع است ولی انتخاب راه زندگی ما فقط با ما نیست ما با همدیگر آشنا شدیم، چون باید این طور می شد. همان طور که حالا می بایست تحت اوامر پاپ مقدس خدمت کنیم.

اسقف دوبریکاسار اظهار کرد:

ـ من در پایان اتفاقاتی که روی داده، موفقیت نمی بینم. حس می کنم که نتیجه نوعی بی طرفی خواهد بود. مثل همیشه هیچ کس از ما حمایت نخواهد کرد و همه ما را مقصر خواهند دانست.

ـ من می دانم و خود پاپ هم این را می داند. ولی ما نمی توانیم طور دیگری رفتار کنیم. و با این همه این مانع از آن نیست که در ته دل مان، برای سقوط هر چه سریع تر دوچه و فوهرر (لقب هیتلر (Fuhrer دعا کنیم.

ـ شما معتقدید که جنگ آغاز خواهد شد؟

ـ من هیچ گونه امکان پیش گیری آن را نمی بینم.

گربه عالیجناب گوشه پرآفتابی را که در آنجا آرمیده بود رها کرد و با نرمشی کمتر از گذشته روی زانوان ارغوانی اربابش پرید.

ـ آه شیبا... به دوست قدیمی مان رالف که گاهی او را بر من ترجیح می دادی، سلام کن.

چشمان زرد گربه از سر تکبر نظری بر اسقف دوبریکاسار انداختند. و بعد روی هم فرو افتادند و آن دو خندیدند.

فصل پانزدهم

سرانجام پیشرفت تمدن، کلیری ها را وادار کرد که یک دستگاه رادیو T.SF خریداری کنند که آن را روی میز تحریر زیبای سالن جای داده بودند. و با یک باتری اتومبیل کار می کرد.

هر روز صبح، فی و مگی و خانم اسمیت آن را باز می کردند تا به اخبار مختلف و پیش بینی هوا گوش دهند. آنها از طریق رادیو با مسائل خارج ارتباط داشتند.

به این ترتیب دیگر به بلویی ویلیامز و روزنامه های کهنه اش احتیاج نداشتند.

وقتی روز جمعه اول سپتامبر سال ۱۹۳۲ ـ م در اخبار گفته شد که هیتلر لهستان را محاصره کرده، مگی و فی تنها کسانی بودند که این خبر را شنیدند که برای آنها چندان اهمیت نداشت. چون اروپا در آن سمت دیگر دنیا هیچ رابطه ای با دروگیدا مرکز دنیا نداشت. ولی یکشنبه شب سوم سپتامبر ، طبق معمول، رادیو را روشن کردند تا به اخبار مملکتی گوش کنند، به جای گوینده همیشگی ، با لهجه آکسفوردی، صدای نخست وزیر، ربرت منزی (Robert Gordon Menzies)، با لهجه ملایم و کاملاً استرالیایی به گوش رسید.

»هموطنان عزیز، من وظیفه دارم که شما را به طور رسمی از نتایج محاصره لهستان توسط کشور آلمان آگاه کنم. انگلستان به آلمان اعلام جنگ داده است و به همین سبب استرالیا نیز خود را در این درگیری سهیم می داند. این امر کاملاً روشن است که بلندپروازهای هیتلر به گردآوردن همه نژادهای آلمانی در زیر یک پرچم محدود نمی شود. او قصد دارد بر همه کشورهای مورد نظرش مسلط شود. اگر ملل آزاد اروپا در برابر این سلطه جویی مقاومت نکند، هیچ گونه امنیتی در اروپا و دنیا باقی نخواهد ماند. بدیهی است، تصمیمی که انگلستان اتخاذ کرده، شامل همه ملل وابسته به امپراطوری بریتانیا است... و استرالیا آماده است تا رسیدن به پیروزی از تلاش باز نایستد. امید است، خداوند بخشنده و مهربان به زودی دنیا را از وحشتی که گریبانگیر ملل آزاد شده برهاند«.

لحظاتی بعد سخنرانی نویل چمبرلن (Neville Chomberlain) خطاب به مردم بریتانیا پخش شد.

فی و مگی مردان را نگاه می کردند.

صدای باب سکوت را شکست:

ـ همراه با فرانک ما شش نفریم. به جز فرانک همه ما کشاورز به حساب می آییم. بنابراین ما را احضار نخواهند کرد. در میان کارگران به نظر می آید که شش نفر از آنها حاضر به اعزام باشند و دو نفر بقیه ترجیح می دهند بمانند.

جک با چشمان درخشان گفت:

ـمن می خواهم داوطلب شوم.

هاگی گفت:

ـ من هم همین طور

جیم از طرف خودش و پاتسی که مثل همیشه ساکت بود در تأیید گفت:

ـ ما دو نفر هم به هم چنین

باب گفت:

ـ ما بایست عاقلانه فکر کنیم، پشم یکی از مواد اولیه مورد احتیاج جنگ است و نه فقط برای پوشاک، بلکه برای ساختن تدارکات و مهمات و مواد منفجره و چیزهای عجیب دیگری که ما نمی شناسیم. از طرف دیگر ما برای تهیه مواد غذایی گاوهای متعدد در اختیار داریم و از گوسفندان ما می توان برای آذوقه، پوست و چسب و پیه و لانولین و بسیاری از چیزهایی که در جنگ مورد لزوم است، بهره برداری کرد. بنابراین ما نمی توانیم در چنین موقعیتی دروگیدا را به حال خود رها کنیم. هر چند هم برای رفتن به جنگ شوق داشته باشیم، در این موقعیت وظیفه ما این است که اینجا بمانیم.

چهره های مردان در هم فرو رفت و صورت زن ها شکفته شد.

هاگی پرسید:

ـ و چه پیش خواهد آمد اگر جنگ بیشتر از آنچه پیش بینی می شود ، ادامه یابد؟

باب با چین های چهره آفتاب زده اش به فکر فرو رفت، بعد گفت:

ـ به هر حال در حال حاضر هیچ کس هیچ کجا نمی رود. باید ببینیم آیا می توانیم با وجود این خشکسالی جهنمی و این خرگوش های لعنتی محصول بیشتری به دست آوریم.

مگی به آـرامی از اتاق بیرون خزید و به طبقه بالا به سراغ بچه هایش رفت. جاستین و دین هر دو در تختخواب های سفید رنگ خوابیده بودند. او از جلو تختخواب دخترش گذشت و به روی پسرش خم شد و مدت درازی او را تماشا کرد و زیر لب گفت:

ـ خدا را شکر که تو هنوز بچه ای.

یک سال گذشت. سالی که طی آن کارگرها یک به یک مزرعه را ترک کردند. خرگوش ها به زاد و ولدشان ادامه دادند و باب با تلاشی خستگی ناپذیر کوشید تا بر مقدار محصولات دروگیدا بیافزاید. در اوایل ماه ژوئن سال ۱۹۴۰ وقتی گفته شد که نیروهای اعزامی انگلستان بایست به دانکرک بروند، هزاران نفر از نیروهای داوطلب دومین نیروهای سلطنتی استرالیا به مراکز ذخیره هجوم بردند. و جیمز و پاتسی نیز در میان این داوطلبان بودند.

آنها همراه هم ، پس از گذراندن یک دوره کوتاه تعلیماتی ، در نهمین لشکر استرالیا به خدمت مشغول شدند و در اوایل سال ۱۹۴۱ برای شرکت در نبرد بن غازی به کشور مصر اعزام شدند.

فی سنجاق سینه کوچکی که نقش طلوع خورشید ـ علامت نیروی اعزامی استرالیا داشت، روی سینه نصب کرده بود . شمش نقره باریکی که به وسیله دو زنجیر کوچک دو ستاره طلایی از آن آویخته بود، دو ستاره، برای دو پسرش که در جبهه بودند. این سنجاق سینه به دیگران نشان می داد که او به سهم خود در پیشبرد جنگ مشارکت داشت. مگی چنان سنجاقی نداشت چون نه شوهر و نه فرزندی در جبهه نداشت. او نامه ای از لوک دریافت کرده بود که در آن

نوشته بود که او هنوز مشغول نیشکر چینی است و جای هیچ گونه نگرانی نبود که او را به جبهه ببرند. در این نامه لوک به برخوردشان در میهمانخانه اینگام هیچ اشاره ای نکرده بود.

مگی با درماندگی خنده ای کرد و سری تکان داد و نامه را در سطل آشغال انداخت. او به مادرش و نگرانی او در مورد پسرانش که در جبهه بودند می اندیشید. راستی فی در مورد جنگ چه فکر می کرد؟ فی هرگز کلمه ای در این مورد به زبان نمی آورد ولی سنجاق سینه اش را صبح تا شام با خود داشت. گاهی نامه ای از مصر می رسید که وقتی آن را می گشودند کاغذ از هم می پاشید. چون مأموران سانسور به دفعات آن را باز و بسته کرده بودند، چنان که به ورق پاره ای تبدیل شده بود.

از باران خبری نبود گویی همه عناصر طبیعت دست به دست هم داده بودند تا هر گونه امید و شادی را نابود کنند. تا سال ۱۹۴۱ ، پنج سال بود که خشکسالی ادامه داشت. مگی باب و جک و هاگی کم کم امیدشان را از دست می دادند. بنابراین دروگیدا نیز به نحوی در این نبرد خونین سهیم بود نبردی که همه از آن بیزار بودند . علف به کلی از بین رفته بود و زمین به کویری خشک ترک خورده و تیره تبدیل شده بود که فقط اینجا و آنجا تک درختانی خاکستری و قهوه ای رنگ دیده می شد. همگی یک چاقو و یک اسلحه با خود داشتند، و هر وقت حیوانی را که از فرط گرسنگی از پای درآمده بود می دیدند او را می کشتند تا حیوان زودتر بمیرد و توسط لاشخورها لت و پار نشود.

کار در محوطه ها برای مگی بسیار دشوار شده بود. در دروگیدا فقط یک کارگر مانده بود. بنابراین به جز اوقاتی که باب متوجه خستگی شدید مگی می شد و روز یکشنبه را به او مرخصی می داد، او هفت روز هفته در محوطه ها به کار مشغول بود. و وقتی هم که برادرش با مدتی استراحت موافقت داشت، انجام کارهای دیگر، باری اضافه بر دوش او می افکند. به همین جهت مگی می کوشید تا جایی که می تواند خستگی و درماندگی اش را نشان ندهد. و هرگز به

ذهنش نمی رسید که اگر می خواست می توانست به بهانه مراقبت از بچه ها، از زیر کار طاقت فرسای دامداری شانه خالی کند. فکر می کرد که باب خیلی بیشتر از بچه هایش به او محتاج است ، و متوجه نبود که جاستین و دین بیشتر کمبود او را احساس می کنند و به وجودش احتیاج دارند.

او روزها به تاخت و تاز در میان محوطه ها ادامه می داد و فقط شب ها وقتی که آنها در خواب بودند لحظه ای به بالین شان می رفت. هر بار که مگی دین را می دید قلبش از شادی در سینه می تپید. چه بچه زیبایی. حتی دیگران هم او را به دیده تحسین می نگریستند. چهره شکفته و خندانش، طبیعتش که آمیزه ای از صفا و آرامش عمیق و پایدار بود توجه آنان را بر می انگیخت. چنین می نمود که او قبل از گذراندن مرحله کودکی به هویت خود دست یافته است. او به ندرت در مورد دیگران اشتباه می کرد و یا از چیزی عصبانی می شد، از نظر مگی او به طرزی وحشتناک به رالف شباهت داشت. ولی ظاهراً هیچ کس متوجه این موضوع نبود. با آن که دین چهره و اندامی کاملاً شبیه به او داشت، موهای بورش مردم را به اشتباه می انداخت. موهای او بر خلاف موهای سیاه پدرش ، رنگ بور مخصوصی بود. نه به رنگ گندم یا غروب آفتاب، بلکه چیزی که علف های دروگیدا به خاطر می آورد، آمیزه ای از رنگ های طلایی و نقره و کرم.

جاستین از همان بدو تولد دین، او را دوست داشت و در نظر او دین زیباترین موجود روی زمین بود. و از هیچ خدمتی برای خوشنودی برادرش دریغ نمی کرد. وقتی که دین پا گرفت و شروع به راه رفتن کرد ، جاستین دائماً در کنار او مراقبش بود. یکی از آن یکشنبه های معدود بیکاری، مگی دخترش را روی زانوانش نشاند و به طور جدی درباره وظایفی که می بایست نسبت به برادر کوچکش داشته باشد، توضیح داد : « این برادر کوچک توست ، تو باید دائم مراقبش باشی تا اتفاقی برایش نیافتد.»

چشمان روشن و هوشیار درخشیدند و هیچ گونه نشانی از ناآگاهی نگاه یک بچه ۴ ساله نداشتند جاستین با حالتی جدی پذیرفت و با حرارت پاسخ داد:

ـ نگران نباش مامان من همیشه مواظبش هستم.

مگی در حالی که آه می کشید گفت:

ـ دلم می خواست خودم این کار را می کردم.

جاستین شادمانه به میان حرفش پرید:

ـ ولی من دلم نمی خواهد من می خوام که دین فقط مال من باشد. نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افتد. این لحن اطمینان بخش اصلاً باعث خوشنودی مگی نبود. این زن کوچک پیش رس می رفت که بچه را از او برباید و مگی نمی توانست از این کار جلوگیری کند.

حالا دیگر جاستین به خندیدن، رضایت داده بود. مثل این که چهار سال کشید تا او بتواند پیرامون خود، چیز خرسند کننده و نشاط آوری کشف کند و شاید این کار را مدیون دین بود که از بدو تولد همواره خندان بود. جاستین می خندید چون دین می خندید. بچه های مگی مدام از همدیگر می آموختند ولی تأسف آور این بود که وانمود می کردند که به مادرشان احتیاجی ندارند. مگی اندوهگینانه با خود می اندیشید « وقتی این جنگ لعنتی به پایان رسد، دین دیگر بزرگ تر از آن خواهد بود که بتواند به من وابستگی پیدا کند، و بیش از پیش به جاستین نزدیک خواهد شد. هر بار که خواسته ام زندگی دلخواهی داشته باشم همیشه چیزی مانع آن بوده است!

از یک جهت خشکسالی و مشکلاتی که دروگیدا با آن رو به رو بود محسناتی هم داشت. زیرا سبب شده بود که جک و هاگی از رفتن به جبهه منصرف شوند. آنها مجبور بودند تلاش کنند و بکوشند در چنین موقعیتی، (که بعدها از آن

به عنوان خشکی بزرگ یاد می شد) آنچه را که باقی مانده بود نجات دهند. از جنوب ویکتوریا نا مراتع کوه های میچل در شمال، هکتارها زمین حاصلخیز و مرتع صدمه دیده و از بین رفته بودند.

جنگ نیز به اندازه خشکسالی موجب نگرانی بود. و وجود دوقلوها در افریقای شمالی، موجب آن شده بود که اهالی دروگیدا با توجه بسیار اخبار جنگ آن منطقه را دنبال کنند. کلیری ها که در اصل به طبقه محروم و زحمت کش تعلق داشتند به دولت وقت که اسماً آزادیخواه و در اصل محافظه کار بود، نظر خوبی نداشتند. وقتی در ماه اوت ۱۹۴۱ نخست وزیر استعفا داد همه خوشحال شدند روز سوم اکتبر ، خبر انتخاب رئیس دولت جدید جان کورتین (John Curtin)، رهبر حزب کارگر با استقبال شدید آنها مواجه شد. طی سال های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ احتمال حمله ژاپن محسوس تر بود، بخصوص پس از آن که روزولت و چرچیل صدور نفت را به این کشور قطع کردند.

اروپا بسیار دور بود و هیتلر برای محاصره استرالیا می بایست نیروهایش را چند هزار کیلومتر جابجا کند، اما ژاپن در آسیا بود و همانند شمشیر داموکلس بر بالای سر یک استرالیای ثروتمند و کم جمعیت آویخته شده بود. بنابراین خبر حمله ژاپنی ها به پرل هابر (Pearl Harbor) در استرالیا تعجب بر نیانگیخت. چون همه انتظار آن را داشتند. ناگهان همه حضور جنگ را در نزدیکی خود احساس کردند و بیم آن می رفت که به زودی جنگ تا در خانه های آنها برسد. هیچ اقیانوس بزرگی استرالیا را از کشور ژاپن جدا نمی کرد. فقط مشتی جزیره و دریاهای کوچک میان دو کشور حائل بودند.

در حالی که همه با خوشبینی با خود تکرار می کردند که ژاپنی ها نخواهند توانست به سنگاپور دسترسی پیدا کنند، روز نوئل همان سال هونگ کونگ سقوط کرد و بعد خبر پیاده شدن نیروهای ژاپنی در مالزی و فیلیپین پخش شد. دیری نپائید که سنگاپور هم سقوط کرد. سپس به همه نیروهای استرالیایی مستقر در آفریقای شمالی، دستور بازگشت به استرالیا داده شد. کورتین نخست وزیر وقت به اعتراض چرچیل وقعی ننهاد و اعلام کرد که استرالیا

برای دفاع از مرزهایش به سربازان خود نیاز دارد. لشکر ششم و هفتم استرالیا به سرعت به اسکندریه فرستاده شدند ولی لشکر نهم در انتظار آزاد شدن کشتی هایی که می بایست آنها را به استرالیا برگردانند در قاهره ماندند. فی لبخند می زد و مگی از شادی در پوست خود نمی گنجید. جیمز و پاتسی به زودی می آمدند. ولی انتظار آنها بیهوده بود. یک بار دیگر سیر حوادث صورت دیگری به خود گرفت.

لشکر هشتم شکست خورده، بن غازی را ترک می کرد. چرچیل با نخست وزیر کورتین مذاکره کرد و قرار بر این شد که لشکر نهم استرالیا همچنان در آفریقای شمالی بماند و در مقابل، یک نیروی آمریکایی به استرالیا فرستاده شود.

شب بیست و سوم اکتبر ۱۹۴۲ آرامشی بر کویر حکمفرما بود. پاتسی تکانی به خود داد و در تاریکی برادرش را یافت و همانند کودکی به شانه او تکیه کرد. جیمز دستش را به دور گردن او انداخت و هر دو مدتی در سکوت نشسته ماندند. سرجوخه باب مالوی (Bob Malloy) با آرنج به پهلوی سرباز کل استوارت (Col Stuart) زد و لبخند زنان گفت:

ـ آن دو عاشق را نگاه کن.

جیمز به تندی جواب داد:

ـ خفه شو.

کل غرولندکنان گفت:

ـ یا الله هارپو (Harpo) ، تو هم یک چیزی بگو.

پاتسی لبخندی معصومانه تحویلش داد که در تاریکی به زحمت قابل تشخیص بود و به تقلید از شخصیت فیلم های برادران مارکس (Marx) ، با دهانش صدای شیپور را تقلید کرد. از گوشه و کنار صدای اعتراض بلند شد احتمال حمله نزدیک بود و می بایست سکوت را کاملاً رعایت کرد.

باب آهی کشید و غرولندکنان گفت:

ـ اوه خدایا، این انتظار بالاخره مرا می کشد.

پاتسی ناگهان فریاد زد:

ـ برای من این سکوت کشنده است.

کل با صدای گرفته ای گفت:

ـ حرومزاده لعنتی، خودم می کشمت.

فرمانده به آهستگی گفت:

ـ ترا به خدا ساکت باشید، این احمقی که این طور سر و صدا راه انداخته ، کیست؟

همه دسته جمعی گفتند:

ـ پاتسی.

صدای خنده شان با دشنام های فرمانده پایان یافت. سرجوقه مالوی نگاهی به ساعتش انداخت ساعت نزدیک نه و چهار دقیقه بود.

هشتصد و هشتاد و دو توپ خمپاره انداز انگلیسی در یک آن به صدا در آمدند. آسمان تکان خورد و زمین به خود لرزید و گویی که منبسط گشت و صداها آنقدر شدید بود که در گوشها و مغزها می پیچید و فروکردن انگشتان در گوش ها نیز فایده ای نداشت. آن هیاهوی عظیم از دل زمین بر می خاست. استخوان ها را در می نوردید و تا مغز

می رسید. لشکر نهم استرالیا، محاصره شده در این گودال تنها می توانست تأثیر مرگبار خمپاره ها را بر قوای رومل مجسم کند. معمولاً با توجه به جزئیات می شد نوع و اندازه های یک آتشبار را تخمین زد. ولی آن شب گویی صدای توپ ها در یک هماهنگی کامل ، و بی وقفه ادامه داشت، کویر روشن شد. و این روشنایی روز نبود بلکه نوری کشنده بود که ناگهان همه جا را روشن کرد. و کوهی از گرد و غبار به هوا برخاست و توده های چرخنده دود و جرقه های آتش خمپاره ها، در فضا پراکنده شد. مواد منفجره آتش گرفت. و توپ ها ، خمپاره اندازها و همه سلاح های ارتش مونتگمری از توپ و تفنگ و خمپاره روی محوطه های مین گذاری شده نشانه گرفته شده بود. سکوت. سکوت مطلق که همانند امواج در برخورد با گوش های پهن کرده، می شکست. سکوتی خاموش و طاقت فرسا.

ساعت درست نه و پنجاه و پنج دقیقه بود. سربازان هنگ نهم از جای برخاستند و از گودال بیرون جستند و در بیابان خالی و خاموش ، به راه افتادند.

نبرد دوازده روز ادامه داشت، نبردی بس تعیین کننده و بزرگ سرانجام رومل شکست خورد. روز هشتم نوامبر او نیروهایش را به آن سوی مرزهای مصر منتقل کرد و مارشال مونتمگری فاتح العلمین بر تمام زمین های اشغالی تسلط یافت.

این نبرد، آخرین ترانه هنگ نهم استرالیا در آفریقای شمالی بود. آنان حالا می توانستند برای مبارزه با ژاپنی ها به گینه نو بروند. جیمز و پاتسی هم صحیح و سالم در میان این سربازان بودند.

هنگ نهم در بریزبان مستقر شدند تا پس از انجام یک سلسله عملیات نظامی به گینه بروند. جیمز و پاتسی مرخصی درخواست کردند، و پس از موافقت فرمانده رهسپار استرالیا شدند. باب برای استقبال از آنها به لیگی رفت. جیم و پاتسی از گوندیویندی با قطار به لیگی رسیدند. هنگامی که اتومبیل وارد باغ شد همه زن ها در چمن انتظار می کشیدند و در پشت آنها جک و هاگی بی صبرانه منتظر دیدار برادران جوان خود بودند.

دو قلوها از ماشین پیاده شدند. چقدر قیافه آنها تغییر کرده بود. اکنون اونیفورم های جدید به رنگ سبز جنگل، بر تن داشتند. آنها واقعاً بیگانه به نظر می رسیدند. در واقع خیلی قد کشیده بودند، در حال حاضر یک سر و گردن از برادرهای بزرگ خود بلندتر بودند. دیگر اثری از نوجوانی در آنها نمانده بود ، مشکلات، پیروزی ها، کشت و کشتار فجیع آنها را به شیوه ای شکل داده بود که دروگیدا هرگز قادر به آن نبود.

آفتاب آفریقای شمالی بر قیافه ی آنها اثر گذاشته و پوست شان را خشک کرده و رنگ قهوه ای سیر به آن بخشیده بود. آنها آخرین مراحل دوران بلوغ را پشت سر گذاشته بودند.

به نظر عجیب نبود که این دو مرد با اونیفورم ساده و کلاه لبه پهن که روی گوش چپ برگشته بود و نشان طلوع خورشید بر روی آن نصب شده بود ، آدم کشته باشند. و این را می شد به وضوح در چشمان شان دید چشمان آبی همانند چشمهای پدی، ولی عاری از نشاط و مهربانی.

همه به دور جیمز و پاتسی جمع شدند. خشکی و سردی انگلیسی مآبانه از میان رفت، و اشک و خنده در هم آمیخت. حتی فی نیز دست بر شانه آنها گذارد و می کوشید لبخند بزند. بعداً نوبت مگی و مینی و کت بود که آنها را در آغوش بگیرند و بوسه باران کنند. جک و هاگی بدون ابراز کلمه ای دست آنها را فشردند. اهالی دروگیدا هرگز نمی توانستند بدانند که با چه شور و شوقی دوقلوها انتظار این لحظه را کشیده بودند.

دوقلوها چه اشتهایی داشتند. شیرینی های ژله ای صورتی و سفید، بیسکویت های شکلاتی و پوشیده از پودر نارگیل، پودینگ های پخته شده با بخار، سالادهای میوه ای همراه با خامه گاوهای دروگیدا. و دوقلوها به شوخی می گفتند:

ـ به راستی هم که خورشت لوبیا را نمی شود با این غذاها مقایسه کرد.

خانم اسمیت که دل دردهای کودکی آنها را به خاطر می آورد، مطمئن بود که با خوردن این همه غذا آنها لااقل یک هفته بیمار خواهند شد. ولی خوشبختانه با چای فراوانی که می نوشیدند احتمال هر گونه ناراحتی گوارشی از میان می رفت.

ـ واقعاً قابل مقایسه با نان وگ (Wg) نیست، نه پاتسی؟

ـ بله

خانم اسمیت پرسید:

ـ وگ دیگر چیست؟

این اسمی است که روی عرب ها گذاشته اند، همان طور که به ایتالیایی ها وپ (Wp) می گویند نه پاتسی؟

ـ بله.

آنها با کمال رضایت و شادی ساعت ها از زندگی در آفریقای شمالی، شهرها، مردم، خوراکی ها ، موزه قاهره و اوقات بیکاری خود در اردوگاه ، صحبت می کردند، ولی اگر درباره جنگ از آنها سؤال می شد غیر از پاسخی مبهم چیزی نمی گفتند. کلمه ای درباره جبهه های غزاله، بن غازی و طرابلس و العلمین ابراز نمی داشتند و می کوشیدند موضوع صحبت را عوض کنند. در پایان جنگ همه زن ها با همین موضوع رو به رو بودند، چون تمامی مردانی که در خط اول جبهه جنگیده بودند از صحبت کردن درباره آن نفرت داشتند و همچنین از پیوستن به انجمن های سربازان قدیمی امتناع می کردند و ابداً حاضر نبودند با مؤسساتی که خاطره جنگ را زنده نگاه می داشتند رابطه ای داشته باشند.

دروگیدا به افتخار ورود آنها میهمانی بزرگی برپا کرد. همه مالکین ناحیه که پسری در خدمت زیر پرچم داشتند می خواستند بازگشت سلامت جیمز و پاتسی والستر مک کوییین را جشن بگیرند. زن ها و دختران جوان به دور آنها

حلقه می زدند ولی قهرمانان خانواده کلیری ترسان تر از وقتی که در جبهه می جنگیدند، می کوشیدند خود را از دست زن ها خلاص کنند، آنان ابداً به زن ها توجه نداشتند و تنها به باب و جک و هاگی وابسته بودند. شبانگاهان، وقتی که مگی و فی در خواب بودند، آنها ساعت ها با برادران خود به گفت و گو می نشستند و عقده دل شان را برای آنها می گشودند و روزها در محوطه هایی که هفتمین سال خشکی را می گذراند تاخت و تاز می کردند و از این که دیگر لباس نظامی به تن ندارند احساس خوشبختی داشتند. جیمز و پاتسی در این مزارع سوخته و محزون زیبایی توصیف ناپذیری می یافتند حضور گوسفندان به آنها آرامش می بخشید و عطر گل سرخ های دیر رس به مشام شان لذت می داد. آنها می خواستند این چیزها را به خاطر بسپارند. چون نخستین بار، عزیمت آنها همراه با نوعی ناآگاهی و آسودگی خاطر بود و کوچکترین تصوری از مصائبی که انتظارشان را می کشید، نداشتند ولی این بار وقتی دوباره به جبهه باز می گشتند، می بایست همه لحظات شادی بخش را در ذهن شان ذخیره کنند تا بعدها از مرورشان لذت ببرند. می بایست چند گلبرگ از گل های سرخ و حتی چند پر علف دروگیدا را برای یادگاری با خود ببرند، آنها برای فی نوعی احساس شفقت و مهربانی داشتند در حالی که مگی، خانم اسمیت، مینی و کت را عاشقانه دوست داشتند چون در واقع آنها بودند که جای مادرشان را در زندگی آنها پر کرده بودند.

مگی نیز از رفتار محبت آمیز آنها با دین خوشحال بود، دوقلوها ساعت ها با دین بازی می کردند و او را با اسب به گردش می بردند، از بودن با او لذت می بردند، می خندیدند و با او بر چمن های سبز می غلتیدند. ولی به نظر می رسید که از جاستین کمی بیم داشته باشند به هر حال آنها به جز زن های پیر دروگیدا با دیگر زنان رفتاری محجوبانه و تصنعی داشتند. جاستین بیچاره نیز به نوبه خود دستخوش حسادتی شدید بود چرا که آنها دین را از او گرفته بودند و دیگر کسی نبود که بتواند با او بازی کند.

یک روز که مگی با آنها در ایوان نشسته بود جیمز به خواهرش گفت:

ـ این کوچولو واقعاً حیرت انگیز است.

جیمز که بر روی یک صندلی حصیری نشسته بود سرگرم تماشای بازی دین و پاتسی بر چمن ها بود.

مگی تأییدکنان گفت:

ـ بله واقعاً بچه بی نظیری است. (لبخندی زد و رو به روی برادر جوانش نشست ، چشمانش سرشار از محبت بود) ،

جیمز چه اتفاقی افتاده، نمی خواهی با من درد دل کنی؟

جیمز چشم هایش را به طرف مگی بالا کرد، چشمانی اندوهگین و دردناک و سرش را به علامت نفی تکان داد.

ـ نه مگی، چیزی نیست که بشود راجع به آن با یک زن صحبت کرد.

ـ اگر روزی ازدواج کردی آیا آن را به زنت هم نخواهی گفت؟

ـ ما ازدواج کنیم؟ آه نه، جنگ هر گونه احساسی را در انسان نابود می کند، چه فایده دارد که انسان خانواده تشکیل

دهد و صاحب فرزندانی شود اگر بنا باشد که به همان راهی که ما رفته ایم، بروند و آنچه را که ما دیده ایم ببینند؟

ـ این طور حرف نزن جیمز.

او نگاه خواهرش را که به دین می نگریست دنبال کرد. بچه با قهقهه می خندید زیرا پاتسی با او شوخی می کرد.

جیمز زمزمه کنان گفت:

ـ اوه مگی، نگذار او هیچ وقت دروگیدا را ترک کند، در اینجا هیچ خطری متوجه اش نخواهد بود.

اسقف اعظم دوبریکاسار بی آن که به چهره های متعجبی توجه کند که او را می نگریستند، با شتاب از راهرو مجلل

گذشت و به داخل سالن جلسات کاردینال شتافت و ناگهان در آستانه در ایستاد. کاردینال ورکزه سرگرم گفت و گو

با آقای پاپه (Papee) سفیر دولت در تبعید لهستان مستقر در واتیکان بود و به محض آن که چشمش به او افتاد

گفت:

ـ آه رالف چه خبر شده؟

ـ ویتوریو دولت موسولینی سقوط کرد.

ـ خدای بزرگ. آیا پدر مقدس از جریان آگاه است؟

ـ بله من شخصاً به کاستل گاندولفو (Castel Gandolfo) تلفن کردم، ولی به هر حال رادیو هم اکنون خبر را پخش خواهد کرد. یکی از دوستانم مرا به مقر عمومی ستاد آلمان فرا خواند و موضوع را گفت.

آقای پاپه با لحنی که اندک نشانه شادی از آن احساس می شد گفت:

ـ امیدوارم که پدر مقدس چمدان هایش را بسته باشد.

اسقف دوبریکاسار با لحنی پر هیجان پاسخ داد:

ـ مگر این که او خود را به لباس کشیش های فرانسیسکن درآورد. وگرنه هیچ راه فراری ندارد، زیرا کسل رینگ (Kessel ring)دروازه ها را کاملاً بسته است.

کاردینال دی کنیتی ورکزه گفت:

ـ در هر صورت او به جایی نخواهد رفت.

آقای پاپه از جایش بلند شد.

ـ عالیجناب اجازه بدهید مرخص شوم. من نماینده یک کشور دشمن آلمان هستم و اگر پدر مقدس در امنیت نباشند، من هم نیستم و هم اکنون باید برای بررسی بعضی مدارک به خانه برگردم. او دقیق و صریح و یک سیاستمدار به معنای واقعی کلمه بود. و وقتی سالن را ترک کرد اسقف دوبریکاسار پرسید:

ـ او آمده بود که شما وساطت هموطنان ستمدیده اش را به عهده بگیرید؟

ـ بله، مرد بیچاره، خیلی درباره آنها نگران است.

ـ و ما؟ آیا ما راجع به سرنوشت این لهستان ستمدیده نگران نیستیم؟

ـ البته رالف. ولی او نمی داند وضعیت تا چه حد وخیم و دردناک است.

ـ حقیقت آن است که هیچ کس نمی خواهد آن را باور کند.

ـ رالف!

ـ خوب آیا درست نیست؟ پدر مقدس اولین سال های زندگی اش را در مونیخ گذرانده و علاقه واقعی به ملت آلمان دارد. و هنوز هم با همه جریانات، باز هم آنها را دوست دارد. حتی اگر نتایج کثافت کاری ها و بی شرمی آنها را به صورت اجساد تکه تکه شده به او نشان بدهند، او اظهار خواهد کرد که این باید کار روس ها باشد، نه کار آلمانی های عزیزش. چون به نظر او هرگز ملتی با فرهنگ و متمدن مانند آلمان، دست خود را به چنین جنایاتی آلوده نمی کند.

ـ رالف شما که جزو انجمن هواداران مسیح نیستید. شما اینجا هستید چون در مقابل پدر مقدس سوگند وفاداری یاد کرده اید. درست است که خون گرم و پرخروش اجداد نرماندی در رگ های شما جاری است، ولی ازتان تقاضا می کنم که عاقلانه فکر کنید.

ما از ماه سپتامبر منتظر چنین لحظاتی بودیم و با این حال دعا می کردیم که دوچه در جای خود باقی بماند تا بتواند ما را در مقابل حملات آلمان حفظ کند. در این جا تناقضی در رفتار هیتلر به چشم می خورد.

از طرفی او می دانست که دو دشمن گذشت ناپذیر دارد، امپراطوری بریتانیا و کلیسای مقدس کاتولیک رم. و با تمام امکاناتش کوشید تا با آنها مدارا کند. ولی از طرف دیگر در آخرین تلاشش در موضع دفاعی تمام نیروهایش را به قصد شکست دادن امپراطوری بریتانیا به کار گرفت. فکر نمی کنید که اگر ما هم او را به بن بست می کشاندیم سعی می کرد ما را هم از پای در آورد؟ یک کلمه از جانب ما، در افشای جنایات آلمان در لهستان کافی بود ما را

نابود سازد و به علاوه دخالت ما چه نتیجه ای دارد. دوست عزیز ما ارتش و سرباز نداریم و آنها به فوریت عکس العمل نشان خواهند داد. و پدر مقدس را به برلن خواهند فرستاد. و او از این موضوع بیم دارد، آیا ماجرای پاپ خیمه شب بازی آوینیون (Pappet Pope i u Avignon) را در چند قرن پیش به خاطر می آورید؟ شما دلتان می خواهد پاپ محبوب مان را به صورت یک عروسک خیمه شب بازی در برلن ببینید؟

ـ متأسفم ویتوریو، ولی من با شما هم عقیده نیستم. من فکر می کنم که ما باید رفتار وحشیانه هیتلر را در دنیا افشا کنیم و وحشیگری های او را بر بام ها جار بزنیم. حتی اگر ما را تیرباران کند، ما شهید خواهیم شد و این شهادت بسیار مؤثرتر خواهد افتاد.

ـ رالف طرز فکر شما معمولاً عاقلانه تر و آگاهانه تر از این است. مسأله تیرباران مطرح نیست. هیتلر نیز به خوبی می داند که شهید ساختن سیاست خوبی نیست، ولی پدر مقدس را به برلن خواهند فرستاد و ما را هم راهی لهستان خواهند کرد. لهستان ، رالف! دلتان می خواست بقیه عمرتان را در آنجا بگذرانید جایی که وجودتان هیچ گونه ثمری نخواهد داشت؟

اسقف اعظم دوبریکاسار نشست و مشت هایش را به زانوانش فشرد و نگاهی زهرآلود به سوی پنجره ای افکند که کبوترها در پشت آن در پرواز بودند. کبوترانی طلایی رنگ که در غروب آفتاب به سوی لانه هایشان در پرواز بودند. او چهل و نه سال داشت و با وجود این از همیشه برازنده تر و خوش قیافه تر به نظر می رسید. و بالا رفتن سن ابداً از جاذبه اش نکاسته بود.

ـ رالف ما همانیم که هستیم . در درجه اول مردان خدا و سپس انسان.

ـ هنگامی که من از استرالیا باز گشته بودم ترتیب اولویت ها برای شما بدین گونه نبود.

ـ در آن زمان من از نقطه نظر دیگری به وقایع نگاه می کردم و خودتان این را خوب می دانید. یک نوع علاقه به تضاد در شما است و فقط می خواهید بحث کنید. در حال حاضر ما نباید به عنوان یک مرد بیاندیشیم. ما می بایست مثل یک کشیش فکر کنیم، چرا که این مهم ترین و اصلی ترین موقعیت زندگی ماست. هر چند هم که به عنوان یک انسان فکر و عمل کنیم ، باز هم در برابر کلیسا سوگند وفاداری یاد کرده ایم، نه در برابر یک قدرت فانی و گذرا.

پس می بایست فقط به پدر مقدس وفادار باشیم. رالف شما عهد بسته اید که در مقابل کلیسا مطیع باشید آیا می خواهید دوباره عهدتان را بشکنید؟ پدر مقدس در مورد منافع کلیسا بسیار هوشیار و قاطع است.

ـ او اشتباه می کند. و قضاوتش همراه با پیش داوری است. او تمام قوایش را برای مبارزه با کمونیسم به کار گرفته و آلمان را بزرگ ترین دشمن این عقیده سیاسی می داند. به نظر او آلمان تنها قدرتی است که می تواند از تسلط کمونیسم بر دنیای غرب جلوگیری کند. و برای همین دلش می خواهد که هیتلر بر مسند قدرت بماند، همان طور که در مورد حکومت موسولینی بر ایتالیا می اندیشد.

ـ رالف، باور کنید که شما از خیلی چیزها بی اطلاعید. ولی او پاپ است و هرگز اشتباه نمی کند. اگر در این مورد شک دارید پس منکر ایمان خود می شوید.

در بی صدا و با شتاب باز شد.

ـ عالیجناب. هر ژنرال کسل رینگ.

دو کشیش از جای برخاستند و نشانه های اختلاف نظر از چهره شان محو شد و لبخندی بر لب آوردند.

ـ بفرمایید بنشینید آیا یک فنجان چای میل دارید؟

گفت و گو به زبان آلمانی بود. چون شخصیت های برجسته واتیکان همه به این زبان مسلط بودند. پدر مقدس دوست داشت که به آلمانی صحبت کند و از لحن و آهنگ این زبان لذت می برد.

ـ متشکریم با کمال میل عالیجناب در هیچ کجای شهر رم نمی شود چای انگلیسی خوش طعم واتیکان را چشید.

کاردینال دی کنیتی ورکزه لبخندی مطبوع بر لب آورد و گفت:

ـ این عادتی است که من از هنگام اقامتم در استرالیا کسب کرده ام و با وجود اصل و نسب ایتالیاییم نتوانسته ام از آن دل بر کنم.

ـ و شما عالیجناب اهل کجا هستید؟

ـ من ایرلندی هستم هرژنرال، ایرلندی ها نیز شیفته چای خوب هستند.

ژنرال آلبرت کسل رینگ همواره اسقف دوبریکاسار را همانند کسی که همپایه اوست تلقی می کرد. بعد از کشیش های ایتالیایی چاق و چله با افکار پیچیده و درهم، دیدار این کشیش رک و بی شیله پیله به او احساس آرامش می داد. با لحن تحسین آمیز به او گفت:

ـ عالیجناب، من مثل همیشه از لهجه عالی آلمانی شما تعجب می کنم.

ـ من استعداد زیادی برای فراگیری زبان دارم و این امر مثل همه استعدادهای دیگر در خور تمجید نیست.

کاردینال با چرب زبانی پرسید:

ـ جناب کسل رینگ، چه خدمتی از ما برای شما بر می آید؟

ـ تصور می کنم که شما را از سرنوشت دوچه مطلع گردانده اند.

ـ بله عالیجناب، ما خبر داریم.

ـ در این صورت می بایست، علت ملاقات مرا بدانید. من به اینجا آمده ام که به شما اطمینان دهم همه چیز رو به راه است و از شما خواهش می کنم این پیغام مرا به افراد مقیم کاستل گاندولفو برسانید. من در حال حاضر آنقدر گرفتارم که نمی توانم شخصاً به کاستل گاندولفو بروم.

ـ پیغام را خواهیم رساند. ولی آیا شما این قدر گرفتارید؟

ـ بله مسلم است. متوجه هستید که از این پس ما آلمانی ها، خود را در کشوری متخاصم تلقی می کنیم.

ـ اینجا هرژنرال؟ ولی اینجا، ما در خاک ایتالیا نیستیم و از نظر من هیچ کس به جز تبهکاران و جانی ها، دشمن تلقی نمی شود.

ـ از شما عذر می خواهم عالیجناب، معلوم است که مقصود من ایتالیا است نه واتیکان، ولی در مورد ایتالیا من مجبور هستم که طبق دستورات فوهر عمل کنم. و ارتش ما که تا به حال به عنوان نیروی متفق در ایتالیا مستقر بود، از این پس به عنوان نیروی سرکوب کننده عمل خواهد کرد.

اسقف دوبریکاسار که با آرامش نشسته بود و به نظر می رسید که هرگز در زندگی اش با اختلافات عقیدتی سیاسی رو به رو نشده است، ملاقات کننده را با دقت زیر نظر داشت.

آیا او از اعمال فوهر در لهستان آگاه بود؟ و چگونه می توانست از آنها بی اطلاع باشد.

کشیش ایتالیایی که حالت مضطربانه ای به چهره اش می داد گفت:

ـ ژنرال عزیز ، مسلماً شما به رم کاری نخواهید داشت . رم با آثار تاریخی بی نظیرش. اگر شما به هفت تپه (هفت تپه ای که شهر رم بر آن بنا گشته است (Seven Hills لشکر کشی کنید ، جنگ و نبرد باعث ویرانی آنجا خواهد شد. تقاضا می کنم از این کار صرفنظر کنید.

ژنرال کسل رینگ اندکی ناراحت به نظر می آمد.

ـ امیدوارم که کار به آنجا نکشد عالیجناب. ولی من نیز سوگند خورده ام و باید از اوامر اطاعت کنم.

اسقف دوبریکاسار در حالی که نگاه جذابش را به او دوخته بود گفت:

ـ هر ژنرال آیا شما به نفع ما میانجی خواهید شد؟ ازتان تقاضا می کنم، چون این امر ضروری است. من چند سال پیش در آتن بودم... آیا تا به حال به آتن رفته اید؟

ـ بله رفته ام.

ـ خوب در این صورت می دانید که در همین قرون اخیر چگونه بناهای آکروپول را ویران کرده اند، هرژنرال ، رم دست نخورده باقی مانده. این شهر یک اثر بزرگ تاریخی است که مدت دو هزار سال با عشق و مراقبت از آن پاسداری شده. ازتان تمنا می کنم که رم را به مخاطره نیاندازید.

ژنرال مخاطبش را با تحسینی صادقانه تماشا می کرد. مسلماً اونیفورم نظامی اش خیلی برازنده او بود ولی لباس سیاه کشیش نیز با آرایش ارغوانی رنگ واقعاً برازنده اسقف دوبریکاسار بود. او نیز کردار ظاهری رزمی داشت.قامت زیبا و کشیده یک جنگجو و چهره ای فرشته آسا. او درست به سن میشل آرکانژ (St. Michel Archangc) شبیه بود. نه به آن صورت که او را تحت شمایل یک مرد جوان در عهد رنسانس نقاشی کرده بودند، ولی به صورت مردی که به شیوه ای شایسته و زیبا پیر می شد، مردی که لوسیفر را دوست داشته بود، سپس او را شکست داده بود و آدم و حوا را ترک کرده و اژدها را از پای در آورده بود و در سمت راست خداوند قرار گرفته بود. آیا او خود می دانست به یاد آورنده چه چیزی است؟ در هر حال مردی بود که نمی شد او را به آسانی فراموش کرد.

ـ عالیجناب من آنچه از دستم برآید انجام خواهم داد. این را به شما قول می دهم. اتخاذ تصمیم تا حدی به خود من بستگی دارد و من به این موضوع اذعان دارم، همان طور که می دانید من یک انسان متمدن هستم. یک دوست، ولی از من زیاده نخواهید. من اگر رم را شهر آزاد اعلام کنم دستم بسته می شود و دیگر نمی توانم به انهدام پل ها و

تبدیل ساختمان ها به استحکامات نظامی ، اقدام کنم. و این ممکن است به ضرر آلمان باشد. من چگونه می توانم مطمئن شوم که رم گذشت و نیکی مرا با خیانت پاسخ نگوید.

کاردینال دی کنیتی ورکزه لبانش را جمع کرد و بوسه ای به سوی گربه سیاه و زیبایش فرستاد با مهربانی لبخندی زد و به اسقف نگاه کرد.

ـ هرژنرال، رم، هرگز نیکوکاری و گذشت را با خیانت پاسخ نخواهد گفت. و مطمئن هستم که وقتی فرصتی یافته و به کاستل گاندولفو بروید حضرت پاپ نیز از این نظر، شما را مطمئن خواهند گرداند. و در حالی که گربه را که اکنون روی زانوهای پوشیده از حریر ارغوانی غنوده بود، نوازش می کرد گفت:

ـ بیا، گنگ سی عزیزم، آه که چقدر تو قشنگی.

ـ چه گربه زیبایی دارید عالیجناب.

ـ بله، یک گربه اشرافی، هرژنرال، اسقف و من هر دو از خانواده های بسیار قدیمی و محترم هستیم ولی اصل و نسب ما در برابر شجره نامه این گربه اصلاً ارزشی ندارد. از اسمش خوشتان می آید؟ به زبان چینی گل ابریشم معنی می دهد و واقعاً این اسم برازنده اوست. این طور نیست؟ چای آوردند و هر سه سکوت اختیار کردند، تا آن که خواهر لی سالن را ترک کرد.

اسقف با لبخندی دلپذیر به فرمانده آلمان در ایتالیا اطمینان داد:

ـ شما نباید از اعلام رم به عنوان شهر آزاد هیچ گونه به خود تأسف راه دهید. جناب کسل رینگ.

سپس (به سوی کاردینال برگشت و در حالی که جذابیتش را همانند ردایی به کنار می افکند، چون با این مرد عزیز و محترم احتیاجی به آن نبود) ادامه داد:

ـ عالیجناب، آیا می خواهید نقش کدبانوی خانه را ایفا کنید؟ یا من چای بریزم؟

ژنرال کسل رینگ با تعجب گفت:

ـ کدبانوی خانه؟

کاردینال دی کنیتی ورکزه خنده کنان برایش توضیح داد:

ـ این یک شوخی کوچک میان مجردهاست. به کسی که چای می ریزد کدبانوی خانه لقب می دهند. یک شوخی قدیمی انگلیسی هرژنرال.

آن شب اسقف دوبریکاسار، خسته و کوفته و عصبی بود. به نظرش می رسید که نتوانسته هیچ گونه کار مثبتی را برای پایان دادن به این جنگ انجام دهد. نقش او تنها در آن خلاصه شده بود که برای نجات چند اثر تاریخی و هنری وساطت کند. و نفرت شدیدی از سکون و بی تفاوتی واتیکان در خود احساس می کرد. با این که او خود طبیعتاً محافظه کار بود، بزدلی و ناتوانی مذهبی واتیکان گاهی او را واقعاً ناراحت و خشمگین می کرد. هفته ها بود که به جز با راهبه ها و کشیش های ساده که کار خدمتکاران را در واتیکان انجام می دادند، او حتی یک کلمه با کسی صحبت نکرده بود، کسی که بتواند با او از سیاست، مذهب و ارتش صحبت کند. حتی دعا کردن نیز در این اواخر برایش امری دشوار شده بود، گویی خداوند با او فاصله گرفته بود. گویی خود را کنار کشیده بود تا به بندگانش فرصت دهد که زمام امور را به دست گیرند و دنیایی را که به آنها عطا کرده بود به دست خود ویران کنند. با خود می اندیشید که وجود مگی و فی می توانست برایش آرامش بخش باشد. یا دست کم چقدر خوب می شد اگر کسی را پیدا می کرد که درباره چیز دیگری جز سرنوشت واتیکان و رم برایش صحبت کند.

عالیجناب راه پلکان خصوصی کلیسای اعظم سن پیر را در پیش گرفت در این اوقات به محض آن که روز به پایان می رسید درهای کلیسا را قفل می کردند، نشانه صلحی نامأنوس که بر شهر رم سنگینی می کرد و گویاتر از وجود سربازان آلمانی بود که با اونیفورم های سبز خاکستری شان در همه جا پراکنده بودند. یک نور سبک و خیال انگیز،

محراب خالی کلیسا را در خود غرق کرده بود. صدای قدم هایش بر سنگ فرش مرمر منعکس می شد. در جلوی محراب به زانو نشست و سپس به راهش ادامه داد، ناگهان در فاصله دو صدای پا صدای نفس هایی به گوشش خورد. نور چراغ قوه ای را که در دست داشت به سوی صدا گرداند. ترس معنایی نداشت ولی کنجکاوی بر او چیره شده بود. نور چراغ لحظه ای بر مجسمه ای افتاد که در نظر او شاهکار آفرینش هنری بود لاپیتا اثر میکل آنژ (Lapi et a Michl angc)، و در زیر چهره های ساکن و بی حرکت مرمرین، چشمش به صورتی دیگر افتاد. چهره ای جاندار و زنده که سایه ها حالتی خوفناک به آن بخشیده بود.

عالیجناب با لبخندی گفت:

ـ چاو

پاسخی شنیده نشد. ولی او متوجه شد که لباس های طرف، لباس یک سرباز درجه دوم آلمانی است، با همان لبخند، پرسید:

ـ وی گتس؟(Wegehts)

تکانی ناگهانی قطرات عرق را بر یک پیشانی پهن که ناگهان در تاریکی درخشید، آشکار کرد. اسقف در حالی که می اندیشید شاید مرد جوان بیمار است پرسید:

ـ دو بیست کرانک(Dubist Krank)

صدایی سرانجام به او پاسخ داد:

ـ ناین(Nein)

اسقف دوبریکاسار چراغش را بر زمین نهاد و پیش رفت. با یک دست چانه سرباز را بلند کرد تا به چشمان سیاهش که تاریکی آنها را تیره تر کرده بود، نگاه کند. و به آلمانی از او پرسید:

چه شده؟ (خنده ای کرد) شاید شما ندانید ولی این مهم ترین و اولین وظیفه من است. سؤال از مردم درباره گرفتاری هایشان و اگر می دانستید که چقدر این سؤال بارها و بارها برای من دردسر به بار آورد.

مرد جوان با لهجه غلیظ اهالی باواریا و با صدایی که برای سنش زیادی بم بود پاسخ داد:

ـ من آمده ام دعا کنم.

ـ خوب چه اتفاقی افتاده، آیا درها را به رویتان قفل کرده اند؟

ـ بله ولی این باعث نگرانی من نیست.

کشیش چراغ را به دست گرفت و گفت:

ـ خوب در هر حال شما نمی توانید تمام شب را در اینجا بمانید و من هم کلید ندارم. . حالا به دنبال من بیایید (او به طرف پلکان خصوصی رفت که به کاخ مذهبی منتهی می شد. و با لحنی شمرده و ملایم سخن می گفت) من هم آمده بودم دعا کنم. فرمانده کل شما روز دشواری را به من تحمیل کرد.

بفرمایید از این طرف، فقط امیدوارم که نگهبانان تصور نکنند شما مرا توقیف کرده اید، و متوجه باشند که این منم که شما را اسکورت می کنم نه شما.

پس از ده دقیقه راه پیمایی در سکوت و گذشتن از راهروها و باغ ها و سرسراها و بالا و پایین رفتن از پلکان آلمانی جوان همچنان راهنمایش را دنبال می کرد. بالاخره عالیجناب دری را باز کرد و جوان را به سالنی راهنمایی کرد که به سادگی تزئین شده بود. چراغی روشن کرد و در را بست آنها متقابلاً همدیگر را برانداز کردند تا بتوانند سرانجام قیافه هایشان را تشخیص دهند. سرباز آلمانی مردی قدبلند را می دید که چهره ای ظریف و چشمان آبی نافذ داشت. اسقف دوبریکاسار کودکی را ملبس به اونیفورم مشاهده کرد که تمامی اروپا از دیدنش هراس داشتند. او مسلماً هنوز ۱۶ سال هم نداشت. با قدی متوسط و ظرافت دوره بلوغ. با این همه استخوان بندی درشتش نیرو و

هیکلی قوی را در آینده نوید می داد. بازوانش بسیار بلند و کشیده بودند و عجیب آن که چهره او چیزی از خطوط چهره ایتالیایی ها، داشت. پوستش تیره بود و چشمان درشت قهوه ای تیره با مژگان بلند سیاه و موهای قهوه ای رنگ و مجعد. هیچ چیز معمولی و پیش پا افتاده در وجود او نبود و با آن که اسقف ابتدا خواسته بود با یک آدم معمولی و بی اهمیت صحبت کند، حالت و قیافه پسرک نظرش را جلب کرده بود.

او از جعبه ای یک بطر شراب مارسالا بیرون آورد و خطاب به مرد جوان گفت:

ـ بنشینید.

کمی شراب در دو لیوان ریخت و یکی را به مرد جوان داد و یکی را به مرد جوان داد و خود با گیلاس دیگر در مبل مقابل او نشست تا بهتر بتواند چهره شگفت انگیز میهمانش را مشاهده کند. و در حالی که پا روی پا انداخت پرسید:

ـ آیا کار آلمان به جایی رسیده که بچه ها را به جنگ می فرستد؟

پسر جواب داد:

ـ نمی دانم، من در یک یتیم خانه بودم و دیگر باید آنجا را ترک می کردم.

ـ اسم شما چیست پسرم؟

پسرک با لحنی غرور آمیز گفت:

ـ راینر مورلینگ هارتهایم. (Rainer Moerling Harthaim)

کشیش با لحن جدی گفت:

ـ چه اسم با شکوهی.

ـ بله، همین طور است من این اسم را خودم انتخاب کرده ام در یتیم خانه به من راینر اشمیت (Rainer schmit) می گفتند ولی وقتی قرار شد به جبهه اعزام شوم ، آن را با نامی که همیشه آرزویش را داشتم عوض کردم.

ـ آیا پدر و مادرتان فوت کرده اند؟

ـ خواهران مقدس مرا ثمره عشق می نامیدند.

اسقف کوشید از خنده اش جلوگیری کند. پسرک حالا که ترسش ریخته بود بسیار عاقل و با اعتماد به نفس به نظر می رسید. ولی آیا او از این که او را در کلیسا پیدا کنند یا درها را به رویش قفل کنند ترسیده بود از چه هراس داشت؟

ـ راینر چرا آنقدر ترسیده بودید؟

سرباز جوان به سرعت جرعه ای سر کشید و سرش را با حالتی رضایت بار بلند کرد:

ـ خیلی عالی است. شیرین است (راحت تر نشست) من می خواستم کلیسای اعظم سن پیر را ببینم زیرا که خواهران مقدس خیلی درباره آن تعریف کرده بودند و عکس هایی هم از آن به ما نشان داده بودند، بنابراین وقتی قرار شد مرا به رم بفرستند خیلی خوشحال شدم. ما امروز صبح به رم رسیدیم و به محض آن که توانستم به اینجا آمدم (ابروانش را در هم کشید) ولی کمی سرخورده و مأیوس شدم. تصور می کردم که در اینجا آدم خودش را به خدا نزدیک تر احساس می کند. ولی به جای آن فقط یک محل وسیع و سرد یافتم و وجود خدا را احساس نکردم.

اسقف لبخند زد سپس گفت:

ـ مقصودتان را می فهمم. ولی سن پیر یک کلیسای واقعی نیست، نه به معنایی که معمولاً از کلیسا سخن می گویند، سن پیر خود کلیسای اعظم است. من خود خیلی وقت صرف کردم که به اینجا عادت کنم.

مرد جوان با حالتی که می خواست بفهماند که این سخنان را شنیده ولی مقصودش چیز دیگری بوده گفت:

ـ من می خواستم برای دو چیز دعا کنم.

ـ به خاطر چیزهایی که باعث نگرانی شما شده اند؟

ـ بله و تصور می کردم که آمدن به کلیسای سن پیر، می تواند کمکی برایم باشد.

ـ از چه می ترسید راینر؟

ـ اول آن که مرا به عنوان یهودی شناسایی کنند . و دوم آن که بالاخره مرا به جبهه روسیه اعزام کنند.

ـ آه بله می فهمم، ترس شما بی مورد نیست، آیا واقعاً امکان دارد که شما را به عنوان یک یهودی شناسایی کنند؟

پسرک پاسخ داد:

ـ خوب به من دقت کنید ، هنگام معرفی، وقتی پرسشنامه را پر می کردند، گفتند باید رسیدگی کرد. نمی دانم آنها می توانند یا نه، ولی حدس می زنم که خواهران راهبه بیشتر از آنچه به من می گفتند، درباره ام اطلاعات داشته باشند.

کشیش در حالی که سعی می کرد او را آرام کند با لحنی اطمینان بخش گفت:

ـ اگر هم این موضوع حقیقت داشته باشد، آنها هیچ گونه اطلاعاتی در اختیار هیچ کس نخواهند گذاشت. چون علت تحقیقات را می دانند.

ـ شما واقعاً این طور فکر می کنید؟ اوه خیلی دلم می خواست این طور باشد.

ـ آیا فکر داشتن خون یهودی نگران تان می کند؟

ـ مهم نیست چه خونی در رگهای من جریان دارد. من آلمانی متولد شده ام و همین و بس.

ـ ولی آنها چیزها را از این دریچه نگاه نمی کنند. درست است؟

ـ درست است.

ـ اما راجع به جبهه روسیه. فعلاً نباید نگرانی به خود راه دهید. شما در رم هستید نقطه مقابل.

ـ امروز صبح از فرمانده شنیدم که ممکن است ما را به جبهه روسیه اعزام کنند. و در آنجا اوضاع ابداً خوب نیست.

اسقف ، با عصبانیت فریاد زد:

ـ شما یک بچه هستید، باید هنوز در مدرسه باشید.

مرد جوان با لبخند پاسخ داد:

ـ به هر حال من دیگر نمی توانستم در مدرسه بمانم، من شانزده سال دارم و باید کار کنم (آهی کشید) ولی خیلی دلم می خواست، به تحصیلاتم ادامه دهم. سواد چیز خیلی مهمی است.

اسقف دوبریکاسار خنده ای سر داد و سپس از جایش برخاست و لیوان را پر کرد.

ـ به من توجه نکنید راینر، سعی نکنید معنی حرف هایم را دریابید. اینها افکاری است که بی خودی از سرم می گذرند و در این ساعت همواره به مغزم هجوم می آورند. من میزبان خوبی نیستم.

پسر با لحنی اطمینان بخش گفت:

ـ شما خیلی هم خوب هستید.

اسقف در حالی که دوباره سر جایش می نشست گفت:

ـ از خودتان برایم بگویید. راینر مورلینگ هارتهایم.

حالت غرور و رضایت بر چهره جوان سایه انداخت.

ـ من آلمانی و پیرو مذهب کاتولیک هستم. و دلم می خواهد که آلمان روزی به صورت کشوری درآید که در آن نژاد و مذهب عامل درگیری و ظلم و ستم نباشد و اگر زنده بمانم تمام زندگی ام را وقف این کار خواهم کرد.

ـ من برای شما دعا می کنم... برای آن که زنده بمانید و موفق شوید.

سرباز جوان محجوبانه پرسید:

ـ راست می گویید؟ شما شخصاً برایم دعا خواهید کرد و از من اسم خواهید برد؟

ـ البته، در حقیقت شما چیزی به من آموختید. در شرایط فعلی من فقط یک سلاح در اختیار دارم و آن هم دعا کردن است، کار دیگری از دستم بر نمی آید.

راینر که از تأثیر شراب مژه هایش را بر هم می زد پرسید:

ـ شما کی هستید؟

ـ اسقف اعظم رالف دوبریکاسار.

ـ اوه عذر می خواهم عالیجناب من شما را به جای یک کشیش معمولی گرفته بودم.

ـ بله ولی من یک کشیش معمولی هستم.

سرباز جوان با چشمان درخشان گفت:

ـ من یک قرارداد به شما پیشنهاد می کنم. شما برایم دعا کنید و من اگر زنده ماندم و توانستم نقشه هایم را عملی سازم به رم خواهم آمد تا شما نتیجه دعا را ببینید.

چشمان آبی از نوعی احساس محبت و مهربانی روشن شد.

ـ باشد، موافقم قرارداد بسته شد... و وقتی شما دوباره به رم آمدید نظرم را درباره نتیجه دعاها به شما خواهم گفت (از جایش برخاست) تکان نخورید سیاستمدار جوان، من می روم ببینم بلکه بتوانم چیزی برای خوردن برای شما فراهم کنم. آنها به گفت وگو ادامه دادند، تا سحرگاهان پرتو صورتی رنگ بر گنبدها و مناره ها افکند و صدای بال پرندگان در جلوی پنجره به گوش رسید، سپس اسقف دوست جدیدش را از میان سالن های پذیرایی قصر به بیرون هدایت کرد و ترس احترام آمیز او باعث تفریحش بود، هوای بیرون تازه و خنک بود.

در حقیقت، بر خلاف تصور کشیش مرد جوان می رفت که به زودی به جبهه روسیه فرستاده شود در حالی که خاطره ای بس آرامش بخش و شیرین با خود به همراه می برد. در رم، در عظیم ترین کلیسای خداوند، مردی هر روز برای او دعا خواهد کرد و در دعایش از او یاد خواهد کرد.

هنگامی که هنگ نهم آماده حرکت آماده حرکت به طرف گینه نو بود در واقع همه چیز به جز عملیات پاک سازی تقریباً پایان یافته بود. هنگ معروف استرالیایی، سرخورده و مأیوس، امیدوار بود که بتواند لااقل با راندن ژاپنی ها از اندونزی، پیروزی های دیگر نصیب خود گرداند، با وجود گوادال کانال (Guadal canal) آخرین امیدهای ارتش ژاپن برای پیاده شدن در استرالیا از میان رفته بود. با این همه ژاپنی ها نیز همانند آلمانی ها مقاومت می کردند و به کندی عقب می نشستند و با آن که امکانات شان به طور ترحم انگیزی کاستی یافته بود و ارتش آنها به واسطه کمبود تجهیزات جنگی خسته و درمانده شده و از هم پاشیده بود باز هم آمریکایی ها و استرالیایی ها مجبور بودند بهای سنگینی برای عقب راندن آنها بپردازند.

هنگ نهم در روز ۵ سپتامبر ۱۹۴۳ در شرق لائه (LAC) فرود آمدند. هوا گرم بود و رطوبت هوا به صد در صد می رسید و با آن که به فصل باران هنوز دو ماه باقی مانده بود، همه بعد از ظهر ها باران می بارید. ـ خطر ابتلا به بیماری مالاریا مردان را مجبور به خوردن قرص های زرد کوچکی می کرد که اثرات جنبی آنها به همان اندازه خود مالاریا آنها را رنجور و بیمار می کرد. ـ کفش و جوراب آنها به واسطه رطوبت دائماً خیس بود و پاهایشان، در چکمه ها حالت اسفنجی به خود می گرفت، گوشت بین انگشت ها ملتهب و خون آلود می شد و جای نیش مگس های باتلاقی و حشرات، به زخم هایی تبدیل می شد که التیام ناپذیر بودند.

در بندر مورسبی (Moresby) سربازها با وضع زندگی ترحم انگیز ساکنان گینه نو، رو به رو شدند. خود بومی ها به واسطه بدی آب و هوا به امراضی مانند بری بری و مالاریا، ذات الریه، امراض پوستی، کبدی و کوفتگی شدید عضلات دچار بودند، بیم آن می رفت که این امراض به آنها نیز سرایت کند.

بازماندگان کوکودا (Kokoda) نیز هنوز در بندر مورسبی دیده می شدند. تلفات آنها بیشتر از آن که به واسطه ژاپنی ها باشد ، به خاطر آب و هوای بد گینه نو بود و البته ژاپنی ها تعداد زیادی از آنها را کشته بودند ولی ده برابر این تعداد ، به خاطر سرمای شدیدی که در ارتفاع ۱۸۰۰ متری حکم فرما بود، از ذات الریه مرده بودند.

گل و لای چسبنده و لزج ، جنگل های مرموز که پس از غروب آفتاب از پرتو قارچ های شب تاب ، از نوری کمرنگ سرشار بودند، و کوره راه ها و گودال های صعب العبور که برای گذشتن از آنها می بایست از میان انبوه گیاهان در هم پیچیده، عبور کرد، بی آن که بتوان لحظه ای به بالا نگاه کرد. همه چیز در این سرزمین با آفریقای شمالی متفاوت بود. و هیچ کدام از افراد لشکر نهم از این که به جای اعزام به کوکودا در آفریقا مانده و در نبرد العلمین شرکت داشتند، پشیمان نبودند. شهر لائه احاطه شده در میان انبوه جنگل ها و نباتات، از نظر موقعیت نظامی ، وضعی بس مساعدتر از کوکودا داشت. تعداد کمی خانه به سبک اروپایی ، یک پمپ بنزین و تعداد زیادی کلبه های اهالی بومی، شهر را تشکیل می داد ژاپنی ها همچنان متهورانه می جنگیدند ولی تعداد آنها بسیار کم و قوایشان رو به تضعیف بود و آب و هوای گینه نو آنها را نیز همانند استرالیایی ها با امراض مختلف از پای در آورده بود. بعد از تجهیزات سنگین و آتشبار و امکانات درجه یک آفریقای شمالی، به نظر آنها عجیب بود که در اینجا حتی از یک توپ یا خمپاره انداز خبری نباشد. و تنها سلاح آنها مسلسل و تفنگ های فتیله کوتاهی بود که به سرنیزه وصل می شد. جیمز و پاتسی جنگ تن به تن را دوست داشتند و همواره در نزدیکی همدیگر می ماندند تا بتوانند از هم مراقبت کنند. این زردپوستان عینکی با دندان های جلو آمده، در مقایسه با سربازان (آفریقا کورپز) آنچنان بی

جلوه و عاری از شکوه رزمی به نظر می رسیدند که جنگیدن با آنان نوعی حقارت محسوب می شد. پانزده روز پس از پیاده شدن هنگ نهم در لائه دیگر اثری از ژاپنی ها نمانده بود.

آن روز، یک روز زیبای بهاری گینه نو بود. از رطوبت هوا کمی کاسته شده بود و خورشید در آسمانی که بر خلاف سپیدی بخارآلود همیشگی ناگهان به رنگ آبی در آمده بود، می درخشید. و در فراسوی شهر قله کوه ها به رنگ سبز، ارغوانی و بنفش جلوه گری می کرد. از انضباط نظامی اندکی کاسته شده بود و سربازان یک روز استراحت به خود اختصاص داده بودند تا به بازی کریکت و گردش بپردازند و سر به سر بومی ها بگذارند و آنها را بخندانند و لثه های قرمز شان را که از فرط جویدن تنبول به رنگ سرخ خونین درآمده بود تماشا کنند. جیمز و پاتسی در میان علفزارهای بالای شهر گردش می کردند، آنجا دروگیدا را به خاطرشان می آورد، علف ها همان طور پریده رنگ و بلند همانند علف های سرزمین خودشان ، بعد از یک باران فراوان بود.

جیمز با لحنی اطمینان بخش گفت:

ـ دیگر چیزی نمانده که به خانه برگردیم، ژاپنی ها به زودی شکست می خورند. آه پاتسی فکرش را بکن خانه، دروگیدا... دیگر صبرم تمام شده.

پاتسی جواب داد:

ـ بله

آنها شانه به شانه هم قدم بر می داشتند و صمیمیت شان بسیار عمیق تر از روابط دو برادر بود. بعضی اوقات همدیگر را حس می کردند. گه گاه آنها صورت شان را به سوی آسمان بلند می کردند و ریه هایشان را از عطر فرح بخش علف ها پر می کردند که به علف های دروگیدا شبیه بود. و لحظه ای خود را در خانه خود می پنداشتند و در عالم خیال مجسم می کردند که در نور درخشان ظهر به زیر سایه یک درخت ویگلا می روند تا کتابی بخوانند، چرت

بزنند و روی زمین بغلتند، و زمین زیبا و گرم را در زیر پوست خود حس کنند و ضربان قلب زمین را که با صدای قلب خودشان همگام بود احساس کنند.

پاتسی که با تعجب، سکوت همیشگی اش را شکسته بود، با شگفتی فریاد زد:

ـ جیمز نگاه کن یک « جدایی ناپذیر.»

طوطی هایی که آنها را اصطلاحاً « جدایی ناپذیر » می نامیدند در ناحیه لائه فراوان بودند ولی حال و هوای این روز و این یادآوری غیر مترقبه دروگیدا نوعی هیجان در پاتسی به وجود آورد و همان طور که می خندید و احساس می کرد علف ها پایش را غلغلک می دهند، پرنده را دنبال کرد. کلاه کهنه اش را از سر بر داشت و آن را جلوی خود گرفت درست مثل آن که می خواهد طوطی را به چنگ آورد و آن را شکار کند. جیمز لبخندزنان تماشایش می کرد. هنگامی که او چند متری دور شده بود ناگهان رگبار مسلسل علف های اطراف او را درو کرد. جیمز او را دید که دست هایش را به هوا بلند کرد، چرخی خورد و دست هایش حالت التماس آمیز به خود گرفتند. خون از کمر تا زانوانش را پوشاند. خونی درخشان، گویی که زندگی اوست که از بدنش جاری است.

جیمز فریاد زد:

ـ پاتسی، پاتسی.

هر تار و پود از جسمش، سوزش گلوله ها را احساس می کرد. انگار همه آنها در گوشت خود او فرو رفته بودند نوعی حالت احتضار داشت. احساس می کرد که دارد می میرد. تمام نیرویش را جمع کرد و به سرعت به سوی برادرش هجوم برد. ولی تجربه سربازی به دادش رسید و درست وقتی که مسلسل، دوباره آتش گشود، سرش را به میان علف ها فرو برد و با وجودی که فوران خون را دیده بود احمقانه فریاد زد:

ـ پاتسی، پاتسی حالت خوب است؟

معذالک بر خلاف انتظارش صدای ضعیفی به او پاسخ داد:

ـ بله.

جیمز آهسته سینه خیز در میان علف های معطر پیش می رفت، گوشش به صداها بود، صدای باد را می شنید و صدای پیشروی خودش را احساس می کرد. وقتی به برادرش رسید سر بر شانه لختش تکیه داد و شروع به گریه کرد. پاتسی گفت:

ـ آه بس کن، من که هنوز نمرده ام.

جیمز پرسید:

ـ خیلی دردناک است؟

او شلوار غرق در خونش را درید و ران های خون آلود او را دید.

ـ فکر نمی کنم کارم تمام شده باشد.

سربازان دیگر به سرعت خودشان را به آنها رساندند، بازی کنان کریکت که هنوز دستکش به دست داشتند گرد آنها حلقه زدند. یکی از آنها به جست و جوی برانکارد رفت و بقیه به سرعت برای خاموش کردن مسلسلی که در آن سوی علفزار شلیک می کرد دست به کار شدند. و این کار را با قاطعیتی وحشتناک تر از همیشه انجام دادند چون همه آنها پاتسی را دوست داشتند.روزی زیبا بود، طوطی کوچک ناپدید شده بود ولی پرندگان دیگر که در بحبوحه ماجرا ساکت بودند دوباره سر و صدا به راه انداخته بودند.

کمی بعد دکتر به جیمز گفت:

ـ پاتسی واقعاً شانس آورده ، یک دوجین گلوله به او اصابت کرده ولی بیشتر آنها به ناحیه ران خورده و شاید دو سه تایی هم که به بالاتر اصابت کرده در استخوان لگن خاصره یا عضله آن جای گرفته باشند، تا آنجا که من تشخیص می دهم روده ها سالمند، مثانه هم به هم چنین فقط او...

جیمز که هنوز می لرزید و لبانش در اثر انقباض کبود شده بود بی صبرانه پرسید:

ـ چه بلایی سرش آمده؟

ـ مشکل است از حالا اظهار نظر کرد. مسلماً من تبحر پزشکان و جراحان مجرب مورسبی را ندارم، تشخیص آنها صحیح تر خواهد بود ولی به نظر من مجرای کلیه صدمه دیده و همچنین تعدادی از اعصاب ریز دبر آسیب دیده اند، من تقریباً مطمئنم که همه اینها قابل ترمیم هستند ولی احتمالاً بعضی از عصب ها دیگر کار نخواهند کرد. و متأسفانه این اعصاب به آسانی بهبود پذیر نیستند (صدایش را صاف کرد) مقصود من این است که حساسیت ناحیه تناسلی از بین رفته است.

جیمز چشمانش را به پایین انداخت و از پشت پرده اشک به زمین خیره شد و گفت:

ـ آه مهم این است که او زنده بماند.

به جیمز اجازه داده شد که برادرش را تا هواپیما همراهی کند و تا وقتی پاتسی کاملاً از خطر رهایی نیافته با او بماند.

نجات پاتسی واقعاً به معجزه ای شبیه بود. در واقع همه گلوله ها به اطراف شکم اصابت کرده بود و به روده ها آسیبی نرسانده بود.

تشخیص دکتر هنگ نهم کاملاً درست بود، حس های اعضای تناسلی به طور جدی صدمه دیده بود. و شاید با مرور زمان بهبودی حاصل می شد.

پاتسی در برانکاردی که او را به فرودگاه می برد دراز کشیده بود گفت:

ـ اهمیتی ندارد چون به هر حال من کشش چندانی به دخترها نداشته ام. جیمز مواظب خودت باش چون حالا دیگر بیشتر از هر وقت به تو محتاجم.

جیمز با لبخند ی به او اطمینان داد.

ـ نگران نباش، مواظب خواهم بود (دست برادرش را فشرد) به پایان رساندن جنگ بدون تو واقعاً برایم مشکل است، ولی برایت جریانات را مفصلاً خواهم نوشت. از طرف من به خانم اسمیت، مگی ، مامان و برادرها سلام برسان، در واقع تو شانس آورده ای که به دروگیدا بر می گردی.

فی و خانم اسمیت با هواپیما به سیدنی رفتند و پاتسی را که با یک هواپیمای آمریکایی از تانسویل می آمد استقبال کردند.

فی چند روزی بیشتر در سیدنی نماند. ولی خانم اسمیت در هتلی نزدیک بیمارستان نظامی « پرنس ولز » اقامت گزید و در تمام مدت سه ماهی که پاتسی در بیمارستان بود ، در آنجا ماند.

حرفه نظامی او برای همیشه خاتمه یافته بود. خانم اسمیت خیلی اشک ریخت ولی گاهی از اوقات وقتی می دید که حال پاتسی به تدریج رو به بهبودی است، فکر این که او زنده مانده بود و این گونه از خطر جسته بود، دلش را از شادی مالامال می کرد. پاتسی دیگر نمی توانست یک زندگی کاملاً پر و سرشار داشته باشد ولی بقیه شادی ها و لذت های زندگی هنوز برای او باقی بود. اسب سواری، گردش... در هر صورت مثل این که ازدواج نقش مهمی در سرنوشت کلیری ها بازی نمی کرد.

هنگامی که اجازه ترک بیمارستان به او داده شد، مگی با رولزرویس به دنبالش آمد. دو زن او را در قسمت عقب اتومبیل جای دادند و اطرافش را با پتو و روزنامه و مجله پر کردند و در دل دعا کردند که خداوند لطف دیگری به آنها عطا کند و جیمز سالم باز گردد.

فصل شانزدهم

می بایست نماینده امپراطور هیرو هیتو، رسماً تسلیم نامه ژاپن را امضاء کند تا مردم گیل لانبون بتوانند باور کنند که جنگ خاتمه یافته است. خبر در روز یکشنبه دوم سپتامبر ۱۹۴۵، درست ۶ سال بعد از آغاز جنگ منتشر شد. شش سال سرشار از اضطراب و وحشت. چه جاهایی که برای همیشه در دل ها خالی مانده بود . جای روری، پسر دومینیک اوروورک، جان فرزند هوری هوپتون و کورناک پسر ادن کارمایکل. پسر کوچک مک کوئین، آنگوس دیگر نمی توانست راه برود و دیوید پسر آنتونی کینگ می توانست قدم بردارد ولی بی آن که ببیند به کجا می رود. و پاتسی فرزند پدی کلیری هرگز فرزندی نخواهد داشت و نیز بودند آنهایی که زخم هایی پنهان، ولی به همان اندازه عمیق داشتند. در آغاز جنگ هیچ کس تصور نمی کرد که ماجرا این قدر به طول انجامد و چنان بهای عظیمی مطالبه کند.

مردم گیل لانبون آن قدرها خرافاتی نبودند ولی حتی شکاک ترین آنها در این روز یکشنبه، دوم سپتامبر به خود لرزیدند. زیرا درست همان روزی که جنگ پایان یافت، طولانی ترین خشکسالی تاریخ استرالیا نیز خاتمه یافت. قریب ده سال از باران به معنای واقعی آن خبری نبود و درست در همان روز ابرهای سیاه آسمان را در بر گرفتند و سی و شش سانتیمتر باران بر زمین تشنه فرود آوردند. یک رگبار ناچیز که باران دیگری به دنبال ندارد به معنای خشکسالی نیست ولی سی و شش سانتیمتر آب، یعنی سرسبزی ، یعنی علف.

مگی، فی، باب، جک، هاگی و پاتسی در زیر ایوان تاریک ایستاده بودند و اطراف را می نگریستند و عطر ملایم و مقاومت ناپذیری را که از زمین ترک خورده و خاک آلود بر می خاست تنفس می کردند. اسب ها، گوسفندان، گاوها و خوک ها زیر باران می ایستادند تا قطرات باران بر بدن های لرزان شان جاری گردد.

در گورستان، طوفان و رگبار، گرد و غبار را می شست و با خود می برد و همه چیز را دوباره سفید می کرد و بال های گسترده فرشته مهربان ملهم از بوتی چلی را دوباره زنده و جاندار می گرداند. آب رودخانه بالا می آمد و هیاهوی پرخروش آن ، با ترنم باران، در هم می آمیخت. بارانی که همه چیز را در بر گرفت. باران، باران، باران. رحمتی الهی که مدت مدیدی از آن بی نصیب بودند، سرانجام اعطا شد. باران متبرک و شگفت انگیز، چون باران به معنای علف بود. و علف به معنای زندگی.

قشر نازکی از علف روشن پدید آمد و جوانه های کوچک آن از زمین سر بر آورده و به تدریج که رشد می کرد رنگ سبز تیره ای به خود گرفت و سرانجام رنگ باخت و انبوه ، به علفی نقره ای که تا زانوان می رسید تبدیل شد. محوطه مرکزی به گندمزاری شباهت یافت که علف هایش با کوچک ترین حرکت باد، موج بر می داشت. باغ خانه به صورت یک آتش بازی شعله ور بود، شکوفه های درشت بر شاخه ها پدید آمدند و اکالیپتوس های عظیم ، بعد از نه سال که در زیر پوششی از گرد و غبار مدفون شده بودند، ناگهان به رنگ سبز و سپید درآمدند. بله سرانجام، افسانه ای قدیمی تحقق یافته بود. گر چه، دروگیدا آنقدر آب در اختیار داشت که بتواند ده سال خشکسالی را تحمل کند. ولی فقط برای آبیاری حول و حوش خانه.

باب، جک، هاگی و پاتسی به محوطه بازگشتندو به برنامه ریزی در مورد بازسازی گله ها پرداختن. فی، یک دوات مرکب سیاه تازه گشود و با حدت و شدت دوات جوهر قرمز را به کنار گذاشت. دوران کار مگی به پایان رسیده بود. چرا که جیمز به زودی باز می گشت. و کارگران تازه به جست و جوی کار می آمدند. پس از نه سال، فقط، معدودی گاو و گوسفند باقی مانده بود. و آن هم حیواناتی بودند که برای تخم گیری انتخاب شده و در محوطه های سربسته نگاه داری می شدند و در هر نوع شرایط جوی با موادی که از خارج تهیه می کردند، خوراک آنها تأمین شده بود. باب به طرف شرق رفت تا در املاکی که از خشکسالی آسیب کمتری دیده بودند، بره هایی از نوع مرغوب ابتیاع

کند. جیمز به خانه باز گشت. هشت کارگر دامپروری جدید استخدام شدند. و مگی زین از اسبش برگرفت و خانه نشین شد.

اندک زمانی بعد مگی نامه ای از لوک دریافت کرد و این دومین نامه ای بود که او از هنگام جدایی شان برایش می فرستاد:

»فکر می کنم دیگر مدت زیادی طول نکشد. باید چند سال دیگر به نیشکر چینی ادامه بدهم و بعد کارم تمام می شود. این اواخر درد کلیه اذیتم می کند. ولی من هنوز هم قادرم با بهترین نیشکر چین ها رقابت کنم و هشت تا نه تن، نیشکر بچینم. من و آرن دوازده گروه کارگر داریم که برای ما کار می کنند و همه شان آدم های خوبی هستند، پول راحت تر به دست می آید. اروپا به شکر احتیاج دارد و هر چقدر که تولید می کنیم فوراً به فروش می رود. من در سال، بیش از پنج هزار لیره به دست می آورم که تقریباً همه اش را پس انداز می کنم. دیگر چیزی باقی نمانده تا بتوانم به کینونا بروم. شاید وقتی همه چیز رو به راه شد اگر دلت بخواهد پیش من بر گردی بچه ای را که می خواستی، چه شد؟ عجیب است که زن ها همه فکر و ذکر شان زاد و ولد است و احتمالاً همین باعث جدایی ما شد نه؟ برایم از حال خود و اوضاع دروگیدا بعد از خشکسالی،بنویس«

دوستدار تو لوک

فی به ایوان رفت. مگی همچنان نامه را در دست داشت و نگاهش را بر چمن سبز درخشان دوخته بود.

ـ حال لوک چطور است؟

ـ مثل همیشه مامان،اصلاً عوض نشده. هنوز می خواهد به نیشکر چینی ادامه بدهد و سپس یک روز حتماً زمینی در کینونا خواهد خرید!

ـ آیا می خواهی پیش او بر گردی؟

ـ هرگز.

فی خود را بر صندلی حصیری انداخت و آن را کمی جابجا کرد تا بتواند دخترش را بهتر ببیند. کمی دورتر از آنها، مردان به بحث و گفت و گو مشغول بودند و صدای چکش ها در فضا طنین می انداخت. سرانجام فی تصمیم گرفته بود که ایوان ها و پنجره های طبقه اول را به توری نازکی مجهز کند. سال های سال او لجوجانه با این امر مخالفت کرده بود و عقیده داشت که با وجود فراوانی حشرات نباید نمای خانه را با این توری های زشت، خراب کرد ولی هر چه بیشتر خشکسالی بیشتر طول می کشید تعداد مگس ها نیز بیشتر می شد تا آن که سرانجام، دو هفته قبل از بارش باران فی تسلیم شده بود و یک پیمانکار استخدام کرده بود تا حصار نازکی بر روی تمام پنجره های ساختمان اصلی و سایر بناهای اطراف نصب کند. ولی او هنوز هم با برق کشی مخالف بود و با آن که ، ساختمان پشم چینی، از سال ۱۹۱۵ به یک دستگاه مولد برق، مجهز بود، دروگیدا بدون نور ملایم چراغ نفتی غیر قابل تصور می نمود . با این همه او با ابتیاع ده یخچال نفتی و یک اجاق گاز تازه که با گاز بوتان کار می کرد مخالفتی نکرد. صنایع استرالیا هنوز به سطح تولید زمان صلح نرسیده بودند. ولی وسایل مدرن خانگی را به تدریج جای خود را باز می کرد.

فی بی مقدمه پرسید:

ـ مگی چرا طلاق نمی گیری تا دوباره ازدواج کنی؟ انوک دیویس فوراً با تو ازدواج خواهد کرد چون هیچ زنی غیر از تو نظرش را جلب نکرده.

مگی نگاهی تعجب انگیز به مادرش انداخت و گفت:

ـ خدای من ـ مامان، بالاخره حس می کنم که با من همانند کسی که هم تراز خودت است صحبت می کنی. مثل این که داری با یک زن واقعی حرف می زنی.

ـ خوب اگر تو الان یک زن واقعی نباشی دیگر هرگز نخواهی بود. به نظر من تو دارای همه صفات یک زن واقعی هستی. مثل این که من دارم پیر می شوم، چون دلم می خواهد پرحرفی کنم.

مگی خندید و شادان از این که مادرش را این گونه خوش خلق می دید، در دل آرزو کرد که کاش او همیشه این طور می بود.

ـ به خاطر باران است مامان، فقط همین است. آه چقدر دیدن علف دروگیدا و چمن سبز اطراف خانه لذت بخش است.

ـبله واقعاً ولی چرا حرف را عوض می کنی، به سؤالم جواب بده، چرا طلاق نمی گیری و دوباره ازدواج نمی کنی؟

ـ این بر خلاف مقررات کلیسا است.

فی تقریباً فریاد کشید:

ـ چرند نگو، نیمی از تو از من است و من هم کاتولیک نیستم برایم داستان نباف مگی، اگر تو واقعاً دلت می خواست ازدواج کنی از لوک طلاق می گرفتی.

ـ بله ممکن است ولی من قصد ندارم دوباره ازدواج کنم. بچه هایم و دروگیدا برای خوشبختی من کافی هستند.

صدای قهقهه ای شبیه صدای خنده او از پشت بوته های گل ارغوانی بر خاست.

ـ گوش کن صدای اوست، صدای دین. می دانی که او به خوبی من اسب سواری می کند، دین؟ باز چه کار می کنی. زود از آنجا بیرون بیا.

او از زیر بوته ها بیرون جهید. در حالی که دست هایش آلوده به گل سیاه بود و در اطراف دهانش هم لکه هایی مشکوک به چشم می خورد.

ـ مامان اگر می دانستی که خاک چقدر خوشمزه است ! راستی می گم مامان.

او در برابر مادرش ایستاد. در هفت سالگی بلند قد و قوی بود و با این حال در اندامش ظرافت به چشم می خورد و چهره اش لطافت یک مجسمه چینی را به خاطر می آورد. جاستین نیز ظاهر شد و در کنار او ایستاد. او نیز بلند قد بود ولی بیشتز از آن که کشیده و ظریف باشد لاغر و ضعیف می نمود. خطوط چهره اش در پشت انبوه کک و مک به زحمت قابل تشخیص بود. چشمان کم رنگش هنوز هم همان احساس ناراحت کننده را در بیننده به وجود می آورد. مژه ها و ابروان بورش در میان کک و مک ها گم شده بود و گسیوان بافته اش همان رنگ سرخ آتشین را داشت و حلقه های آن همچنان سرکش ، چهره جادویی اش را در میان گرفته بودند. او را نمی شد زیبا توصیف کرد. ولی با این همه ، چهره اش تأثیری پایدار بر کسانی که او را می دیدند می گذاشت. نه تنها به خاطر چشمان عجیبش، بلکه شخصیت قوی او نیز در این تأثیر، سهمی داشت. سرد، صریح، بی شیله و پیله و با هوشی چنان سرشار که هر گونه سازشی را نادیده می گرفت.

در هشت سالگی به همان اندازه دوران کودکی اش، نسبت به عقاید دیگران درباره خود، بی اعتنا بود تنها کسی که حقیقتاً به او نزدیک بود ، برادرش دین بود. او همچنان دین را می پرستید و نسبت به او احساس تملک داشت و او را همانند موجودی خود تلقی می کرد.

این طرز فکر اغلب منجر به درگیری های میان او و مادرش شده بود. وقتی مگی زین اسبش را به کنار گذاشت تا به تکالیف مادریش بپردازد، جاستین حقیقتاً منقلب شد. از یک سو به نظر می رسید، که او هیچ گونه احتیاجی به تسلط و سخت گیری های مادر نداشته باشد، چون فکر می کرد، همیشه در همه چیز حق با اوست و از طرف دیگر هیچ گونه نشانه ای از احتیاج دختر بچه به روابط صمیمانه با مادر و برخورداری از حمایت او در جاستین، دیده نمی شد.

در نظر او مگی کسی بود که می خواست در لذت و شادی که دین به او می داد، دخل و تصرف کند.

او با مادر بزرگش، روابط صمیمانه تری داشت و طرز رفتار او را همیشه تأیید می کرد. چون فی، با همه فاصله خود را نگاه می داشت و به عقاید دیگران حداقل احترام را قائل بود.

جاستین گفت:

ـ من به او گفتم که خاک نخورد.

مگی جواب داد:

ـ چه بگویم، به هر حال او را نخواهد کشت. اما برایش خوب نیست (به طرف پسرش برگشت) دین چرا این کار را کردی؟

او با حالتی جدی لحظه ای به سؤال فکر کرد و سپس جواب داد:

ـ خاک آنجا بود و من هم خوردمش. اگر برایم بد بود، مزه بدی داشت. ولی خیلی خوشمزه بود.

جاستین با لحنی عالمانه مداخله کرد.

ـ نه همیشه این طور نیست، حرفت درست نیست دین. بعضی چیزها که خوشمزه هم هستند می توانند زهر باشند.

او پرسید:

ـ مثلاً چه چیزی؟

جاستین پیروزمندانه پاسخ داد:

ـ ملاس.

دین که پس از بلعیدن یک قوطی پر از ملاس که در آشپزخانه خانم اسمیت، کشف کرده بود، به سختی بیمار شده بود. ضربه را پذیرفت و سپس آن را به او برگرداند:

ـ ولی من هنوز زنده ام. پس حتماً زهر نبوده.

ـ این به خاطر آن است که تو استفراغ کردی وگرنه مرده بودی.

دلیلی غیر قابل انکار. او و خواهرش تقریباً هم قد بودند. جاستین با مهربانی دستش را به دور کمر او حلقه کرد و دوتایی جفتک زنان از میان چمن به سوی کلبه کوچک رفتند. این کلبه را دایی ها، بنا به خواهش آنها در میان شاخه های نرم یک درخت فلفل، درست کرده بودند. بزرگ ترها ابتدا با انتخاب این محل مخالفت کرده بودند ، چون آنجا پر از زنبور بود. ولی بعداً معلوم شد که حق با بچه هاست. زنبورها با آنها به طرزی مسالمت آمیز رفتار می کردند و درختان فلفل خوشایند ترین درخت ها بودند. حالت خصوصی و صمیمانه ای داشتند و عطر خشک و تندی از خود به اطراف پراکنده کرده بودند. و خوشه هایی از دانه های ریز صورتی رنگ، از شاخه هایشان آویزان بود، که وقتی بچه ها آنها را زیر انگشتان له می کردند به پودر براق صورتی رنگ و معطر ، مبدل می شدند.

مگی گفت:

ـ دین و جاستین خیلی با هم متفاوتند و تعجب می کنم چگونه این طور با هم خوبند. من یادم نمی آید که هیچ گاه با هم دعوا کرده باشند. گاهی از خودم می پرسم چطور دین می تواند با موجودی این چنین لجوج و قاطع، مثل جاستین کنار بیاید.

ولی فی اندیشه دیگری در سر داشت. در حالی که دین را که در زیر شاخه های درخت فلفل از نظر پنهان می شد تماشا می کرد گفت:

ـ خداوندا، چقدر شبیه پدرش است.

بدن مگی یخ کرد. با آن که طی سال ها صدها بار این جمله را شنیده بود هرگز نمی توانست از این واکنش بگریزد. نوعی واکنش که از احساس گناه سر چشمه می گرفت. بدیهی است که مقصود مردم از کلمه پدر، لوک بود به علاوه چرا که نه؟ شباهت های بسیاری میان لوک اونیل و رالف دوبریکاسار وجود داشت ولی با این همه ، هر گاه که

صحبت از شباهت بین دین و پدرش به میان می آمد، مگی قادر نبود حالت طبیعی اش را حفظ کند. نفس عمیقی کشید و کوشید حالت عادی داشته باشد و در حالی که با بی اعتنایی پایش را تکان می داد پرسید:

ـ راستی به نظر تو این طور است؟ من که شباهت زیادی نمی بینم. دین هیچ چیزی از لوک ندارد، نه از نظر طبیعت و نه از لحاظ رفتار.

فی خندید. خنده ای که بیشتر به خر خر شباهت داشت، چشمانش که با پیشرفت سن کم رنگ شده و آب مروارید آنها را کدر کرده بود، با حالتی طنز آمیز بر چهره مگی دوخته شد.

ـ تو مرا احمق تصور می کنی مگی؟ من از لوک اونیل حرف نمی زنم. به نظر من دین درست شبیه رالف دوبریکاسار است.

اضطرابی به صلابت سرب ماسیده بر تنش ، جانش و قلبش آویخت، انگار داشت قلبش می ایستاد.

»آه خداوندا، تو باید به خاطر پسرم به تپیدن ادامه دهی«

سرانجام موفق شد، با صدایی که آن هم به سنگینی سرب بود، کلماتی اداکند:

ـ ولی مامان چه فکر عجیبی، پدر دوبریکاسار!

ـ آیا آدم دیگری می شناسی که چنین اسمی داشته باشد. لوک هرگز پسری به تو نداده. دین پسر رالف دوبریکاسار است. و من از همان لحظه ای که او را از تو بیرون می کشیدم، به این موضوع پی بردم.

ـ پس... چرا چیزی نگفتی؟ چرا هفت سال صبر کردی، تا حالا چنان اتهام پوچ و بی موردی را بر زبان آوری؟

فی پاهایش را دراز کرد و مچ پاهایش را با ظرافت روی هم گذاشت.

ـ مگی، من اکنون به سنی رسیده ام که مسایل را خیلی راحت تر تحمل می کنم. پیری چه نعمت بزرگی است. چقدر دیدن شکوفایی دوباره دروگیدا مطبوع است. حتماً برای این است که حالم بهتر است. برای اولین بار، پس از سال ها دلم می خواهد صحبت کنم.

مگی که صدایش از فرط نا امیدی می لرزید، چون نمی دانست لحن مادرش حالت تمسخر یا هم دردی دارد گفت:

ـ در این صورت باید بگویم که تو هر وقت تصمیم به صحبت کردن می گیری، در انتخاب موضوع، هنر بزرگی به خرج می دهی. مامان تو ابداً حق نداری چنین چیزی بگویی. حقیقت ندارد.

ناگهان دست فی تکان خورد و بر زانوی مگی قرار گرفت. فی لبخند زد، نه لبخندی تلخ و تحقیرآمیز ، لبخندی که نشان از درک و هم دردی شگفت انگیزی داشت.

ـ به من دروغ نگو مگی. به هر که می خواهی می توانی دروغ بگویی، ولی نه به من. بعد از این هیچ چیز نمی تواند مرا متقاعد کند که لوک اونیل پدر این پسر است. من احمق نیستم و چشم دارم. هیچ نشانی از لوک در او نیست. او هرگز چیزی از او نداشته، چرا که نمی توانست داشته باشد. او انعکاسی از کشیش است دست هایش را نگاه کن ، به حلقه های موی روی پیشانی اش دقت کن. ترکیب صورتش، ابروها، دهان، طرز راه رفتنش، همه و همه درست همانند رالف دوبریکاسار است، رالف دوبریکاسار

مگی تسلیم شد و این تسلیم آرامشی عظیم به او بخشید.

ـ به نظر من حالت غروری که در نگاهش دیده می شود، بارزترین نشانه آن است. ولی آیا این شباهت آن قدر روشن است . آیا همه این موضوع را می دانند؟

فی با قاطعیت پاسخ داد:

ـ مسلماً نه، مردم از رنگ چشم ها، ترکیب بینی و شباهت های کلی فراتر نمی روند. و همه اینها را می شود به لوک نسبت داد. اما این موضوع را می دانم . چون که سال ها، رفتار تو را با رالف دوبریکاسار، تحت نظر داشته ام. کافی بود که او اشاره کند تا تو خودت را در آغوشش بیاندازی. پس وقتی راجع به طلاق صحبت می کنی، بهتر است از ابراز جملاتی همانند (این بر خلاف قوانین کلیساست) خودداری کنی تو در آتش آن می سوختی که مهم ترین قانون کلیسا را که امری بسیار جدی تر از طلاق بود، زیر پا گذاری. بی حیا... این است آنچه تو بوده ای (صدایش حالت سختی به خود گرفت) ولی سر و کار تو با یک مرد لجوج و یک دنده بود که می خواست قبل از هر چیز، یک کشیش واقعی، و در حد کمال باشد. و تو برای او در درجه دوم اهمیت قرار داشتی. اوه چه حماقتی. ولی او موفق نشد. مسأله فقط مسأله زمان بود و سرانجام روزی این امر اجتناب ناپذیر اتفاق می افتاد.

در سوی دیگر ایوان، مردی چکشش را بر زمین انداخت و ناسزاگویان به راه افتاد. فی تکانی به خود داد و کمی بر خود لرزید.

ـ خدای من، چقدر دلم می خواست، نصب این حصارها زودتر خاتمه یابد (و به موضوع مورد علاقه اش بازگشت) هنگامی که تو نخواستی رالف دوبریکاسار، مراسم ازدواج تو را با لوک برگزار کند، تصور می کردی که هیچ کس متوجه واقعیت نیست. ولی من فریب نخوردم.

تو او را به عنوان همسری می خواستی، نه به عنوان کشیشی که تو را به عقد دیگری در می آورد. و بعدها او قبل از رفتن به آتن ، به دروگیدا آمد ولی تو دیگر اینجا نبودی، و در این زمان، من می دانستم که دیر یا زود، او به جست و جوی تو خواهد آمد و تو را خواهد یافت. او همانند روحی در دروگیدا سرگردان بود، تو با ازدواج با لوک، زرنگی و مهارت به خرج دادی. تا هنگامی که رالف تصور می کرد، در اینجا انتظارش را می کشی، تو را نمی خواست. ولی از آن لحظه که تو به یک نفر دیگر تعلق داشتی، همه نشانه های یک سگ باغبان در او ظاهر شد. مسلماً او تصور می

کرد که وابستگی و علاقه اش به تو، محبتی خالص و پاک است ولی در حقیقت او به تو محتاج بود و وجودت بیشتر از هر زن دیگری برای او ضروری بود. و احتمالاً همیشه این چنین خواهد بود.

فی با حالتی حاکی از کنجکاوی ادامه داد:

ـ عجیب است، من همیشه از خود پرسیده ام که چه چیز تو، این طور او را مجذوب کرده! اما تصور می کنم که مادرها دختران شان را آن طور که واقعاً هستند، نمی بینند.

حداقل تا هنگامی که آن قدر پیر شوند که دیگر حسرت جوانی آنها را نداشته باشند. تو نیز درست همان احساس و عکس العملی را که من در برابر تو داشتم، نسبت به جاستین داری. او به صندلی تکیه داد، کمی تاب خورد، و چشمان نیمه بازش را هم چنان به مگی دوخته بود. درست همانند یک حشره شناس که حشره ای را می پاید، و به سخنانش ادامه داد:

ـ او از همان اولین لحظه دیدار تو، چیزی را در تو کشف کرد که همواره افسونش می کرد و تأثیری عمیق بر او داشت. برای او دشوار بود که شاهد بزرگ شدن تو باشد. اما وقتی به اینجا آمد و دریافت که تو ازدواج کرده ای و رفته ای، تازه واقعیت را دریافت.

بیچاره رالف، دیگر راهی برایش نمانده بود جز آن که به جست و جوی تو بپردازد و سرانجام تو را پیدا کرد این طور نیست؟ و من به این موضوع وقتی پی بردم که تو قبل از تولد دین به خانه بازگشتی.یعنی از لحظه ای که رالف دوبریکاسار را به دست آورده بودی، دیگر لزومی نداشت که با لوک بمانی.

مگی آه کشید و گفت:

ـ بله رالف مرا پیدا کرد ، ولی این امر مشکلی را برای ما حل نکرد. من می دانستم که او هرگز کلیسا را رها نخواهد کرد و به همین دلیل بود که تصمیم گرفتم تنها چیزی را که هرگز امید داشتن آن را نداشتم به دست آورم: فرزندش را، دین.

فی با خنده ریزی گفت:

ـ من احساس می کنم که به انعکاس یک صدا گوش می دهم. به نظرم می رسد که صدای خودم را در حین گفتن عیناً همین جملات می شنوم.

ـ فرانک؟

صندلی به زمین کشیده شد. فی از جا برخاست و در طول ایوان به قدم زدن پرداخت و صدای قدم هایش بر کف پوش ایوان، طنین می افکند. سرانجام جلو دخترش ایستاد و با دقت به او نگاه کرد و گفت:

ـ خوب پس این طور، جواب در برابر جواب، بله مگی تو از چه وقتی این موضوع را می دانی؟

ـ از وقتی که خیلی کوچک بودم، از روزی که فرانک از اینجا رفت.

ـ بله، پدر او متأهل بود و خیلی از من مسن تر. او سیاستمداری مشهور بود که اگر اسمش را به تو بگویم فوراً خواهی شناخت. خیلی از خیابان های نیوزیلند به اسم او نامگذاری شده اند. شاید هم یکی دو تا شهر. ولی من ترجیح می دهم، با اسم پاکه ها (Pakeha) از او یاد کنم. این کلمه در زبان مائوری ها به معنای « مرد سفید » است حتماً تا به حال او مرده است. من کمی خون مائوری دارم ولی پدر فرانک دو رگه بود و خون مائوری او در فرانک کاملاً پیداست زیرا آن را از هر دوی ما به ارث برده است.

خداوندا، چقدر من این مرد را دوست داشتم. شاید علتش این بود که هم خون بودیم. نمی دانم. او خوش قیافه و بلند قد بود و موهای قهوه ای و چشمان سیاه درخشان و خندان داشت. کاملاً برعکس پدی. با فرهنگ، فهمیده و

بسیار جذاب بود. من او را دیوانه وار دوست داشتم و تصور می کردم که هرگز نخواهم توانست کس دیگری را دوست بدارم. و آنقدر با این تصور زندگی کرده بودم که وقتی توانستم از آن رهایی یابم، دیگر خیلی دیر شده بود.

(صدایش در گلو شکست و نگاهش به سوی باغ برگشت(

من باید برای خیلی چیزها طلب بخشش کنم. باور کن مگی.

مگی گفت:

ـ پس به همین خاطر بود که تو فرانک را از همه ما بیشتر دوست داشتی؟

ـ این طور خیال می کردم. چون او پسر پاکه ها بود و بقیه شماها بچه های پدی بودید (نشست و آهی غمگین از سینه کشید) و تاریخ همچنان تکرار می شود. باور کن هنگامی که من دین را دیدم خیلی با خود خندیدم.

ـ مامان تو یک زن فوق العاده ای.

ـ واقعاً؟ (صندلی خش خشی کرد و او خود را به جلو خم کرد) بگذار یک راز را برایت فاش کنم مگی. فوق العاده یا معمولی، به هر حال من زن بدبختی هستم و به دلائلی نا معلوم، از روزی که پاکه ها را شناختم همیشه بدبخت بوده ام. و در این مورد مقصر اصلی خودم هستم چرا که او را دوست داشتم، خود را به او تسلیم کردم... و بعد فرانک متولد شد و بعد تمام توجه و علاقه ام به او معطوف شد و بقیه چیزها برایم بی تفاوت شدند. حتی این بی تفاوتی را نسبت به پدی نیز داشتم در حالی که او بهترین انسانی بود که تا به حال شناخته بودم. ولی من متوجه نبودم، چرا که دائماً او را با پاکه ها مقایسه می کردم. اوه البته من مدیون او بودم و رفتار پسندیده اش را ستایش می کردم ولی (شانه بالا انداخت) به هر حال همه اینها مربوط به گذشته است.چیزی که می خواستم بگویم این است که، همه این چیزها نحس و شوم است. خودت می دانی . این طور نیست؟

ـ نه به نظر من این کلیساست که نحس و شوم است. اوست که این سعادت را از کشیش هایش دریغ کرده.

ـ تصادف غریبی است که کلمه کلیسا نیز کلمه ای مؤنث باشد . تو شوهر یک زن دیگر را، از او ربوده ای مگی.

درست همانند من.

ـ رالف هرگز غیر از من به زن دیگری وابسته نبوده، کلیسا یک زن نیست مامان. یک تشکیلات است فقط همین.

ـ سعی نکن خودت را تبرئه کنی. من از قبل، همه جواب هایت را می دانم. من نیز در آن زمان مثل تو فکر می کردم. طلاق برای او امری غیر ممکن بود. او یکی از نخستین مردان نژاد مائوری بود که به چنین مقام بالای سیاسی دست یافته بود. او می بایست بین من و مردم یکی را انتخاب کند. چه مردی می توانست در برابر جاه و مقامی این چنین والا مقاومت کند؟ او نیز درست همانند رالف تو، که کلیسا را انتخاب کرد عمل کرد. درست است؟ و من نیز همانند تو خواستم آنچه را مه او می توانست به من عطا کند بپذیرم. فرزندی از او، برای دوست داشتن.

ناگهان مگی ، از این احساس ترحم و هم دردی به خشم آمد و اشاره مادرش به آن که همه این چیزها، بی ثمر است او را برآشفته کرد.

ـ اما من در این مورد از تو زرنگ تر بوده ام. پسر من اسمی دارد که هیچ کس نمی تواند از او بگیرد، حتی لوک. صدای خرخری از گلوی فی برآمد.

ـ آه واقعاً که نفرت انگیز است که تو این گونه اطرافیانت را فریب دهی. پس بگذار به تو بگویم که پدر من برایم همسری خرید تا اسمش را به فرانک بدهد و در ضمن از دست من خلاص شود. شرط می بندم که این را نمی دانستی، راستی چطور به این جریان پی بردی؟

ـ این به خودم مربوط است.

ـ تو تاوانش را پس خواهی داد مگی، حرفم را باور کن. تو از این جریان سرفراز تر از من بیرون نخواهی آمد. من فرانک را به وحشتناک ترین طرزی که ممکن است، یک مادر، فرزندش را از دست بدهد، از دست دادم من حتی حق ندارم او را ببینم و برای دیدنش جان می دهم. خواهی دید مگی. تو نیز روزی دین را از دست خواهی داد.

ـ من کاری می کنم که او را همیشه با خود نگه دارم. تو فرانک را از دست دادی چون با پاپا نمی ساخت و آبش در یک جو نمی رفت. ولی من زندگی ام را طوری تنظیم کرده ام که دین پدری نداشته باشد که بتواند به او زور بگوید. من کاری می کنم که او در دروگیدا بماند. خیال می کنی چرا از حالا سعی دارم از او یک کشاورز بسازم. او در دروگیدا در امنیت خواهد بود.

ـ آیا پاپا در امنیت بود؟ آیا استو در امنیت بود؟ انسان هیچ کجا امنیت ندارد. و اگر روزی دین بخواهد از اینجا برود تو نمی توانی او را نگاه داری. پاپا نتوانست قلاده بر گردن فرانک بیاندازد. چرا که فرانک مهارشدنی نبود.

تصور می کنی که تو، یک زن، می توانی پسر رالف دوبریکاسار را مهار کنی؟ تو واقعاً اشتباه می کنی. این امری طبیعی است. من و تو نتوانستیم پدر آنها را نگاه داریم. چطور می توانیم امیدوار باشیم که فرزندان شان را نگاه داریم؟

ـ اگر تو جلوی دهانت را بگیری، من دین را از دست نخواهم داد و از هم اکنون به تو هشدار می دهم اگر چیزی از این جریان از دهانت خارج شود ، تو را خواهم کشت.

ـ نگران نباش. تو به خاطر من، بر سر دار نخواهی رفت. راز تو مخفی خواهد ماند. من فقط یک تماشاچی دقیق هستم. بله دقیقاً یک تماشاچی.

ـ ـ اوه مامان، چه چیز سبب شده که تو این طور، در خودت فرو روی و این چنین حصار سختی به دور خودت بکشی؟

فی آهی کشید و با لحنی متأثرکننده گفت:

ـ تنها به خاطر آنچه که سال ها قبل از تولد تو پیش آمده.

مگی مشتش را با حرارت تکان داد و گفت:

ـ آه این را به بقیه بگو. بعد از این چیزهایی که به من گفتی، تو نمی توانی همه تقصیرها را بر دوش گذشته بیاندازی. چرندیات. اراجیف... چرندیات، می شنوی مامان؟ تو زیباترین سال های عمرت را از دست دادی.

لب های فی به لبخندی گشوده و نوعی احساس رضایت واقعی بر چهره اش پدیدار شد، به آرامی گفت:

ـ در گذشته فکر می کردم که دختر اهمیت کمتری از پسر دارد. ولی اشتباه می کردم. وجود تو بیشتر از همه پسرانم ، برای من باعث شادی و خوشحالی است. یک دختر، یک هم سان، یک مساوی، خود مادر است، در حالی که در مورد پسر این چنین نیست. پسرها مجسمه هایی هستند که ما می سازیم تا سر فرصت بتوانیم آنها را سرنگون کنیم.

مگی با چشمان گشاده از تعجب به مادرش خیره شده بود. گفت:

ـ تو واقعاً رحم نداری مامان. به من بگو از چه هنگام ما گمراه می شویم.

فی پاسخ داد:

ـ از بدو تولد.

هزاران هزار مرد ، به خانه ها باز می گشتند و اونیفورم های سبز رنگ و کلاه های پهن لبه برگشته، جای خود را به لباس های عادی و روزمره دادند. دولت کارگری که هنوز بر سر کار بود، توجه خاصی به املاک سرزمین غرب نشان می داد. این درست نبود که زمین هایی این چنین وسیع، تنها در دست یک خاوده باشد در حالی که بسیاری از جوانان، که به خاطر استرالیا جنگیده بودند به کار، و محلی برای زندگی احتیاج داشتند. و از سوی دیگر کشور از لحاظ کشت و دامپروری به سطح بالاتری نیاز داشت. شصت میلیون جمعیت، در مساحتی به وسعت ایالات متحده

آمریکا، و تنها عده قلیلی بودند که املاک وسیع در اختیار داشتند و املاک بزرگ باید میان سربازان قدیم تقسیم می شدند.

وسعت بوگلا از شصت و پنج هزار هکتار به بیست و شش هزار هکتار تقلیل یافت. دو نفر از سربازان قدیم هر کدام شانزده هزار از اراضی ماتین کینگ را دریافت کردند. مساحت رودناهاتیش به ۵۰۰۰۰ هکتار می رسید و روس مک کوئین مجبور شد بیست و پنج هزار هکتار از آن را، به دو نفر دیگر از سربازان قدیم واگذار کند. و کار به این منوال بود. البته دولت در ازای این زمین ها، پولی به مالکین می پرداخت. ولی به قیمتی پایین تر از نرخ روز. و این ناراحت کننده بود، خیلی هم ناراحت کننده. دولت کانبرا هیچ گونه اعتراضی را نمی پذیرفت و معتقد بود که املاک وسیع همانند بوگلا و رودناهانیش می بایستی تقسیم شوند. مسلم بود که هیچ کدام از این خانواده ها واقعاً احتیاجی به این همه زمین نداشتند، چون در منطقه لیگی، املاک پردرآمد که مساحتی کمتر از بیست هزار هکتار داشتند، فراوان بود. چیزی که بیشتر مالکان را نگران می کرد این بود که به نظر می آمد، سربازان قدیم این بار، واقعاً قصد ماندن داشتند. در این ماجرای سیاسی کلیری ها حتی یک هکتار از زمین های وسیع دروگیدا را از دست ندادند. چون کلیسای کاتولیک، مالک آنجا بود و ملک تقسیم ناپذیر اعلام شد. و به این ترتیب بود که دروگیدا با یکصدهزار هکتار زمین دست نخورده اش، همانند غولی در کشور لیلی پوت ها پایدار ماند.

باران می بارید و متوقف می شد. گاهی به اندازه، گاه به وفور و گاهی هم ناچیز، ولی خدا را شکر، کشور دیگر دستخوش خشکسالی های طولانی نبود. تعداد گوسفندان و جنس پشم در مقایسه با دوران قبل از خشکسالی بزرگ، رو به بهبود بود که موضوعی بسیار مهم به شمار می آمد. دامپروری توجه خاصی را به خود معطوف کرده بود.

قیمت پشم رو به تزاید گذارد. ابتدا به طور نامحسوس ، و بعد با سرعت اروپا، آمریکا و ژاپن همه به پشم خوبی که استرالیا تولید می کرد احتیاج داشت، دیگر کشورها هم پشم هایی از جنس پست تر تولید می کردند . ولی تنها

تارهای بلند و ابریشمین گوسفندان مرینوس استرالیا بود، که امکان بافتن پارچه های پشمی لطیف را به تولیدکنندگان می داد. و این نوع پشم فقط در نواحی دشت های سیاه شمال شرقی، ولز نو جنوبی و جنوب غربی کوئینزلند تولید می شد. گویی که پس از گذراندن آن همه سال های دشوار پاداشی به آنها عطا می شد. عواید دروگیدا به طور غیر قابل تصور رو به فزونی و هر سال میلیون ها لیره عواید ملک بود. فی در پشت میز کارش از خوشحالی می درخشید. باب نام دو کارگر دامپرور را بر لیست اسامی کارگران افزود.

اگر خرگوش ها نبودند ، شرایط دامداری واقعاً عالی بود. ولی این حیوانات همچنان آفتی واقعی به شمار می آمدند. در خانه بزرگ، زندگی ناگهان چهره مطبوعی به خود گرفت. توری ها از هجوم مگس به داخل خانه جلوگیری می کردند و اکنون که نصب شده بودند، همه به وجود آنها عادت کرده و از خود می پرسیدند چطور توانسته بودند آن همه سال بدون وجود آنها ندگی کنند. حالا دیگر می شد در بحبوحه گرما، به راحتی در ایوان، در هوای آزاد نشست و در هم پیچیدگی درختان گلیسین را تماشا کرد و غذا خورد. قورباغه ها نیز این توری ها را دوست داشتند. این حیوانات سبزرنگ با پوشش طلایی رنگ درخشان، با پاهای پرز دار، بر سطح توری ها می لغزیدند و با متانت و احترام میهمانان را نظاره می کردند. گاهی یکی از آنها جستی می زد و یک پروانه به بزرگی خودش را شکار می کرد. بازی و جست و خیز ماهرانه آنها، باعث تفریح و سرگرمی دین و جاستین بود و آنها همه هوش و دقت خود را به کار می گرفتند تا بتوانند زمانی را که یک قورباغه لازم داشت تا بتواند پروانه را کاملاً ببلعد تخمین بزنند.

دین و جاستین جوان هر دو، تشنه مطالعه بودند و نسبت به سن شان، از شیوه مکالمه ای صحیح و غنی برخوردار بودند. هوشیار بودند و نسبت به همه چیز کنجکاوی و توجه از خود نشان می دادند. زندگی واقعاً برای برای آنها مطبوع بود. آنها با هوشیاری درس هایشان را از طریق مکاتبه دنبال می کردند و تکالیف شان را بر روی میز آشپزخانه خانم اسمیت انجام می دادند. در کلبه کوچک شان در پناه درختان فلفل بازی می کردند و حیوانات اهلی

بسیار داشتند. سگ ، گربه و حتی یک گوانا (Guanna) که قلاده ای بر گردنش انداخته و او را با خود همه جا می بردند و هر گاه که صدایش می زدند بر می گشت و آنها را نگاه می کرد. ولی حیوان مورد علاقه شان یک خوک صورتی رنگ بود که به او اسم ایگل پیگل (Iggle-Piggle) داده بودند و همانند یک سگ باهوش بود. دور از ازدحام شهر، آنها ندرتاً بیمار می شدند. مگی از فلج اطفال و دیفتری و همه امراض کشنده وحشت داشت و به همین جهت تا آنجا که امکان داشت بر ضد این امراض مایه کوبی می شدند.

زندگی آنها ایده آل بود. سرشار از فعالیت جسمی و انگیزه های روحی. هنگامی که دین ده ساله بود و جاستین یازده سال داشت آنها را به مدارس شبانه روزی در سیدنی فرستادند. دین همان طور که سنت ایجاب می کرد به ریورویو (Riverview)و جاستین به مدرسه کینکوپال (Kinkoppal) فرستاده شدند. مگی برای نخستین بار آنها را تا فرودگاه همراهی کرد و سپس مدت ها چهره های کوچک رنگ باخته شان را که به شیشه هواپیما چسبانده بودند و دستمال هایی که برای او تکان می دادند نگاه کرد. آنها تاکنون، هرگز خانه را ترک نگفته بودند. او دلش می خواست خود تا سیدنی همراه آنها باشد و آنها را جابجا کند، ولی دیگران او را از این کار منصرف کردند. همه آنها از فی گرفته تا جیمز و پاتسی عقیده داشتند که مگی بایست بگذارد آنها روی پای خودشان بایستند.

فی با لحنی جدی گفته بود:

ـ نباید آنها را لوس کنیم.

هنگامی که هواپیمای دی سی ۳ در میان انبوهی از گرد و غبار به هوا برخاست و بر فراز آسمان آینه ای و درخشان پرواز کرد، مگی احساس کرد که دو شخصیت جداگانه در درونش جای گرفته، از یک سو فکر از دست دادن دین، قلبش را مالامال از اندوه می کرد و از سوی دیگر از این که سرانجام جاستین را از خود دور کرده بود احساس سبکی و آسایش می کرد.

در احساسات او نسبت به دین هیچ گونه تضاد و شبهه ای وجود نداشت. طبیعت شاد، و یکسان او به همان سادگی نفس کشیدن، محبت را می داد و می گرفت. ولی جاستین اعجوبه ای پرستیدنی و وحشتناک بود.

انسان نمی توانست او را دوست نداشته باشد، چون بسیار چیزهای دوست داشتنی در وجود خود داشت ولی متأسفانه بر خلاف دین، او از هر گونه عشق و محبتی که به او ابراز می شد منزجر بود. او سازش ناپذیر بود . شیطنت و بازیگوشی برایش مفهومی نداشت. و بدبختانه عادت داشت مردم را سر جایشان بنشاند، بخصوص مادرش را. مگی در او بسیاری از عیوب اخلاقی ناراحت کننده لوک را باز می یافت ولی حداقل جای شکرش باقی بود که او خست پدرش را به ارث نبرده بود.

پروازهای منظم هواپیما، به بچه ها فرصت می داد که همه تعطیلات را هر چند هم کوتاه بود به دروگیدا بیایند با این حال پس از طی دوره آمادگی، دین و جاستین به مدرسه شبانه روزی عادت کردند. دین هر بار پس از اقامت در دروگیدا دلتنگی و غربت احساس می کرد. ولی جاستین چنان به سیدنی خو گرفته بود که گویی همیشه در آنجا زندگی کرده است و هنگام تعطیلات نیز دلش می خواست زودتر به شهر بزرگ برگردد.

ژزوئیت های ریورویو، از رفتار دین بسیار خرسند و راضی بودند چه او در درس و ورزش، واقعاً شاگردی نمونه بود. بالعکس خواهران مذهبی مدرسه کینکوپال ابداً اظهار رضایت نمی کردند. چگونه دختری با داشتن چشمانی چنان شگفت انگیز و زبانی آن گونه تلخ، می توانست، محبوبیتی بین آنها پیدا کند! او یک سال از دین جلوتر، و در درس از او زرنگ تر بود ولی این موفقیت تنها در درس خلاصه می شد.

روزنامه سیدنی مورنینگ هرالد، تاریخ چهارم اوت توجه اهالی دروگیدا را به خود جلب کرد. در صفحه اول آن معمولاً یک تصویر دیده می شد، که آن را در وسط و در قسمت بالای روزنامه چاپ می کردند و اما آن روز، این عکس، تصویری زیبا از رالف دوبریکاسار را نشان می داد.

»عالیجناب اسقف اعظم رالف دوبریکاسار، معاون منشی دربار واتیکان، امروز توسط پاپ مقدس به مقام کاردینالی ، مفتخر شد. رالف رائول کاردینال دوبریکاسار طی سال ها خدمت در کلیسای کاتولیک استرالیا، خدمات شایانی برای این کشور در سال های ۱۹۱۹ تا هنگام عزیمتش به واتیکان در مارس ۱۹۳۸ ، انجام داد.

کاردینال دوبریکاسار در بیست و سوم سپتامبر ۱۸۹۳ در کشور ایرلند، دیده به جهان گشود. او دومین پسر از یک خانواده ای بسیار قدیمی است که اعقاب آن به بارون رانولف دوبریکاسار یار و همراه گیوم فاتح می رسد، که در سال ۱۵۶۶ به انگلستان عزیمت کرد.

همان طور که در این خانواده رسم است کاردینال دوبریکاسار در اوان جوانی به خدمت کلیسا در آمد و در هفده سالگی در مدرسه روحانی پذیرفته شد و اندک زمانی پس از ورودش به آئین کشیشی، به استرالیا فرستاده شد. او اولین ماه های اقامتش را در خدمت مرحوم اسقف مایکل جگی در قلمرو وینه مورا گذراند. در ژوئن ۱۹۲۰ به کلیسای گیل لانبون در شمال غربی ولز جنوب فرستاده شد و تا سال ۱۹۲۸ در گیل لانبون اقامت داشت. سپس به سمت منشی مخصوص اسقف کلونی دارک منصوب شد و همین شغل را در خدمت نماینده مخصوص پاپ، عالیجناب کاردینال دی کونیتی ورکزه ادامه داد. و در همین وقت به مقام اسقفی دست یافت. هنگامی که کاردینال دی کونیتی ورکزه به رم فرستاده شد، تا در واتیکان به خدمات ارزنده اش ادامه دهد، اسقف دوبریکاسار به عنوان اسقف نماینده مخصوص پاپ از آتن به استرالیا باز گشت و تا هنگام عزیمتش به واتیکان در سال ۱۹۳۸ در این مقام باقی بود. و از آن پس پله های ترقی را به سرعت پیمود. کاردینال که اینک ۵۸ سال دارد یکی از افراد نادری است که نفوذ او در سیاست مذهبی بیش از پیش رو به فزونی است. یک فرستاده مخصوص سیدنی مورنینگ هرالد، دیروز گفت و گویی با اهالی بخش گیل لانبون داشت. خاطره او هنوز در دل همه این افراد، زنده است و نشان می دهد که چقدر در میان مردم محبوبیت داشته. اهالی این ناحیه ثروتمند که به پرورش گوسفند اشتغال دارند. بیشتر کاتولیک هستند.

آقای هاری گورگ شهردار گیل لانبون می گوید: پدر دوبریکاسار کتابخانه سن کروا را بنا کرد و این کتابخانه به خصوص در آن زمان خدمات بسیاری برای اهالی ما انجام داده بود. در آغاز، مری کارسون فقید، سخاوتمندانه تعداد زیادی کتاب، به این کتابخانه اهدا کرد و پس از فوت او، خود کاردینال که همواره به احتیاجات مردم توجه خاصی مبذول می داشت، به این خئمت، ادامه داد. خانم فیونا کلیری، سرپرست دروگیدا، یکی از وسیع ترین و پر درآمد ترین املاک ولز جنوب به ما چنین گفت:

»کاردینال دوبریکاسار خوش قیافه ترین مردی است که تا به حال دیده ام او در هنگام اقامتش در لیگی حامی و پشتیبان معنوی بزرگی برای پیروان مذهب کاتولیک و بخصوص اهالی دروگیدا به شمار می رفت و همان طور که می دانید، دروگیدا اکنون به کلیسای بزرگ کاتولیک تعلق دارد. در هنگام وقوع سیل او برای جابجایی گله ها به ما کمک می کرد و هنگام وقوع حریق، برای کفن و دفن مرده ها به یاری مان آمد. در واقع او از هر لحاظ مرد فوق العاده ای بود و جذابیت بسیار داشت. با آن که از هنگام عزیمت او از دروگیدا نزدیک به بیست سال می گذرد، یاد او همواره در خاطر ما زنده است. و تصور می کنم درست باشد اگر بگوییم که هنوز هم، جای او برای بسیاری از ما در ناحیه لیگی خالی است« .

در زمان جنگ، کاردینال با صداقت و پایداری به پاپ خدمت کرد. و پس از آن که روابط میان ایتالیا و آلمان تیره شد، او همه کوشش خود را به کار برد تا مارشال کسل رینگ را مجاب کند که رم را شهر آزاد اعلام دارد. می دانیم که درخواست فلورانس که همین امتیاز را از دولت آلمان طلب کرده بود، بی نتیجه ماند و مقدار زیادی از گنجینه های هنری آن به تاراج رفت که خوشبختانه پس از جنگ به آنجا برگردانده شد. در سال های بعد از جنگ نیز ، کاردینال دوبریکاسار به یاری هزاران هزار مردم بی خانمان شتافت، تا بتوانند به کشور های جدید پناهنده شوند و هم چنین در آسان گرداندن برنامه مهاجرت به کشور استرالیا کمک های شایانی انجام داد. با آن که او ایرلندی

است و به نظر نمی رسد که در مقام کاردینالی نفوذش را در کشور ما به کار گیرد با این همه ما معتقدیم که استرالیا می تواند به حق این مرد برجسته را یکی از فرزندان شایسته خود بداند» .

مگی روزنامه را به فی برگرداند و لبخند غمگینی بر لب آورد و گفت:

ـ باید به او تبریک گفت. همان طور که من به خبرنگار هرالد گفته بودم. ولی آنها حرف مرا چاپ نکردند، در حالی که آنها خطابه ستایش آمیز تو را کلمه به کلمه چاپ کرده اند. راستی نیش زبان تو هم واقعاً شاهکار است. بالاخره می فهمم ، جاستین آن را از چه کسی به ارث برده . از خودم می پرسم چند نفر آدم باهوش پیدا خواهند شد که مقصود تو را از لابلای گفته هایت درک کنند.

ـ خود او اگر مقاله را بخواند متوجه خواهد شد.

مگی آهی کشید و گفت:

ـ نمی دانم آیا او هنوز ما را به خاطر می آورد؟

ـ مسلم است . او هنوز وقت این را پیدا می کند که شخصاً دروگیدا را سرپرستی کند. مسلماً ما را به خاطر می آورد. نمی تواند غیر از این باشد.

ـ درست است من دروگیدا را فراموش کرده بودم. برای او ما پر سودترین سرمایه گذاری به حساب می آییم. با پشمی که در بازارها با قیمت کیلویی دو لیره به فروش می رسد او باید خیلی هم راضی باشد! بیش از چهار میلیون لیره درآمد سالانه، تنها با تراشیدن بع بعی ها.

فی که از چندی پیش احساس احترام و محبت ، رفتار غرور آمیزش را اندکی تعدیل کرده بود گفت:

ـ این قدر تمسخر آمیز نباش مگی، اصلاً بهت نمی آید. ما باید سپاسگزار باشیم. فکر نمی کنی؟ فراموش نکن که حقوق ما هر ساله در هر شرایطی پرداخت می شود. امسال باب به عنوان پاداش ۱۰۰ هزار لیره دریافت داشته و هر

کدام از ما ۵۰ هزار لیره گرفته ایم. اگر حتی همین فردا هم ما مجبور بودیم دروگیدا را ترک کنیم با پولی که در اختیار داریم می توانیم ملکی به بزرگی بوگلا را به راحتی خریداری کنیم. حتی با افزایش سریع قیمت زمین. و به علاوه ببین چقدر به بچه هایت پول داده هزاران هزار لیره. لااقل حق نشناس نباش.

ـ ولی بچه های من از این دست و دل بازی های او اطلاعی ندارند و من می خواهم که همواره بی اطلاع باشند. دین و جاستین باید روی پای خودشان باشند. و باید فکر کنند که خودشان می بایست راه زندگی شان را هموار کنند. بدون کمک این رالف رائول دوبریکاسار عزیز. عجیب است که اسم دوم او رائول باشد. این اسمی کاملاً نورماندی است. فکر نمی کنی؟

فی از جای برخاست به بخاری نزدیک شد و صفحه اول هرالد را به میان شعلع ها افکند. رالف رائول کاردینال دوبریکاسار در میان آتش لرزید چشمکی زد و چروک برداشت و سوخت.

ـ مگی اگر او دوباره به اینجا برگردد چه؟

ـ امکانش هم نیست.

فی مرموزانه گفت:

ـ ولی به نظر من خیلی امکان دارد که دوباره بیاید.

و او آمد. در ماه دسامبر و بی آن که به کسی خبر دهد. در پشت فرمان یک اتومبیل اسپرت آستن مارتین (Aston Martin) که خود شخصاً آن را از سیدنی تا دروگیدا رانده بود، به آنجا وارد شد. روزنامه ها اشاره ای به حضور او در استرالیا نکرده بودند و هیچ کس در دروگیدا انتظار ورودش را نداشت. وقتی اتومبیل در پارکینگ کتابخانه توقف کرد، کسی صدای آن را نشنید و برای استقبالش به ایوان نیامد. از لیگی تا اینجا او هر کیلومتر را با تمام تار و پود وجودش احساس کرده بود.بوی درختان، بوی گوسفندان و بوی علف خشکی که هم چنان در آفتاب می درخشید.

کانگوروها، گاوها و گوانا ها را دیده بود و وزوز میلیون ها مگس و صفوف مورچه ها در عرض جاده، و گوسفندانی فربه که در همه جا پراکنده بودند. و او این منظره را می پرستید ، چون کاملاً با دید او از طبیعت مطابقت داشت . گویی که گذشت زمان تأثیری بر هیچ چیز نگذاشته بود. و همه چیز همانند گذشته بود. فقط توری ها تازه بودند. و او با رضایت مشاهده کرد که در قسمت جلو خانه که رو به جاده بود فقط روی پنجره ها را حصار کشیده بودند و قسمت جلو ایوان باز بود. او حق داشت. مسلماً یک سطح بزرگ مشبک، زیبایی این نمای دلپسند جورجی را از بین می برد.

اکالیپتوس ها چند سال دوام می آوردند؟ اینها می بایست تقریباً هشتاد سال پیش کاشته شده باشند. شاخه های فوقانی درخت های بوگن ویلیه آمیزه ای از رنگ های مسی و ارغوانی را منعکس می کردند. تابستان آمده بود و دو هفته بیشتر به نوئل نمانده بود. و گل سرخ های دروگیدا در منتهای شکوفایی بودند. آنها در همه جا پراکنده بودند. صورتی، سفید و زرد. سرخ همانند خون و ارغوانی مانند ردای یک کاردینال. بوته های خواب آلود گل سرخ که با گلیسین های هنوز سبز در آمیخته بودند. و گل های سفید و صورتی که بر سقف ایوان و توری ها فرو افتاده بودند و عاشقانه به دریچه های چوب سیاه طبقه دوم پیوسته بودند و شاخه هایشان را به سوی آسمان می کشاندند. مخازن آب در میان انبوه گل ها کاملاً از نظر ناپدید بودند و در میان گل ها نوعی گل سرخ به رنگ خاکستری کم رنگ مایل به صورتی ، دیده می شد. خاکستر گل ها؟ بله این بود نام این رنگ، خاکستر گل ها. حتماً مگی اینها را کاشته بود. نمی توانست کار دیگری جز مگی باشد.

ناگهان صدای خنده مگی به گوشش رسید و خشکش زد. سپس کوشید تا به سوی صدا قدم بردارد. یک خنده زنگ دار درست همانند خنده کودکی اش. او آنجا بود، در پشت توده ای از بوته های گل های خاکستری صورتی در نزدیک یک درخت فلفل. شاخه های گل را با دست هایش پس زد. در حالی که در تلاقی عطر آنها و این خنده،

افسونش کرده بود. ولی مگی آنجا نبود، او پسر بچه ای را دید که روی چمن ها زانو زده بود و سرگرم بازی با یک خوک صورتی رنگ بود. خوک ناشیانه به سویش حمله می کرد و از کنارش رد می شد و سر می خورد و پسرک که متوجه نبود کسی او را تحت نظر دارد سر درخشانش را به عقب می انداخت و می خندید. بله صدای خنده مگی از گلوی این ناشناس بیرون می آمد. کاردینال دوبریکاسار بی اراده شاخه های گل را رها کرد و بی توجه به خارها از میان بوته ها گذشت. پسرک می بایست حدود دوازده تا چهارده سال داشته باشد. به محض شنیدن صدای پای او، سرش را بالا کرد و تعجب زده و غافلگیر به او خیره شد. خوک صداهایی از حلقومش خارج کرد. دمش پیچ و تابی خورد و از نظر ناپدید شد.

پسرک تنها یک شلوار کوتاه کهنه به رنگ سبز سربازی بر تن داشت و بدن آفتاب خورده و پوست صاف و براقش در معرض دید قرار داشت. شانه های پهنش بدنی نیرومند را نوید می دادند بدنی عضلانی ، شکمی صاف داشت.و موهای بلند و تابدارش درست به رنگ علف پریده رنگ دروگیدا بود. چشمانش در زیر مژگان بلند به رنگ آبی تند بود. او فرشته ای را در حال فرار در خاطر زنده می کرد.

پسرک لبخندی زد و گفت:

ـ سلام

کاردینال ناتوان از مقاومت در برابر این لبخند، پاسخ داد:

ـ سلام تو کی هستی؟

پسرک خودش را معرفی کرد:

ـ دین اونیل، شما؟

ـ اسم من رالف دوبریکاسار است.

دین اونیل؛ پس او پسر مگی بود. بنابراین سرانجام او به سوی لوک بازگشته بود و این پسر زیبا را به دنیا آورده بود. اگر او قبلاً با کلیسا پیمان نبسته بود، این پسر می توانست فرزند او باشد. در چه سنی او با کلیسا پیمان بسته بود. نمی بایست خیلی از او بزرگ تر و پخته تر بوده باشد. آه اگر منتظر می شد این پسر می توانست فرزند او باشد. کاردینال رالف دوبریکاسار، چه تفکرات بیهوده ای. اگر تو به کلیسا پیوسته بودی و در ایرلند مانده بودی سرنوشت چیز دیگری بود. و هرگز نه دروگیدا را می شناختی و نه مگی را.

پسرک در حالی که با ظرافت و نرمشی که حتماً از مادرش به ارث برده بود، از جای برمی خاست مؤدبانه پرسید:

ـ آیا می توانم کمک تان کنم؟

ـ پدرت اینجاست دین؟

پسرک تعجب زده ابروهای نازکش را در هم کشید و گفت:

ـ پدرم؟ نه او اینجا نیست، او هیچ وقت اینجا نبوده.

ـ آه بله می بینم. مادرت کجاست؟

ـ او به لیگی رفته ولی به زودی بر می گردد. ولی مادربزرگم در خانه است اگر میل دارید او را ببینید می توانم شما را پیش او ببرم. (چشمان آبی تند لحظه ای بر او خیره ماندند گشوده شدند و دوباره تنگ شدند(.

رالف دوبریکاسار ! این اسم را شنیده ام. آه کاردینال دوبریکاسار. عالیجناب من متأسفم، اگر بی ادب بوده ام.

رالف به جای ردای مذهبی ، ملبس به شلوار سواری و پیراهن سفید و چکمه بود. ولی حلقه ی انگشتری یاقوتی را که در تمام طول زندگی اش می بایست با خود به همراه داشته باشد، در انگشت داشت. دین اونیل زانو زد و دست کشیده و ظریف کاردینال را در دستانش که به همان ظرافت بود گرفت و با احترام بوسه ای بر آن نهاد.

ـ بلند شو دین، من به عنوان کاردینال دوبریکاسار به اینجا نیامده ام. من آمده ام از مادر و مادر بزرگت دیدار کنم.

ـ آه عالیجناب من خیلی متأسفم، من تصور می کردم که به محض دیدن، شما را بشناسم. ما خیلی از اوقات از شما صحبت می کنیم. ولی طرز تلفظ شما کمی متفاوت است و اسم کوچک شما مرا به اشتباه انداخت. مطمئنم که مادرم از دیدن تان خیلی خوشحال خواهد شد.

صدایی، ناشکیبا، آمرانه و به طرز دلنشین بم، به گوش رسید:

ـ دین، دین کجا هستی؟

شاخه های فرو افتاده، از هم جدا شدند تا راه را برای عبور دخترکی تقریباً پانزده ساله باز کنند. او خم شد، عبور کرد و دوباره با چابکی قامتش را صاف کرد. رالف فوراً حدس زد که او کیست، به خاطر چشم ها و موها. دختر مگی پوشیده از کک و مک، چهره ای که توی چشم می زد، با خطوطی که متأسفانه هیچ گونه شباهتی به مادرش نداشت.

ـ اوه سلام، مرا ببخشید، نمی دانستم میهمان داریم. من جاستین اونیل هستم.

دین نجواکنان به او گفت: ـ جاسی، ایشان کاردینال دوبریکاسار هستند انگشترشان را ببوس، زود باش.

در چشمان کم رنگ و بی نور، پرتویی از تحقیر ظاهر شد و به تندی بی آن که صدایش را پایین بیاورد گفت:

ـ تو هم که هر وقت پای مذهب در میان است دست و پایت را گم می کنی. دین بوسیدن یک حلقه بر خلاف قواعد بهداشتی است. برای من اهمیتی ندارد.به علاوه چه چیزی ثابت می کند که او کاردینال دوبریکاسار باشد؟ به نظر من که او بیشتر به یک دامپرور پیر شبیه است ، مثل آقای گوردون.

دین همچنان مصرانه ادامه داد:

ـ خودش است. خودش است. ازت خواهش می کنم جاسی، به خاطر من، مؤدب باش.

ـ باشد مؤدب خواهم بود فقط به خاطر تو، ولی انگشتری اش را نمی بوسم، حتی به خاطر تو، این کار دلم را به هم می زند، من که نمی دانم چه کسی قبل از من آن را بوسیده شاید یکی که دچار گریپ بوده.

ـ بوسیدن حلقه من موردی ندارد جاستین. من در مرخصی هستم و در حال حاضر کاردینال نیستم.

دختر مگی کلیری با آرامش اظهار داشت:

ـ چه بهتر. برای آن که باید بهتان اقرار کنم که من هیچ گونه اعتقاد مذهبی ندارم. بعد از گذراندن چهار سال در کینگوپال به این نتیجه رسیده ام که مذهب از یک مشت چیزهای بیهوده و مزخرف سر هم شده.

کاردینال که می کوشید به همان اندازه مخاطبش موقر و جدی به نظر آید، به سرعت جواب داد:

ـ خوب این حق شماست که هر طور می خواهید فکر کنید، حالا بگویید آیا می توانم به دیدار مادربزرگ تان بروم؟

جاستین گفت:

ـ البته آیا احتیاجی به ما هست؟

ـ نه متشکرم خودم راه را می شناسم.

جاستین به طرف برادرش، که هنوز در برابر میهمان، مبهوت ایستاده بود رفت و گفت:

ـ یاالله دین بیا به من کمک کن.

بازوی او را که بی حرکت ایستاده بود و همچنان با نگاه، قامت بلند کاردینال را که در پشت بوته های گل از نظر ناپدید می شد دنبال می کرد کشید.

ـ تو واقعاً یک احمقی. او چه چیز فوق العاده ای دارد؟

دین جواب داد:

ـ او یک کاردینال است. می توانی تصور کنی، یک کاردینال واقعی، اینجا در دروگیدا.

جاستین گفت:

ـ کاردینال ها شاهزادگان کلیسا هستند. در واقع شاید تو حق داری. این یک واقعه استثنایی است، ولی من از او خوشم نمی آید.

فی را به جز در پشت میز کارش، در کجا می شد پیدا کرد. رالف از پنجره به سالن داخل شد و به این منظور مجبور شد یکی از توری ها را کنار بزند. فی حتماً متوجه شد ولی کماکان به کارش ادامه داد. پشتش خمیده بود و موهای طلایی اش اینک رنگ نقره ای به خود گرفته بودند. رالف به دشواری به خاطر آورد که او اکنون باید نزدیک هفتاد و دو سال داشته باشد.

ـ سلام فی

هنگامی که او سرش را بلند کرد ، رالف نوعی تغییر و دگرگونی غیر قابل تفسیر در چهره اش مشاهده کرد. بی تفاوتی همچنان پا بر جا بود ولی احساسات دیگری با آن در آمیخته بود. گویی که در عین حال به نرمشی و سختی دست یافته بود ، انسانی تر شده بود، ولی انسانی تر به شیوه مری کارسون، خداوندا این دروگیدا! آیا سرانجام مگی نیز این گونه خواهد شد؟

فی انگار، رالف هر روز از پنجره سالن می گذرد ، با لحنی طبیعی گفت:

ـ سلام رالف، از دیدن تان خوشحالم.

ـ من هم همین طور. خیلی از ملاقات تان خوشوقتم.

ـ من نمی دانستم که شما در استرالیا هستید.

ـ هیچ کس نمی داند ، چند هفته ای مرخصی گرفته ام.

ـ امیدوارم تعطیلات تان را نزد ما بگذرانید.

ـ چطور می توانم آن را در جای دیگری سپری کنم (او نگاهش را به روی دیوارهایی که به طرز زیبایی تزئین شده بودند چرخاند و نگاهش بر تصویر مری کارسون خیره شد(

ـ فی شما سلیقه بی همتایی دارید. این اتاق واقعاً می تواند با زیباترین سالن های واتیکان رقابت کند. این بیضی هایی که گل های صورتی را در بر گرفته اند، واقعاً شاهکار هستند.

ـ متشکرم. ما فقط با فروتنی چیزی را که از دست مان بر می آید انجام می دهیم. من شخصاً سالن ناهار خوری را ترجیح می دهم. دکور آن را تغییر داده ام. صورتی و سبز و سفید. به نظر نمی رسد که چندان هماهنگی بین این رنگ ها باشد ولی صبر کنید خواهید دید. با این همه از خودم می پرسم چرا این همه به خودم زحمت می دهم. اینجا منزل شماست نه خانه ما.

رالف با آرامش و به سرعت پاسخ داد:

ـ نه تا هنگامی که یک کلیری زنده باشد.

ـ باعث دلگرمی است. باید بگویم که از هنگامی که در لیگی کشیش بودید خیلی ترقی کرده اید ! آیا مقاله ای را که هرالد به مناسبت ارتقاء شما به مقام کاردینالی شما چاپ کرده بود خوانده اید؟

ـ بله آن را خوانده ام، زبان شما نیز ترقی زیادی کرده!

ـ بله، و به علاوه این امر برایم بسیار لذت بخش است. تمام این سال هایی که در سکوت خود فرو رفته بودم نمی دانستم چه چیزی را از دست می دهم (لبخندی زد) مگی در لیگی است و به زودی بر می گردد. دین و جاستین از پنجره کشویی به داخل آمدند.

ـ آیا می توانم با اسب تا « سرخیزاب » برویم.

ـ تو که خودت مقررات را خوب می دانی، اسب سواری بدون اجازه مادرت امکان ندارد، من متأسفم ولی این دستور خودش است. راستی بگویید ببینم شما ادب تان کجا رفته. بیایید تا شما را به میهمان مان معرفی کنم.

ـ من قبلاً ایشان را دیده ام.

ـ آه

کشیش با لبخندی از دین پرسید:

ـ چطور است که در پانسیون نیستی؟

ـ در ماه دسامبر پانسیون تعطیل است. ما دو ماه تعطیلات تابستانی داریم.

زمان زیادی سپری شده بود و او فراموش کرده بود که در نیمکره جنوبی تعطیلات تابستانی بچه ها مصادف با ماه های دسامبر و ژانویه است.

دین همچنان شیفته او پرسید:

ـ عالیجناب آیا قصد دارید مدت زیادی اینجا بمانید؟

فی مداخله کرد:

ـ دین، عالیجناب تا زمانی که بتوانند نزد ما خواهند ماند. ولی تصور می کنم که ایشان از شنیدن مکرر کلمه عالیجناب خسته خواهند شد. چطور است ایشان را دایی رالف صدا بزنیم.

جاستین با تعجب گفت:

ـ دایی؟ بی مورد است، دایی های ما باب ، جک، هاگی، جیمز و پاتسی هستند. ما او را رالف صدا خواهیم کرد.

فی حرفش را قطع کرد:

ـ بی تربیت نباش جاستین، ادبت کجا رفته؟

کاردینال در حالی که نمی دانست چرا این دختر بچه آن قدر با خشونت با او رفتار می کند. با لحنی پر حرارت گفت:

ـ نه فی، حق با اوست من ترجیح می دهم همه مرا رالف بنامند.

دین با اعتراض گفت:

ـ من که نمی توانم. من هرگز نخواهم توانست شما را رالف تنها صدا کنم.

کاردینال دوبریکاسار اتاق را پیمود و شانه های لخت او را در میان دست هایش گرفت و لبخندی زد . چشمان آبی اش سرشار از مهربانی، در تاریکی اتاق می درخشیدند.

ـ معلوم است که می توانی دین. این که گناه نیست.

جاستین فریاد زد:

ـ بیا دین. بیا برگردیم به کلبه.

کاردینال دوبریکاسار و فرزندش، به سوی فی برگشتند، و هر دو با نگاهی هم سان او را نگریستند،

فی با خود گفت:

ـ خدا خودش به ما کمک کند. یا الله دین برو بیرون بازی کن (دست هایش را به هم کوفت) بدو.

پسرک به بیرون شتافت و فی دوباره سر به روی دفترش خم کرد. کاردینال لحظه ای دلش به حال او سوخت و گفت که به آشپزخانه می رود. آشپزخانه کوچک ترین تغییری نکرده بود. نور چراغ های نفتی، و عطر روغن جلا و گلدان های گل سرخ. او مدت زیادی را با صحبت با خانم اسمیت و سایر خدمتکاران گذراند. آنها از هنگام آخرین دیدارش از دروگیدا خیلی پیر شده بودند. و عجیب بود که سالخوردگی، خیلی بیشتر از فی ، به آنها می آمد. احساس می شد که آنها خوشبخت هستند، یک خوشبختی تقریباً کامل. بیچاره فی که خوشبخت نبود... رالف آرزو داشت هر چه زودتر مگی را ببیند.

ولی هنگامی که آشپزخانه را ترک کرد مگی هنوز از گیلی باز نگشته بود. او برای کشتن وقت به طرف رودخانه رفت.

چه آرامشی بر فضای گورستان حکم فرما بود. همانند آخرین دیدارش از آنجا، شش پلاک برنزی بر دیوار مقبره ها دیده می شد. او می بایست ترتیبی بدهد که او را نیز در آنجا به خاک بسپارند. و می بایست به خاطر داشته باشد که هنگام بازگشتش به رم ، اقدامات لازم را در این مورد انجام دهد. در آن نزدیکی ها، دو گور تازه دیده می شد، یکی گور تام باغبام، و دیگری گور زن یکی از کارگران دامپرور ، که از سال ۱۹۴۶ در دروگیدا زندگی می کرد. و این مدتی بس طولانی برای یک کارگر بود.

چتر سنتی آشپز چینی، در زیر آفتاب سوزان رنگ باخته بود و حروف قرمز به مرور زمان به رنگی صورتی مایل به سپید تبدیل شده بود. تقریبا! « خاکستری صورتی » . « مگی، مگی تو به سوی او بازگشتی و از او پسردار شدی؟« !

هوا خیلی گرم بود. نسیمی، شاخه های بید مجنون کنار رودخانه را به حرکت آورد و زنگوله آویخته به چتر آشپز چینی، به صدا درآمد. گویی که دوباره آواز غمگین زنگدارشان را از سر گرفتند: هی سینگ، هی سینگ. حروف نوشته: « اینجا چارلی خمره ای، یک انسان شریف آرمیده است» هم تقریباً محو و غیر قابل تشخیص شده بودند. آری روال طبیعت چنین بود گورستان ها نیز به دامان خاک باز می گشتند. و محتوای انسانی شان را، زیر فرسایش زمان، از دست می دادند و نابود می شدند. و تنها وزش باد خاطره شان را در خود نهفته داشت. نه او نمی خواست در واتیکان در میان انسان هایی هم ردیف خودش دفن شود و ترجیح می داد، او را در کنار این انسان ها که واقعاً زندگی کرده بودند، به خاک بسپارند. در هنگام بازگشت چشمانش به چشمان فرشته مرمرین افتاد. با اشاره دست به او سلام داد. ناگهان توجه اش به طرف چمن خانه بزرگ، جلب شد. او می آمد. مگی لاغر و ضعیف و طلایی رنگ با شلوار اسب سواری و پیراهن سپید. لباسی همانند لباس خودش. یک کلاه ماهوت خاکستری بر پشت گردنش افتاده

بود و چکمه های قهوه ای در پا داشت. او به پسری شباهت داشت. به پسری که می توانست پسر او باشد بله او یک مرد بود. ولی هنگامی که روزی در اینجا مدفون شود دیگر هیچ یادگاری از او باقی نخواهد ماند.

مگی نزدیک شد و از روی نرده های سفید پرید و آن قدر نزدیک آمد که رالف فقط چشمانش را می دید، چشمان خاکستری و درخشانش را که همچنان زیبا بودند و همچنان قلب او را تسخیر می کردند. بازوهای طلایی رنگش به دور گردن او حلقه شدند. و او دوباره احساس می کرد که سرنوشتش را در دست مگی رها می کند. گویی که هرگز او را ترک نکرده بود. و این دهان زنده ای که زیر لبانش احساس می کرد دیگر رویایی نبود که آن همه مدت، انتظارش را کشیده بود. نوعی برکت تاریک. همانند برکت زمین که هیچ ربطی به آسمان نداشت. کلاه مگی روی علف ها افتاد ، و او چهره اش را در میان گیسوان طلایی اش فرو برد، او را به خود فشرد و زمزمه کنان گفت:

ـ مگی، مگی.

مگی با چشمان بسته پاسخ داد:

ـ هیچ چیز مهم نیست، درست است؟ هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.

او با لحنی مطمئن پاسخ داد:

ـ نه هیچ چیز عوض نمی شود.

ـ رالف ما در دروگیدا هستیم و من به تو گفتم که در دروگیدا تو فقط متعلق به من هستی نه کلیسا.

ـ می دانم و آن را می پذیرم. به هر حال من باز گشته ام (او را به سوی علف ها کشاند) چرا مگی؟

ـ چرا چی؟

او موهایش را با دستی که از دست فی هم سپیدتر بود نوازش کرد. دستی که همچنان قوی و زیبا بود. و در حالی که احساس حسادتی وجودش را آزار می داد پرسید:

ـ چرا به طرف لوک رفتی؟ چرا به او یک پسر دادی؟

روح مگی، از میان دریچه های خاکستری پرنور او را می نگریست، ولی اندیشه هایش را از او پنهان می کرد. مگی با لحنی ملایم گفت:

ـ او مرا مجبور کرد. فقط یک بار، ولی در عوض من دین را به دست آوردم ، بنابراین اصلاً پشیمان نیستم. وجود دین، خطای مرا جبران می کند.

ـ مرا ببخش، من حق نداشتم چنین سؤالی از تو بکنم. در هر حال ابتدا این من بودم که تو را در آغوش لوک افکندم، درست است؟

ـ بله راست است.

ـ او واقعاً پسر زیبایی است، آیا به لوک شباهت دارد؟

مگی در دل خندید، مشتی علف کند و از میان یقه باز او ، آن را به روی سینه اش افکند.

ـ نه هیچ یک از بچه های من ، به من و لوک چندان شباهتی ندارند.

ـ من آنها را دوست دارم، چون بچه های تو هستند.

ـ تو همچنان احساساتی هستی، سالخوردگی بهت می آید. رالف، من مطمئن بودم و امیدوار که بخت این را داشته باشم که بتوانم شاهد آن باشم. سی سال است که تو را می شناسم انگار سی روز است.

ـ سی سال، این قدر زیاد؟

ـ بله، من چهل و یک سال دارم عزیزم، پس حساب درست است (از جایش بلند شد) مرا مأمور کرده اند که به دنبال تو بیایم. خانم اسمیت به افتخار ورودت ، یک ضیافت چای عالی ترتیب داده و کمی بعد وقتی هوا خنک تر بشود، ما یک خوراک کباب ژامبون سرخ کرده خواهیم داشت.

رالف به آهستگی در کنارش قدم بر می داشت.

ـ مگی پسرت درست خنده تو را دارد. این اولین صدای انسانی بود که در دروگیدا به گوش من رسید من تصور کردم که صدای توست و برای دیدنت دویدم و به جای تو او را یافتم.

ـ پس اولین کسی که در دروگیدا با او رو به رو شدی، دین بود؟

ـ بله تصور می کنم.

مگی با لحنی مضطرب پرسید:

ـ چه احساسی درباره اش داشتی رالف؟

ـ از او خوشم آمد، غیر از این نمی توانست باشد. او پسر توست و خیلی هم جذاب است. خیلی جذاب تر از دخترت. به علاوه مثل این که ،جاستین اصلاً از من خوشش نمی آید.

ـ جاستین دختر من است ولی واقعاً بچه بداخلاق و پدر سوخته ای است. می بینی، من به مرور زمان فحش دادن یاد گرفته ام. بخصوص به خاطر جاستین و کمی هم به خاطر تو و کمی هم به خاطر لوک و کمی هم به خاطر جنگ ، عجیب است که همه اینها با هم جمع شده اند.

ـ تو خیلی عوض شده ای مگی.

ـ راستی؟ (دهان لطیف و پر به لبخندی از هم باز شد) تصور نمی کنم. فقط سرزمین شمال غربی بزرگ انسان را به تدریج می فرساید و او را از پوسته های پی در پی می رهاند. همانند هفت چادر سالومه، یا به قول جاستین مثل یک پیاز. هیچ گونه قوه تخیل شاعرانه نزد این بچه نیست. نه رالف، من همان مگی همیشگی هستم فقط کمی عریان تر.

ـ شاید

ـ ولی تو، تو تغییر کرده ای

ـ در چه مورد مگی؟

ـ گویی که سکوی بلند با کوچک ترین وزش باد ، تکان می خورد. منظره آن بالا هم چندان امیدوارکننده نیست او با خنده ای خاموش اعتراف کرد.

ـ درست است، خداوندا! چطور زمانی تصور می کردم که تو هیچ چیز استثنایی نداری؟ من حرفم را پس می گیرم. مگی تو یک زن بی همتایی. واقعاً بی همتا...

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ نمی دانم، آیا به این نتیجه رسیده ام که تمام برگزیدگان کلیسا خود در ایمان شان سست و شکاک اند؟ آیا خود را برای یک بشقاب سوپ ناچیز فروخته ام؟ آیا به یک چیز توخالی و بی محتوا چسبیده ام؟ (ابروانش در هم فرو رفتند) شاید بشود با همین چند کلمه آن را خلاصه کرد. زندگی من در مشتی چیزهای مبتذل و واهی و پیش پا افتاده خلاصه شده و واتیکان یک دنیای کهنه، سرد و متحیر است.

ـ من واقعی تر بودم ولی تو آن را نمی دیدی.

ـ من نمی توانستم طور دیگری رفتار کنم واقعاً نمی توانستم. من می دانستم چه راهی را باید انتخاب کنم، ولی نمی توانستم خودم را راضی کنم که در آن قدم بگذارم. با تو من می توانستم ، انسان بهتری باشم شاید مردی ساده تر و کم اهمیت تر، ولی صادقانه بگویم، قادر به انجام آن نبودم. مگی چقدر دلم می خواست این را به تو بفهمانم.

مگی دست ظریفش را به لطافت بر بازوی او لغزاند و گفت:

ـ رالف عزیز. من می فهمم، می دانم، که هر یک از ما چیزی در درون خود دارد که نمی توان آن را نابود کرد، حتی اگر این ایده آل آن قدر ما را رنج دهد که آرزوی مرگ کنیم. ما همانیم که هستیم. فقط همین. مانند آن افسانه قدیمی سلت که از پرنده ای سخن می راند که در حالی که خاری در سینه دارد و درد دلش را در آوازش می خواند و

می میرد. زیرا که سرنوشتش بدان گونه است و او مجبور به این کار است. ما می توانیم، حتی قبل از اقدام به کاری، بدانیم که اشتباه می کنیم ولی این دانایی ، اثری در نتیجه آن ندارد و آن را تغییر نخواهد داد. هر کس آواز کوتاه خود را می خواند، و مطمئن است که این آواز، دلپذیرترین نغمه ای است که تاکنون دنیا شنیده است. درک نمی کنی؟ ما خود خارهایی به دور خود می تنیم، بی وقفه، و بی آن که لحظه ای بهای آن را ارزیابی کنیم. و تنها قادریم رنج درون مان را تحمل کنیم، و به خود بگوییم که واقعاً به زحمتش می ارزید.

ـ بله، این است آنچه که من نمی فهمم.

او پاسخ داد:

ـ از خدا بپرس رالف. او ما را این گونه که هستیم خلق کرده، او تمام جهان را به وجود آورده. بنابراین رنج را هم او آفریده است.

باب، جک، هاگی ، جیم و پاتسی مانند همه شنبه شب ها ، سر میز شام حاضر بودند. فردای آن روز، قرار بود که پدر واتسی ، طبق معمول برای برگزاری مراسم دعا به دروگیدا بیاید. ولی باب به او تلفن کرد و گفت که آن روز هیچ کس در منزل نخواهد بود. دروغی مصلحت آمیز برای مخفی نگاه داشتن حضور کاردینال در دروگیدا.

پسران کلیری بیش از پیش به پدی شبیه شده بودند. با بالارفتن سن آرام تر شده بودند و آهسته تر سخن می گفتند، و همچنان همانند زمین تغییر ناپذیر و متحمل بودند. و چقدر به دین علاقه داشتند. به نظر می رسید که هرگز چشم از او بر نمی دارند و تا هنگامی که او به قصد خوابیدن، اتاق را ترک می کرد، نگاه آنها تا بیرون در، به دنبال او بود. و مسلم بود که آنها بی صبرانه منتظر روزی هستند که او به حد کافی بزرگ شود و برای اداره ملک به آنها بپیوندد.

کاردینال دلیل خصومت جاستین را نسبت به خود دریافت. دین مسحور او شده بود و نگاه از او بر نمی گرفت و هرگز او را ترک نمی کرد و دخترک به این موضوع حسادت می ورزید. پس از این که بچه ها برای خواب رفتند، او میزبانانش را از نظر گذراند و گفت:

ـ فی میز کارتان را لحظه ای رها کنید، بیایید با من بنشینید من می خواهم با شما صحبت کنم... با همه.

هیکل فی هنوز کماکان صاف و برازنده بود و اصلاً از ریخت نیفتاده بود. شاید سینه ای شل تر و کمری کلفت تر داشت ولی این تغییراتی بود که بیشتر به سن مربوط بود تا اضافه وزن، او با سکوت در یکی از مبل های کرم رنگ ، در مقابل کاردینال جای گرفت. مگی در سمت چپ او ، و پسرها روی نزدیک ترین نیمکت نشستند.

کاردینال گفت:

ـ موضوع مربوط به فرانک می شود.

نام او با طنینی از دوردست به گوش آنها رسید.

فی با آرامش پرسید:

ـ چه می خواهید درباره فرانک بگویید؟

مگی بافتنی اش را به کنار گذاشت و نگاهی به مادرش و سپس به رالف افکند، و بی آن که قادر باشد یک لحظه دیگر آرامش ساختگی مادرش را تحمل کند، با لحنی پرشور گفت:

ـ بگویید، حرف بزنید.

ـ فرانک سی سال است که دوران محکومیتش را در زندان می گذراند. تصور می کنید؟ سی سال! من می دانم که شما، توسط دوستان من، همیشه در جریان زندگی او در زندان بوده اید. ولی من از آنها خواسته بودم که با شرح جزئیات از ناراحت کردن شما بپرهیزند؛ صادقانه بگویم، من موردی نمی دیدم که شما از خصوصیات وحشتناک

زندگی تنها و نا امید فرانک ، مطلع باشید. چون هیچ کدام از ما قادر نبودیم چاره ای بیاندیشیم. من فکر می کنم که اگر فرانک در سال های اول اقامتش در زندان گولبورن، به عنوان آدم خطرناک و پرخاشجویی شناخته نشده بود، الان سال ها بود که از زندان مرخص شده بود. حتی در زمان جنگ که بسیاری از زندانی ها را به جبهه ها فرستادند، مقامات، تقاضای فرانک بیچاره را رد کردند.

فی نگاهش را از دست هایش برگرفت و به رالف چشم دوخت و با لحنی متأثر گفت:

ـ این طبیعت اوست.

به نظر می رسید که برای کاردینال مشکل است، کلمات مناسبی برای شرح مقصودش پیدا کند. و در حینی که در ذهنش، به دنبال کلمات مناسب می گشت، دیگران، در حالی که حالت اضطراب و امید در چهره هایشان موج می زد، چشم از او بر نمی گرفتند. با آن که، شاید، راحتی فرانک آن قدرها فکر آنها را به خود مشغول نمی کرد که خوشبختی مادرشان.

کاردینال بی آن که به مگی نگاه کند گفت:

ـ بازگشت من به استرالیا ، پس از این غیبت طولانی حتماً سبب تعجب شما شده. من آن قدرها که باید به شماها توجه نکرده ام. و خودم این موضوع را می دانم. از روزی که شما را شناختم همیشه اول به فکر خودم بوده ام و موقعیت خودم برایم اهمیت بیشتری داشت. وقتی پاپ مقدس مرا به مقام کاردینالی مفتخر ساخت، از خودم پرسیدم که من برای خانواده شما چه کاری می توانم بکنم تا به شما نشان دهم که تا چه حد مورد علاقه من هستید؛ (نفس عمیقی کشید و چشمانش را به چهره فی دوخت، ولی از نگاه مگی می گریخت) . من به استرالیا آمدم تا شاید بتوانم کاری در مورد فرانک انجام دهم. فی آیا گفت و گویتان را پس از مرگ پدی و استو به خاطر می آورید؟ از آن روز

بیست سال گذشته و من هرگز نتوانسته ام حالت چشمان شما را از یاد ببرم. آن همه نیرو و نشاط، که یکسره بر باد رفته بود.

باب در حالی که به مادرش نگاه می کرد، ناگهان با هیجان گفت:

ـ اوه بله کاملاً درست است.

کاردینال ادامه داد:

ـ فرانک با ضمانت من آزاد خواهد شد. و تصور می کنم این تنها کاری است که با انجام آن بتوانم علاقه و وابستگی ام را به شما اثبات کنم.

اگر او انتظار داشت که این خبر، فی را از اعماق تاریکی ای که سال های طولانی، در آن غرق شده بود، بیرون کشد حتماً سرخورده و نا امید می شد. در چشمان فی، فقط پرتو کم رنگی ظاهر شد. پرتوی که شاید جبر کهنسالی، دیگر هرگز به آن اجازه نمی داد، که به شعله ای تبدیل شود. ولی کشیش این حرارت و گرما را در چشمان پسران فی مشاهده کرد. و احساس کرد که وظیفه اش را در حد کمال انجام داده است. احساس رضایتی که ، بعد از گفت و گو، با آن سرباز آلمانی، که نامی آنچنان با ابهت داشت، دیگر هرگز به سراغش نیامده بود.

فی گفت:

ـ متشکرم.

او رویش را به طرف پسران کلیری کرد و گفت:

ـ آیا فرانک می تواند به دروگیدا برگردد؟

باب گفت:

ـ البته، اینجا خانه اوست.

کاردینال با آرامش ادامه داد:

ـ فرانک دیگر آن فرانک سلبق نیست. من قبل از آمدن به اینجا، برای اعلام خبر آزادی اش، به زندان گولبورن رفتم و اجباراً به او گفتم که همه خانواده از مدت ها قبل، از سرگذشت او آگاهند. و اگر به شما بگویم که حتی این گفته من نتوانست او را به خشم آورد، شاید بتوانید تصور کنید چقدر تغییر کرده است. او فقط ممنون و حق شناس است و بی صبرانه در انتظار دیدار خانواده و بخصوص دیدار شما ، فی، می باشد.

باب صدایش را صاف کرد و پرسید:

ـ چه موقع آزادش خواهند کرد؟

شور و شوقی که از تصور خوشحالی مادرش به او دست داده بود، بر ترسی که نسبت به عواقب بازگشت فرانک داشت غالب آمده بود.

ـ یکی دو هفته دیگر. من به او پیشنهاد کردم که با هواپیما بیاید ولی او قطار را ترجیح می دهد.

جیمز با خوشحالی گفت:

ـ پاتسی و من به استقبالش خواهیم رفت.

سپس خطوط چهره اش از هم وا رفت:

ـ اوه ما حتی نمی توانیم او را بشناسیم.

فی مداخله کرد:

ـ من تنها به جست و جوی او خواهم رفت. من هنوز از کار افتاده نشده ام و به خوبی می توانم تا لیگی رانندگی کنم.

مگی برای پیشگیری از موج اعتراض برادران، با لحن پرشور اظهار داشت:

ـ مامان حق دارد، بگذارید مامان تنها به ایستگاه برود. فرانک باید اول او را ببیند.

فی در حالی که بر می خاست و به سوی میز کارش می رفت گفت:

ـ خوب من دیگر باید به سر کارم بر گردم.

پنج برادر نیز با هم از جای برخاستند . باب در حالی که به زور خمیازه می کشید، لبخندی محجوبانه به کاردینال تحویل داد و گفت:

ـ ما هم باید برویم بخوابیم. فردا صبح مثل روزهای خوب گذشته، هنگام مراسم نماز همدیگر را خواهیم دید.

مگی بافتنی اش را تا کرد، آن را به دور میل پیچید و بلند شد. و به آرامی گفت:

ـ من هم همچنین، باید به شما شب به خیر بگویم رالف.

ـ شب به خیر مگی.

در حالی که اتاق را ترک می کرد، رالف با نگاهش او را دنبال کرد و بعد به پشت خمیده فی برگشت.

ـ شب به خیر فی

ـ ببخشید، با من بودید؟

ـ داشتم به شما شب به خیر می گفتم.

ـ آه شب به خیر رالف.

رالف که نمی خواست فوراً پشت سر مگی به طبقه بالا برود گفت:

ـ فکر می کنم بروم قبل از خواب کمی قدم بزنم، راستی می خواستم چیزی را به شما بگویم.

فی با لحنی آرام گفت:

ـ بله، راجع به چیست؟

ـ شما با رفتارتان حتی یک لحظه هم، نمی توانید مرا فریب بدهید.

ـ آه واقعاً ؟ از خودم می پرسم.

دیر وقت، در هوای آزاد شبانگاهی، ستارگان جنوب در آسمان می چرخیدند. او دیگر تسلطش را بر آنها از دست داده بود. و با آن که، مثل همیشه آنجا، در معرض دیدش بودند دست نیافتنی تر از آن به نظر می آمدند که وجودش را حرارتی ببخشند و ضعیف تر از آن که ، آرامشی به او عطا کنند و گویی بیشتر از همیشه به خدایی که آنها را از او می گرفت نزدیک تر بودند.

مدت زمانی طولانی ، لبخند بر لب، همان جا ایستاد. نگاهش به دوردست ها دوخته شده بود و به نجوای باد در میان شاخ و برگ درختان، گوش فرا داد. سپس به خود آمد، و چون نمی خواست دوباره با فی مواجه شود، راه پله هایی را که در سوی دیگر خانه واقع شده بود، در پیش گرفت. چراغ روی میز کار فی، هنوز روشن بود و او، شبح خم شده بر روی دفتر را تشخیص می داد. بیچاره فی، چقدر این لحظه خوابیدن، می بایست، برای او مشکل باشد. شاید بازگشت فرانک مسائل را برایش آسان تر کند. شاید... در بالای پله ها سکوت عمیقی حکمفرما بود. روی میز پایه بلندی، یک چراغ کریستال به چشم می خورد، که با نور کم رنگش راهرو را روشن می کرد، و به خاطر کسانی بود که به علتی اتاق شان را ، در طی شب ترک می کردند. و شعله آن با هر وزش نسیم می لرزید. با آرامش، فرش ضخیم راهرو را پیمود. در اتاق مگی کاملاً باز بود و روشنایی از آن به خارج می تابید. قامتش لحظه ای جلوی نور را گرفت و سپس در را پشت سرش بست و کلید را در آن چرخاند. مگی لباس حوله ای بر تن داشت و روی مبلی کنار پنجره نشسته بود و بی توجه، محوطه مرکزی را می نگریست. سر برگرداند و رالف را دید که به تختخواب نزدیک شد و کنار آن نشست. آهسته از جای برخاست و به سوی او رفت. سپس گفت:

ـ بیا بهت کمک کنم، چکمه هایت را در بیاوری. من هرگز چکمه هایی به این بلندی نمی پوشم، چون نمی توانم بدون پاشنه کفش، آنها را بیرون بیاورم. و این شیء ، چرم را خراب می کند

ـ تو عمداً این رنگ را انتخاب کرده ای مگی؟

مگی با لبخندی گفت:

ـ خاکستر گل ها؟ این رنگ دلخواه من بوده، به موهایم می آید.

رالف پایش را کنار او گذارد و در حینی که، مگی چکمه را از آن بیرون می کشید، پرسید:

ـ تو این قدر مطمئن بودی که امشب نزدت می آیم؟

ـ به تو گفته بودم، در دروگیدا تو متعلق به من هستی. اگر هم نمی آمدی، خودم به اتاقت می آمدم. چراغ را خاموش کرد. لباس هایش را بر روی پشتی یک صندلی گذاشت.

رالف با خود اندیشید:

»باز فردا صبح من مراسم دعا را بجا خواهم آورد. ولی این مربوط به فرداست و سحر و جادو از مدت ها پیش از میان رفته است هنوز تمام شب را در اختیار دارم...

دین مأیوسانه گفت:

ـ من فکر می کردم شما یک ردای قرمز دارید.

ـ بله گاهی آن را بر تن می کنم اما فقط در داخل قصر واتیکان. در خارج از آنجا، لباس من یک ردای سیاه با کمربند قرمز است، مثل همین لباس.

ـ شما واقعاً در یک قصر زندگی می کنید؟

ـ بله.

ـ آیا چلچراغ های زیادی دارد؟

ـ بله ولی در دروگیدا هم همین طور است.

دین با لحنی تحقیرآمیز گفت:

ـ ولی شرط می بندم، چلچراغ های دروگیدا، از قصر شما کوچک تر هستند، چقدر دلم می خواست شما را با ردای قرمزتان در قصرتان ببینم.

کاردینال با لبخندی پاسخ داد:

ـ کسی چه می داند دین شاید روزی آن را ببینی.

حالت غریبی در نگاه پسرک موج می زد که نوعی بلندی یا حتی حالتی دست نیافتنی را منعکس می کرد. در هنگام اجرای مراسم نماز کاردینال یک بار دیگر نیز ، با همین نگاه مواجه شد. ولی باز هم آن را باز نشناخت شاید، چیزی آشنا به نظرش رسید. هیچ مردی خود را ، آن چنان که واقعاً هست، در آیینه نمی بیند. لادی و آن مولر قرار بود که مثل هر سال برای گذراندن تعطیلات نوئل به دروگیدا بیایند. خانه بزرگ سرشار از شور و هیجان کسانی بود، که شادمانه خود را برای جشن ها و میهمانی های عید، آماده می کردند. جشن و سروری که از سال ها قبل تاکنون برایشان پیش نیامده بود. مینی و کت آوازخوانان کار می کردند و صورت پف کرده خانم اسمیت از شادی می درخشید. مگی بی هیچ توضیحی دین را به دست کاردینال سپرده بود. و فی که خیلی خوشبخت تر به نظر می رسید، کمی از میز کارش فاصله گرفته بود. مردان از هر فرصتی برای بازگشت به خانه استفاده می کردند و بعد از شامی که دیر وقت صرف می شد، همه در سالن گرد هم می آمدند و به بحث و گفت و گو می پرداختند.

خانم اسمیت نیز عادت کرده بود که ساندویچ هایی با پنیر و کره و کلوچه های کشمشی آماده داشته باشد. تا اگر کسی گرسنه اش شد بتواند چیزی بخورد. کاردینال به اعتراض گفت:

این همه غذاهای مطبوع ، سرانجام باعث اضافه وزن او خواهد شد. ولی پس از سه روز تنفس هوای دروگیدا، معاشرت با دیگران و خوردن غذاهای دروگیدا به نظر می رسید که آن حالت سرکش و تقریباً کینه جویانه ، از

نگاهش رخت بر بسته است. در چهارمین روز گرمای شدیدی، بر همه جا حکمفرما شد. کاردینال به همراه دین برای جست و جوی یک گله گوسفند رفته بودند. جاستین تنها در زیر درخت کز کرده بود. و مگی به تنبلی در میان بالشتک های نیمکت حصیری ایوان دراز کشیده بود. او آرامش و خوشبختی عمیقی در وجودش احساس می کرد. خوشبختی پس از سال ها انتظار. و چقدر مطبوع بود با بودن رالف، آن وجود یگانه، همه چیز خوب بود. هنگامی که با رالف بود، تمام وجود او به زندگی گشوده می شد، به جز آن که متعلق به دین بود، ولی متأسفانه هنگامی که با دین بود تمام وجودش به زندگی گشوده می شد به جز آن قسمتی که به رالف تعلق داشت. تنها هنگامی که همانند اکنون، هر دو در دنیای او حضور داشتند، او واقعاً خوشبختی کامل را، احساس می کرد. به هر ترتیب، این روال چیزها بود. دین پسرش بود و رالف مردش. با این همه سایه ای این احساس خوشبختی را متزلزل می کرد. رالف جریان دین را نفهمیده بود و او حاضر نبود این راز را برایش فاش کند. اگر خود رالف قادر نبود به تنهایی به این امر پی ببرد، چرا می بایست، مگی آن را برایش بر ملا کند. او تا به حال برایش چه کرده بود که شایستگی دانستن آن را داشته باشد. اندیشه این که او توانسته بود که حتی برای یک آن فکر کند که مگی بعد از او، به لوک روی آورده، عذابش می داد. اگر رالف او را قادر به انجام چنین عمل کثیفی می دانست، دیگر شایستگی آن را نداشت که حقیقت را بداند. گاهی نگاه پریده رنگ و تمسخرآمیز فی را بر خویش احساس می کرد و او نیز به نوبه خود همان طور نگاهش می کرد. فی درک می کرد. او این نفرت عنان گسیخته و این حس انتقام جویی و احتیاج به جبران سال های تنهایی را نزد مگی، درک می کرد. رالف دوبریکاسار فقط یک شکارچی پروانه بود. و چرا مگی می بایست این زیباترین پروانه را به او عطا کند، پسرش را؟ نه بهتر این بود که از آن بویی نبرد و بی آن که بداند رنج بکشد. زنگ تلفن به صدا در آمد. مگی با بی توجهی به آن گوش داد و سپس چون متوجه شد که مادرش در آن حوالی نیست، با بی حوصلگی از جای برخاست و گوشی را برداشت. صدای مردانه ای از پشت سیم گفت:

ـ ممکن است با خانم فیونا کلیری صحبت کنم؟

مگی او را صدا زد، فی با شتاب نزدیک شد و گوشی را از دستش گرفت و گفت:

ـ بله ، من فیونا کلیری هستم.

در حالی که ایستاده بود و گوش می داد، چهره اش اندک اندک رنگ باخت و درهم رفت و آن حالت رنجی که در هنگام فوت پدی و استو بر آن نقش بسته بود دوباره ظاهر شد. و در حالی که تمام وجودش ناگهان در هم شکسته و آسیب پذیر می نمود تشکر کرد و گوشی را سر جایش گذارد.

ـ چی شده مامان؟

ـ فرانک آزاد شده او قطار شب گرفته و امروز بعد از ظهر می رسد (به ساعتش نگاه کرد) باید به زودی حرکت کنم . ساعت از دو هم گذشته است.

مگی آن قدر خوشحال بود که نمی توانست برای مادرش هیچ ناراحتی تصور کند. گر چه احساس می کرد که این دیدار، نمی تواند برای مادرش یک شادی کامل و بی شائبه باشد.

ـ نه مگی، همه چی رو به راه است. تو به کارهای اینجا برس و بگو که قبل از بازگشت ما ، شام ندهند.

ـ اوه مامان چقدر عالی است. فرانک برای نوئل در خانه خواهد بود.

فی جواب داد:

ـ بله خیلی خوب است.

اکنون که خطوط هواپیمایی بین گیل لانبون و سایر نقاط کشور، دایر شده بود، دیگر هیچ کس با قطار مسافرت نمی کرد. قطار درمانده حدود یک هزار کیلومتر از سیدنی تا گیل لانبون را در نوردیده بود و بیشتر مسافران کوپه های درجه دو را، در شهرهای کوچک میان راه، پیاده کرده بود و تنها تعداد کمی مسافر مانده بودند که در گیلی پیاده

شوند. رئیس ایستگاه خانم کلیری را دورادور می شناخت، ولی هرگز به فکرش هم نمی رسید که سر صحبت را با او باز کند و به این اکتفا کرد که او را که از پله های چوبی، که به سکوی قطار منتهی می شد، تماشا کند. و با خود اندیشید این واقعاًنمونه یک زن متشخص است. پیراهن و کلاه مد روز ، کفش های پاشنه بلند، هیکل متناسب و هنوز نسبت به سنش زیاد شکسته نشده، مثل این که همسر یک دامدار بودن، برازنده اوست. فرانک نیز مادرش را زودتر از او، باز شناخت . او پنجاه و دو ساله بود و سال های طولانی غیبت، سال هایی بودند که او را از مرحله نوجوانی، به سن کمال رسانده بودند. مردی که در غروب آفتاب گیلی ایستاده بود بسیار لاغر و رنگ پریده می نمود، موهای بالای پیشانی اش ریخته بود و لباس گل و گشادش از تنش می ریخت. و دست های خوش ترکیبش، لبه یک کلاه خاکستری را می فشردند.

قامتش خمیده نبود و بیمار به نظر نمی رسید، ولی همچنان بی حرکت، و محجوبانه ایستاده بود و لبه کلاهش را در بین انگشتانش می ساییید. گویی انتظار نداشت که کسی به استقبالش بیاید و نمی دانست چگونه باید رفتار کند. فی کاملاً مسلط بر خود، با چابکی و آرامش به سوی او پیش رفت و گفت:

ـ سلام فرانک.

او چشمانش را بالا برد، چشمانی که زمانی می درخشیدند و سخت هم می درخشیدند، در حال حاضر در چهره یک مرد مسن به گودی نشسته بودند. و دیگر کوچک ترین شباهتی به چشمان فرانک نداشتند. چشمانی خسته، متحمل و درمانده. ولی گویی که دیدار فی حالتی عجیب در آنها به وجود آورد، حالتی مجروح و بی دفاع، درخواست کمک یک انسان در حال مرگ . فی در حالی که او را در آغوش می کشید با لحنی توأم با شادی و تأثر فریاد زد:

ـ اوه فرانک (سر فرانک را بر شانه اش جای داد و زمزمه کنان گفت(:

ـ دیگر همه چیز رو به راه است.

و با لحنی ملایم تر تکرار کرد:

ـ دیگر همه چیز رو به راه است.

در اتومبیل، او نخست، با حالتی درمانده و خاموش در صندلی اش، بی حرکت ماند ولی پس از آن که رولزرویس سرعت گرفت و از شهر خارج شد، توجه اش به محیط اطراف جلب شد، از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

ـ هیچ چیز عوض نشده.

نه، در اینجا زمان به آهستگی می گذرد.

آنها از روی پل چوبی ناهمواری که بر فراز آب گل آلود، تکان می خوردند گذشتند. درختان بید مجنون دو طرف رودخانه را در بر گرفته بودند و انبوهی از ریشه ها و خزه ها بر سطح شنی آن گسترده بود.

فرانک گفت:

ـ رود بارون، فکر می کردم که دیگر هرگز آن را نخواهم دید.

در پشت آنها، ابر سنگینی از گرد و غبار در هوا پراکنده بود و در جلوی رویشان ، جاده کاملاً صاف و مستقیم در میان دشتی پر علف و بدون درخت از جلوی چشم، می گذشت.

ـ مامان این جاده جدید است؟

به نظر می رسید که او با نا امیدی می کوشد موضوعی برای صحبت بیابد و وضعیتی عادی به وجود آورد.

ـ بله، این جاده لیگی ـ میلپارنیکا است و درست بعد از جنگ ساخته شده.

ـ لا اقل می توانستند آن را آسفالت کنند.

ـ چرا؟ ما اینجا عادت به گرد و خاک داریم و به علاوه اگر می خواستند که آن را سنگفرش کنند تا در مقابل گل و لای مقاومت کند، خیلی گران تمام می شد. جاده جدید صاف است و از آن به خوبی نگاهداری می شود و سیزده دروازه از بیست و هفت دروازه قدیم را از بین برده، دیگر چهارده تا دروازه بین گیلی و خانه بیشتر باقی نمانده و خواهی دید که آنها به چه صورتی در آمده اند . دیگر احتیاجی نداریم آنها را باز و بسته کنیم.

رولزرویس به سوی یک میله فولادی پیش می رفت، که به آهستگی بلند شد ، و به محض آن که اتومبیل از زیر آن گذشت و چند متری دور شد دوباره خود به خود به جای اولش باز گشت.

ـ واقعاً که جلوی پیشرفت را نمی توان گرفت.

ـ در این ناحیه ما اولین کسانی هستیم که نرده های اتوماتیک کار گذاشته ایم. ولی فقط بین جاده میلپارنیکا و خانه، وگرنه دروازه های محوطه ها هنوز هم با دست باز و بسته می شوند.

ـ فکر می کنم، کسی که این روش را اختراع کرده حتماً در زندگی اش مجبور بوده درهای زیادی را باز و بسته کند.

این جمله، تنها نشانه ای از آرامش بود که فرانک از خویش بروز داد، و سپس دوباره در سکوت غرق شد، مادرش نیز توجهش را به جاده معطوف کرد، چون نمی خواست به هیچ وجه او را تحت فشار قرار دهد. وقتی آنها از آخرین دروازه فلزی گذشتند و به محوطه داخلی وارد شدند، فرانک آه کشید و در حالی که از تعجب نفس در سینه حبس کرده بود شگفت زده گفت:

ـ فراموش کرده بودم که چقدر اینجا زیباست.

فی اتومبیل را به داخل گاراژ راند و سپس همراه پسرش به سوی خانه بزرگ رهسپار شد. ولی این بار، فرانک خود چمدانش را حمل می کرد.

ـ ترجیح می دهی اتاقی در خانه بزرگ داشته باشی، یا در یکی از این خانه های کوچک مخصوص میهمانان زندگی کنی؟

ـ خانه کوچک را ترجیح می دهم، متشکرم (نگاه درمانده اش بر چهره مادرش دوخته شد) به نظرم بد نباشد که کمی تنها بمانم.

این نخستین بار بود که او به دوران حبسش اشاره می کرد.

فی در حالی که پیشاپیش او وارد سالن می شد، گفت:

ـ من هم تصور می کنم که در آنجا راحت تر باشی. خانه بزرگ در حال حاضر پر از میهمان است. کاردینال اینجاست، دین و جاستین هم برای تعطیلات آمده اند. و لادی و آن مولر نیز قرار است برای گذراندن تعطیلات نوئل، پس فردا به اینجا بیایند.

او طناب زنگ را تکان داد و دستور چای داد و به آرامی، به روشن کردن چراغ های نفتی اطراف سالن پرداخت.

فرانک پرسید:

ـ لادی و آن مولر کی هستند؟

فی لحظه ای بی حرکت ماند، فتیله چراغ را که می بایست بالا بکشد رها کرد و نگاهش کرد، به آرامی گفت:

ـ آه زمان زیادی گذشته است. مولرها دوستان مگی هستند (فتیله را به اندازه دلخواه ، تنظیم کرد و روی مبل نشست) یک ساعت دیگر شام خواهیم خورد ولی قبل از آن برای پاک کردن گرد و خاک از دهان هایمان ، بد نیست یک فنجان چای بخوریم.

فرانک محجوبانه بر لبه یک نیمکت کرم رنگ نشست و نگاه متعجبش را در اطراف سالن چرخاند.

ـ چقدر اینجا از زمان عمه مری تغییر کرده است!

فی لبخندزنان تصدیق کرد:

ـ بله تصور می کنم.

سپس مگی وارد شد. برای فرانک دشوارتر از پذیرفتن پیری مادرش، بازیافتن خواهرش در این زن میان سال بود. در حینی که مگی او را در آغوش می گرفت او سرش را برگرداند و در زیر کت شل و ولش خود را جمع کرد و چشمانش با نگاه مادرش ، تلاقی کرد که گویی به او می گفت، مهم نیست، همه اینها به زودی به نظرت عادی خواهد شد.فقط کمی زمان لازم است. در حالی که او به دنبال کلمه ای ، برای گفتن به این بیگانه می گشت لحظه ای سکوت مستولی شد و سپس دختر مگی وارد شد یک دختربچه قدبلند و لاغر که به طرزی شق و رق نشست و دست های کشیده اش را بر چین های دامنش، قرار داد. و با چشمان کم رنگش یک به یک چهره ها را از نظر گذراند. فرانک با خود اندیشید « وقتی که من خانه را ترک کردم مگی از او کوچک تر بود » پسر مگی با کاردینال وارد شد و کنار خواهرش بر روی زمین نشست. یک پسربچه زیبا با نگاه دست نیافتنی. کاردینال در حالی که دست او را می فشرد با خوشحالی فریاد زد:

ـ فرانک، چه عالی، و به طرف فی برگشت، و ابروانش حالت استفهام آمیز به خود گرفتند، یک فنجان چای؟ چه فکر خوبی.

پسرهای کلیری با هم رسیدند و این برخورد بسیار دشوار بود چون آنها هرگز فرانک را نبخشیده بودند فرانک علت آن را می دانست. همه اش به خاطر رنج مادرشان بود که او مسبب آن بود.

ولی اصلاً قادر نبود چیزی بیابد که بتواند آن را توجیه کند. او نمی توانست، از رنج و تنهایی اش با آنها سخن بگوید و قادر نبود التماس کند و از آنها طلب بخشایش کند. تنها کسی که واقعاً برایش اهمیت داشت، مادرش بود و مادرش هرگز فکر نکرده بود که چیزی برای بخشودن وجود داشته باشد.

این کاردینال بود که همه سعی اش را به کار برد تا نوعی هماهنگی در این جمع ایجاد کند او در سر میز شام رشته سخن را در دست گرفت و پس از آن، در سالن با مهارت یک سیاستمدار چنان موقعیتی به وجود آورد، که فرانک را نیز در این جمع بگنجاند.

ـ باب از بدو ورودم به اینجا می خواستم سؤالی از شما بکنم، بگویید ببینم خرگوش ها کجا رفته اند؟ من میلیون ها لانه خرگوش دیده ام در حالی که، حتی یک خرگوش هم دیده نمی شد؟

باب پاسخ داد:

ـ آنها مرده اند.

ـ مرده اند؟

باب که راه فراری یافته بود و خوشحال بود که صحبت درباره موضوعی بود که با فرانک ارتباطی نداشت، ادامه داد:

ـ بله از مرضی به نام میکسوماتور (Myxomatore) ، استرالیا، با وجود خشکسالی و خرگوش ها در سال ۱۹۴۷، دیگر کارش به عنوان یک کشور تولید کننده تمام بود و ما هم کاملاً نا امید و مأیوس شده بودیم.

در اینجا، فرانک وارد بحث شد و در دنباله سخن باب گفت:

ـ من می دانستم که اوضاع خراب بوده ولی نه تا به این حد.

او به صندلی اش تکیه داد، و امیدوار بود که با وارد شدن در گفت و گو ، کاردینال را خوشنود ساخته باشد.

باب به خشکی پاسخ داد:

ـ ولی من مبالغه نمی کنم. باور کنید.

چطور فرانک می توانست از این جریان آگاه باشد.

کاردینال با لحنی پر هیجان پرسید:

ـ بعد چه اتفاقی افتاد؟

ـ دو سال پیش، سازمان تحقیقات علمی و صنعتی کامن ولت (Commonwealth) نوعی برنامه آزمایشی در ویکتوریا، پیاده کرد. بدین ترتیب که ویروسی را به منظور از بین بردن خرگوش ها به آنها تلقیح کرد.

من درست نمی دانم ویروس چیست، ولی تصور می کنم به معنای نوعی جرم است. دانشمندان این ویروس را میکسوماتور نامیدند. در ابتدا نتایج آن زیاد درخشان نبود تنها همه خرگوش هایی که دچار این بیماری، می شدند، می مردند.

ولی یک سال پس از تلقیح اولیه، بیماری همانند آتشی در خار و خاشاک شروع به پیشرفت کرد می گویند که ناقل آن حشرات هستند.

از آن به بعد، میلیون ها خرگوش، از این بیماری مرده اند. هنوز گاهی اوقات می شود تک و توک خرگوش های بیمار را دید که با سر باد کرده منظره خیلی ناخوشایندی دارند. در هر حال یک موفقیت عالی بود رالف، و عجیب این که ، هیچ کدام از حیوانات دیگر دچار این مرض نمی شوند، حتی انواع نزدیک به تیره خرگوش ها. بله به کمک آن سازمان، خرگوش ها دیگر تهدیدی برای ما محسوب نمی شوند.

نگاه کاردینال بر فرانک دوخته شد.

ـ می توانید تصور کنید مفهوم آن چیست فرانک؟

فرانک بیچاره که دلش می خواست، او را به حال خود واگذارند، سری تکان داد.

کاردینال ادامه داد:

ـ جنگ شیمیایی، یک تجربه موفق علمی در سطح وسیع. از خودم می پرسم که آیا دنیا می داند، که در اینجا ، در استرالیا بین سال های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۲ با یک تجربه موفق توانسته اند به مقابله آفتی که کشاورزی و دامداری این

منطقه را تهدید می کرد، بر خیزند. این یک روش علمی است و کشورهایی که چنین امکان هایی در اختیار دارند، می توانند بمب اتم و هیدروژن را فراموش کنند. من می دانم که این امری ضروری بوده و شاید تحقیق علمی بسیار مهمی باشد که فاش نشده است. اما به هر حال کاری وحشتناک است.

دین که با دقت موضوع مورد بحث را دنبال کرده بود پرسید:

ـ جنگ شیمیایی؟ من هرگز چیزی درباره آن نشنیده ام. معنی دقیق آن چیست؟

ـ این واژه جدیدی است دین. ولی من به عنوان یک سیاستمدار، مجبورم در جریان شناخت مفهوم ها و واژه هایی مانند « جنگ شیمیایی » قرار بگیرم. ساده تر بگویم که این کلمه تقریباً به معنای میکسوماتور است. پرورش یک جرم که بتواند یک دسته بخصوص از موجودات زنده را از بین ببرد یا فلج کند.

دین ناخودآگاه با انگشتانش صلیبی کشید و خود را به عقب انداخت و به زانوی کاردینال تکیه داد و به سادگی گفت:

ـ پس بهتر است دعا کنیم، این طور نیست؟

کاردینال چشمانش را بر روی موهای بور پایین آورد و لبخندی زد.

فی بسیار کوشید تا فرانک ، رفته رفته به زندگی در دروگیدا خو بگیرد. و بدون توجه به مخاصمه خاموشی که در جمع برادران نسبت به او حکمفرما بود، طوری رفتار می کرد که گویی پسر بزرگش ، فقط مدتی از نزد آنها غایب بوده است. و هرگز هیچ گونه بی آبرویی ، برای خانواده به بار نیاورده و مسبب آن همه رنج و مصیبت نبوده است. در آرامش و سکوت، آن پناهگاهی را که به نظر می رسید، فرانک دور از برادرانش به آن محتاج است، برایش به وجود آورد و او را تشویق نکرد که حرارت و سرزندگی پیشین اش ، را دوباره به دست آورد، به ویژه که این گرما دیگر وجودش را مشتعل نمی کرد. و فی این امر را از همان لحظه دیدارش بر روی سکوی قطار دریافته بود. شور و شوق وجود او، به علت زندگی در زندان، که او از به یاد آوردن آن سر باز می زد، کاملاً از میان رفته بود. فی فقط می

توانست سعی کند که تا حد امکان او را خوشبخت گرداند، و بهترین راه این بود که در وجود فرانک کنونی، آن فرانک همیشگی را ببیند.

برای او امکان نداشت که در محوطه ها کار کند چون، برادرانش با این امر مخالف بودند و به علاوه، خود او نمی توانست، به کاری که همیشه در زندگی اش از آن نفرت داشت، بپردازد. گویا پرورش گیاهان برای او جالب بود. بنابراین فی بدون آن که کار مشخصی برایش در نظر بگیرد او را تشویق کرد که توجه اش را به باغ دروگیدا معطوف کند. و به تدریج برادران به بازگشت آن بز گریزپا به دامان خانواده ، عادت کردند. آنها پی بردند که فرانک دیگر تهدیدی ، برای آرامش شان نبود. ولی هیچ چیز هیچ گاه، نمی توانست احساسات مادرشان را نسبت به او تغییر دهد، چه در زندان و چه در دروگیدا.

فی مثل همیشه با علاقه ای عمیق به او دل بسته بود. و اکنون وجود فرانک در دروگیدا، سبب شادی و خوشبختی او بود و مهم هم همین بود. او به هیچ وجه با طرز زندگی آنها کاری نداشت، و کاملاً با تصوری که همواره از او داشتند، مطابقت می کرد. با این همه وجود فرانک در دروگیدا، شادی واقعی را برای فی به ارمغان می آورد و غیر از این هم نمی توانست باشد. هر روز اندوه تازه ای از دیدن او بر دلش سنگینی می کرد. اندوهی که با آنچه، در غم نبودش احساس می کرد، متفاوت بود. چه درد وحشتناکی بود، تماشای یک زندگی بر باد رفته، یک انسان از دست رفته، انسانی که پسر عزیز کرده اش بود. چه درد وحشتناکی بود. و تصور رنج هایی که او متحمل شده بود چه جانکاه بود. شش ماه پس از اقامت فرانک در دروگیدا روزی مگی وارد سالن شد و مادرش را دید که بر مبلی کنار پنجره نشسته بود و فرانک را که سرگرم مرتب کردن پرچین های گل سرخ کنار معبر بود، تماشا می کرد. او از شنیدن صدای پای مگی برگشت و مگی با دیدن حالت درمانده آن چهره، بی اختیار دست به طرف قلبش برد و ناتوان از هر گونه کمک گفت:

ـ اوه مامان.

فی به او نگاه کرد، سری تکان داد و لبخندزنان گفت:

ـ مهم نیست.

ـ کاش می توانستم کمکت کنم.

ـ می توانی، هیچ چیز را در رفتارت تغییر نده، همین برای من بس است. تو دیگر یک هم دردی...مگی. یک متحد.

بخش ششم

۱۹۵۴ـ ۱۹۶۵) دین

فصل هفدهم

جاستین به مادرش گفت:

ـ بسیار خوب من تصمیمم را گرفته ام و می دانم چکار خواهم کرد.

ـ فکر می کردم که قبلاً تصمیمت را گرفته بودی. می خواهی برای رشته ی هنرهای زیبا به دانشگاه سیدنی بروی، نه؟

ـ آه این فقط یک دروغ بود برای این که وقتی داشتم برای کارم نقشه می چیدم راحتم بگذاری. ولی حالا دیگر همه چیز رو به راه است. بنابراین می توانم، نقشه ام را فاش کنم.

مگی لحظه ای، از کشیدن شکل کاج بر روی خمیر شیرینی، دست کشید. خانم اسمیت بیمار بود و مادر و دختر در آشپزخانه سرگرم کار بودند. او نگاهی درمانده و بی حوصله به دخترش انداخت. چطور می شد با چنین موجودی

کنار آمد؟ حتی اگر جاستین اظهار می کرد که تصمیم گرفته به سیدنی برود و در آنجا زنی بدکاره شود، مگی شک داشت که بتواند او را از این کار، باز دارد! این جاستین وحشتناک عزیز، سرکش و گستاخ!

مگی در حالی که دوباره به بریدن بیسکویت ها پرداخته بود، گفت:

ـ خوب بگو، من بی صبرانه منتظرم.

ـ من می خواهم هنرپیشه شوم.

ـ چی!

ـ هنرپیشه.

ـ خداوندا (دوباره قالب کاج از دستش افتاد) من اهل مخالف خوانی نیستم، و قصد هم ندارم ناراحتت کنم. ولی واقعاً فکر می کنی ، ظاهرت برای این کار مناسب باشد؟

جاستین با لحنی توأم با انزجار و تنفر گفت:

ـ اوه مامان، نه یک هنرپیشه سینما، یک هنرپیشه تئآتر. من قصد ندارم باسنم را پیچ و تاب دهم یا سینه هایم را به معرض نمایش بگذارم و زبانم را روی لب هایم بچرخانم. من می خواهم تئآتر بازی کنم (او تکه های گوشت را در بشکه ای پر از آب نمک قرار می داد) من به حد کافی پول دارم که بتوانم حرفه دلخواهم را انتخاب کنم نه؟

ـ بله، به لطف کاردینال دوبریکاسار.

ـ من تغییر عقیده نخواهم داد. می خواهم جلسات درس آلبرت جونز (Albert Jones) را در تئآتر کولودن (Cull oden) دنبال کنم و به آکادمی سلطنتی هنرهای دراماتیک اندن هم نامه نوشته ام و تقاضا کرده ام که اسمم را در لیست انتظار بگذارند.

ـ آیا واقعاً فکرهایت را کرده ای جاسی؟

ـ بله خیلی وقت است که درباره آن فکر کرده ام (آخرین قطعه گوشت خون آلود را در آب نمک گذاشت و سر بشکه را روی آن قرار داد و با ضربه مشت آن را محکم کرد) تمام شد. امیدوارم دیگر تا آخر عمرم، سر و کارم با کنسرو کردن گوشت گاو نباشد.

مگی یک سینی پر از بیسکویت را به سوی او دراز کرد و گفت:

ـ این را در فر بگذار، ۱۵۰ درجه، باید اعتراف کنم که با این خبر غافلگیر کرده ای. من همیشه خیال می کردم که دختربچه هایی که رویای هنرپیشه شدن در سر دارند ، همواره در مقابل دیگران رل بازی می کنند. ولی تو در مقابل تنها کسی که ، رل بازی می کنی، خودت هستی!

ـ اوه مامان، دوباره هنرپیشه سینما و تئآتر را عوضی می گیری، واقعاً که اصلاح ناپذیری.

ـ مگر ستارگان سینما جزو هنرپیشگان نیستند؟

ـ در رده ای خیلی پایین تر. مگر این که اول از تئآتر شروع کرده باشند. گذشته از اینها، حق لارنس اولیویه (LaurenceOlivier) هم گه گاهی در فیلمی شرکت می کند.

عکسی از لارنس اولیویه بر فراز میز آرایش جاستین، خودنمایی می کرد. مگی تصور کرده بود که این فقط یک هوس دختر مدرسه ای است. با این حال سلیقه دخترش را تأیید کرده بود. دوستان جاستین که گاهی برای گذراندن چند روزی به دروگیدا می آمدند، عکس بت هایی، بسیار پیش پا افتاده تر و مبتذل تر از او را با عشق و علاقه عزیز می داشتند.

مگی غرو لندکنان، در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

ـ من هنوز هم نمی فهمم، هنرپیشه!

جاستین شانه بالا انداخت و گفت:

ـ خوب پس من جز در روی صحنه، کجا می توانم به خودم اجازه دهم داد بکشم، نعره بزنم و فریاد کنم؟ نه اینجا به من اجازه این کار را می دهند، و نه در مدرسه، و نه هیچ جای دیگر، من دوست دارم داد بکشم و فریاد بزنم. لعنت بر شیطان.

مگی با پافشاری گفت:

ـ ولی جاسی تو که این قدر برای هنرهای زیبا استعداد داری، چرا آن راه را انتخاب نمی کنی؟

جاستین از اجاق گاز فاصله گرفت و شیر کپسول بوتان را چرخاند و گفت:

ـ باید به کمک باغبان بگوییم کپسول ها را عوض کند. آنها تقریباً خالی هستند و فشار ندارند ولی به نظرم برای امروز کافی باشند (چشمان روشنش با ترحم به مگی خیره شدند) سپس ادامه داد:

ـ مامان تو واقعاً واقع بین نیستی، من فکر می کردم که تنها، بچه ها هستند که نمی توانند جنبه عملی یک شغل را مشاهده کنند. من اصلاً قصد ندارم در یک اتاق زیر شیروانی از گرسنگی بمیرم و بعد از مرگم مشهور شوم. من می خواهم تا وقتی که زنده هستم، شهرت و محبوبیت به دست بیاورم. و می خواهم یک زندگی سرشار از رفاه و آسایش داشته باشم. بنابراین نقاشی برای من فقط یک سرگرمی خواهد بود. ولی به عنوان حرفه هنرپیشگی را انتخاب می کنم. نظرت راجع به این موضوع چیست؟

مگی که دیگر برای اثبات گفته هایش دلیل نمی یافت، برای نخستین بار عهدی را که در مورد سکوت کردن، درباره مسائل پولی، با خود بسته بود زیر پا گذارد و گفت:

ـ سهم تو از درآمد دروگیدا خیلی زیاد است و زندگی ات، به مردن از گرسنگی در یک اتاق زیر شیروانی منجر نخواهد شد. اگر نقاشی را ترجیح می دهی، هیچ چیز مانع تو نخواهد بود.

در چهره جاستین، ناگهان حالت دیگر، پیدا شد.

ـ این درآمد چه حدود است؟

ـ به حدی که اگر دلت بخواهد ، مجبور نباشی کار کنی.

ـ چه دورنمای قشنگی. من کاری جز وراجی پای تلفن و بازی بریج نخواهم داشت، مثل بیشتر مادران دوستانم در سیدنی. چون که من هم در سیدنی زندگی خواهم کرد نه در دروگیدا. خودت می دانی که من زندگی در سیدنی را به اینجا ترجیح می دهم (نور امیدی در چشمانش درخشید) آیا من به حد کافی پول دارم که بتوانم کک و مک صورتم را با طریقه درمان برقی از بین ببرم؟

ـ بله تصور می کنم، ولی چرا؟

ـ برای این که در این صورت شاید متوجه چهره من بشوند.

ـ من فکر می کردم که زیبایی، چندان اهمیتی برای یک هنرپیشه ندارد.

ـ کافی است مامان، کک و مک من واقعاً یک مانع بزرگ است.

ـ تو مطمئن هستی که نقاشی را ترجیح می دهی؟ جاستین در حالی که رقصان قدم بر می داشت گفت:

ـ کاملاً مطمئنم. من، به روی صحنه خواهم رفت و از تصمیمم هم ، منصرف نخواهم شد.

ـ چطور به تو اجازه داده اند در جلسات درس تئآتر کولودن شرکت کنی؟

ـ امتحان داده ام.

ـ و پذیرفته شده ای تو؟

ـ مامان... تو واقعاً به دخترت اعتقاد نداری. معلوم است که قبول شده ام، من واقعاً با استعدادم. یک روز مشهور خواهم شد.

مگی ماده رنگ شیرینی را در مایعی ریخت، و بیسکویت های پخته را، در آن محلول غلطاند.

ـ آیا شهرت این قدر برایت مهم است جاستین؟

ـ چقدر هم. (شکر را بر روی کره نرم شده که به کارد چسبیده بود ریخت. با این که اجاق گاز جای اجاق هیزمی را گرفته بود باز هم هوای آشپزخانه خیلی گرم بود.(

ـ من مصمم هستم که با تمام وجودم بکوشم مشهور شوم.

ـ قصد ازدواج نداری؟

چهره جاستین با حالتی تحقیرآمیز در هم رفت.

ـ نه من اصلاً حاضر نیستم زندگی ام را با خشک کردن آب بینی و شستن کثافت بچه ها بگذرانم. و تملق و چاپلوسی آدمی را بگویم که از من خیلی کمتر است و فکر می کند که بالاتر هم هست ! اوه نه ! اصلاً حرفش را هم نزن.

ـ واقعاً که زیاده روی می کنی جاستین، این طرز حرف زدن را کجا یاد گرفته ای؟

جاستین فقط به کمک یک دست شروع به شکستن تخم مرغ ها در یک کاسه کرد و گفت:

ـ در این مدرسه برگزیده دختران جوان (تخم مرغ زنی را برداشت و با قدرت شروع به هم زدن آنها کرد) در حقیقت، ما یک گروه دختر شایسته هستیم و بسیار با فرهنگ! خیلی کم اند. نازپرورده هایی که بتوانند ظرافت این اشعار لاتینی را در یابند:

»روزی یک رمی از اهالی وینیدیوم

که کتی داشت از جنس ایریدنیوم

وقتی از او پرسیدند این کت، چیست بر تنت!

پاسخ داد:

این است بونوم سانگینم پرزیدیوم«

لب های مگی فشرده شدند. با حالتی تند گفت:

ـ من حتماً از سؤالم پشیمان خواهم شد. ولی بگو ببینم معنی حرف های رمی چه بود؟

یعنی: « این تن پوش بسیار خوبی است.»

ـ همین. من منتظر چیز بدی بودم. باعث تعجب من است. به هر حال به موضوع اصلی برگردیم، کوچولوی عزیزم. با این که سعی می کنی موضوع را عوض کنی ، من می خواهم بدانم چرا با ازدواج کردن مخالفی.

جاستین با تقلید از مادربزرگش، یکی از آن خنده های تمسخرآمیز، که بیشتر به خرخر شبیه بود، سر داد و گفت:

ـ مامان واقعاً که، تو باید آخرین نفری باشی که همچین سؤالی از من بکنی.

مگی احساس کرد، خون به صورتش می دود و چشمانش را روی سینی بیسکویت های کاج سبز دوخته بود گفت:

ـ بی ادب نباش. راست است که با هفده سال سن، خیلی چیز می دانی.

جاستین خطاب به ظرف تخم مرغ گفت:

ـ به نظر تو عجیب نیست. به محض آن که درباره مسائل شخصی پدر و مادر صحبت می کنیم، گستاخ به نظر می رسیم. من فقط گفتم تو بایستی آخرین نفری باشی که چنین سؤالی از من بکنی. و این کاملاً درست است. خدایا، مقصود من این نیست که تو یک آدم شکست خورده یا گناهکاری، در واقع من فکر می کنم، که جدایی تو از شوهرت کار درستی بود، چه احتیاجی به او داشتی نفوذ مردانه برای پرورش بچه ها در دایی ها وجود داشت، و تو برای زندگی هم به حد کافی پول داری. من با تو موافقم، ازدواج کاملاً به درد پرنده ها می خورد.

ـ تو درست مثل پدرت هستی.

ـ باز هم از آن حرف ها. هر وقت که با حرف تو مخالفت می کنم ، درست مثل پدرم می شوم. خوب در هر حال من مجبورم حرف های تو را قبول کنم، چون هرگز افتخار دیدار آن آقای متشخص را نداشته ام.

مگی از روی ناچاری پرسید:

ـ کی می خواهی از اینجا بروی؟

جاستین لبخندزنان گفت:

ـ برای خلاص شدن از دست من بی تابی می کنی. حالت را می فهمم و اصلاً ازت دلخور نیستم. می دانی من نمی توانم جلو خودم را بگیرم و عاشق اینم که مردم را غافلگیر کنم، بخصوص تو را، چطور است فردا مرا به فرودگاه ببری؟

ـ بگوییم پس فردا، چون فردا باید تو را به بانک ببرم تا از وضع مالیت مطلع شوی. راستی جاستین...

جاستین داشت روی خمیر آرد می پاشید و با مهارت آن را تا می کرد ولی با عوض شدن لحن مادرش سرش را بلند کرد.

ـ بله.

ـ ازت خواهش می کنم که هر گاه مشکلی برایت پیش آمد، به خانه برگردی. جای تو همیشه در دروگیدا مهیا خواهد بود. می خواهم که همیشه این را به یاد داشته باشی، هر کاری که تو بکنی آن قدرها اهمیت نخواهد داشت که تو را از بازگشت به اینجا باز دارد.

نگاه جاستین مهربان شد.

ـ متشکرم مامان. در واقع تو ، آن قدرها هم بد نیستی فقط کمی از سر پیری پرت و پلا می گی.

مگی با اعتراض گفت:

ـ پیر، من پیر نیستم. من فقط ۴۳ سال دارم.

ـ خداوندا چقدر زیاد؟

مگی بیسکویتی برداشت و آن را به طرف جاستین پرتاب کرد. خنده کنان فریاد زد:

ـ آه که چه اعجوبه ای هستی. حالا احساس می کنم صدساله هستم!

جاستین لبخندی زد. در این وقت فی به آشپزخانه آمد تا ببیند اوضاع از چه قرار است. مگی آمدنش را با خوشحالی استقبال کرد.

ـ مامان می دانی جاستین، به من چه گفته؟

چشمان فی، دیگر نمی توانستند مدام روی دفاتر خیره شوند. ولی در پشت این مردمک های کدر یک نوع هوشیاری، تیزتر از همیشه به چشم می خورد.

او در حالی که از سر بیزاری نگاهی به بیسکویت های سبزرنگ می افکند، گفت:

ـ چطور می توانم بدانم جاستین، به تو چه گفته است؟

مگی پاسخ داد:

ـ گاهی اوقات به نظرم می آید که تو و جاستین با هم سر و سری دارید. درست موقعی که دخترم درباره زندگی اش با من صحبت می کند، تو سر می رسی، در حالی که معمولاً هیچ وقت به آشپزخانه قدم نمی گذاری.

فی که بیسکویت را گاز می زد، گفت:

ـ هوم... خوشبختانه که مزه اینها از ظاهرشان بهتر است. مگی مطمئن باش که من دخترت را وادار نمی کنم مخفیانه کاری کند.

در حالی که به طرف نوه اش، که داشت خمیر را در قالب های آرد زده می ریخت، بر می گشت گفت:

ـ جاستین دوباره چه دسته گلی به آب داده ای؟

ـ هیچی. فقط به مامان گفتم که می خواهم وارد تئآتر شوم.

ـ فقط همین ها؟ آیا حقیقت دارد، یا باز یکی از آن شوخی های مخصوص به خودت است؟

ـ اوه نه راست است. من می خواهم به تئآتر کولودن وارد شوم.

فی با لحنی شاد و در حالی که نگاهی تمسخر آمیز به دخترش می افکند، گفت:

ـ یافتن این نکته که تصمیمات بچه ها همیشه به ما بستگی ندارد، همیشه تعجب آور است، این طور نیست؟

مگی پاسخی نداد.

جاستین غرولندکنان با حالتی دفاعی گفت:

ـ تو مخالفی؟

فی پاسخ داد:

ـ من مخالفم؟ زندگی تو ربطی به من ندارد. به علاوه من فکر می کنم که تو می توانی هنرپیشه خیلی خوبی بشوی.

مگی نفس گرفته فریاد زد:

ـ واقعاً ؟

فی به تندی پاسخ داد:

ـ معلوم است. جاستین کسی نیست که همین طور سبک سرانه، تصمیمی بگیرد. این طور نیست دخترکم؟

جاستین لبخندزنان پاسخ داد:

ـ نه.

او حلقه موی چسبنده ای را از روی پیشانی اش ، کنار زد و حلقه مو دوباره روی چشمانش افتاد. مگی حالت چهره اش را در حالی که به مهربانی مادربزرگش را می نگریست، زیر نظر داشت. محبتی که جاستین گویا قادر نبود به او ابراز کند.

فی در حالی که بقیه بیسکویت را که ابتدا با بی میلی گاز زده بود ، می بلعید، اظهار کرد:

ـ تو دختر خوبی هستی جاستین. راستی این بیسکویت ها اصلاً بدمزه نیستند. ولی من ترجیح می دادم آنها را به رنگ سفید درست کنی.

مگی با اعتراض گفت:

ـ درخت های کاج را که نمی شود سفیدرنگ کرد.

ـ چرا نمی شود؟ بخصوص درخت کاج را می شود سفید کرد. مثل این که برف روی آن نشسته است.

جاستین مداخله کرد:

ـ حالا دیگر دیر شده، همه شان به رنگ سبز استفراغی هستند.

ـ جاستین!

ـ اوه متأسفم، قصد توهین نداشتم. من همه اش را فراموش می کنم که تو معده حساسی داری.

مگی با عصبانیت فریاد زد:

ـ من معده حساسی ندارم.

فی در حالی که یک صندلی را جلو می کشید و روی آن می نشست ، گفت:

ـ من آمده بودم یک فنجان چای بخورم. جاستین لطف کن و زیر کتری را روشن کن.

مگی کنار مادرش نشست و با لحنی مضطرب پرسید:

ـ تو واقعاً فکر می کنی که جاستین بتواند در بازیگری موفق باشد؟

فی که با نگاهش، نوه اش را که سرگرم ریختن چای بود، دنبال می کرد، پاسخ داد:

ـ چرا که نه.

ـ شاید فقط یک هوس زودگذر باشد.

فی پرسید:

ـ جاستین آیا این یک هوس زودگذر است؟

جاستین در حالی که استکان نعلبکی ها را روی میز کهنه آشپزخانه می گذاشت، با حرارت پاسخ داد:

ـ نه.

مگی بی اراده گفت:

ـ جاستین، بیسکویت ها را در بشقاب بگذار، آنها را با جعبه شان نیاور، و تو را به خدا قوطی شیر را روی میز نگذار، کمی از آن را در یک ظرف کوچک بریز، کافی خواهد بود.

جاستین نیز همان گونه خود به خود، پاسخ داد:

ـ اوه مامان، نمی دانم این همه ادا و اطوار ، در آشپزخانه به چه درد می خورد؟ من مجبورم دوباره بیسکویت های باقی مانده را در جعبه بگذارم و علاوه بر آن بشقاب ها را هم بشویم.

ـ بهتر است هر چه که بهت می گویند انجام دهی، این طور راحت است.

فی دوباره ادامه داد:

ـ به موضوع صحبت مان برگردیم. من فکر نمی کنم که موردی برای بحث وجود داشته باشد، به عقیده من می بایستی به جاستین اجازه داد، راهش را امتحان کند. که به نظر من احتمالاً موفقیت آمیز خواهد بود.

مگی با لحنی غمگین زمزمه کرد:

ـ من هم دلم می خواست که این طور مطمئن باشم.

فی پرسید:

ـ آیا تو راجع به شهرت و افتخار هم با مادرت حرف زده ای؟

جاستین تأیید کرد:

ـ شهرت و محبوبیت هم ، به حساب می آید. (او قوری کهنه قهوه ای رنگ را روی میز گذاشت و به تندی نشست) دعوا نکن مامان. من نمی توانم چایی را در قوری نقره درست کنم که در آشپزخانه بخوریم. همین است که هست.

مگی با لبخندی گفت:

ـ همین قوری خوب است.

فی از سر رضایت آهی کشید و گفت:

ـ اوه چه خوش طعم است. هیچ چیز جای یک فنجان چای خوب را نمی گیرد. جاستین چرا سعی می کنی برای مادرت، همه چیز را این طور، نامطبوع جلوه دهی تو خودت خوب می دانی که مسأله شهرت و افتخار نیست، بلکه فقط مسأله خودت است.

ـ خودم؟

ـ معلوم است خود تو. تو احساس می کنی برای بازیگری آفریده شده ای. این طور نیست؟

ـ بله.

ـ خوب پس چرا این را برای مادرت توضیح نمی دهی؟ و چرا می خواهی با جفنگ گویی هایت او را ناراحت کنی؟

جاستین شانه بالا انداخت، چایش را سر کشید و فنجان را به طرف مادرش هول داد تا دوباره آن را پر کند.

زمزمه کنان گفت:

ـ نمی دونم.

فی تصحیح کرد:

ـ نمی دانم. امیدوارم که تو لااقل روی صحنه کلمات را درست تلفظ کنی، ولی این است که تو به خاطر خودت، می خواهی بازیگر تئآتر شوی. درست است؟

جاستین از روی ناچاری تأیید کرد:

ـ بله ممکن است.

فی در حالی که ضربه ای بر پشت دست نوه اش می زد ، گفت:

ـ باز هم این غرور مسخره و احمقانه کلیری ها. جاستین تو اگر یاد نگیری که به خودت مسلط شوی، ترس احمقانه این که مردم به تو بخندند، یا مسخره ات کنند، گریبانگیرت خواهد شد. از خودم می پرسم چه چیز باعث می شود که تو فکر کنی که مادرت می تواند این قدر خود را بی رحم نشان دهد. ملایمت بیشتری داشته باش.

جاستین در حالی که سر تکان می داد گفت:

ـ نمی توانم.

فی آه کشید و با لحنی محبت آمیز گفت:

ـ به هر حال، اگر این برایت به هر صورت مفید باشد، دعای خیر من همراهت خواهد بود.

ـ متشکرم ماما و قدر آن را می دانم.

ـ پس حق شناسی ات را به طور واضح تری نشان بده، لطف کن، برو به دایی فرانک بگو که، چای در آشپزخانه آماده است.

جاستین بیرون رفت و مگی مدتی خیره به مادرش نگریست و گفت:

ـ مامان تو واقعاً شگفت انگیزی.

فی لبخند زد و گفت:

ـ شاید، ولی تو می دانی که من هرگز چیزی به زندگی بچه هایم تحمیل نکرده ام.

مگی با مهربانی پذیرفت.

ـ این درست است و همه ما از تو سپاسگزاریم.

جاستین به محض بازگشت به سیدنی، ترتیبات لازم را برای از بین بردن کک و مک های صورتش داد و این بدبختانه کار یکی دو روز نبود، تعداد کک و مک آن قدر زیاد بود که درمان آن تقریباً یک سال به طول می انجامید. و پس از آن نیز دیگر هرگز نمی توانست صورتش را در معرض آفتاب بگذارد. او سپس به جست و جوی یک آپارتمان پرداخت. در آن زمان، یافتن آپارتمان مناسب در سیدنی، کار بسیار مشکلی بود. چون اهالی سیدنی، بیشتر در خانه های ویلایی زندگی می کردند و زندگی در مجموعه ها کار چندان شایسته و رایج نبود. با این همه، سرانجام او موفق شد دو اتاق در نیو ترال بی (Neutral Bay) پیدا کند، در یکی از آن ساختمان های ویکتوریایی که زمانی خانه مجللی بود و اکنون آن را به صورت آپارتمان در آورده بودند. قیمت اجاره آن پنج لیره و ده شیلینگ در هفته بود. که با در نظر گرفتن حمام و آشپزخانه مشترک بهای گزافی بود. با وجود آن، جاستین بسیار خرسند و راضی بود و با آن که با طرز تربیتش، کارهای خانه داری را به خوبی آموخته بود، خانه برای او مسأله چندانی نبود. زندگی در باتول گاردنز (Bothwell Gardens) ، برایش بسیار هیجان انگیزتر از کارآموزی در تئآتر کولودن بود. چون در تئآتر کاری جز آن نداشت که در پشت صحنه بچرخد، و شاگردهای دیگر را در حال تمرین تماشا کند و ، یا گاهی با ادای جمله ای در تمرین شرکت جوید. و بقیه اوقات او به خواندن و از حفظ کردن نمایشنامه های بی پایان شکسپیر (Shgkaspeare) ، شاو (Shaw) و شریدان (Sheridan) می گذشت.

بوتول گاردنز ، غیر از آپارتمان جاستین پنج آپارتمان دیگر به اضافه آپارتمان خانم درین (Derine) مالک آپارتمان ها ، داشت. این زن لندنی با چشمان از حدقه درآمده، همواره در حال شکوه و شکایت بود و تحقیر و تنفر

عجیبی نسبت به استرالیایی ها از خود نشان می داد. با این همه از چاپیدن آنها اصلاً ابایی نداشت گویی مهم ترین مسأله زندگی او مسأله گاز و برق، و مهم ترین توجه اش به همسایه رو به روی آپارتمان جاستین معطوف بود. او که مردی انگلیسی بود بی هیچ شرمی با بهره برداری از ملیت اش از مالک بدخلق سوءاستفاده می کرد و ضمن صحبت به جاستین می گفت:

ـ من گاهی اوقات با صحبت کردن از انگلستان توجه این بز ماده را به خودم جلب می کنم و این باعث می شود که راحتم بگذارد. او به زن ها اجازه نمی دهد. حتی در زمستان ، بخاری برقی در اتاق شان داشته باشند ولی خودش یک بخاری برقی به من داده و اگر بخواهم می توانم حتی در گرمای تابستان هم آن را روشن کنم.

جاستین بدون آن که منظوری داشته باشد گفت:

ـ حرامزاده!

مرد جوان پیتر ویلکین (Peter Wilkins) نام داشت و شغلش بازاریابی بود. او از جاستین که چشمان پریده رنگ و عجیبش توجه او را برانگیخته بود ، دعوت کرد که فنجانی چای با او صرف کند. جاستین دعوت او را پذیرفت و ساعتی را انتخاب کرد که می دانست خانم درین در راهرو کمین نکرده است. او از همان اول حمله پیتر را دفع کرد. سال ها کار و اسب سواری در دروگیدا، او را نیرومند بار آورده بود و هیچ ابا نداشت که قانون قدیمی نزاع را که ضربه زیر شکم را، ممنوع کرده بود، زیر پا بگذارد. پیتر در حالی که از فرط درد اشک در چشمش جمع شده بود، نفس زنان گفت:

ـ خدای من، جاستین کمی خودت را ول کن. یک روز بالاخره باید با کسی هم بستر شوی. دوره ملکه ویکتوریا گذشته و دیگر کسی به ازدواج فکر نمی کند جاستین در حالی که لباسش را مرتب می کرد پاسخ داد:

ـ من هم قصد ندارم ازدواج کنم . ولی...

پیتر از فرط درد و با بدجنسی گفت:

ـ زیاد هم امید نداشته باش خوشگل هم که نیستی.

ـ آه می دانم یک مشت استخوان هر چه می خواهی بگو. با حرف هایت نمی توانی ناراحتم کنی...

پیتر موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

ـ راستی همسایه های جالبی داری آن آپارتمان رو به رو را نگاه کن.

دو دختری که در آپارتمان رو به رو زندگی می کردند، بیلی و بوبی نام داشتند و بیمارانی منحرف بودند. آنها نخست از آمدن جاستین خوشحال شده بودند ولی به زودی فهمیدند که حتی تازه وارد هیچ گونه کنجکاوی هم از خود نشان نمی داد. در ابتدا جاستین مقصود آنها را نمی فهمید ولی وقتی همسایه ها، پی برده، آنها را شناساندند، جاستین با بی اعتنایی شانه بالا انداخت و بدین ترتیب پس از یک دوره تطبیقی، به محیط تازه خو گرفت و به صورت دوستی بی طرف درآمد به درد دل های آنها گوش می داد. حتی روزی ضمانت بیلی را برای بیرون آوردن از زندان به عهده گرفت و یک بار هم بوبی (Bobbie) را که پس از دعوای سخت دست به خودکشی زده بود برای شست و شوی معده به بیمارستان برد. بدین ترتیب جاستین با کار کردن در تئآتر کولودن و بوتول گاردنز و همچنین کسانی که قبلاً در مدرسه کینکوپال شناخته بود، دوستان زیادی داشت و خود نیز دوست خوبی برای آنها محسوب می شد. او هیچ گاه از گرفتاری هایش برای آنانی که ، گوشش را با بازگوکردن مسائل خودشان، پر می کردند، سخن نمی گفت. چون برای درد دل کردن برادرش، دین را داشت و در ثانی مسائل و مشکلات تأثیر زیادی بر او نمی گذاشت. خویشتن داری و نیروی اراده اش همه دوستانش را به تعجب واداشته بود. گویی از کودکی، به او آموخته بودند که نگذارد حوادث و مشکلات ، آرامش زندگی اش را بر هم زند. همه دوستانش می خواستند بدانند، جاستین چه موقع و چطور، مرد زندگی اش را انتخاب خواهد کرد. ولی او هیچ عجله نداشت. آرتور لسترنج (Arthur Lestrange)

(بازیگر محبوب و جوان اول گروه آلبرت جونز، سال قبل از ورود جاستین به کولودن، از مرز چهل سالگی گذشته بود. رفتار موقرانه و شکوه و جلالی خاص خود داشت. چهره مردانه اش با خطوط مشخص و متناسب و حلقه های موی بورش، همواره هیجان و اشتیاق تماشاچیان را بر می انگیخت.

در سال اول او اصلاً توجهی به جاستین که زیاد خودنمایی نمی کرد و فقط آنچه را که به او می گفتند انجام می داد ، نکرد. ولی پس از یک سال که معالجه کک و مک هایش به پایان رسید، علاقه و توجه دیگران را نسبت به خود بر انگیخت. وقتی از شر کک و مک ها خلاص شد دیگر به خودش، بیشتر می رسید، آرایش می کرد و پشت چشمانش را سایه می مالید و به صورت دختری زیبا با چهره ای جادویی و شگفت انگیز در آمده بود. البته او چیزی از زیبایی خیره کننده لوک و ظرافت مادرش را نداشت، ولی اندامش با وجود لاغری، نسبتاً متناسب بود و طره های زلف درخشان و رنگینش، چهره محو و بی رنگش را جلوه می بخشید. روی صحنه تئآتر اوضاع به صورت دیگر بود. او می توانست به تماشاچیان القاء کند، که همانند هلن تروا (Helene Troie) زیباست یا همانند جادوگری زشت و تنفرانگیز است.

آرتور، نخستین بار، در جلسه تمرینی که از جاستین خواسته شده بود بخشی از نمایشنامه لرد جیم (Lord Jim) اثر کنراد (Conrad) را اجرا کند، متوجه او شد.

او می بایست لهجه های مختلفی را تقلید می کرد، و کارش واقعاً عالی بود. و آن وقت، دریافت که چرا آلبرت جونز آن همه وقتش را به جاستین، اختصاص می دهد. او واقعاً یک (مقلد) چیره دست بود حتی از این هم فراتر می رفت. او به هر جمله ای که بیان می کرد، روح می بخشید و صدای عمیق، بم و نافذ او، واقعاً عطیه ای برای هر بازیگر بود. بنابراین هنگامی که جاستین را دید که فنجانی در دست، سرگرم خواندن کتاب است، به سوی او رفت و در کنارش نشست.

ـ چه می خوانید؟

جاستین سرش را بلند کرد و لبخند زد.

ـ پروست (نویسنده فرانسوی مولف کتاب « در جستجوی زمان از دست رفته» Marcel Proust)

ـ به نظرتان کمی کسل کننده نیست؟

ـ « پروست کسل کننده ! » فقط در صورتی که آدم از وراجی خوشش نیاید، ممکن است پروست را دوست نداشته باشد، در واقع او چیزی جز یک پیرزن پر حرف نیست.

از این که جاستین این گونه، از نظر فرهنگی او را دست پایین می گرفت، احساس ناخوشایندی به آرتور دست داد ولی به دلش نگرفت. آن را به حساب جوانی اش گذاشت.

ـ من شما را هنگام اجرای نمایشنامه کنراد دیدم، واقعاً عالی بود.

ـ متشکرم.

ـ شاید اگر فرصتی داشته باشید، بتوانیم یک فنجان قهوه با هم بخوریم و از آینده تان صحبت کنیم.

ـ اگر بخواهید.

دوباره غرق خواندن پروست شد.

آرتور از این که جاستین را تنها به خوردن قهوه دعوت کرده خوشحال بود. چون اگر زنش می فهمید تکه تکه اش می کرد، هر چند او وقتی دختری را به شام دعوت می کرد، انتظارات دیگری داشت که تصور نمی کرد جاستین حاضر به آن باشد. با این همه پس از نخستین دعوت، دیری نپایید که دست به کار شد و جاستین را به رستوران تاریکی در پایین خیابان الیزابت برد. چون مطمئن بود که زنش هرگز در آنجا به سراغش نخواهد آمد.

جاستین، به خاطر آن که هم رنگ جماعت شود، شروع به سیگار کشیدن کرده بود. چون خسته شده بود از این که هر بار که به او سیگار تعارف می کردند، تعارف دیگران را رد کند. به محض آن که نشستند، پاکت سیگار تازه ای را از کیفش درآورد و با دست نوار باریک آن را باز کرد، طوری که به پوشش زرورقی آن آسیبی نرساند. آرتور که با تفریح و توجه، رفتار او را زیر نظر داشت گفت:

ـ چرا این قدر به خودتان زحمت می دهید؟ زرورق را یکسره پاره کنید.

ـ این بی نظمی و شلختگی است.

او پاکت را از دست جاستین گرفت و متفکرانه، زرورق دست نخورده را نوازش کرد و گفت:

ـ حال ! اگر من پیرو زیگموند فروید بزرگوار بودم...

ـ خوب اگر شما شاگرد فروید بودید... (سرش را بلند کرد و پیشخدمت را بالای سرش مشاهده کرد) یک کاپوچینو لطفاً.

آرتور زیاد خوشش نیامد که جاستین خود آشامیدنی اش را سفارش دهد. ولی حرفی نزد و بی صبرانه می خواست چیزی را که در سر می پروراند، بیان کند. رو به پیشخدمت کرد و گفت:

ـ یک قهوه وینی، و به صحبت خود ادامه داد:

ـ حالا برگردیم به فروید. از خودم می پرسم که او چگونه حرکت شما را تفسیر می کرد، شاید می گفت...

جاستین پاکت را از دستش گرفت، آن را باز کرد و سیگاری بیرون کشید و بی آن که منتظر شود، خود آن را روشن کرد.

ـ خب او چه می گفت؟

ـ او فکر می کرد که شما دل تان می خواهد نسوج بدن تان را سالم و دست نخورده نگاه دارید. فکر نمی کنید؟

صدای خنده بلند جاستین، در هوای دود آلود پیچید و مردان زیادی با کنجکاوی سر برگرداندند.

ـ واقعاً آرتور؟ آیا این روش غیر مستقیم برای دانستن این است که بدانید آیا هنوز با کره ام؟

او با عصبانیت زبانش را در دهانش به صدا در آورد و گفت:

ـ جاستین می بینم که همراه با خیلی چیزهای دیگر، می بایست هنر ظریف حسن تعبیر افکار را هم ، به شما یاد بدهم.

جاستین در حالی که آرنجش را به میز تکیه داده بود و چشمانش در تاریکی می درخشید پرسید:

ـ همراه با چه چیزهای دیگر آرتور؟

ـ راستش نمی دانم، چه چیزی می خواهید یاد بگیرید؟

ـ در واقع من تقریباً همه چیز را می دانم.

ـ همه چیز؟

ـ خداوندا. شما چه خوب می دانید چطور روی بعضی کلمات تکیه کنید. بسیار خوب، باید این طرز حرف زدن شما را به خاطر بسپارم.

او دستش را به طرف موهای جاستین برد، تا یک حلقه موی سرکش را پشت گوشش ببرد و با لحنی ملایم و شیرین زمزمه کرد:

ـ بعضی چیزها را فقط با تجربه می شود یاد گرفت.

ـ واقعاً ؟ تا به حال تماشایش برایم کافی بوده.

او در حالی که با لحنی پرشور بر روی آخرین کلمه تکیه می کرد پرسید:

ـ آه. ولی ! اگر موضوع درباره عشق باشد چه می شود. چطور می توانید نقش ژولیت را بازی کنید بی آن که عشق را بشناسید؟

ـ در اینجا حق با شماست.

ـ آیا تا به حال عاشق بوده اید؟

ـ نه.

ـ آیا هیچ چیز درباره عشق می دانید؟

این بار او، روی کلمه هیچ چیز تکیه کرد و نه روی کلمه عشق.

ـ هیچ چیز.

ـ اوه پس فروید اشتباه نمی کرده، این طور نیست؟

جاستین پاکت سیگارش را گرفت و نگاهی به مقوا انداخت که هم چنان در پوشش زرورقی اش دست نخورده باقی مانده بود، و لبخند زد.

ـ شاید نه، روی بعضی از نکات.

او با سرعت بقیه پوشش زرورق را از پاکت بیرون کشید و آن را در دستش گرفت، بعد با حرکتی تئآتری آن را له کرد و گلوله بی شکل را در زیر سیگاری انداخت. گلوله وزوزی کرد در هم پیچید و باد کرد.

ـ من می خواهم به شما یاد بدهم که زن چیست.

جاستین محو تماشای جهش های زرورق در زیر سیگاری ، لحظه ای خاموش ماند و سپس کبریتی گرفت و آن را آتش زد و همان طور که به شعله کوچک می نگریست گفت:

ـ چرا که نه، بله چرا نه.

او در حالی که دستش را بر روی قلبش برده بود به دکلمه گفت:

ـ آیا ماجرایی همراه با نور مهتاب و گل سرخ خواهد بود یا لحظاتی تند و پرشور و سوزان همانند نیش یک خنجر؟

جاستین خندید:

ـ رمانتیک بازی بس است. آرتور. من شخصاً امیدوارم که طولانی و حاد باشد ولی با مهتاب و گل های سرخ موافق نیستم. بلند شوید آرتور برویم. قبل از آن که تصمیم را عوض کنیم، ماجرا را خانمه دهیم!

ـ حالا؟ امشب؟

از خیلی جهات جاستین خیلی بیشتر از مادرش به دین نزدیک بود. رابطه آنها از دیرباز محکم شده بود و هر چه زمان می گذشت مستحکم تر می شد. آنها هر دو به خوبی همدیگر را می شناختند . طبیعت جاستین او را بر آن می داشت که از ضعف های انسانی همنوعانش متأسف باشد و ضعف های خود را نبیند. در حالی که دین، عیوب انسانی دیگران را درک می کرد. و بر آنها می بخشید ولی با ضعف های خود بی رحمانه رو به رو می شد. جاستین در خود قدرتی شکست ناپذیر می یافت و دین خود را انسانی با همه ضعف ها قلمداد می کرد. و عجیب آن که همه اینها باعث آن دو بود. با این که جاستین خود را عمداً پیچیده و مبهم جلوه می داد، دین خیلی بیشتر درباره او و احساساتش می دانست تا بالعکس. به یک معنی، جاستین از نظر اخلاقی به نظر دین کمی نادان جلوه می کرد. چون برای او هیچ چیز مقدس نبود و دین می فهمید که باید به جاستین احترام به مسائل اخلاقی و وجدانی را بیاموزد. پس نقش خود را به عنوان یک شنونده متحمل با چنان محبت و ترحمی پذیرفته بود که اگر خواهرش به کنه احساساتش پی برده بود حتماً خشمگین می شد، ولی جاستین تردیدی در این مورد به خود راه نمی داد. چون از وقتی دین توانسته بود به حرف هایش گوش دهد، جاستین گوش های او را با چیزهای بی اهمیت و مهم، و همه چیز، پر کرده بود.

جاستین در حالی که با کمال دقت لبه کلاه حصیری خود را برای مصون ماندن از آفتاب، پایین می آورد، پرسید:

ـ حدس می زنی دیشب چکار کردم؟

دین پس از تأمل گفت:

ـ حتماً اولین نقشت را در تئآتر بازی کرده ای.

ـ احمق جان. اگر چنین بود حتماً تو را خبر می کردم، بیایی برایم کف بزنی، باز هم فکر کن.

ـ یکی از مشت های بیلی، که بوبی را هدف قرار داده بود، بالاخره به تو اصابت کرده!

ـ بی مزه خنک.

ـ من دیگر چیزی به فکرم نمی رسد.

آنها روی علف ها درست در زیر کلیسای سن ماری نشسته بودند. دین به خواهرش تلفن کرده و گفته بود که می بایست در جلسه خصوصی که در محراب کلیسای سن ماری، برگزار می شود شرکت جوید و از او خواسته بود که در پارک مقابل همدیگر را ببینند. جاستین در آتش آن می سوخت که آخرین شاهکارش را برای دین تعریف کند. دین که آخرین سال تحصیلی اش را در ریورویو به پایان می رساند در مدرسه مقام مهمی یافته بود. و کاپیتان گروه کریکت و راگبی و هندبال و تنیس بود و علاوه بر اینها در کلاس هم شاگرد اول بود. در هفده سالگی قدش به ۱/۸۵ متر می رسید و به طور معجزه آسایی از عوارض نامطلوب دوران بلوغ، مانند جوش و ناشی گری در رفتار، سالم جسته بود. او آن قدر بور بود که در واقع احتیاج به تراشیدن ریشش نداشت.

یک روز قشنگ گرم و آفتابی بود. دین کلاه مدرسه اش را از سر برداشت و روی علف ها دراز کشید. جاستین در کنارش نشسته بود و خم شده و زانوهایش را در بغل گرفته بود و مواظب بود که پوست بدنش در سایه بماند. او یک پلکش را به تنبلی گشود و چشم آبی اش را به طرف خواهرش چرخاند.

ـ خوب بالاخره نگفتی جاسی...

ـ آه بله... حالا من می دانم که زن بودن چه معنایی دارد.

ـ احمق دیوانه...

ـ فکر می کنم دیگر وقتش بود. چطور می توانستم بدون اطلاع از روابط زن و مرد یک هنرپیشه خوب بشوم.

ـ تو می بایستی بیشتر به زندگی زناشویی و آینده ات فکر کنی.

جاستین از سر عصبانیت شکلکی در آورد:

ـ دین... واقعاً که تو بعضی وقت ها عقاید عجیبی داری. به هر حال من اصلاً قصد ندارم ازدواج کنم.

ـ خوب من هم همین طور.

جاستین ادامه داد:

ـ هرگز، هرگز، هرگز من به کسی علاقمند نخواهم شد. اگر به دیگران دل ببندی آنها تو را خواهند کشت. اگر به دیگری نیازی عاطفی داشته باشی او نابودت می کند و این یک واقعیت است. دین، مطمئن باش.

دین از این که می دید، از عشق و وابستگی عاطفی به دیگران بیم دارد، دردی جانکاه احساس می کرد. بخصوص که خود را علت اصلی این بی تفاوتی می دانست. علاقه مفرط مادرش به او سبب شده بود که جاستین این چنین بدبین و سرخورده شود. او می دانست که خواهرش در واقع بیش از آنچه ظاهراً نشان می داد به مادرش علاقه داشت و با خود اندیشید « من همه چیز داشته ام... اما به هر حال روزی تاوانش را پس خواهم داد و به این ترتیب کمبودهای جاستین جبران خواهند شد» .

دین به ساعتش نگاه کرد، از جایش پرید و گفت:

ـ من باید برم جاس.

ـ تو و برنامه هایت ، راستی چه موقع این تشریفات عجیب و غریب را کنار می گذاری.

ـ امیدوارم هیچ وقت.

ـ چه وقت می بینمت؟

ـ امروز جمعه است ؟ خوب فردا، ساعت یازده، همین جا.

ـ باشد، عاقل باش.

او که کلاهش را بر سر گذاشته و چند متری دور شده بود برگشت و گفت:

ـ مگر همیشه نیستم.

ـ چرا، معلوم است، تو از طبیعت هم عاقل تری، این من هستم که همیشه با ماجراهای عجیب و غریب درگیر می شوم... خداحافظ... تا فردا.

درهای وسیعی که از داخل با پارچه قرمز پوشانده شده بودند، کلیسای سانتاماریا را محافظت می کردند. دین یکی از درها را هل داد و وارد محراب شد. او از جاستین کمی زودتر از ساعت مقرر جدا شده بود چون همیشه سعی داشت قبل از آن که، کلیسا از جمعیت پر شود و صدای آه و سرفه و زمزمه فضا را پر کند، در آنجا باشد. احساس تنهایی ، در این محیط بسیار خوشایند بود. خادمی شمع های جلو محراب را روشن می کرد. سرافکنده، زانو زد، و هنگامی که از جلو محراب می گذشت، صلیبی بر خود کشید و سپس به آرامی به میان دو ردیف نیمکت لغزید آنجا زانو زد و پیشانی اش را میان دست هایش گرفت و فکرش را رها کرد. او آگاهانه دعا نمی خواند ولی خود به بخشی تفکیک ناپذیر از فضای فشرده و با این همه سبک و روحانی تبدیل می شد.

گویی که خود به صورت شعله یکی از این لامپ های شیشه ای قرمز محراب در می آمد، لرزان، و در حال مردن،با این همه فروزان از عصاره ای جانبخش، با نوری ضعیف اما پایدار که در سایه ها رخنه می کرد. دین بی حرکت و از

خود بی خود، در حالی که هویت بشری اش را فراموش کرده بود، در محراب نشسته بود. هیچ جای دیگر او این گونه، احساس آسایش و آرامش نداشت. چنین صلح و آرامشی، سدی در برابر رنج ها بود. مژگانش فرو افتادند و پلک هایش بسته شدند. از دهلیزی که ارگ ها در آن قرار داشتند، صدای برخورد قدم ها با زمین و یک زمزمه مقدماتی برخاست. پسر بچه هایی که دسته کر کلیسا بودند، زودتر آمده بودند تا قبل از مراسم یک بار دیگر، سرودشان را تمرین کنند. این مراسم فقط یک مراسم دعای روز جمعه بود ولی چون یکی از استادان دین در ریورویو در آنجا، سخنرانی می کرد، از دین خواسته بود حتماً در آن شرکت جوید. صدای ارگ همراه با صدای روشن و واضح سرود دسته جمعی در زیر طاق های بلند و پر نقش، طنین انداخت.

آوایی جوان، آسمانی و لطیف شنیده شد. سرشار از چنان خلوص معصومانه ای که کم بودند آنانی که حضور داشتند و چشمان شان را نبستند و بر جوانی از دست رفته شان اشک نریختند.

ـ ای نان فرشتگان، ای نان آسمانی، آه ای اعجاز از اعماق به سوی تو فریاد کشیدم.خداوندا. خداوندا صدای مرا بشنو که گوش تو این ناله مرا می شنود. از من رو مگردان « خداوندا از من رو مگردان زیرا که تو شهریار و آفریننده و خدای منی. و من بنده ای ناچیز. تویی که تنها به نیکی ها می نگری، بی آن که به زیبایی و زشتی بندگانت بیاندیشی. در تو همه رحمت، همه لطف و همه آمرزش است.من با تو آرامش می یابم. خداوندا: بی تو تنهایی است. و من دعا می کنم که رنج های زندگی پایان یابد. و تنها، تویی که می دانی. تو تنها تسلی من هستی. خداوندا، در برابر اراده ات سر تعظیم فرود می آورم زیرا دوستت دارم.

دین گفت: خیلی ساکتی مامان. به چه فکر می کنی، به دروگیدا؟

مگی با لحنی گرفته گفت:

ـ نه به این فکر می کردم که دارم پیر می شوم. امروز تعداد زیادی تار موی سفید، روی شانه سر کشف کردم. و در مفاصلم هم احساس سنگینی می کنم.

دین با آرامش ، به او اطمینان داد.

ـ تو هرگز پیر نخواهی شد.

ـ آرزو داشتم که راست بگویی عزیزم. ولی بدبختانه حقیقت ندارد. من به تدریج احساس می کنم که به آب گوگرد دار « سر خیزاب » محتاج باشم. و این نشانه پیری است.

آنها بر حوله هایی روی علف های دروگیدا دراز کشیده بودند. در نزدیکی آنها آب « سر خیزاب » در تلاطم بود و بخارات گوگرد در هوا پراکنده بودند. یکی از تفریحات بزرگ زمستان، همین آب تنی در آب های « سر خیزاب » بود. مگی در حالی که بر روی پشت بر می گشت اندیشید، همه دردها و ناراحتی های مربوط به سن، با این آب، کمی تسکین می یابد. سرش در سایه تنه درخت بزرگی بود که مدت ها پیش از این، او و پدر رالف در زیر آ نشسته بودند، چه زمان طولانی از آن وقت گذشته بود. و او دیگر قادر نبود احساسی را که نخستین بوسه پدر رالف در او بر انگیخته بود، در خاطره اش زنده کند.

بعد احساس کرد که دین از جایش بر می خیزد، و چشمانش را باز کرد . او هنوز هم عزیز کرده اش بود. پسر کوچک عزیزش. و با این که با غرور یک مالک، بزرگ شدن او را دیده بود هنوز هم تصویر خندان کودکی اش را در خطوط چهره جوان کنونی او می دید. او هنوز نمی توانست بپذیرد که دین، دیگر بچه نیست و با این حال درست در این لحظه که او را بر فراز سرش مشاهده کرد ناگهان بر این امر آگاه شد. « خداوندا » همه چیز تمام شد. کودکی، نوجوانی برای همیشه پایان یافت. او دیگر حالا یک مرد است. غرور، کینه، احساس تأثر زنانه، خشم، پرستش و غم.

مگی با دیدن او همه اینها را در وجودش احساس کرد. این وحشتناک است که انسان مردی را به دنیا آورده باشد . و وحشتناک تر این که مردی همانند او را به دنیا عرضه کرده باشد. مردی آن قدر فوق العاده، آن قدر زیبا.

رالف دوبریکاسار به علاوه اندکی از وجود خود او. چطور نتوانسته بود در این جسم جوان، پیوست مردی را باز یابد که با او عشق ورزیده بود.

چشمانش را بست و شرمگین از این که ، به پسرش به عنوان یک مرد اندیشیده لحظه ای پیش خود فکر کرد. آیا او هم هنوز به صورت معمای شگفت انگیز مادر باقی مانده بود خدا لعنتش کند. دین چطور توانسته بود به این زودی بزرگ شود.

چشمانش را باز کرد و ناگهان پرسید:

ـ دین آیا چیزی درباره زنان می دانی؟

ـ مقصودت قضیه پرنده ها و زنبورها است؟

ـ درباره آن که نمی توانی بی اطلاع باشی، بخصوص با داشتن خواهری مثل جاستین. چون به محض آن که چیزی در رساله های اندام شناسی، کشف می کرد، فوراً همه جا آن را جار می زد. نه من فقط می خواهم بدانم که آیا تا به حال به شناختی بیش از آن رسیده ای؟

او سرش را به علامت نفی تکان داد و روی علف ها در کنار مادرش کمی لغزید و مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت:

ـ جالب است که تو همچین سؤالی از من می کنی. چون مدتی است که خودم می خواستم راجع به این موضوع با تو صحبت کنم. ولی نمی توانستم چطور شروع کنم.

ـ تو هنوز هیجده سال بیشتر نداری عزیزم و هنوز فرصت های زیادی برای شناختن داری.

ـ اتفاقاً می خواستم در همین باره با تو صحبت کنم . مقصودم این است که آیا نمی شود ، یک مرد، شناختش از زنان ، برای همیشه در حد شناخت پرنده ها و زنبورها باشد؟

چقدر بادی که از سوی مرداب می وزد سرد بود. عجیب است که تا به حال متوجه آن نشده بود. پس حواله اش کجا بود؟

مگی با لحنی آرام و بی آن که حالت سؤالی به جمله اش بدهد گفت:

ـ برای همیشه.

ـ بله همین است. من آن را نمی خواهم. نه این که، به آن فکر نکرده باشم و یا آرزوی داشتن همسر و فرزند نداشته باشم. نه، من راجع به همه اینها مدت ها فکر کرده ام. ولی نمی توانم. چون به حد کافی توانایی آن را ندارم که در یک لحظه، آنها را و خدا را دوست داشته باشم.

مگی همان طور دراز کشیده بود و نگاهش بر چشمان آبی آرام و دست نیافتنی او خیره شده بود. چشمانی همانند چشمان رالف ولی با نوری غریب، که نگاه رالف از آن بی بهره بود.

آیا او هم در هیجده سالگی این چنین سودایی و منقلب بوده است؟

آیا این شور و هیجان را فقط می شد در هیجده سالگی حس کرد؟ وقتی او، رالف را شناخته بود، ده سال بود که رالف این مرحله را پشت سر گذاشته بود. با این همه، دین، شعور عرفانی داشت و مگی این را از همان اوان کودکی در او کشف کرده بود. در حالی که فکر نمی کرد رالف در هیچ مرحله ای از زندگی اش، از این دید عارفانه برخوردار باشد.

آب دهانش را قورت داد و حوله را محکم به دور خود پیچید.

دین ادامه داد:

ـ پس از خودم پرسیدم که با چه کاری می توانم علاقه ام را به خدا ثابت کنم. من مدت ها با این سؤال در کشمکش بودم و نمی خواستم پاسخ واضحی برای آن بیابم. زیرا زندگی معمولی را دوست داشتم. و این برایم مهم بود . ولی می دانستم ، خداوند چه انتظاری از من دارد. می دانستم برای آن که به او ثابت کنم که هیچ چیز غیر از مهر او ، هرگز در دلم جایی ندارد، تنها یک چیز بود که می توانستم انجام دهم و آن قربانی شدن در راه او بود (از ته دل آهی بر کشید و یک پر از علف های دروگیدا را کند) من باید، به او ثابت کنم که درک کرده ام از چه رو از بدو تولدم این همه نعمت، به من ارزانی داشته. می بایست به او ثابت کنم که زندگی برایم بی اهمیت است.

مگی بازوی او را محکم چنگ زد و فریادکنان گفت:

ـ نه تو نمی توانی، هرگز نمی گذارم چنین راهی را انتخاب کنی.

چقدر پوستش لطیف بود. نشانه ای از قدرتی بزرگ در زیر آن، درست همانند رالف. و هیچ دختر زیبایی هرگز نخواهد توانست این پوست را لمس کند!

دین ادامه داد:

ـ من می خواهم کشیش باشم. من می خواهم کاملاً در خدمت خداوند باشم. کشیش او باشم. به نظر من، او سه چیز از بندگان خود طلب می کند، فقر، پارسایی و اطاعت. و این آسان نخواهد بود ولی من در تصمیم پابرجا هستم.

حالت چشمان مادرش چقدر عجیب بود. مثل این که، او را از پای در آورده بود و زیر پاهایش له کرده بود او می دانست که ، مجبور خواهد بود مادرش را نیز، در این راه فدا کند. ولی تصور می کرد که مادرش به او افتخار خواهد کرد به او گفته بودند که، مادرش از این امر استقبال خواهد کرد، و با شور و شوق تصمیم او را تأیید خواهد کرد. در حالی که اکنون می دید که تصمیم او، برای مادرش در حکم مرگ است. در حالی که چشمان خاموش و بی حالت مادرش را می نگریست، نا امیدانه گفت:

ـ اوه مامان من هرگز چیز دیگری آرزو نکرده ام. من هرگز و هرگز، نخواسته ام ، چیز دیگری جز یک کشیش باشم من نمی توانم چیز دیگری ، جز یک کشیش باشم.

او بازوی پسرش را رها کرد ، و چشمانش را به اثر سفید انگشتانش ، بر روی پوست بازو، نگریست. نیم دایره های کوچکی بر روی پوست، آنجا که ناخن ها، عمیقاً فرو رفته بودند، دیده می شد. مگی سر بلند کرد و خنده ای سر داد. خنده ای عصبی، تلخ و تمسخرآمیز. و هنگامی که دوباره توانست سخن از سر بگیرد، در حالی که چشمان اشک آلودش را پاک می کرد گفت:

ـ آه بله، باورنکردنی است، چه شوخی بی نظیری « یک شب که با اسب به سوی « سر خیزاب » می رفتیم، رالف گفته بود، خاکستر گل های سرخ. و من مقصودش را نفهمیده بودم».

»تو خاکستری بیش نیستی و دوباره خاکستر خواهی شد. تو به کلیسا تعلق داری و به کلیسا داده خواهی شد. اوه چه زیباست؟ زیبا . لعنت بر کلیسا. کلیسای ستمگر، بزرگ ترین دشمن زنان، این است کلیسا، هر چه ما می سازیم، او ویران می کند« .

ـ اوه نه، نه، مامان خواهش می کنم.

او به خاطر مادرش گریه کرد. برای رنجی که، درک نمی کرد و سخنانی که برایش نامفهوم بودند. اشک هایش جاری بودند، و قلبش، در سینه اش فشرده می شد. فداکاری از هم اکنون آغاز شده بود و به صورتی که هرگز تصورش را هم نکرده بود، ولی با این همه، هرگز نمی توانست از این فداکاری چشم بپوشد، حتی به خاطر مادرش فداکاری می بایست کامل باشد. و شاید هر چه انجام آن دشوارتر باشد ارزش آن بیشتر خواهد بود. مگی او را به گریه انداخته بود و دین تا آن وقت، به خاطر هیچ کس، اشک نریخته بود. او می بایست، خود خشم و درد شخصی اش را از میان بردارد. این عادلانه نبود، بار مجازاتی را که خود می بایست به تنهایی تحمل کند، بر دوش او بگذارد.

او روشنایی زندگی اش بود ، فرزندش بود و نمی بایستی، هرگز به خاطر او رنج بکشد. پس در حالی که اثر ناخن هایش را بر پوست کرک دار بازوی پسرش نوازش می کرد گفت:

ـ دین گریه نکن. متأسفم، من نمی فهمیدم چه می گویم، تو مرا غافلگیر کردی فقط همین. مسلم است که من به خاطر تو خوشحالم. واقعاً خوشحالم. چطور می توانم نباشم. من فقط تعجب کرده بودم، انتظارش را نداشتم، فقط همین (خنده ای نامطمئن سر داد) تو خبر را همین طور ناگهانی به من اعلام کردی.

چشمان دین روشن شدند. او با کمی تردید مادرش را نگریست. چرا با خود تصور کرده بود که، او را نابود کرده است؟ چشمان مادرش مانند همیشه بود، سرشار از عشق و زنده، او را در آغوش گرفت و به خود فشرد و گفت:

ـ مطمئنی که باعث ناراحتی ات نخواهد بود؟

ـ ناراحتی؟ یک مادر کاتولیک هرگز از شنیدن این که فرزندش می خواهد کشیش شود، ناراحت نمی شود، هرگز، غیر ممکن است. (ناگهان بلند شد) اوف هوا سرد شده، برویم خانه.

آنها به جای اسب با یک لندرور آمده بودند. دین پشت فرمان نشست و مادرش در کنار او جای گرفت. مگی در حالی که بغضش را فرو می داد، پرسید:

ـ می خواهی به کجا بروی؟

ـ احتمالاً به مدرسه سن پاتریک. در هر حال تا هنگامی که تصمیم قطعی اتخاذ کنم شاید به فرقه ای وارد شوم. بیشتر دلم می خواهد به ژزونیت ها بپیوندم، ولی هنوز آن قدرها مطمئن نیستم.

مگی در حالی که از پشت شیشه ماشین پوشیده از حشره، علف های قهوه ای رنگ را نگاه می کرد گفت:

ـ من عقیده بهتری دارم، دین.

ـ آه راستی؟

او مجبور بود حواسش را کاملاً بر جاده متمرکز کند، چون جاده پر پیچ و خمی بود، و تنه های درخت بریده شده، گاه راه را سد کرده بودند.

ـ من تو را به رم خواهم فرستاد، پیش کاردینال دوبریکاسار. او را به خاطر داری، درست است؟

ـ به خاطر داشته باشم؟ چه پرسشی مامان، من هرگز او را فراموش نخواهم کرد. حتی اگر هزار سال زندگی می کردم. برای من او نمونه یک کشیش کامل است. اگر روزی می توانستم مانند او شوم دیگر آرزویی نداشتم.

مگی با لحنی تلخ گفت:

ـ کمال همواره چیزی نسبی است. ولی من تو را به او می سپارم چون می دانم که از تو مراقبت خواهد کرد. لااقل برای خوشایند من.

ـ راست می گویی مامان؟ راست می گویی؟ (ناگهان، اضطراب جای شادی بر چشمانش، نشست.) آیا به حد کافی پول داریم؟ اگر در استرالیا بمانم خرج کمتری خواهم داشت.

ـ به لطف همین کاردینال دوبریکاسار عزیز تو هیچ گاه بی پول نخواهی ماند.

جلو در آشپزخانه او را به جلو راند.

ـ برو این خبر را به خدمتکارها و خانم اسمیت اعلام کن. آنها از خوشحالی دیوانه خواهند شد.

او سعی کرد تعادل قدم هایش را حفظ کند و به آرامی تا خانه بزرگ پیش رفت، و وارد سالن شد. فی استثنائاً پشت میز کارش نبود، و با آن مولر سرگرم صحبت و صرف چای بعدازظهر بود، وقتی مگی وارد شد هر دو زن سر بلند کردند و از حالت چهره اش دریافتند که اتفاق مهمی رخ داده. در هیجده سال گذشته مولرها به طور مرتب، تعطیلات شان را، در دروگیدا گذرانده بودند و فکر می کردند که همواره اینچنین خواهد بود. ولی لادی مولر در پائیز سال گذشته به طرزی ناگهانی درگذشته بود و مگی فوراً به آن نامه نوشته بود و از او دعوت کرده بود که، به دروگیدا

بیاید و با آنها زندگی کند. کمبود جا نبود و اگر دلش می خواست می توانست، در یکی از خانه های کوچک مخصوص میهمانان، اقامت گزیند. و حتی اگر غرورش اجازه نمی داد که مجاناً در آنجا بماند ، می توانست اجاره بپردازد. چون به اندازه کافی پول وجود داشت، که بتوان با آن از میهمانان بسیاری به طور دائمی پذیرایی کند. مگی دریافت، که در این موقعیت می تواند اندکی از محبت های مولرها را، در آن سال های تنهایی در کوئینزلند شمالی، جبران کند و آن از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد. زیرا بدون لادی، هیملهوش بر دوشش سنگینی می کرد، و با این همه نخواسته بود ملک را بفروشد و مباشری را در آنجا به کار گمارده بود و وصیت کرده بود که بعد از مرگش ، این ملک به جاستین تعلق دارد.

آن پرسید:

ـ چه شده مگی؟

مگی خود را بر روی یک صندلی انداخت.

ـ من احساس می کنم، که آتش عدالت دامنم را گرفته.

ـ چی؟

ـ هر دوی شما حق داشتید. هر دو پیش بینی کرده بودید که یک روز او را از دست خواهم داد. من حرف شما را باور نمی کردم. من فکر می کردم که از کلیسا قوی ترم ولی یک زن هیچ گاه نمی تواند، با کلیسا درافتد.

ـ فی فنجانی چای برای دخترش ریخت. آن را به سویش دراز کرد و گویی که چای همان قدرت کنیاک را دارد گفت:

ـ بگیر این را سر بکش، چرا او را از دست داده ای؟

ـ او می خواهد کشیش بشود.

خنده ای عصبی با گریه اش درآمیخت. آن عصایش را برداشت و لنگان لنگان خود را به صندلی او رساند و روی دسته آن نشست و موهای مسی ـ طلایی او را نوازش کرد.

ـ اوه عزیزم این که آن قدرها هم وحشتناک نیست.

فی به سوی آن برگشت و پرسید:

ـ شما جریان دین را می دانید؟

آن پاسخ داد:

ـ خیلی وقت است.

مگی آرام شد سپس آهسته گفت:

ـ آن قدرها وحشتناک نیست؟ این شروع پایان است. مکافات قریب الوقوع. من رالف را از کلیسا دزدیدم و اینک بهای آن را می پردازم. پسرم را. تو خودت به من گفتی که، این یک دزدی است یادت می آید؟ من نمی خواستم حرفت را قبول کنم. ولی تو مثل همیشه حق داشتی.

فی که همیشه جنبه عملی کارها را در نظر می گرفت پرسید:

ـ آیا دین قصد دارد، به مدرسه سن پاتریک وارد شود؟

مگی خنده ای عصبی سر داد:

ـ به این سادگی نخواهد بود . من می خواهم او را نزد رالف بفرستم. معلوم است. نیمه ای از دین متعلق به رالف است. پس بگذار سرانجام از آن بهره مند شود. (شانه بالا انداخت) دین از رالف برایم مهم تر است، و من می دانستم که دلش می خواهد به رم برود.

ـ آیا به رالف اعتراف کرده اید که پدر دین است؟

ـ نه و هرگز این را به او نخواهم گفت. هرگز.

ـ آنها آن قدر به هم شباهت دارند که او می بایست خود در این مورد شکی نکند.

ـ کی رالف؟ او هرگز راجع به هیچ چیز شک نمی برد، و من راز خودم را برای خودم نگاه می دارم. من فقط پسرم را نزد او می فرستم، نه پسر او را.

آن زیر لب زمزمه کرد:

ـ مگی به حسادت خدایان فکر کن، شاید هنوز کارشان با تو تمام نشده باشد.

مگی ناله کنان پرسید:

ـ دیگر چه بلایی می توانند به سرم بیاورند؟

هنگامی که خبر به گوش جاستین رسید، او جار و جنجال زیادی بر پا کرد. با آن که از سه چهار سال قبل ، کم و بیش پی برده بود که سرانجام دین همین راه را انتخاب خواهد کرد.

برای مگی، تصمیم دین همانند فرودآمدن صاعقه بود، در حالی که برای جاستین ، به منزله آب یخی بود که بر سرش ریختند، او به طوری مبهم انتظار این موضوع را داشت از طرفی چون مدت ها با او در سیدنی به مدرسه رفته بود، دین مسائلی را با او مطرح می کرد که هیچ گاه با مادرش در میان نمی گذاشت. جاستین اهمیتی را که مذهب، در زندگی دین یافته بود به خوبی می دانست. نه تنها خدا، بلکه محتوای عارفانه مراسم کاتولیک او را مجذوب می کرد.

اگر او در یک خانواده پروتستان به دنیا آمده بود، برای ارضاء خواسته های معنوی اش، حتماً سرانجام به مذهب کاتولیک می گروید. یک خدای ساده و بی پیرایه و عاری از رمز و راز، خدای پروتستان ها آن گونه که کالون (تئوریسین مذهبی فرانسوی پایه گذار یکی از فرقه های مذهب پروتستان در فرانسه و سوئیس Calvin Jean,

(۱۵۶۴-۱۵۰۹می دید، مورد قبول او نبود. او به فضای مذهبی نیاز داشت که غرق شده در بخورات و عود پوشیده از توروبرودری ها طلایی و امواج موسیقی با شکوه و آمیخته با اشعار لاتینی باشد. و آیا عجیب نبود که موجودی چنان باشکوه ، زیبایی خود را به عنوان یک نقص وجودی، تلقی می کرد. و از داشتن آن متأسف بود. دین اینچنین بود، و به محض آن که کوچک ترین اشاره ای به زیبایی ظاهری اش می شد، در خود فرو می رفت. جاستین فکر می کرد که او ترجیح می داد، زشت و بدون هیچ گونه جذابیتی به دنیا آمده بود. جاستین، اندکی این احساس دین را درک می کرد، زیرا که شاید حرفه خود او که بر نوعی خودشناسی ویژه بنا شده بود او را بر آن می داشت که حالات برادرش را بهتر درک کند.

بالعکس چیزی که او نمی فهمید، این بود که چرا زیبایی او، چون باری بر وجودش سنگینی می کند و نمی کوشید به سادگی آن را از یاد ببرد.

شهوت و لذت برای دین اهمیت چندانی نداشت. جاستین به این امر پی برده بود ولی دلیلش را نمی دانست آیا به خاطر آن بود که او توانسته بود کاملاً بر هوای نفس خود غالب شود، یا این که با همه جذابیت و مردانگی از نظر جنسی کمبودهایی داشت؟ حدس اول به نظر درست تر می رسید. چون او هر روز ورزش های سنگین می کرد تا بتواند شب از فرط خستگی و درماندگی به راحتی، بخوابد. او به خوبی می دانست که خواسته های جسمانی دین، کاملاً طبیعی بود. جنس زن توجه او را جلب می کرد و جاستین حتی نوع و شخصیت دخترهایی را که مورد توجه او بودند، می شناخت. قد بلند و سیاه مو و شهوت انگیز. با این همه، عشق به لذات جسمانی، هنوز در او بیدار نشده بود. او جذابیت ملموس چیزهایی را که بر آنها دست می گذاشت حس نمی کرد. و نسبت به بوی جوی که او را احاطه می کرد، و همچنان نسبت به شکل ها و رنگ ها، بی تفاوت بود. مگر در مواقع استثنایی که جاذبه غیر قابل مقاومت شیء این حس را در او بیدار می کرد که برای آنهایی که زندگی می کنند، حق انتخاب هم وجود دارد.

دین برای دیدار جاستین، به پشت صحنه تئآتر رفته بود تا او را از تصمیم خود مطلع کند. او آن روز با رم تماس گرفته و همه ترتیبات لازم را داده بود و شادمان بود که این خبر را ، زودتر به جاستین اعلام کند. با وجودی که می دانست جاستین روی خوبی نشان نخواهد داد. او قبل از این هیچ گاه در مورد شور و شوقش به مذهب، چیزی به خواهرش نگفته بود. چون می دانست باعث خشم او خواهد شد. ولی وقتی امشب از راهروهای پشت صحنه می گذشت، برایش دشوار بود که شادی خود را پنهان کند.

جاستین با عصبانیت گفت:

ـ تو واقعاً یک احمقی

ـ ولی من تصمیمم را گرفته ام.

ـ ابله.

ـ جاس هر چه دلت می خواهد بگو. ولی این چیزی را عوض نخواهد کرد.

ـ فکر می کنی این را نمی دانم؟ راهی را که من انتخاب کردم برای این است که بتوانم دق دلم را خالی کنم.

ـ روی صحنه به حد کافی وقت این کار را داری. وقتی نقش الکتر (Electre) را بازی می کنی، واقعاً فوق العاده ای جاس.

او با لحنی تند گفت:

ـ بعد از شنیدن این خبر، بهتر هم خواهم شد. خیال داری به سن پاتریک بروی؟

ـ نه به رم می روم. کاردینال دوبریکاسار در آنجا منتظرم است. مامان ترتیب کارها را داده است.

ـ آه نه، دین رم خیلی دور است.

ـ خوب چرا تو نمی آیی، لااقل تا انگلستان؟ با تجربیاتی که تا به حال به دست آورده ای، و با استعدادت می توانی به آسانی در انگلستان استخدام شوی.

جاستین که هنوز لباس الکتر، را به تن داشت، جلو آینه نشسته بود و داشت آرایشش را پاک می کرد. چشمان عجیبش، احاطه شده در میان نقوش سنگین و سیاه، عجیب تر دیده می شد.

او در تأیید حرفش ، به آرامی سر تکان داد و با حالتی اندیشناک، زیر لب زمزمه کرد:

ـ بله درست است. من می توانم... دیگر وقتش رسیده که من هم تصمیم بگیرم. استرالیا دیگر برایم خیلی کوچک شده. باشد رفیق. پیش به سوی انگلستان.

ـ آه چه عالی، می توانی مجسم کنی. من مرخصی هایی دارم. در تمام مدارس روحانی تعطیلاتی وجود دارد . درست مثل دانشگاه ها. ما می توانیم تعطیلات مان را با هم باشیم، و اروپا را بگردیم و گاهی هم به دروگیدا بیاییم. اوه جاس من فکر همه چیز را کرده ام. کافی است که تو نزدیک من باشی، همه چیز رو به راه خواهد بود.

جاستین با شادی گفت:

ـ بله. ها؟ اگر رفیق من نبودی زندگی طور دیگری بود.

دین با لبخندی پاسخ داد:

ـ از همین جوابت می ترسیدم. ولی جدی باشیم، جاس تو واقعاً نگرانم می کنی. من ترجیح می دهم زیاد از من دور نباشی تا بتوانم گاهی تو را ببینم، وگرنه چه کسی ندای وجدان تو خواهد بود؟

از لابلای یک کلاهخود بزرگ یونانی، و ماسک وحشتناک یک جادوگر، گذشت و بر زمین نشست تا بتواند بهتر خواهرش را ببیند و خودش را کاملاً جمع و جور کرد تا مزاحم رفت و آمد دیگران نباشد. در تئآتر کولودن فقط دو

اتاق به هنرپیشگان اختصاص داشت و جاستین هنوز نمی توانست از آنها استفاده کند و در راهرو عمومی ، در میان آمد و شد بی وقفه مردم نشسته بود.

جاستین با لحنی حاکی از تنفر گفت:

ـ از همان لحظه ای که این کاردینال دوبریکاسار پیر را دیدم، ازش متنفر بودم.

دین با اعتراض گفت:

ـ نه درست نیست.

ـ چرا، من از همان لحظه اول از او متنفر بودم.

نه، این طور نیست. یک بار در تعطیلات. خاله آن برایم از خیلی چیزها صحبت کرده ، و من شرط می بندم که تو چیزی از آن نمی دانی.

جاستین محتاطانه پرسید:

ـ چه چیزی را نمی دانم؟

ـ وقتی تو بچه کوچکی بوده ای کاردینال با پستانک به تو شیر داده و کاری کرده بود که آروغ بزنی و برایت لالایی گفته تا خوابت ببرد. خاله آن می گفت، تو بچه وحشتناکی بوده ای و اصلاً دوست نداشته ای ترا بغل کنند ولی وقتی او تو را گرفته بود و در میان بازوانش برایت لالایی خوانده بود، تو واقعاً دگرگون شده بودی.

ـ برو بابا.

ـ چرا راست است. به علاوه چرا این قدر از او متنفری؟

ـ همین طوری. او مرا به یاد یک کرکس پیر می اندازد و دیدنش حالم را به هم می زند.

ـ من که از او خیلی خوشم می آید. و همیشه هم دوستش داشته ام. پدر واتی معتقد است که او واقعاً یک کشیش است. و من هم، با او هم عقیده ام.

ـ من هم بهت می گویم که برو گم شو. جواب من این است.

ـ جاستین!

ساق های زنانه بسیار زیبایی در کنار دین توقف کردند و چرخی زدند. او چشمانش را بالا کرد ، سرخ شد و نگاهش را به طرف دیگر انداخت و با لحنی آرام گفت:

ـ سلام مارتا.

ـ سلام.

او دختر بسیار زیبایی بود که به عنوان بازیگر ، استعداد چندانی نداشت ولی آن قدر زیبا بود که در نمایشنامه های زیادی به او نقش می دادند. زیبایی او درست همان نوع زیبایی بود ، که دین را به سوی خود جلب می کرد و جاستین بارها تعریف این زیبایی را از دهان دین شنیده بود. مارتا قدبلند و به قول مجله های سینمایی خیلی جذاب بود. موها و چشمانش سیاه و پوستش روشن بود. با سینه هایی برجسته او کنار میز توالت جاستین نشست و ساق پایش را به طرز تحریک آمیزی به حرکت درآورد و با نگاهی ستایش آمیز به دین خیره شد. چیزی که به وضوح باعث حواس پرتی دین بود. پیش خود گفت: خداوندا چه پسر خوشگلی، چطور دختر بی نمک و زشتی همانند جاستین، می توانست برادر چنین خوشگل داشته باشد! حتماً بیشتر از هیجده سال ندارد و قر زدنش نوعی گمراه کردن جوان ها محسوب می شود؛ ولی چه اهمیتی دارد. سپس به طرف دین خم شد و گفت:

ـ دلتان می خواهد با خواهرتان به خانه من بیایید تا یک فنجان قهوه بخوریم و صحبت کنیم؟

جاستین با حرارت به علامت نفی سر تکان داد، اندیشه ای ناگهان، برقی در چشمانش پدید آورد، با لحنی آرام گفت:

ـ نه متشکرم من نمی توانم، فقط باید با دین بروی.

دین نیز با همان حرارت خواهرش ولی با کمی تأسف سر تکان داد و گفت:

ـ متشکرم مارتا ولی نمی توانم (برای حفظ ظاهر نگاهی به ساعتش انداخت) آه خدایا فقط یک دقیقه از وقت ساعت شمار پارک اتومبیل باقی مانده، جاستین هنوز خیلی کار داری؟

ـ تقریباً ده دقیقه.

ـ پس بیرون منتظرت می مانم. باشد؟

چشمان سیاه مارتا او را دنبال کردند.

ـ آه او واقعا خوشگل است. اما چرا این قدر نسبت به من بی توجه بود؟

جاستین در حالی که پاک کردن آرایشش را تمام می کرد، شکلکی درآورد و با لخند گفت:

ـ اوه نگران نباش. خیلی هم از تو خوشش می آید. ولیآیا حاضر خواهد بود... فکر نمی کنم.

ـ چرا؟ او را چه می شود. مبادا می خواهی بگویی که او هم منحرف است. آه باید همه پسر خوشگل ها این طوری باشند. اما اصلاً به نظر نمی آیدکه دین...

ـ مواظب حرف زدنت باش دختره احمق. او منحرف نیست. و اگر یک روز نیم نگاهی به سوئیت ویلیامز زیبا با آن صدای نازکش بکند، سرش را از تنش جدا می کنم و همچنین سر سوئیت ویلیامز را... برای برقراری تعادل.

ـ خوب پس اگر که... نیست، چرا...؟ شاید مرا برای خودش کمی پیر می داند؟

ـ عزیز دلم، تو در صد سالگی هم در نظر مردها، پیر جلوه نخواهی کرد. خیالت راحت باشد. نه، دین اصلاً زن ها را از زندگی اش کنار گذاشته. او می خواهد کشیش شود.

دهان گوشت آلود مارتا از هم باز شد و سرش را با گیسوان سیاه به عقب انداخت و گفت:

ـ دستم انداخته ای؟

ـ نه راست است.

ـ می خواهی بگویی که همه این زیبایی، همین طور حرام خواهد شد؟

ـ می ترسم که این طور باشد.

جاستین پیچ و تابی به خود داد تا لباس الکتر را از تن بیرون آورد. یک پیراهن نازک نخی به تن کشید و یادش آمد که، در بیرون هوا سرد است. ژاکتی به تن کرد و دستی دوستانه بر شانه مارتا زد. سپس ادامه داد:

ـ ناراحت نباش عزیزم، خدا با تو خوب بوده و به تو مغز نداده. باور کن این طور خیلی بهتر است. چون هیچ وقت با خدایان آفرینش درگیری نخواهی داشت!

ـ این طوری هم نیست، من حاضرم برای به دست آوردن برادرت، با آنها درگیر شوم.

ـ ولش کن. تو که نمی توانی بر ضد احکام الهی بجنگی، از همان شروع بازنده خواهی بود. باور کن، حتی به دست آوردن سوئیت ویلیامز هم از او آسان تر خواهد بود.

یک اتومبیل برای بردن دین ، از واتیکان به فرودگاه رم آمده و او را از میان کوچه های آفتابی که سرشار از مردم خوشحال و خندان بودند، به سوی مقصد می برد. او بینی اش را به شیشه چسبانده بود و از دیدن مناظر و بناهای تاریخی که فقط از روی عکس می شناخت لذت می برد.

ستون های رمی، قصرهای روکوکو، ... و کلیسای سن پیر، افتخار عهد رنسانس.

در آنجا کاردینال ، این بار سراپا ملبس به رنگ ارغوانی، دستش را که انگشتری یاقوت بر آن می درخشید به سویش دراز کرد. دین زانو زد و بر انگشتری بوسه نهاد.

ـ بلند شو دین بگذار نگاهت کنم.

او ایستاد و به مرد بلندقدی که تقریباً هم اندازه خودش بود، لبخند زد.هر دو می توانستند به راحتی در چشمان همدیگر نگاه کنند. در چشمان دین، چهره کاردینال، پیچیده در هاله ای از قدرت معنوی، بیشتر به او، حالت یک پاپ را می داد تا یک قدیس. و با این همه ، چشمانش از حرمانی عمیق سرشار بود. آنها چشمان یک پاپ نبودند. برای رسیدن به چنین حالتی، چقدر رنج کشیده بود. ولی او باید، از رنج نیز فراتر رفته باشد تا بتواند، به چنین رتبه ای دست یابد و کشیشی در حد کمال شود. و کاردینال دوبریکاسار پسری را که نمی دانست از آن اوست، تماشا می کرد. و احساس می کرد که او را دوست دارد، زیرا که او پسر مگی عزیزش بود. اگر او نیز پسری می داشت، دلش می خواست، درست شبیه این مرد جوان باشد. با همان قد و قامت، با همان زیبایی خیره کننده و با همان ظرافت و نرمش در رفتار. ولی مهم تر از جذابیت ظاهری، زیبایی و صفای روحش بود. آیا خود او نیز در هیجده سالگی این چنین بوده؟ کوشید به خاطر آورد و حوادث بی شمار زندگی طولانی اش، لحظه ای از پیش چشمانش، گذشت. نه او هرگز این گونه نبوده. آیا به این خاطر بود که دین، حقیقتاً به انتخاب خود، به کلیسا رو آورده بود؟ ولی برای او این چنین نبوده، با آن که شور و شوق آن را داشت. مطمئناً او به خواسته خود، این حرفه را انتخاب نکرده بود.

ـ بنشین دین. آیا کاری را که از تو خواسته بودم شروع کرده ای؟ مقصودم فراگرفتن زبان ایتالیایی است.

ـ بله، من حالا می توانم، به راحتی مقصودم را بیان کنم ولی هنوز بر عبارات کاملاً مسلط نیستم. ولی، به خوبی می توانم بخوانم. شاید چون زبان چهارمم است، آموختنش برایم آسان تر بوده. مثل این که استعدادم در این مورد، بد نیست. شاید اگر چند هفته در ایتالیا بمانم، بهتر بتوانم با زبان روزمره آشنا شوم.

ـ بله یقین دارم. من هم برای فراگیری زبان استعداد دارم.

دین محجوبانه و با لکنت زبان گفت:

ـ بله دانستن زبان خیلی مفید است.

قامت ارغوانی رنگ، شکوهمند و با ابهت، او را کمی می ترساند و ناگهان برایش مشکل بود که در هیأت او مردی را باز یابد که با لباس سواری، سوار بر مادیان چموش، محوطه های دروگیدا را در می نوردید. کاردینال دوبریکاسار خم شد و تماشایش کرد، و به یاد نامه مگی افتاد:

»رالف ازت خواهش می کنم که مسؤولیتش را به عهده بگیری من تضمین آسایش و خوشبختی اش را به تو می سپارم، و آنچه را که دزدیده ام پس می دهم. گویا از من ـ این ـ را خواسته اند. فقط در مورد دو چیز ، به من قول بده، و بدین ترتیب من مطمئن خواهم شد که، مصلحت او را در نظر گرفته ای. اولاً به من قول بده قبل از آن که او برای همیشه این حرفه را در پیش گیرد، از ذوق و استعدادش در این راه مطمئن شوی و در ثانی، مواظب باش که این شور و شوق، هرگز فروکش نکند. اگر روزی ایمان او به سستی گرایید، از تو می خواهم که او را، به من برگردانی. چون در وهله اول، او، به من تعلق دارد و این منم که او را به تو می سپارم« .

ـ دین آیا واقعاً به اشتیاقت در این راه ایمان داری؟

ـ کاملاً

ـ چرا؟

نگاه دین، به طرز عجیبی دست نیافتنی می نمود.

ـ به خاطر عشقی که به خداوند دارم. من می خواهم خدمتگزار او باشم و به او خدمت کنم و تمام عمرم، کشیش او باشم.

ـ آیا می دانی که این خدمتگزاری ، مستلزم چه از خود گذشتگی هایی است؟

ـ بله.

ـکه هیچ عشق دیگری هرگز نباید میان تو و او حائل شود. که تو باید کاملاً از آن او باشی و از همه چیز چشم بپوشی.

ـ بله.

ـ که اراده او اولی است بر هر چه که هست. و با خدمت در بارگاهش تو باید شخصیت و موجودیت را از یاد ببری.

ـ بله.

ـ که اگر لازم باشد برای او با مرگ، زندان، و گرسنگی مواجه شوی؟ و هیچ چیز در تصاحب خود نداشته باشی و به آنچه که بتواند ، عشق تو را نسبت به او کاستی دهد، ارزش ننهی،

ـ بله.

ـ آیا این توانایی را در خود حس می کنی؟

ـ من یک انسانم عالیجناب، قبل از هر چیز یک انسانم، و برایم بسیار مشکل خواهد بود، می دانم. ولی من به درگاهش دعا می کنم که مرا در این راه یاری کند.

ـ آیا حقیقتاً به خودت اطمینان داری دین؟ آیا هیچ چیز دیگری نخواهد توانست تو را خوشبخت کند؟

ـ هیچ چیز.

ـ اگر بعدها تغییر عقیده دادی چه خواهی کرد؟

دین با لحنی تعجب زده گفت:

ـ ولی... استعفا می کنم. اگر تغییر عقیده ای باشد، فقط به خاطر این خواهد بود که حتماً در مورد ذوق و استعدادم در این راه اشتباه کرده باشم. و دلیل دیگری وجود نخواهد داشت. بنابراین استعفا می کنم. مهر من هرگز نسبت به او، کم نخواهد شد ولی خواهم دانست که راه درستی را برای خدمت به او انتخاب نکرده ام.

ـ ولی آیا می دانی که از زمانی که تو سوگند یاد کنی و به طور رسمی به آئین رهبانان، وارد شوی، دیگر راه بازگشتی وجود نخواهد داشت، هیچ گونه استعفایی شامل حالت نخواهد شد؛ و هیچ راهی برای آزادیت نخواهی یافت؟

دین با لحن صبورانه گفت:

بله می فهمم و بر تصمیمم پا بر جا هستم.

کاردینال دوبریکاسار به پشتی صندلی اش، تکیه داد و آه کشید. آیا او هرگز چنین اعتماد و اطمینانی را در خود یافته بود. آیا او هرگز از چنین قدرتی برخوردار بوده است.

ـ دین چرا نزد من آمدی؟ چرا می خواستی به رم بیایی؟ چرا در استرالیا نماندی؟

ـ مادرم فکر کرد که مرا به رم بفرستد. چون از مدت ها پیش آرزوی دیدن آن را داشتم. ولی من تصور نمی کردم که ما به حد کافی پول داشته باشیم.

ـ مادرت بسیار عاقل است، آیا او تو را در جریان گذاشته؟

ـ در جریان چه چیزی عالیجناب؟

ـ که تو سالانه ۵ هزار لیره درآمد داری و در حساب پس اندازت هم، چندین هزار لیره وجود دارد؟

ـ نه او هرگز چیزی در این مورد به من نگفته.

ـ کار عاقلانه ای کرده ولی به هر حال، تو به حد کافی پول داری و می توانی اگر بخواهی در رم بمانی. آیا دلت می خواهد؟

ـ بله.

ـ نظرت درباره من چیست؟

ـ شما تصوری را که من از یک کشیش واقعی دارم برایم تجسم می بخشید.

خطوط چهره کاردینال دوبریکاسار در هم رفت.

ـ نه دین، تو نباید مرا این طور ببینی. من با یک کشیش واقعی ، خیلی فاصله دارم. من همه سوگندهایم را زیر پا گذاشته ام. و مجبور بوده ام آنچه را که انگار، تو از هم اکنون به آن آگاهی به دردناک ترین وجه ، یعنی به بهای نقض سوگندم، فرا گیرم. چرا که من نمی خواستم بپذیرم که قبل از هر چیز، من یک موجود فانی ام. و فقط پس از آن یک کشیش.

دین با لحنی ملایم گفت:

ـ عالیجناب، چیزی که شما به من می گویید، کوچک ترین تأثیری، بر تصور من از یک کشیش حقیقی نمی گذارد. من حس می کنم که معنی سخنان مرا درک نکرده اید. مقصود من از یک کشیش کامل ، یک فرد بی احساس، غیر انسانی و مبرا از ضعف ها و خواسته های جسمانی نیست. من در شما انسانی را می بینم که رنج کشیده و تعالی یافته است. آیا به نظر شما من موجود خودپسندی هستم؟ قصد من این نبود، واقعاً نه، اگر توهینی روا داشته ام از حضورتان تقاضای بخشش می کنم. برایم مشکل است که افکارم را به درستی بیان کنم. من می دانم که برای دست یافتن به مرتبه ی یک کشیش حقیقی، می بایست سال ها، وقت صرف کرد و رنج های بی شماری را تحمل کرد. بی آن که حتی، یک لحظه از یاد خداوند، غافل ماند.

صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید. کاردینال با دستی که اندک لرزشی داشت گوشی را برداشت و به ایتالیایی پاسخ داد:

ـ بله متشکرم، فوراً می آییم (از جایش برخاست) موقع صرف چای است. و ما آن را با یکی از دوستان خیلی قدیمی من صرف خواهیم کرد. ایشان بعد از پاپ مقدس، مهم ترین شخصیت مذهبی واتیکان است.

من ورود تو را به ایشان اطلاع داده بودم و حالا می خواهند با تو آشنا شوند.

ـ متشکرم عالیجناب.

آنها، از راهروهای بسیاری گذشتند و باغ های زیبایی را، که درختان بلند و سپیدارها و قطعات چهارگوش منظم چمن و بناهای سنگی پوشیده از خزه داشت و با دروگیدا بسیار متفاوت بود، پشت سر گذاشتند. از جلوی طاق های گوتیک، و از زیر پله های عهد رنسانس گذشتند. دین مجذوب دیدن این مناظر شده بود. دنیایی کاملاً متفاوت با دروگیدا. آن قدر کهن، آن قدر ابدی.

آنها، با گام های سریع، ربع ساعتی راه پیمودند تا به قصر رسیدند. وارد شدند، و از پله های مرمرین که در جوار دیوارهای پوشیده از پارچه ابریشم بی نظیر و گرانبها، قرار گرفته بود، بالا رفتند.

ویتوریو اسکاربانزا، کاردینال دی کونیتی ورکزه اکنون شصت و شش ساله بود. بدنش به خاطر ابتلا به رماتیسم، اندکی خشک و خموده می نمود، ولی هوشیارتر و زنده تر از همیشه به نظر می رسید. گربه کنونی اش که گربه ای از نژاد روس بود، و اسمش ناتاشا (Natacha) بود، روی زانویش، خرخر می کرد. او در حالی که نمی توانست برای استقبال از میهمانش، از جای برخیزد، با لبخندی گشاده با اشاره سر، آنها را به نزدیک شان دعوت کرد. چشمانش از چهره رالف به سوی صورت دین اونیل رفت. نخست باز و بعد دوباره کوچک شدند و بر صورت مرد جوان خیره ماندند. سپس گویی که نتوانست طاقت بیاورد، دستش ناخودآگاهانه به حالت تدافعی، به سوی سینه اش رفت و با دهان گشاده از حیرت، به بدل جوان کاردینال دوبریکاسار، خیره ماند.

کاردینال دوبریکاسار، در حالی که مچ دست لاغر او را برای پیدا کردن نبضش، در میان انگشتان می گرفت مضطربانه پرسید:

ـ ویتوریو. آیا حال تان خوب است؟

ـ بله معلوم است. فقط یک درد زودگذر. چیز مهمی نیست. بنشینید، بنشینید.

ـ اجازه بدهید ابتدا ، دین اونیل را خدمت تان معرفی کنم. او پسر یکی از دوستان عزیز من است. دین ایشان عالیجناب کاردینال دی کونیتی ورکزه هستند.

دین زانو زد. لبانش را بر حلقه انگشتری فشرد. کاردینال دی کونیتی ورکزه از بالای سر بوری که بر دست او خم شده بود، چهره رالف را جست. و با دقتی بی سابقه در خطوط چهره اش دقیق شد و بعد در خود آرامشی احساس کرد، « پس مگی هیچ گاه حقیقت را به او نگفته است » و مسلماً به فکرش هم نرسیده که ممکن است، کسانی که آن دو را با هم می بینند رابطه ای بین آن دو بیابند. البته نه رابطه پدر و فرزند. ولی یک خویشاوندی نزدیک.

بیچاره رالف، آیا او هرگز راه رفتن خویش را ندیده بود؟ هرگز حالت چهره اش را به دقت نگاه نکرده بود و هرگز به طرز بخصوص که ابروی چپش را بالا می برد، دقیق نشده بود؟

حقیقتاً که خداوند گاه با نابینا گرداندن انسان ها لطفی عظیم در حق شان روا می داشت.

ـ بنشینید. چای به زودی آماده خواهد شد. بدین ترتیب مرد جوان، شما تصمیم دارید کشیش بشوید و خودتان را تحت حمایت کاردینال دوبریکاسار قرار داده اید؟

ـ بله عالیجناب.

ـ انتخاب شما بسیار شایسته است. در کنار کاردینال دوبریکاسار ، هیچ خطری متوجه شما نخواهد بود. ولی پسرم کمی عصبی به نظر می رسید. آیا این به خاطر غربت است؟

دین لبخند زد، همان گونه که رالف لبخند می زد. شاید بدون آگاهی از جذابیتش، ولی آن قدر شبیه به لبخند رالف، که اثرش همانند خنجری ، بر دل فرسوده او می نشست.

ـ من واقعاً ممنون و خجلم. من انتظار نداشتم که در برابر کاردینال ها این طور تحت تأثیر قرار بگیرم، من حتی تصور نمی کردم که کسی برای آوردن من به اینجا، به فرودگاه بیاید، یا افتخار صرف چای را، در حضور عالیجناب داشته باشم.

ـ بله این غیر منتظره است. آه این هم چای.

نگاهش با خوشحالی خواهر مقدس را که فنجان و نعلبکی ها را جا به جا می کرد، می پایید و انگشتش به قصد اعتراض به حرکت رالف که می خواست قوری را بردارد بالا برد.

ـ آه نه. این بار من نقش کدبانوی خانه را بازی می کنم. دین چای تان را با چی می خورید؟

او با شتاب جواب داد:

ـ مثل رالف. (سپس سرخ شد) مرا ببخشید عالیجناب، قصد نداشتم این را بگویم.

رالف گفت:

ـ اصلاً مهم نیست کاردینال دی کونیتی ورکزه از شما دلگیر نخواهند شد. ما اولین بار، همدیگر را به عنوان دین و رالف شناخته ایم. و این طوری، خیلی بهتر همدیگر را می شناسیم.

رعایت تشریفات در روابط ما چیز تازه ای است. ولی من ترجیح می دهم که به طور خصوصی به همان دین و رالف اکتفا کنیم. عالیجناب نیز عیبی در آن نمی بیند، این طور نیست ویتوریو؟

ـ بله من هم با به کار بردن اسم های کوچک موافقم. ولی برگردیم به صحبت تان درباره داشتن دوستان صاحب مقام.

پسرم هنگامی که مقرر شد، شما به مدرسه ای که برایتان در نظر می گیریم، داخل شوید، این دوستی و صمیمیت شما با رالف، برایتان اسباب زحمت و گرفتاری خواهد گشت، زیرا باید هر بار در جواب دیگران متوسل به توضیحات مفصل بشوید و این امر بسیار خسته کننده و ملال آور خواهد بود.

گاهی کلیسا اجازه می دهد که به دروغی مصلحت آمیز متوسل شویم. (لبخندی زد و دندان های طلایی اش، برق زدند) و برای مصلحت همه، من صلاح می بینم که برای یک بار هم که شده، حقیقت را زیر پا بگذاریم و به جای توضیح درباره رابطه دوستی رالف با شما و خانواده تان، که ممکن است تولید اشکال و ناراحتی کند، موضوع خویشاوندی را مطرح می کنیم.

ما به همه خواهیم گفت که، کاردینال دوبریکاسار دایی شماست دین عزیز و قضیه را خاتمه می دهیم.

دین یکه خورد و رالف حالت تسلیم به خود گرفت. کاردینال دی کونیتی ورکزه با لحنی محبت آمیز ادامه داد:

ـ امیدوارم که از مقامات بزرگ سرخورده نشوید. پسرم، آنها نیز ضعف هایی دارند و گاه مجبورند برای مصلحت شان ، به دروغ متوسل شوند. این برای شما درسیخواهد بود، ولی آن طور که من می بینم فکر نمی کنم که هیچ گاه از آن استفاده کنید. با این همه، شما باید بدانید که ما کاردینال ها دیپلمات های ورزیده ای هستیم. در واقع من فقط به فکر شما هستم پسرم. چون حسادت و کینه در مدارس مذهبی نیز، همانند مدارس غیر مذهبی رواج دارد. شما شاید از این که دیگران تصور کنند رالف برادر مادرتان است کمی احساس ناراحتی کنید. ولی این که مردم بدانند، که هیچ گونه خویشاوندی با او ندارید، بیشتر سبب ناراحتی برای شما خواهد شد. بالاخره ما همه انسان هستیم و در این محیط هم مثل جاهای دیگر سر و کارمان با انسان ها است.

دین سر فرود آورد. سپس خم شد و به قصد نوازش گربه، دستش را دراز کرد و بی حرکت ماند.

ـ می توانم؟ من عاشق گربه هستم عالیجناب.

هیچ چیز نمی توانست بهتر از این حرکت برای او در این دل فرسوده و پیر، اما وفادار و مهربان جا باز کند.

ـ بله باید اعتراف کنم که کم کم وزنش کمی بر زانوی من سنگینی می کند. او واقعاً دله و پر خور است این طور نیست ناتاشا؟ برو پهلوی دین. برو به سراغ نسل جدید.

برای جاستین غیر ممکن بود که با تمام اثاثیه و بار زیادش، به همان آسانی دین، از نیمکره جنوبی، به نیمکره شمالی برود. وقتی فصل تئآتر، در کولودن به پایان رسید، او بی هیچ تأسفی محله باتول گاردن را ترک کرد. دو ماه از اقامت برادرش در رم می گذشت. جاستین احاطه شده در میان انبوهی از لباس، کاغذ و جعبه، غرولندکنان گفت:

ـ خدایا چطور توانسته ام این همه خرت و پرت انبار کنم!

مگی از محلی که در آنجا زانو زده بود، جعبه ای محتوی سیم ظرفشویی را به او نشان داد و گفت:

ـ چرا این را زیر تختت چپانده ای؟

چهره گلگون دخترش از هم باز شد و گفت:

ـ اوه چه شانسی بالاخره پیدا شد؟ من فکر می کردم که سگ عزیز خانم دوین (Devine) آن را بلعیده، مدتی بود که می دیدم هیبت منحوسی پیدا کرده و جرأت نداشتم راجع به سیم های ظرفشویی که پیداشان نمی کردم، با او صحبت کنم فکر می کردم که آن سگ آن را بلعیده باشد. او هر چیزی را که قابل جویدن باشد می بلعد و با لحنی تفکر آمیز اضافه کرد:

ـ با این همه نمی توانم بگویم ، که مرگش مرا تا آخر عمر سوگوار می کرد.

مگی خنده ای کرد و گفت:

ـ آه جاس، (جعبه را به میان کوهی از اشیاء مختلف روی تخت انداخت) بعد از آن همه وقتی که برایت صرف کرده ایم، تا نظافت و نظم و ترتیب را به تو یاد بدهیم، تو واقعاً باعث سربلندی ماها نیستی.

ـ وقت خودتان را تلف کرده اید. آیا می خواهی این سیم ها را به دروگیدا ببری؟ من می دانم که با کشتی می توانم هر چقدر بار بخواهم، با خود ببرم ولی تصور نمی کنم که سیم ظرفشویی در لندن نایاب باشد.

مگی جعبه را برداشت و آن را در یک کارتون مقوایی که روی آن ، کلمه خانم د نوشته شده بود، گذاشت و گفت:

ـ فکر می کنم بهتر باشد آنها را به خانم دوین بدهیم. اگر او بخواهد دوباره مستأجر دیگری پیدا کند برای نظافت آپارتمانش به آن احتیاج خواهد داشت.

انبوهی از ظرف های کثیف، آن سوی میز آشپزخانه تلنبار شده بود که ته مانده خشک غذاها بر روی آنها دیده می شد.

ـ جاس آیا گاهی به فکرت می رسید که بشقاب هایت را بشویی؟

جاستین با حالتی که هیچ گونه نشانی از ندامت نداشت گفت:

ـ دین می گوید که من هرگز آنها را نمی شویم و فقط بلدم روی آنها ریش بگذارم.

ـ خب پس می بایست، اول موهایشان را کوتاه کنی. چرا آنها را بعد از استفاده فوراً نمی شویی؟

ـ برای این که مجبور می شوم یک بار دیگر، خودم را تا آشپزخانه بکشانم: و به علاوه، چون معمولاً بعد از نصفه شب غذا می خورم. هیچ کس از شنیدن صدای پایم در راهرو چندان خوشش نمی آید.

مگی با لحنی تسلیم شده گفت:

ـ یک کارتون خالی بده، من آنها را پایین می برم و خودم ترتیب شست و شوی آنها را می دهم.

او قبل از آمدن به سیدنی حدس می زد که چه چیز در انتظارش خواهد بود، ولی با این همه تصمیم گرفته بود، در اسباب کشی به دخترش کمک کند. به ندرت اتفاق می افتاد، که کسی بتواند در کاری به جاستین کمک کند. و هر بار

که مگی به این کار دست زده بود، دست آخر پشیمان شده بود ولی برای مسائل خانه داری ، استثنائاً وضعیت طور دیگری بود، و او می توانست به خوبی و بی آن که حالت یک احمق را پیدا کند، او را یاری نماید.

بالاخره بسته بندی اثاث تمام شد. جاستین و مادرش در اتومبیلی که مگی با آن از گیلی آمده بود، سوار شدند و به سوی هتل استرالیا، محل اقامت مگی، به راه افتادند.

جاستین در حالی که چمدانش را در دومین اتاق آن آپارتمان هتل، قرار می داد، غرولندکنان گفت:

ـ چقدر دلم می خواست که شماها تصمیم بگیرید، یک خانه در پالم بیچ یا آوالون بخرید. این هتل واقعاً در جای مزخرفی واقع شده، فکرش را بکن چه لذتی دارد که آدم بتواند درست زیر پنجره اش شنا کند... شاید خرید آپارتمان باعث شود که از گیلی بیشتر خارج شوید.

ـ من شخصاً کاری در سیدنی ندارم و طی هفت سال فقط دو بار در اینجا اقامت داشته ام، یک بار خاطر عزیمت دین، و این بار هم به خاطر تو. اگر هم خانه ای در اینجا داشتیم، هرگز از آن استفاده نمی کردیم.

ـ چرند می گویی.

ـ چرا؟

ـ برای این که، چیز دیگری هم جز آن دروگیدای لعنتی ، در دنیا وجود دارد. این ملک، بالاخره مرا دیوانه می کند.

ـ جاستین مطمئن باش روزی خواهد آمد که تو هم دلت بخواهد به دروگیدا برگردی.

ـ تو در مورد دین هم همین امید را داشتی.

سکوتی حکمفرما شد. مگی بی آن که به دخترش نگاه کند، کیفش را از روی میز برداشت و گفت:

ـ دیرمان شده، خانم ژرمن روشه (Germaine Rocher) ساعت دو منتظرمان است اگر می خواهی پیراهن هایت به موقع حاضر شوند، باید عجله کنی.

جاستین لبخندزنان گفت:

ـ برای این که، مرا ساکت کنی، چه شیوه جالبی است!

آنها در سالن خانم روشه، نشسته بودند و مانکن های سر به هوا را که با ادا و اطوار از جلوی آنها رژه می رفتند تماشا می کردند. ناگهان مگی از جاستین پرسید:

ـ جاسی، چطور است که تو حتی یکی از دوست هایت را هم به من معرفی نمی کنی؟ من در باتول گاردن غیر از خانم دوین، یک نفر آدم ندیدم.

اوه... آنها خجالتی هستند... آن پیراهن نارنجی به نظرم قشنگ می آید، نظر تو چیست؟

ـ نه با رنگ موهای تو... بهتر است بیشتر توی رنگ های خاکستری بگردی.

ـ نه به نظر خودم که رنگ نارنجی خیلی هم با موهایم، جور در می آید. با رنگ خاکستری درست حالت موشی را پیدا می کنم که گربه ای آن را لت و پار کرده باشد. خاکستری کثافت و متعفن است. کمی در سلیقه ات تجدید نظر کن.

موحنایی ها دیگر مجبور نیستند، به رنگ های سفید و سیاه و خاکستری و سبز زمردی، اکتفا کنند، یا با این رنگ وحشتناکی که تو آن قدر به آن علاقه داری. اسمش چیست؟ خاکستر گل ها؟ واقعاً مال عهد ملکه ویکتوریا است.

مگی در حالی که رویش را به سوی دخترش بر می گرداند، غرولندکنان ولی با لحنی محبت آمیز جواب داد:

ـ بله اسمش همین است.

جاستین ابداً به نصایح مادرش در مورد رنگ ها ، وقعی ننهاد، و سرانجام گفت:

ـ من تصمیمم را گرفته ام. آن پیراهن نارنجی، آن لباس قرمز، و بنفش گلدار و سبز خزه ای و آن کت و دامن شرابی را بر می دارم.

خشم و خنده مگی در هم آمیخت. با دختری همانند جاستین چه می بایست کرد؟

کشتی هیمالایا (Himalaya) سه روز بعد از بندر دارلینگ آماده حرکت بود. یک کشتی قدیمی و کم ارتفاع که در میان آب دریا به کندی پیش می رفت و در زمانی ساخته شده بود که مردم به خود فرصت زندگی کردن می دادند.

جاستین در حالی که می خندید گفت:

ـ چه عالی، ما یک گروه فوتبالیست در قسمت درجه یک داریم. سفر آن قدرها هم که فکر می کردم خسته کننده نخواهد بود. بعضی از این بازیکنان واقعاً بی نظیرند.

ـ پس دیگر متأسف نیستی که به اصرار من در قسمت درجه یک سفر می کنی.

ـ شاید نه.

مگی با لحنی برنده گفت:

ـ جاستین. مثل این که تو اصرار داری غیظ مرا در آوری و همیشه همین طور بوده ای.

او دیگر خونسردی اش را در برابر رفتار جاستین که او آن را به حساب قدرنشناسی، می گذاشت، از دست داده بود.

این اعجوبه لااقل می توانست در این لحظات، تظاهر کند که از این جدایی غمگین است و با تغیر گفت:

ـ لجباز کله شق تو واقعاً در گستاخی بی نظیری.

در آن لحظه جاستین پاسخ نداد. سر برگرداند و وانمود کرد که تماشای ملوانانی که مردم را به سوی اسکله پایانی ، فرا می خواندند، بیشتر از سخنان مادرش، توجهش را جلب کرده، و دندان هایش را به هم فشرد تا از لرزش لبانش جلوگیری کند. لبخندی درخشان بر لب آورد و صورتش را به سوی او برگرداند و با شادمانی گفت:

ـ می دانم که عصبانیت می کنم. ولی مهم نیست . ما همانیم که هستیم، همان طور که همیشه گفته ای این را از پدرم ، به ارث برده ام. آنها ناشیانه همدیگر را در آغوش گرفتند، و پس از آن ، مگی با احساس رهایی و سبکی به میان

جمعیتی که به طرف اسکله می رفتند، روانه شد. جاستین، به عرشه فوقانی کشتی رفت و به نرده فلزی کنار عرشه تکیه داد. نوارهای مارپیچی، از کاغذ رنگی در دستش بود. خیلی پایین تر از او، روی اسکله مادرش را در لباس و کلاه خاکستری و صورتی مشاهده کرد که به محل مجاز نزدیک شد، ایستاد و دستش را سایه بان چشمانش کرد و او را نگریست. عجیب بود که حتی از این فاصله، می شد تشخیص داد که او به مرز پنجاه سالگی نزدیک می شود. و این سن از هم اکنون در طرز راه رفتن و رفتارش مشخص بود. آنها لحظه ای برای هم دست تکان دادند. و سپس جاستین اولین نوارهای کاغذ رنگی را به سوی او پرتاب کرد، و مگی موفق شد ته آن را بگیرد.

نوارهای قرمز و آبی و زرد و نارنجی در هوا چرخیدند و سپس، باد آنها را با خود برد. یک گروه از نوازندگان نی لبک، به مشایعت گروه فوتبال آمده بودند و با لباس های شطرنجی مواج، در حالی که بیرقی را در هوا تکان می دادند، اجرای تازه ای از آهنگ: « حالا وقت آن رسیده » را ارائه دادند. مسافران به کناره های دور عرشه هجوم آورده بودند و خم شده و نوک کاغذهای رنگی شان را در دست داشتند. و بر روی اسکله ، صدها نفر گردن کشیده، و بر چهره عزیزشان که عازم دوردست ها بودند، خیره شده بودند. چهره هایی که بیشتر، جوان بودند و برای کشف چیزهای تازه تمدن در آن سوی دنیا رهسپار آن دیار بودند. آنها شاید مدتی در آنجا، اقامت می گزیدند و کار می کردند، و شاید هم پس از دو سال باز می گشتند، و یا دیگر هرگز باز نمی گشتند.

آسمان آبی از ابرهای نقره ای انباشته بود. بادی گزنده در فضا می پیچید. آفتاب، سرهای بلند شده و شانه های خم شده را داغ می کرد و زنجیر نوارهای کاغذین رنگارنگ، کشتی را به اسکله پیوند می داد. سپس ناگهان، گودالی میان کشتی و پایه های اسکله پدید آمد. فضا از صدای گریه و فریاد پر شد، و هزاران نوار کاغذی رنگی به یک بار، پاره شدند، لحظه ای در هوا چرخیدند و سپس بی جان فرو افتادند و سطح آب را که حرکت کشتی شیار انداخته بود پوشاندند. و در میان پوست های پرتقال و جانوران دریا، که حرکت کشتی آنها را به سطح آب رانده بود، غرق

شدند. جاستین همان طور که به دیواره عرشه تکیه داده بود، لجوجانه سر جایش ایستاد تا زمانی که ، دیگر از اسکله نشانی جز چند خط و نقطه ریز صورتی رنگ، چیزی بر جای نمانده بود. یدک کش ها، کشتی هیمالایا را به زیر پل بزرگ سیدنی ، کشاندند و از آنجا آن را به سوی جریان زلال آب درخشان، در آفتاب سوق دادند. و می بایست دوازده هزار مایل، بر سطح دریا پیش بروند تا به آن سوی دنیا برسند و این مسافران چه روزی به خانه باز می گشتند، یا در اروپا می ماندند، دیگر هرگز کاملاً به یکی از این دو قاره تعلق نداشتند. زیرا دو طرز زندگی کاملاً متفاوت را شناخته بودند.

جاستین متوجه شد که با داشتن امکانات، زندگی در لندن بسیار جالب و فریبنده است. او اصلاً تصمیم نداشت که یک زندگی فلاکت بار را، در حوالی ارل کورت (Earl s Court) شروع کند. « دره کانگوروها » اسمی بود که اهالی لندن به آن محل داده بودند چرا که استرالیایی های بسیاری در آن محله اقامت داشتند. اقامت در خانه جوانان، کار کردن در ازای مزدی ناچیز، در دفاتر و مدارس و بیمارستان ها، و لرزیدن در کنار بخاری کوچک اتاقی سرد و مرطوب، این زندگی آنها بود که این برای جاستین اصلاً جالب نبود. او آپارتمانی راحت در محله کنزینگتون (Kensington) نزدیک نایتزبریج (Nlyhtsbridge) ، مجهز به تهویه مطبوع ، اجاره کرد و در گروه کلاید، دالتین هام، رابرتز (Clyde Daltinham_Roberts) برای خود شغلی دست و پا کرد.

وقتی تابستان فرا رسید، او با قطار، عازم رم شد و بعدها، از فکر این که در آن سفر طولانی، از میان فرانسه و ایتالیا، چه چیزهای کمی دیده بود، به خود می خندید. همه فکر و ذکرش به چیزهایی خلاصه شده بود که می خواست به دین بگوید. و همه کوشش اش آن بود که چیزی را ناگفته نگذارد.

آیا این مرد بلند قد و موبور که در کنار سکوی ایستگاه ایستاده دین بود؟ او چندان تفاوتی نکرده بود و با این همه گویی که به بیگانه ای تبدیل شده بود که دیگر به دنیای جاستین، تعلق نداشت. او فریادی را که آماده بود برای صدا

کردن دین، از گلو برآورد، در خود خفه کرد، و در صندلی اش کمی جا بجا شد تا بهتر بتواند برادرش را تماشا کند. چون، قطار چند متر دورتر از جایی که او ایستاده بود، توقف کرد. دین بی هیچ شتاب و اضطرابی، با چشمان آبی آرامش، کوپه ها را نگاه می کرد. آیا تمام آن شور و اشتیاقی که او، برای دیدار برادرش و باز گو کردن اوضاع دروگیدا، داشت، چیزی یک طرفه بود؟ بله، شاید دیگر دلش نمی خواست راجع به گذشته، با او حرف بزند. خدا لعنتش کند. او دیگر برادر کوچکش نبود. و طرز زندگی اش ایجاب می کرد که ، از او دور باشد. همان قدر دور، که اگر در دروگیدا می بود. آه دین، بیست و چهار ساعت زندگی یکنواخت، چه احساسی دارد؟

جاستین خودش را به او رساند، پشت او ایستاد و قبل از آن که او متوجهش شود، گفت:

ـ فکر می کردی قال بگذارمت، ها؟

دین برگشت، دستش را گرفت و لبخندزنان، تماشایش کرد و با مهربانی گفت:

ـ کله پوک احمق.

چمدان های سنگینش را برداشت و دستش را به دور بازویش انداخت و همان طور که از ایستگاه خارج می شدند، زمزمه کنان گفت:

ـ از دیدنت واقعاً خوشحالم.

به او کمک کرد تا به لاگوندای (Lagonda) قرمزش سوار شود. دین همیشه عاشق اتومبیل اسپورت بود و به محض این که گواهینامه اش را گرفته بود ، همواره یکی از این اتومبیل ها را در اختیار داشت.

جاستین خنده کنان گفت:

ـ من هم از دیدن تو، خوشحالم دین. امیدوارم که جای خوشگلی برایم در نظر گرفته باشی. چون می دانی که من در نامه هایم شوخی نمی کردم و اصلاً دلم نمی خواهد در یک سلول واتیکان، در میان یک گله بز پیر، زندانی شوم.

ـ با این گیسوان شیطانی و عجیب ، در هر حال تو را در واتیکان نمی پذیرند. من یک اتاق در پانسیونی نزدیک محل سکونتم اجاره کرده ام. آنجا انگلیسی هم حرف می زنند و بنابراین وقتی تنها باشی جای نگرانی نیست به علاوه در رم همیشه می شود کسی را پیدا کرد، که انگلیسی صحبت کند.

ـ با وجود این، من خیلی دلم می خواست مثل تو، در زبان استعداد داشته باشم. اما به هر حال خیالت راحت باشد. من دلقک خوبی هستم و از معماها هم خوب سر در می آورم.

ـ من دو ماه تعطیلی دارم جاسی. می توانی مجسم کنی چقدر عالی است؟ ما می توانیم به فرانسه و اسپانیا برویم، یا حتی به دروگیدا. باید بگویم که خیلی دلم می خواهد دوباره دروگیدا را ببینم.

ـ واقعاً؟ به سوی دین برگشت و به دست های زیبایش که اتومبیل را از میان آمد و شد سنگین رم، هدایت می کرد، نگریست.

ـ من که ابداً دلم برای دروگیدا تنگ نشده. زندگی در لندن واقعاً جالب است.

ـ نمی توانی گولم بزنی عزیزم. من می دانم که دروگیدا و مامان ، برای تو چه ارزشی دارند.

جاستین دست هایش را روی زانویش جفت کرد، و پاسخ نداد.

وقتی به مقصد رسیدند، دین پرسید:

ـ اشکالی ندارد اگر امروز بعد از ظهر چای را با چند تن از دوستان من صرف کنی؟ آنها مشتاق آشنایی با تو هستند و چون مرخصی من از فردا شروع می شود نتوانستم این دعوت را رد کنم.

ـ احمق چه اشکالی دارد. اگر در لندن بودیم من با معرفی تو به دوستانم، سرت را به درد می آوردم. طبیعی است که تو هم همین طور رفتار کنی. من خیلی خوشحال می شوم که بدانم دوستان تو، در مدرسه به چه چیز شباهت دارند. گو این که، چندان سرگرم کننده نخواهد بود. چون نمی توانم یکی شان را قر بزنم!

او به پنجره نزدیک شد. نگاهی به باغچه حزن انگیز وسط میدان انداخت. دو درخت زار و نزار لابه لای سنگ فرش ها سر بر آورده بودند و در پناه شان، سه میز قرار داشت و قسمتی از دیوار گچی کلیسا، بی هیچ نشانی از زیبایی معماری بخصوصی، پیدا بود.

ـ دین.

ـ بله.

ـ من تو را درک می کنم. خوب هم درک می کنم.

ـ بله می دانم (لبخندش محو شد) دلم می خواست که مامان هم بالاخره درک کند.

ـ مامان فرق دارد. او احساس می کند که تو او را ول کرده ای. و نمی فهمد که موضوع ابداً این نیست ولی نگران نباش روزی بالاخره قبول خواهد کرد.

دین خندید و گفت:

ـ امیدوارم. در واقع این دوستان من نیستند که امروز بعدازظهر ملاقات شان می کنی. من هرگز چنان وسوسه ای را برای شماها به وجود نمی آورم. نه برای تو و نه برای آنها. بلکه کاردینال دوبریکاسار ، از تو دعوت کرده می دانم که چندان از او خوشت نمی آید. ولی باید قول بدهی که با او به گرمی رفتار کنی.

نوری شیطنت بار در چشمان جاستین تابیدن گرفت و گفت:

ـ بهت قول می دهم و همه انگشترهایی را که به سوی من دراز می شوند، خواهم بوسید.

ـ اوه هنوز یادت می آید؟ آن روز من خیلی از دستت عصبانی بودم... در حضورش واقعاً خجلت زده ام کردی.

ـ می دانی از آن موقع به بعد، من در مورد مسأله بهداشت تجدید نظر کلی کرده ام. و چیزهای خیلی نا پاک تر از انگشتری را بوسیده ام. مثلاً مرد جوانی را که این اواخر، با او در یک نمایش بازی می کردم. صورتش پر جوش و

دائم آروغ می زد و من می بایست بیست و نه بار او را ببوسم. هر چیز امکان دارد (او دستی به موهایش کشید . خودش را در آینه نگاه کرد) آیا وقت دارم لباسم را عوض کنم؟

ـ اوه همین طوری هم خیلی خوبی.

ـ آیا کسان دیگری هم هستند؟

خورشید پایین تر از آن بود ، که بتواند باغچه کهنه وسط میدان را گرم کند. و درختانی که پوست تنه شان در حال جدا شدن بود، حالت خسته و بیماری داشتند. جاستین به خود لرزید.

ـ کاردینال دی کونیتی ورکزه هم آنجا خواهد بود.

این نام به گوشش آشنا بود، چشمانش گشاد شد و گفت:

ـ اوه تو واقعاً با مردم سطح بالا معاشرت می کنی؟

ـ بله و سعی می کنم شایستگی آن را داشته باشم.

ـ آیا می خواهی بگویی که کسانی هستند، که چوب لای چرخ می گذارند؟

ـ نه واقعاً مهم نیست با چه کسانی معاشرت کنم ، من هرگز به آن فکر نمی کنم و کسی با معاشران من کاری ندارد. سالن مجلل و مردانی در ردای سرخ. جاستین برای اولین بار در زندگی اش، به بیهودگی زنان، در زندگی بعضی از مردان پی می برد. او به دنیایی قدم گذاشته بود که عنصر زنانه جز به عنوان راهبه ، پیشخدمت، هیچ گونه جایی نداشت. او هنوز کت و دامن سبز زیتونی را که در قطار پوشیده بود، به تن داشت که به واسطه مسافرت کاملاً چروک شده بود. در حالی که روی قالی قرمز و نرم قدم بر می داشت، در دلش به دین فحش می داد که چرا او را وادار نکرده بود، لباسش را تعویض کند.

کاردینال دوبریکاسار از جایش بلند شد « چه مرد زیبایی، درست قیافه یک پدر اشرافی» و به گرمی از او استقبال کرد.

جاستین عزیز.

او دست مزین به انگشتری را با حالتی که نشان می داد، هنوز اولین روز ملاقات شان را به خاطر دارد، پیش برد و در چهره دختر جوان به جست و جوی چیزی پرداخت، که گویی آن را نمی یافت، و ادامه داد:

ـ شما اصلاً به مادرتان شبیه نیستید.

جاستین زانو زده بر زمین، بر انگشتری بوسه نهاد، لبخندی فروتنانه بر لب آورد. بلند شد و لبخندش حالت دیگری به خود گرفت.

ـ نه، در واقع با شغلی که من انتخاب کرده ام، زیبایی، برایم خیلی مفید می بود. ولی به هر حال، روی صحنه می شود، درستش کرد. در حقیقت زیبایی چیز مهمی نیست. آنچه اهمیت دارد ، چیزی است که از خودمان و هنرمان مایه می گذاریم. تا بتوانیم تماشاچیان را مجاب کنیم.

صدای خنده خشکی از یک نیمکت به گوش رسید. بار دیگر او جلو رفت و بر انگشتری ای که دستی پیر و گره خورده را مزین می کرد بوسه زد ، و در همان حال نگاهش به چشمان سیاه او افتاد، و شگفت آن که در این نگاه مهری دید، مهری برای او، برای کسی که تا به حال ندیده بود و حتی نامش را هم به زحمت شنیده بود. ولی احساس واقعی بود. او نسبت به رالف دوبریکاسار علاقه ای بیشتر از آن نداشت که در پانزده سالگی حس کرده بود. برعکس، دیدار این پیرمرد دلگرمش می کرد.

کاردینال کونیتی ورکزه در حالی که مبلی را در کنار خود، نشان می داد ، به او گفت:

ـ بنشینید فرزند عزیزم.

جاستین در حالی که دستش را به سوی گربه آبی ـ خاکستری که روی زانوان ارغوانی صاحبش، چمباتمه زده بود، دراز می کرد، گفت:

ـ سلام پیشی، چقدر خوشگل است.

ـ بله خیلی.

ـ اسمش چیست؟

ـ ناتاشا.

در باز شد ولی بر خلاف انتظار از میز چای خبری نبود. مردی داخل شد.

جاستین با خودش گفت:خدا را شکر که این یکی کت و شلوار پوشیده، اگر یکی دیگر با ردای قرمز وارد می شد، من دیگر مثل یک گاو وحشی، نعره سر می دادم.

ولی این شخص آدمی معمولی نبود حتی اگر لباس غیر مذهبی در تن داشت. جاستین در حالی که جسارتش را اندکی باز می یافت پیش خود فکر کرد قوانین داخلی واتیکان می بایست ورود افراد عادی را به آنجا ممنوع کرده باشد. مرد چندان کوتاه قد نبود ولی شانه های پهنش، او را از آنچه واقعاً بود، خپله تر نشان می داد. بالاتنه ای بسیار بزرگ و سری به بزرگی سر شیر داشت و دست هایش، همانند بازوهای یک پشم چین دراز بود. چیزی از گوریل را در خاطر آدم زنده می کرد. و با این وصف بسیار هوشیار به نظر می رسید. طرز راه رفتنش به کسی می مانست، که هر چه را دلش بخواهد می تواند به سهولت و تندی غیر قابل تصور، به دست آورد. و شاید هم پایمال کند. گر چه ممکن بود این کار را بدون دلیل انجام ندهد. با ظرافت، ملاحظه و تحمل. او پوستی گندمگون داشت ولی موهای پرپشتش درست به رنگ پشم فولاد بود. و تقریباً به همان محکمی. اگر بتوان تصور کرد که می شود، به رشته های فلزی پیچ و تاب منظمی داد.

کاردینال دی کونیتی ورکزه صندلی دیگر بغل دستش را، به او نشان داد و گفت:

ـ راینر درست، به موقع رسیدید. (او همچنان، به زبان انگلیسی سخن می گفت(.

هنگامی که مرد انگشتری اش را بوسید و بلند شد کاردینال به طرف جاستین برگشت و گفت:

ـ فرزند عزیزم می خواهم یک دوست بسیار عزیزم را، به شما معرفی کنم؛ « هر راینر لینگ هارتهایم » ، راینر با جاستین خواهر دین، آشنا شوید.

مرد، سر فرود آورد و به طور رسمی، پاشنه پایش را به زمین کوفت. لبخندی خشک به او تحویل داد و اندکی دورتر نشست. جاستین به راحتی نفس کشید. بخصوص وقتی مشاهده کرد که دین، به راحتی که نشان از عادتی قدیمی داشت خود را بر صندلی کنار کاردینال دوبریکاسار انداخت و رو به روی او نشست. تا وقتی که او می توانست به کسی که می شناسد و دوست دارد، نگاه کند، همه چیز رو به راه خواهد بود. با این حال این اتاق و کشیشان سرخ! و حالا، این مرد، با رنگ و روی زیتونی رنگ، یواش یواش داشت کفرش را در می آورد. دیگر حتی حضور دین ، برای آرامشش کافی نبود. او از این که به جمع این مردان، راهی نداشت، احساس حقارت می کرد. بنابراین به پهلو خم شد و دوباره به نوازش گربه پرداخت و متوجه بود که کاردینال دی کونیتی ورکزه حرکات او را، نگاه می کند.

جاستین پرسید:

ـ آیا این گربه هم احساسی از نر بودن ندارد؟

ـ البته.

ـ البته! از خودم می پرسم چطور به این فکر افتاده اید. فقط اقامت در چنین محیطی کافی است که هر گونه احساسی را در وجود انسان، بخشکاند.

کاردینال دی کونیتی ورکزه که خیلی تفریح می کرد، به سرعت جواب داد:

ـ بالعکس عزیزم. این ما مردان هستیم که از نظر حسی ، کاملاً خشکیده ایم.

ـ اجازه بدهید عرض کنم که من با شما هم عقیده نیستم عالیجناب.

ـ بنابراین، دنیای ما شما را این طور عصبی می کند؟

راستش می توانم بگویم، که خودم را کمی زیادی حس می کنم عالیجناب. اینجا محل بسیار جالبی برای تماشاست، اما من هرگز قادر نخواهم بود ، زندگی ام را در اینجا بگذرانم.

ـ می فهمم و حتی شک دارم که این دیدار برای شما چندان خوشایند باشد. ولی شما به ما عادت خواهید کرد. چون که امیدوارم بیشتر به دیدار ما بیایید.

جاستین لبخندی زد، و با لحن تندی گفت:

ـ من از این که مواظب رفتار و حرکاتم باشم، متنفرم. این باعث می شود که زشتی های من طغیان کند. و از هم اکنون، بدون نگاه کردن به دین، می توانم احساس کنم که او را در چه محظوری قرار داده ام.

دین که اثری از عصبانیت در او دیده نمی شد گفت:

ـ از خودم می پرسیدم که آرامش ظاهری جاستین، چقدر طول خواهد کشید. چون در رویارویی با او کافی است که لعابش را، اندکی بتراشید تا باطن سرکشش، ظاهر شود. برای همین هم هست که از داشتن خواهری مثل او خوشحالم. من خودم آدم سرکشی نیستم اما سرکشی های او را تحسین می کنم. هرهارتهایم مبلش را چرخاند تا جاستین را بهتر ببیند. جاستین از نوازش گربه دست کشیده بود و حیوان که از بوینا آشنای زن، خسته شده بود بی آن که از جای برخیزد، از روی زانوان قرمز، به روی زانوان خاکستری لغزید و خودش را به هرهارتهایم چسباند. او با دست نیرومندش به نوازش گربه پرداخت و گربه چنان خرخر به راه انداخت که سبب خنده همه شد.

جاستین که همواره اهل شوخی کردن بود، حتی اگر این شوخی به قیمت دست انداختن خودش بود گفت:

ـ خواهش می کنم حضور مرا ببخشید.

هرهارتهایم پاسخ داد:

ـ موتور او همیشه به همین سرعت می چرخد.

شادی، تغییرات شگرفی در چهره اش به وجود می آورد. او به خوبی انگلیسی صحبت می کرد، تقریباً بدون لهجه ولی به شیوه امریکایی ها، حرف را کمی می گرداند.

قبل از این که آنها حالت جدی شان را باز یابند، چای آورده شد و عجیب آن که ، این هرهارتهایم بود که ریختن چای را به عهده گرفت. او فنجانی به سوی جاستین دراز کرد و این بار، نگاهش از نگاه لحظه معرفی، دوستانه تر بود و به او گفت:

ـ برای انگلیسی ها، ساعت صرف چای، بهترین موقع استراحت روزانه است و خیلی از مسائل را می شود، دور یک فنجان چای ، حل و فصل کرد. درست است؟ شاید برای این که می شود آن را بین ساعت دو و پنج و نیم نوشید. و گفت و گو تشنگی می آورد.

نیم ساعت متعاقب آن ، گویی که اثباتی بر گفته او بود. با آن که جاستین در گفت و گو شرکت نداشت. صحبت ها در اطراف وضع مزاجی بد پاپ، و جنگ سرد و سرانجام رکود اقتصادی دور می زد. هر کدام از آنها، با چنان دقتی صحبت می کرد و گوش می داد، که توجه جاستین را ، به خود جلب کرد و کوشید نقطه نظرهای آنان را دریابد. حتی دین که این قدر به نظرش عجیب و بیگانه می رسید، با جرات در بحث شرکت داشت و جاستین متوجه شد که سه مرد مسن تر، با تواضع و دقت تعجب انگیزی سخنان او را گوش می دهند. آیا به خاطر آن چیزی بود که آنها از آن بی نصیب بودند؟ آیا واقعاً تقوایی را در وجود او تحسین می کردند، و در آرزوی دست یافتن به آن می سوختند؟ آیا

این تقدس و تقوا اینچنین گرانبها و کمیاب بود؟ سه مردی که اینسان از همدیگر متفاوت می نمودند و با این همه نقاط مشترک بیشتری با هم داشتند. هرهارتهایم با لحنی قاطعانه گفت:

ـ دین، اگر شما قصد دارید مراسم اعتراف را انجام دهید من می توانم خواهرتان را تا هتلش ، همراهی کنم.

جاستین، ناگهان خودش را دید که همراه این مرد تنومند و قوی هیکل، از پله های مرمرین پایین می رود. بیرون در، درخشش زردگونه غروب آفتاب رم، او دست بر شانه اش گذاشت و او را به سوی یک اتومبیل مرسدس بنز سیاه بزرگ، راهنمایی کرد. راننده ای از آن پیاده شد و در را باز کرد. هرهارتهایم در حالی که به دنبال او، در اتومبیل، جای می گرفت، گفت:

ـ شما نباید اولین شب اقامت تان را در رم، تنها باشید. دین جای دیگری گرفتار است. شما خیلی گیج و خسته به نظر می رسید و بنابراین بهتر است، کسی همراهتان باشد.

به نظر نمی رسد که شما حق انتخابی به من واگذار می کنید، هرهارتهایم.

ـ من ترجیح می دهم مرا راینر صدا کنید.

ـ شما با داشتن چنین اتومبیل مجلل راننده، می بایست، شخصیت برجسته ای باشید.

ـ وقتی به عنوان رئیس جمهوری دولت آلمان غربی، انتخاب شوم آدم مهم تری خواهم بود.

ـ تعجب می کنم که تا به حال انتخاب نشده اید.

ـ دختر من هنوز خیلی جوانم.

ـ واقعاً ؟

او به پهلو برگشت و با دقت بیشتری نگاهش کرد و مشاهده کرد که پوست زیتونی رنگش، چین و چروک ندارد. پوستش به نظر جوان می رسید، و در اطراف چشمان گود رفته اش ، اثری از پوست شل و شکسته دیده نمی شد.

ـ من چاق هستم و موهای سفید دارم. ولی موهای من از سن شانزده سالگی همین طور سفید بوده اند و چاق هستم برای این که، در گذشته گرسنگی کشیده ام، من فقط سی و یک سال دارم.

جاستین در حالی که کفش هایش را از پایش در می آورد گفت:

ـ حرف تان را باور می کنم ولی برای من باز هم پیر هستید. من در اوج شکوفایی، بیست و یک ساله ام.

او لبخندزنان پاسخ داد:

ـ شما واقعاً یک اعجوبه هستید.

ـ امکان دارد. مادرم هم همین را می گوید. فقط من از تصوری که هر کدام شما، از ابراز این کلمه دارید زیاد، مطمئن نیستم . پس مقصودتان را بگویید خواهش می کنم.

ـ آیا مادرتان ، تا به حال نظرش را برایتان گفت؟

ـ اگر از او بپرسم مسلماً به طور وحشتناکی، ناراحت و خجل خواهد شد.

ـ فکر نمی کنید که ممکن است مرا هم ناراحت کنید؟

ـ به گمان من، شما هم یک اعجوبه هستید هرهارتهایم. بنابراین فکر نمی کنم که هیچ چیز بتواند باعث ناراحتی شما شود.

او از بین دندان هایش ، تکرار کرد:

ـ باشد دوشیزه اونیل سعی می کنم ، این کلمه را برای شما معنی کنم. به نظر من یک اعجوبه شخصی است که دیگران را به وحشت می اندازد، خود را از دیگران بالاتر می بیند و آنچنان قدرتی در خود حس می کند که می انگارد، هیچ کس جز خدا، قادر نیست او را مغلوب کند، چنان آدمی علی الاصول هیچ گونه قید و بند اخلاقی هم ندارد.

او معترضانه گفت:

ـ ممکن نیست، این درست وصف خود شماست. من در زیر بار وجدان و اخلاقیات خموده شده ام؛ چون خواهر دین هستم.

ـ اما هیچ شباهتی به او ندارید.

ـ این دیگر بیشتر باعث تأسف است.

ـ چهره او با شخصیت شما جور در نمی آید.

ـ حق با شماست. ولی اگر چهره او را داشتم حتماً شخصیت دیگری برای خودم می ساختم.

ـ همه چیز بستگی به آن چیزی که ابتدا به وجود می آید دارد. نه؟ تخم مرغ یا مرغ. کفش هایتان را بپوشید، می رویم قدم بزنیم.

هوا گرم بود و شب فرا می رسید. و هر جا قدم می نهادند، خیابان ها مملو از جمعیت بود. موتورسیکلت ها، فیات های کوچک قراضه و پر سر و صدا، سه چرخه های موتوری، همانند مستی قورباغه که از خطر می گریزند، در خیابان ها سرازیر بودند. سرانجام او در کنار حیاطی که گذشت زمان سنگ فرش های آن را سائیده و صیقل داده بود، توقف کرد و جاستین را به سوی رستورانی که آنجا بود، راهنمایی کرد و گفت:

ـ مگر این که، هوای آزاد را ترجیح بدهید.

ـ با در نظر گرفتن آن که می خواهید به من غذا بدهید، برایم، داخل، خارج یا بین آن، هیچ فرقی ندارد.

ـ اجازه می دهید برای شما سفارش بدهم؟

چشمان کم رنگ برقی زدند. آنها خسته ولی همچنان مبارزه جو بودند.

ـ من تصور نمی کنم که این اقتدار ابر مردانه شما را چندان تحسین کنم. از این گذشته، چطور می توانید سلیقه مرا در مورد غذا بدانید.

او زمزمه کنان گفت:

ـ بسیار خوب در این صورت، به من بگویید چه چیزی دوست دارید خیالتان راحت باشد. رضایت شما فراهم خواهد شد. ماهی؟ گوشت گوساله؟

ـ صلح و صفا؟ باشد با هم راه می آییم. من یک پاته، چند دانه اسکامپی (نوعی خوراک دریایی (Scampis و یک بشقاب بزرگ سالتیمبوکا (Saltimbocca) می خواهم و برای دسر هم یک کاساتا (نوعی بستنی ایتالیایی (Cassata و بعدش هم یک کاپوچینو (نوعی شیر قهوه ایتالیایی . (Cappaccino حالا خودتان دستور آن را بدهید. او همچنان با خوش خلقی گفت:

ـ می بایستی یک سیلی بهتان بزنم.

صورت غذا را بدون آن که در آن تغییری دهد، به پیشخدمت سفارش داد. زبان ایتالیایی را به خوبی صحبت می کرد.

جاستین در تمام مدت شام، ساکت مانده بود زیرا آنقدر گرسنه بود که نمی خواست، وقت را با صحبت از دست بدهد، و هنگام صرف قهوه از او پرسید:

ـ شما ادعا می کردید که من و دین هیچ گونه شباهتی با هم نداریم. آیا واقعاً در هیچ چیز به او شبیه نیستم؟

راینر سیگاری برایش روشن کرد و سیگار خودش را هم روشن کرد و خود را روی صندلی جا به جا کرد، تا بهتر بتواند، در او دقیق شود و در همان حال، اولین ملاقاتش را با دین، در چند ماه خویش به خاطر آورد. کاردینال

دوبریکاسار، ولی چهل سال جوان تر. در همان لحظه متوجه شباهت فوق العاده شده بود و سپس شنیده بود که این دو دایی و خواهرزاده هستند.

ـ بله، شباهت هایی وجود دارد و این، پیش تر به حالت ها مربوط است، تا خطوط چهره بخصوص در اطراف چشم ها و دهان. با این همه، شما مانند دین، به دایی خودتان، کاردینال شباهتی ندارید.

ـ دایی ام، کاردینال؟

ـ مگر کاردینال دوبریکاسار دایی شما نیست، من مطمئنم که به من این طور گفته بودند.

ـ این کرکس پیر؟ نه خدا را شکر، او هیچ گونه خویشاوندی با ما ندارد.او فقط زمانی که من هنوز به دنیا نیامده بودم، کشیش شهر ما بود و از همان وقت روابط دوستانه ای با خانواده، برقرار کرد.

دختر کوچک بیچاره، با همه هوش سرشارش خیلی خسته می نمود و ده سال فاصله سنی، انگار صد سال شده بود. راینر او را همانند کودکی تلقی می کرد بله او درست مثل یک کودک بود که نمی خواست با حقایق رویاروی شود. زیرا که این اوضاع دنیایی را که او برای خودش ساخته بود و آن طور آزمندانه، از آن مراقبت می کرد، در هم می ریخت. راینر چطور می بایست خطایش را جبران کند؟ می بایست به آهستگی و مهارت، ولی نه یکباره، موضوع صحبت را، تغییر دهد.

پس با لحنی عادی گفت:

ـ این خیلی چیزها را روشن می کند. پس به این دلیل است که...

ـ که چه؟

ـ که شباهت کاردینال و دین، فقط در چیزهای کلی خلاصه می شود. قد، رنگ، استخوان بندی و ... شباهت بیشتری وجود ندارد.

جاستین با آرامش پاسخ داد:

ـ آه. مادربزرگم، می گفت که پدر ما، خیلی به کاردینال شباهت داشته.

ـ شما هیچ گاه پدرتان را ندیده اید؟

ـ نه، حتی عکسش را هم ندیده ام. مادرم و او ، قبل از تولد دین، از هم جدا شدند (اشاره ای به پیشخدمت کرد) لطفاً یک کاپوچینوی دیگر برایم بیاورید.

ـ آه جاستین شما واقعاً جسور هستید. اقلاً بگذارید، من برای شما سفارش بدهم.

ـ نه، البته که نه، من خودم کاملاً قادرم به تنهایی فکر کنم و محتاج کس دیگری نیستم برای این که دائماً به من بگوید که چه می خواهم و چه وقت آن را می خواهم.

ـ لعاب را بتراشید و... سرکش را کشف کنید. این چیزی است که دین می گفت.

ـ حق با اوست. آه اگر بدانید از این که مرا لوس کنند و مواظبم باشند، چقدر بیزارم. من دوست دارم هر طور می خواهم رفتار کنم، و اصلاً دلم نمی خواهد که برای من تکلیف تعیین کنند. من از کسی انتظار لطف و حمایت ندارم و ملاحظه کسی را هم نمی کنم.

او به خشکی پاسخ داد:

ـ بله می بینم، بگویید ببینم چه چیز شما را این طور سرکش ، و آشتی ناپذیر بار آورده هرتسشن (به آلمانی به معنای عزیز دلم است (Herzchen ؟آیا علتش خانواده است؟

ـ صادقانه بگویم، نمی دانم. در خانواده ما تعداد زنان کمتر از آن است که، بشود علت آن را دقیقاً فهمید.

ـ به جز در نسل شما، دین، تنها پسر است.

ـ بله ولی این شاید به خاطر آن است که، مادرم، پدرم را ترک کرده و پس از آن هم نخواسته ازدواج کند. او با تمام وجودش یک کدبانو است! و همیشه آرزو داشت که زندگی زناشویی موفقی داشته باشد.

ـ آیا به شما شباهت دارد؟

ـ فکر نمی کنم.

ـ همدیگر را دوست دارید؟

ـ مامان و من؟ (بدون هیچ کینه ای لبخند زد. درست همانند مادرش، وقتی کسی از او می پرسید که آیا دخترش را دوست دارد) خیلی مطمئن نیستم که همدیگر را دوست داشته باشیم. ولی چیزی بین ما هست. شاید فقط یک وابستگی خونی باشد (نگاهش به تیرگی گرایید) من همیشه آرزو داشتم که او، همان طور که با دین، صحبت می کند با من حرف بزند، و روابطی به همان خوبی برادرم، با او داشته باشم. ولی مسلماً تقصیر یکی از ما دو نفر است. شاید مقصر اصلی من باشم. چون او از من خیلی بهتر است.

ـ من او را نمی شناسم و بنابراین نمی توانم، صحت و سقم گفته هایتان را تأیید کنم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که من شما را همان طور که هستید، قبول دارم و دلم نمی خواست، هیچ چیز در شما عوض شود، حتی این سرکشی و لجبازی مسخره.

ـ آه شما واقعاً لطف دارید، بخصوص پس از این رفتار ناشایسته ام. من واقعاً به دین شباهتی ندارم. درست است؟

ـ دین به هیچ کس، در این جهان، شباهت ندارد.

ـ می خواهید بگویید که او، به این دنیا تعلق ندارد؟

ـ بله شاید (به جلو خم شد و در پرتو ضعیف شمع قرار گرفت) من کاتولیک هستم و مذهب تنها چیزی است که هیچ گاه به من خیانت نکرده است. من دوست ندارم از دین حرف بزنم. زیرا که معتقدم که درباره بعضی مسائل نمی شود صحبت کرد. برداشت شما از زندگی و مذهب، با عقاید او تفاوت زیادی دارند.

جاستین با کنجکاوی به او خیره شده بود.

ـ قبول است راینر. هر طور میل شماست. می خواهم قراری با شما بگذارم، که ما در صحبت هایمان ، دیگر از طبیعت دین و مذهب، حرفی نزنیم.

از هنگام نخستین ملاقات راینر مورلینگ هارتهایم، با رالف دوبریکاسار، حوادث بسیاری در زندگی او رخ داده بود. یک هفته پس از این دیدار، لشکر او را به جبهه شرق فرستاده بودند و او بقیه جنگ را در آنجا گذراند. مجروح، بی دفاع، بدون اسلحه و تدارکات در جبهه ای آنچنان ضعیف و محروم، که تنها در هر صد متر آن، یک سرباز یافت می شد. و جنگ، تنها دو خاطره در ذهن او باقی گذاشت، خاطره یک دشت و یک سرمای هراس انگیز. و چهره رالف دوبریکاسار. وحشت و زیبایی، خدا و شیطان...

او در حالی که بدنش، تقریباً یخ زده و روحش، دست خوش تلاطمی وحشتناک بود بی هیچ وسیله دفاعی، هر لحظه منتظر بود که سربازان روس، از هواپیماهایی که در ارتفاع بسیار کم، پرواز می کردند، بدون چتر نجات بر توده برف ها فرود آیند بر سینه اش می کوفت و زیر لب دعا می خواند. ولی نمی دانست به خاطر چه چیز دعا می کند، پیدا کردن گلوله برای تفنگش، فرار از دست روس ها، بقای روح، رالف مرد کلیسای سن پیر، آلمان، یا برای تخفیف دردش.

در بهار سال ۱۹۴۵، او همراه سایر سربازان، در جبهه لهستان شروع به عقب نشینی کردند. او تنها یک هدف داشت و آن رسیدن به منطقه اشغالی انگلیسی ها یا امریکایی ها بود. چون اگر به دست روس ها می افتاد، دیگر امید نجاتی

نبود. مدارکش را پاره کرد وآنها را سوزاند. دو صلیب آهنینش را خاک کرد و لباس هایی دزدید و خود را به مقامات انگلیسی، در مرز دانمارک معرفی کرد. او را به یک اردوگاه مخصوص افراد بی خانمان، به بلژیک فرستادند. مدت یک سال، آنجا، با نان و جوشانده زندگی کرد و این تنها غذایی بود که انگلیسی های درمانده ، می توانستند به ده ها هزار کسانی بدهند که، مسؤولیت آنها را به عهده گرفته بودند. تا آن که آنها، سرانجام پی بردند که آزاد کردن آن بدبختها، از هر لحاظ به صلاح آنها بود.

دو بار، مسؤولان اردوگاه خواسته بودند او را در محظور قرار دهند. یک کشتی در بند اوستند (Ostende) منتظر بود تا برای استرالیا مهاجر ببرد. مدارک لازم به او داده می شد و او را مجاناً به این وطن جدید می بردند. و در عوض او می بایست، مدت دو سال، برای دولت استرالیا کار کند. و بعد از آن اختیار زندگی خودش را داشت. از کار اجباری خبری نبود و او حقوقی معادل کارش، دریافت می داشت. ولی در هر دو فرصت، او با چرب زبانی توانسته بود از زیر این پیشنهادات، شانه خالی کند. او از هیتلر نفرت داشت، ولی به وطنش علاقه داشت و از این که آلمانی تبار بود ، به هیچ وجه خجل و شرمگین نبود. به نظر او، آلمان خانه او بود، و سه سال تمام فکر بازگشت به آنجا، ذهنش را به خود مشغول داشته بود و دیگر فکر رفتن به کشورهای دیگر، که حتی زبان آن را هم نمی دانست، برایش بسیار دشوار بود سرانجام در اوائل سال ۱۹۴۷، خود را بدون یک شاهی در جیب، در کوچه های آخن یافت و تنها دارایی اش، اراده آهنین، برای سر و سامان بخشیدن به زندگی اش بود. او و روحش، توانسته بودند زنده بمانند و دیگر نمی خواست، به دنیای تاریک فقر و بدبختی باز گردد. در شرکت گروندیک شروع به کار کرد و به تحقیقاتی درباره الکترونیک که آن را با آشنایی ، با رادارها شناخته بود، پرداخت با این تحقیقات، او به ایده های بسیاری دست یافت. ولی از فروش آنها به شرکت گروندیک، سر باز زد و خود، به شخصه به بررسی بازار پرداخت و سپس با بیوه زنی

که دو آتلیه رادیوسازی از شوهرش به ارث برده بود، ازدواج کرد. هوش او سبب شده بود که بسیار پخته تر از سنش باشد، و آلمان بعد از جنگ، امکانات و تسهیلات بیشماری، به مردان جوان و فعال، عرضه می کرد.

در سال ۱۹۵۱ او دو برابر قیمت کارگاه های رادیو سازی را ، به زنش انلیزها (Annelise) هارتهایم پرداخت و آزادی اش را به دست آورد. جون ازدواج او فقط یک ازدواج محضری بود، طلاقش از نظر کلیسا بلامانع بود و پس از آن دیگر ازدواج نکرد. رنجی که مرد جوان، در موقعیت وحشت انگیز یخ زده جبهه روسیه متحمل شده بود، روح و شور زندگی را در او نابود نکرده بودولی هر گونه نرمش و ملایمت را در وجودش کشته بود و در عوض استعدادهای دیگر او را شکوفا کرده بود. تیزهوشی، پشتکار و قاطعیت . مردی که چیزی را برای از دست دادن ندارد، می تواند همه چیز به دست آورد و هیچ چیز نمی تواند او را برنجاند. این به هر حال چیزی بود که او دائماً با خود تکرار می کرد.در واقع او به کشیشی که در سال ۱۹۴۳ در واتیکان ملاقات کرده بود شباهت زیادی داشت. او نیز همانند رالف دوبریکاسار، در حین انجام یک کار می دانست که به درستی عمل نمی کند. ولی این فکر، حتی یک لحظه هم او را از انجام آن باز نمی داشت و این سبب می شد که موفقیتش را ، در ازای رنج، و نوعی شکنجه روحی، به دست آورد.

به نظر خیلی از مردم، او بهای گزافی پرداخته بود ولی خودش معتقد بود که این موفقیت به رنج های تحمل شده، می ارزید.

روزی او رئیس جمهور آن کشور خواهد شد و از آن سرزمین، چیزی خواهد ساخت که همیشه آرزو داشت. قوانین آریایی و لوتری را از میان می برد و به جای آن قوانینی مردمی تر و آزادتر بر این کشور، جاری می کند. چون نمی توانست به خود قول بدهد که دیگر خطایی از او سر نزند، بارها از مراسم اعتراف و توبه سر باز زده بود. ولی سرانجام شخصیت او و مذهبش به نوعی تفاهم و آشتی رسیدند و یکجا شدند. تا آن که ثروت و قدرت به تدریج احساس گناهکاری را در او ضعیف گرداند و توانست به ندامت و توبه ای واقعی راه یابد.

در سال ۱۹۵۵ او یکی از ثروتمندترین و پرقدرت ترین مردان آلمان غربی جدید محسوب می شد و به پارلمان راه یافته بود. پس طبق قرار قدیمی به رم برگشت تا کاردینال دوبریکاسار را ملاقات کند و نتیجه نهایی دعاهای او را نشانش دهد. بعدها او نتوانست به خوبی از این ملاقات نتیجه گیری کند چرا که از آغاز تا پایان دیدار حواسش متوجه یک چیز بود. او رالف دوبریکاسار را مأیوس گردانده بود. و این را بدون آن که دلیلش را بپرسد، فوراً دریافته بود. هنگام خداحافظی کاردینال به او گفته بود:

»من دعا کرده بودم که شما خیلی بهتر از من باشید، چون خیلی جوان بودید، و این را بدانید هیچ هدفی وسیله را توجیه نمی کند. ولی من تصور می کنم که بذر شکست ما، قبل از تولدمان کاشته شده « آن وقت، راینر هنگام بازگشت به هتل گریه کرده بود. ولی وقتی آرامش خود را باز یافته بود پیش خود اندیشیده بود، گذشته، گذشته است و از این به بعد، من همان خواهم شد که او، انتظار دارد. او گاهی موفق شده بود و گاه شکست خورده بود، ولی به هر حال، همواره در این راه می کوشید. رابطه دوستانه اش با بزرگان واتیکان، برایش بسیار پر ارزش بود و او هر بار که در اوج نا امیدی به تسلی خاطری احتیاج داشت، به رم می رفت. تسلی خاطری ویژه ، که منشاء آن بیش از آن که تبرک دست ها و سخنان دلپذیر و آرامش بخش باشد، مرهمی بود که از روح آنها سرچشمه می گرفت، گویی که آنها رنج او را واقعاً در می یافتند.

اکنون او پس از آن که، جاستین را به پانسیونش رسانده بود در شب گرم رم، قدم می زد و با خود می اندیشید که او همواره مدیون این دختر جوان خواهد بود. در جلسه بعد از ظهر او ناظر بود که دختر جوان با چه شهامتی با این آزمون دشوار رو به رو شده بود. و این، نوعی احساس همدردی و علاقه نسبت به او در دلش ایجاد کرده بود. او توانسته بود با وجود غرور جریحه دار شده اش با خونسردی با آنها مقابله کند. آیا آنها این را فهمیده بودند؟ داشتن دختری همانند جاستین مایه غرور و افتخار او بود. ولی او دختری نداشت. پس او را از دست دین ربوده بود و با خود

برده بود تا عکس العمل هایش را پس از این تجمع مذهبی در یابد، که حضور برادرش آن را دشوارتر می گرداند. برادری که دیگر با او بیگانه بود و هیچ گاه نمی توانست ، جزئی جدایی ناپذیر از زندگی او محسوب شود.

خدای راینر خدایی بسیار بخشنده بود. او بی ایمانی جاستین را می بخشید، همان گونه که بی احساسی راینر را، و قفل محکمی را که او بر دریچه احساسات و عواطفش نهاده بود. مدت زمانی او از فکر این که ممکن است برای همیشه کلید این قفل را گم کرده باشد دستخوش جنون شده بود... سیگارش را بر زمین انداخت، و لبخند زد. کلید... بله گاهی کلیدها اشکال غریبی به خود می گیرند. شاید که حلقه ای از این زلف سرخ رنگ، برای گشودن این قفل کافی بود. شاید که در سالنی سرخ رنگ، خداوند، کلیدی که آن نیز، رنگ سرخ داشت به او عطا کرده بود...

روزی کم دوام که بیشتر از لحظه ای نپاییده بود. او به ساعتش نگاه کرد و متوجه شد که هنوز دیروقت نیست. او می دانست که مردی که از هنگام بیماری پاپ، در واتیکان اهمیت ویژه ای یافته، هنوز بیدار است، زیرا او عادت داشت همانند گربه اش دیر بخوابد. لحظه ای چهره مرتاضانه و رنگ پریده مردی را که طی این همه سال، در زیر تاج پاپ درخشیده بود، در نظر آورد و و به سکسکه ها و ناله هایی که اتاق کوچک را در قصر گاندولفو پر می کردند، اندیشید. بله پاپ بزرگی در می گذشت. اگر او آلمان ها را دوست می داشت، اگر او علاقه داشت که در اطرافش به زبان آلمانی سخن بگویند، چه اهمیتی داشت.

این به راینر مربوط نبود. ولی در این لحظه ، فکر کردن به کاستل گاندولفو، درد او را دوا نمی کرد. او می بایست با شخص دیگری سخن بگوید. پس از پله هایی که به سالن سرخ رنگ منتهی می شد، بالا رفت تا با ویتوریو اسکاربانزا کاردینال دی کونیتی ورکزه صحبت کند. کسی که شاید پاپ آینده بود. شاید هم نه.

سه سال بود که او آن چشمان سیاه پر مهر و زیرک را ، که دوست داشتند قبل از هر چیز به چیزهایی که مورد توجه شان بود، خیره شوند، زیر نظر داشت، و او بهتر از کاردینال دوبریکاسار می توانست پاسخ گوی سؤالش باشد.

جاستین در حالی که پیشنهاد پرتاب سکه را در چشمه تروی (چشمه معروف در شهر رم (Trevi رد می کرد گفت:

ـ من هرگز تصور نمی کردم که روزی چنین چیزی بگویم. ولی خدا را شکر که ما به دروگیدا می رویم، ما قرار بود به فرانسه و اسپانیا سفر کنیم، در حالی که هنوز در رم هستم. جایی که خودم را مثل یک ناف، بیهوده حس می کنم.

ـ هوم. پس شما هم به بیهودگی ناف ها اعتقاد دارید. به نظرم می رسد که سقراط هم با شما هم عقیده بود.

ـ سقراط؟ یادم نمی آید، عجیب است! من فکر کردم که تقریباً همه آثار افلاطون را خوانده ام.

ـ بله او کاملاً به بیهودگی ناف عقیده داشت، و برای اثبات نظرش ناف خودش را کند و آن را دور انداخت.

جاستین با لب های لرزان پرسید:

ـ بعد چه پیش آمد؟

ـ ردایش بر زمین افتاد.

ـ چه شوخی بی مزه ای. به علاوه در آن عهد، در آتن، کسی ردا به تن نمی کرد. ولی من احساس نامطبوعی دارم که داستان شما می خواهد یک نتیجه اخلاقی داشته باشد (او حالت جدی اش را به دست آورده بود) چرا وقت تان را با من تلف می کنید رین ؟(Rain)

ـ احمق کله شق. لا اقل از ناقص کردن اسم من دست بردارید.

جاستین در حالی که با حالتی اندیشناک، فواره و حوض کثیف و سرشار از سکه را می نگریست گفت:

ـ پس شما نمی فهمید. آیا تا به حال به استرالیا رفته اید؟

لرزشی در شانه های راینر پدید آمد.

ـ دو بار نزدیک بودم بروم ولی هر بار موفق شدم از زیرش شانه خالی کنم.

ـ خوب، پس اگر رفته بودید معنی حرف مرا درک می کردید. اسم شما وقتی به شیوه من تلفظش کنند، برای استرالیایی ها، نامی سحرآمیز است. می دانید که در انگلیسی رین به معنای باران است حیات و زندگی در کویری خشک.

سیگار راینر از دستش افتاد.

ـ جاستین نکند عاشق من شده اید؟

ـ واقعاً که مردها چقدر می توانند پرمدعا باشند. متأسفم که مأیوس تان می کنم ولی نه، (سپس برای تلطیف تأثیر خشونت بار گفته اش، دستش را در دست او لغزاند و آن را فشرد) احساس خیلی بهتری است.

ـ چه چیز بهتر از عاشق شدن است؟

ـ به نظر من تقریباً همه چیز. من هرگز نمی خواهم به این صورت به کسی وابسته و محتاج شوم.

ـ شاید حق با شما باشد. و اگر زودتر از موقع پیش بیاید موجب دردسر است. خوب پس بهتر از آن چه چیز است؟

ـ یافتن یک دوست (دستش را نوازش کرد) شما دوست من هستید، این طور نیست؟

بله (لبخند بر لب، سکه ای به سوی چشمه پرتاب کرد) من می بایست دست کم هزار مارک آلمان در طی سال ها، نثار این چشمه کرده باشم. فقط برای اطمینان به این که خواهم توانست همیشه گرمای جنوب را در وجودم احساس کنم. گاهی در کابوس هایم هنوز احساس یخ زدگی می کنم.

ـ شما می بایست ، گرمای جنوب واقعی را احساس کنید. ۴۵ درجه در سایه، اگر سایه ای باشد.

ـ برای همین است که شما هیچ وقت گرم تان نیست؟

لبانش به خنده ای خاموش از هم باز شد. مانند همیشه واکنشی از زمانی دور، وقتی که یک خنده واقعی و پرصدا می توانست سرنوشت ساز باشد.

جاستین طبق عادت کفش هایش را در آورده بود. و راینر وحشت زده، او را می دید که با پای برهنه روی آسفالت داغی که می شد روی آن تخم مرغ ، نیمرو کرد، راه می رفت.

ـ بچه کثیف. کفش هایتان را پایتان کنید.

او مغرورانه گفت:

ـ من استرالیایی هستم. پاهای ما پهن تر از آن هستند که در کفش راحت باشند، و این به خاطر آن است که ما هیچ گاه در استرالیا سرمای واقعی نداریم و اغلب پا برهنه راه می رویم. من قادرم به راحتی از روی یک زمین پرخار بگذرم و بعد خارها را بدون احساس دردی از پایم درآورم. شاید حتی قادر باشم روی ذغال سرخ هم راه بروم.

سپس ناگهان موضوع صحبت را تغییر داد:

ـ راینر آیا زن تان را دوست داشتید؟

ـ نه.

ـاو شما را دوست داشت؟

ـ بله، او دلیل دیگری برای ازدواج با من نداشت.

ـ بیچاره ، شما از او استفاده کردید و بعد هم ولش کردید.

ـ آیا این مرا از چشم شما می اندازد؟

ـ نه فکر نمی کنم. در واقع موجب تحسین من هم می شود. ولی من دلم به حال او می سوزد.

و مرا در عقیده ام برای آن که هرگز، به چنین عمل احمقانه ای دست نزنم، استوارتر می کند.

راینر حیرت زده پرسید:

ـ مرا تحسین می کنید؟

ـ بله، من در شما آن چیزی را که ظاهراً مورد توجه زن تان بوده جست و جو نمی کنم به عنوان یک دوست به شما علاقه دارم ولی او عاشق شما بود. شما شوهرش بودید.

او اندکی اندوهگین شده سپس گفت:

ـ هرتسشن، فکر می کنم که آدم های جاه طلب، هیچ چیز خوشایندی برای زنان نداشته باشد.

ـ شاید به خاطر آن است که اغلب با زنانی از نوع توسری خور، رو به رو می شوند. زنان بیچاره ای که دائماً می گویند بله عزیزم، نه عزیزم، چه کار می توانم برایت انجام دهم عزیز دلم و غیره و غیره. من اگر زن شما بودم بهتان می گفتم که بروید گم شوید. ولی من شرط می بندم که او هرگز چنین چیزی به شما نگفته باشد.

او با لب های لرزان تأیید کرد.

ـ نه بیچاره آنلیز از آن زن های فداکار بود و سلاح هایش هم برندگی کمتری داشتند. به علاوه او هرگز با این صراحت و وضوح حرف نمی زد.

گوش های بزرگ جاستین، همانند انگشت های نیرومند به لبه چشمه چسبیده بودند. از جایش بلند شد و گفت:

ـ در هر حال باید اذعان کرد که رفتار شما با او خوب بوده است. خود را از دستش خلاص کردید و او هم حتماً بدون شما خیلی راحت تر است. با این که، ممکن است خودش این را نداند. در حالی که من می توانم همیشه شما را نگاه دارم، چون به شما دل نبسته ام.

ـ عجب سنگدل هستید. به علاوه، چطور همه این چیزها را در مورد گذشته من می دانید؟

ـ از دین پرسیده ام. البته او فقط وقایع را برایم تعریف کرده ولی من خودم نتیجه گیری لازم را از آن کرده ام.

ـ با همه تجربه هایی که تا حالا داشته اید مسلم است. چه آدم گزافه گویی هستید. می گویند که شما بازیگر خوبی هستید. ولی برای من مشکل است باور کنم، چطور ممکن است بتوانید احساساتی را که هرگز نشناخته اید، روی صحنه نشان دهید. از نظر عاطفی شما از بیشتر دختربچه های پانزده ساله هم عقب ترید.

او از لبه چشمه پایین جست. روی دیواره نشست و خم شد و کفش هایش را پوشید و با حالتی گرفته، مچ پاهایش را تکان داد.

ـ اوه باز هم پاهایم باد کرده اند.

کوچک ترین نشانه ای از تأثیر سخنان راینر بر چهره اش نبود. می شد تصور کرد که اگر می خواست می توانست انتقاداتی را که درباره او گفته می شد، نشنیده بگیرد. و لابد تا به حال چقدر از آنها شنیده بود!

سرانجام سکوت را شکست و گفت:

ـ پاسخ به سؤال مشکل است. بالاخره من باید بتوانم ، وگرنه روی صحنه به این خوبی نمی بودم. درست است؟ اما خارج از تئآتر زندگی من حالت یک... یک انتظار را دارد. و من خودم را نگاه می دارم. ما همیشه مقدار محدود دارایی ، برای خرج کردن داریم. و توانایی مان در آنچه که می توانیم، از خودمان مایه بگذاریم، محدود است. این طور فکر نمی کنید؟ ولی روی صحنه من خودم نیستم. یا بهتر بگویم مجموعه ای از من های پی در پی هستم. ما همه انبوهی از من های متفاوت در وجودمان پنهان داریم. و بازیگری قبل از هر چیز یک نوع ادراک است و احساس پس از آن می آید. یکی آن دیگری را آزاد می سازد و تصفیه می کند. و این چیزی بیشتر از گریه، فریاد یا یک خنده به جا است و این احساسی فوق العاده است که انسان خود را در جلد یک من دیگر تصور کند، در وجود شخص دیگری که اگر موقعیت اجازه می داد شاید می توانستیم او باشیم. نکته اصلی اینجاست، نه آدم دیگری شدن بلکه یکی شدن با نقش، آن چنان که شخصیت نقش به بازیگر مبدل شود. و او من می شود (ناگهان ایستاد، انگار هیجانش بیشتر از

آن بود که ، بی حرکت بماند) تصور کنید سال ها بعد من می توانم به خودم بگویم « من جنایت کرده ام » ، خودکشی کرده ام، دیوانه شده ام، انسان هایی را نجات داده ام، یا آنها را نابود کرده ام... اوه امکانات پایان ناپذیرند. ـ بله و شما همه این نقش ها را بازی خواهید کرد. و همه آنها شما خواهند شد... (از جایش بلند شد و دوباره دستش را گرفت) بله، جاستین حق با شماست، شما نمی توانید دارایی تان را در خارج از صحنه خرج کنید، هر کسی دیگر شاید، ولی در مورد شما آن قدرها مطمئن نیستم.

فصل هیجدهم

ساکنان دروگیدا، با اندک نیروی تخیل می توانستند تصور کنند، که رم و لندن چندان دورتر از سیدنی نیست. و دین و جاستین هنوز بچه هایی در مدرسه شبانه روزی بودند. مسلماً آنها نمی توانستند مثل سابق برای هر تعطیلات کوتاه مدت، به دروگیدا بیایند ولی معمولاً سالی یک بار در ماه اوت یا سپتامبر، به آنجا سفر می کردند. و به نظر نمی رسید که خیلی عوض شده باشند. آنها خیلی جوان بودند. و مهم نبود که پانزده یا شانزده ساله یا بیست و دو یا بیست و سه ساله باشند. ساکنان دروگیدا، هر سال در انتظار ماه اول بهار، بودند و با این همه از گفتن جمله هایی مانند « خوب چند هفته دیگر بیشتر به آمدن شان باقی نمانده » یا « خداوندا حتی یک ماه هم نشده که آنها از اینجا رفته اند، » خودداری می ورزیدند. ولی از ماه ژوئیه، یک نوع چابکی و نشاط در حرکات همه دیده می شد، و لبخندی مداوم بر چهره ها می نشست. از آشپزخانه تا سالن و محوطه همه سرگرم تهیه هدیه و فراهم آوردن اسباب تفریح و سرگرمی های مختلف برای آنها بودند. و در انتظار این دیدار، نامه های آن دو باعث دلگرمی بود. نامه هایی که معمولاً نشانگر و منعکس کننده شخصیت آنها بود، ولی گاهی اوقات هم ضد و نقیض بودند.

مثلاً می شد انتظار داشت که دین به طور مرتب نامه بنویسد، در حالی که جاستین گه گاه جسته گریخته آنها را از حالش مطلع گرداند، که مگی هر روز دست کم برای پسرش نامه های طولانی بنویسد، که خانم اسمیت، مینی و کت در عید نوئل و به مناسبت سالروز تولدشان، برایشان کارت بفرستد، که آن مولر مرتب به جاستین نامه بنویسد و غیره و غیره... ولی اوضاع به این منوال نبود . دین واقعاً قصد این کار را داشت و مرتباً هم نامه می نوشت ، ولی اغلب فراموش می کرد که آنها را پست کند. پس اغلب پیش می آمد که دو سه ماه اصلاً خبری از او نبود و سپس ده نامه او در آن واحد به دروگیدا می رسید. جاستین پرچانه، طومارهایی از جزئیات زندگی اش می گفت که خواندن آنها خون به چهره می آورد و نگران می کرد. اما واقعاً هیجان انگیز بود.

مگی فقط هر دو هفته یک بار برای فرزندانش ، نامه می فرستاد و جاستین هرگز نامه ای از مادربزرگش دریافت نمی کرد و در حالی که او، اغلب به دین نامه می نوشت. هر یک از دایی های کشیش جوان، برای او از اوضاع زمین و گوسفندان و سلامتی دروگیدا می نوشتند. زیرا خود را موظف می دانستند که از این که اوضاع خانه، رو به راه است خیال او را، از لحاظ خانه راحت کنند. و به او اطمینان دهند که اوضاع در دروگیدا رو به راه است.

ولی احتیاجی نمی دیدند که جاستین را نیز در جریان وقایع بگذارند. به علاوه چنین نامه هایی باعث تعجب جاستین می شد.

در مورد خانم اسمیت، کت، مینی و آن مولر، نامه نگاری آنها به همان طریق پیش بینی شده بود. دریافت نامه خوشایند و نوشتن آن دشوار بود. و این در مورد همه صدق می کرد، به جز جاستین، که هرگز نامه ای را که انتظار داشت، دریافت نمی کرد نامه ای مفصل ، طولانی، و صادقانه و از طریق جاستین بود که اهالی دروگیدا، همواره در جریان زندگی دین بودند. چون که او خود هرگز در این باره چیزی نمی نوشت. به طور مثال، جاستین یک بار نامه ای به این مضمون فرستاده بود:

»رین امروز با هواپیما وارد لندن شد. و گفت که دین را هفته پیش در رم دیده است. او خیلی بیشتر از من دین را می بیند . چون در برنامه سفرهایش، همیشه اولین شهر رم است. بنابراین باید اعتراف کنم که بیشتر به خاطر دین است که، من هر سال قبل از آمدن به دروگیدا به رم می روم دین بدش نمی آید که به لندن بیاید. ولی من دلم نمی خواهد وقتی رین در رم است، دین به اینجا بیاید. و البته این خودخواهی است. ولی نمی توانید تصور کنید چقدر از مصاحبت با او لذت می برم. او یکی از آدم های نادری است که می تواند به همان اندازه دارایی ام به من جنس بدهد. بودن با او لذت بخش است و دلم می خواهد بیشتر او را ببینم. از لحاظی شاید رین، خوش شانس تر از من است چرا که می تواند با هم مدرسه های دین ملاقات کند. ولی من نمی توانم. فکر می کنم که دین احساس می کند که اگر مرا به آنها معرفی کند، فوری همه شان را قر بزنم. یا این که آنها به من حمله کنند. آه کاش آنها مرا در لباس تازه ام، در نقش شارمیان (Charmian) می دیدند. این لباس واقعاً محشر است بچه ها، واقعاً یک تدا بارا (Theda Bara)

(به سبک امروزی با دو تا حلقه برنزی کوچک روی سینه ها و مقداری زیاد زنجیر طلایی و چیزی که گمان می کنم کمربند عفت باشد. در هر حال برای باز کردن آن به یک در قوطی باز کن حسابی، احتیاج داریم. با یک کلاه مویی بلند سیاه، و کرم پودر تیره روی بدن و تکه های کوچک فلزی، من واقعاً غوغا می کنم. کجا بودم...؟ آه بله، رین هفته پیش در رم بود و به اتفاق دین و دوستانش به گردش رفته بودند. رین همیشه برای این که دین را ناراحت نکند رهبری گروه را به عهده می گیرد. گویا یک شب فراموش نشدنی بوده. از زن که خبری نبوده، ناتورلیش، ولی بقیه چیزها تا دلت بخواهد. کافه ـ دانسینگ درجه سه. دین برای یک گلدان گل نسرین؟ شعر می خوانده و به مدت ده دقیقه سعی کرده بود که شعر را به خوبی به یاد آورد ولی چون نتیجه نگرفته بود، صرفنظر کرده بود و یک گل نسرین در کنج لب، به رقص پرداخته بود. (آیا فقط می توانید دین را در این وضعیت تجسم کنید(

رین مدعی است که ، این نوع تفریحات کاری بی ضرر و در عین حال ضروری است. کار زیاد و نداشتن تفریح، واقعاً برای آنها مشکل است. موضوع زن که غیر ممکن است پس یک مستی حسابی باز هم بهتر از همه چیز است. این به هر حال چیزی است که رین ادعا می کند. فکر نکنید که این برنامه دائمی است و وقتی رین رهبری آنها را به عده دارد، مراقب شان است. بنابراین می تواند این گروه و پسر بچه های عقب افتاده را، حسابی تحت نظر داشته باشد. باید اعتراف کنم خیلی تفریح کردم وقتی که هاله مقدس دور سر برادرم را مجسم می کردم که دود می شود و به هوا می رود و او در حالی که گل نسرین در دهان دارد، مشغول اجرای یک رقص فلامنکو است.»

هشت سال طول کشید تا دین به مقام کشیش نائل آید. در آغاز اقامتش در رم، چنین مدتی، پایان ناپذیر به نظر می آمد، ولی این هشت سال، چنان به سرعت سپری شد که برای هیچ یک از اهالی دروگیدا قابل تصور نبود. هیچ کس به طور دقیق نمی دانست که او پس از ورود به آئین کشیشی چه خواهد کرد. غیر از آن که، ظاهراً قصد داشت به استرالیا باز گردد. تنها جاستین و مگی حدس می زدند که او دلش می خواهد در ایتالیا بماند. مگی که شادی پسرش را در هنگام گذراندن تعطیلات در دروگیدا به خاطر می آورد ، سعی می کرد، این فکر را از خود دور کند، او استرالیایی بود و حتماً قصد بازگشت به وطنش را داشت. در مورد جاستین ، قضیه طور دیگری بود هیچ کس تصور نمی کرد که او روزی برای همیشه، به استرالیا باز گردد. او بازیگر تئآتر بود و در استرالیا امکانات زیادی برای پیشرفتش نبود. در حالی که دین می توانست شغلش را در هر جایی، با همان علاقه و پشتکار دنبال کند.

مگی گفت:

این یک باخت واقعی است.

آن پرسید:

ـ ببخشید عزیزم چه می گفتید؟

آنها در قسمت آفتابگیر ایوان نشسته بودند و کتاب می خواندند، ولی مگی کتاب را بر روی زانوانش فراموش کرده و فکرش جای دیگری بود.

و حرکات دو دم جنبانک را بر روی چمن، تماشا می کرد. امسال باران فراوانی باریده بود و همه جا مملو از کرم و حشره بود. و پرندگان فربه و خوشحال هیاهو به راه انداخته بودند و جیک جیک آنها از صبح تا غروب، فضا را پر می کرد.

او با صدای بلند تکرار کرد:

ـ میگویم که این واقعاً یک باخت است. یک شکست واقعی... همه آن امیدها... سال ۱۹۲۱، وقتی به دروگیدا رسیدیم چه کسی می توانست این وضع را پیش بینی کند؟

ـ مقصودتان چیست؟

ـ چه انتظارهایی می شد داشت؟ ده ها بچه و دست کم پنجاه نوه و حالا ببینید در چه وضعی هستیم، هال و استو مرده اند و به نظر نمی رسد که هیچ کدام از آنها که مانده اند، تصمیم به ازدواج داشته باشند. و من که نمی توانم نام کلیری ها را تداوم بخشم، تنها کسی هستم که وارثانی برای دروگیدا به دنیا آورده ام. یک پسر و یک دختر و باز می شد انتظار نوه های بسیاری را داشت اما نتیجه چیست؟ پسرم کشیش شده و دخترم شغل آزاد را انتخاب کرده. واقعاً مثل این که دروگیدا نفرین شده است.

آن پاسخ داد:

ـ من نمی بینم کجای این وضعیت غیر عادی است. به علاوه، نمی شد از برادران تان، انتظار دیگری داشت، آنها همانند کانگوروهای خجالتی، در اینجا حبس شده اند و چطور می توانند با دختری آشنا شوند، و ازدواج کنند؛ جیمز و پاتسی هم که جنگ بر آنها اثر گذاشته است.

آیا می توانید مجسم کنید که جیمز با علم به این که پاتسی نمی تواند ازدواج کند به زندگی زناشویی تن در دهد، آنها بیشتر از آن که به یکدیگر وابسته اند که بتوانند جدایی از هم را تحمل کنند. و به علاوه زمین بسیار متوقع است و همه چیز را از مردان می رباید. بخصوص وقتی که آنها ، چیز زیادی برای ارائه ندارند. مقصودم از لحاظ جسمانی است. واضح تر بگویم مگی آیا تا به حال متوجه شده اید که خانواده شما آنقدرها به لذائذ جسمانی توجه ندارند. و این حتی در مورد دین و جاستین هم صدق می کند. بعضی ها به این گونه مسائل نیاز مبرم دارند. اما این موضوع در مورد شماها صدق نمی کند با این همه، شاید جاستین سرانجام ، روزی ازدواج کند. راینر که هست. همان آلمانی که انگار جاستین به او علاقمند است.

مگی که گویی هیچ چیز تسلی اش نمی داد اظهار کرد:

ـ شما درست می گویید او علاقمند است فقط همین، گذشته از این بالاخره هفت سال است که او را می شناسد، و اگر خواسته بود الان سال ها بود که آنها ازدواج کرده بودند.

آن که جاستین را از هر کسی ، حتی فی و مگی بهتر می شناخت، پاسخ داد:

ـ این طور تصور می کنید؟ من جاستین را خوب می شناسم و فکر می کنم که جاستین از این که از روی عشق به ازدواج تن در دهد سر باز می زند و از عواقب آن می ترسد، و باید بگویم که راینر واقعاً قابل تحسین است و به نظر می رسد که خیلی خوب جاستین را درک کند. آه... نمی توانم ادعا کنم که او حتماً عاشق جاستین است . علم غیب ندارم. ولی اگر هم باشد آن قدر هوش دارد که بتواند منتظر بماند تا جاستین آمادگی روحی لازم را پیدا کند. (به جلو خم شد و کتاب از روی زانویش ، به زمین افتاد) اوه به این پرنده گوش کنید درست مثل یک بلبل می خواند (سپس تصمیم گرفت آنچه را که مدت ها بود بر دلش سنگینی می کرد، بر زبان آورد) مگی شما چرا برای شرکت در مراسم آئین کشیش شدن دین به رم نمی روید؟

مگی از لابلای دندان های فشرده به هم، پاسخ داد:

ـ من به رم نخواهم رفت، من دیگر هرگز دروگیدا را ترک نمی کنم.

ـ مگی، خواهش می کنم. خودداری شما از این سفر واقعاً دین را ناراحت خواهد کرد، ازتان تقاضا می کنم. چون شما تنها زنی هستید که بین ما هنوز به حد کافی جوان هستید؛ که می توانید با هواپیما سفر کنید و اگر نروید، هیچ زنی از دروگیدا در آن مراسم نخواهد بود. به شما قول می دهم، که اگر من می دانستم که بدن پیر من ، تاب مقاومت این سفر طولانی را دارد، یک لحظه هم درنگ نمی کردم.

ـ رفتن به رم و دیدن ادا و اصول های مسخره رالف دوبریکاسار؟ اوه من ترجیح می دادم بمیرم.

ـ آه مگی چرا آنها را تحت فشار می گذارید، او و پسرتان را ـ شما خودتان ادعا کردید که... این اشتباه خود شما بوده. پس غرورتان را فراموش کنید و به رم بروید. ازتان خواهش می کنم.

ـ آن مسأله غرور مطرح نیست (اندکی به خود لرزید) من از رفتن به آنجا می ترسم، زیرا که به آن اعتقاد ندارم. و اصلاً قادر نیستم آن را بپذیرم. و وقتی به این مسأله می اندیشم ، پشتم می لرزد.

ـ آیا فکر کرده اید که او شاید دیگر هرگز به استرالیا باز نگردد؟ این امکان را هم در نظر گرفته اید؟ او دیگر همانند سال هایی که در مدرسه کشیشی بود تعطیلات طولانی نخواهد داشت. پس اگر تصمیم بگیرد در ایتالیا بماند، شاید شما مجبور شوید، برای دیدارش به ایتالیا بروید. مگی خواهش می کنم. بروید رم.

ـ نمی توانم. اگر می دانستید چقدر می ترسم. این دیگر ، مسأله غرور نیست. و همچنین ترس از این که، او رالف را بر من ترجیح دهد؛ و نه هیچ کدام از دلایلی که به همه می گویم. چون می خواهم به سؤالات بی شمار آنها خاتمه دهم. خدا می داند که چقدر جای این دو مرد، در وجود و قلب من خالی است. اگر یک لحظه هم تصور می کردم که آنها به من احتیاج دارند، قادر بودم. حتی اگر لازم بود پیاده به این سفر بروم. اوه دین شاید از دیدن من خوشحال

شود. ولی رالف؟ او حتی وجود مرا از یاد برده. و من تا سرحد مرگ می ترسم. و در اعماق وجودم می دانم که اگر به رم بروم، حادثه ای اتفاق خواهد افتاد. بنابراین نخواهم رفت.

ـ فکر می کنید ممکن است چه اتفاقی بیفتد؟

ـ نمی دانم، اگر می دانستم شاید می توانستم بر آن غلبه کنم. ولی یک احساس است... چطور می شود بر یک احساس غلبه کرد. چون در واقع، موضوع این است که یک نوع احساس و الهام قلبی... گویی که خدایان به توطئه گرد آمده اند.

ـ شما جداً دارید پیر می شوید مگی، بس کنید.

ـ نمی توانم ، نمی توانم، یک پیرزن هستم.

ـ مسخره است. مزخرف نگویید. شما در اوج سن کمال هستید. و از سلامتی کامل هم برخوردارید و به حد کافی جوان هستید که هواپیما بگیرید.

مگی در حالی که کتابش را می بست با عصبانیت گفت:

ـ آه آن ، راحتم بگذارید.

گاهی یک گروه، با هدفی مشخص به رم روی می آورند. نه به عنوان توریست و تماشای افتخارات گذشته، در ویرانه های کنونی، و نه برای گذراندن مدتی محدود در فاصله سفر، مثلاً از فلان نقطه به همان نقطه. این گروه را یک هدف و احساس یگانه متحد می کند که برایشان غرور انگیز است. چون برای شرکت در مراسم ورود به آئین کشیشی، پسر، برادرزاده، پسرعمو یا یک دوست که در بزرگ ترین کلیسای جهان، بر پا می شود، به رم سفر می کند. آنان در پانسیون های محقر، هتل های مجلل، نزد دوستان یا خویشاوندان اقامت می گزینند. به گردش های دسته جمعی می روند، از موزه واتیکان و محراب سیکستین (Sixtine) کولیزه (Colisse) و جاده آپین (Appienne) و

میدان کلیسا و چشمه جوشان تروی دیدار می کنند. و یا به تماشای صدا و نور می روند و در انتظار روز موعد، وقت کشی می کنند. آن وقت به آنها افتخار یک بار ملاقات خصوصی با پاپ، اعطا می شود. و رم دیگر برای آنها، چیز ناشناخته ای نخواهد بود.

این بار این دین نبود که بر طبق معمول، بر روی سکوی قطار، انتظار جاستین را می کشید. چون او کنج عزلت گزیده بود و در انتظار مراسم به عبادت مشغول بود. به جای او راینر مورلینگ هارتهایم همانند حیوانی عظیم الجثه، بر آسفالت کثیف قدم می زد. او با بوسه از جاستین استقبال نکرد، چون از این گونه تظاهرات در ملاء عام بیزار بود و فقط دستش را به دور شانه جاستین حلقه کرد و او را به خود فشرد.

جاستین گفت:

ـ شما واقعاً تمام خصوصیات یک خرس را دارید.

ـ یک خرس؟

ـ اوائل آشنایی مان حس می کردم که در شما چیزی از گوریل است. ولی با گذشت زمان فهمیدم که شما بیشتر از گوریل، به یک خرس شباهت دارید و مقایسه تان با گوریل منصفانه نبوده و دور از مهربانی بود.

ـ آیا خرس ها مهربان هستند؟

ـ راستش آنها هم حتماً صیدهایشان را به همان سرعت نابود می کنند، ولی با فشاری ملایم تر، جاستین دستش را زیر بازوی رین انداخت) دین حالش چطور است؟ آیا قبل از این که خودش را حبس کند و به عبادت بپردازد، او را دیده اید، من واقعاً دلم می خواست کلاید را بکشم که زودتر مرخصمنکرد.

ـ دین همیشه همان آدم است.

ـ من؟ معلوم است که نه. شما خوشگل شده اید هرتسشن.

ـ سعی خودم را کرده ام. به همه خیاط های لندن، سر زده ام. آیا از دامان تازه ام خوش تان می آید؟ به این می گویند مینی ژوپ...

ـ جلو من راه بروید تا به شما بگویم.

اندازه دامان جاستین تا وسط های ران می رسید. و هنگامی که به سوی او باز می گشت، پارچه ابریشم در هوا چرخی خورد.

ـ عقیده تان چیست رین؟ آیا واقعاً باعث رسوایی است؟ من متوجه شده ام که هنوز در پاریس هم زن ها به این کوتاهی لباس نمی پوشند.

ـ هرتسشن، با ساق هایی به زیبایی ساق های شما، پوشیدن دامانی که یک میلیمتر بلندتر از این باشد، باعث رسوایی است! من مطمئنم که رمی ها نیز در این مورد با من هم عقیده اند.

ـ به عبارت دیگر ، من در عرض یک ساعت با همه نیشگون ها، دیگر یک جای سالم در بدنم نخواهم داشت، با این همه از یک چیز تعجب می کنم.

ـ از چی؟

ـ تا به حال یک کشیش مرا نیشگون نگرفته و طی این همه سال، آمدن و رفتن هایم به واتیکان ، حتی افتخار یک نیشگون کشیشی را هم نداشته ام. بنابراین فکر کردم که با پوشیدن مینی ژوپ هنوز شاید شانس این را داشته باشم که باعث گمراهی یک کشیش بیچاره و سر به زیر، باشم.

او لبخند زد و گفت:

ـ شما می توانستید سبب گمراهی من باشید.

ـ نه واقعا؟ با رنگ نارنجی؟ من فکر می کردم که شما از من، در پیراهن نارنجی با موهای نارنجی متنفر باشید.

ـ رنگی چنان گرم آدم را به هیجان می آورد.

او در حالی که قیافه اش در هم رفته بود، زیر لب، غرولندکنان گفت:

ـ سر به سرم می گذارید...

در حالی که بر اتومبیل مرسدس بنز که بیرق کوچکی آن را مزین کرده بود، سوار می شد گفت:

ـ این پرچم کوچک به افتخار چیست؟

ـ به خاطر انتخابم در هیأت دولت.

ـ پس عجیب نیست که مجله اخبار جهانی، مقاله ای را به من اختصاص داده باشد.آیا آن را خوانده اید؟

ـ خودتان خوب می دانید که من این گونه اراجیف را نمی خوانم جاستین.

ـ من هم همین طور ولی یک نفر آن را به من نشان داد (صدایش حالتی طنز آمیز به خود گرفت) آن هنرپیشه معروف ایتالیایی که موهایی به رنگ هویج دارد. و با یکی از اعضای هیأت دولت آلمان غربی، روابط صمیمانه دارد، کیست؟

راینر در حالی که با آرامش پاهایش را دراز می کرد گفت:

ـ خبرنگاران نمی دانند که ما، از چه مدت طولانی همدیگر را می شناسیم.

جاستین نگاهی از سر تأیید به لباس های همراهش انداخت. کاملاً راحت، کاملاً ایتالیایی. او حالا از روش لباس پوشیدن اروپایی ها پیروی کرده و یکی از آن پیراهن های توری پوشیده بود که به ایتالیایی ها اجازه می داد پشم های سینه شان را به نمایش بگذارند.

ـ شما هرگز نباید کت و شلوار و کراوات بپوشید.

ـ آه نه چرا؟

ـ این طرز لباس پوشیدن کاملاً به شما می آید. زنجیر و مدال طلا روی یک سینه پر مو، در کت و شلوار شما شکم گنده به نظر می آیید. در حالی که در واقع این طور نیست.

لحظه ای او را با شگفتی نگاه کرد و گفت:

ـ آه چیز تازه ای می شنوم.

ـ چه چیز تازه ای؟

ـ از هفت سال پیش که شما را می شناسم، تا به حال هیچ وقت درباره وضع ظاهری من اظهار نظر نکرده بودید، و اگر هم گفته بودید، آن هم به ندرت برای انتقاد بود.

جاستین خجلت زده گفت:

ـ آه واقعاً این طور فکر می کنید؟ خدا می داند که من اغلب به شما فکر می کنم و آن هم نه به عنوان انتقاد . (به دلیل نامعلومی جمله اش را تصحیح کرد) مقصودم طرز لباس پوشیدن شما است.

رین جواب نداد ولی لبخندش اندیشه ای مطبوع و خوشایند را بیان می کرد. گردش با راینر، تنها لحظات آرامش و استراحت طی روزهای بسیار بود. مدتی بعد، اتومبیل بزرگی که راینر اجاره کرده بود گروه دروگیدا را که از دایی هایش تشکیل شده بود، پس از ملاقات کوتاهی با کاردینال دوبریکاسار و کاردینال دی کونیتی ورکزه ، به هتل شان رساند. جاستین از گوشه چشم، عکس العمل راینر را در برابر خانواده اش، نگاه می کرد. او تا آخرین لحظه امیدوار بود که، شاید مادرش تغییر عقیده داده و به رم بیاید و خودداری او از این سفر ضربه سختی بر او وارد آورده بود. او به خوبی نمی دانست که آیا به خاطر دین ناراحت است ، یا به خاطر نبودن مادرش؟ ولی به هر حال داییها، آنجا بودند و وظیفه او بود که از آنها پذیرایی کند. آه چقدر آنها خجالتی بودند. و چگونه می شد آنها را از هم تشخیص

داد؟ هر چه مسن تر می شدند، شباهت شان به همدیگر بیشتر می شد. در رم آنها کاملاً مشخص و متمایز بودند. همانند... خوب دیگر، همانند دامداران استرالیایی که برای تعطیلات به رم آمده اند.

هر یک از آنها اونیفورم شهری مستعمرات چی های ثروتمند را به تن داشت. نیم چکمه، شلوار ساده، و کت اسپرت قهوه ای رنگ که از پشمی سنگین و پر گره دوخته شده بود و دو چاک در پهلوها داشت و به نوارها و قطعات چرم مزین بود. پیراهن سفید ، کراوات بافتنی، کلاه خاکستری با لبه پهن. این نوع لباس پوشیدن در خیابان های سیدنی، هنگام نمایشگاه کشاورزی عید پاک، چیز تازه ای نبود. ولی در رم در اواخر تابستان بسیار عجیب و غیر عادی می نمود.

جاستین می اندیشید که خدا را شکر که رین اینجاست و چقدر هم با آنها مهربان است. من هرگز فکر نمی کردم ، کسی بتواند پاتسی را به صحبت وادارد، ولی او موفق شده. آنها همه شان مثل مرغ ها پر چانگی می کنند. خداوندا از کجا توانسته بود برای آنها، آبجو استرالیایی گیر بیاورد؟ مثل این که از آنها خوشش آمده. همه چیز برای یک سیاستمدار سرمایه دار آلمانی جالب است. آخر چطور می تواند با چنین روحیه ای هنوز ایمانش را حفظ کند. تو یک معما هستی. راینر مورلینگ هارتهایم، یک معمای واقعی، دوست پاپ ها و کاردینال ها، دوست جاستین اونیل. اوه اگر این قدر زشت نبودی تو را می بوسیدم، بس که مدیون تو هستم. خداوندا، می توانم تصور کنم که بدون وجود رین، سرگردانی در شهر رم، همراه با دایی ها چقدر می توانست دشوار باشد. رین... رین. واقعاً که همانند باران پر برکتی.

رین به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و به سخنان باب، در مورد پشم چینی با دقت گوش می داد و جاستین که می دید او همه چیز را به عهده گرفته و کاری ندارد، با کنجکاوی تماشایش می کرد. معمولاً به خصوصیات ظاهری مردم توجه زیادی نشان می داد، ولی گه گاه این دقت و باریک بینی اندکی تقلیل می یافت و می گذاشت بی آن که او قدم

اول را بردارد، مردم در دلش راه یابند و در وجود او برای خود جایی دست و پا کنند. و با این همه، قدم اول برای او بسیار اهمیت داشت. چون اگر او پیش قدم نمی شد، گاه سال ها می گذشت، بدون آن که کسی بتواند در وجود او مطرح شود.درست مانند اکنون که راینر را تماشا می کرد.

همه چیز به اولین دیدارشان بر می گشت. احاطه شده توسط چند کشیش، همه ترس و اضطراب. با آن همه کوشش برای آن که خود را در میان آنها نبازد. او به طور سطحی به ظاهرش توجه کرده بود. استخوان بندی محکم، رنگ موها و چهره... و سپس وقتی او را برای شام برده بود. امکان تصحیح قضاوتش از میان رفته بود، چون دین مجبورش کرده بود که در او چیزی ورای ظاهرش کشف کند. او خیلی بیش از شکل لبانش ، به آنچه که دهانش می گفت، توجه کرده بود. و اکنون با تماشایش به خود می گفت نه او اصلاً زشت نیست. او درست به آنچه شباهت دارد که واقعاً هست. شاید آمیزه ای از بهترین و بدترین، همانند یک امپراتور رمی، عجیب نیست که او این شهر را بپرستد. این خانه معنوی اوست. چهره پهن با گونه های برجسته، بینی کوچک و کمی خمیده، ابروهای پرپشت قهوه ای رنگ که به جای پیروی از خمیدگی حدقه، راست بودند، مژگان بسیار بلند سیاه، تقریباً زنانه و چشمان زیبای تیره که اغلب پرده احساس واقعی ، آنها را می پوشاند. زیباترین قسمت این چهره مسلماً دهانش بود. لبانی نه کلفت و نه نازک، نه بزرگ و نه کوچک ، متناسب و خوش حالت، چیزی که نوعی استحکام به آن می بخشید، گویی اگر او تسلطش را از دهانش بر می گرفت، اسرار شخصیت واقعی اش را، بروز می داد.

جالب است که انسان به تحلیل و تجزیه چهره ای اینچنین آشنا، و با این همه کاملاً ناشناخته، بپردازد... او ناگهان به خود آمد، و متوجه شد که رین نیز او را می نگرد. و احساس کرد که گویی در برابر جمعیتی که سنگ در دست دارند، عریان ایستاده است. راینر لحظه ای، با چشمان گشاده و هوشیار، ولی بدون اضطراب، به او خیره شد و بعد نگاهش دوباره به طرف باب، برگشت و به صحبتش ادامه داد. جاستین تکانی به خود داد و سعی کرد به واقعیت باز

گردد ولی واقعاً شگفت انگیز بود که بشود یک مرد، یک دوست دیرین را به صورت یک معشوق، به تصور در آورد، و این اندیشه هیچ گونه طغیانی در او نیانگیزد.

او بعد از آرتور لسترانج ، با مردان زیادی عشقبازی کرده بود. بی آن که همانند نخستین بار، این کار به خنده اش اندازد. آه من راه درازی را پس از آن شب فراموش نشدنی طی کرده ام. ولی آیا هیچ گونه پیشرفتی کرده ام. هم بستر شدن با مردان، بسیار مطبوع است و رین با تئوریش درباره یگانه مرد زندگی بهتر است پی کارش برود من آن یگانه مرد را نمی خواهم، پس با رین هم بستر نخواهم شد. آه نه . این خیلی چیزها را تغییر خواهد داد، و من دوستم را از دست خواهم داد. من به دوستم محتاجم و نمی توانم از او صرفنظر کنم. او را همانند دین نگاه خواهم داشت. به عنوان یک دوست، بی آن که جسمش، برایم اهمیتی داشته باشد.

کلیسای سن پیر می توانست حدود بیست هزار تن را در خود جای دهد. بنابراین آن روز ، سالن کاملاً پر نبود. در هیچ جای دنیا، آن قدر وقت، اندیشه و نبوغ، صرف آفرینش یک چنان عبادتگاهی برای خداوند نشده بود. و شکوه آن تماماً آثار غیر مذهبی قرون را از اعتبار و ارزش می انداخت. آثار برامانته (ارشیتکت ایتالیایی ۱۴۴۴- ۱۵۱۴ Bramante)، میکل آنژ برنینی (نقاش ، مجسمه ساز و ارشیتکت ایتالیایی ۱۵۹۸- ۱۶۸۵ (Bernini ، آثاری بود که نه تنها به خداوند تقدیم شده بود بلکه افتخاری بود که به پیروزی بشر تقدیم شده بود. در جلوی محراب در زیر کونفسیو، اثر مادرنو (ارشیتکت ایتالیایی ۱۵۵۶- ۱۶۲۹ (Maderno آرامگاه سن پیر قرار داشت. در آنجا شارلمانی ، تاج امپراتوری بر سر گذارده بود. پژواک اصوات گذشته در میان درخشندگی لطیف نور، گویی به نجوا در آمده بودند. انگشتان نامرئی شعاع هایی از نور را، در پشت محراب بلند، صیقل می دادند و ستون های مارپیچ برنزی را، نوازش می کردند.

دین بر روی پلکان دراز کشیده بود. صورتش به زمین چسبیده بود و همانند یک مرده، بی حرکت بود. به چه فکر می کرد؟ آیا دردی نهفته، دلش را به درد می آورد، چون مادرش آنجا نبود؟ کاردینال دوبریکاسار از لابلای اشک هایش به او نگریست و دانست که، رنجی در میان نیست. قبلاً بلی، بعداً مسلم است. اما اکنون از درد و رنج نشانی نبود. در درون او هیچ جایی برای هیچ کس جز خداوند نبود.

این نیز روزی از روزهای دیگر بود و به جز انجام وظیفه اش، کاری که به او محول شده بود، هیچ چیز اهمیت نداشت. خود را و زندگی را وقف خداوند کردن. و او حتماً موفق می شد . ولی چه تعداد از آنها توانسته بودند حقیقتاً موفق شوند؟ در هر حال، این در مورد او، در مورد کاردینال دوبریکاسار صدق نمی کرد. او که، مراسم ورود به آیین کشیش شدن خود را، غرق در هاله ای مقدس و سحر آمیز به یاد می آورد. او از صمیم قلب کوشیده بود و با این همه، نتوانست تمام وجودش را در این راه بگذارد.

»مراسم کشیش شدن من همانند این مراسم، با شکوه نبود. ولی من گویی، دوباره آن را زندگی می کنم. نمی دانم دین حقیقتاً چگونه انسانی است که توانسته است، با وجود همه ترس های ما ، این همه سال را در میان ما بگذراند، بی آن که کوچک ترین برخورد و درگیری، به وجود آورد. همه او را دوست دارند و او همه را دوست دارد. و حتی یک لحظه هم به ذهنش خطور نمی کند که چنین خصلتی، چیزی استثنایی است... مراسم ورود به آئین کشیشی هزاران بار در این محل اجرا شده و با این همه برای او چیزی خاص است. آه مگی، چرا برای مشاهده هدیه ای که به خداوند تقدیم کرده ای، نیامدی؟ هدیه ای که من نمی توانستم ، بدهم. چون خود وقف او بودم. گمان می کنم که به همین خاطر است که او امروز آزاد از هر گونه رنج، اینجاست. زیرا که شاید بار رنج او، بر دوش من گذارده شد. و این اشک های اوست که از چشم من فرو می ریزد. و به جای او، این منم که رنج می کشم و می بایست این چنین باشد « اندکی بعد سر برگرداند و به طرف ردیف اهالی دروگیدا، با لباس های تیره و عجیب شان نظر افکند. باب،

جک، هاگی، جیمز و پاتسی. یک صندلی خالی برای مگی و سپس فرانک. موهای درخشان جاستین که در زیر تور نازک و سیاه، اندکی رنگ باخته بودند... تنها زن حاضر از گروه کلیری ها. راینر در کنار او و سپس دیگرانی که او، نمی شناخت ولی همانند کلیری ها، با تمام وجودشان این روز و این لحظه را حس می کردند.

امروز همه چیز متفاوت بود. امروز برای او روز بخصوصی بود و تقریباً این احساس را داشت که خود نیز پسری برای تقدیم به خداوند دارد. لبخندی زد و نفس عمیقی کشید. آیا ویتوریو، در حین انجام کشیشی دین، چه حالی داشت؟ دین، شاید به خاطر آن که جای خالی مادرش را واقعاً احساس می کرد، از آغاز ضیافتی که کاردینال های کونیتی ورکزه و دوبریکاسار، به افتخار او بر پا کرده بودند، جاستین را کناری کشید.

جاستین اندیشید که او در ردای سیاه و یقه سفید بلندش، واقعاً باشکوه و بی نظیر است ولی ابداً قیافه یک کشیش را ندارد و بیشتر به هنرپیشه ای می ماند که نقش کشیشی را ایفا کند، تا آن لحظه که انسان چشمانش را می دید. بله روشنایی آنجا بود. آن درخشندگی ای که مردی بسیار زیبا را، به وجودی یگانه و بی همتا مبدل می ساخت. جاستین به زمزمه گفت:

ـ پدر اونیل.

ـ هنوز باورم نمی شود.

ـ فهمیدنش مشکل نیست . من هرگز در سن پی یر ، چندان احساس راحتی نکرده ام. بنابراین می توانم مجسم کنم که تو چه حالی داشته ای.

بله تو می بایست، بتوانی آن را مجسم کنی. وگرنه قادر نبودی هنرپیشه به این خوبی شوی. ولی جاس، این از ضمیر ناخودآگاه تو بر می خیزد و قبل از آن که مجبور نباشی آن را به کار گیری، ذهنت را به خود مشغول نمی کند.

آنها به روی کاناپه کوچکی، در ته سالن نشسته بودند و کسی مزاحم شان نبود. پس از لحظه ای ، جاستین در حالی که فرانک را نگاه می کرد، که مشغول صحبت با راینر بود، گفت:

ـ خیلی خوشحالم که فرانک اینجاست. یک کشیش پیر اهل رومانی، همیشه با لحن مخصوص به خودش می گوید « اوه مرد بیچاره » و با گفتن این جمله، در صدایش، نوعی ترحم و شفقت بی نهایت، نهفته است. و عجیب است که من همیشه به فرانک این گونه، فکر می کنم. و نمی دانم چرا...

ولی جاستین این گفته را نادیده گرفت و به اصل موضوع پرداخت.

ـ مامان را باید کشت. او حق نداشت چنین کاری با تو بکند.

ـ اوه جاس، من او را درک می کنم. تو هم سعی کن او را بفهمی. اگر او از روی بدجنسی این گونه رفتار کرده بود یا به خاطر آزردن من، از آمدن سر باز زده بود، من حتماً ناراحت می شدم. ولی تو که او را خوب می شناسی و خودت می دانی، که این طور نیست. من به زودی به دروگیدا خواهم رفت، و با او صحبت خواهم کرد و علتش را خواهم دانست.

ـ من گمان می کنم، که دخترها به اندازه پسرها، در برابر مادرشان صبر و شکیبایی ندارند، (گوشه لبانش فرو افتاد و شانه بالا انداخت) و شاید بهتر باشد که من، هرگز خود را به عنوان مادر به کسی تحمیل نکنم.

چشمان آبی سرشار از محبت و مهربانی به او خیره شدند. جاستین احساس کرد که پوستش ، مور مور می شود.

آیا دین نسبت به او ترحم می کرد؟

دین ناگهان از او پرسید:

ـ چرا با راینر، ازدواج نمی کنی؟

او چند نفس کوتاه کشید و با لحنی ملایم گفت:

ـ او هرگز از من چنین تقاضایی نکرده است.

ـ این به خاطر آن است که ، می ترسد تقاضایش را رد کنی. ولی می شود کاریش کرد.

جاستین بی اراده دست انداخت و مثل دوران بچگی گوشش را کشید.

ـ خودت را قاطی این چیزها نکن ولگرد قلاده به گردن. نبینم که یک کلمه در این باره به او بگویی. می شنوی؟ من عاشق رین نیستم. او فقط یک دوست است. و من دلم می خواهد رابطه مان همین طور ، باقی بماند. اگر روزی به ذهنت ، خطور کرد که ، برای این جریان نذر کنی و شمع روشن کنی، قسم می خورم که فلج بشوم و چشمهایم هم چپ شوند و تو را نفرین خواهم کرد. یادت می آید این حرف، آن وقت ها، چقدر تو را به وحشت می انداخت؟

او سرش را به عقب انداخت و با قهقهه خندید و گفت:

ـدیگر فایده ای ندارد. جادوی من از تو مؤثرتر است. ولی بی خود این قدر دست و پایت را گم نکن. من اشتباه کردم، فقط همین، من تصور می کردم که چیزی بین تو و رین، وجود دارد.

ـ نه هیچ چیز وجود ندارد. بعد از هفت سال؟ می توانی مجسم کنی. واقعاً حتی مرغ ها دندان در می آورند! (لحظه ای سکوت کرد و به نظر می رسید دنبال کلمات می گردد. و سپس تقریباً با خجالت نگاهش کرد) من خیلی برایت خوشحالم. فکر می کنم که مامان هم اگر اینجا بود، همین احساس را داشت. فقط کافی بود که تو را در این لحظه، همین طور که اکنون هستی، ببیند. خواهی دید بالاخره او روزی خواهد فهمید.

دین با ملایمت بسیار ، چهره او را در میان دستانش گرفت و لبخندی آن چنان مهرآمیز نثارش کرد که جاستین مچ دست او را گرفت تا بتواند، این حس را در تمام ذرات وجودش، منتشر کند. گویی سال های کودکی، باز گشته بود، دست نخورده و پاک. با این همه جاستین احساس کرد، که در نگاه او سایه شکی را می بیند. نه. کلمه شک درست

نبود. بیشتر می شود گفت اضطراب. او می دانست که مادرش سرانجام روزی او را درک خواهد کرد ولی گذشته از همه چیز او نیز یک انسان بود. چیزی که جز خود او، دیگران می خواستند آن را فراموش کنند.

وقتی جاستین مچ دستش را رها کرد، به او گفت:

ـ جاس می خواهم کاری برایم انجام دهی.

او با صداقت تمام پاسخ داد:

ـ هر چه که بخواهی.

ـ به من وقت داده شد تا درباره آنچه که می خواهم انجام دهم، خوب فکر کنم و من قصد دارم به دروگیدا بروم و پس از صحبت با مامان، در آنجا بتوانم با خیال راحت به آینده ام فکر کنم. من احساس می کنم که قبل از گفت و گو با او، هیچ تصمیمی نمی توانم بگیرم. ولی قبل از دیدار او... چطور بگویم.

می بایست برای رفتن به دروگیدا تمام نیرو و شهامتم را جمع آوری کنم. دلم می خواست، اگر برایت امکان داشته باشد، مدت پانزده روزی با من به یونان بیایی، و مرا به طور جدی تکان بدهی، آنقدر مرا با کارهایت ، به تنگ آوری، که دیگر تحمل حتی صدای تو را نداشته باشم و برای خلاصی از آن، در اولین هواپیما بپرم. (لبخندی تحویلش داد) به علاوه جاسی من نمی خواهم که تو خیال کنی که من وجود تو را از زندگی ام رانده ام. همین طور هم در مورد مامان... تو هنوز گاهی اوقات به ندای وجدانت احتیاج داری.

ـ اوه دین معلوم است که همراهت می آیم.

ـ عالی است (دوباره لبخندی زد و با شیطنت نگاهش کرد) من واقعاً به تو احتیاج دارم، و شنیدن جفنگ هایت، زمان خوب کودکی را به خاطر می آورد.

ـ اوه بی ادب نباشید پدر اونیل.

دستش را پشت گردنش گذارد و با رضایت به کاناپه تکیه داد.

ـ بله پدر اونیل... عالی است. و شاید پس از دیدن مامان من بتوانم همه ذهنم را وقف خداوند بکنم. فکر می کنم که تنها خواسته من این باشد: تفکر درباره خداوند.

ـ تو می بایست، فرقه ای را انتخاب کنی.

ـ امکانش را دارم و شاید این کار را بکنم. ولی من تمام زندگی را در پیش دارم و عجله ای در کار نیست.

جاستین به همراه راینر، مجلس میهمانی را ترک کرد و با او درباره برنامه سفرش، همراه دین به یونان، صحبت کرد و راینر نیز می بایست به زودی، به سر کارش به بن باز می گشت.

ـ واقعاً هم که دیگر وقتش است. به عنوان یک وزیر، این کار کردن نیست که پشت شما را خم می کند. همه روزنامه ها از شما به عنوان یک پلی بوی یاد می کنند و مدعی هستند که شما با یک هنرپیشه استرالیایی مو هویجی ، می گردید. پیرمرد هرزه.

او مشت گره خورده اش را به طرف بینی جاستین، نشانه گرفت و گفت:

ـ تفریحات ناچیز من، بیشتر از آنچه فکرش را می کنید، به من ضرر می رسانند.

ـ ناراحت نمی شوید که پیاده برویم رین؟

ـ نه به شرط آن که کفش هایتان را در نیاورید.

ـ من حالا دیگر مجبورم که آنها را به یاد داشته باشم. عیب مینی ژوپ پوشیدن همین است. دیگر آن دورانی گذشته که می شد به آسانی جوراب ها را از پا در آورد، و حالا نوعی جوراب شلواری، به تقلید از جوراب شلواری های تئآتر اختراع کرده اند. که بیرون آوردن آن در ملاء عام به همان اندازه غوغا بر انگیز و رسوایی آور است که داستان

لیدی گودیوا. مگر این که بخواهید یک جوراب شلواری ۵ لیره ای را از بین ببرم. وگرنه من زندانی کفش هایم هستم.

ـ در هر حال شما اطلاعات مرا درباره لباس های زنانه تکمیل می کنید، هم چنین لباس های زیر.

ـ چه چیزها، من شرط می بندم که شما یک دوجین معشوقه دارید و خوب می دانید چطور لباس های آنها را در بیاورید.

ـ فقط یکی و مثل همه معشوقه های شایسته این لقب، همیشه با رومبدوشامبر از من پذیرایی می کند.

ـ بگویید ببینم ، عیب است که تا به حال درباره زندگی عاشقانه شما، صحبت نکرده ایم. او چگونه است؟

ـ بلوند، ۴۰ ساله، باد کرده، بی طراوت و دارای باد شکم.

جاستین از قدم زدن باز ایستاد و با چهره ای اندیشناک، غرولندکنان گفت:

ـ آه دستم نیاندازید. من اصلاً نمی توانم شما را با چنین زنی مجسم کنم.

ـ چرا که نه؟

شما با سلیقه تر از این هستید.

ـ هر کس سلیقه کثیف خودش را دارد عزیزم. من هیچ چیز از زیبایی یک ادونیس ندارم، چه چیزی باعث می شود شما خیال کنید که من می توانم از زنی زیبا و جوان ، دلربایی کنم و او را معشوقه خود کنم؟

جاستین تقریباً فریاد زد:

ـ برای این که قادر هستید. معلوم است که می توانید.

ـ به خاطر پول؟

ـ نه، به خاطر پول تان. باز هم مثل همیشه سر به سرم می گذارید، راینر مورلینگ هارتهایم. شما کاملاً از جذابیت تان آگاهید. وگرنه هرگز، یک مدال و زنجیر طلا بر روی یک پیراهن توری آویزان نمی کردید. زیبایی که... زیبایی که همه چیز نیست. وگرنه من هنوز در حال تردید بودم که آیا باید به دنیا بیایم یا نه.

ـ توجه و لطف شما به من، قابل تقدیر است هرتسشن.

ـچرا هر بار که با شما هستم ، مثل این است که برای رسیدن به شما می دوم و هرگز هم نمی رسم.

)عصبانیت ناگهانی اش فروکش کرد و با حالتی مبهم نگاهش کرد) شما که جدی حرف نمی زنید. این طور نیست؟

ـ چه خیال می کنید، فکر می کنید جدی باشم؟

ـ نه، شما آدم خودپرستی نیستید. ولی خوب می دانید چقدر جذاب هستید.

ـ چه آن را بدانم یا نه، اهمیت چندانی ندارد، چیزی که مهم است این است که، شما مرا جذاب بیابید.

جاستین نزدیک بود بگوید: « البته که هستید، همان چند روز پیش بود ، که در عالم خیال شما را به عنوان یک معشوق مجسم می کردم. و بعد فکر کردم که درست نیست و بهتر است شما را به عنوان یک دوست برای خودم نگاه دارم » اگر او اندیشه اش را بیان کرده بود شاید راینر به این نتیجه می رسید که هنوز وقتش نرسیده و طور دیگری رفتار کرده بود. ولی قبل از آن که او لب به سخن بگشاید ناگهان او را در آغوش گرفت و بوسید. جاستین لحظه طولانی بی حرکت ماند. ناتوان، از هم گسیخته، له شده. در حالی که احساس می کرد نیرویی در وجودش آزاد شده و می خواهد از شادی فریاد برآورد که قدرتی هم سان خود یافته است.

دهان زیبایش، موهای پرپشت و جاندارش که می توانست وحشیانه در آنها چنگ بیاندازد. سپس راینر، چهره اش را در میان دستانش گرفت. نگاهش کرد و لبخند زد و گفت:

ـ دوستتان دارم.

جاستین دست هایش را بالا آورد و مچ دست های او را گرفت، نه با ملایمت، آن طور که مچ دین را گرفته بود. بلکه با چنان شدتی که ناخن هایش، وحشیانه در گوشت او فرو رفتند. دو قدم به عقب رفت و نفس گرفته، زیر لب غرولندکنان گفت:

ـ امکان ندارد. هیچ وقت امکان نخواهد داشت رین.

کفش هایش را از پا درآورد. به تندی خم شد و آنها را برداشت. و سپس برگشت و پا به فرار گذاشت، و چند ثانیه بعد صدای قدم های سبکش، روی آسفالت محو و از میان رفت.

نه او خیال نداشت به دنبال جاستین برود. شاید جاستین این انتظار را داشت ولی... مچ دست هایش خون آلود بود و درد داشت. آنها را یک به یک با دستمالش خشک کرد شانه بالا انداخت . دستمالش را در جیب گذارد و بی حرکت ماند. در حالی که می کوشید، تمام حواسش را روی زخم سبک دست هایش، متمرکز کند. بعد از مدتی جعبه سیگارش را بیرون آورد. یکی برداشت و روشن کرد و به آرامی به قدم زدن پرداخت. هیچ راهگذری نمی توانست، از آنچه که در درون او می گذشت، بر چهره اش نشانی بیابد. همه آنچه را که آرزو می کرد، لحظه ای در دسترسش بود... او را در آغوش گرفته بود و لحظه ای بعد از کف داده بود. کوچولوی احمق پس چه موقع می خواست بزرگ بشود، احساس کند و عکس العمل نشان دهد. ولی او قمارباز بود و آن هم از نوع محتاطش. او قبل از آن که بختش را بیازماید مدت هفت سال طولانی صبر کرده بود. هفت سال و سرانجام ، هنگامی که به اندک تغییری در احساس جاستین پی برده بود قدم پیش گذاشته بود. ولی مثل این که هنوز زود بود.

با این همه، همیشه فردایی وجود دارد، و در هر حال او به هیچ وجه قصد نداشت، جا خالی کند. اگر می توانست همیشه با او باشد، شاید سرانجام روزی موفق می شد.

خنده ای خاموش در درونش جوشید. بلوند، بادکرده، بی طراوت با باد شکم. اصلاً نمی دانست چه چیز او را وادار کرده که چنین تصویری به جاستین ارائه دهد، جز آن که شاید زن سابقش الهام بخش این خصوصیات بود. چهار تا « ب » ، مشخصات شناخته شده آدم های بلغمی مزاج.

بیچاره آنلیز که سبزه رو و لاغراندام و پنجاه ساله بود و همچون جنی در شیشه، در خود فرو رفته بود. چرا من در این لحظات به آنلیز فکر می کنم. همسر متحمل سال های دشوار. خوب حالا نوبت ما دو نفر است، فرویلن (به آلمانی به معنای دوشیزه است (Fraulein جاستین اونیل، خواهیم دید.

از پنجره های قصر، نوری به خارج می تابید. فکر کرد که لحظه ای برای دیدن کاردینال دوبریکاسار برود که این روزها، خیلی شکسته و خسته به نظر می رسید. شاید بتواند او را درک کند که به یک معاینه پزشکی تن در دهد. راینر احساس می کرد که دلش گرفته است. نه به خاطر جاستین. او جوان بود و هیچ شتابی در کار نبود. نه، این به خاطر کاردینال بود که ناظر کشیش شدن پسرش بود. بی آن که خود بداند.

دیروقت نبود، و هنوز جمعیت زیادی در سرسرای هتل به چشم می خورد. جاستین کفش هایش را به پا کرد و سر به زیر افکنده، دوان دوان از پله ها بالا رفت. لحظه ای انگشتان لرزانش نمی توانست، کلید را در کیفش بیابد و خواست دوباره به سرسرا برگردد ولی کلید آنجا بود و لااقل ده بار، دستش با آن تماس پیدا کرده بود... سرانجام خود را در اتاقش یافت. کورمال کورمال به تختش نزدیک شد و خود را روی آن انداخت، و به تدریج رشته افکارش را باز یافت.

با خود تکرار می کرد که این ماجرا واقعاً وحشتناک و یا یأس آور و عصبانی کننده بود. چشمانش، بدون آن که چیزی ببیند بر چهار گوش روشنی که آسمان شب در میان پنجره ایجاد کرده بود، دوخته شده بود.و گرفتار حمله

عصبی شدیدی بود. دلش می خواست فریاد بزند، گریه کند... نه دیگر هرگز نمی توانست همانند گذشته باشد. و مسأله غم انگیز همین بود.

از دست دادن عزیزترین دوست واقعاً اسفناک بود. کلماتی خالی از معنی و بی ربط از ذهنش می گذشت. ناگهان پی برد که چه چیز او را اینقدر ترسانده و مجبورش کرده بود که آن گونه، از دست رین بگریزد. گویی او به جای بوسیدن، قصد کشتنش را داشت. رویارویی با حقیقت. بله. احساس داشتن خانه ای از آن خود. چون او همان طور که از بار مسؤولیت عشق شانه خالی می کرد، از تشکیل خانواده متنفر بود. چرا که می ترسید این امر آزادیش را از او بگیرد عشق به هم چنین و تازه این همه اش نبود. حتی اگر این اعتراف دشوار بود، او مطمئن نبود که قادر به دوست داشتنش باشد. اگر می توانست ، شاید تا به حال دست کم یک بار خودداری اش را از دست داده بود.

خم شد و پیشانی اش را بر سردی مطبوع میز کنار تخت، قرار داد. چهره اش غرق در اشک بود. برای همین بود که او آنقدر دین را دوست داشت. چون تنها او بود که جاستین واقعی را می شناخت و با این همه دوستش داشت. حتماً به خاطر هم خونی ، خاطرات ، رنج ها و شادی های مشترک شان بود، در حالی که راینر یک غریبه بود، و همانند دین، به او وابسته نبود. هیچ چیز او را مجبور نمی کرد که دوستش داشته باشد. بینی اش را بالا کشید ، دستی به صورتش کشید. شانه بالا انداخت و کوشید تا غصه هایش را به گوشه تاریکی از مغزش براند. او می دانست که می تواند. در تمام زندگی اش کوشیده بود که این امر را به حد کمال انجام دهد. ولی این، مستلزم یک کوشش بی وقفه بود. دستش را دراز کرد و چراغ را روشن کرد. یکی از دایی ها می بایست پاکتی را در اتاقش گذارده باشد. پاکت آبی رنگی با تمبر ملکه الیزابت دوم، روی میز کنار تختش بود:

«کلاید دالتنهایم رابرتز چنین نوشته بود:

«جاستین عزیز به لندن باز گرد....

»جاستین عزیز، به لندن باز گرد. فوراً به تو احتیاج داریم. نقشی است که هنوز برای فصل آینده به کسی واگذار نکرده ایم. فکر می کنم که ممکن است، برایت جالب باشد. با ایفای نقش دزدمونا (Desdemona) چطوری؟ همراه با مارک سیمپسون (Marc Simpson) در نقش اتللو (Othello) تمرین ها، از اول هفته آینده شروع خواهد شد. و این در حالی است که این نقش، برایت جالب باشد.

دزدمونا؟ بازی کردن نقش دزدمونا در لندن با مارک سیمپسون در نقش اتللو؟

این بزرگ ترین شانس یک زندگی است. شادی و هیجانش چنان اوج گرفت که صحنه درگیری اش با رین همه، معنایش را از دست داد. یا بهتر بگوییم معنای دیگری به خود می گرفت. شاید اگر می توانست خیلی احتیاط کند، می توانست عشق رین را نگاه دارد. یک هنرپیشه معروف گرفتارتر از آن خواهد بود که بتواند تمام وقتش را ، صرف عشاقش کند. بله، بازی به زحمتش می ارزید. اگر روزی او می بایست واقعیت را بشناسد، جاستین می توانست دوباره عقب نشینی کند. برای نگاه داشتن رین، بخصوص این رین جدید او حاضر بود به هر کاری دست بزند، غیر از نشان دادن چهره واقعی اش. بلی... در انتظار آن روز، باید چنین خبر بزرگی را جشن گرفت. او هنوز نیروی رویارویی با رین را در خود نمی دید. ولی دیگران می توانستند در این شادی او سهیم باشند. کفش هایش را به پا کرد و به سوی آپارتمان دایی ها به راه افتاد. هنگامی که پاتسی در را به رویش گشود در آستانه در ایستاد. دست هایش را از هم باز کرد و با چهره ای درخشان از شادی اعلام کرد:

ـ گیلاس هایتان را بلند کنید. من به زودی دزدمونا خواهم بود.

لحظه ای سکوت برقرار شد. سپس باب با لحنی پرشور اظهار کرد:

ـ باز هم از داستان های مخصوص جاستین.

از شادی اش کاسته شد، و به جای آن خوشحالی اش، به هیجانی غیر قابل کنترل مبدل شد، خنده کنان خود را بر مبلی انداخت و به دایی هایش خیره شد. چه مردان جذابی. مسلم است، خبری که برایشان آورده بود برای آنها اصلاًمعنایی نداشت.آنها حتی نمی دانستند دزدمونا چه کسی است. و اگر برای اعلام خبر عروسی اش آمده بود جواب باب تقریباً همان گونه بود.

از هنگامی که به خاطر می آورد، آنها جزیی از زندگی او بودند. و او بدبختانه آنها را نیز ، همانند هر چه که به دروگیدا مربوط می شد از زندگی اش کنار گذاشته بود. دایی ها، اعضای ساده یک گروه که به خانه می آمدند و از آن خارج می شدند و محجوبانه به او لبخند می زدند و اگر گاهی مجبور بودند با او صحبت کنند می کوشیدند زودتر گفت و گو را تمام کنند. نه این که آنها از او خوش شان نمی آمد، نه، او اکنون این را می فهمید فقط آنها او را بیگانه به حساب می آوردند و همین سبب حجب آنها بود.

با این همه در این دنیای دیگر، شهر رم که آن نیز برای آنها بیگانه بود و برای جاستین دنیایی آشنا، او بهتر می توانست آنها را درک کند. در حالی که کشش و محبتی نسبت به آنها احساس می کرد ، چهره های فرسوده از کار، و خندان، آنها را یک یک از نظر گذراند. باب نمونه زنده اتحاد و پیوستگی، سرپرست مهربان و ملایم دروگیدا، جک سایه باب، شاید برای آن که هر دو نفر توافق کامل داشتند، بعد هاگی که شیطان تر از آن دو بود، با این همه آن قدر به آنها شبیه بود، جیمز و پاتسی که گویی پشت و روی یک چیز واحد بودند. و فرانک ستمدیده که گویی تنها کسی بین آنها بود، که گرفتار ترس و نا امنی شده بود همه چیز به جز جیمز و پاتسی، اکنون موهای خاکستری داشتند. موهای باب و فرانک سپید شده بود اما با این همه از زمان کودکی او چندان تفاوتی نکرده بودند.

باب در حالی که یک بطری آبجو استرالیایی، در دست داشت، با لحن استفهام آمیز پرسید:

ـ نمی دانم می توانم لیوانی آبجو برایت بریزم.

این گفته او شاید هنوز شب پیش، او را تا اندازه ای عصبانی می کرد ولی در این لحظه، خوشحال تر از آن بود که به آن اهمیت بدهد.

ـ گوش کن خوشگلم، می دانم که هرگز به فکرت نرسید که در حضور رین، گیلاسی هم به من تعارف کنی. ولی باور کن من حالا بزرگ شده ام و کاملاً می توانم یک آبجو بخورم. قسم می خورم که گناه نباشد.

با لبخندی جمله اش را تمام کرد.

جیمز در حالی که لیوان آبجو را از دست باب می گرفت و به او می داد پرسید:

ـ راینر کجاست؟

ـ باهاش حرفم شده.

ـ با راینر؟

ـ بله. ولی تقصیر من بود و قصد دارم به دیدنش بروم و ازش معذرت بخواهم.

هیچ یک از دایی ها سیگار نمی کشیدند. و با این که او هرگز در حضور آنها مشروب نخورده بود، در موقعیت های قبلی هنگامی که آنها سرگرم پرحرفی با رین بودند، گه گاه سیگاری کشیده بود. ولی این بار می بایست تمام جرأتش را به کار می برد، تا پاکت سیگارش را بیرون بیاورد. بنابراین، به همان لیوان آبجو اکتفا کرد. و در حالی که دلش می خواست آن را لاجرعه سر کشد. در زیر نگاه هایی که به او خیره شده بودند با خود تکرار می کرد: جاستین آن را مثل یک خانم بنوش، جرعه جرعه.

هاگی در حالی که چشمانش می درخشید گفت:

ـ راینر واقعاً آدم فوق العاده است.

جاستین ناگهان پی برد که چرا در چشم دایی هایش آنقدر قدر و منزلت پیدا کرده او کسی را پیدا کرده بود که آنها دوست داشتند با خانواده وصلت کند.

به خشکی پاسخ داد:

ـ بله.

و سپس موضوع صحبت را عوض کرد.

ـ امروز چه روز قشنگی بود.

همه سرما، حتی سر فرانک به علامت تصدیق، فرود آمدند ولی به نظر می رسید که هیچ کدام از آنها، نمی خواستند از این تشریفات صحبتی کنند.

او خستگی را در چهره شان می خواند ولی از این که به دیدار آنها آمده بود، متأسف نبود. مدتی وقت لازم بود تا احساسات و افکار بتوانند دوباره به حالت عادی خود باز گردند، و دایی ها در این مورد، زمینه خوبی به او ارائه می دادند.

عیب زندگی در یک جزیره این بود که آدم به تدریج فراموش می کرد که دنیای دیگری هم وجود دارد.

فرانک از گوشه تاریکی که در آن پنهان شده بود پرسید:

ـ این دزدمونا کیست؟

جاستین داستان را مفصلاً برای آنها شرح داده و از وحشت و نفرت آنها، هنگامی که در مورد خفه شدن دزدمونا صحبت می کرد، خیلی تفریح کرد. و بالاخره نیم ساعت بعد وقتی که پاتسی، شروع به خمیازه کشیدن کرد خستگی آنها را به خاطر آورد و لیوان خالی اش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ من باید بروم. از این که به چرندیات من گوش دادید، متشکرم.

هیچ کدام از آنها گیلاس دومیبه او تعارف نکرده بودند. ظاهراً یک لیوان، سرحد امکان برای خانم ها بود.

با همه تعجب و شگفتی باب ، جاستین به عنوان خداحافظی او را بوسید. جک سعی کرد خودش را قایم کند ولی جاستین او را نیز غافلگیر کرد. هاگی بوسه خواهرزاده اش را با شوق و ذوق پذیرفت. جیمز سرخ شد و تجربه را با پایداری تحمل کرد و اما پاتسی، جاستین او را به گرمی در آغوش گرفت و بوسید چرا که او را نیز می شد جزیی از جزیره به حساب آورد. و برای فرانک بوسه ای در کار نبود. زیرا او سرش را برگرداند. با این همه هنگامی که جاستین بازویش را به دور گردن او حلقه کرد، انعکاسی از شور و علاقه که در وجود دیگران نبود، در او احساس کرد. بیچاره فرانک چه به سرش آمده بود.

هنگامی که در آپارتمان به رویش بسته شد، لحظه ای به دیوار تکیه داد. رین او را دوست داشت. هنگامی که سعی کرد تلفنی با او تماس بگیرد، تلفنچی به او پاسخ داد که، هتل را به قصد عزیمت به بن ترک کرده است.

هیچ اهمیت نداشت شاید بهتر می بود که قبل از دیدنش به لندن برود. و از آنجا مراتب پشیمانی اش را توسط نامه ای به او ابراز کند. دفعه آینده که راینر به انگلستان می آمد او را به شام دعوت خواهد کرد. خیلی چیزها بود که در مورد رین نمی دانست اما به یکی از خصوصیات اخلاقی او کاملاً وارد بود. او حتماً دعوتش را می پذیرفت زیرا هرگز کوچک ترین کینه ای به دل نمی گرفت. از هنگامی که او، به عنوان وزیر امور خارجه انتخاب شده بود، انگلستان به صورت یکی از مهم ترین مراکز فعالیت او در آمده بود.

جاستین جلو آینه اش در حالی که به جای چهره خود، صورت رین را در آن مجسم می کرد با خود گفت:

ـ صبر کن. خواهی دید پسرجان، یا من انگلستان را مرکز فعالیت های تو خواهم گرداند، یا این که دیگر اسمم جاستین اونیل نخواهد بود.

به فکر او نمی رسید، که شاید خود او برای راینر در قلب مسأله بود.

او یک بار، برای همیشه مسیر زندگی اش را انتخاب کرده بود و ازدواج در آن هیچ جایی نداشت. و حتی به ذهنش هم نمی رسید که راینر آرزو داشته باشد نام او به جاستین هارتهایم تغییر یابد. تمام اندیشه او در اطراف طعم بوسه او و تجسم آنچه که بعداً پیش می آمد دور می زد. فقط یک چیز باقی مانده بود و آن هم این که به دین بگوید که با او به یونان نخواهد رفت. ولی این موضوع باعث نگرانی اش نبود. دین حتماً درک می کرد. او همیشه درک می کرد. با این همه، قصد نداشت دلایل انصراف از این سفر را برای برادرش بازگو کند. چون از شنیدن نصایح و موعظه های او می ترسید. دین دلش می خواست که او با رین ازدواج کند. و اگر درباره اهدافش با او چیزی می گفت، دین، به زور هم که شده او را با خود به یونان می برد.

یادداشت این طور شروع می شد:

»رین عزیزم. متأسفم که آن شب مثل یک ماده بز ترسو پا به فرار گذاشتم. نمی دانم چه چیز به آن کار وادارم کرد. شاید علتش یک روز خسته کننده و نتایج آن بود.

ازتان خواهش می کنم مرا به خاطر رفتار احمقانه ام ببخشید. من از این که که از کاهی کوهی ساختم واقعاً شرمنده ام. و فکر می کنم که مراسم آن روز و بقیه چیزها شما را نیز بسیار خسته کرده بود و اظهار عشق تان هم به همین علت بود. بنابراین پیشنهاد می کنم که مرا ببخشید و من نیز به سهم خود شما را می بخشم. بیایید با هم دوست باشیم. دفعه آینده ای که به لندن می آیید برای شام منتظرتان هستم. و می توانیم رسماً یک عهدنامه صلح تنظیم کنیم.«

مثل همیشه یادداشت فقط امضای جاستین را در بر داشت و کوچک ترین جمله ای محبت آمیز و تعارفی در آن نبود. او به این کار عادت نداشت. رین با ابروهای در هم کشیده، جمله های متداول و معمولی را که با خط عجولانه هم نوشته شده بود، تماشا کرد و کوشید به مفهوم واقعی آنها پی ببرد. بدون شک این دعوت دوباره، به دوستی بود.

ولی آیا چیز دیگری هم وجود داشت،او در حالی که آه می کشید اندیشید که احتمالاً چیز دیگری وجود ندارد. بله او را ترسانده بود. از این که جاستین می خواست دوستی اش را حفظ کند، معلوم بود که وجودش ارزشی برای او دارد. ولی او مطمئن نبود که جاستین بتواند دقیقاً احساسی را که نسبت به او داشت، دریابد. دست کم حالا او می دانست که رین عاشق اوست. و اگر پس از تعمق خود نیز به این نتیجه می رسید، که رین را دوست دارد، در نامه اش به این موضوع اشاره می کرد... با این همه، چرا به جای رفتن به یونان به لندن رفته بود؟ رین می دانست که این تغییر عقیده جاستین نمی توانست صرفاً به خاطر او بوده باشد. ولی با همه شک و تردید اندیشه مطبوعی در وجودش رخنه یافت. منشی اش را صدا کرد ساعت ده بود و بهترین وقت بود که بشود جاستین را در خانه اش یافت.

ـ شماره منزل دوشیزه اونیل را در لندن برایم بگیرید.

با ابروهای گره خورده منتظر ماند.

جاستین با لحنی شاد گفت:

ـ رین. نامه من رسید؟

ـ همین الان.

بعد از لحظه ای سکوت حرفش را از سر گرفت:

ـ آیا به زودی برای شام پیش من خواهید آمد؟

ـ من جمعه و شنبه در انگلستان خواهم بود. آیا مطلع تان نمی کنم؟

ـ نه همان شنبه خوب است. من مشغول تمرین نقش دزدمونا هستم بنابراین برای جمعه امکان ندارد.

ـ دزدمونا؟

ـ آه درست است شما در جریان نیستید. کلاید در رم به من نامه نوشت. مرا به ایفای نقش دزدمونا دعوت کرد. مارک سیمپسون نقش اتللو را بازی می کند. خود کلاید کارگردانی را به عهده دارد عالی است نه؟ من با اولین هواپیما به انگلستان برگشتم.

او دستش را به طرف چشمانش برد و خوشحال بود که منشی اش در اتاق نیست و نمی توانست حالت چهره اش را ببیند. سرانجام موفق شد حالتی مشتاق و پرحرارت به صدایش بدهد و گفت:

ـ جاستین هرتسشن چه عالی است. من از خودم می پرسیدم چه چیز باعث شده شما به این زودی به انگلستان بر گردید.

جاستین با لحنی سرسری گفت:

ـ اوه دین به خوبی وضع مرا درک می کند. در واقع فکر می کنم که او خودش هم ترجیح می داد ، تنها به این سفر برود. او داستانی سرهم کرده بود مبنی بر این که احتیاج دارد قبل از برگشت به استرالیا خواهر بداخلاقش او را به ستوه درآورد. اما در واقع فکر می کنم که او می خواست که من احساس نکنم، حالا که کشیش شده دیگر جایی در زندگی اش ندارم.

رین با لحنی مؤدبانه تأیید کرد.

ـ ظاهراً همین طور است.

ـ پس شنبه شب طرف های ساعت شش منتظرتان هستم و این طوری ، وقت کافی خواهیم داشت که با کمک یکی دو بطر شراب، عهدنامه صلح مان را تنظیم کنیم و پس از آن که به توافق رسیدم بهتان شام خواهم داد . باشد؟

ـ بله البته، خداحافظ هرتسشن.

جاستین گوشی را گذاشت و ارتباط ناگهان قطع شد. رین لحظه ای گوشی در دست، بر جای ماند سپس شانه بالا انداخت و آن را سر جایش گذاشت... دیگر به تنگ آمده بود. وجود جاستین یواش یواش به طور جدی سدی بین او و کارش ایجاد می کرد. و این احساس در روزهای بعد نیز کم و بیش ادامه داشت. بی آن که هیچ یک از همکارانش به آن پی ببرند. شنبه شب کمی بعد از ساعت شش به خانه جاستین رفت و مثل همیشه دست خالی بود. چرا که انتخاب هدیه ای برای جاستین کار بسیار مشکلی بود. او از گل خوشش نمی آمد . با تنقلات و شیرینی جات، میانه ای نداشت و هدیه گران تر را در گوشه ای می انداخت، و فراموش می کرد. تنها هدایایی که به نظر می رسید، برایش ارزشی دارند هدایایی بود که از جانب دین دریافت می کرد.

رین با تعجب پرسید:

ـ شامپانی، قبل از شام؟

جاستین پاسخ داد:

ـ خوب امروز یا هیچ وقت، نه؟ این اولین دعوای بود و باید آشتی کردن را جشن بگیریم. مبل راحتی را نشان داد و خود بر زمین بر روی پوست یک کانگورو نشست. لب هایش نیمه باز بود و گویی که از قبل، پاسخ به هر سؤالی را آماده داشت. ولی رین اصرار نداشت، قبل از آن که به حالت روحی او پی ببرد سر صحبت را باز کند. بنابراین مدتی در سکوت او را تماشا کرد. قبل از بوسه آن شب، برای او مشکل نبود که فاصله اش را با او حفظ کند. ولی اکنون که برای نخستین بار پس از آن شب با او رو به رو می شد در می یافت که از این پس، ادامه رفتار گذشته، برایش چندان آسان نخواهد بود. جاستین حتی روزی که پیر می شد چیزی کودکانه در چهره و رفتارش باقی می ماند گویی که هرگز به شکوفایی زنانه دسترسی پیدا نخواهد کرد. به نظر می رسید که ذهن سرسخت و خودخواه او، همه شخصیتش را تحت سلطه خود گرفته بود. با این همه، او چنان تأثیر شگفت انگیزی بر او می گذاشت، که رین می

اندیشید، هرگز نمی تواند زن دیگری را جایگزین او سازد. او حتی یک بار هم از خودش نپرسیده بود که آیا جاستین ارزش این جدال و انتظار طولانی را دارد؟ چه اهمیت داشت. مهم این بود که او به زندگی اش معنا داده بود.

رین سرانجام لب به سخن باز کرد:

ـ امشب خیلی خوشگل شده اید هرتسشن.

گیلاس شامپانی اش را بلند کرد.

آتش زغال سنگ بدون پوشش، در میان آتشدان سبک ویکتوریایی، در وسط بخاری دیواری شعله ور بود ولی به نظر نمی آمد که جاستین احساس گرما کند. در کنار آن چمباتمه زده بود و به رین خیره شده بود. گیلاسش را با سر و صدا، روی مرمر بخاری گذاشت. و در حالی که بازوهایش را به دور زانوانش حلقه کرده بود و پاهای برهنه اش را در چین های پیراهن سیاهش، فرو برده بود، به جلو خم شد و گفت:

ـ دوست دارم حاشیه نروم. آیا واقعاً راست می گفتید، رین؟

او به طور ناگهانی در صندلی اش جابجا شد و خود را بر پشتی صندلی تکیه داد.

ـ راست؟ در چه موردی؟

ـ در مورد چیزی که در رم به من گفتید... که مرا دوست دارید.

ـ آه پس مسأله این است هرتسشن.

جاستین سر برگرداند، شانه بالا انداخت. به او نگاه کرد و گفت:

ـ بله معلوم است.

ـ چرا باید این مسأله را دوباره مطرح کنیم. شما آنچه را که فکر کردید به من گفتید. برداشت من این بود که دعوت امشب برای یادآوری گذشته ها نیست بلکه بیشتر به خاطر صحبت درباره آینده است.

ـ اوه رین شما طوری صحبت می کنید ، مثل این که من دارم جار و جنجال بر پا می کنم. حتی اگر هم این طور می بود باید لااقل دلیلش را بدانید.

ـ نه ابداً (لیوانش را سر جایش گذاشت. خم شد و با دقت به او نگریست) . شما با کمال وضوح به من فهماندید که عشق مرا رد می کنید و من امیدوار بودم که لااقل این ظرافت را داشته باشید که دیگر درباره آن صحبت نکنید.

جاستین فکر نکرده بود که این ملاقات و نتیجه آن می توانست چنان دشوار باشد... در هر حال این رین بود که اول پیش قدم شده بود و می بایست با فروتنی صبر می کرد تا او تصمیمش را عوض کند ولی به جای آن، حالا با مهارت وضعیت را کاملاً به نفع خود تغییر داده بود. حالا او احساس بچه شروری را داشت که باید جوابگوی اشتباهاتش باشد.

ـ اقلاً دوست خوبی باشید. شما هستید که موقعیت را عوض کردید. نه من، من امشب از شما دعوت کرده ام تا به خاطر رنجاندن خاطر مبارک هارتهایم بزرگ، طلب بخشش کنم.

ـ این یک حالت دفاعی است جاستین؟

او با بی صبری تکانی به خود داد و گفت:

ـ بله، خداوندا. چطور می توانید این طور با من بازی کنید رین؟ آه که چقدر دلم می خواست برای یک بار هم که شده شادی پیروزی بر شما را احساس کنم.

او لبخندزنان پاسخ داد:

ـ اگر این فرصت را به شما می دادم، شما مرا همانند یک لنگه کفش کهنه دور انداخته بودید.

ـ هنوز هم می توانم این کار را بکنم دوست من.

ـ مسخره است. اگر تا به حال نکرده اید هرگز نخواهید کرد. شما به معاشرت تان با من ادامه می دهید چون من شما را همواره به حال انتظار نگاه می دارم. و هرگز نمی توانید عکس العمل مرا پیش بینی کنید.

جاستین با غرور جریحه دار شده پرسید:

ـ آیا برای همین است که ادعا کردید عاشق من هستید! آیا این نیز حقه ای بود ، تا بتوانید مرا در انتظار نگاه دارید؟

ـ خودتان چی فکر می کنید؟

او با صدایی تیز و برنده فریاد زد:

ـ من فکر می کنم که شما خبیث ترین آدم روی زمین هستید.

جاستین همچنان زاو زده بر روی پوست، به او نزدیک شد تا بتواند تمام خشمش را بر او فرود آورد.

ـ کافی است یک بار دیگر تکرار کنید که دوستم دارید تا توی صورت تان تف بیاندازم.

او نیز به خشم آمده بود.

ـ نه دیگر تکرار نخواهم کرد. پس برای این نبود که از من خواستید به اینجا بیایم. این طور نیست؟ احساس من ابداً ربطی به شما ندارد. جاستین، شما از من دعوت کردید، برای آن که بتوانید احساسات شخصی خودتان را بسنجید و حتی به فکرتان هم نرسید که از من بپرسید آیا این کار درستی بوده است؟

قبل از آن که جاستین بتواند دور شود، خم شد ، بازویش را گرفت و سینه اش را به زانوهایش چسباند و محکم نگاه داشت. خشم جاستین همان دم از میان رفت. کف دست هایش را بر روی ران های او گذاشت و صورتش را بلند کرد. ولی او نبوسیدش. بازویش را رها کرد، برگشت و چراغی را که در پشت او بود خاموش کرد. سپس زانوهایش را از هم باز کرد و او را رها کرد. و سرش را بر پشتی مبل انداخت. این طوری جاستین نمی توانست حدس بزند که آیا او چراغ را خاموش کرده و تاریکی را ـ که فقط شعله های آتش آن را روشن می کرد ـ مسلط کرده، تا او را به

چنگ آورد، یا فقط به خاطر این بود که احساسش را از او پنهان کند؟ جاستین بهت زده در حالی که می ترسید که رین او را از خود براند، منتظر ماند. او می بایست قبلاً به این امر پی می برد که مردی همانند رین را، نمی شود به بازی گرفت. او همانند مرگ شکست ناپذیر می نمود.

چرا سرش را بر زانوی او نمی گذاشت و نمی گفت: « رین مرا دوست بدار، من خیلی به تو احتیاج دارم. و خیلی هم پشیمانم » آه بی شک اگر موفق می شد که با او عشق بورزد، شاید این نزدیکی، عقده ها را می گشود و احساسات را آزاد می کرد. راینر، غوطه ور در افکار خویش، گذاشت که او کت و کراواتش را بیرون آورد. ولی هنگامی که جاستین شروع به بازکردن دکمه های پیراهنش کرد، دانست که بی فایده است. مهارت شهوانی غریزی که می توانست، هر عمل پیش پا افتاده ای را تحریک آمیز سازد، در حیطه قدرت او نبود . و با این همه آن قدر مهم بود... او همه چیز را به نحوی ترحم انگیز خراب می کرد. انگشتش از حرکت باز ایستاد. بغض گلویش را می فشرد... و سپس ناگهان به زیر گریه زد.

ـ آه نه هرتسشن، لیبشن (به آلمانی به معنای عشق من . (Liebchen گریه نکنید (او را به روی زانوانش کشاند، سرش را به روی شانه اش گذاشت و او را به خود فشرد) متأسفم هرتسشن، من قصد نداشتم شما را به گریه اندازم.

جاستین از میان هق هق گریه گفت:

ـ حالا می دانید، من فقط یک آدم بدبخت ناچیز هستم. بهتان درست گفته بودم من خیلی دلم می خواست شما را نگاه دارم ولی می دانستم که اگر پی ببرید تا چه حد بدبختم دیگر ممکن نخواهد بود...

ـ نه مسلم است که ممکن نخواهد بود. چطور می توانست طور دیگری باشد؟ من به شما کمک نمی کردم هرتسشن (سرش را در دست هایش گرفت و چهره اش را به نزدیک صورت خود آورد و پلک ها، گونه های مرطوب و اطراف لبانش را غرق بوسه کرد) تقصیر من است هرتسشن، نه تقصیر شما. من درست با شما مثل خودتان رفتار می کردم.

من می خواستم بدانم بدون تشویق من تا کجا خواهید رفت. ولی درباره مقصود شما اشتباه می کردم. نیخت وار؟ (صدایش بم تر شده بود و آلمانی تر) و اگر آنچه را که می خواهید این است، آن را خواهید داشت ولی نه یکی را بدون آن دیگری.

ـ رین خواهش می کنم، صرفنظر کنیم. من لایق شما نیستم. شما را ناامید خواهم کرد.

ـ اوه چرا، البته که لیاقتش را دارید هرتسشن. من آن را با دیدن شما روی صحنه فهمیدم. شما چطور می توانید وقتی با من هستید، نسبت به خود شک داشته باشید؟

سخنان رین اشک هایش را بند آورد و زمزمه کنان گفت:

ـ مرا همان طور که در رم بوسیده بودید ببوسید.

اما رفتار او مانند رفتار رم نبود.

رفتارش سحرآمیز ، رخوت انگیز، ناگهانی و بدون انتظار بود.

و به دنبال آن احساس آرامش و رها شدن...

مثل این که راینر آتش بخاری را روشن نگاه داشته بود. زیرا وقتی اولین اشعه ملایم صبح لندن از میان چین های پرده به داخل اتاق راه یافت، هنوز گرمای مطبوعی در آن وجود داشت. این بار وقتی راینر تکانی خورد، جاستین متوجه شد و ترسان بازویش را گرفت.

ـ از پیشم نرو.

ـ جایی نمی روم هرتسشن (بالشت دیگری از روی کاناپه برداشت و آن را به زیر سرش گذاشت در حالی که به آرامی نفس می کشید...) گفت:

ـ حالت خوب است؟

ـ بله.

ـ سردت نیست؟

ـ نه ولی اگر تو سردت است بگو...

ـ پس از ساعت ها در کنار هم بر روی یک تخته پوست. چه سقوطی، حتی اگر ملافه هایت از ابریشم سیاه باشند.

ـ آنها سفید رنگ و کتانی هستند. این یادگار دروگیدا واقعاً چیز مطبوعی است نه؟

ـ یادگار دروگیدا؟

ـ پوست را می گویم این پوست کانگوروهای دروگیدا است.

ـ به حد کافی زیبا نیست. من باید برایت یک پوست ببر بنگال سفارش بدهم.

ـ این مرا به یاد شعری می اندازد که روزی خوانده ام:

آیا دوست می داشتید. باالنیور زیبا.

روی تکه از پوست ببر گناه می کردید.

یا این که ترجیح می دادید

این گناه بر روی پوست گرم حیوان دیگری روی دهد.

ـ واقعاً هرتسشن، فکر می کنم که وقتش رسیده که حضور ذهنت را پیدا کنی. بین خواسته های اروس (در اساطیر یونان خدای عشق (Eros و مورفه (در اساطیر یونان فرزند شب و خواب، خدای رویا (Morphee به مدت نصف روز گستاخی همیشگی ات را به کلی فراموش کرده بودی.

جاستین لبخندزنان پاسخ داد:

ـ در این لحظه به آن احتیاجی ندارم. فقط نتوانستم در برابر این اشعار مقاومت کنم. خیلی وصف الحال بود.

)بینی اش را بالا کشید و ناگهان متوجه بوی تند ماهی شد که در اتاق پیچیده بود) . خداوندا تو هنوز شام نخورده ای؟ حالا وقت صبحانه است. تو نمی توانی با عشق و آب خنک زندگی کنی.

ـ اگر تو آن قدر خواستار دلاوری های عاشقانه مردافکن باشی البته که نه.

ـ آه تو هم دست کمی نداشتی.

ـ مسلماً نه. تکانی به خود داد و آهی کشید.

ـ نمی توانی تصور کنی چقدر خوشبختم.

راینر با آرامش پاسخ داد:

ـ چرا تصور می کنم که می توانم. خود را به آرنجش تکیه داد تا بتواند بهتر او را نگاه کند سپس ادامه داد:

ـ بگو ببینم ایفای نقش دزدمونا تنها دلیل بازگشت تو به لندن بود؟

جاستین نرمه گوشش را گرفت و با ملایمت پیچاند.

ـ حالا نوبت من است که به سؤالات معلم جواب دهم. تو خودت چی فکر می کنی؟

رین انگشتان جاستین را گرفت و گوشش را از چنگش خلاص کرد و لبخندزنان گفت:

ـ اگر به من جواب ندهی خفه ات می کنم هرتسشن و به صورتی کاملاً قطعی تر از مارک در نقش اتللو!

ـ من برای ایفای نقش دزدمونا به لندن برگشتم اما به خاطر تو هم بود. از وقتی که تو مرا در رم بوسیدی دیگر قادر نبودم زندگی عادی ام را ادامه دهم و خودت این را خوب می دانی. شما مرد بسیار باهوشی هستید. راینر مورلینگ هارتهایم.

ـ به حد کافی باهوش. برای این که از اولین لحظه دریافتم که تو را برای همسری می خواهم.

ـ همسری؟

ـ بله به عنوان همسرم.اگر می خواستم تو را معشوقه خود گردانم سال های درازی بود که این کار انجام شده بود. و خیلی به راحتی می توانستم موفق شوم. با طرز فکر تو شاید خیلی هم آسان می بود. تنها چیزی که مرا از این امر باز داشت این بود که می خواستم با تو ازدواج کنم. با این که می دانستم که تو هنوز برای این کار آمادگی نداری.

ـ من هنوز هم چندان مطمئن نیستم که آمادگی آن را داشته باشم.

ـ خوب پس از همین الان می توانی با درست کردن صبحانه، شروع به تمرین کنی. اگر در خانه من بودیم من افتخار این کار را داشتم. ولی اینجا تو آشپز هستی.

ـ من هیچ مانعی برای درست کردن صبحانه امروز نمی بینم . ولی از این موضوع تا قبول تعهد برای زندگی... (سرش را تکان داد) فکر نمی کنم که این در توان من باشد رین.

همان چهره امپراتور رمی، همان طور شاهانه، و تزلزل ناپذیر در برابر عصیان و شورش.

ـ جاستین. اینجا بازی در کار نیست و من مردی نیستم که بشود با او بازی کرد. من وقت بسیار دارم و خودت از هر کس دیگری بهتر می دانی چقدر صبورم. ازدواج یگانه راه حل ماست. بهتر است هر گونه فکر دیگری را از سرت بیرون کنی. من اصلاً قصد ندارم نقش کمتری از نقش یک شوهر در کنار تو داشته باشم.

جاستین با خشونت فریاد زد:

ـ من ار تئآتر صرفنظر نخواهم کرد.

ـ کی این را از تو خواسته؟ جاستین وقت آن است که عاقلانه فکر کنی، با شنیدن حرف های تو، آدم خیال می کند که می خواهند برای ابد، تو را به خانه داری و آشپزی محروم کنند. ما محتاج و فقیر نیستیم. تو می توانی تا دلت بخواهد کارگر و مستخدم داشته باشی... پرستار برای بچه هایت، هر چه که دلت بخواهد.

جاستین که به بچه ها فکر نکرده بود از سر بیزاری شکلکی درآورد.

رین سرش را به عقب انداخت و به قهقهه خندید و گفت:

ـ آه هرتسشن، این چیزی است که آن را انتقام روز بعد می نامند. رویارویی تو با حقایق با این سرعت، کار احمقانه ای است و این را خودم خوب می دانم. ولی در این مرحله تنها چیزی که از تو می خواهم، این است که روی پیشنهادم فکر کنی معذالک بگذار از روی دلسوزی هم که شده از حالا به تو بگویم اگر نتوانم تو را به عنوان همسر داشته باشم، به هیچ صورت دیگر تو را نمی خواهم.

جاستین بازویش را به دور گردن او حلقه کرد و ناامیدانه خود را به او تکیه داد. به آرامی گفت:

ـ اوه رین، این قدر، چیزها را برای من مشکل نکن.

دین پشت فرمان اتومبیل لاگوندا از شمال شرقی ایتالیا عبور می کرد. او پروس (Perugia) ، فلورانس (Firenze)، بولونی (Bologna) ، فرارا (Ferrara) ، پادوا (Padova) را پشت سر گذاشت و به تریست (Trieste)وارد شد. او این شهر را دوست داشت. و به همین جهت دو روز دیگر در ساحل ادریاتیک توقف نمود و سپس راه کوهستانی را که به لیوبلیانا (Liubliana) می رفت، در پیش گرفت. مرحله بعدی زاگرب (Zagreb) بود و سپس از مزارع آبی رنگ و پر از گل شیکوره واقع در دره بزرگ « ساو » را پشت سر گذاشت و از بلگراد عبور کرد. شب را در نیس به سر برد. مقدونیه (Macedonia) و سکوپیه (Skopie) هنوز از زلزله دو سال پیش حالت ویرانه داشتند و تیتو گراد (Tito - Veles) ، شهر تفریحی، با مناره ها و مسجدهایش بسیار به شهرهای ترکیه شباهت داشت.

در تمام طول سفرش در کشور یوگسلاوی به خوراک ناچیز قناعت کرده بود. چون فکر نشستن در مقابل یک بشقاب خوراک گوشت، در حالی که همه اهالی به خوردن نان اکتفا می کردند، شرمگینش می کرد.

در اوزون (Evzone) ، به مرز یونان رسید و آن سوی مرز تسالونیکی (Thessaloniki) بود روزنامه های ایتالیا، خبرها و تفسیرهای مفصلی درباره انقلاب احتمالی ، در یونان چاپ می کردند. او در کنار پنجره اتاق هتل ایستاده و به هزاران نفر که مشعل در دست راه پیمایی می کردند، می نگریست. او خوشحال بود که جاستین همراهش نیامده بود.

پاپ ـ ان ـ دره او (Pap-an-Dre-oU) پاپ ، آن دره ـ او ، ... هجوم جمعیت و شعارهای آنها در میان مشعل ها و چراغ ها، تا نیمه شب ادامه داشت.

انقلاب، معمولاً پدیده ای مخصوص شهرهای فقیر و پرجمعیت است. ولی منظره، تسالی که هنوز آثار درگیری ها، در آن مشهود بود به منظره عبور سربازان سزار، از میان مزارع سوخته شباهت داشت، که به قصد فتح پمپئی به پیش می رفتند.

چوپان ها در پناه چادرهایی که از پوست ساخته شده بود، خوابیده بودند. و لک لک ها ایستاده بر یک پا، در وسط لانه هایشان، واقع بر بام ساختمان های سفید، بی حرکت بودند.

همه جا خشکی وحشتناکی به چشم می خورد. و زمین های سوخته بی درخت در زیر آسمان روشن، استرالیا را به یادش می آوردند. او نفس عمیقی کشید و فکر بازگشت به خانه لبخندی به لبش آورد. او با حرف هایش حتماً مادرش را مجاب خواهد کرد...

بر فراز لاریسا (Larisa) ، دریا نمایان شد. او اتومبیل را متوقف کرد و پیاده شد. دریای هومر (Homer) ، تیره همانند شراب، که در کناره ها به سنگ لاجوردی می مانست و انعکاسی از رنگ سرخ انگور داشت، تا افق ادامه می یافت.چمن زاری سبز، در زیر پای او گسترده شده بود و یک معبد کوچک ستون دار که سپیدی آن در آفتاب می

درخشید در وسط آن ، به چشم می خورد. در پشت سر او، بر فراز تپه ای، یک قلعه خشن و ناهنجار که به شکل صلیب ساخته شده بود، از تعرضات زمانه مصون مانده بود.

یونان چقدر زیبایی! زیباتر از ایتالیا که آن قدر دوستش دارم. ولی اینجا، مهد تمدن است. مهد ابدی. او می خواست که هر چه زودتر به آتن برسد، پس به راه افتاد. با سرعت، از کوه های دوموکوس (Domokos) گذشت و در آن طرف، فرود آمد. آنجا، منظره شگفتی انگیز درختان زیتون ، تپه های حنایی رنگ و کوه ها انتظارش را می کشید. با تمام عجله اش اتومبیلش را متوقف کرد و به تماشای بنای عجیبی که، تقریباً شبیه بناهای هالیوود بود ، ایستاد. بنایی که به یادگار لئونیداس (Leonidas) و اسپارتی هایش بر ترموبیل (Thermopylae)ها بر پا شده بود.

»راهگذر به اسپارت بگو که ما برای اطاعت از قوانین او جان سپردیم « و کلمات، انعکاسی غریب در او بیدار کرد. گویی که آنها را در موقعیتی دیگر شنیده بود. لرزه بر پشتش افتاد و با شتاب از آنجا دور شد. او در کاماووورا (Kamena Voura)توقف و در آب های روشن، آب تنی کرد. مقابل او، تنگه اوبه (Eubee) قرار داشت. از آنجا بود که اولیس (Aulis) حرکت هزار کشتی را به سوی تروا (Troie) تدارک دیده بود. باد شدیدی به سوی ساحل می وزید و مردان احتیاج نداشتند فشار زیادی به پاروها بیاورند. سخنان محبت آمیز و چشمک های پیرزن وحشتناکی که، مراقبت از ساختمان های دوش ساحل را به عهده داشت. ناراحتش کرد و شرمزده، به سرعت از آنجا دور شد.

مردم دیگر معمولاً به زیبایی چهره او، اشاره نمی کردند و بنابراین بیشتر اوقات، به آسانی آن را از یاد می برد. چند لحظه ای را صرف خرید دو شیرینی بزرگ خامه ای کرد و سپس به راهش در جاده آتن ادامه داد. هنگام غروب

آفتاب به آنجا رسید. اشعه خورشید، صخره باشکوه و ردیف ستون ها را با پوششی از طلا آراسته بود. ولی محیط آتن، متشنج و عصبی بود و نگاه بی پروای زنان ، ناراحتش می کرد.

زن های ایتالیایی، غرور و ظرافت بیشتری داشتند. هیجان بر توده مردم حکم فرما بود . آنها به هر قیمت می خواستند که پاپا اندراو به قدرت برسد. نه. آتن آن چیزی که او مجسم می کرد نبود. و بهتر بود نقطه دیگری را انتخاب کند. اتومبیلش را در گاراژی به امانت گذاشت، و با کشتی به سوی کرت به راه افتاد و سرانجام در آنجا بود که در میان درختان زیتون، و کوه ها آرامشی پیدا کرد.

بعد از سفری طولانی در یک اتوبوس، در میان مرغ و خروس هایی که پای آنها را به هم بسته بودند و بوی شدید سیر، مسافرخانه کوچک سفید رنگی را مشاهده کرد. سه میز، با چتر آفتابی در جلوی آن قرار داشت و در کنار آنها تکه هایی از پارچه رنگی، همانند فانوس آویزان کرده بودند. و درختان فلفل و اکالیپتوس استرالیایی در زمینی که برای رشد درختان اروپایی، زیادی خشک بود، در زیر باد در اهتزاز بودند. صدای لک لک ها در فضا طنین انداز بود و گردبادی سرخ رنگ، گرد و غبار را در هوا پخش می کرد.

او شب ها را در اتاق کوچکی که همانند یک سلول بود می خوابید پنجره های اتاق تمام شب باز بود و در سکوت صبحگاهی ، تنها نماز را به جا می آورد و بقیه روز را با گردش سپری می کرد. هیچ کس مزاحم او نبود و او نیز مزاحم هیچ کس نبود. ولی هنگامی که از برابر زنان دهاتی کی گذشت چشمان سیاه آنها با تعجب او را دنبال می کردند و بر چهره هاشان لبخندی حک می شد. هوا گرم بود و همه چیز آرام و خواب آلود می نمود. روزها در آرامش و صفای کامل از پی هم می گذشتند. بدون هیچ اتفاقی، همانند دانه های تسبیح عنبر که میان انگشتان گره خورده یک روستایی کرتی می لغزیدند. او در خاموشی دعا می کرد. و احساسات و تأثیرات، در او رسوب می کردند و روزها نیز می گذشتند.

»خداوندا من حقیقتاً به تو تعلق دارم، و از این همه نعمتت شکرگزارم. به خاطر کاردینال بزرگ و کمک و دوستی بی شائبه اش و مهر بی پایانش، به خاطر بودن در رم و در دل کلیسای تو، از این که مرا در پیشگاه خود و در کلیسای شخصی ات به سجده واداشتی، از احساس سنگ کلیسای تو در وجودم از تو سپاسگزارم. تو مرا بیشتر از آن که سزاوار باشم تبرک نمودی چگونه می توانم حق شناسی ام را به تو اثبات کنم من به حد کافی رنج نبرده ام و زندگی ام تنها یک شادی طولانی و مطلق بوده. ولی حال که به خدمت تو در آمده ام می بایست رنج بکشم. و خود این را می دانی این تنها با رنج بردن نیست که من بتوانم از وجود خودم فراتر روم. این بهتر درک کردن توست زیرا زندگی همین است، گذرگاهی که ما را به سوی تو رهنمون می شود. تیرت را به سوی سینه ام نشانه بگیر و آن را چنان عمیق فرو کن که هرگز نتوانم آن را بیرون کشم. مرا رنج بده... به خاطر تو، من از همه کسان دیگر چشم پوشی می کنم. حتی از مادر از خواهرم و از کاردینال. تو تنها درد من هستی ، و تنها درمانم. تحقیرم کن و من ثناخوان تو خواهم بود. مرا نابود گردان و شادی ام در آن است. تو را دوست دارم تو تو و تنها تو« ...

او به پلاژ کوچکی رسیده بود که معمولاً در آنجا آبتنی می کرد. پلاژ همانند هلال زردی در میان صخره های عظیم قرار گرفته بود. او لحظه ای ایستاد و لحظه ای نگاهش در دریای مدیترانه در دوردست ها گم شد. سپس از پله هایی که به کنار دریا منتهی می شد، پایین آمد کفش هایش را از پا درآورد آنها را برداشت و با پای برهنه بر روی ماسه های نرم به راه افتاد و به جایی رسید که معمولاً کفش پیراهن و شلوارش را در آنجا می گذاشت. دو مرد انگلیسی جوان با لهجه غلیظ آکسفوردی مشغول صحبت بودند و به خرچنگ هایی شبیه بودند که از آب جوش بیرون کشیده باشند. کمی دورتر دو زن به زبان آلمانی به بحث پر سر و صدایی مشغول بودند. دین نگاهی به آنها کرد و شرمزده دستی به مایویش کشید و متوجه شد که آنها صحبت شان را قطع کرده و تکانی به خود داده و دستی به موهایشان کشیدند و لبخندی به او تحویل دادند.

او از انگلیسی ها پرسید:

ـ اوضاع رو به راه هست؟

آنها گویی که جزیی از پلاژ بودند. چون هر روز در آنجا حاضر بودند.

ـ عالی است، دوست من.مواظب جریان باد باشید. برای ما که زیادی شدید است. فکر می کنم آن وسط ها دریا باید طوفانی باشد.

دین با لبخندی پاسخ داد:

ـ متشکرم. او به سوی امواج کوچکی که کناره های پلاژ را می لیسیدند دوید. و چون شناگر ماهری بود، بی محابا خود را به آب روشن کم عمق افکند. بهت آور بود. چقدر آب می توانست مشتبه کننده باشد. احساس می کرد که جریان آب او را به سوی اعماق می کشید ولی او شنایش عالی بود و بیمی نداشت. در حالی که نیمی از سرش در آب بود آب را با ملایمت می شکافت و سردی لذت بخش آن را احساس می کرد و طعم آزادی را می چشید.

لحظه ای توقف کرد و به سوی پلاژ نگریست؛ دو زن آلمانی را مشاهده کرد که کلاه شنایشان را به سر گذاشته بودند و خنده کنان به سوی امواج می شتافتند. او دستانش را کنار دهانش گذاشت و به آلمانی به سوی آنها فریاد زد که به خاطر جریان تند آب در محلی که پایشان به کف دریا می رسید بمانند. آنها با اشاراتی به او فهماندند که حرفش را شنیده اند و او دوباره شروع به شنا کرد. و سپس ناگهان احساس کرد که صدای فریادی شنیده است. کمی دیگر به شنا کردن ادامه داد و سپس متوقف شد، در جایی که جریان آب زیاد تند نبود خود را فقط با پا زدن بر سطح آب نگاه داشت. واقعاً صدای فریادهایی به گوشش می رسید. وقتی برگشت دو زن را دید که دست و پا می زنند و چهره هایشان از فرط ترس در هم کشیده شده بود. دست هایشان در هوا تکان می خورد و فریاد می کشیدند. جریان آب یکی از آنها را به میان خود می کشید.

در روی ساحل دو مرد انگلیسی از جای برخاسته بودند و بی هیچ شتابی به آب نزدیک می شدند. او شنا را از سر گرفت و به آنها نزدیک شد. دست هایی هراسان به سوی او دراز شدند به او آویختند و او را به زیر آب کشاندند.او موفق شد از کمر یکی از آنها را بگیرد. و با فرودآوردن مشتی بر چانه اش او را منگ کند. سپس بند مایوی دیگری را به چنگ آورد با زانویش ضربه ای بر ستون فقرات وارد آورد، چیزی که نفس را او بند آورد. سپس به خاطر آبی که بلعیده بود ، سرفه کنان به پشت برگشت و شناکنان دو بدن ضعیف از حال رفته و بی جان را به سوی ساحل برد. دو مرد انگلیسی آب تا شانه هایشان می رسید و از پیشروی بیشتر وحشت داشتند و برای دین این قابل درک بود سرانجام پاهایش به ماسه ها رسید. نفسی به راحتی کشید، کوفته و درمانده در حالی که تمام توانش را به کار گرفته بود و با کوششی مافوق زن ها را به سوی ساحل پیش برد. آنها دوباره به حال آمده بودند و فریادزنان دست و پا می زدند. دین نفس زنان موفق شد لبخندی بزند. او وظیفه اش را انجام داده بود. حال دیگر انگلیسی ها توانستند دنباله آن را بگیرند. در حینی که سعی می کرد نفسی تازه کند، ناگهان جریان تند آب او را کشید، زیر پایش خالی شد. چیزی نمانده بود که زن ها غرق شوند، اگر او آنجا نمی بود، آنها حتماً غرق شده بودند. انگلیسی های جوان نیرو و تمرین کافی برای نجات آنها نداشتند. ولی صدایی به او می گفت، آنها فقط به خاطر نزدیک شدن به تو به دریا آمده بودند و قبل از دیدن تو آنها به هیچ وجه قصد شنا نداشتند. این تقصیر تو بود، تقصیر تو.

در حالی که امواج به آرامی او را با خود بردند ناگهان دردی جانکاه در قفسه سینه اش پدید آمد. وحشتناک، و تحمل ناپذیر همانند درد خنجری برنده. دردی طاقت فرسا. فریادی کشید. بازوهایش بر فراز سر سیخ شدند. عضلات متشنج گشتند ولی درد هر لحظه شدت می یافت بازوهایش پایین افتادند. مشت هایش را به زیر بغل برد زانوهایش را بالا گرفت... آه قلبم... این یک حمله قلبی است. من در حال مردن هستم. قلبم! آه نه من نمی خواهم بمیرم! هنوز نه، نه قبل از آن که وظیفه ام را به پایان رسانم، نه قبل از آن که بتوانم خودم را ثابت کنم. خدای مهربان کمکم کن !

من نمی خواهم بمیرم، نمی خواهم بمیرم. نمی خواهم بمیرم... تشنج عضلانی از میان رفته بود او خود را به پشت بر گرداند و بازوهای شل و بی جانش روی امواج غوطه ور شدند.

از میان مژگان مرطوبش گنبد لاجوردی را در آن دور دست ها نگریست. سرانجام رسیدیم. این نیزه توست. آن که غرورم متضرعانه از تو می خواست. همین ساعتی پیش بود که می گفتم: به من فرصت رنج عطا فرما، رنجم بده و حالا درد اینجاست. خدای مهربان درد تو ! من ناتوان از عشق مطلق مقاومت به خرج می دهم. ولی می بایست آن را بپذیرم و نباید با آن به مقابله برخیزم. نباید با اراده تو به ستیز برخیزم. دست تو بسیار نیرومند است و این درد، درد توست. آن دردی که بر صلیب تحمل کرده بودی. خدای من از آن تو هستم اگر این خواسته توست، باشد که اراده ات تحقق پذیرد.

من همانند کودکی خود را به میان دست های حمایت کننده تو می سپارم. تو در حق من نیکی بسیار روا داشته ای. من چه کرده ام که استحقاق این همه مهر از جانب تو و آنهایی که مرا بیشتر از هر چیز دیگر دوست دارند، داشته باشم. چرا این همه نعمت به من عطا کردی در حالی که شایسته لطف و مرحمت تو نیستم. رنج، رنج! تو آنقدر به من لطف داری . کاری بکن که زیاد طولانی نشود. این را از تو خواسته بودم و خواسته مرا اجابت کردی. رنج من کوتاه خواهد بود. و به زودی خاتمه خواهد یافت به زودی چهره تو را خواهم دید. ولی اکنون که هنوز زنده هستم از تو متشکرم. درد... خدای مهربان تو واقعاً خوبی، تو را می پرستم!

جهشی شدید و ناگهان بدن بی حرکت را به لرزه در آورد. لب هایش تکانی خوردند و نامی را زمزمه کردند و کوشش کردند به لبخندی از هم باز شوند. سپس مردمک های چشم از هم باز شدند و آبی چشمانش را برای همیشه از او ربودند. دو مرد انگلیسی سرانجام به پلاژ رسیدند، و بار گریان و پرهیاهو را بر ماسه ها، گذاشتند و برگشتند تا با چشم او را ردیابی کنند. ولی دریای آرام، آبی، عمیق و بی انتها بود. امواج کوتاهی، به صخره ها بر می

خوردند و باز می گشتند. و از دین خبری نبود. او برای همیشه رفته بود. یکی از شناگران به فکر پایگاه نیروی هوایی امریکا که در آن نزدیکی ها بود افتاد و برای دریافت کمک به آنجا شتافت. نیم ساعت پس از آن هلیکوپتری بر فراز دریا به پرواز درآمد.

هیچ کس امیدوار نبود که جسد پیدا شود. زیرا معمولاً جسد غرق شده به سرعت به زیر آب می رفت و قبل از روزهای متمادی به سطح آب نمی آمد. ولی ساعتی بعد در فاصله ۱۵ مایلی ساحل آنها جسد دین را که به آرامی بر سطح امواج شناور بود کشف کردند. با چهره ای رو به آسمان و بازوهای گشوده از هم در آغوش امواج غنوده بود. لحظه ای نجات غریق ها او را زنده تصور کردند و فریادهایی از شادی سر دادند ولی هنگامی که هلیکوپتر به نزدیک آب آمد ، آنها فهمیدند که او مرده است.

رادیوی هلیکوپتر درخواست کمک کرد. یک کشتی دیده بانی به سرعت به محل فرا خوانده شد و سه ساعت بعد بازگشت. خبر همه جا پخش گشته بود. اهالی کرت در این چند روزه دوست داشتند گذرا او را نگاه کنند و چند کلمه ای با او رد و بدل نمایند. آنها بی آن که او را بشناسند دوستش داشتند. عده زیادی از آنها به سوی ساحل شتافتند. زن ها با لباس های سیاه شان به پرندگانی تیره شباهت داشتند و مردان با شلوارهای پف دار کهنه، پیراهن های یقه باز و آستین های بالازده خاموش ایستاده و انتظار می کشیدند. هنگامی که کشتی به ساحل رسید گروهبان تنومندی روی ماسه ها پرید و برگشت و چیزی را که در میان پتویی پیچیده شده بود بر زمین گذاشت. پوشش لحظه ای کنار رفت و همهمه ای در میان حاضرین پیچید. آنها دور جسد را گرفتند. و صلیب هایشان را بر لبان فرسوده شان فشردند. زنان نوحه ای یکنواخت و نامفهوم که به نغمه ای شباهت داشت، آغاز کردند، و عزادار، صبور، زمینی، مدت ها بر جای ماندند.

ساعت ۵ بعد از ظهر بود . خورشید که نیمی توسط صخره عظیم مخفی شده بود به سوی مغرب می لغزید . ولی هنوز به حد کافی بالا بود که گروه کوچک سیاه پوش روی ساحل و جسد آرمیده بر شن ها را با پوست طلایی رنگ، چشمان بسته، مژگان بلند آغشته به دانه های نمک و لب های کبود که هنوز نقش لبخندی بر آن موج می زد، روشن کند. سپس نعش کشی آوردند و همه اهالی کرت و سربازان امریکایی دین را بردند.

اغتشاش بر سراسر آتن حکم فرما بود و خطر انقلاب یونان را تهدید می کرد. ولی سرهنگ نیروی هوایی امریکا موفق شد توسط رادیوی ارتش با مافوق هایش تماس بگیرد. او پاسپورت استرالیایی دین را در دست داشت که هیچ گونه توضیح روشنی درباره صاحبش ارائه نمی داد. در قسمت مربوط به شغل فقط کلمه دانشجو دیده می شد و در صفحه بعد در بخش نزدیک ترین خویشاوند، نام جاستین و آدرس او در لندن نوشته شده بود. دین بی توجه به مفهوم قانونی کلمه، نام خواهرش را ذکر کرده بود، چون لندن از دروگیدا خیلی نزدیک تر بود. در اتاق کوچکش در میهمانخانه، چمدان سیاهی که حاوی کتاب و لوازم نماز و دعایش بود گشوده نشد، و با سایر چمدان هایش محفوظ ماند تا پس از دریافت دستورات لازم برای شخص مورد نظر فرستاده شود.

وقتی در ساعت ۹ صبح زنگ تلفن به صدا در آمد جاستین چشمش را باز کرد و همچنان بی حرکت بر جای ماند، در حالی که به این اختراع جهنمی لعنت می فرستاد. دلش می خواست می توانست که این سیم لعنتی را از جای بکند. اگر مردم دیگر از ساعت ۹ صبح در تکاپو و در تلاطم بودند ربطی به او نداشت ولی زنگ تلفن همچنان ادامه داشت. شاید رین بود.

این فکر او را وادار کرد که بالاخره از جای برخیزد و تلوتلوخوران خود را تا اتاق نشیمن برساند. پارلمان آلمان، یک اجلاس فوق العاده داشت و مدت یک هفته بود که او رین را ندیده بود و تصور هم نمی کرد که دست کم هفت

هشت روز دیگر شانس دیدار او را داشته باشد. ولی شاید بحران پایان گرفته باشد و این تلفن برای این بود که خبر آمدنش را به او اعلام کند.

ـ الو.

ـ دوشیزه جاستین اونیل؟

ـ بله خودم هستم.

ـ اینجا خانه استرالیا در آلدویچ (Aldwych) است. صدا با لهجه انگلیسی نامی را تلفظ می کرد که برای جاستین مفهوم نبود. بخصوص که با ناامیدی دریافته بود که طرف مخاطبش، رین نیست.

ـ بسیار خوب، خانه استرالیا چکار دارید؟

خمیازه ای کشید روی یک پایش ایستاد و با کف پای دیگرش آن را خاراند.

ـ آیا شما برادری به نام آقای دین اونیل دارید؟

چشمان جاستین از هم گشوده شد.

ـ بله درست است.

ـ آیا در حال حاضر ایشان در یونان هستند؟

پایش روی قالی قرار داشت و در پرز آن فرو رفته بود.

ـ بله درست است.

به فکرش نرسید گفته مخاطبش را تصحیح کند و توضیح دهد که او پدر اونیل است نه آقای اونیل.

ـ دوشیزه اونیل متأسفم از این که باید خبر بدی را به اطلاع تان برسانم.

ـ یک خبر بد، خبر بد؟ چه اتفاقی افتاده؟

ـ متأسفانه باید به اطلاع تان برسانم که برادرتان آقای اونیل دیروز در کرت غرق شده. آن طور که به من اطلاع داده اند به خاطر نجات یک نفر که در دریا دچار مشکل شده بود. با این حال همان طور که خودتان می دانید یونان در حال انقلاب است و بنابراین اطلاعات ما بسیار جزیی و شاید هم نادرست باشد.

دستگاه تلفن بر روی میزی قرار داشت جاستین به آن تکیه داد زانوانش می لرزید. به آهستگی بر زمین لغزید. صداهایی از او خارج می شد که هم به گریه و هم به خنده و نفس های بلند شباهت داشت. دین غرق شده، نفس. دین مرده، دین غرق شده، نفس مرده مرده... صدا با پافشاری پرسید:

ـ دوشیزه اونیل، صدای مرا می شنوید؟ دوشیزه اونیل.

»برادر من مرده، غرق شده« !

ـ الو دوشیزه اونیل جواب بدهید.

ـ بله بله بله ! گوش می کنم.

ـ آن طور که معلوم است شما نزدیک ترین خویشاوند او هستید. بنابراین ما منتظر دستورات لازم از جانب شما هستیم. با جنازه چکار کنیم؟

ـ بله بله.

ـ دوشیزه اونیل. با جنازه چه باید بکنیم؟

ـ جنازه ! او یک جنازه بود و حتی نمی گفتند جنازه او. تنها جنازه، دین فقط یک جسد است.

نزدیک ترین خویشاوند؟ صدای خودش را می شنید که با لحنی خفه و نفس بریده می گوید:

ـ من نزدیک ترین خویشاوند او نیستم. تصور می کنم این مادرم باشد.

لحظه ای سکوت برقرار شد.

ـ آه این بسیار ناراحت کننده است. اگر شما نزدیک ترین خویشاوند او نیستید ما بیهوده وقت را تلف کرده ایم. (صدا حالت همدردی اش را از دست می داد و لحنی بی صبرانه به خود می گرفت) به نظر می رسید که شما موقعیت را درک نمی کنید. یونان در حال انقلاب است. اتفاق در کرت روی داده، جزیره ای که تماس با آن بسیار مشکل است. و ارتباط با آتن تقریباً غیر ممکن است. به ما دستور داده شده که از تصمیمات نزدیک ترین خویشاوند درباره جنازه اطلاع حاصل کنیم. آیا مادرتان در خانه است؟ می توانم با او صحبت کنم؟

ـ مادرم اینجا نیست، او در استرالیا است.

ـ در استرالیا؟ خدای بزرگ، بدتر از بدتر می شود. ما مجبوریم به استرالیا تلگراف مخابره کنیم. و باز هم وقت را از دست می دهیم. اگر شما نزدیک ترین خویش او نیستید چرا برادرتان نام شما را به این منظور در گذرنامه اش ذکر کرده؟

ـ نمی دانم (متوجه شد که دارد می خندد(

ـ آدرس مادرتان را در استرالیا به من بدهید، ما فوراً به او تلگراف خواهیم زد. ما باید هر چه زودتر تکلیف جنازه را روشن کنیم و رد و بدل کردن تلگراف حداقل چند ساعتی کار ما را به تعویق می اندازد. می خواستم این را بفهمید وضعیت به جز این به حد کافی دشوار است...

ـ خوب . پس وقت تان را با تلگراف هدر ندهید، به او تلفن کنید.

ـ بودجه ما اجازه تلفن های بین المللی را به ما نمی دهد، می توانید نام و آدرس مادرتان را به من بدهید؟

ـ خانم مگی اونیل، دروگیدا، گیل لانبون، ولز نو جنوب، استرالیا.

او اسامی را با حالتی آهسته و کشدار تلفظ کرد و هر جا که به نظر می رسید دریافت آن برای مخاطبش مشکل است. آنها را هجی می کرد.

ـ دوباره مراتب تسلیتم را خدمت تان عرض می کنم دوشیزه اونیل.

تلفن قطع شد و صدای بوق آزاد، ممتد و پایان ناپذیر طنین انداخت.

جاستین بر زمین نشست، گوشی تلفن از دستش روی زانویش لغزید. اشتباهی رخ داده بود، همه چیز به زودی روشن می شد. دین غرق شده، دینی که مثل یک ماهی شنا می کرد؟ نه این غیر ممکن است. ولی واقعیت دارد جاستین خودت خوب می دانی. تو برای محافظتش همراهی اش نکردی و او غرق شد. تو از هنگام کودکی حامی او بودی و می بایستی او را همراهی می کردی. اگر نمی توانستی نجاتش بدهی دست کم با او غرق می شدی. و تو همراهش نرفتی زیرا می خواستی به لندن برگردی و با رین عشق بورزی.

فکر کردن مشکل بود همه چیز مشکل بود. هیچ چیز درست کار نمی کرد، حتی پاهایش. قادر نبود از جایش برخیزد و دین هرگز دیگر بر نمی خاست در ذهنش جایی برای هیچ کس به جز دین نبود. افکارش در اطراف دایره ای می چرخید که هر لحظه تنگ تر می شد، به یاد مادرش افتاد خانواده دروگیدا...

اوه خداوندا به زودی خبر به آنجا می رسید. مامان حتی شانس این را هم نداشت که برای آخرین بار چهره او را در رم ببیند. تلگراف احتمالاً به اداره پلیس گیلی مخابره خواهد شد، و گروهبان ارن (Ern) پیر در ماشینش خواهد پرید و با عجله به دروگیدا خواهد رفت تا به مادرم بگوید که پسرش مرده است. نه او آدم مناسبی نبود، یک بیگانه که می گوید: « خانم اونیل مراتب تسلیت خالصانه مرا بپذیرید پسرتان در گذشته ! » کلماتی رسمی، مؤدبانه، بی محتوا... نه من نمی توانم بگذارم چنین باشد. او مادر من هم هست ! نه به این صورتی که من از جریان آگاه شدم.

دستگاه تلفن را روی زانویش گذاشت و گوشی را برداشت و شماره ارتباطات بین المللی را گرفت.

ـ الو می خواستم یک ارتباط تلفنی فوری با استرالیا داشته باشم. گیل لانبون ۱۲-۱۲ ازتان خواهش می کنم فوراً آن را به من بدهید.

مگی خود به تلفن پاسخ داد. دیروقت بود و فی رفته بود بخوابد. او از چندی پیش شب ها بیش از پیش زود به اتاقش می رفت و ترجیح می داد که تنها در تختخوابش بنشیند و به صدای پرنده ها و قورباغه ها گوش کند. روی یک کتاب چرت بزند و خاطراتش را در ذهنش مرور کند.

ـ الو؟

هازل (Hazel) از اداره تلفن لیگی گفت:

ـ یک تلفن از لندن دارید خانم اونیل.

مگی بی هیچ گونه نگرانی گفت:

ـ الو جاسی.

جاستین گاهی تلفن می کرد و احوالش را می پرسید.

ـ مامان تویی؟

مگی که حالت اضطراب و درماندگی دخترش را احساس کرده بود با لحنی ملایم پاسخ داد:

ـ بله خودم هستم.

ـ اوه مامان، اوه مامان (صدایی به گوشش رسید، تنفس یا هق هق) مامان دین مرده، دین مرده.

ورطه ای در زیر پای مگی گشوده شد. گویی فرو می رفت، بی وقفه فرو می رفت و پرتگاه انتهایی نداشت. می لغزید و احساس می کرد شکافی بر روی او به هم می آید، و دانست که دیگر تا زنده خواهد بود نخواهد توانست خود را از آن بیرون کشد. دیگر خدایان بیشتر از این چه بلایی می توانستند بر او نازل کنند؟ بله زمانی نتوانسته بود برای این سؤال پاسخی یابد. چطور توانسته بود این سؤال را طرح کند و چگونه پاسخش را ندانسته بود. « خدایان را تحریک نکنید؟ آنها فقط منتظر همین هستند. » او تصور کرده بود که با خودداری از سفر به رم و شرکت در شادی بهترین

لحظات زندگی دین کفاره اش را پس می دهد. دین آزاد می شود و او نیز با به جان خریدن رنج فراق چهره ای که برایش از همه چیز در دنیا عزیزتر بود، کفاره گناهش را می پرداخت. شکاف به هم می آمد و مگی آنجا ایستاده بود و می دانست که دیگر خیلی دیر است.

ـ از خانه استرالیا به من تلفن کرده اند. آنها فکر می کردند که من نزدیک ترین خویشاوند او هستم . یک آدم عوضی که دایم از من می پرسید با جنازه باید چکار کرد؟ او تمام مدت دین را جنازه می نامید. گویی اسم دیگری نداشت. گویی که هیچ کس نبود. (صدای هق هق گریه اش به گوش رسید) خداوندا تصور می کنم که این کار برای آن بیچاره هم آن قدرها آسان نبود، اوه مامان، دین مرده.

ـ در چه وضعیتی، در کجا؟ در رم؟ چرا رالف به من خبر نداده؟

ـ نه، در رم نبود، کاردینال احتمالاً هنوز خبر ندارد. در کرت اتفاق افتاده. گویا که در حین نجات یک نفر که در حال غرق شدن بوده اتفاق افتاده. او در مرخصی بود و از من خواسته بود که همراهش به یونان بروم. ولی من نرفتم چون می خواستم نقش دزدمونا را تمرین کنم. و می خواستم با رین باشم. کاش با او رفته بودم. اگر پهلوی او بودم شاید هیچ اتفاقی نمی افتاد. اوه خدای من چه باید کرد؟

مگی با لحنی جدی و پرخاشگر به او گفت:

ـ بس کن جاستین چنین افکاری را به خودت راه نده می فهمی ! دین از این حالت بدش می آمد، خودت خوب می دانی، بلا نازل می شود و ما دلیلش را نمی دانیم. حالا باید به خود بیایی. من هر دو شما را از دست نداده ام، تو در حال حاضر تنها چیزی هستی که برایم باقی مانده ای، اوه جاسی، جاسی چرا این قدر از من دور هستی، دنیا ، خیلی وسیع است به دروگیدا برگرد نمی خواهم تنها بمانی.

ـ نه من باید کار کنم. کار تنها راه نجات من است. اگر کار نکنم دیوانه خواهم شد. من نمی خواهم هیچ کس را ببینم. و دلداری هم نمی خواهم، اوه مامان (دوباره به گریه افتاد) چطور می توانیم بدون او زندگی کنیم.

بله، چطور؟ آیا زندگی این بود. « خداوند به تو زندگی بخشیده و خداوند آن را از تو می گیرد، تو از خاک هستی و به خاک باز خواهی گشت » گویی زندگی متعلق به آنانی است که سقوط کرده اند.

مرگ بهترین ها را می رباید و دنیا را به دیگران وا می گذارد تا در آنجا بپوسند.

مگی گفت:

ـ این به عهده ما نیست که زمان رنج مان را تعیین کنیم. جاسی از این که خودت به من تلفن کرده و خبر دادی متشکرم.

ـ من نمی توانستم تحمل کنم که یک بیگانه این خبر را به تو بدهد، مامان، نه این طور، توسط یک ناشناس . حالا چه خواهی کرد، چکار می توانی بکنی.

مگی همه نیروی اراده اش را گرد آورد تا از راه دور با سخنانی پرشور،دختر رنجدیده اش را تسلی بخشد. پسرش مرده بود ، اما دخترش زندگی می کرد می بایستی به او کمک می کرد. در تمام زندگی اش جاستین به جز دین به هیچ کس دل نبسته بود، حتی به خود او.

ـ جاستین، عزیزم، گریه نکن. سعی کن آرام باشی، او هرگز اندوه تو را دوست نداشت، خودت خوب می دانی به خانه برگرد و فراموش کن، ما دین را به خانه باز خواهیم گرداند، به دروگیدا. او قانوناً متعلق به من است و کلیسا نمی تواند مانع آن شود. او دیگر به کلیسا تعلق ندارد. من همین الان به خانه استرالیا و سفارت استرالیا در آتن تلفن خواهم کرد، و امیدوارم که موفق شوم. او را به خانه می آوریم. من نمی خواهم که او در جایی جز در دروگیدا به خاک سپرده شود. او بایستی اینجا باشد، می بایستی برگردد. تو هم با او برگرد.

ولی جاستین نشسته بر زمین، سرش را به علامت نفی تکان می داد، گویی که مادرش او را می دید ! بازگشت به خانه؟ نه او هرگز به خانه بر نخواهد گشت. اگر همراه دین رفته بود او نمرده بود. بازگشت به دروگیدا و نظارت چهره مادرش برای بقیه عمر؟ نه حتی اندیشه اش را هم نمی توانست تحمل کند. (چه کسی گفته بود که رنج های عظیم همراه با گریه نیستند، یک آدم نادان که چیزی نمی دانست) جاستین در حالی که اشک های داغ چهره اش را پوشانده بود. گفت:

ـ من اینجا می مانم و کار می کنم. من با دین به دروگیدا خواهم آمد، ولی بعد بر خواهم گشت. من نمی توانم در دروگیدا زندگی کنم.

مدت سه روز همه در نوعی خلاء و حالت انتظار به سر بردند. جاستین در لندن و مگی و بقیه خانواده در دروگیدا. تا جایی که کم کم سکوت مقامات رسمی امید مبهمی در دل آنها به وجود آورده بود. شاید اشتباهی رخ داده بوده، وگرنه تا به حال خبری به آنها رسیده بود. شاید دین در خانه جاستین را می زد و لبخندزنان توضیح می داد که اشتباهی در کار بوده. یونان در خروش و ولوله بود و امکان داشت هر نوع خبر و شایعه نادرستی انتشار یابد. دین می آمد و از شنیدن آن خبر به قهقهه می خندید. او قوی، بلند قد و سالم آنجا ایستاده بود و می خندید... و هر چه انتظار طولانی تر، امید افزون تر می شد. امید شوم و کاذب... او نمرده بود، غرق نشده بود، دین چنان شناگر ماهری بود که می توانست با هر دریایی مبارزه کند و زنده بماند. انتظار ادامه داشت و آنها سکوت اختیار کرده بودند، چرا که امید زنده بودن او، آنها را دگرگون کرده بود. برای خبر دادن به رم وقت زیاد بود.

صبح روز چهارم جاستین پیام را دریافت کرد. همانند پیرزن فرتوتی دوباره گوشی تلفن را برداشت و استرالیا را خواست.

ـ مامان؟

ـ بله جاستین.

ـ او را به خاک سپرده اند. ما نمی توانیم او را به خانه باز گردانیم. چکار باید کرد. مقامات قادر نیستند هیچ گونه اطلاعی در اختیار ما بگذارند. جز آن که کرت جزیره ای بسیار وسیع است و نام دهکده هم ناشناخته. وقتی تلگراف رسید، او را برده و به خاک سپرده بودند. او در گوشه ای در گوری که نوشته ای هم ندارد دفن شده. من نمی توانم ویزای یونان را به دست بیاورم. هیچ کس نمی خواهد به من کمک کند، اوضاع خیلی مغشوش است چکار باید بکنیم؟

مگی گفت:

ـ به رم برو، من هم به آنجا خواهم آمد.

همه به جز آن مولر در اطراف تلفن جمع شده بودند. به نظر می رسید که مردان در عرض سه روز به اندازه سال های سال پیر شده باشند. فی درمانده و کوفته همانند پرنده ای بیمار و عاصی، با قدم های بلند در اتاق قدم می زد و تکرار می کرد:

چرا به جای او من نمردم؟ چرا او؟ من پیرم و رفتن برایم خیلی آسان بود. چرا می بایستی او باشد؟ چرا من نمردم...

من که این قدر پیرم...

آن از حال رفته بود و خانم اسمیت، مینی و کت گریه می کردند.

مگی نگاهی به آنها انداخت و گوشی را سر جایش گذاشت. دروگیدا در همین خلاصه می شد، یک گروه کوچک تشکیل شده از مردان و زنان سالخورده عقیم و در هم شکسته. همه آنچه که باقی مانده بود.

ـ دین گم شده هیچ کس نمی تواند او را پیدا کند. او را در جایی در کرت به خاک سپرده اند. چقدر دور است ! چطور می تواند این همه از دروگیدا دور بماند. من به رم می روم تا از کاردینال دوبریکاسار کمک بخواهم او تنها کسی است که می تواند به ما کمک کند.

منشی کاردینال دوبریکاسار وارد شد.

ـ عالیجناب از این که مزاحم تان می شوم عذر می خواهم ولی خانمی اصرار دارند شما را ملاقات کنند. من به ایشان توضیح دادم، که جلسه رأی گیری در پیش است و شما خیلی گرفتارید و نمی توانید کسی را بپذیرید. ولی ایشان گفتند که آن قدر پشت در صبر می کنند تا شما بتوانید او را بپذیرید.

ـ آیا مشکلی دارد پدر؟

ـ بله فکر می کنم، مشکل بزرگی داشته باشد. از قیافه شان پیداست. ایشان از من خواستند به شما بگویم که اسم شان مگی اونیل است.

کاردینال دوبریکاسار به سرعت از جای جست رنگ از چهره اش پرید و صورتش همانند موهایش سفید شد.

ـ عالیجناب حالتان خوب نیست؟

ـ چرا پدر حالم خوب است متشکرم، همه قرارهای مرا تا اطلاع ثانوی لغو کنید. و خانم اونیل را فوراً به اینجا راهنمایی کنید. به هیچ وجه نباید کسی مزاحم ما شود مگر در مورد پاپ مقدس.

کشیش تعظیمی کرد و بیرون رفت... اونیل... بله معلوم است نام فامیل دین بود او باید متوجه می شد. ولی در آپارتمان کاردینال همه به گفتن دین تنها اکتفا می کردند. چرا زن بیچاره را منتظر گذاشته بود. دین خواهرزاده عالیجناب بود و این زن می بایستی خواهرش باشد.

وقتی مگی داخل شد، رالف به زحمت او را به جا آورد. مدت ۱۳ سال بود که او ندیده بود. مگی اکنون ۵۳ سال داشت. و او ۷۱ سال. هر دو آنها در حال حاضر سالخورده بودند، به جای آن که تنها او پیر شده باشد. چهره مگی بیشتر از آن که واقعاً تغییر شکل داده باشد ، تغییر حالت داده بود و در قالبی کاملاً متفاوت با آنچه که رالف در عالم خیال تصور کرده بود نوعی، خشونت و آشتی ناپذیری، جایگزین ملایمت گشته بود. لطافت مبدل به خشونت شده بود. او بیشتر یک شهید می مانست، تا قدیس معصوم رؤیایش، زیبایی او مانند همیشه خیره کننده بود. چشمانش رنگ خاکستری نقره ای شان را نگه داشته بودند ولی خشن شده بودند و موهای درخشانش رنگ کرو کدر به خود گرفته بود، کمی همانند موهای دین ولی بی روح و عجیب تر این که نگاهش از نگاه او می گریخت و به او اجازه نمی داد که کنجکاوی شدید و پرمهرش را ارضا کند.

کاردینال ، ناتوان از استقبال از این مگی جدید با حالتی طبیعی، مبلی را به او نشان داد و نتوانست همانند سابق تو خطابش کند.

ـ خواهش می کنم بنشینید.

مگی نیز با همان حالت رسمی گفت:

ـ متشکرم.

وقتی مگی نشست رالف بالاخره توانست بهتر تماشایش کند و متوجه شد که پاها و مچ هایش باد کرده اند. و با صدای بلند گفت:

ـ مگی تو مستقیماً ، بی آن که در راه توقف کنی از استرالیا آمده ای. چه اتفاقی افتاده؟

ـ بله من یک راست آمده ام. مدتی در هواپیماهای مختلف بین گیلی و رم نشسته بودم و کاری جز نگاه کردن ابرها از پنجره نداشته ام.

او با بی صبری با لحنی مضطرب و پریشان پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده؟

مگی چشمانش را بالا کرد و نگاهش بر او ثابت ماند.

چیزی مدهش در چشمانش بود. چیزی چنان شوم و منجمد کننده که کاردینال احساس کرد تمام موهای تنش راست می شوند.

مگی گفت:

ـ دین مرده است.

دست مزین به انگشتری کاردینال لغزید و همانند عروسک بی جانی بر روی زانوهای ارغوانی فرو افتاد و خود نیز در مبلش وا رفت، به آهستگی پرسید:

ـ مرده، دین مرده؟

ـ بله، او چند روز پیش وقتی که می خواسته دو زن را که در شرف غرق شدن بودند نجات دهد، غرق شد.

کاردینال به جلو خم شد. دستش به سوی چهره اش رفت و با لکنت زبان گفت:

ـ مرده دین ! سپس جملات نامشخص و بریده بریده ای بر زبان راند.

ـ دین مرده؟ این پسر فوق العاده ... نه او نمی تواند مرده باشد! دین کشیش واقعی، همه آنچه که من نمی توانستم باشم؟ آنچه را که من نداشتم او داشت (صدایش در هم شکست) او همیشه آن را داشت، همه ما می دانستیم... همه ما که کشیش های کاملی نیستیم. مرده؟ آه خدای بزرگ!

بیگانه ای که در مقابل او نشسته بود با تندی گفت:

ـ نگران خدای مهربان تان نباشید رالف، کار مهم تری در پیش دارید. من آمده ام از شما کمک بگیرم ! نیامده ام که ناظر غم و اندوه شما باشم. در تمام طول پرواز من کلماتی را که باید به شما می گفتم تکرار کرده ام. در تمام این ساعاتی که کاری جز نگاه کردن به ابرها نداشته ام، با علم به این که دین مرده است. دیگر بعد از این تجربه درد شما برایم اهمیتی ندارد.

با این همه هنگامی که رالف صورتش را بلند کرد، قلب مرده و سرد مگی ناگهان از جا کنده شد.

این چهره دین بود، چهره دین که اندوه و رنج بر آن نقش بسته بود.

خدا را شکر که او مرده است و هرگز مصائبی از این گونه را تجربه نخواهد کرد. مصائبی که من تحمل کرده ام. بهتر است، مرد و این چنین رنج نکشید.

او در حالی که سعی می کرد بر اندوهش مسلط شود تا بتواند مقام مشاور مذهبی را باز یابد، با صدایی صاف پرسید:

ـ چطور می توانم به تو کمک کنم؟

ـ یونان در تب و تاب انقلاب است دین را در جایی در کرت به خاک سپرده اند. من نمی دانم کجا، کی و چطور؟ گمان می کنم که تقاضای من برای بازگرداندن جنازه، به خاطر جنگ داخلی به تعویق افتاد. و هوای کرت به گرمی هوای استرالیا است مقامات محلی چون دیده اند که هیچ گونه اقدامی صورت نگرفته، فکر کرده اند که کس و کاری در این دنیا ندارد و او را به خاک سپرده اند. (با حالتی عصبی به جلو خم شد) من می خواهم که بچه ام را به من پس بدهند. رالف، می خواهم که او را پیدا کنند. و به خانه باز گردانند. تا در خاک دروگیدا بیارمد. من به جیمز قول داده ام که او در دروگیدا به خاک سپرده خواهد شد. و باید این طور بشود، حتی اگر مجبور شوم، زانو زده همه گورستان های کرت را زیر و رو کنم. من هرگز اجازه نخواهم داد که او را در آرامگاه کشیش های رم به خاک بسپارند رالف، و تا وقتی که نفس در سینه ام باقی است با آن مبارزه خواهم کرد . او باید به زادگاهش برگردد.

کاردینال با لحنی ملایم به او گفت:

ـ هیچ کس منکر این حق تو نیست مگی، کلیسا فقط خواستار آن است که او در زمینی که وقف کلیسا است دفن شود. و دروگیدا نیز چنین موقعیتی دارد. من نیز وصیت کرده ام که مرا در دروگیدا به خاک بسپارند.

مگی بدون توجه به پاسخ او ادامه داد:

ـ من نمی توانم با تشریفات قانونی وقت را از دست بدهم زبان یونانی را نمی دانم هیچ گونه نفوذ و قدرتی هم ندارم بنابراین آمده ام که از شما بخواهم از نفوذ و قدرت خود استفاده کنید و پسرم را به من برگردانید.

ـ نگران نباش مگی، ما او را به تو باز خواهیم گرداند. ولی شاید مستلزم کمی وقت باشد. من دوستان زیادی در یونان دارم و این کار را انجام خواهیم داد. فقط کمی وقت به من بده تا موضوع را به جریان بیاندازم. این مربوط به یک کشیش کلیسای کاتولیک است آنها او را حتماً به ما پس خواهند داد.

دستش به سوی طناب زنگ رفت ولی در زیر نگاه سرد مگی بی حرکت ماند.

ـ شما درک نمی کنید رالف. من نمی خواهم که شما موضوع را به جریان بیاندازید. من پسرم را می خواهم... نه هفته آینده یا ماه آینده . ولی فوراً. شما یونانی صحبت می کنید و می توانید برای خودتان و من ویزا بگیرید. من می خواهم که شما همراه من به یونان بیایید به من کمک کنید تا پسرم را پیدا کنم.

نگاه رالف انعکاس احساسات مختلف بود. هم دردی، تأثر، اندوه و همچنین نگاه یک کشیش، ملایم، نافذ و هوشمندانه.

ـ مگی من پسرت را مثل پسر خودم دوست داشتم ولی در حال حاضر نمی توانم رم را ترک کنم. من آزاد نیستم که به میل خود رفتار کنم. تو از هر کس دیگری بهتر این را می دانی. با وجود همه احساساتم نسبت به تو، و با وجود

تأثر و اندوهم، من نمی توانم در حالی که مجلس رأی گیری در واتیکان برپاست اینجا را ترک کنم. من باید به پاپ کمک کنم.

مگی خود را به عقب انداخت، مبهوت و تحقیر شده. سپس سر تکان داد ، و لبخندی محو بر لبانش نقش بست. گویی که ناظر مسخره بازی شیء بی جانی بود و در قدرتش نبود که آن را تحت تأثیر در آورد. لرزه ای بر اندامش افتاد زبانش را روی لبانش چرخاند و به نظر رسید که تصمیمی گرفته است. تکانی به خود داد و راست نشست.

ـ رالف آیا حقیقتاً پسر مرا آن قدر دوست داشتید که گویی پسر خود شما بود؟ برای پسر خودتان چه می کردید؟ آیا می توانستید با آرامش بنشینید و به مادرش بگویید « نه من متأسفم، برایم امکان ندارد که بتوانم کارم را ول کنم. » آیا می توانستید این را به مادر پسرتان بگویید؟

چشمان دین که با این همه چشمان دین نبودند او را می نگریستند چشمان سرگشته، سرشار از رنج، درمانده.

ـ من پسری ندارم ولی پسر شما با خیلی چیزهای دیگر به من آموخت که با وجود مشکلات و دشواری های بسیار، تنها و یگانه عشق من برای خداست.

مگی گفت:

ـ دین پسر شما هم بود.

رالف بدون هیچ حالتی به او نگریست.

ـ چه گفتید؟

ـ گفتم که دین پسر تو هم بود. من وقتی مالتوک را ترک کردم حامله بودم، دین پسر توست، نه پسر لوک اونیل.

ـ این... این حقیقت ندارد.

ـ من هرگز قصد نداشتم این را به تو بگویم حتی حالا... فکر می کنی که به تو دروغ می گویم؟

او با صدایی خفه گفت:

ـ بله، برای باز پس گرفتن دین.

مگی جلو رفت و در بالای شکل فرورفته و در هم ریخته در مبل قرمز ایستاد. دست لاغر و چین و چروک خورده او را در دست گرفت خم شد و انگشتری را بوسید. اثر نفسش یاقوت را کدر کرد.

ـ به بزرگ ترین مقدسات قسم می خورم که دین پسر تو بوده است. او نمی توانست و نمی بایست پسر لوک باشد. قسم می خورم به روح پاک او قسم می خورم.

صدای شیونی فضا را پر کرد، ضجه روحی که از درهای جهنم می گذرد. رالف دوبریکاسار از صندلی اش به زمین لغزیده بود و می گریست. توده سرخ رنگ خون تازه ، در هم شکسته و فروافتاده بر قالی سرخ، در حالی که چهره اش در میان بازوانش پنهان شده بود و انگشتان منقبضش در لابلای موها بود اشک می ریخت.

مگی با صدای بلند گفت:

ـ بله گریه کن. حالا که می دانی گریه کن. این عادلانه نیست که فقط یکی از ما دو نفر برای او اشک بریزد. گریه کن رالف. مدت بیست و شش سال من فرزند تو را داشته ام و تو حتی نمی دانستی که او فرزند توست. حتی او را درست نمی دیدی و متوجه نشدی که او یک تو دیگر بود. مادرم هنگام تولدش فوراً این را دریافت ، ولی تو هرگز. دست های تو، پاهای تو، صورت تو، بدنت... فقط رنگ موهایش مال خودش بود. بقیه همه از تو بود. اکنون درک می کنی؟ وقتی او را به اینجا نزد تو فرستادم در نامه ام نوشته بودم « آنچه را که دزدیده ام باز پس می دهم » به خاطر می آوری؟ ما هر دو او را دزدیده ایم،رالف، ما چیزی را که تو وقف کلیسا کرده بودی دزدیدیم و هر دو می بایستی کفاره اش را پس بدهیم.

او به طرف صندلی اش برگشت و نشست، و با حالتی تسکین ناپذیر و ستمگر، توده ارغوانی افتاده بر فرش را نگریست.

ـ رالف من تو را دوست داشتم، ولی تو هرگز مال من نبودی و می بایستی آنچه را که از تو می خواستم بدزدم. دین سهم من بود. همه آنچه که می توانستم از تو به دست بیاورم. من قسم خورده بودم که هرگز این راز را برایت فاش نکنم و این امکان را به تو ندهم که او را از من پس بگیری. اما او با اراده خود به سوی تو آمد، او تو را یک کشیش در حد کمال می دانست ! من ته دلم خندیدم ولی به هیچ وجه نمی خواستم با افشای حقیقت حربه ای به دستت بدهم، برای این، جز برای این می بایستی این ماجرا پیش آید تا مجبور شوم به تو اعتراف کنم. با این که شاید دیگر اکنون اهمیت چندانی نداشته باشد.او دیگر متعلق به هیچ یک از ما نیست،

کاردینال دوبریکاسار هواپیمایی خصوصی در آتن اجاره کرد و همراه با مگی و جاستین دین را به زادگاهش باز گرداندند. زندگان خاموش نشسته بودند و مرده در تابوتش آرمیده بود. و دیگر هیچ چیز از این زمین نمی خواست.

« من باید این نماز را انجام دهم. برای پسرم، پاره تنم ـ پسرم. بله مگی حرفت را باور می کنم. به محض این که به خود آمدم آن را باور کردم، حتی بدون آن قسم رعب انگیز. ویتوریو به محض دیدن دین به آن پی برده بود. و در ته قلبم شاید من نیز آن را می دانستم. صدای خنده تو از پشت بوته های گل سرخ ، که از گلوی پسر بچه ای خارج می شد. چشمان او آن چنان که شاید چشمان من در زمان معصومیت ام بوده اند. فی می دانست . آن مولر می دانست. ولی ما مردان نمی دانستیم. ما شایستگی دانستنش را نداشتیم. و شما زن ها!

ویتوریو می دانست ولی مسؤولیت او مانع از افشای این راز بود یک انتقام وحشتناک کلمات را بر زبان بیاور، رالف دوبریکاسار، دهانت را باز کن، دست هایت را برای تبرک فرود آور و دعا خواندن را آغاز کن، به خاطر روح رفته ای

که پسرت بود. و او را بیشتر از مادرش دوست داشتی. بله، بیشتر. زیرا که او تو بود، یک نفر دیگر، ریخته شده در قالبی والاتر« .

کلیسا سرشار از جمعیت بود همه آنهایی که انتظار می رفت آنجا بودند. خانواده های کینگ ، اوروورک، دیویس، پو، مک کوئین ، گوردون ، کار مایکل ، هوپتون و کلیری ها. و ساکنان دروگیدا. امید پژمرده، روشنایی مرده، و آنجا در جلو محراب پدر اونیل در تابوتش از گل های سرخ، آرمیده بود. چرا هر بار که او به دروگیدا می آمد همه گل سرخ ها در اوج شکوفایی بودند. معلوم است، ماه اکتبر بود، اواسط بهار.

سانکتوس ـ سانکتوس ـ سانکتوس...

»بدان که قدس الاقداس بر فراز توست دین من فرزند بی نظیر من. این گونه بهتر است من دلم نمی خواست که تو به جایی برسی که من رسیده ام. نمی دانم چه چیز وادارم می کند که این سخنان را با تو در میان بگذارم، تو به آنها احتیاجی نداری و هرگز هم احتیاج نداشته ای چیزی که من کورکورانه طی همه این سال ها جستجو کرده ام، تو آن را به طور غریزی یافته بودی. این تو نیستی که شایسته ترحمی، این ما هستیم، مایی که می مانیم، به ما رحم کن و وقتی نوبت مان رسید کمک مان کن« .

آنها در چمن زار و از برابر درخت های اکالیپتوس و فلفل به سوی گورستان روانه شدند » بخواب دین. تنها برگزیدگان در جوانی می میرند.چرا بی تابی کنیم، تو خوشبخت بودی که توانستی به این زودی از این زندگانی بگریزی. شاید که جهنم همین جاست. یک مجازات طولانی در این بردگی زمینی شاید که ما با زندگی کردن رنج جهنم مان را تحمل می کنیم.

روز سپری شد آنهایی که به مراسم تدفین آمده بودند به خانه هایشان باز گشتند. اهالی دروگیدا در حالی که از هم دوری می جستند هر یک مخفیانه به درون خانه خزیدند. نگاه کاردینال دوبریکاسار لحظه ای به مگی افتاد ولی

جرأت نیافت دوباره در چشمانش نگاه کند. جاستین به همراه جان و بوی کینگ عزیمت کرد تا بتواند بعد از ظهر به مقصد سیدنی پرواز کند و از آنجا به لندن برود. کاردینال به خاطر نمی آورد که از لحظه ورود جاستین به آتن تا هنگامی که دروگیدا را ترک کرده بود ، حتی یک بار هم صدای بم و جذاب او را شنیده باشد یا چشمش به چشمان بی رنگش افتاده باشد. او بی وقفه همانند شبحی در حرکت بود و گویی خود را در زیر پوشش نفوذناپذیر پنهان کرده بود. چرا از راینر هارتهایم نخواسته بود که او را همراهی کند؟ با این که حتماً می دانست که راینر چقدر به او علاقه دارد و چقدر دلش می خواهد در چنین لحظاتی همراه او باشد. ولی کاردینال دل مشغول تر و گرفتار تر از این بود که خودش راینر را در جریان بگذارد؛با این که قبل از حرکت از رم بارها به این فکر افتاده بود.

این ساکنان دروگیدا مردمان عجیبی بودند. آنها هم دردی نمی خواستند و ترجیح می دادند با اندوه شان تنها بمانند. فقط فی و مگی بعد از شامی دست نخورده، با کاردینال در سالن نشستند، هیچ کس کلمه ای نمی گفت. ساعت دیواری روی میز بخاری مرمر، صدای تیک تاکش را که برای آنها طنینی صاعقه وار داشت پخش می کرد. و نگاه سرد تصویر مری کارسون از آن سوی سالن مادربزرگ فی را به مبارزه می طلبید. فی و مگی شانه به شانه بر روی کاناپه کرم رنگ نشسته بودند. کاردینال هرگز آن دو را این گونه نزدیک به هم ندیده بود. ولی آنها هیچ نمی گفتند و نگاهی رد و بدل نمی کردند. از نگاه کردن به او دوری می جستند . کاردینال سعی می کرد که بداند از چه لحاظ گناهکار است. از خیلی جهات. غرور، جاه طلبی و نوعی بی اعتنایی در قبال مسائل اخلاقی. و عشق او به مگی بر روی چنین لج بازی شکفته شده بود. ولی او هرگز ثمره این عشق را نشناخته بود. و در هر حال آیا اگر می دانست که دین پسرش می باشد چیزی را عوض می کرد؟ آیا ممکن بود که آن موجود استثنایی را بیشتر از این دوست داشت؟ آیا اگر حقیقت را می دانست راه دیگری را انتخاب می کرد؟ قلبش فریاد می زد بلی و منطقش با استهزاء می گفت نه. او شدیداً خود را سرزنش می کرد: احمق تو می بایستی بدانی که مگی دیگر قادر نبود به سوی لوک برگردد. تو

می بایستی فوراً می فهمیدی که دین مال کیست. او که آن قدر از داشتن دین مغرور بود ! این تنها چیزی بود که او توانسته بود از تو به دست آورد، این را خودش در رم به تو گفت. بسیار خوب مگی با به دست آوردن او ، تو بهترین را داشته ای. خداوندا، رالف چطور آن قدر دیده بصیرت نداشتی که ببینی او فرزند توست. تو می بایست همان لحظه ای که برای انتخاب راه زندگی اش به سراغ تو آمد آن را می فهمیدی. مگی منتظر بود که تو او را ببینی او در آتش آن می سوخت که تو حقیقت را ببینی. اگر آن را فهمیده بودی او در برابر تو به زانو افتاده بود. ولی تو نمی خواستی واقعیت را ببینی. آنچه که تو می خواستی، بیشتر از داشتن او یک رالف رانول کاردینال دوبریکاسار بود. تو آن را بیشتر از پسرت می خواستی!

اتاق از صداهای خفه، زمزمه و نجوا پر شده بود. صدای تیک تاک مجزای ساعت دیواری همگام با ریتم ضربان قلبش شنیده می شد. سپس نظم ضربات به هم ریختند، ناگهان تغییری حادث شد. مگی و فی در حالی که از جای بر می خاستند واژگون شدند. چهره های وحشت زده شان در برابرش در فضا می چرخیدند و می گریختند و در مه ای ناپدیدار غرق می شدند و کلماتی نامفهوم ادا می کردند. او فریاد کشید... و دانست... او تقریباً دردی حس نمی کرد آنقدر که همه حواسش بر بازوهای مگی که او را به خود می فشردند متمرکز شده بود و به زحمت موفق شد سر برگرداند تا آن که چشمانش به چشمان خاکستری افتاد و او را نگاه کرد. و کوشید از او طلب بخشش کند و پی برد که مگی از خیلی پیش از این او را بخشیده است. بله مگی می دانست که بهترین قسمت وجود او را به دست آورده ... لحظه ای آرزو کرد که کلماتی آنچنان مهرآمیز به او بگوید که برای ابد موجب تسلی و دلداری اش شود ولی متوجه شد که این نیز لزومی نداشت. مگی رنجش را تحمل می کرد، او می توانست همه چیز را تحمل کند، همه چیز را... و بدین گونه بود که با آرامش چشمانش را فرو بست و برای آخرین بار در وجود مگی خود را به فراموشی سپرد.

بخش هفتم

۱۹۶۵ -۱۹۶۹جاستین

فصل نوزدهم

رین زمانی که در دفتر کارش در بن برابر یک فنجان قهوه صبحگاهی نشسته بود، به وسیله روزنامه از مرگ کاردینال دوبریکاسار آگاه شد. بحران سیاسی هفته های اخیر، تقریباً آرام شده بود و او به راحتی در صندلی اش لم داده و روزنامه می خواند و از فکر این که به زودی جاستین را خواهد دید خوشحال بود و از سکوت زن جوان ابداً نگرانی به خود راه نداده بود. او این عکس العمل جاستین را کاملاً عادی تلقی می کرد. زیرا برای جاستین هنوز مشکل بود که بتواند به اهمیت تعهدش در مقابل او پی ببرد.

ولی خبر مرگ کاردینال هر گونه اندیشه را از فکرش راند. ده دقیقه بعد او در پشت فرمان یک مرسدس ۲۸۰ اس ـ ال به سوی بزرگراه پیش می رفت. اوه بیچاره ویتوریو، حتماً خیلی احساس تنهایی می کرد. او نخواسته بود که وقتش را با مراجعه به فرودگاه های مختلف و انتظار هواپیمایی به مقصد رم از دست بدهد و ترجیح داده بود با اتومبیل راه بیافتد. به علاوه رانندگی به او امکان می داد که بر اعصابش مسلط شود و این امر برای مردی همانند او بسیار مهم بود.

کاردینال دی کونتینی ورکزه همه ماجرا را برای او بازگو کرد و راینر آنقدر از شنیدن آن متأثر شد که دیگر به فکرش نرسید که از خود بپرسد، چرا جاستین به او اطلاع نداده بود.

کاردینال در حالی که پشت آبی خاکستری ناتاشا را نوازش می کرد با لحن ملایمش گفت:

ـ او به دیدنم آمد و از من پرسید که آیا من می دانستم که دین فرزند اوست.

ـ شما چه جوابی به او دادید؟

ـ به او گفتم که من این موضوع را حدس زده بودم. چیز دیگری نمی توانستم اضافه کنم ولی نمی دانید این موضوع چه انقلاب و دگرگونی در او به وجود آورده بود. چهره او واقعاً تأثرانگیز بود.

ـ همین امر باعث مرگش شد. آخرین باری که او را دیدم حالش زیاد خوب نبود. ولی وقتی به او پیشنهاد کردم که به طبیب مراجعه کند به قهقهه خندید.

ـ خواسته خداوند مستجاب شد. تصور می کنم که رالف دوبریکاسار یکی از سرگشته ترین و پیچیده ترین مردانی بود که در زندگی شناخته بودم. او در مرگ آرامشی را مه بیهوده در زندگی به دنبالش بود باز یافته است.

ـ دین ویتوریو؟ چه فاجعه ای.

ـ این طور فکر می کنید. من بالعکس فکر می کنم که مرگ برای او آمرزش و رحمت بود. من نمی توانم تصور کنم که دین مرگ را با اشتیاق نپذیرفته باشد و شگفت انگیز نیست که خدای مهربان او را به سوی خود باز خوانده است. من خیلی از فقدان او متأثرم، ولی نه برای خود او، فقط به خاطر مادرش که رنج می کشد و برای خواهر و مادربزرگ و دایی هایش. نه من برای خود او غصه نمی خورم. پدر اونیل در پاکی محض جسم و روح زندگی کرد. و مرگ، چه چیزی می تواند جز یک زندگانی جاودانی به او عرضه کند؟

در باز گشت به هتل، راینر تلگرافی به لندن مخابره کرد ، که خشم و نا امیدی اش در آن مشهود نبود تلگراف بدین مضمون بود « مجبور به بازگشت به بن هستم نقطه آخر هفته در لندن خواهم بود نقطه چرا این سکوت آیا به علاقه من به خود شک دارید . رین»

روی دفتر کارش در بن نامه اکسپرس از جاستین و پاکتی سفارشی از سوی وکیل رالف دوبریکاسار در رم به چشم می خورد. او ابتدا پاکت وکیل را باز کرد و پی برد که بر مبنای وصیت رالف دوبریکاسار می بایستی از این پس اداره یک شرکت دیگر را نیز به شرکت هایی که سرپرستی آنها را به عهده داشت بیافزاید. میچر لیمیتد و همچنین دروگیدا. عصبی و ناتوان و با این همه متأثر، دریافت که کاردینال با این عملش خواسته بود به او بفهماند که سرانجام به این نتیجه رسیده که او انسان شایسته ای است و دعاهایش در سال های جنگ سرانجام به نتیجه رسیده اند.

بله کاردینال، آینده زندگی مگی اونیل و وابستگانش را به دست او سپرده بود، یا به هر حال برداشت راینر از این موضوع چنین بود. چون وصیت نامه کاردینال لحنی بسیار معمولی و غیر شخصی داشت. و طور دیگری هم نمی توانست باشد. او پاکت را در کشوی مخصوص نامه های غیر محرمانه گذاشت، و نامه جاستین را گشود. نامه با لحنی خشک، چنین شروع می شد.

»برای تلگراف متشکرم. نمی دانید تا چه حد خوشحالم از این که در این دو هفته اخیر تماسی با همنداشته ایم. چرا که تحمل شما در کنارم بسیار مشکل می بود. در آن لحظات خدا را شکر می کردم که شما از جریان بی اطلاعید. درک این مسأله شاید برای شما مشکل باشد. ولی من نمی خواستم شما پیش من باشید. اندوه چیز زیبایی نیست و حتی اگر شما شاهد آن بودید نمی توانستید چاره ای کنید. می توانم بگویم که این مصیبت به من ثابت کرد که چقدر علاقه ام به شما ناچیز است. چون اگر حقیقتاً شما را دوست داشتم خود به خود به شما روی آورده بودم، در حالی که متوجه می شوم که از شما روی برگردانم. بنابراین ترجیح می دهم که رابطه مان به همین صورت بماند. من نمی توانم چیزی به شما بدهم و چیزی هم از شما نمی خواهم. این اتفاق به من آموخت که چگونه وجود یک نفر می تواند برایمان عزیز باشد. کسی که بیست و شش سال با ما زندگی کرد. و دیگر نمی خواهم احتمال چنین تجربه

تلخی را بپذیرم و یادتان می آید، خودتان به من گفتید که ازدواج یا هیچ. خوب پس من همان هیچ را انتخاب می کنم.

مادرم خبر داده که کاردینال ساعتی پس از عزیمت من از دروگیدا درگذشته است. عجیب است که مامان از مرگ او این قدر متأثر باشد. البته او چیزی در این مورد نگفت ولی من مامان را خوب می شناسم. من هرگز نخواهم فهمید که چگونه او و شما و دین آن قدر کاردینال را دوست داشتید. من که کوچک ترین علاقه ای به او نداشتم. به نظر من او دوروتر و عوضی تر از آن بود که بشود تصور کرد. عقیده ای که حتی پس از مرگش هم بر آن پابرجا هستم« .

و در پایین نامه امضای جاستین بود نامه با خودکار سیاه رنگی که رین به او هدیه داده بود نوشته شده بود. او این هدیه ساده و مفید را با خوشحالی پذیرفته بود. راینر نامه را تا نکرد و آن را در کیف بغلی اش نگذاشت، بلکه آن را در « کاغذ بر » برقی که بالای سبد کاغذهای باطله نصب بود اداخت. و اندیشید که با مرگ دین در واقع بیداری احساسی جاستین نیز خاتمه یافته بود. این اندیشه اندوهی بی کران در درونش به وجود آورد. عادلانه نبود. او این همه مدت انتظار کشیده بود و حالا...

با این حال او برای تعطیلات آخر هفته به لندن رفت. و با این که هدفش دیدار از جاستین نبود، سرانجام او را در تئآتر در نقش دزدمونا مشاهده کرد. او محشر بود و رین نمی توانست هیچ کاری برایش انجام دهد. هنرش حداقل در این لحظات زندگی اش را پر می کرد. « بسیار خوب، هر چه در دل داری روی صحنه خالی کن . » ولی جاستین نمی توانست آنچه را که در دل دارد روی صحنه خالی کند. او جوان تر از آن بود که نقش هکوپ ؟ را ایفا کند. تئآتر برای او تنها جایی بود که می توانست مدتی غصه هایش را فراموش کند. و فقط می توانست دائماً به خود بگوید « زمان مرهمی برای همه دردهاست » در حالی که به آن نیز کاملاً باور نداشت. و بی وقفه از خود می پرسید چرا رنج و اندوهش این چنین عمیق و پابرجاست؟ وقتی دین هنوز زنده بود و دور از او به سر می برد هرگز به او فکر نمی

کرد، زیرا از هنگامی که بزرگ شده بودند هریک به راه خود رفته بود. ولی از دست دادن او چنان خلائی در زندگی اش ایجاد کرده بود که دیگر امیدی نبود روزی آن را پر کند. و هر گاه که ناخودآگاه به فکرش می رسید « نباید فراموش کنم که این را به دین بگویم » ضربه بزرگ برایش بود. و تکرار مداوم این ضربه اندوهش را عمیق تر می کرد.

اگر مرگ دین در وضعیتی دیگر اتفاق افتاده بود شاید او زودتر می توانست آرامشش را به دست آورد. ولی کابوس آن چند روزه همه جا با او بود. جای دین به طور وحشتناکی در کنارش خالی بود. دین که دیگر هیچ گاه باز نمی گشت. و احساس ندامت و پشیمانی از این که نتوانسته بود کمکش کند عذابش می داد. به جز او، همه دین را موجودی بری از اضطراب ها و نگرانی های بشری می دانستند. ولی جاستین خوب می دانست که او از چه شک و تردید دشواری در رنج بود. و چقدر احساس ناچیز بودن آزارش می داد. و از خود می پرسید که دیگران غیر از چهره و جسم او چه حسنی در او می یابند؟ بیچاره دین نمی دانست که دیگران او را به خاطر فطرت نیکش دوست داشتند. حالا دیگر خیلی دیر بود و جاستین نمی توانست کمکش کند. او به خاطر مادرش هم غصه می خورد. اگر مرگ دین آن قدر او را آزار می داد پس او برای مادرش چه می بود؟ دلش می خواست فریادزنان از همه خاطرات و یاد آوری ها بگریزد.

دایی هایش را در رم، به هنگام مراسم به خاطر می آورد که همانند کفتر چاهی سینه شان را مغرورانه به جلو داده بودند. این دشوارترین چیز بود، تصور جای خالی او ، اندوه مادرش و دیگر ساکنان دروگیدا.

»جاستین با خودت راست باش، آیا این دشوارترین چیز بود؟ آیا چیز دیگری دردناک تر از آن وجود نداشت؟

او نمی توانست اندیشه دین یا آنچه را که خود خیانت نسبت به دین می نامید از سر بیرون کند. او می پنداشت به خاطر ارضای امیال شخصیتش گذاشته بود که دین تنها به یونان برود. در حالی که اگر همراه او می رفت، زندگی اش

حتماً نجات پیدا می کرد امکان نداشت طور دیگری به قضایا نگاه کند. دین به خاطر کشش و وابستگی او به رین مرده بود. حالا دیگر برای باز گرداندن او خیلی دیر بود. اما می شد از رین صرفنظر کرد.

شاید این می توانست گناه او را اندکی جبران کند.

بدین ترتیب روزها سپری می شد. یک ماه، یک سال، دو سال پشت سر هم گذشت. نقش های دزدمونا ، اوفلیا، کلئوپاترا. او از همان آغاز سعی کرده بود که چیزی از دنیای ویران شده درونش ظاهر نکند. و به خود فشار می آورد که عادی باشد بخندد و رفتاری معمولی با دیگران در پیش گیرد. و اگر تغییری رخ داده بود، می بایست این تغییر را در دریافت و درک رنج دیگران در او جست و جو کرد. چون اکنون اندوه دیگران برای او همانند رنج و اندوه خودش بود. ولی روی هم رفته جاستین همان جاستین بود. سرکش، شوخ و فرز و سریع الانتقال. او دو بار تصمیم گرفت به دروگیدا بر گردد. بار دوم حتی بلیط هواپیمایش را نیز خرید. و هر دو بار در آخرین لحظه رویداد مهمی او را از این سفر باز داشت. ولی در ته دلش می دانست که دلیل حقیقی ماندنش، آمیزه ای از احساس گناه و بی جرأتی بود. در واقع او جرأت رو به رو شدن با مادرش را نداشت و اگر او را می دید شاید تمام آن داستان غم انگیز دوباره زنده می شد. اهالی دروگیدا، بخصوص مادرش، می بایست این طور تصور کنند که او حالش خوب است و این فاجعه لطمه ای به زندگی اش وارد نیاورده پس بهتر آن بود که از دروگیدا دور باشد. بله خیلی بهتر بود.

مگی متوجه شد که دارد آه عمیقی می کشد و آن را در گلویش خفه کرد. اگر استخوان هایش آنقدر درد نداشتند شاید بر اسب می نشست و در محوطه ها گشت می زد. ولی آن روز فقط فکر آن هم برایش دردناک بود. انشاءالله یک بار دیگر، وقتی که دردش کمتر باشد... صدای اتومبیلی شنیده شد و چکش برنزی در ورودی به صدا در آمد. صداهای مبهمی به گوش رسید. صدای مادرش و صدای گام هایی در راهرو. چه فایده این جاستین نبود. فی در آستانه در ایوان ظاهر شد و گفت:

ـ مگی مهمان داریم. خواهش می کنم بیا تو.

ملاقات کننده مردی برازنده در سن کمال بود که شاید از آنچه نشان می داد جوان تر بود. مردی بسیار متفاوت از مردانی که می شناخت، غیر از آن که همان قدرت و اعتماد به نفس رالف در او نیز احساس می شد.

فی که کنار صندلی اش ایستاده بود گفت:

ـ مگی ایشان آقای راینر هارتهایم هستند.

مگی بی اراده از مشاهده کسی که زمانی آن قدر جاستین در نامه هایش از او سخن می راند گفت:

ـ آه.

سپس به خود آمد و او را به نشستن دعوت کرد.

رین نیز که با تعجب به او خیره شده بود گفت:

ـ شما اصلاً شباهتی با جاستین ندارید.

مگی در حالی که رو به رویش می نشست گفت:

ـ بله در واقع این طور است.

فی گفت:

ـ من تو را با آقای هارتهایم تنها می گذارم ایشان می خواهند ، به طور خصوصی با تو صحبت کنند. هر موقع چای خواستی زنگ بزن و با این گفته اتاق را ترک کرد.

مگی در حالی که کمی دست و پایش را گم کرده بود زمزمه کنان گفت:

ـ شما مسلماً دوست آلمانی جاستین هستید.

رین جعبه سیگارش را در آورد و پرسید:

ـ می توانم سیگار بکشم؟

ـ خواهش می کنم.

ـ آیا یک سیگار میل دارید خانم اونیل؟

ـ نه متشکرم من سیگار نمی کشم. شما راه درازی را آمده اید. (دستی به پیراهنش کشید) آیا به خاطر کارهایتان به استرالیا آمده اید؟

او لبخندی زد و با خود اندیشید اگر این زن بداند که اداره دروگیدا به او واگذار شده عکس العملش چه خواهد بود. ولی قصد نداشت این موضوع را مطرح کند. و با تصور این که مدتی وقت می گیرد تا این زن او را به اسم کوچکش صدا کند گفت:

ـ خواهش می کنم مرا راینر صدا کنید. من رسماً کاری در استرالیا ندارم ولی سفرم دلیل مهم تری دارد. من می خواستم شما را ببینم.

او با شگفتی پرسید:

ـ مرا ببینید؟ (برای پنهان کردن تعجبش فوراً موضوع دیگری را در پیش گرفت) برادرانم اغلب از شما صحبت می کنند. شما هنگامی که آنها برای مراسم کشیش دین در رم بودند خیلی نسبت به آنها لطف داشته اید. (و نام دین را چنان عادی تلفظ کرد که گویی اغلب آن را به کار می برد) امیدوارم که بتوانید چند روزی در اینجا بمانید. آنها از دیدن شما خیلی خوشحال خواهند شد.

راینر با آرامش پاسخ داد:

ـ با کمال میل خانم اونیل.

برای مگی این ملاقات غیر منتظره چیزی ناراحت کننده و دست و پاگیر در بر داشت. این بیگانه به او می گفت که هیجده هزار کیلومتر راه آمده است تا فقط او را ببیند. و به نظر می رسید که عجله هم ندارد علت آمدنش را با او در میان بگذارد. به نظرش آدم مهربانی می آمد ولی کمی از او می ترسید.شاید به این قبیل اشخاص عادت نداشت و همین باعث دلواپسی اش بود. و ناگهان جاستین به نظرش طور دیگری جلوه کرد. آیا دخترش واقعاً قادر بود با مردی همانند راینر مورلینگ هارتهایم روابط صمیمی و دوستانه داشته باشد. اولین بار بود که او جاستین را به صورت یک زن واقعی، یک همسان خود تصور می کرد.

راینر در حالی که مگی با نگاهی مؤدبانه او را می نگریست، با خود اندیشید که او با وجود سن و سال و موهای سفیدش هنوز هم خیلی زیباست. او هنوز متعجب بود که چگونه هیچ شباهتی بین او و جاستین وجود ندارد. در حالی که دین خیلی به کاردینال شباهت داشت. اوه چقدر می بایستی تنها باشد ! ولی راینر موفق نمی شد آن طور که دلش برای جاستین می سوخت نسبت به او احساس هم دردی کند، گویی که او با اندوهش کنار آمده بود.

مگی پرسید:

ـ حال جاستین چطور است؟

ـ بدبختانه نمی دانم، آخرین دیدار من با او قبل از درگذشت دین بود.

مگی که به نظر تعجب زده نمی آمد گفت:

ـ من هم او را بعد از مراسم تدفین دین دیگر ندیده ام. من امیدوار بودم که او به خانه برگردد. ولی مثل این که امید بیهوده ای است. او چند کلمه تسلی بخش بر زبان آورد ولی مگی مثل این بود که آنها را نمی شنود و همچنان به سخنانش ادامه داد، گویی که با خودش حرف می زد.

ـ دروگیدا اکنون مثل یک خانه سالمندان است. ما به خون جوان احتیاج داریم و تنها جوانی که برایمان باقی مانده جاستین است.

احساس ترحم او از میان رفت با چشمان درخشان به جلو خم شد و با لحنی خشن گفت:

ـ شما طوری از او حرف می زنید که انگار روح و جسم جاستین به دروگیدا تعلق دارد. در حالی که باید به اطلاع تان برسانم که اصلاً این طور نیست.

مگی با خشم پرسید:

ـ شما به چه حقی به خود اجازه می دهید در مورد جاستین قضاوت کنید. در حالی که خودتان به من گفتید که دو سال است او را ندیده اید.

او در حالی که موقعیت زن را به خاطر می آورد با لحن ملایم تری گفت:

ـ بله حق با شماست، دو سال گذشته است، خانم اونیل، شما چیزها را به خوبی می پذیرید.

مگی در حالی که چشم در چشم او دوخته بود و می کوشید لبخندی بزند گفت:

ـ حقیقتاً ؟

راینر ناگهان دانست که کاردینال چه چیزی را در این زن آن قدر دوست داشته، چیزی که جاستین از آن بی بهره بود. ولی خود او نیز کاردینال نبود و چیز دیگری می جست.

او تکرار کرد:

ـ بله شما خوب می پذیرید.

مگی فوراً مقصود مخاطبش را درک کرد و سری تکان داد و با صدای گرفته پرسید:

ـ شما چگونه از جریان دین و رالف آگاهید؟

ـ من خودم حدس زده بودم. نگران نباشید خانم اونیل هیچ کس دیگر از آن اطلاعی نداد. من حدس زده بودم زیرا کاردینال را از مدت ها پیش از دیدار دین می شناختم. در رم همه فکر می کردند که کاردینال برادر شماست و دایی دین، ولی جاستین همان روز اول آشنایی مان مرا روشن کرد.

مگی فریاد زد:

ـ جاستین اوه نه جاستین!

راینر به او نزدیک شد و دستش را که دیوانه وار بر زانویش می کوفت، در دست گرفت.

ـ نه نه نه ، خانم اونیل ! جاستین هیچ چیز درباره حقیقت موضوع نمی داند و من دعا می کنم که هرگز آن را نداند. او بی هیچ منظوری به من گفت که کاردینال هیچ خویشاوندی با شما ندارد.

ـ مطمئن هستید؟

ـ بله قسم می خورم.

ـ پس خداوندا چرا او به اینجا برنگشت، چرا برای دیدار من نیامد، چرا جرأت نمی کند در مقابل من ظاهر شود؟

رنج او از غیبت جاستین، نه تنها در سخنان ، بلکه در لحن صدایش نیز احساس می شد. رین منظور ملاقاتش را از یاد می برد و می خواست اول از همه تشویش و هراس او را از میان بر دارد. پس با لحنی قاطعانه گفت:

ـ این منم که قابل سرزنشم.

مگی حیران پرسید:

ـ شما؟

ـ بله، جاستین قصد داشت با دین به یونان برود، و فکر می کند که اگر با او به این سفر می رفت دین هنوز زنده بود.

ـ مسخره است.

ـ کاملاً ، ولی به نظر جاستین این طور نیست. این وظیفه شماست که او را به سر عقل آورید.

ـ من؟ مثل این که شما نمی دانید، جاستین هیچ وقت در زندگی اش به حرف من گوش نداده و مختصر نفوذی هم که آن زمان بر او داشته ام، حالا کاملاً از بین رفته است. او حتی حاضر نیست دوباره مرا ببیند.

صدا در گلویش شکست و با لحنی آرام ادامه داد:

ـ من نیز در همان تله مادرم افتاده ام. دروگیدا زندگی من است... خانه، دفاتر... اینجا به من احتیاج دارند. و زندگی ام معنایی دارد، هنوز کسانی هستند که روی من حساب می کنند. ولی برای فرزندانم هرگز این طور نبوده.

ـ درست نیست خانم اونیل، اگر اشتباه نمی کردید، جاستین بدون احساس ندامت و پشیمانی می توانست به سوی شما باز گردد. شما علاقه او را نسبت به خودتان نادیده می گیرید. منظور من این است که مسؤول اصلی ناراحتی او من هستم. او به خاطر من در لندن مانده است. برای این که با من باشد. ولی به خاطر شماست که رنج می برد نه به خاطر من.

مگی راست نشست و گفت:

ـ او نباید به خاطر من غصه بخورد. و می تواند به خاطر خودش رنج بکشد، ولی نه به خاطر من.

ـ پس این را باور می کنید که او از رابطه دین و کاردینال کاملاً بی اطلاع است؟

در رفتار مگی تغییری پدید آمد، گویی که مخاطبش به او می فهماند که پای موضوع دیگری در میان است.

ـ بله حرف تان را باور می کنم.

ـ من به دیدار شما آمده ام، زیرا جاستین به کمک شما نیازمند است. و قادر نیست آن را از شما بخواهد. شما باید او را وادار کنید که به خود بیاید و خود را جمع و جور کند تا بتواند به زندگی ادامه دهد،... نه در دروگیدا، بلکه زندگی خودش در جایی که مایل است.

او به صندلی اش تکیه داد پاهایش را روی هم انداخت و سیگار دیگری روشن کرد.

ـ جاستین به دلایل واهی خود را زجر می دهد. و تنها کسی که می تواند این را به او بفهماند شما هستید. ولی من از حالا بهتان می گویم که اگر به او کمک کنید او هرگز در دروگیدا زندگی نخواهد کرد. در حالی که اگر راه کنونی اش را ادامه دهد قطعاً به اینجا باز خواهد گشت.

لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

ـ صحنه تئآتر برای زنی مثل جاستین کافی نیست. و بالاخره روزی این را خواهد فهمید. آن وقت او باید انتخاب کند. بین دروگیدا و خانواده اش، یا من یکی را باید انتخاب کند. (لبخندی همدلانه بر لب داشت) ولی اطرافیان او برایش کافی نیستند. اگر او مرا انتخاب کند، می تواند به شغلش ادامه دهد، ولی در دروگیدا این امکان را نخواهد داشت . (حالت چهره اش تغییر کرد و جدی تر شد گویی که با رقیبی سر و کار دارد) من به اینجا آمده ام که به شما اطمینان دهم که او مرا انتخاب خواهد کرد. سخنان من شاید به نظرتان بی رحمانه باشد ولی، من بیشتر از شما به او احتیاج دارم.

مگی با لحنی خشک پاسخ داد:

ـ دروگیدا، آن قدر ها هم انتخاب بدی نیست. شما طوری صحبت می کنید، که گویی می خواهیم او را اینجا مدفون کنیم ولی ابداً این طور نیست. او می تواند به بازی در تئآتر ادامه دهد. او می تواند همان طور که من و پدربزرگش سال ها امیدوار بودیم با بوی کینگ (Boy King) ازدواج کند. از بچه های او در اینجا به خوبی مراقبت خواهد شد اینجا زادگاه اوست و او طرز زندگی اینجا را به خوبی می شناسد و اگر این راه را انتخاب کند کاملاً آگاهانه است. آیا در زندگی کردن با شما وضع همین طور خواهد بود؟

ـ نه ولی جاستین عاشق چیزهای تازه و شگفت انگیز است. در دروگیدا زندگی برایش خسته کننده خواهد بود.

ـ می خواهید بگویید که در اینجا احساس بدبختی خواهد کرد.

ـ نه، نه کاملاً ، من شک ندارم که اگر به اینجا برگردد و با بوی کینگ ... راستی این بوی کینگ کیست؟

ـ وارث ملک همسایه، یکی از دوستان دوران بچگی. پدربزرگ او دلش می خواهد که او زودتر ازدواج کند تا نامش را حفظ کند. و من نیز به نوبه خود با این وصلت موافقم. چرا که تصور می کنم که این همان چیزی است که جاستین لازم دارد.

ـ بله می فهمم. خوب، اگر برگردد و با بوی کینگ ازدواج کند شاید بتواند خوشبخت شود. ولی خوشبختی چیزی نسبی است من فکر نمی کنم که او خوشبختی و سعادتی را که با من احساس می کند در زندگی با کس دیگری پیدا کند خانم اونیل. برای این که او مرا دوست دارد نه بوی کینگ را.

مگی در حالی که طناب زنگ را به صدا در می آورد گفت:

ـ در این صورت او عشق خود را به حالتی غریب ابراز می کند، به علاوه آقای هارتهایم همان طور که قبلاً هم گفتم شما درباره نفوذ من بر جاستین اشتباه می کنید. جاستین هرگز به نصیحت های من عمل نکرده است و اراده من هیچ تأثیری بر او ندارد.

ـ شما جواب مرا ندادید. شما خوب می دانید که اگر بخواهید می توانید کاملاً او را تحت تأثیر خود قرار دهید. من فقط از شما می خواهم که درباره آن چه که گفتم فکر کنید. سر فرصت، هیچ عجله در کار نیست. من آدم صبوری هستم.

مگی لبخندزنان پاسخ داد:

ـ در این صورت شما به آن دسته از موجوداتی تعلق دارید که در حال نابود شدن هستند.

آنها دیگر موضوع را ادامه ندادند. رین طی هفته که در دروگیدا اقامت داشت مثل هر مهمان دیگری رفتار کرد. با این همه مگی احساس می کرد که او سعی دارد هر چه بیشتر خود را به او بشناساند. شکی نبود که برادرانش علاقه زیادی به او داشتند، آنها به محض آن که از ورودش مطلع شدند، با اشتیاق به خانه آمدند و تا هنگام عزیمت او به آلمان در آنجا ماندند. فی نیز از او خوشش می آمد. چشمان او دیگر اجازه نظارت بر دفاتر را به او نمی داد ولی او هنوز از کار افتاده نشده بود. خانم اسمیت در زمستان گذشته در گذشته بود و فی به جای آن که سرپرست جدیدی برای مینی و کت که هر دو سالخورده اما همچنان سالم و نیرومند بودند بیاورد، خود سرپرستی امور را به عهده گرفت و کار رسیدگی به دفاتر را به مگی واگذار کرد.

فی نخستین کسی بود که پی برد که راینر جزئیات زیادی از زندگی دین را که برای آنها ناشناخته بود می شناسد و از او خواست که درباره این قسمت از زندگی او با آنها صحبت کند. راینر با خوشنودی از خواسته او استقبال کرد. بخصوص که متوجه شد که هیچ یک از اعضای این خانواده از یادآوری نام دین ابایی نداشتند و صحبت درباره او آنها را شاد می کرد مگی با ظاهری آرام نمی توانست از اندیشه درباره آنچه که راینر به او گفته بود خودداری کند. و اغلب به حق انتخابی که به او واگذار شده بود فکر می کرد. او از مدت ها پیش هر گونه امید بازگشت جاستین را به دروگیدا از دست داده بود. و حالا این مرد بازگشت دخترش را به دروگیدا تضمین می کرد ، حتی می پذیرفت که جاستین می تواند در دروگیدا خوشبخت باشد. از سوی دیگر نسبت به او نوعی حق شناسی داشت ، چرا که او بود که ترس او را از این که جاستین از رابطه دین و رالف آگاه باشد از میان برده بود. و اما راجع به ازدواج او با جاستین ، مگی چطور می توانست جاستین را به این کار تشویق کند در حالی که به نظر می رسیدکه جاستین چنین قصدی ندارد. یا این خود مگی بود که نمی خواست آن را قبول کند. او علاقه زیادی به راینر پیدا کرده بود ولی آسایش و

خوشبختی دخترش و دروگیدا و آینده آن برایش بسیار مهم تر از خوشبختی راینر بود. به گفته راینر جاستین او را دوست داشت. ولی مگی به خاطر نمی آورد که هیچ گاه دخترش در این باره چیزی به او گفته باشد و به نظر نمی رسید که رین همان اهمیتی را در زندگی جاستین داشته باشد که رالف در زندگی او داشت.

در راه فرودگاه به راینر گفت:

ـ حدس می زنم که دیر یا زود شما جاستین را خواهید دید. من ترجیح می دهم که از این دیدار ما در دروگیدا صحبتی نشود و او پاسخ داد:

ـ هر طور شما بخواهید، فقط از شما خواهش می کنم که در مورد صحبت هایمان خوب فکر کنید و عجله هم نکنید.

ولی در هنگام ادای این گفته متوجه شد که مگی خیلی بیشتر از خود او از این ملاقات خوشحال است.

هنگامی که نیمه آوریل رسید، دو سال و نیم از مرگ دین گذشته بود. در این روز بهاری و آفتابی، ماندن در شهر برای جاستین غیر قابل تحمل به نظر رسید. و میل مقاومت ناپذیری برای چیزی تازه غیر از ردیف ساختمان ها و مردم کسل کننده و غمگین در خود احساس کرد. سوار قطار شد و به سوی پارک کیو (KewGardens) روانه شد. خوشبختانه روز سه شنبه بود و جمعیت کمی در آنجا به چشم می خورد و او می توانست در کمال آرامش از زیبایی این محیط لذت ببرد.

امشب تئآتر تعطیل بود و او دلش می خواست آنقدر در پارک بگردد تا از پای درآید. او این گردشگاه را خوب می شناخت. مسلماً برای هر کس که از دروگیدا بیاید لندن با باغ های بزرگ و گل کاری های انبوه منظره دلپذیری عرضه می کند. ولی کیو جاذبه مخصوصی داشت. از اوائل اقامتش در انگلستان او عادت کرده بود که از ماه آوریل تا پایان اکتبر مرتباً به آنجا سر بزند. چون هر ماه فصل گل های تازه ای بود و او نیمه آوریل را بر سایر ماه ها ترجیح

می داد زیرا که باغ سرشار از نسرین، آزالیا و درختان پرشکوه بود و در گوشه ای از آن محلی را کشف کرده بود که به چشم او یکی از زیباترین مناظر دنیا بود.

بر روی زمین مرطوب نشست و محو تماشای اطراف شد . رو به رویش تا جایی که چشم کار می کرد فرشی از گل نسرین گسترده بود و کمی دورتر انبوهی از گل های زنگوله ای زردرنگ، یک درخت بادام پر شکوفه را در میان گرفته بودند. شاخه های سنگین پر شکوفه در قوسی چنان منظم و بی حرکت خم شده بودند که منظره یک نقاشی ژاپنی را به خاطر آوردند.

آرامش، آرامشی که یافتنش آنچنان دشوار بود، سرانجام به او روی می آورد. سرش را بلند کرد تا بهتر بتواند از زیبایی مطلق درخت بادام در میان دریای طلایی و مواجش لذت ببرد، ولی چیزی بسیار نامطبوع تر ناگهان منظره را خراب کرد. شخص راینر مورلینگ هارتهایم در حالی که با احتیاط راهی از میان توده گل های نسرین برای خود می جست، به او نزدیک می شد. مانتوی چرمی اجتناب ناپذیر آلمانی اش هوای تازه را در خود داشت و موهای نقره ای اش در آفتاب می درخشید. در حالی که مانتویش را در می آورد و بر زمین پهن می کرد تا بتوانند هر دو روی آن بنشینند گفت:

ـ کلیه هایتان سرما می خورند.

جاستین در حالی که بر گوشه ای از آستر قهوه ای رنگ می لغزید گفت:

ـ چطوری مرا پیدا کردید؟

ـ خانم کلی به من گفت به کیو آمده اید. بقیه اش کار مشکلی نبود آنقدر قدم زدم تا به شما رسیدم.

ـ و حالا لابد انتظار دارید که مثل یک مدال کهنه به گردن تان آویزان شوم بله؟

ـ قصد آن را دارید ؟

ـ هیچ فرقی نکرده اید رین، باز هم جواب سؤال را با سؤال می دهید. نه من آنقدرها هم از دیدن تان خوشحال نیستم، تصور می کردم که برای ابد میدان را خالی کرده اید.

ـ برای یک آدم شجاع سخت است که برای همیشه میدان را خالی کند. حال تان چطور است؟

ـ خوب.

ـ آیا به حد کافی زخم هایتان را التیام داده اید؟

ـ نه.

ـ باید آن را می دانستم. من بالاخره به این نتیجه رسیدم که شما بعد از این که عذر مرا خواستید نمی توانستید غرور خودتان را پایمال کنید و برای آشتی پیش قدم شوید. در حالی که هرتسشن، من همین قدر می دانم که غرور، همبستری است که شما را به سوی تنهایی سوق می دهد.

ـ اگر فکر می کنید که می توانید آن را با لگد از تختم برانید و جایش را بگیرید، خیال باطلی است. من اصلاً قصد ندارم دوباره شما را در این نقش ببینم.

ـ من هم دیگر نمی خواهم چنین نقشی به عهده بگیرم.

تندی پاسخش جاستین را اندکی به خشم آورد. ولی سعی کرد بر خودش مسلط شود و پرسید:

ـ راستی؟

ـ اگر قصدش را داشتم فکر می کنید که می توانستم این مدت دوری شما را تحمل کنم؟ این جریان چیزی جز یک اتفاق بین راه نبود ولی من هنوز هم شما را به عنوان یک دوست خیلی عزیز تلقی می کنم و از این نظر جایتان در کنار من خیلی خالی است.

ـ بسیار خوب پس می توانم خودم را دوست شما بدانم؟

ـ البته.

او روی مانتو دراز کشید بازویش را به زیر سر گذاشت و با تنبلی لبخندی زد.

ـ چند سال تان است؟ ۳۰ سال؟ با این طرز لباس پوشیدن جلف و عجیب و غریب، بیشتر حالت یک دختر مدرسه بدسلیقه را دارید. و اگر برای چیزهای دیگر در زندگی تان احتیاجی به وجود من ندارید لا اقل وجود من به عنوان مشاور در مورد شیک پوشی برایتان لازم است.

او خندید و گفت:

ـ باید اعتراف کنم که زمانی که هر لحظه ممکن بود جلو پایم سبز شوید، من خیلی به ظاهرم می رسیدم ! ولی اگر من ۳۰ سال دارم شما هم یک بچه شیرخوره نیستید. شما حالا باید دست کم چهل سالی داشته باشید و تفاوت سنی دیگر آن قدر ها مشهود نیست، نه؟ راستی چقدر لاغر شده اید. مریض که نیستید رین .

ـ من هیچ وقت چاق نبوده ام فقط کمی توپر و ورزیده و نشستن پشت میز مرا کمی فرسوده کرده.

جاستین کمی پایین تر خزید روی شکم برگشت صورتش را به چهره او نزدیک کرد و لبخند زد.

ـ اوه که چقدر دیدارتان لذت بخش است هیچ کس مثل شما به اندازه پولم به من آش نمی دهد.

ـ جاستین بیچاره ! حالا که خیلی هم دارید.

ـ چی؟ پول؟ (سرش را به حالت تصدیق فرود آورد) عجیب است که کاردینال همه ثروت شخصیتش را به من واگذار کرده باشد... یعنی نصف برای من نصف برای دین و سهم دین هم به من رسیده (بر خلاف خواسته اش چهره اش در هم رفت سرش را برگرداند و به تماشای گل نسرین تظاهر کرد تا این که توانست دوباره به خودش مسلط شود) می دانید رین ، خیلی دلم می خواست بدانم کاردینال چه نقشی در زندگی ما داشته. یک دوست، آیا

فقط یک دوست بوده؟ نه حتماً جریان دیگری بوده. نمی دانم به چه صورت و خیلی دلم می خواست به این راز پی ببرم.

ـ رازی در کار نیست (به تندی از جایش برخاست و دست او را گرفت) بیایید هرتسشن می خواهم شما را برای ناهار به یک رستوران مد روز ببرم تا همه ببینند که اختلاف میان هنرپیشه استرالیایی مو هویجی و آن عضو دولت آلمان فدرال ، از میان رفته است.

ـ دوست عزیز دیگر هیچ کس به من لقب هنرپیشه مو هویجی استرالیایی نمی دهد. حالا من برای آنها هنرپیشه رویایی و شگفت انگیز انگلیسی با موهای بور ونیزی هستم. و این را به ایفای نقش پایان ناپذیر کلئوپاترا مدیونم. نگویید که از این خبر ندارید که منتقدین مرا بیگانه ترین کلئوپاترای قرن نامیده اند.

با دست و بازوهایش یک هیروگلیف مصری را در فضا رسم کرد. پرتوی از چشمان رین گذشت و با لحنی متعجب پرسید:

ـ بیگانه؟

و او با قاطعیت پاسخ داد:

ـ بله بیگانه.

از هنگامی که کاردینال دی کونتینی ورکزه در گذشته بود، رین دیگر تقریباً به رم نمی رفت و ترجیح می داد بیشتر به لندن سفر کند. جاستین از دوستی و معاشرت او بسیار خوشحال بود. ولی با گذشت ماه ها به تدریج از این که می دید رین کوچک ترین اشاره ای به روابط عاشقانه شان نمی کند اضطراب و خشمی در خود احساس می کرد. نه این که او بخواهد دوباره این خاطره گذشته را زنده کند . چون دائم با خود تکرار می کرد که دیگر این چیزها برای او

معنایی ندارد و هیچ گونه هوس و احتیاجی در خود نمی دید و حتی به اندیشه هایش اجازه نمی داد که تصویری از رین را در خاطرش زنده کند. احساسی آنچنان در بند کشیده که جز در رویایی افشاگر، هرگز سر بر نمی آورد.

ماه های نخستین پس از مرگ دین، دوره ای واقعاً دشوار بود. او می بایست در برابر میل شدیدش برای دیدار رین مقاومت کند، در حالی که آرزو داشت که به او پناه برد و او را با تمام وجودش در آغوش گیرد و می دانست که اگر پیش قدم می شد رین هیچ گونه مقاومتی نمی کرد. ولی او نمی توانست به خود اجازه چنین کاری را بدهد چون با دیدن رین ناخودآگاه به یاد دین می افتاد. او می بایست رین را از زندگی اش کنار بزند و بکوشد تا آخرین شعله علاقه به رین را در وجود خود نابود گرداند. با گذشت زمان به نظر می آمد که او برای همیشه از زندگی اش بیرون رفته باشد. پس جسمش در نوعی رخوت که هیچ چیز نمی توانست آن را بیدار کند غوطه ور شده و کوشید فکر او را از وجودش براند.

ولی اکنون که رین بازگشته بود چیزها صورت دشوارتری به خود گرفته بودند. او در آتش آن می سوخت که از رین بپرسد که آیا رابطه شان را به یاد می آورد، چگونه می توانست آن را فراموش کند؟ درست است که خود او دیگر کاری با این چیزها نداشت ولی دانستن این که رین همانند او فکر نمی کرد، جاستین را ارضاء می کرد. ولی این رویایی بیهوده بود. رین از آن دسته مردانی نبود که در تب و تاب عشقی یک طرفه بسوزد و کوچک ترین اشتیاقی برای دوباره از سر گرفتن رابطه عاشقانه شان از خود نشان نمی داد. او جاستین را دوست خود تلقی می کرد و به عنوان یک دوست از معاشرت با او لذت می برد. بسیار خوب، این همان چیزی بود که خود جاستین نیز می خواست... ولی آیا او توانسته بود همه چیز را فراموش کند؟ نه ممکن نبود. شبی این دغدغه خاطر و پریشان حالی چنان در او شدت یافت که نقش لیدی مکبث (نمایشنامه مکبث اثر شکسپیر (Machbeth را با حرارتی کاملاً

متفاوت از معمول بازی کرد و پس از آن تمام شب خواب به چشمش راه نیافت. و فردای آن روز نامه ای از مادرش دریافت کرد که تأثیر خوشایندی بر او گذارد.

مامان دیگر به ندرت نامه می نوشت و این بی شک به علت جدایی دراز مدت بین آنها بود که بر رابطه شان تأثیر گذاشته بود. نامه های او معمولاً خیلی رسمی و بی شور بود ولی نامه اخیر با دیگر نامه ها فرق داشت. گویی زمزمه ای دوردست از سالخوردگی را در خود نهان داشت. و نوعی درماندگی پنهان ، از میان جملات معمولی و پیش پا افتاده، همانند قسمت شناور یک توده یخ سر بر می آورد. جاستین این را دوست نداشت. مامان سالخورده، پیر ! در دروگیدا چه می گذشت؟ آیا مادرش چیزی را از او پنهان می کرد؟ آیا مادربزرگ بیمار بود؟ یا یکی از دایی هایش؟ یا خود مادرش؟ خداوندا ! انشاء الله که این طور نباشد. سه سال بود که او هیچ یک از ساکنین دروگیدا را ندیده بود و در این سه سال خیلی چیزها می توانست اتفاق بیفتد. اگر در زندگی جاستین اونیل هیچ چیز مهمی رخ نداده بود دلیل نمی شد که برای دیگران نیز این چنین باشد. آن شب تئآتر تعطیل بود. و فقط یک اجرای دیگر از نمایشنامه مکبث باقی مانده بود.

جاستین روزی طولانی و خسته کننده را گذرانده بود و فکر شام خوردن با رین آن لذت همیشگی را برایش نداشت. در حالی که پیراهن نارنجی رنگی را که رین آن قدر از آن نفرت داشت به تن می کشید. با خود می اندیشید دوستی ما بیهوده ، پیش پا افتاده و بی ارزش است. رین محافظه کار پیر بهتر بود او را همان طور که بود قبول کند. و اگر هم خوشش نمی آمد بهتر بود پی کارش برود. در حالی که چین های هلالی شکل پیراهن را رویسینه لاغرش مرتب می کرد، چشمانش را در آینه دید و لبخندی غمگین بر لب آورد، آه ، چه طوفانی در یک لیوان آب! او خسته بود و احتیاج به استراحت داشت. خدا را شکر که پایان لیدی مکبث نزدیک بود ولی چه بر سر مادرش آمده؟

این اواخر رین مدت اقامتش را بیش از پیش در لندن طولانی تر می کرد. و جاستین از این که راینر با این سهولت فاصله دراز بن و انگلستان را می پیمود تعجب می کرد. بی تردید هواپیمای خصوصی او این سفرها را آسان تر می گرداند ولی با این همه کار آسانی نبود. او بی هیچ دلیلی پرسید:

ـ چرا این قدر زود به زود به دیدنم می آیید؟ همه خبرنگاران که موضوع داغ و هیجان انگیزی در دست ندارند از این امر خوشحالند. و باید اعتراف کنم که گاه شک برم می دارد که شاید وجود من بهانه ای برای فعالیت های دیگری در لندن باشد.

او با آرامش پاسخ داد:

ـ درست است، شما گاهی اوقات پوششی برای فعالیت های دیگر من هستید. در واقع من توانسته ام با این روش خیلی ها را در لندن به اشتباه اندازم. ولی بودن با شما برای من دشوار نیست، چون از مصاحبت تان لذت می برم. (چشمان تیره اش اندیشناک بر چهره کوچک خیره شد) امشب خیلی ساکت هستید هرتسشن آیا مشکلی دارید؟

ـ نه نه واقعاً، (بشقاب دسرش را که دست نخورده باقی مانده بود به کناری راند) در واقع احمقانه است. من و مامان دیگر هر هفته به هم نامه نمی نویسیم، و مدتی آنچنان طولانی همدیگر را ندیده ایم که دیگر چیز زیادی برای گفتن به همدیگر نداریم... ولی امروز نامه ای از او دریافت کردم که شباهتی با نامه های قبلیش ندارد.

رین احساس کرد قلبش از کار می ایستد ، مگی سرانجام فکرهایش را کرده و تصمیم خود را گرفته بود و رین به طور غریزی احساس می کرد که این تصمیم به سود او نبود و مگی می خواست که جاستین را به دروگیدا باز گرداند. دستش را از آن سوی میز دراز کرد و دست جاستین را در دست گرفت و با خود اندیشید، چقدر بلوغ و پختگی به او می آید و با وجود پیراهن وحشتناک نارنجی، از همیشه خوشگل تر است. چین های ریزی به این چهره کودکانه حالت موقر و محترمانه ای می بخشید.

ولی این بلوغ ظاهری تا چه حد بود. خطای جاستین این بود که حتی سعی نمی کرد این را از خود بپرسد.

او دل به دریا زد و گفت:

ـ هرتسشن مادرتان احساس تنهایی می کند.

اگر این آن چیزی بود که مگی می خواست، او چگونه می توانست پافشاری کند که حق با اوست و مادرش اشتباه می کند. جاستین دختر او بود و مادرش را بهتر از او می شناخت.

جاستین ابرو در هم کشید و زیر لب غرولندکنان گفت:

ـ بله امکان دارد. ولی من نمی توانم این فکر را از سرم بیرون کنم، که شاید موضوع دیگری در کار باشد. او سال هاست که تنهاست پس این تغییر ناگهانی چه معنایی دارد. من فکرم به جایی نمی رسید و همین بیشتر از هر چیز مرا نگران می کند.

ـ به نظرم شما فراموش می کنید که او پیر شده و ممکن است تحمل بعضی از چیزها برایش از سابق دشوارتر باشد. جاستین، سه سال است که او یگانه پسرش را از دست داده. تصور می کنید که غم و اندوه با مرور زمان از میان می رود؟ من بالعکس فکر می کنم که غم او عمیق تر شده. دین رفته و مادرتان اکنون شما را نیز از دست رفته تلقی می کند. گذشته از این شما حتی برای دیدنش هم نرفته اید.

ـ جاستین چشمانش را بست و گفت:

ـ می روم رین، بهتان قول می دهم که به زودی برای دیدارش خواهم رفت شما حق دارید، من فکر نمی کردم که هرگز دلم برای دروگیدا تنگ شود. ولی این اواخر به نظرم می آید که خیلی آنجا را دوست دارم. و به هر حال جزیی از آن هستم.

رین ناگهان به ساعتش نگاهی انداخت و لبخندی اجباری یر لب آورد.

ـ تصور می کنم که امشب نیز از آن شب هایی است که مجبورم از وجود شما به عنوان پوششی سوء استفاده کنم.

و مجبورم از شما بخواهم که تنها به خانه برگردید، چون تا یک ساعت دیگر باید یک آقای بسیار مهم و متشخص را در محلی سری ملاقات کنم و باید با اتومبیل خودم به آنجا بروم و راننده ام فرتیز که امتحان سه گانه سرویس امنیتی را گذرانده مرا به آنجا خواهد برد.

جاستین در حالی که رنجش را پنهان می کرد با لحنی ظاهراً شاد گفت:

ـ در سکوت و با مانتویی به رنگ دیوار ! حالا می فهمم من می توانم به دست یک شوفر تاکسی مبتذل سپرده شوم ولی آینده مشترک هرگز؟ و من برای این که به شما ثابت کنم که نه به تاکسی نیاز دارم و نه به فریتز برگزیده سرویس امنیتی، با مترو خواهم رفت هنوز وقت زیاد دیروقت نیست.

انگشتان او همچنان به روی انگشتان جاستین مانده بود. او دست جاستین را گرفت و آن را به روی گونه اش برد و بوسه ای بر آن زد.

ـ اوه رین من نمی دانم بدون شما چه می کردم.

او دستش را در جیبش فرو کرد بلند شد میز را دور زد و پشتی صندلی جاستین را گرفت و کمکش کرد که از جای برخیزد و گفت:

ـ من دوست شما هستم، و با دوستان این چنین است. نمی شود از آنها صرفنظر کرد.

جاستین پس از خداحافظی با رین رهسپار خانه شد. دغدغه خاطر او به زودی جای خود را به نوعی احساس افسردگی داد.

امشب گفتگویشان حالت صمیمانه تری از معمول به خود گرفته بود ولی چه نتیجه ای داشت؟ چیزی از آن دستگیرش نشده بود به جز آن که رین فکر می کرد که مادرش خیلی تنها است و پیر شده و به او احتیاج دارد و او

می بایستی به دروگیدا باز گردد. البته او فقط به جاستین نصیحت کرده بود که برای دیدار از مادرش به دروگیدا سفر کند ولی جاستین نمی توانست از این فکر منصرف شود که مقصود او بازگشت به دروگیدا برای همیشه بود. رفتار کنونی او نشانگر این امر بود که احساس او به جاستین هر چه که بوده دیگر به گذشته تعلق دارد و او دلش می خواست برای همیشه او را به گوشه دورافتاده و نامعلومی همانند دروگیدا براند.

در واقع هم شاید این چنین بود ولی پس چرا او نه ماه پیش دوباره به سویش باز گشته بود؟ شاید نسبت به او احساس ترحمی داشت شاید حس می کرد که از لحاظی مدیون اوست و شاید هم خواسته بود او را تشویق کند تا به سوی مادرش باز گردد. شاید به خاطر دین بود؟ او علاقه زیادی به دین داشت و معلوم نبود که آنها طی دیدارهای پی در پی در رم از چه چیزی صحبت کرده بودند؟ شاید دین از او خواسته بود که مواظب خواهرش باشد. و او احساس مسؤولیتی در خود حس می کرد می خواست به این قول عمل کند. بله احتمالاً پاسخ همین بود. رین مسلماً دیگر عاشقش نبود. و احساس او از مدت ها پیش از میان رفته بود. حقیقتاً خود او هم رفتار درستی با رین در پیش نگرفته بود و سرانجام مقصر اصلی او بود. این اندیشه ها اشکش را سرازیر کرد. سپس موفق شد بر خودش مسلط شود و خود را به خاطر افکار احمقانه اش ملامت کرد و کوشید به خواب رود. مدتی از این دنده به آن دنده غلتید و مشت هایی نثار بالش کرد و سرانجام چون موفق نشد دست نویس نمایشنامه ای را برداشت و سعی کرد آن را بخواند، ولی بعد از خواندن چند صفحه کلمات جلوی چشمش شروع به رقصیدن کردند و قاطی شدند. او بیهوده کوشیده بود که به روش قدیمی اش، ناامیدی را به گوشه ای از مغزش براند، یأس و ناامیدی دوباره به او هجوم می آورد.

در حالی که روشنایی کدر سپیده دم از پشت پرده ها به اتاق می تابید بستر را ترک کرد و پشت میز کارش نشست. مغموم و پریشان حال، در حالی که گوش به صدای خفه و دوردست آمد و شدها سپرده بود، با تمام وجودش رطوبت

و تلخی سحرگاهی را احساس می کرد و ناگهان اندیشه سفر به دروگیدا چیزی عالی و مطبوع بود. هوای خالص و ملایم، سکوتی که فقط عناصر طبیعت آن را در هم می شکستند و آرامش...

یکی از خودکارهای سیاهش را برداشت و خطاب به مادرش، شروع به نوشتن کرد. و همان طور که کلمات را به روی کاغذ می آورد رفته رفته اشک هایش خشک شدند.

»امیدوارم که درک کنی چرا از هنگام مرگ دین تا به حال به دیدارت نیامده ام. نظر تو را درباره رفتارم نمی دانم ولی این را می دانم که خوشحال خواهی شد اگر بدانی که من می خواهم این غیبت و جدایی را جبران کرده و برای همیشه به دروگیدا برگردم. مامان حق با تو بود. حالا زمانی رسیده است که کمبود خانه و دروگیدا را واقعاً احساس می کنم. من می خواستم روی پای خودم بایستم ولی نتیجه نگرفتم. چه فایده دارد که بقیه عمرم را روی صحنه های مختلف تئآترها تلف کنم ! برای من در اینجا غیر از شغلم چیز دیگری وجود ندارد. من به چیزی مطمئن پایدار و همیشگی محتاجم. و فقط دروگیدا می تواند آن را به من بدهد. رویاهای بیهوده بس است. کسی چه می داند شاید اگر بوی کینگ هنوز خواسته باشد با او ازدواج کنم. شاید با وجودآوردن یک قبیله بچه دهاتی ، زندگیم سر و سامانی بگیرد و معنایی پیدا کند.

من خسته هستم، مامان آن قدر خسته و درمانده ام که نمی دانم چه می گویم و دلم می خواست آنچه را که احساس می کنم با تو در میان بگذارم. در هر حال شاید در موقعیتی دیگر این مسأله را با تو در میان بگذارم. اجرای لیدی مکبث خاتمه یافته و من برای فصل آینده قرارداد تازه ای امضا نکرده ام. بنابراین اگر کارم را رها کنم ضرری متوجه هیچ کس نخواهد شد. لندن پر از هنرپیشه تئآتر است و کلاید می تواند در عرض چند دقیقه جانشینی برای من پیدا کند ولی نه تو.

متأسفم که برای پی بردن به این موضوع سال ها وقت تلف کرده ام. اگر رین به من کمک نکرده بود که بیشتر در این باره فکر کنم شاید هنوز وقت بیشتری لازم داشتم. ولی رین از آن آدم هایی است که چیزها را از پیش حس می کنند. او تو را ندیده و با این همه به نظر می رسد که بهتر از من تو را می شناسد. معلوم است، می گویند که همیشه تماشاچی بیشتر از هر کس کیفیت کلی نمایش را می بیند که این درباره او هم صدق می کند. ولی از این که او از فراز جایگاه رفیعش زندگی مرا تحت نظر گرفته باشد، خسته شده ام. گویی که او از لحاظی فکر می کند که به دین مدیون است یا این که می خواهد به قولی که به او داده عمل کند. و با دخالت های دائمی در زندگی من حوصله ام را سر برده است. ولی من به این نتیجه رسیده ام که وجود من چیزی جز مزاحمت برایش در بر ندارد و بهتر است که به دروگیدا باز گردم و از شر این قول او را خلاص کنم و از آمد و شدهای بی وقفه با هواپیما معافش گردانم. به محض آن که کارهایم را به اتمام رساندم دوباره برایت نامه خواهم داد و تاریخ ورودم را به اطلاعت خواهم رساند. و به خاطر بیاور که من هم به شیوه خود هر چند هم غریبانه، تو را دوست دارم».

او نامه را امضا کرد، سپس کاغذها را تا کرد و آن را در پاکت گذاشت و آدرس را روی آن نوشت و هنگامی که برای آخرین بار اجرای لیدی مکبث عازم تئآتر بود آن را به صندوق پست انداخت. و از فردای آن روز شروع به تهیه مقدمات سفر کرد.

وقتی که تصمیمش را با کلاید در میان گذاشت ابتدا با مخالفت و خشم شدید او مواجه شد، آن چنان که عکس العملش جاستین را سخت ناراحت کرد. ولی فردای آن روز رفتارش کاملاً تغییر کرده بود و با خوشرویی تمام استعفای او را پذیرفت. و واگذاری آپارتمانش نیز هیچ گونه مشکل در بر نداشت چون در محله خوبی بود و متقاضی بسیار داشت. در واقع به محض آن که خبر مسافرت او پخش شد زنگ تلفن هر پنج دقیقه به صدا در می آمد تا عاقبت او پریز تلفن را کشید. خانم کلی که از بدو ورود او به لندن در استخدام او بود در میان انبوهی از کارتون ها و

جعبه ها سرگردان بود و در حالی که دلش به حال خودش می سوخت، خدا خدا می کرد یک نفر که نفوذی بر جاستین داشته باشد پیدا شود و در آخرین لحظه او را از تصمیمش منصرف کند و به همین دلیل مخفیانه دوباره تلفن را وصل کرد. و اتفاقاً در این گیر ودار ، کسی که این نفوذ را بر جاستین داشت تلفن کرد ولی نه برای آن که او را از تصمیمش باز دارد. چرا که رین حتی از این تصمیم ناگهانی آگاه هم نبود، او فقط می خواست از جاستین دعوت کند که در مهمانی که قرار بود در منزلش در پارک لین (Park Lane) برگزار گردد نقش میزبان را به عهده بگیرد.

جاستین با لحنی متعجب و صدایی بلند پرسید:

ـ چطور؟ خانه شما در پارک لین؟

ـ بله، درست است. با شرکت فعال انگلستان در بازار مشترک، من آن قدر وقتم را در لندن می گذرانم که بهتر است پایگاهی در اینجا داشته باشم و بنابراین یک خانه در پارک لین اجاره کرده ام.

ـ خداوندا رین، شما واقعاً آدم مزور و کثیفی هستید. یک آدم دغل و دروغگو، از کی تا به حال این خانه را اجاره کرده اید؟

ـ تقریباً از یک ماه پیش.

ـ پس چرا آن شب چیزی در این مورد به من نگفتید؟ خدا لعنت تان کند.

راینر با لحنی شاد پاسخ داد:

ـ من می خواستم شما را مطلع کنم ولی بعد ترجیح دادم که شما همچنان در اشتباه تان دایر بر این که من دائماً در حال آمد و شد هستم باقی بمانید.

جاستین در حالی که از ریزش اشکش جلوگیری می کرد از لای دندان هایش با غیظ گفت:

ـ آه بالاخره می کشمتان.

ـ نه هرتسشن خواهش می کنم عصبانی نشوید. بیایید نقش خانم خانه را بازی کنید و در ضمن به حد کافی وقت خواهید داشت که خانه را بازدید کنید.

ـ مصاحبی جوان برای یک فوج مهمان؟ چه خبر شده رین؟ آیا از تنها بودن با من وحشت دارید یا این که عکس العمل من شما را می ترساند؟

او در پاسخ به جمله اولش گفت:

ـ شما میهمان نخواهید بود بلکه خودتان نقش میزبان را به عهده خواهید گرفت و این خیلی فرق دارد آیا قبول می کنید؟

او اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و غرو لندکنان گفت:

ـ بله.

میهمانی بسیار گرمتر و مطبوع تر از آن بود که جاستین انتظارش را داشت. خانه رین بسیار زیبا و خود او بسیار شاد و سرحال بود. به طوری که این شادی به جاستین هم سرایت کرد. او درست سر وقت به آنجا رسید، لباسش به سلیقه صاحبخانه اندکی زننده بود اما رین پس از آن که از دیدن کفش های ساتن صورتی بی اراده چهره اش در هم رفت دست دور بازوی او انداخت و قبل از رسیدن میهمانان خانه را به او نشان داد. جاستین احساس می کرد که حضورش در عین حال مفید و خوشایند است.

میهمانان همه از مقامات بلند پایه بودند و جاستین ترجیح می داد ابداً درباره نوع فعالیت های آنها فکر نکند بخصوص که ظاهراً همه آدم های پیش پا افتاده و عادی می نمودند.

بعد از رفتن آنان جاستین که از تنها ماندن با او خوشحال بود و نگران بود که مبادا رین او را زود به خانه اش روانه کند گفت:

ـ دست کم اگر یکی از آنها ظاهری متناسب با مقامش داشت باز هم خوب بود، مثل ناپلئون یا چرچیل. برای یک سیاستمدار باید خوشایند باشد که فکر کند سرنوشت او را برگزیده است. آیا شما خود را کسی می دانید که دست تقدیر او را برگزیده است؟

ـ وقتی از یک آلمانی سؤال می کنید می توانستید سؤالات بهتری انتخاب کنید، نه این طور فکر نمی کنم. و این صحیح نیست که سیاستمداران فکر کنند دست سرنوشت آنها را برگزیده، شاید در مورد عده ای درست باشد. با این که در این باره شک دارم ولی عده زیادی از اینان گرفتاری های زیادی برای خود و کشورشان فراهم می کنند.

جاستین نمی خواست مسأله را بسط دهد این فقط بهانه ای برای آغاز گفتگو بود و می توانست بی آن که او متوجه شود موضوع صحبت را عوض کند گفت:

ـ در میان همسران شان از همه نوعی پیدا می شوند؟ خیلی از آنها ظاهر مبتذل تری از من داشتند، حتی اگر شما آنقدرها این رنگ صورتی را دوست نداشته باشید. در هر حال، خانم اونتل بد نبود، خانم ماشین هم که با کاغذ دیواری اشتباه می شد ولی خانم مک نوش واقعاً زشت بود شوهرش چطور می تواند او را تحمل کند. گاهی مردها چقدر در انتخاب همسر حماقت به خرج می دهند.

ـ جاستین پس کی یاد می گیرید که اسم ها را به خاطر بسپارید. خوش وقتم که به پیشنهاد من جواب رد دادید وگرنه چه همسر عجیبی برای یک سیاستمدار می شدید. متوجه شدم که چطوری هنگام صحبت با یکی از میهمان ها که اسمش را فراموش کرده بودید دست و پایتان را گم کرده بودید در هر حال... بسیاری از مردها که همسرانی زشت وحشتناک دارند در زندگی موفق بوده اند و کسانی هم هستند که زن هایی از هر حیث کامل دارند و نتوانسته اند ترقی کنند. در درازمدت این مسأله اهمیت چندانی ندارد چون ارزش خود مرد است که نقش اصلی را بازی می کند. تعداد آنهایی که به دلایل سیاسی ازدواج می کنند خیلی کم است.

تمایل قدیمی رین به این که او را سر جایش بنشاند ، هنوز می توانست جاستین را جریحه دار کند، جاستین برای پنهان کردن چهره اش از سر مسخرگی سر تعظیمی در برابر او فرود آورد و خود را به روی فرش لغزاند.

ـ اوه خواهش می کنم جاستین بلند شوید!

او با حالتی مبارزه طلب ، پاهایش را به زیر بدنش برد و به کناره بخاری تکیه داد و شروع به نوازش ناتاشا کرد: رین پس از مرگ کاردینال دی کونتینی ورکزه گربه او را نزد خود آورده بود و به نظر می رسید واقعاً به این حیوان پیر و هوسباز دلبستگی پیدا کرده باشد.

جاستین بی مقدمه پرسید:

ـ آیا به شما گفته ام که تصمیم دارم برای همیشه به دروگیدا برگردم؟

او داشت سیگاری از جعبه سیگارش بیرون می آورد، دست های قوی درنگی نکردند، و لرزشی در آنها مشاهده نگشت و انگشتان کماکان به کارشان ادامه دادند.

ـ خودتان بهتر می دانید که چیزی در این مورد به من نگفته اید.

ـ خوب پس حالا می گویم.

ـ از چه موقع این تصمیم را گرفته اید؟

ـ از پنج روز پیش و امیدوارم تا آخر هفته اینجا را ترک کنم، دیگر صبرم تمام شده.

ـ می بینم!

ـ فقط همین را پیدا کردید که به من بگویید!

ـ چه چیز دیگری می توانم بگویم جز این که تصمیم شما هر چه باشد من از صمیم قلب و به خاطر خوشبختی تان تأیید می کنم.

خونسردی کامل او غرور جاستین را جریحه دار کرد. پس با لحنی بی اعتنا و سرخوش گفت:

ـ خوب ازتان متشکرم. آیا از این که از دست من خلاص می شوید خوشحالید؟

او به تندی پاسخ داد:

ـ شما هیچ گونه مزاحمتی برای من نداشته اید جاستین.

او ناتاشا را رها کرد . انبر را برداشت وحشیانه به جان هیزم های نیمه سوخته افتاد. چوب ها جرقه ای می پراکندند و فرو افتادند و حرارت آتش ناگهان به سردی گرایید.

ـ این باید شیطان مخرب وجود ما باشد که ما را وادار می کند آنچه را که از یک آتش باقی مانده نابود کنیم این فقط پایان آن را تسریع می کند. ولی چه پایان زیبایی نه رین؟

برای او ظاهراً سرنوشت آتش وقتی این گونه به جان آن می افتند جالب توجه نبود چون به سادگی پرسید:

ـ دو هفته؟ چرا این قدر عجله دارید؟

ـ چه فایده دارد که آن را به تأخیر اندازم.

ـ کارتان چه می شود؟

ـ اوه حوصله ام از آن سر رفته، به علاوه پس از لیدی مکبث دیگر چه نقشی را می توانم اجرا کنم؟

ـ اوه جاستین رفتار کودکانه بس است وقتی شما چنان حرف های بی ربطی می زنید دلم می خواهد کتک تان بزنم. چرا اعتراف نمی کنید که دیگر از بازی در تئآتر خسته شده اید و دلتان برای دروگیدا تنگ شده.

ـ خوب، خوب، خوب، برداشت شما ذره ای برام مهم نیست متأسفم از این که به شما توهین کرده ام (به تندی از جایش برخاست) خدای من کفش هایم کجا هستند مانتویم کجاست؟

فریتزر در حالی که دو جنس مورد جستجو را در دست داشت در آستانه در ظاهر شد ، و سپس جاستین را به خانه اش رساند. رین از او معذرت خواسته بود که نمی تواند همراهیش کند، ولی هنگامی که جاستین خانه را ترک کرد هیزم تازه ای در بخاری قرار داد، و در حالی که ناتاشا را روی زانویش گذاشته بود در کنار آتش نشست. به نظر نمی رسید که شبی پرمشغله در انتظارش باشد.

مگی به مادرش گفت:

ـ امیدوارم کار درستی کرده باشیم.

فی نگاهش کرد و سری به علامت تأیید فرود آورد:

ـ آه بله من مطمئنم اشکال جاستین در این است که نمی توانست به تنهایی چنین تصمیمی بگیرد، بنابراین ما راه دیگری نداشتیم، من باید به جای او تصمیم بگیرم.

ـ من تصور می کنم بدانم که او واقعاً دلش چه می خواهد ولی اگر آن را رو در رویش بگویم مطمئنم که از جواب طفره خواهد رفت.

ـ غرور کلیری ها، و این حتی نزد آنهایی که اصلاً انتظارش را نداریم بروز می کند.

ـ آه فقط غرور کلیری ها نیست. اندکی هم از غرور ارمسترانگ ها به آن اضافه شده.

ولی فی سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه دلیل کارهای من هر چه بوده، غرور نقش مهمی در آن نداشته. پیری مزایایی هم دارد . به ما فرصت می دهد که تجدید نفس کنیم و بتوانیم دلیل کارهایمان را در زندگی پیش خودمان توجیه کنیم.

مگی به خشکی پاسخ داد:

ـ به شرط آن که ضعف پیری مانع آن نباشد. مقصودم تو نیستی خودم را می گویم.

ـ ضعف پیری شاید لطفی باشد که خداوند به کسانی عطا می کند که قادر نیستند با گذشته شان رو به رو شوند، در هر حال تو هنوز به سنی نرسیده ای که بتوانی در مورد آن صحبت کنی سال ها باید صبر کنی.

ـ سال ها... اوه چقدر طولانی.

فی در حالی که سرسختانه به بافتنش ادامه می داد گفت:

ـ بله ولی این سال ها می توانند حزن و تنهایی کمتری در خود داشته باشند. البته اگر آن را بخواهی.

ـ بله اگر آن را می خواستم. ولی آیا به زحمتش می ارزد؟ مامان واقعاً این طور خیال می کنی؟ (با ته میل بافتنیش نامه جاستین را نشان داد و لحنش حالت تردید آمیزی به خود گرفت) من از هنگام ملاقات با راینر زمان زیادی را از دست داده ام و امیدوار بودم که مجبور نشوم خودم در مورد جاستین تصمیم بگیرم، ولی حق با او بود سرانجام این من بودم که می بایست قدم اول را بردارم.

فی به اعتراض گفت:

ـ می توانی لااقل اذعان کنی که من هم در این راه به تو کمک کرده ام. در هر حال از وقتی که غرورت به تو اجازه داد که از من کمک بخواهی.

مگی با لحن محبت آمیزی پاسخ داد:

ـ بله تو خیلی به من کمک کردی.

صدای ساعت دیواری در فضا طنین انداز بود. و چهار دست بی وقفه میل های صدفی را به حرکت در می آوردند.

مگی ناگهان پرسید:

ـ بگو ببینم مامان چرا پس از مرگ دین این طور از پا افتادی در حالی که هنگام رفتن فرانک و در درگذشت پاپا و استو توانستی مقاومت کنی؟

ـ از پای افتاده؟ (دست هایش از حرکت باز ایستادند و میل ها را به کناری گذاشت، او هنوز به همان خوبی زمانی که چشمانش سالم بود بافتنی می بافت) چطور از پای افتاده؟

ـ مقصودم این است که این جریان تو را نابود کرده.

ـ همه این مرگ ها ویران کننده بود مگی، ولی برای سه نفر اول من هنوز به حد کافی جوان بودم و قدرت داشتم غصه ام را پنهان کنم ، و منطق بیشتری داشتم. درست مثل تو، ولی رالف می دانست که من در جریان مرگ پدی و استو چه حالی داشتم، تو خیلی جوان تر از آن بودی که متوجه شوی (لبخندی زد) من رالف را خیلی دوست داشتم، می دانی، او... او با دیگران تفاوت داشت مثل دین.

ـ بله در واقع همین طور بود. من نمی دانستم که تو نیز این را دریافته بودی . مقصودم طبیعت آنهاست. عجیب است تو هنوز هم برای من یک شخصیت پیچیده و نفوذناپذیر باقی مانده ای و خیلی چیزها در تو وجود دارد که من از آن بی اطلاعم.

ـ خوشبختانه. و به دنبال این کلمه یکی از همان خنده های مخصوص خودش را سر داد: دستانش هم چنان بی حرکت مانده بودند او دنباله صحبتش را از سر گرفت.

ـ برگردیم به موضوع اصلی. اگر تو تا حالا بتوانی کاری برای جاستین انجام دهی شاید بشود گفت که زندگیت حاصلی داشته است. زمانی که رالف از من خواست تا مراقب تو باشم من هنوز آمادگی آن را نداشتم چرا که به خاطراتم پناه برده بودم و غیر از این خاطرات هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت. در حالی که تو راه دیگری نداری، تو دیگر چیزی جز خاطرات نداری.

ـ وقتی اندوه التیام می پذیرد مرور خاطرات لذت بخش است. من مدت بیست و شش سال از وجود دین لذت بردم و پس از آن همه اش به خود می گویم که این بهترین چیزی بود که نصیب او شد. و شاید مرگ، او را از تحمل رنج

های دشوار معاف گردانده، مثل رنج فرانک ولی نه از همان نوع. سرنوشت هایی هستند که از مرگ دشوارترند هر دو ما این را خوب می دانیم.

ـ تو خشمگین و سرخورده شده ای.

ـ در ابتدا شاید بودم، ولی به خاطر مصلحت آنها سعی می کردم بر خودم مسلط باشم.

فی دوباره بافتنیش را از سر گرفت و با لحنی آرام گفت:

ـ و بدین ترتیب وقتی که ما از این دنیا برویم کس دیگری نخواهد بود. دروگیدا دیگر وجود نخواهد داشت. اوه شاید در تاریخ کشورمان چند خطی به آن اختصاص دهند و بعدها شور و شوق، مرد جوانی را وادار کند که به گیلی بیاید و از مردمی که هنوز دروگیدا را به یاد دارند بخواهد تا برای نوشتن کتابی در این باره به سؤالاتش پاسخ گویند: آخرین یادگار از املاک وسیع و قدرتمند ولز نو جنوب. ولی هیچ یک از خوانندگان این کتاب هرگز نخواهد دانست که دروگیدا حقیقتاً چگونه بوده است. زیرا که این غیر ممکن است. آنها برای شناخت واقعی دروگیدا می بایستی جزیی از آن بوده باشند.

مگی همچنان که سرگرم بافتن بود تأییدکنان گفت:

ـ بله آنها می بایستی جزیی از دروگیدا بوده باشند.

برای جاستین که هیجان و اندوه ناتوان و درمانده اش گردانده بود خداحافظی با رین طی یک نامه، کار مشکلی نبود و حتی به صورتی لذت بخش هم بود چون او نیز به نوبه خود سخت و خشن شده بود « من رنج می کشم و عادلانه است که تو نیز رنج بکشی » ولی این بار یک نامه خداحافظی ساده برای رین کافی نبود پس جاستین را به رستوران دلخواه شان دعوت کرد. جاستین از این که رین او را به خانه خیابان پارک لین نبرده بود کمی ناراحت شد ولی

تعجب نکرد، بی شک راینر در نظر داشت در مقابل چشمان بی تفاوت فریتز با او خداحافظی کند و نمی خواست هیچ گونه ریسک احتمالی را با تنها بودن با او بپذیرد.

جاستین آن شب استثنائاً کوشید تا به سلیقه رین لباس بپوشد. گویی شیطانی که او را به سوی پارچه فالبالای نارنجی سوق می داد تسلطش را بر او از دست داده بود. رین لباس های ساده را دوست داشت و به همین دلیل او پیراهنی از ژرسه ابریشمی به رنگ شراب به تن کرد که یقه بسته و آستین هایی بلند داشت و گردنبند بلندی از طلای تاب داده مزین به مروارید و سنگ های قرمز به گردن انداخت و دو دست بند از همان جنس نیز به مچش بست. چه موهای وحشتناک وحشتناکی ! آنها هرگز آن طور که رین می خواست مرتب نبودند. او اندکی در آرایش صورتش زیاده روی کرد تا خستگی آن را بپوشاند، خوب است دیگر رین آن قدرها هم دقیق نیست.

و واقعاً به نظر نمی رسید که رین متوجه خستگی او شده باشد. در هر حال او هیچ گونه اشاره ای به خستگی یا احیاناً بیماری و خستگی و اضطراب سفر نکرد و پس از مدتی جاستین دیگر تحملش را از دست داد، گویی که دنیا به آخر می رسید. چقدر رفتار او با همیشه فرق داشت. او حتی نمی کوشید از این دعوت یک شب مطبوع و خاطرع انگیز به وجود آورد که بعدها بتوانند با لذت در نامه هایشان از آن یاد کنند. کاش فقط می توانست خود را متقاعد کند که رین از رفتنش کمی غمگین است. این شاید او را کمی آرام می کرد ولی دین چنان آرامش تغییرناپذیری از خود نشان می داد و آن قدر از او دور بود که جاستین احساس می کرد در برابر کوهی از کاغذ سبک نشسته و وزش نسیمی کافی است تا این توده کاغذی را از او دور گرداند. گویی که قبلاً با او خداحافظی کرده و این ملاقات چیزی اضافه است.

رین با لحنی مؤدبانه از او پرسید:

ـ آیا جوابی از مادرتان دریافت کرده اید؟

ـ نه ولی منتظر آن نیستم. او حتماً لغات لازم را برای ابراز خوشحالی اش پیدا نمی کند.

ـ آیا می خواهید که فردا فریتز شما را به فرودگاه ببرد؟

جاستین به خشکی پاسخ داد:

ـ نه متشکرم می توانم تاکسی بگیرم. من نمی خواهم شما را از خدمات او محروم کنم.

ـ من تمام روز جلسه دارم و مطمئن باشید که کوچک ترین زحمتی برایم نخواهد بود.

ـ بهتان گفتم که تاکسی خواهم گرفت.

راینر ابرو در هم کشید و گفت:

ـ بی خودی فریاد نکشید جاستین، هر طور میل شماست.

او دیگر جاستین را هرتسشن خطاب نمی کرد . جاستین توجه کرده بود که این اواخر او به ندرت از این لغت استفاده می کرد و امشب حتی یک بار هم این کلمه لطیف را بر زبان نیاورده بود.

»اوه چه شب یکنواخت و کسل کننده ای. ای کاش زودتر تمام شود ! « و ناگهان متوجه شد که همین طور به دست های رین نگاه می کند. و می کوشد در درونش احساسی را که این دست ها در او به وجود آورده بودند دوباره زنده گرداند. ولی فایده ای نداشت. چرا زندگی نظم و ترتیبی نداشت چرا باید وقایعی چون غرق شدن دین اتفاق می افتاد؟ این یادآوری دین ناگهان چنان خلقش را تنگ کرد که دیگر احساس کرد نمی تواند حتی یک لحظه دیگر سر جایش بماند. دست هایش را بر دسته صندلی اش گذارد و گفت:

ـ اشکالی ندارد اگر برویم. من سردرد شدیدی دارم.

هنگامی که به نزدیکی خیابان بن بستی که آپارتمان جاستین در آنجا قرار داشت رسیدند، رین به فریتزر دستور داد تا خانه ها را دور بزند. و به طرزی رسمی از آرنجش گرفت تا او را به خانه اش برساند. در رطوبت سرد شب بارانی، آنها به آرامی سنگ فرش ها را پیمودند و صدای قدم هایشان در فضا طنین انداخت. قدم هایی غمگین و تنها.

ـ خوب جاستین باید با هم خداحافظی کنیم.

جاستین با لحنی پرحرارت گفت:

ـ بهتر است بگوییم به امید دیدار، هیچ چیز قطعی نیست. من گاهی به لندن خواهم آمد و امیدوارم که شما هم برای دیدار ما به دروگیدا بیایید.

ـ نه این خداحافظی برای همیشه است. من فکر نمی کنم که ما دیگر احتیاجی به همدیگر داشته باشیم.

جاستین با خنده ای حرفش را تصحیح کرد:

ـ می خواهید بگویید که شما دیگر احتیاجی به من ندارید، مهم نیست رین ملاحظه مرا نکنید، من تحملم زیاد است.

رین دستش را گرفت و بوسه ای بر آن زد. راست شد و لبخندی تحویلش داد، لحظه ای طولانی نگاهش کرد و سپس دور شد.

نامه ای از مادرش زیر در آپارتمان انتظارش را می کشید جاستین خم شد آن را برداشت. مانتو و کیفش را بر زمین گذاشت کفش هایش را در آورد و به اتاق نشیمن رفت. و خود را به سنگینی روی یک جعبه پر اسباب انداخت.

لب هایش را به دندان گزید و با حالتی در عین حال مبهوت و پریشان مدتی بی حرکت ماند. نگاهش بر روی یک نقاشی بسیار زیبا که در روز مراسم کشیشی دین از چهره او کشیده بود افتاد و سپس متوجه شد که با انگشت پایش پوست کانگورو را که لوله کرده و طناب پیچ شده بر زمین افتاده بود نوازش می کند.

چهره اش در هم رفت به کندی از جای برخاست و به سوی آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و یک قوطی خامه از آن بیرون آورد و یک بسته قهوه از فریزر بیرون آورد و دستش را زیر شیر آشپزخانه گرفت تا جریان آب باریکی روی قهوه یخ زده جاری گردد و در این حال با چشمان گشاده به اطراف نگریست.

گویی که تا به حال اتاق را ندیده بود. پارگی های کاغذ دیواری و گیاه فیلودندرون که در سبدی از سقف آویخته بود، ساعت دیواری که به شکل گربه ای بود و دمش را تکان می داد و چشمانش را در برابر نمایش زمانی که این گونه سبکسرانه تکه تکه می شد می چرخاند. بر تابلو سیاه کوچکی با حروف بزرگ نوشته شده بود (بسته بندی برس های موی سر) . روی میز طرحی با مداد از چهره دین که چند هفته پیش آن را کشیده بود قرار داشت و کنار آن یک بسته سیگار بود. او یک سیگار برداشت و روشن کرد، کتری را بر روی اجاق گاز گذاشت و به یاد نامه مادرش افتاد که همچنان در دستش بود. بهتر بود تا آب جوش می آمد آن را بخواند. کنار میز آشپزخانه نشست و تصویر دین را کنار زد، کاغذ بر زمین افتاد و او آن را زیر پایش لگدمال کرد. تو هم برو گم شو، مردک آلمانی مانتو چرمی کله شق ! تو دیگر احتیاجی به من نداری ها؟ پس بدان که من هم محتاج تو نیستم و سپس به روی نامه مادرش خم شد.

»جاستین عزیزم:

مثل همیشه باز هم تحت تأثیر یک تصمیم عجولانه و آنی رفتار می کنی. بنابراین امیدوارم که این نامه به موقع به دستت برسد. اگر در نامه های قبلی ام چیزی وجود دارد که تو را وادار به گرفتن چنین تصمیم ناگهانی کرده، مرا ببخش من اصلاً قصد نداشتم تو را به عکس العملی چنین قطعی وادار کنم. تصور می کنم که من فقط اندکی محبت و توجه از سوی تو انتظار داشتم ولی من مثل همیشه فراموش می کنم که در زیر پوسته سخت تو ملایمت بسیاری نهفته است.

بله من تنها هستم و به طور وحشتناکی هم تنها هستم . با این همه بازگشت تو به دروگیدا دردی را دوا نمی کند و اگر لحظه ای خوب فکر کنی می بینی که حق با من است با بازگشت به خانه می خواهی چه چیز را ثابت کنی؟ این در توانایی تو نیست که آنچه را که من از دست داده ام به من باز گردانی و هیچ چیز را نیز نمی توانی ترمیم کنی. این جریان فقط متعلق به من نیست. متعلق به تو، مادربزرگت و دیگران نیز می باشد.

به نظر می رسد که تو اندیشه کاملاً غلطی را در سر می پرورانی و فکر می کنی تو نیز در این جریان مقصر بوده ای. و این تصمیم ناگهانی، نشانه احساس گناه و پشیمانی توست. ولی به نظر من این از غرور و خودخواهی سرچشمه می گیرد. جاستین دین یک آدم بالغ بود، نه یک بچه ناتوان و من خودم به او اجازه دادم که از اینجا برود. اگر من نیز مثل تو می خواستم خود را به دست کابوس افسوس و پشیمانی بسپارم و خود را از این که به او اجازه دادم به دنبال زندگی دلخواهش برود سرزنش کنم. اکنون در ورطه وحشتناکی دست و پا می زدم.

در حالی که من همه تقصیرها را به گردن خود نمی اندازم هیچ کدام از ما این را نمی خواست. و تصور می کنم که زندگی بیشتر از تو، به من این امکان را داده تا بتوانم آن را درک کنم. با بازگشت به خانه ، تو زندگی ات را همانند یک قربانی به من تقدیم می کنی ولی من آن را نمی خواهم و هرگز آن را نخواسته ام. و اکنون نیز آن را رد می کنم. دروگیدا جای تو نیست و هرگز هم نبوده است. اگر هنوز موفق نشده ای که جای واقعیت را پیدا کنی به تو پیشنهاد می کنم که فوری بنشینی و در این مورد به طور جدی بیاندیشی. گاهی اوقات تو رفتار واقعاً احمقانه ای داری. راینر مرد بسیار خوبی است ولی من تا به حال هرگز به کسی بر نخورده ام که این چنین بشردوست و انسان باشد.

تو را به روح دین قسم می دهم که رفتار کودکانه ات را کنار بگذاری. جاستین. عزیز من، روشنایی خاموش شده است. برای همه روشنایی خاموش شده است. و تو کاری نمی توانی بکنی می فهمی من سعی ندارم با ابراز این که آدم کاملاً خوشبختی هستم تو را فریب دهم نه وضعیت بشری به من این امکان را نمی دهد. ولی اگر تصور می کنی

که اینجا در دروگیدا ما روزها را در گریه و زاری می گذرانیم سخت در اشتباهی. ما از روزهایمان لذت می بریم و یک دلیلش هم این است که نور خانه ما هنوز برای تو می درخشد.

جاستین عزیز سعی کن آن را درک کنی و بپذیری. اگر دلت می خواهد، به دروگیدا باز گرد. ما همه از دیدارت بسیار خوشحال می شویم. ولی نه برای همیشه. اگر برای همیشه اینجا بمانی هرگز خوشبخت نخواهی شد. و این فقط یک فداکاری بیهوده از جانب تو خواهد بود. و به علاوه از نظر کاری هم ، دوری از تئآتر، حتی برای یک سال برایت گران تمام خواهد شد. سر جایت بمان و راهی را که در این دنیا برگزیده ای به شایستگی به پایان برسان« .

درد و رنج، همانند روزهای بعد از مرگ دین، به او هجوم آورد. درست همان رنج احمقانه ویران کننده و اجتناب ناپذیر همان ناتوانی و پریشانی، نه مسلماً او کاری از دستش بر نمی آمد. و هیچ راهی برای ترمیم نبود. هیچ راهی...

کتری سوت می کشید. « سکوت کتری، سکوت، یگانه فرزند مامان بودن چه حالی دارد؟ از جاستین بپرس، او می داند بله جاستین می داند که یگانه فرزند جوان چه معنایی دارد. ولی من فرزندی نیستم که این زن پیر پژمرده، محبوس در قلمروی دوردست، می خواست. آه مامان، آه مامان تصور می کنی که اگر از نظر انسانی ممکن بود من آن را نمی خواستم؟ چراغی نو برای جایگزین کردن چراغ کهنه؟ زندگی ام در ازای زندگی او؟ عادلانه نبود که دین آن کسی باشد که می بایستی بمیرد... حق با اوست. بازگشت من به دروگیدا هیچ چیز را عوض نخواهد کرد. چرا که او هرگز باز نخواهد گشت. با آن که برای همیشه در آنجا آرمیده هرگز باز نخواهد گشت. روشنایی خاموش شده و من نمی توانم دوباره آن را برافروزم، ولی مقصودش را می فهمم. روشنایی من همیشه در وجود او پرتو می افکند، ولی نه در دروگیدا.

فریتزر در را باز کرد. از یونیفورم سورمه ای رنگ رانندگی خبری نبود و به جای آن ژیله سرخ رنگ مخصوص خوانسالارها را به تن داشت. در حینی که لبخندزنان تعظیم می کرد و پاشنه پایش را به رسم خوب قدیمی آلمان ها به هم می کوفت اندیشه ای از ذهن جاستین گذشت. آیا او نیز در بن صاحب دو شغل بود؟

ـ آیا شما فقط پیشخدمت ساده هرهارتهایم هستید یا سگ محافظ او؟

فریتزر عکس العملی نشان نداد.

ـ هرهارتهایم در دفتر کارشان هستند دوشیزه اونیل.

رین نشسته بود و آتش را تماشا می کرد. ناتاشا در کنار اجاق به خواب رفته بود. وقتی در باز شد چشمانش را بلند کرد ولی کلمه ای نگفت. و آثار شادی در چهره اش ظاهر نشد. جاستین اتاق را پیمود، جلو او زانو زد و سرش را برزانوان او گذارد. و زمزمه کنان گفت:

ـ رین، من از این که همه این سال ها را خراب کردم متأسفم. و راهی برای ترمیم آن نمی بینم.

او از جایش بر نخاست، جاستین را به سوی خود نکشید ولی در کنار او روی زمین زانو زد و گفت:

ـ یک معجزه!

جاستین با لبخندی پرسید:

ـ شما همیشه مرا دوست داشته اید این طور نیست؟ شما هرگز از دوست داشتنم دست بر نداشته اید؟

ـ بله هرتسشن هرگز.

ـ من می بایستی خیلی رنج تان داده باشم.

ـ نه آن گونه که خود تصور می کنید. من می دانستم که شما مرا دوست دارید و می توانستم منتظر بمانم. من همیشه معتقد بوده ام که یک مرد صبور و با حوصله سرانجام برنده خواهد بود.

ـ پس تصمیم گرفتید مرا به حال خودم واگذارید. تا به تنهایی با خودم بجنگم. خبر رفتنم به دروگیدا ابداً شما را نگران نکرد، این طور نیست؟

ـ اوه چرا ! اگر موضوع مرد دیگری در میان بود می توانستم او را از میدان به در کنم. ولی دروگیدا؟ یک رقیب سرسخت ! اوه چرا من خیلی نگران بودم.

ـ قبل از این که به شما بگویم که می خواهم اینجا را ترک کنم شما از موضوع خبر داشتید؟ این طور نیست.

ـ کلاید بند را آب داد. او به من تلفن کرد و از من خواست تا هر طور شده شما را از تصمیم تان منصرف کنم. و من به او پیشنهاد کردم که مدت یکی دو هفته با شما مدارا کند تا ببینم چه کاری از دستم بر می آید. نه به خاطر او هرتسشن، فقط به خاطر خودم. من چیزی از یک انسان نوع دوست و خیرخواه در خودم سراغ ندارم.

ـ این ادعای مامان است. ولی این خانه چطور؟ آیا واقعاً یک ماه است که آن را گرفته اید؟

ـ نه به علاوه اینجا متعلق به من نیست. معذالک ، اگر بخواهید شغل تان را در تئآتر ادامه دهید ما به خانه ای در لندن احتیاج خواهیم داشت و بهتر است آن را بخرم. البته اگر آن را دوست داشته باشید. حق تزئین آن را نیز به شما واگذار می کنم، به شرط آن که رسماً قول بدهید، که از رنگ های عجیب و غریب و صورتی و نارنجی خبری نباشد.

ـ من هرگز متوجه نشده بودم که شما چنان مغز پیچیده ای داشته باشید چرا به سادگی به من نگفتید که هنوز مرا دوست دارید؟ من که آن قدر آرزوی شنیدنش را داشتم.

ـ نه، آن قدر واضح بود که خودتان بتوانید متوجه شوید. باید خودتان به تنهایی آن را درک می کردید.

ـ من می بایستی کور بوده باشم که هیچ چیز ندیدم. من به کمک احتیاج داشتم و سرانجام این مامان بود که مجبورم کرد چشمانم را باز کنم. او نامه ای برایم نوشته و به من نصیحت کرده که به دروگیدا بر نگردم.

ـ مادرتان زن فوق العاده ای است.

ـ من می دانم که شما او را دیده اید. ولی چه موقع؟

ـ تقریباً یک سال پیش به دیدار او رفتم. دروگیدا جای واقعاً زیبایی است هرتسشن، ولی به درد شما نمی خورد. نمی دانید چقدر خوشحالم از این که مادرتان سرانجام این موضوع را دریافته. با آن که فکر نمی کنم که دلایل من برای او قانع کننده بوده باشند.

جاستین دستش را بلند کرد و روی لب های او گذارد.

ـ برای من هم همین طور، من همیشه تردید داشته ام و شاید همیشه هم در این تردید باقی بمانم.

ـ اوه هرتسشن، امیدوارم این طور نباشد ! برای من هرگز زن دیگری مطرح نخواهد بود. فقط شما، تمام دنیا از خیلی پیش این را می داند. ولی کلمات عاشقانه هیچ مفهومی ندارند. من می توانستم با تمام قوایم فریاد بزنم که شما را دوست دارم بی آن که بتوانم تردیدهای شما را از میان بردارم. من عشقم را بیان نکردم بلکه آن را زندگی کردم چطور می توانستید نسبت به صداقت احساسات خدمتگزار وفادارتان شکی به خود راه دهید (نفسی تازه کرد) در هر حال، این من نبودم که شما را مجاب کردم. شاید حرف مادرتان سرانجام شما را قانع کرده باشد.

ـ خواهش می کنم این طور حرف نزنید، نه با این لحن ! رین بیچاره من، من باید صبر شما را به آخر رسانده باشم. بهتان بر نخورد از این که مادرم مسبب این کار بوده، مهم نیست ! من با کمال فروتنی در مقابل تان زانو زدم.

راینر با شادی گفت:

ـ خدا را شکر ، فروتنی مدت زیادی طول نخواهد کشید و فردا دوباره روی پایتان خواهید ایستاد!

ـ رین آنچه که بیشتر از هر چیز در شما دوست دارم این است که آن قدر در برابر پولم به من می دهید که هرگز نمی توانم آن را جبران کنم.

ـ بسیار خوب آینده را این طور در نظر آورید هرتسشن، زندگی با من زیر یک سقف شاید به شما امکان دهد که یاد بگیرید چطور آن را جبران کنید (ابروان، گونه ها و پلک هایش را غرق بوسه کرد) من شما را غیر از آنچه که هستید نمی خواهم. جاستین ، و هیچ گونه تغییری را نه در هیچ جای وجودتان ، نه در یک کک و مک چهره تان نه در یک سلول از مغزتان تحمل نخواهم کرد.

جاستین بازویش را به دور گردن او حلقه کرد و انگشتانش را در انبوه فشرده موهای نقره ای فرو برد و به زمزمه گفت:

ـ آه اگر می دانستید چقدر منتظر این لحظه بودم. هرگز فراموش نکرده ام.

تلگراف به این مضمون بود:

»من خانم راینر هارتهایم مورلینگ شده ام نقطه مراسم خصوصی واتیکان نقطه مراسم مذهبی مفصل نقطه زنده باد عروس و داماد علامت تعجب به محض امکان برای ماه عسل به دروگیدا می آییم ولی از این پس زندگی در اروپا نقطه مراتب علاقه و دلبستگی به همه و از جانب رین به همچنین نقطه«

مگی تلگراف را روی میز گذاشت و نگاهش را از پنجره به باغ دوخت گل سرخ ها، درختان گل خطمی، بودالیا، اکالیپتوس و بوگن ویلیه که از بلندی قامت شان زمین را می نگریستند، و درختان فلفل... چقدر باغ زیبا و زنده بود. دیدن شکوفه ها و غنچه ها که می شکفتند و پژمرده می شدند و نویدهایی تازه برای ادامه همان گردش بی پایان و بی وقفه...

زمان برای دروگیدا به پایان رسیده بود. بله زمان آن فرا رسیده بود که این گردش ایام با دیگرانی ناشناخته ادامه یابد.

»من همه چیز را به گردن گرفته ام . و نمی توانم هیچ کس را سرزنش کنم و از هیچ چیز هم متأسف نیستم. پرنده که خاری سینه اش را خسته است از قانونی تغییر ناپذیر پیروی می کند. او نمی داند چه چیزی وادارش کرده که سینه اش را به خار بسپارد و آوازخوانان می میرد. حتی لحظه ای که خار سینه اش را می شکافد از فرارسیدن مرگش آگاه نیست و به همان قانع است که آن قدر بخواند و بخواند تا دیگر صدایی در گلویش باقی نماند.

ولی ما ، هنگامی که خاری در سینه مان فرو می کنیم، می دانیم، درک می کنیم و با این همه ادامه می دهیم، ادامه می دهیم«.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com


www.98iA.com